

انتشارات دانشگاه تهران
۲۳۱۰

التحصیل

تألیف
بهمنیار بن المرزبان

تصحیح و تعلیق
استاد شهید مرتضی مطهری



تأليف

بهمنيار بن المرزبان

تصحيح وتعليق

استاد شهيد مرتضى مطهرى



انتشارات دانشگاه تهران

شمارهٔ ۲۳۱۰

شمارهٔ مسلسل ۳۷۵۷

شمارهٔ استاندارد بین‌المللی کتاب ۹ - ۳۷۵۷ - ۰۳ - ۹۶۴ ISBN 964 - 03 - 3757 - 9

عنوان : التحصیل

تالیف : بهمنیار بن‌المرزبان

تصحیح و تعلیق : استاد شهید مرتضی مطهری (ره)

ناشر : مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار : تابستان ۱۳۷۵ (چاپ دوم)

چاپ : چاپخانه موسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

قیمت : دو هزار یکصد تومان


بسم الله الرحمن الرحیم

تهیه متنی صحیح از متون قدیمی و چاپ انتقادی آن با روش علمی وفنی متداول این عصرنخستین گامی‌است که باید در راه پیشرفت تحقیق در علم وفرهنگ گذشتهٔ این سرزمین برداشته شود ، زیرا تا وقتی چنین متنهائی،خالی از غلط وسورد اعتماد ، در اختیار پژوهندگان قرار نگیرد بسیاری از زحمات ایشان به هدر خواهد رفت و چه بسا چاپهای ناسنجیده و پرغلط آنان را در پژوهشهای خود به راه‌ناصواب کشد.

کار تصحیح و چاپ انتقادی متنهای‌قدیمی به‌خصوص اگر از متنهای‌فلسفی یا علمی دقیق باشند کار ساده و آسانی نیست ، کار انتفاعی و سودرسان هم نیست ، کاری است پرزحمت و پرخرج که با معیارهای اقتصادی قابل سنجش نیست ، وبه همین‌جهت‌هم در همهٔ کشورهائی که‌در راه علم وتحقیق گامهائی استواربرداشته‌اند تصحیح و چاپ این گونه متنها از دائرهٔ کار مؤسساتی که اساس کار آنها برضوابط بازرگانی استوار است خارج گردیده و در عهده دانشگاهها ومؤسسات علمی وتحقیقی که هدف‌آنها نشر آثار مهم علمی و ادبی ، قطع نظر ازسود و زیان مادی آنهااست، شناخته شده است.

یکی از هدفهای دانشکده‌الهیات و معارف اسلامی این است که دانشمندان گذشتهٔ این سرزمین ، بخصوص آنان را که‌آثار ذوق و اندیشهٔ خود را به زبان‌عربی و در زمینه‌هائی پدید آورده‌اند که با کارهای آموزشی و پژوهشی این دانشکده ارتباط نزدیک دارد ، بشناساند و آثار آنان را بصورتی صحیح و قابل اعتماد در دسترس اهل علم و تحقیق بگذارد . بهمنیارشاگرد برجستهٔ ابن‌سینا یکی از این دانشمندان است که تا بحال چنانکه باید شناخته نشده وکتاب معروف او به نام

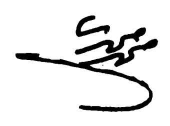
«التحصیل» هم از کتابهای مهم فلسفی است که تاکنون چنانکه شایستهٔ چنین کتاب با ارزشی است به چاپ نرسیده و در دسترس قرار نگرفته است. تصحیح و چاپ این کتاب، علاوه بر آشنائی با مباحث فلسفه و روش علمی تصحیح متون، احتیاج مبرم به آشنائی با مؤلفات شیخ رئیس ابوعلی‌سینا استاد بهمنیار نیز دارد، زیرا این شاگرد باهوش در تألیف این کتاب از گفته‌ها ونوشته‌های استاد خود بسیار بهره جسته تا حدی که بدون آشنائی با کتب شیخ درك صحیح مطالب و تصحیح آن به صورتی که مورد پسند اهل علم و تحقیق باشد بخوبی میسر نیست، چنانکه همین کتاب هم در تصحیح و توضیح بعضی از مؤلفات شیخ بی‌اثر نخواهد بود. بدین سبب بود که تصحیح و چاپ این کتاب از طرف دانشکده الهیات به عهدهٔ آقای مرتضی مطهری که با مؤلفات شیخ آشنائی کامل دارند و بعضی از آثار فلسفی اورا درهمین دانشکده تدریس میکنند واگذار گردید.

این کتاب میبایستی زودتر از این برای نشر آماده میشد زیرا از شروع چاپ آن مدتها میگذرد. تأخیری که در اتمام این کار روی داده هرچند تا اندازه‌ای مربوط به دشواری کار بوده ولی قسمت بیشتر آن با عوامل دیگری ارتباط می‌یافته که جنبهٔ مالی و اداری داشته است. چاپ این کتاب و چند کتاب دیگر بنا بوده از محل کمکهای مالی سازمان‌برنامه براساس‌طرحی که برای آن تنظیم‌شده بوده‌است صورت گیرد، وبرهمان‌اساس هم کار آنها آغاز شده بود، ولی چون‌به عللی آن‌طرح متوقف شده بود چاپ این کتاب و چند کتاب دیگر هم ناتمام مانده و تا پیدا شدن محلی برای تأمین مخارج آنها به حال تعطیل درآمده بود. واز آنجاکه تعطیل این قبیل کارهاکه حقاً می‌بایستی برای آنها اولویتی قائل بود شایسته نمینمود لذا در دوره جدید دانشکده که به‌جنبه‌های تخصصی و تحقیقی‌آن اهتمام بیشتری میشود،و برای این منظور برنامه‌های خاصی تدوین شده، اتمام کارهای ناتمام سابق‌هم که میبایستی باکمکهای ناپایدار مؤسسات دیگر صورت گیرد در برنامه‌های تحقیقاتی دانشکده گنجانده شد و کارهای تعطیل شده از نو آغاز گردید، و موجب خوشوقتی

است که با پیشرفت برنامه های دانشکده چاپ این کتاب هم پایان یافته و اینک در اختیار علاقه‌مندان قرار میگیرد.

آقای مرتضی مطهری مصحح دانشمند این کتاب که از افراد شایستهٔ هیأت علمی دانشکده‌الهیات و معارف اسلامی هستند کاری را که تعهد کرده بودند بادقت نظر و امانت علمی که بدان شناخته شده‌اند بخوبی به پایان رسانده‌اند و جادارد که دراینجا از زحمات ایشان وهمچنین از زحمات‌آقای دکتر عبدالحمید گلشن ابراهیمی استاد ارجمند این دانشکده که تا وقتی این کار براساس طرح سازمان برنامه ادامه داشت به عنوان سرپرست و مجری آن طرح با علاقه و اهتمام فراوان در اجرای آن طرح و تهیه وسائل و رفع مشکلات آن کوشیده‌اند قدردانی نماید و این امید را در دل به پروراند که‌انتشار این کتاب گامی مفید در راه وصول‌به یکی از هدفهای‌علمی دانشکده‌الهیات باشد.

رئیس دانشکده‌الهیات و معارف اسلامی





و به نستعين

درسال هزاروسیصدو چهل وسه، دانشکده الهیات ومعارف اسلامی تصمیم گرفت که کتاب معروف «التحصیل» تألیف بهمنیار شاگرد مبرّز ومعروف شیخ الرئیس ابوعلی ابن سینا را به چاپ برساند. انجام این سهم به عهده این بنده واگذارشد. این بنده از همان وقت آغاز به کار کرد والبته به عللی، خیلی به کندی پیش رفت اما خوشوقت است وخدارا شکر می کند که بالاخره پس از شش سال به پایان رسید واکنون دراختیار علاقه مندان قرار می گیرد.

من نمی دانم تاکنون کتاب التحصیل چاپ شده یا نه ؟ در ایران قطعاً چاپ نشده است. بعضی مدعی هستند که در برخی از کشورهای عربی سالها پیش چاپ شده است، نسخی که مبنای چاپ این کتاب قرار گرفت همه نسخ خطی بود ، چهار نسخه درکتابخانه دانشکده الهیات و معارف اسلامی موجود است که یکی یعنی نسخه شماره ج ۱۱۲ که دراینجا باحرف «م» مشخص شده ناقص است ، یعنی فقط منطق و قسمت کمی ازماوراءالطبیعه را دارد این نسخه تعلق داشته است به مرحوم استاد ضیاءالدین دری. ودیگرنسخه شماره د ۶۴۴ که از کتب مرحوم استاد شیخ محمد حسین فاضل تونی است وبه کتابخانه دانشکده الهیات منتقل شده وبهترین نسخ ازاین چهار نسخه است. سوم نسخه شماره ج ۳۰۴ است که آن نیز قبلاً تعلق داشته به مرحوم استاد ضیاءالدین درّی و باحرف «ض» مشخص شده. چهارم نسخه شماره د ۴۰۴ است که درآخرآن نام محمدجواد حسینی است و با حرف ج مشخص شده است.

درمیان این چهارنسخه چون نسخه مرحوم فاضل تونی صحیحتر ومعتبرتربه نظر

رسید آنرا دستنویس کردیم و اصل و متن برای چاپ قرار دادیم و سپس دستنویس شده را بانسخ دیگر مقابلکه کردیم ودرپاورقی به موارد اختلاف اشاره کردیم. این کار بهمین صورت تاپایان منطق ادامه یافت. تاآنکه اطلاع یافتیم که استاد دانشمند جناب آقای جعفرزاهدی استاد دانشگاه مشهد درسفری که درسال ۱۳٤۰ بهعراق و سوریه ولبنان وترکیه رفتهاند وکتابخانه های عمومی راآنجاهابازدیدنمودهاندبهنسخهای نفیس ازالتحصیل درکتابخانه موسوم به«دارالکتب الاوقاف العامة» درشهرحلب برخورد کرده وعکسبرداری نمودهاند . از معظمله استدعا کردیم آن نسخه را دراختیار ما بگذارند، معظمله اجابتفرموده بههمان قیمت تمام شده که البته زیاد نبود دراختیارما گذاشتند وساکمال امتنان‌را ازایشان داریم. چون این نسخه بهتر و معتبرتر بود از اول کتاب دوم یعنی ازصفحه ۲۷۹ آن نسخهرا اصل قرار دادیم ، نسخه دستنویس شدهرا باآن نسخه مقابله کردیم واصلاح کردیم، موارد اختلاف نسخه مرحوم فاضل تونیرا درپاورقی باعلامت«ف» ذکر کردیم .

برای معرفی نسخه حلب وزحماتی که استاد محترم جناب آقای زاهدی در تحصیل آن متحمل شدهاند عین عبارتی که معظمله درنامه خودمرقوم فرمودهاند نقل می کنیم:

«این نسخه باخط ملیح زیبائی برکاغذ ترمه نوشته شده ، سرلوحهوسرفصلها واطراف صفحات همه بهدست استاد ماهری تذهیب وقلمکاری گردیده است، رئیس کتابخانهٔ«دارالکتب الاوقاف العامه» جناب آقای محمدعلی کحال می گویداین کتاب را بیستهزار لیره سوری تقویم نمودهاند من برای‌تحصیل میکروفیلم این کتاب سایر کارها را تعطیل نمودم و چون عکسبرداری از آن توقف داشت به اجازه وزیرالثقافة والارشادالقومی دونوبت ازحلب به دمشق مسافرت کردم وپس ازملاقات‌باوزیرآموزش و پرورش ، معظمله دستور داد به مدرسه ظاهریهٔ (نزدیک مسجد اموی) دمشق که عکس ظاهرشده میکروفیلم‌را به نصف قیمت (مبلغ سه هزار ریال ایرانی)دراختیارمن گذارند» .

این بنده اوایل کار برای اینکه کار تصحیح بهتر و کاملتر صورت گیرد، نسخه دستنویس شده را با سه نسخه دیگر که در کتابخانه مجلس شورای ملی است و یک نسخه که در کتابخانه مسجد سپهسالار است ونسخه دیگری که در کتابخانه مرکزی دانشگاه است نیزمقابله می کردم ودرپاورقی به موارد اختلاف اشاره می کردم، این کارا گرچه زحمت فراوان داشت زیرا این نسخه ها دراختیارمن نبود وبایست برای مقابله، به آن کتابخانه ها بروم وهرچند آن نسخه ها نیز خصوصاً نسخه مدرسه سپهسالار ونسخه کتابخانه مرکزی پر غلط بود واثرچشمگیرش فقط این بود که پاورقی ونسخه بدل زیاد می شد، معهذا این زحمت را متحمل می شدم و گاهی که عبارت نامفهوم بود به کتب شیخ مانند شفاء ونجاة و اشارات مراجعه می کردم ، اما زود متوجه شدم که بهترین راه تصحیح این کتاب مقابلهٔ آن با کتب شیخ است، زیرا مؤلف نه تنها همچنانکه خود دراول کتاب اعتراف کرده است مطالبش همان مطالب استادش ابن سینا است بلکه غالباً عین عبارت استاد را مورد استفاده قرار داده است . اگرچه این کار هم زحمت زیادی داشت زیرا بهمنیار گاهی در یک فصل از جاهای متعدد ، عبارات را اقتباس کرده است، ولی به هرحال چاره‌ای نبود . ازآن پس از تطبیق ومقابله بانسخ کتابخانه مجلس ونسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار ونسخه کتابخانه مرکزی صرفنظر کردم، چه علاوه برزحمت زیاد فایدهٔ چندانی نداشت .

بهمنیار، فوق العاده بر کتب استادش بوعلی احاطه داشته است ، هرمطلبی را می دانسته که شیخ استاد آن را در چند جا متعرض شده و در کجا بهتر ادا کرده و برای اقتباس مناسبتر است ،همان را انتخاب کرده است .

پس از این توجه، دیدم همچنانکه التحصیل را باید ازروی کتب شیخ تصحیح کرد، احیاناً بعضی اغلاط چاپ شده کتب شیخ را نیز می توان از روی التحصیل تصحیح کرد .

من، مواردی ازعبارات نسخه های چاپی شفاء ونجاة را باالتحصیل تصحیح کردم و یالااقل به عنوان نسخه بدل ضبط کردم . نسخه‌ای که بهمنیار از کتب شیخ استاد داشته است باتوجه به اینکه سالها درنزد استاد بوده است علی القاعده جزء صحیحترین

نسخه ها بوده است.

نظر به اینکه کتاب شفا یک نسخه چاپ شده کاملی ندارد، آنچه در ایران چاپ شده منحصر است به طبیعیات والهیات، قسمت منطق در تهران چاپ نشده است. وآنچه اخیراً در مصر چاپ شده منحصر است به الهیات ومنطق (که البته منطق هم کامل نیست) لهذا ما درپاورقی ها ازنظر ارائه صفحات شفا نتوانستیم هیچکدام ازنسخ چاپ شده را مأخذ قرار دهیم، خصوصاً مدرك ما در منطق شفا نسخه خطی شماره ج-۱/۲۳۶ کتابخانه دانشکده الهیات ومعارف اسلامی بود که قبلاً به مرحوم فاضل تونی تعلق داشته است وآن مرحوم از روی نسخه معتبر دیگری دقیقاً تصحیح کرده است واین نسخه خطی برچاپ قاهره بسی ترجیح دارد. ما درپاورقی به رقم فصل ومقاله وفن وبخش شفا اشاره کردیم. کتاب شفا مشتمل است بر بخش های: منطق، ریاضی، طبیعی، الهی، هریک از اینها مشتمل بریک ویا چند فن است وهرفن مشتمل بریک یا چند مقاله است وهرمقاله مشتمل بر یک یا چند فصل است. ما درپاورقی ها آنجا که به شفا ارجاع کرده ایم نشان داده ایم که فصل چندم ازمقاله چندم ازفن چندم ازفلان بخش وجز این کاری نمی توانستیم بکنیم. بسیاری از مطالب که بهمنیار دربخشهای فلسفی آورده است، شیخ آنها را درقسمت منطق شفا آورده است.

گاهی برای تصحیح عبارت ویا مطلب «التحصیل» ازکتبی که بعد از این کتاب نوشته شده است ازقبیل اسفار صدرالمتالهین والبصائرالنصیریة ابن سهلان واساس ـ الاقتباس خواجه نصیرالدین طوسی ویا جوهرالنضید استفاده کرده ایم.

همچنانکه قبلاً اشاره کردیم ما درتصحیح این کتاب یک نسخه را اصل قرار داده ایم وموارد اختلاف با نسخه های دیگررا درپاورقی آورده ایم ودرنتیجه دربسیاری ازموارد، آنچه درپاورقی آمده است به حسب نظر صحیحتر است ازآنچه درمتن آمده است بنابراین اگر ملاحظه می شود در بسیاری ازموارد، صحیح آنچیزی است که در ذیل نوشته شده وآنچه درمتن است غلط است برای رعایت این اصل بوده است. اگرچه بعدها فکر کردیم بهتربود همواره درموارد اختلاف، صحیحترین را درمتن قرارمیدادیم

وباقی‌را درپاورقی، یعنی هیچ نسخه‌ای را نسخه اصل قرار نمی‌دادیم.

درلابلای عبارات التحصیل مطالبی پیدا می‌شود که ماآنها را در کتب شیخ نیافتیم، این قسمتها یاازجمله مطالبی است که همچنانکه‌خود بهمنیار درمقدمه همین کتاب می گوید درسؤال وجواب حضوری ازمحضراستاد استفاده کرده است‌ویاازقبیل فروعی است که باز همچنانکه خود درمقدمه می گوید خودش افزوده است.

درمواردی هم به‌مطالبی برمیخوریم که احیاناًبانظر شیخ استاد مخالف‌است. مانند بیان‌وی‌درصفحه ۳۴۸ درباره برهان‌معروف‌به‌سلمی‌برای‌اثبات‌امتناع تناهی‌ابعاد. چنانکه میدانیم قدمای قبل‌از شیخ بیانی دراین برهان دارند و شیخ آن بیان‌را کافی نمی‌داند وخود مقدمه‌ای برآن برهان‌می‌افزاید وبه‌موجب همان مقدمهٔ اضافی است که این برهان به نـام «سلّمی» (نردبانی) نامیده شده است. شیخ درکتب خود به ناتمامی بیان قدما ولزوم اضافه شدن برخی مقدمات تصریح می کند . درعین حال می‌بینیم که بهمنیار به‌همان بیان قدما قناعت می کند وذکری ازنظر شیخ استاد که آن بیان‌را ناقص می‌دانسته نمی کند. معلوم نیست که غفلتی رخ داده ویانظرتلمیذ بااستاد مخالف بوده است وبه‌هرحال خود بهمنیار چیزی نگفته است.

وهمچنین ازعبارت وی درصفحه ۳۰۲ برمیآید که با نظر مشهور و ازآن‌جمله شیخ استاد درباره اینکه جوهر جنس اعلای جواهر است موافقت نداردولااقل تردید دارد، هرچند درمنطق از روش قوم‌پیروی کرده است. همچنین است آنچه درصفحه ۴۲۴ دراینکه آیا حرکت وتحریک وتحرك یکی است یانه ؟ بااستاد خود اختلاف نظر دارد . ولی بهمنیار نه درمقدمه کتاب‌ونه درلابلای مطالب ، در هیچ جا عنوان مخالف به‌خود نمی گیرد و نمی گوید در این مسئله من با استادم مخالفم ، حداکثر اینست که نظرخودرا می گوید ورد میشود.

آنچه گفتیم که کتاب التحصیل‌را باید از روی کتب شیخ تصحیح کرد به‌این معنی نیست که درالتحصیل هیچ مطلبی جزآنچه درکتب شیخ است پیدا نمیشود وبهمنیار صددرصدعبارات‌مطالب شیخ را آورده است، درعبارات‌بهمنیارعباراتی یافت

می‌شود که علی‌الظاهر انشاء شخص خودش است . مثلاً درمنطق فصل مربوط به مواد قضایا که تحت عنوان «فی‌القضایا من‌جهة مایصدق بها» ذکر شده است تمام مطالب عین عبارت اشارات است به‌استثناء پنج‌شش سطر درصفحه۹۷ و ۹۸ که‌ازخود بهمنیار است .

درفصل مربوط به « کیفیة وقوع الشرفی‌القضاء الالهی» (صفحه ۶۵۸) مطلبی دارد که حکمای بعدازاو مانند میرداماد درایقاظات وصدرالمتالهین دراسفارجلد سوم ازآن نقل ویااستفاده کرده‌اند .

درصفحه ۷۸۴ مطلبی درباره حس مشترك دارد و آنرا باکلمه «وعندی» بیان می‌کند . صدرالمتالهین درجلد۴ اسفار چاپ قدیم صفحه ۵۱ آن‌را نقل وتأییدمیکند . ایضا صدرالمتالهین در مباحث قوه و فعل برهانی بر امتناع وقوع حرکت در مقوله «ان‌یفعل» و «ان‌ینفعل» می‌آورد وبه‌آن اعتماد می‌کند ودرشرح هدایة می‌گویداین برهان را اولین باربهمنیار اقامه کرده است .

بهمنیار هرچند چون تحت‌الشعاع استادش بوعلی قرارگرفته است جلوه‌زیادی ندارد، اما محققان اعتراف دارند که وی درحکمت راسخ بوده است .

کتاب التحصیل به‌عقیده من برای تدریس فلسفه مشاء درمیان کتب موجود بهترین کتاب است . ازشفا مختصرتر، وازنجاة مفصلتر و ازاشارات جامعتر است لهذا جای این کتاب خالی بود .

* * *

نام پدر بهمنیار چنانکه خود دراول کتاب التحصیل یادآور شده و می‌گوید : «قال بهمنیاربن‌المرزبان» مرزبان‌است . تذکره نویسان اورا اهل‌آذربایجان میدانند . کتاب تحصیل‌را برای دائی خود ابومنصور بهرام‌بن خورشیدبن ایزدیار نوشته است دراول کتاب‌می‌گوید: **اما بعد فانی محصل فی‌هذه‌الرسالة للخال ابی‌منصور بهرام‌بن خورشیدبن ایزدیار لباب‌الحکمة التی هذبها الشیخ‌الرئیس ابوعلی الحسین‌بن عبدالله بن سینا رحمه‌الله مقتدیا فی‌الترتیب‌بالحکمة العلائیة وفی‌استیعاب‌المعانی‌بعامةتصنیفاته**

وبماجری بینی وبینه محاورة و مضیف الیه ماحصلته بنظری من‌الفروع التی تجری مجری‌الاصول.

دراین چند جمله اولا می‌رساند که کتاب را برای کی نوشته است ؟ ثانیاً در ترتیب فصول کتاب ازدانشنامه‌علائی پیروی کرده ثالثاً درجمیع مطالب به همه کتب بوعلی وبه‌مذاکرات شفاهی که میان آنها گذشته است نظر داشته است رابعاً برخی مسائل فرعی نیز دراین کتاب گنجانیده است که محصول‌فکرخودش بوده است.

از زندگی بهمنیاراطلاع درستی در دست نیست، دربرخی کتب‌مانندروضات‌ـ الجنات وریحانةالادب داستان‌معروف‌را ذکر کرده‌اند که مبدأ آشنائی‌بوعلی‌با بهمنیار این بود که بهمنیارطفل بود وآمده بود ازدکان آهنگری یاد کان دیگری که‌آتش درآن وجود داشت مقداری آتش برای‌آتشگیره بگیرد درحالی که‌وسیله‌ای برای‌بردن آتش دردست نداشت. صاحب دکان گفت تو که وسیله نداری چگونه آتش‌را با دستت می‌بری ؟ کودك یك مشت خاکستر به کف دستش ریخت و گفت اینطور می‌برم. بوعلی که شاهد جریان بود احساس کرد که طفل باهوش است و استعداد علمی دارد، رفت وازپدرش تقاضا کرد اجازه دهد این طفل درس بخواند که‌استعداد قابل توجهی دارد.

خاندان بهمنیار مجوسی بوده‌اند ، و درباره خودش می گویند او اول مجوسی بود و بعد مسلمان شد ، صاحب روضات می گوید مشهور اینست که مسلمان شد. علامه بزرگوار مرحوم آقاشیخ‌آقا بزرگ تهرانی رضوان‌الله علیه درالذریعه از کتاب التحصیل یاد کرده است وازمذهب بهمنیار بحثی نکرده است‌ونظر به اینکه معظم‌له تألیفات علمای‌شیعه‌را گرد آورده است‌ظاهر امر اینست که‌اوراسلمان وشیعه‌مذهب می‌دانسته‌است، ولی‌جناب‌آقای‌محمدتقی‌دانش‌پژوه دانشیار دانشگاه‌تهران‌در فهرست کتب اهدائی‌استادسیدمحمدمشکوة وهمچنین جناب‌آقای سیدمحمدباقر حجتی‌استادیار دانشکده الهیات درفهرست کتب‌خطی‌دانشکده الهیات‌ومعارف اسلامی ازاو باعنوان «مجوسی» یاد میکنند.

در کتاب تحصیل قرینهٔ روشن وصریحی برای مسلمان بودن بهمنیار پیدا نمیشود. خطبه وخاتمه کتاب درنسخ موجود رنگ اسلامی دارد ولی معلوم نیست که اینهااز خود مؤلف است یا از نسّاخ، خصوصاً باتوجه به اینکه دراین جهت، نسخه هامختلف است، درمطاوی کلمات بهمنیار استشهاد به‌آیه قرآن یاحدیث نبوی یافت نمیشود برخلاف استادش بوعلی که ازهرفرصتی دراینجهت استفاده میکند.

ازطرف دیگر بسیار بعید است که بهمنیار برمجوسی بودن باقی مانده باشد، طرزتفکرش درمسائل توحید ومسائل خیروشر به هیچوجه با مجوسی بودن، حتی در شکل توحیدی مجوسی که تنها توحید در ذات است نه درخالقیت، سازگارنیست.

درمباحث تقدم وتأخر، برای تقدم بالشرف به افضلیت ابوبکر بر عمر مثال می‌زند، ممکن است گفته شود که این دلیل برمسلمانی و تسنّن بهمنیار است ولی حقیقت اینست که اینگونه تمثیلات درکتب علمی نه‌دلیل برمسلمانی می‌شود و نه برتسنّن.

وفات وی درسال ٤٥٨ هجری است، یعنی درست سی‌سال بعد از درگذشت استادش ابوعلی‌سینا. اینکه درکجا دفن شده است برای من مجهول است. وهمچنین درباره بهرام بن خورشیدبن ایزدیار که درمقدمه کتاب ازاو به‌عنوان«الخال»(دائی) یاد می‌کند وکتاب را برای اونوشته است اطلاعی ندارم. واینکه چرا این کتاب را برای این شخص که حتماً یک‌ایرانی‌فارسی‌زبان (وشایدمجوسی)است به زبان عربی نوشته است بازبرای من مجهول است.

صاحب روضات می‌گوید ترجمه‌ای فارسی ازالتحصیل موجود است و احتمال میدهد که ترجمه ازخود بهمنیار باشد.

درمجلهٔ وحید شماره‌های آذرماه ١٣٤٤ ودیماه ١٣٤٤ فاضل محترم جناب‌آقای عبدالحسین حائری نسخه‌ای ازترجمه فارسی التحصیل معرفی کرده‌اند ودرباره‌اینکه آیا ازخود بهمنیار است یانه؟ بحث کرده‌اند. بنده توفیق دیدن آن نسخه را پیدا نکرده‌ام.

التحصیل همچنانکه خود مؤلف در ابتدا می گوید مشتمل بر سه بخش یا سه کتاب است: منطق، مابعدالطبیعه، علم اعیان الموجودات. منطق مشتمل بر سه مقاله، ومابعدالطبیعة مشتمل بر شش مقاله، وعلم اعیان موجودات مشتمل بر دومقاله است. والبته هرمقاله‌ای مشتمل بر چندفصل است.

دربخش اول مسائل منطق را متعرض شده، ودربخش دوم امورعامه فلسفه را، ودربخش سوم الهیات بالمعنی الاخص وقسمتی از طبیعیات ومسائل نفس را ذکر کرده است.

ازمقدمه کتاب معلوم می‌شود که همه التحصیل همین است، اما نمیدانم به چه‌سبب، صاحب الذریعة وصاحب ریحانةالادب نوشته‌اند که التحصیل مشتمل بر منطق وریاضی وطبیعی والهی است. ظاهراً ذکرریاضی غفلتی است ازاین مؤلفان.

* * *

این بنده اولین باراست که به تصحیح یک متن دست میزنم ولهذاخودم ازکار خودم چندان رضایت ندارم، امیدوارم اهل فضل نواقص ونقائصی که دراین چاپ می بینند خرده نگیرند، اگر توفیق تجدید چاپ حاصل شد امیداست نقصهائی که حتی خودم هم بعدازچاپ متوجه شدم جبران گردد. در پایان از استادان محترم دانشکده الهیات جناب آقای مصلح و جناب آقای دکتر فیض و از فاضل محترم جناب آقای نافذکلام که در مقابله قسمتی از منطق کمک کردند و ازگروهی از فضلا و طلاب قم و مدرسه مروی که در مقابله بقیه مساعدت نمودندخصوصاً ازفاضل عالیقدر جناب آقای فتح الله امید سپاسگزارم و توفیق بیشترشان را از خداوند متعال خواستارم.

والسلام علینا وعلی عبادالله الصالحین.

تهران ـ اسفندماه ۱۳٤۹ هجری شمسی

مرتضی مطهری



صفحه اول نسخه حلب

وعرف النظام في العالم فقد فاز فوزاً عظيماً وينال سعادة ونعمة
سرمدية عقلية ويفوته سائر الادراكات واللذات ولا ضير فانها
نقصان للنفس من حيث هي نفس ولكنه كمال القوة العقلية من حيث
هي لان العائق العقلي والحسية يتمنع وقد علمت ان اللذة العقلية
اقوى من الحسية وملاك الامر في نيل اللذات هو عشق اللذات فانا لو
لم نعشق ذواتنا لما كنا نلتذ بها فان اللذة ادراك الملائم ولهذا صار
الاصل في هذه السعادة شعور كل احد بوجود ذاته فان الوجود لذيذ
خصوصاً وجود اللذات ومن لم يكتسب في هذه الحياة هذه
المعلومات فلا يرتفع له من الشعور باللذات المعشوقة باللذات الشعور
باللذات الشعور ثم يكون لكل احد سعادة ورتبة في النشأة الاخرى
والسعادة العقلية وهذه الاحوال له عرض لا يتناهى ولا يحصى
واما الانتفاع بالملكة الفاضلة فلا بد لها مناسبة لتقرر الهوائق بعد
بعد المفارقة فقد عرفناك ان النفوس العالية في معاد مناسب لها
واما حال سائر النفوس فلا سبيل الى معرفة احوالها بالبرهان وهذا
القدر من الحكمة اذا تفكر سهل السبيل الى ما بعده من التدقيق و
التفصيل والبسط والتحقيق ونسأل الله التوفيق تم الكتاب والتهذيب
تهذيب العالمين والحمد لله والصلاة على محمد افضل المرسلين

صفحه ماقبل آخر نسخه حلب

بسم الله الرحمن الرحيم[1]

أَلْحَمْدُلِلّهِ حَمْداً يَسْتَحِقُّهُ بِعُلُوِّ شَأْنِهِ وَسُبُوغِ إِحْسانِهِ وَصَلَواتُهُ عَلى نَبِيِّهِ وَآلِهِ وَأَصْحابِهِ[2]

قال بهمنيار[3] المرزبان: وبعد فانّي محصّل في هذه الرّسالة للخال[4] ابي منصور بهرام بن خورشيد بن ايزد يار[5]، كتاب[6] الحكمة الّتي هذّبها[7] الشيخ الرئيس ابو علي الحسين بن عبدالله بن سينا رحمه الله؛ مقتديا في الترتيب بالحكمة العلائيّة،[8] وفي استيعاب المعاني بعامّة تصنيفاته، و بما جرى بيني وبينه محاورةً؛ و مضيفٌ اليه ما حصّلته بنظري من الفروع الّتي تجري مجرى الاصول. ويدلّك على هذه الفروع نظرك في كتبه.

و ينقسم هذا الكتاب الى ثلثة كتب:

فالكتاب الاوّل في المنطق، و يشتمل على ثلث مقالات: **فالمقالة الاولى** تشتمل على ثلثة ابواب: **فالباب الاوّل** في الابانة عن الغرض في ايساغوجي. **والباب الثاني** في الابانة عن الغرض في قاطيغورياس. **والباب الثالث** في[9] الابانة عن الغرض في باريرمنياس. **والمقالة الثانية** تشتمل على كتاب القياس وهو باب واحد. **والمقاله الثالثة** تشتمل على معاني كتاب البرهان وهو بابان.

١- ض. و به نستعين. ٢- ض. الحمدلله رب العالمين وهو حسبنا وحده ونعم المعين.

٣- ض، ك. بن. ٤- ض. الرئيس الاجل.

٥- ض يزديارا ادام الله تمكينه. ب كيار.

٦- ض لباب. ٧- ك. هذا ها.

٨- الحكمة العلائية من مصنفات الشيخ ابن سينا وهو كتاب معروف مطبوع، صنفه الشيخ بالفارسية لعلاء الدين كاكويه وسماه هو او تلميذه عبدالواحد الجوزجاني «دانشنامه علائي».

٩- ض، ك. يشتمل على الابانة.

والكتاب الثانى فى المقدّمات الّتى يُحتاج اليها فى جميع العلوم ، و هو العلم الموسوم بعلم مابعدالطبيعة ، و يشتمل على ستّة مقالات .

والكتاب الثالث فى الاشارة الى اعيان الموجودات وهويشتمل[1] على مقالتين :

فالمقالة الاولى فى الدّلالة على الموجود الّذى لاسبب له ولا علّة ، و فيها الإبانة عن الغرض فى اثولوجيا[2] و المقالة الموسومة بالف الصّغرى[3] ، وهى باب واحد .

و المقالة الثانية تشتمل على الموجودات المعلولة ، وهى تنقسم الى اربعة ابواب :

فالباب الاوّل فى المقدّمات الّتى يُحتاج اليها فى الامور الطبيعيّة ، و فيه الابانة عن الغرض فى السّماع الطبيعىّ ، **والباب الثانى** فى معرفة الاجسام الفلكيّة ونفوسها و عقولها و سائر احوالها ، و فيه الابانة عن الغرض فى السّماء والبعض من الف الصّغرى[3] واثولوجيا ، **و الباب الثالث** فى معرفة العناصر و ما يقرُب اليها (منها) من المركّبات وهى[4] الابانة عن الغرض فى الكون و الفساد والآثار العلويّة ، **والباب الرابع** فى علم النّفس و بقائها و حال المعاد .

والطريق الى تعلّم هذا الكتاب ان يبتدأ بالحكمة العلائيّة ويتعلّم منها المنطق خصوصًا ثمّ يعرج الى هذا الكتاب ليحصل لطالب العلم مطلوبه فى مدّة تقصر عن تحفّظ[5] كتاب الحماسة[6] بمشيّة الله وعونه .

١- ض ويشتمل.   ٢- ض ، ه . اثالوجيا .

٣- كذا فى النسخ . والصواب: بالالف الصغرى. والمقالة الموسومة بالالف الصغرى هواول مقالة لكتاب ما بعد الطبيعة لارسطو المسمى بكتاب الحروف. قال ابن النديم فى الفهرست: « الكلام على كتاب الحروف و يعرف بالالهيات . ترتيب هذا الكتاب على ترتيب حروف اليونانيين واوله الالف الصغرى ...» .

٤- كذا فى النسخ ولعل الاصل - بقرينة ما قبله - «وفيه الابانة» مكان « وهى الابانة».

٥ - ه تعلم .

٦- هو لابى تمام حبيب بن اوس الطائى المتوفى سنة احدى و ثلثين و مائتين هجرية . قال فى كشف الظنون: جمع فيه مااختاره من اشعار العرب العرباء و رتب على عشرة ابواب : الحماسة ، والمراثى ، والادب ، والنسيب ، والهجاء ، و الاضافات ، و الصفات ، و السير والملح ، و مذمة النساء . واشتهر ببابه الاول .

المطلوب من العلوم الحكميّة معرفة الموجودات ، و الموجود اما ان يكون موجوداً بلا سبب او موجوداً بسبب ، و الموجود الّذى لاسبب له يقتضى حقيقته ان يكون واحداً من كلّ جهة ، وان يكون ليس بجسم ولاقوّة ً فى جسم ، وان يكون ماهيّته انيّته ، و ان يكون علمه بذاته وجوده ، و ان يكون علمه بالموجودات من لوازمه ، و ان يكون ارادته وقدرته وحيوته بعينها علمه ، وكلّ ذلك له بذاته ، و ان يكون علمه علماً غير متغيّر ولافاسد ، ولا علماً على سبيل الانفعال ، بل علمه علم ٌ فعلى ٌّ ؛ و إنّه الفاعل والغاية جميعا . و سائر ما ياتى من ذكر خواصّه .

والموجود الّذى له سبب لا يقتضى ذاته ان يكون واحداً من كلّ جهة ، وان كان واحداً بوجه آخر ستحقّقه فى موضعه ، والمشاهدة والقياس دلّا على انّه كثير ، وأن منه ما هو جسم و منه ماليس بجسم ؛ والّذى ليس بجسم فإمّا ان يكون عرَضا و إما ان يكون جوهراً ، والجوهر الّذى ليس بجسم هوالعقل او النّفس اوالصورة او المادّة .

و الاجسام كثيرة : فمنها اجسام فلكية ، وهى كثيرة ، والرصد النّجومى دل على عدّتها ؛ ومنها اجسام عنصريّة ، وضرب من القياس دل على انّها اربعة ؛ ومنها اجسام مركّبة من هذه العناصر ولاسبيل الى حصرعدّتها ، لا بالقياس ولا بالحسّ ، و ذلك لانّها تابعة لحركات سماويّة غير مضبوطة ، و انّما وُقِف على ما اقتنص منها بالحسّ و انتهت المشاهدة اليه . وهذه امّا سُحُب او[1] شُهُب او[2] رياح ، و امّا معدنيّات و امّا نباتات و امّا حيوانات و ما يجرى مجراها . و لهذه الجملة نظام و ترتيب ، و لها ايضاً احوال ينسب بعضها الى الخير و بعضها الى الشرّ .

و العقول ايضاً كثيرة .

و النّفوس إمّا نفوس فلكيّة ، و إمّا نفوس نباتيّة ، و امّا نفوس حيوانيّة ، وامّا نفوس انسانيّة . وللنّفس الانسانيّة بعد هذا البدن بقاء ولها احوال فى معادها .

و هذا العلم يتولّى بيان هذه المعانى .[1]

الكتاب الاول فى المنطق

المقالة الاولى تشتمل على ثلثة ابواب : الباب الاول فى ايساغوجى

فصل ١[1]

كلّ علمٍ فامّا تصوّر وامّا تصديق؛ والتصوّر هو العلم الاوّل و يُكتسب بالحدّ ؛ و ما يجرى مجراه ، كالرّسم ، مثل تصوّرنا ماهيّة الانسان؛ والتصديق انّما يُكتسب بالقياس ، وما يجرى مجراه ، كالمثال والاستقرآء ، مثل تصديقنا بان للكلّ مبدءً .

فالحدّ و القياس هما آلتان يُكتسب بهما المطلوبات الّتى تكون مجهولة فتصير معلومة بالرويّة .

و كلّ واحدٍ منهما منه ماهو حقيقىّ و منه ماهو دون الحقيقى ، و لكنه نافع منفعة بحسبه ، و منه ماهو باطل و مشبه بالحقيقى . والفطرة الانسانيّة فى الاكثر غير كافية فى التّمييز بين هذه الاصناف ، ولولا ذلك لماوقع بين العلماء اختلاف ، ولا وقع لواحدٍ فى رأيه تناقض .

وكلّ واحد من القياس والحدّ فانّه معمول ومؤلّف من معانٍ معقولة بتأليف محدود ، فيكون لكلّ واحدٍ منهما مادّة منها أُلّف ، و صورة بها التأليف ؛ وكما انّه ليس عن اىّ مادّة اتفقت يصلح ان يكون بيتٌ اوكرسىٌّ ، ولا باىّ صورة اتّفقت يمكن ان[2] يتم من مادّة البيت بيتٌ اومن مادّة الكرسىّ كرسىٌّ ، بل لكلّ

---

١ - ج فى مقدمةالكتاب .

٢ - ج يكون يتم .

شيئى مادّة تخصّه[1] و صورة بعينها تخصّه ، كذلك لكلّ معلوم يعلم بالرّويّة مادّة تخصّه[2] و صورة بعينها تخصّه ، منهما يصار الى الحقيقة ، و كما ان الفساد فى ايجاد البيت قديقع من جهة المادّة و ان كانت الصّورة صحيحة ، وقديقع من جهة الصورة وان كانت المادّة صحيحة ، وقديقع من جهتيهما معاً ، كذلك الفساد العارض فى الحدّ و القياس قديقع من جهة الصورة ، وقد يقع من جهة المادّة ، و قد يقع من جهتيهما معاً .

والمنطق هو الصّناعة النظريّة الّتى تُعرِّف أنّ من أىّ الصور والموادّ يكون الحدّ الصّحيح الّذى يسمّى حدّا والقياس الصحيح الّذى يسمّى برهانا . وتُعرِّف أنّه من أىّ الصور و الموادّ يكون الحدّ الاقناعى الّذى يسمّى رسماً ، و عن أىّ الصُّوَر و الموادّ يكون القياس الاقناعى الّذى يسمّى ماقوى منه و اوقع تصديقا مشبِها باليقين جدليّا ، و ما ضعف منه واوقع ظنّاً غالباً ، خطابياً . وتُعرِّف انّه عن أىّ صورة و مادّة يكون الحدّ الفاسد ، و عن أىّ صورة و مادّة يكون القياس الفاسد الّذى يسمّى مغالطيّا و سوفسطائياً ، و عن أىّ صورة ومادّة يكون القياس الّذى لايوقع تصديقا البتة ولكن تُخيّل ، بان يرغّب النفس فى شئى او ينفّرها او يقزّزها[3] اويبسطها اويقبضها ، وهو القياس الشعرى .

فهذه فائدة صناعة المنطق؛ ونسبته الى الرويّة نسبة النحو الى الكلام، والعروض الى الشِّعر، لكن الفطرة السّليمة والذوق السّليم ربّما اغنيا عن تعلم النّحو والعروض، وليس شيئى من الفطرة الانسانية فى الاكثر بمستغنٍ فى استعمال الرويّة عن التقدّم باعداد هذه الآلة .

---

١ و ٢ - ج تحققه .

٣- ه ، ر ، ب اويقرزها . وفى كتاب النجاة : ويقززها . اقول : التقزز : التباعد من الدنس قال فى المنجد : قزته نفسى وقزت عنه نفسى أبته وعافته . قز وتقزز من الدنس وكل مايستقذر ويستخبث : عافه وتجنبه .

والمنطق يصح أن يقال إنّه جزؤ[١] من العلم المطلق وهو البحث عن المجهول ، و يصح أن يقال إنّه آلة ، على انّه يستعمل فى غير المنطق . فالمنطق من حيث هو آلة ، يحمل عليه معنى اعمّ منه و هو العلم ، كما أنّ الانسان من حيث هو انسان يحمل عليه معنى اعم منه وهو الحيوان ، فيقال الانسان حيوان؛ فافتراق كونه جزءً وكونه آلةً هو افتراق معنيين احدهما اخصّ والآخر اعمّ ، فان كلّ ما هو آلة لعلمٍ كذا فهو جزؤ من العلم المطلق ، وليس ينعكس .

و المنطق يعين فى معرفةٍ أخرى على ان يكون مكيالا لها ، و المكيال ايضاً قد يكون بوجه مّا مادّة اذا كان المطلوب منطقيا . فاذا قلنا كل متحركٍ جسم والنفس ليس بجسم فالنّفس ليس بمتحرك ، فليس فى هذا مادّة منطقية البتّة ، و معونة المنطق فى هذا الموضع هى ان يعرّفنا أنّ هذا التاليف منتج ، ففائدة المنطق فى هذا من حيث هو مكيال . فان قلت وهذا الشكل منتج فقد استعملت المنطق على انه مادّة فى هذا المكان .

و اعلم انّ إفادة المجهول قد تكون بشئى يتقدمه ، معلومٍ ، وقد يكون على سبيل التّنبيه والتذكير ، و القسم الاوّل قد يكون متّسقا بحيث لا يقع فيه الغلط كعلم العدد ، وقد يكون بحيث يقع فيه الغلط كالعلم الطبيعى .

و تعليم المنطق بعضه على سبيل التذكير ، وبعضه على سبيل التّنبيه ، وبعضه على سبيل العلم المتّسق الّذى لا يقع فيه الغلط ، و بعضه على سبيل ترتيب معانٍ لولم تكن مرتّبة لما كانت تدرك منفعتها .

والاختلاف الّذى يقع فيه انّما هو بسبب الالفاظ و تصوّرِ كلّ فرقة منها معنىً مخالفاً للآخر لو اجتمعوا على الفرض الواحد لما تنازعوا ، و الاحتجاج الّذى يورد فى تصحيح ما يجب ان يفهم من معانى تلك الالفاظ انّما هو على سبيل

١ـ ض انه من العلوم على انه جزؤ .

الاحتجاجات الّتي لايقع فيها غلط ، فالحدّ والبرهان من المنطق مستنبط من العلوم الّتي لايقع فيها غلط ، كما انّ الجزء الجدلي والخطابي والشعري مستنبط من محاورات النّاس .

و بالجمله فانهم توصّلوا الى استخراج المنطق كما توصّلوا الى استخراج علم الموسيقى من الصّناعة، والعروض من الشعر ، فكانّه اريدان يطابَق بين بيانات العلوم الّتي لايقع فيها غلط وبين بيانات العلوم الّتي يقع فيها غلط ، فلم يمكن الا بعد تجريد البراهين عن الموادّ، فسهل[1] الامر في مقايسة بيانات العلوم الّتي يقع فيها الغلط الى بيانات العلوم الّتي لايقع فيها غلط .

بل اقول انّ الانسان لا[2] يثق الا بما يرد عليه من الحسّ او يشهد به الحسّ ؛ مثال الاوّل : علمه بوجود الشمس ، و مثال الثاني : علم الهيئة مثلا ، و حيث لم يكن[3] سبيل الى شهادة الحسّ كالعلم بالاله - تعالى جدّه - و بقاء النفس ، دُبِّر في تحصيل ميزانٍ قُويِس به بين مثل هذا العلم و بين مثل علم الهيئة ، ليحصل به اليقين و يثق به النّفس ويصير كالمحسوس ، وعلى انّ[4] الحجج المستعملة في المنطق شبيهة بحجج الهندسة وعلم الهيئة .

فصل (٢) في اللفظ المفرد

لمّا كانت المخاطبات النظرية بالفاظ[5] مؤلّفة ، و الافكار العقليّة مؤلّفة من اقوال عقليّة ، وكان المفرد قبل المؤلّف ، وجب ان يتكلّم[6] في المفرد .

١- ج فمن قبل هذا سهل الامر. ٢- ج ليس يثق .

٣- ج لم يكن له .

٤- هكذا في جميع النسخ التي عندنا،وهو كما ترى، ولعل الاصل كان هكذا: «وعليهذا فان الحجج المستعملة ... » و سيجيئ نظير هذا التعبير في الكتاب ونشير اليها في مواضعها.

٥- ج من الفاظ . ٦- ج لنا ان نتكلم .

فنقول إنّ اللّفظ المفرد هوالّذى يدل[1] على معنى ولا جزؤ من اجزائه بالذات يدل على جزءٍ من اجزاءِ ذلك المعنى، مثل قولنا : الانسان ، فانّه يدلّ على معنى لامحالة وحده ولكنّ[2] الـ « ان » والـ «سان» امّا أنّ لايدل بهما على معنى او أن يدل بهماعلى معنيين ليسا جزئى معنى الانسان .فان اتفق ذلك مثلاً ان كان الـ «ان» يدلّ على النّفْس والـ « سان » على البدن فليس يُقصد ان فى جملة قولنا : الانسان ، فيكونان كانّهما لايدلان اذا أخِذا جزئى قولنا: الانسان ، لانّ الالفاظ تدل بحسب قصد القاصد والتّواطؤ ، فاذا كان قصدالقاصد أن يدلّ على معنى واحد من غيرأن يدلّ بكلّ واحد من اجزائه على شئى آخر لم يكن[3] الّا ما[4] يقتضى قصد القاصد، فقولنا: عبدالله، يُدَلّ به بالذات على شخص متعيّن قد سمّى به،وبالعَرَض على كونه عبدَالله ، لانّ ذلك يقع منه عند مسموع اللّفظ .

واللّفظ المركّب اوالمؤلّف هوالّذى يُدَلّ به على معنى وله اجزاء منها ملتئم مسموعه ، و من معانيها ملتئم معنى الجملة ،كقولنا الانسان يمشى.

واللّفظ المفردا لكلّى هو الّذى يَدُلّ على كثيرين بمعنى واحد متفق ، إمّا كثيرين فى الوجود ، كالانسان ؛ اوكثيرين فى جواز التّوهم ،كالشمس ؛ و بالجملة الكلى هواللّفظ الّذى لا يمنع مفهومه ان يَشْرَك فى معناه كثيرون ، فان منع ذلك شيئى فهو غير نفس مفهومه .

واللّفظ المفرد الجزئى هوالّذى لايمكن ان يكون معناه الواحد لا فى الوجود ولابحسب التّوهم لاشياء فوق واحدة ، بل[5] يمنع نفسُ مفهومه ، ذلك ، كقولنا: زيدالمشاراليه ، فان معنى زيد اذا اخذ معنى واحداً هو ذات زيد فهو لا فى الوجود ولافى التوهم يمكن ان يكون لغير ذات زيد الواحدة .

١- ج يدل به .　　٢- ج : وليكونا .

٣- ج حكم اللفظ .　　٤- ج بما .　　٥- ج لم يمنع .

فصل (۳) فی الذاتی

اعلم انّ الذّاتی لیس بمعنی[1] مایفتقر الشیئ الیه فی وجوده ، ککون الانسان مولوداً ، بل یعنی به ما اقوله : و هو انّ ذلک قدیکون بحسب الحمل و الوضع ، وهوان یکون الذاتی بعینه هو ماهو ذاتی له ، فان المقدار، الّذی یحمل علی السّطح لیس هوالا السّطح ؛ والمعنیّ به فی هذالموضع هو مایکون بحسب الحمل والوضع. وقد لایکون علی سبیل الحمل والوضع ، مثل الصورة و الهیولی للجسم ، و البیاض و الجسم للابیض ، فانّ کل واحدٍ من البیاض و الجسم ، و الهیولی و الصورة له ذات حاصلة .

فالاول مثل الحیوان والناطق ، واللّون و السّواد ، والمقدار والسّطح ؛ فانّ الحیوان انّما یصیر حیواناً بالفعل بوجود الفصل له ، لانّ الحیوان المطلق لاذات له ثابتة ، بل انّما یصیر له قوام ذات بالفصل .واللّون لیس له ذات ثابتة ، بل یصیر له قوام و ثبات ذات بان یصیر سواداً او بیاضا . وکذلک المقدار والسطح .

والفرق بین اللّون و السّواد ، و الحیوان و فصوله ، انّ للحیوان مناسبة مّا مع المادة ، وللفصول مناسبة مامع الصورة ، واللّون لیس کذلک ، اذ هو بسیط ولیس لجنسه مناسبة مع شیئ هو المادة للسّواد ، ولا لفصله شیئ هو مناسب للصّورة ، بل کل ذلک بفرض[2] العقل . فالذّاتی[3] هوالّذی یقوّم ماهیّة مایقال علیه .

ولا یکفی[4] فی تعریف الذّاتی ان یقال : معناه مالا یفارق . فکثیرٌ ممّا لیس بذاتی لایفارق ، ولا یکفی ان یقال : إنّ معناه مالا یفارق فی الوجود ولا یصح مفارقته فی التوهم حتی إن رفع فی التوهم یبطل الموصوف به فی الوجود ، فکثیرٌ مما لیس

۱- ج یعنی به .
۲- ج یفرض .
۳- ان یقال هو .
۴- ج العقل .

بذاتیّ هوبهذه الصّفة ، مثل کون الزّوایا من المثلث مساویةً لقائمتین ؛ فانّه صفة لکلّ مثلث ، ولا یفارق فی الوجود ولا یرتفع فی الوهم ، حتی ان[1] یقال لو رفعناه وهماً وجب ان یحکم انّ المثلث معدوم ، ولیس بذاتی ؛ ولا ایضا ان یکون وجوده للموصوف به مع ملازمته بیّناً ، فانّ کثیراً من لوازم الشّییٔ التی تلزمه بعد ماتقرّر ماهیّته تکون بیّنة اللزوم ، کالمحاذاة للنّقطة .

بل الذاتیّ ما إذافُهِم معناه و أُخْطِرَ بالبال وفُهِم معنی ما هوذاتیّ له وأُخْطِرَ بالبال معه معاً لم یمکن ان تفهم ذات الموصوف الا ان یکون قدفهم ذلک المعنی اوّلا ، کالانسان والحیوان ، فانّک اذافهمت ماالحیوان؟ وفهمت ماالانسان؟ فلاتفهم الانسان الا وقدفهمت اوّلا انه حیوان ، فامّا مالیس بذاتی فقدیُفهم ذات الموصوف مجردا بدونه[2] فاذافهم فربما لزم[3] ان یُفهم وجوده له کالمحاذاة للنقطة ، اویفهم ببحث و نظر ، کتساوی الزّوایا لقائمتین فی المثلث ، اویکون جائزا ان یرتفع توهّما و ان لم یرتفع وجودا ، کالسّواد للزّنجی[4] او یرتفع وجودا و توهما معاً ، کالشباب ، فیما یبطأ زواله ، والقعود ، فیما یسرع زواله .

وقدیمکن ان یبیّن معنی الذّاتی بما نقوله : وهو انّه اذافُهم الشیئ وفُهم الجزئیات الّتی تحته فُهمت معها ثلثة اشیأ : **اولها** انّ ذلک الجزئی له ذلک المعنی ، مثلا اذا فَهِمْتَ معنی الحیوانیّة و فَهِمْتَ معنی الانسانیة ، او فَهِمْتَ العدد و فَهِمْتَ الأربعة عَلِمْتَ ضرورةً أنّ الاربعة عددٌ و انّ الانسان حیوان ، فانّک اذا وضعت بدل العدد والحیوان شیئاً آخر لم یعلم من احضارک[5] ایّاه بالبال

١- کذا فی جمیع النسخ التی عندنا ولعل الصحیح : « حتی انه یقال » . وفی النجاة : حتی یقال .

٢- دونه .

٣- ح لزمه ، فی النجاة ایضا له .

٤- ج ، س ، ر للزنج .

٥- ج اخطارک .

انّ الاربعة هو او الانسان هو . و **ثانيها** ان يكون المعنى الذّاتى متقدّماً على ما هو ذاتّى له من جزئياته ، مثلا يجب ان يكون الشيئ حيوانا حتى يكون انسانا ، و ان يكون عددا حتى يكون اربعة ، و ان يكون انسانا حتى يكون زيدا . و **ثالثها** ان لايكون الشيئ قد استفاد المعنى الذى هو الذّاتى له من غيره ، فانّ الانسان لم يستفد الحيوانيّة من غيره ، بل لا يكون الانسان انساناً حتى يكون حيوانا ، بلاسبب من خارج ؛ فانّه لو كانت الحيوانية للانسان بسبب من خارج لكان يصحّ ان يعقل انسان غير حيوان عند عدم السبب . نعم ، الشيئ الّذى افاد وجود الانسانيّة افاد معه وجود الحيوانية . فأما ان يصير الانسان حيوانا بسبب فكلّا ، فكذلك الاربعة و العدد ، فانّ الاربعة لم تصر عدداً بسبب ، وليس الامر كذلك فى بياض الانسان او وجود الانسان . فانّ الانسان لم يصر موجوداً لانّه انسان ، ولا ابيض لانّه انسان ، بل كل واحد منهما مستفاد من الغير . فكل ماله هذه الاحكام الثلثة فهو ذاتى للشيئ [١] وماليس له هذه الاحكام الثلثة فهو عرضىّ .

فاعلم [٢] انّ كلّ ماهيّة فانما يتحقق موجوداً فى الاعيان ومتصوّراً فى الاذهان بان يكون اجزاؤه حاضرة معه ، و اذا كان لذلك الشيئ حقيقة غير كونه موجودا باحد الوجودين اى الوجود فى النّفس والوجود فى الاعيان وغير مقوّم به اى بالوجود فالوجود معنى مضاف الى حقيقته ، مثل الانسانية ، فانها فى نفسها حقيقة مّا ، والوجود خارج عن تلك الحقيقة ، فانّه لو كان الوجود مقوّماً للانسانية لاستحال ان يتمثل الانسانية خارجةً عن جزئها ، اعنى الوجود ، فجميع مقوّمات الماهية داخلة مع الماهيّة فى التصوّر ، إمّا بالفعل ، وإمّا بالقوة القريبة من الفعل ان لم يخطر بالبال مفصّلا . فهذا هو الذاتى بحسب هذا المكان وهو الّذى يدخل فى حدّ الموضوع .

و اما الذاتى الّذى يدخل الموضوع فى حدّه فهو مثل الزوجيّه للاثنينيّة ،

١- ج الشيىء ٢- ج واعلم .

و مساواة الزوايا الثلث من المثلث لقائمتين، و سنصفه في البرهان[1] . وهذا الذاتي[2] بعكس القسم الاوّل ، لان الانسان كان تابعا للحيوانية و معلولالها و بعدها، وههنا فالامر بخلافه، لان الزوجيّة تابعة للاثنينيّة ، وكون الزوايا الثلث من المثلث مساوية لقائمتين تابع للمثلّث وبعده، فلامحالة تكون صفاتا لشيئ و تسمّى خواصّا واعراضا ذاتية و اعراضا لازمة و لوازم . واللازم[3] قدينبعث عن ذات الملزوم كالزوجيّة عن الاثنينيّة ، وعن[4] خارج كوجود الفلك. والمطلوب من هذهالعلوم هوهذه الصفات، والاول لايكون مجهولا .

فصل (٤) فى العرضى

و امّا العرضيّ فهو كلّ ماعدّدناه مماليس بذاتي ، و يُغْلَطُ فيه فَيُظَنّ أنّه العَرَض الذى هوالمقابل للجوهر ، اللّذَين سنذكرهما بعد ، وليس كذلك ، فانّ العرضيّ قديكون جوهرا ، كالابيض ؛ وقد لايكون جوهراً ، كالبياض .فالعرضي[5] قديكون لازماً لحقيقة الشيئ وقد يكون لازماً لوجوده ؛ فاما اللازم لحقيقة الشيئ فمثل الضاحك في الانسان ، يعني إنّ له قوّة الضحك، وكون الزوايا من المثلث مساوية لقائمتين ، وهذه عرضيات لازمة لمهيّة الانسان والمثلث ؛ والفرق بين العرضيّ الّلازم والذاتي: أن العرضيّ يكون بعد تحقق الشيئ ، والذاتي يكون متقدماً على حقيقة الشيئ ، فانّ الضّاحك وصف للانسان بعد تحققه انسانا ، و الحيوان وصف له متقدم على كون الانسان انساناً ، و اما الّلازم فيالوجود فكسوادالحبشي و كون الانسان مولودا ، والعرضي قديكون غير لازم فيالوجود ولافيالتوهّم لجواززواله ،

۱- من هنا الى اخرالفصل ليس فىنسخة ب ور .

۲- ج و هوالذى .

۳- ليس فى نسخة ه كلمة لوازم وليس فىنسخة س كلمةاللازم .

٤- ج من . ٥- ج والعرضى .

امّا سريعاً كالقيام ، و اما بطيئا كالشباب[١] .

فصل (٥)

دلالة اللفظ على المعنى على ثلثة اصناف : **فاوّلها** يسمّى المطابقة ، كدلالة الحيوان على ماتحته من انواعه . **والثانى** على سبيل التضمّن كدلالة البيت على الحائط وحده ، و دلالة النّوع على الجنس . **و الثالث** دلالة[٢] الالتزام كدلالة السقف على الحائط و دلالة الفصل على الجنس .

ثم الذّاتى ، منه[٣] ما هو مقول فى جواب ما هو و منه ماليس بمقول فى جواب ماهو ، فالذاتى المقول فى جواب ماهو مشكل ، ويكاد اكثرالشروح يغفل عن تحقيقه[٤] ، و يكاد يرجع مايراه الظّاهريون من المنطقيين فى المقول فى جواب ما هو انّه هو الذّاتى[٥] ، لكنّ الذاتى اعم منه .

و تحقيقه بحسب ماانتهى اليه بحثنا انّ الشيئ الواحد قد يكون له اوصاف كثيرة كلّها ذاتيّة ، لكنّه انما هوماهو[٦] لابواحد منها ، بل بجملتها ؛ فليس الانسان انساناً بانّه حيوان ، بل لانّه مع حيوانيته ناطق اومائت اوشيئ آخر ، فاذا وضع لفظ مفرد يتضمن جميع المعانى التى بها يتقوّم الشيئ فذلك الشيئ مقول فى جواب ماهو ، مثل قولنا الانسان لزيد وعمرو ، فانّه يشتمل على كل معنى مفرد ذاتى له : مثل الجوهريّة، والتجسّم، والتغذّى، والنّمو، والتوليد ، و قوّة الحسّ والحركة، و النطق ، وغيرذلك، فلايشذّ مما هوذاتى لزيد شيئ ؛ وكذلك الحيوان لاللانسان وحده ، لكن للانسان والفرس والثور و غيرها بحال الشّركة ، فانّه يشتمل على

١ـ ج كالسواد .
٢ـ ج على سبيل الالتزام .
٣ـ ج من الذاتى ماهو.
٤ـ ج الحقيقة .
٥ـ ه ، ر ، ك س الى انه هوالذاتى .
٦ـ ج ، ض هوهو.

جميع الاوصاف الذاتيّة التى لها بالشّركه على سبيل المطابقة . و انّما يشذ منه مايخصّ واحدا واحدا منها ، فالمقول فى جواب ماهو هكذا يكون ، و امّا الداخل فى جواب ماهو فكلّ ذاتيّ .

و ايضاً المقول فى جواب ماهويدلّ وحده على ماهيّة الشيئ و كمال وجوده الذّاتى ، كالانسان المحمول على زيد و عمرٍو بالشّركه ، فانّه يدل على حقيقة وجودهم الذّاتى المشترك، والحيوان المحمول على الانسان و الفرس والحمار بحال الشركة ، فانه يدل على كمال وجود هذه الاشياء المشترك ، لاالخاص بكلّ واحد واحد . واماالمقول من طريق ماهوفهوالّذى لا يستغنى عنه ماهيّة الشيئ وان كان لا يتم به وحده مهية الشيئ ، كجسميّة الانسان ؛ اعنى الدّاخل فى جواب ماهو[1] .

فقد بان أنّ المقول فى جواب ماهو، هومايدلّ على كمال حقيقة الشيئ وعلى جميع ذاتياته ، والمقول من طريق ماهو والداخل فى جواب ماهو مايدلّ على كمال ذاتى[2] .

و اماالمقول فى جواب ایّ شيئ هو فهو الّذى يقال به على معنى يتميّز به اشياء كثيرة مشتركة فى معنى واحد ، فمنه عرضىّ مثل الابيض الّذى يميّز الثلج عن القار ، وهما جسمان جماديّان . و منه ذاتى كالناطق الّذى يُميّز الانسان عن الفرس ، وهما حيوانان . وقداصطلح قوم على ان يسمّوا الذاتى مقولا فى جواب ایّ ماهو فصلا[3]، فيكون المقول فى جواب اى شيئ ماهو[4] بحسب اصطلاحهم هوالمميّز

١- ليس فى نسخة ب قوله : اعنى الداخل فى جواب ماهو .

٢- فى ج : كل ذاتى .

٣- ليس فى ب ور كلمة «فصلا» و عبارة النجاة التى اكثر هذه الفصول ماخوذة منها لاتخلو هيهنا عن نقص يظهر عند مقايستها مع مافى هذا الكتاب .

٤- ه اى ماهو. و كذلك ايضا فى النجاة .

بعد ماهية مشتركة تمييز اذاتياً مثل الناطق للانسان عن الحيوان ، دون الابيض للثلج عن القار.

فصل (٦) فى المحمول

اذا قلنا الانسان حيوان فليس معناه انّ حقيقة الانسان حقيقة الحيوان بعينها ، بل معناه انّ الشيئ الّذى يقال له[١] انسان فهو بعينه يقال له انّه حيوان ، و هذا الشئ ليس هوالشيئ على الاطلاق ، بل شيئ مّا ، وليس الشيئ الّذى يتخصّص بالانسان ، بل الشيئ الّذى قد يتخصص بالانسان وقد يتخصّص بالحيوان. فلهذا لايصحّ أن يقال ان الشيئ الذى يوصف بانه انسان يوصف بانه مثلث .

فصل (٧) فى الموضوع

والموضوع[٢] على وجهين : احدهما كما يقال الانسان حيوان فانّه[٣] امرواحد، والثانى كما يقال المتحرّك متغيّر ، فانّ المتحرك محمول و موضوع فانّه ذوالحركة .

فصل (٨) فى الكلّى والجزئى

اعلم انّ الكلام فى اثبات معانى[٤] الكلّى والجزئى و اقسام الكلّى و نحو وجودها يتعلق بعلم مابعد الطّبيعة ، فانّها مبادئ المنطق ، ومبادئ العلم لاتثبت فى العلم الّذى تلك مبادئ له ، وانّما توضع وضعاً و تُحَدّ فى ذلك العلم فقط ، وقد حُدّ الكلى والجزئى فى هذا المكان ، و سنبيّن[٥] اقسامه ايضا على سبيل التحديد، و يثبت كل ذلك فى علم مابعدالطبيعة ، وقد حاول نصارى بغداد اثبات ذلك فى هذا

١- ج له انه . ٢- ج يكون .

٣- ج ان الانسان . ٤- ج المعنى . ٥- ج سيبين .

المكان ، و تبيين اقسامه ؛ و غلطوا الجهلهم بماذكرنا ، على انّهم لم يأتوا بقسمة تُصحّح الالفاظ الخمسه ، فانّها[1] خمسة لاغير ، وكتاب الشفا يدلّ على ذلك .

والالفاظ الكلّية خمسة : جنس ونوع و فصل و خاصّة و عرض عام،فالجنس هوالمقول على كثيرين مختلفين بالانواع فيجواب ماهو ؛ و قولنا مختلفين بالانواع اي بالصّور والحقايق الذاتيّة، والنوع بهذا المعنى - وهو ان يكون المراد به الصّور والحقايق الذاتيّة - معلوم متصوّر ، وان لم يعرف بهذا[2] ، النوع الّذى هو مضاف الى الجنس ، فانّه اذا كان المعنىّ بالنوع ما تحت الجنس او مافوقه جنس كان مضافا اليه ، و بالوجه الاوّل لايكون له اعتبار[3] الجنس .

و قولنا في جواب ماهو اي قولاً بحال الشركة لابحال الانفراد ، كالحيوان للانسان و الفرس ، لا كالحسّاس للانسان و الفرس . فان الحسّاس لا يدل على كمال ماهيّة مشتركة للانسان والفرس ، فان الحسّاس و ان كان يدلّ على معنى ماذاتي - وهو كونه ذاحسّ - على سبيل المطابقة ، فانه يدل على ماسوى كونه ذاحسّ على سبيل الالتزام ، لاعلى سبيل التضمن ؛ وفرق بين الالتزام والتضمّن ، فان السّقف يلتزم الحائط ولا يتضمّنه، والبيت يلتزم الحائط و يتضمنه [4] ، ومعنى الالتزام ان يعرف الشيئ من خارج على سبيل انتقال الذّهن اليه .

ثم اعلم انّ الحيوان الّذى يحمل على الانسان والفرس والحمار بحال الشركة غير الحيوان المحمول على الانسان بحال الانفراد ، فانّ المحمول على الانسان بشرط الانفراد لايحمل بحال الشركة .

١- ج و أنها . ٢- ج بعد. كذا ايضا في النجاة.

٣- ج لايكون الاعتبار الى الجنس. ك لايكون له اعتبار الى الجنس .

٤- و في النجاة بعد هذا : فيجب اذحددت الجنس ان تحده بمالايشاركه فيه فصل الجنس و اذا حددت الجنس ان لاتدبره على النوع ولا تشتغل بمايقوله فرفوريوس.

و استعمال قولنا المقول على كثيرين فى حدّ الجنس ، ليس يلزم منه ان يقال: إنّ الجنس اخذ فى حدّ نفسه ، فان الجنسيّة عارضة للمقول على كثيرين لا محمولة عليه حَمْلَ المقول على كثيرين على الجنس حين أُخذ فى حد نفسه ، حتى يلزم منه ان يكون المجهول قد عرّف بالمجهول . و قولنا مقول على كثيرين معنى يحمل على الجنس بالتواطؤ ، والجنسية لا يحمل على ذلك حمل التواطؤ بل هى عارضة له . فالمعانى كالانسان هو انسان فقط ، فاذا حصل فى النفس و عرض له الحمل على كثيرين فهو كلّى ، ثم الكلّى اذا كان مقولا على كثيرين مختلفين بالنوع فى جواب ما هو فهو جنس ، فقولنا[1] مقول على كثيرين هو بازاء الانسان هناك ، والكليّة والجنسيّة عارضتان له كما كانتا عارضتين للانسان هناك .

فصل (٩) فى النّوع

و امّا النّوع فهو الكلّى الذاتّى الّذى يقال على كثيرين مختلفين بالعدد فى جواب ما هو ، ويقال ايضاً إنّه كلّى يحمل عليه الجنس و على غيره حملا ذاتيا اوليّا ، مثل الحيوان، فانّه يقال على الانسان والفرس فى جواب ما هو بالشركة ، و يقال الجسم عليه اى على الحيوان و على غيره بالشركة ايضاً فى جواب ما هو ، وقد يكون الشيئ جنسا للانواع و نوعاً لجنس، مثل الحيوان للجسم بلاشرط آخر ، فانّه نوعه ، و للانسان و الفرس فانّه جنسهما ، لكنّه سينتهى الارتقاء الى جنس لاجنس فوقه ، ويسمّى جنس الاجناس، والانحطاط الى نوع لا نوع تحته ، ويسمّى نوع الانواع ، و يُرْسَمُ بانّه المقول على كثيرين مختلفين بالعدد فى جواب ما هو

---

١ - ج و هيهنا فقولنا .

كالانسان لزيد وعمرو ، والفرس لهذه و تلك[١-٢] .

فصل (١٠) فى الفصل

و امّا الفصل فهو الكلّى الذّاتى الّذى يقال به على نوع تحت جنسه[٣] بانّه اىّ شيئ منه ، كالناطق للانسان ، فبه يجاب حين يُسأل انّه اىّ حيوان هو؛ والفرق بين الناطق والانسان انّ الانسان حيوان له نطق ، والناطق شيئ مّا لم يعلم اىّ شيئ هو وله نطق ، فالنطق فصل مجرّد[٤] ، والناطق فصل مركّب و هو الفصل المنطقى .

فصل (١١) فى الخاصّة

و امّا الخاصّة فهو الكلّى المقول على نوع واحد فى جواب اىّ شيئ هو ، لا بالذات بل بالعرض ، إمّا نوعٍ هو جنس ، كمساواة الزّوايا الثلث من المثلث لقائمتين ، فانّه خاصّة للمثلث الذى تحته القائمة والمنفرجة والحادّة ، و إمّا نوعٍ ليس هو بجنس ، مثل الضاحك للانسان ، و هو خاصّة ملازمة مساوية ، والكتابة وهى خاصّة غير ملازمة ولا مساوية بل انقص؛ والمبحوث عنه فى العلوم هو الخواصّ اعنى الاعراض الذاتيّة .

١- ج و لتلك .

٢- م و ب والامور العامة اما ان تكون مشتركة فيها كالفرس والانسان فى الحيوان (الحيوانية) واما ان تكون غير مشتركة فيها كالجوهر والكم فى الوجود (الموجود) او كالوجود والوحدة » اقول كذا فى هاتين النسختين. وفى نسخة ك : الامور العامة اما حال يكون مشتركا فيها كما بين الفرس والانسان فى الحيوان و اما ان يكون غير مشترك فيه كالجوهر و الكم فى الوجود او كالوجود والوحدة. وفى نسخة ه : « و لتلك الامور العامة » مكان « و الامور العامة و « الوجود » مكان « فى الوجود » و زيد فى آخره كلمة فى الفصل و غلطه معلوم .

٣- وفى النجاة : تحت جنس . ٤- وفى النجاة : فصل مفرد .

فصل (١٢) فى العرض العام

واما العرض العام فهو كل لفظ مفرد عرضى - اى غيرذاتى - يشترك فى معناه انواع كثيرون، كالبياض للثلج والقُقْنُس والجُصّ .

و اعلم ان العرض يشار به فى هذا المكان الى العرضى ، والعرضى بازاء الذاتى، والعرض بازاء الجوهر . وقد يكون الذاتى عرضا، كاللون للبياض ؛ وقد يكون جوهراً كالحيوان للانسان . والعرضى قد يكون عرضا وقد يكون جوهرا ، كالابيض فهو جوهر اذ هو[1] جسم ذو بياض . ولفظ الابيض ليس بجنس للجصّ اوالثلج ، ولا نوع ولا فصل ولا خاصّة ، فهو اذن عرض عام . فمنه ما هو غير لازم كالحركة و السكون ، و منه ما هو لازم كالبياض للثلج والجصّ، وقد يكون شيئ واحد بالقياس الى شيئين خاصّة وعرضاً عامّاً ، فانّ الحركة بالقياس الى الجسم خاصّة ، و بالقياس الى انواع الجسم عرض عام ؛ بل قد يمكن ان يكون شيئ واحد جنسا و نوعا و خاصّة و عرضا عامّا ، مثل اللّون فانّه نوع من الكيف، وجنس للسّواد والبياض ، و خاصّة للجسم، وعرض عام لانواع الجسم . ونحن اذا أخْبَرْنا عن زيد بالجنس قلنا حيوان ، واذا أخْبَرْنا عنه بالنّوع قلنا انسان ، و اذا أخْبَرْنا عنه بالفصل قلنا ناطق ، و اذا أخْبَرْنا عنه بالخاصّة قلنا ضاحك ، و اذا أخْبَرْنا عنه بالعرض العام قلنا ابيض .

فصل (١٣)

و اعلم إنّ الجنس ليس جنساً للفصل البتة ، ولا الفصل نوعاً للجنس، والّا لاحتاج الى فصل آخر ، بل الفصل معنى خارج عن طبيعة الجنس ، فان الناطق ليس هو حيوانا ذا نطق، بل شيئ ذو نطق يلزم ذلك ان يكون الشيئ حيواناً[2] ، واما الحيوان

١- ج لانه .   ٢- س ، ب يلزم ان يكون ذلك الشيئ حيوانا. اقول والاولى بالمقصود ان تكون العبارة هكذا : يلزم ذلك الشيئ ان يكون حيوانا .

ذوالنطق فهوالانسان، ولو كان الحيوان داخلا في معنى الناطق لكان اذا قلت حيوان ناطق فقد قلت حيوان هو حيوان ذو نطق ، فان ذاالنطق و الناطق شيئ واحد ، واذا قيل الجنس على الفصل فهو كما يقال العرض العام (اللازم) على الشيئ الّذى يقال عليه ولا يدخل فيه ، ولكنّه كالمادّة للفصل . و نسبة الفصل اليه من وجه كنسبة الخاصّة الّتى توجد في البعض ، لكنّ الفصل يقرّره بالفعل وان لم يدخل في ماهيّته وحدّه دخولَه في انيّته ، ومعنى قولي: دخولَه في انيّته ، أنّه يقوّم الجنس من حيث يوجد ، لامن حيث يتحقق جنسا ، ككثير من العلل . والجنس يكون نسبته الى الفصل كنسبة عرض عام . و هذه اشياء يتحصل لك في الفلسفة الاولى .

والحيوان نسبته الى هذا الحيوان من حيث هو حيوان مشاراليه[1] غيرَ معتبر فيه النطق نسبةُ النوع الى الاشخاص ؛ وليس هو جنساً له ، بل انّما هو جنس لما يعتبر فيه الفصل .

و كذلك النّاطق بالقياس الى هذا الناطق غيرَ ماخوذ معه الحيوانيّة فانّه كنوع له لا كفصل ، بل هو فصل للحيوان من حيث هو حيوان .

والضاحك ايضاًفانّه كنوع لهذا الضّاحك من غير ان يعتبر انسانا ، وانّما هوخاصّة للانسان واشخاص النّاس .

و كذلك الابيض ايضا لهذاالابيض من حيث هو ابيض مشاراليه كالنوع له، وكونه عرضا عامّا انّما هوعرض عام للشيئ الّذى هو موضوع لكونه هذاالابيض، لالهذا الابيض من حيث[2] هذاالابيض .

فصل (١٤)

كل فصل مقوّم للجنس العالى فهومقوّم للجنس الذى دونه ، ولا ينعكس .

١- ج من حيث هومشاراليه . ٢- ج هوهذا .

والفصل المقسّم للجنس الا على مقوّم للجنس الاسفل ؛ و اما الاجناس المختلفة التى لايكون بعضها تحت بعض فان فصولها مختلفة، مثل العلم والحيوان، فانّ العلم من مقولة الكيف ، والحيوان من مقولة الجوهر ، و فصول العلم غير فصول الحيوان؛ والجنس جزء من معنى النّوع ، و النوع جزء من عموم الجنس ، و الجنس[1] اعمّ من النّوع من حيث يحمل عليه و على غيره ، والنوع اعم من الجنس فانه يشتمل على الجنس و على غيره .

و الشخص يتميّز عن الشّخص باوصاف لايُخْرِجُ أضدادُها ذلك الشخص عن النوع ، كانسان ابيض وانسان اسود . والنّوع يتميّزعن النّوع باوصاف لوتوهّم عروض غيرها لما وُجد ذلك النّوع ، بل كان إما ان يوجَد نوع آخر اولا يوجَد ذلك النّوع ولاجنسه ؛ اذلا يوجد جنس مطلقا كما لا يوجد حيوان مطلق[2] و اللّون فى السّواد اذا انتقل بياضاً لم يبق اللّونيّة من السّواد فى البياض .

و بالجمله فالسّبب الّذى يقرّر الشخصيّة لا يفيد وجود النوع الذى ذلك الشّخص شخصه ، والّذى يُقرّر النوعيّة هو بعينه يُقرّر[3] الجنسيّة ، و معلوم انّ الفصل اذا دخل على الجنس فانّه يقسّم الجنس و يقوّم نوعاً تحته ، اذ كل فصل فله نوع واحد[4] (و كل نوع فله فصل واحد) فاذا دخل فصل آخر عليه فانّه يقسّم هذا النّوع الى نوع آخر تحته، اذالفصل انّما هو مقول قولا اوّليّاً على نوع واحد دائماً ، و انّما يقال على انواع كثيرة فى جواب اىّ شيئ هو قولا ثانيا بتوسطٍ ؛ مثلاً النّاطق ، فانّه اذا اضيف الى الجنس وهوالحىّ قوّم نوعاً تحته ، و يكون ذلك النّوع جنساً آخر لنوع آخر تحته[5] ، فيكون حمل الناطق اوّلا على ما هوجنس ونوع ،

١- ض فالجنس . ٢- ض مطلقا . ٣- ض يقوّم .

٤- فى سائر النسخ: اذ كل نوع فله فصل واحد . اقول و التعليل غير ظاهر واظن ان الصحيح : و كل نوع فله فصل واحد . كماجاء فى بدل هذه النسخة .

٥- ض و يكون ذلك الجنس جنساً آخر لنوع تحته ج،ه ، ر ، ك ويكون ذلك النوع جنسا آخر لنوع تحته .

و ثانيا على ماتحته ، و يكون مقوّم النّوع الثانى فصلا آخر .

و ذلك لانّ ذات كلّ شيئ واحدة[١] لاتزيد ولاتنقص ، فانّه اذا ازدادت بانضمام شيئ آخر اليها فإمّا ان يكون تلك الذات الاولى يبقى على جهتهااولا يبقى على جهتها ، فان بقيت على جهتها فما ازدادت الذّات على الاطلاق ، و ان لم يبق على جهتها حصل من الزّائد والنّاقص ثالث .

و بعبارة اخرى ان كان ماهيّة الشيئ وذاته هي الانقص - والازيد غير الانقص - فالازيد غير ذاته ، وكذلك من جهة الزّياده ، وكذلك ان كان الوسط ؛ فأما[٢] المعنى المشترك للثّلثة ، الّذى ليس واحداً بالعدد ، بل بالعموم ؛ فليس من[٣]ذات الشيئ الواحد بالعدد، بل بالعموم ؛ فليس لك ان تقول إنّ الزّائدوالنّاقص والوسط تشترك في امر واحد من[٤] ذات الشّيئ ، و معنى قولنا : المعنى المشترك[٥]، هو كونه ذاتا يمكن ان يحمل على الازيدتارةً وعلى الانقص تارةً و على الوسط تارةً[٦]،فانّ[٧] ذات الشيئ لاتحتمل الزيادة و النقصان فان (فما)[٨] كان مقوّماً لذاته اعنى الفصل فانّه لايحتمل الزيادة والنّقصان ، فانّه ان كان اذا زاد قوّم ذاته بزيادته فذاته هوالازيد ، و ان كان لايقوّم ذاته بزيادة و يقوّمه بنقصانه فذاته هوالناقص ، وان كان لايقوّم في احدى الاحوال فليس يقوّم[٩] من حيث يزيد و ينقص . اللّهم الّا ان يكون بالمعنى العام و على انّ[١٠] هذه المعانى لايمكن ان يقال فيها عندالزيادة

---

١ - ض وحده .
٢ - ض واما .
٣ - ج و س هوذات .
٤ - ج و ض و س هوذات .
٥ - ج و ض و س المشترك للثلثة .
٦ - ج ، ض فانه معنى عام .
٧ - ض فاذن .
٨ - ج ، ض فانه لماكان ه ، ر ، س فما كان . ك مماكان .
٩ - ج و ض بمقوم .

١٠ - كذافى النسخ وهذانظيرقوله فى صفحة ٧ : وعلى ان الحجج المستعملة فى المنطق... و المناسب للمقصود ان يقال وعلى هذا فان هذه المعانى ... ولعل مثل هذا التعبير لهذا المقصود كان اصطلاحاً بين القدما .

انّ الاصل موجود وقد اضيف اليه شيئ ، بل اذا ازداد فقد بطل الموجودالاوّل[١]،
و فى بطلانه بطلان المقوّم كان ، و فى بطلان المقوّم بطلان المتقوّم كان
فقد بان أنّ الفصل الّذى هوالمقوّم لا يقبل الزيادة ولا النقصان ، بل كل
فصل يدخل فانّه يقوّم نوعا غير الاوّل، و حقيقة غير الاولى . فتاسّل كيف أُثبِتَ
أنّ ذات كل شيئ واحدة ، ثمّ أنّ مايقوّم الواحد واحد ، ثمّ أنّ هذه المعانى
لا يمكن أن يقال أنّ الاصل موجودوقداضيف اليه شيئ آخر . تمّ كتاب ايساغوجى

الباب الثانى فى قاطيغورياس .

فصل (١) فى مناسبات المعانى و الاسامى

المشتركة اسماؤهاهى الّتى لها اسم واحد و المفهوم من ذلك الاسم منها[٢]
مختلف اختلافا لا تشابه فيه ، كالعين لمنبع الماءوالعضو الباصرة . والمتشابهةاسمائها
هى الّتى لها اسم واحد والمفهوم من ذلک الاسم منها[٣] مختلف اختلافا فيه تشابه،
كقولنا : رِجْل السّرير و رِجْل الحيوان ، و الحيوان المصوَّر والحيوان الطّبيعى،
فإن احد الإسمين وضع له الاسم وضعاًوالثانى نقل اليه اسم المشبَّه به نقلاً .ويشترك
المشتركة اسماؤها والمتشابهة اسماءها فى اسم يقام لهالمتّفقة اسماؤها .

و اما المشكّكة اسماؤهافهى الّتى لها اسم واحد، والمفهوم من ذلك الاسم
واحد ، الّا انّه ليس على السواء فى جميعها ، بل لبعضه[٤] اوّلاً و يقع على الثانى
بسبب الاول[٥]، ولبعضها اشدّ واولى ، ولبعضهااضعف وليس بالاولى[٦] ، مثل الوجود
الواقع على الجوهر اوّلا و اولى ، و على العرض ثانيا ولا اولى ؛ والواحد الواقع اوّلا

١- ج و س الموجود اولا .   ٢و٣- ج فيها .

٤- كذا فى النسخ والصحيح : لبعضها .

٥- ض او .   ٦- ح و ض باولى .

على ما لا ينقسم بوجه، ثمّ على ما ليس بمنقسم بالفعل والمنقسم[١] بالقوّة مثل المقادير، و ثالثا على ما هو منقسم بالفعل والقوّة لكن لاجزائه وحدة تضمّها فتكون منها[٢] صورة الكلّ ، فانّه ما لم يعتبر وحدة في الاجزاء لم يكن كلّ و جملة ، كالعشرة و سائر الاعداد جملة ؛ وقد يُعنى[٣] بالوحدة اذا كان الشيئان او اكثر يشترك في النسبة الى مبدء واحد كقولنا : الطّبى، للكتاب و المِبْضَع[٤] و الدّواء ، او الى غاية واحدة كقولنا : الصحّى، للطّب والكتاب والدّواء ؛ وربّما يكون المعانى مختلفة فى شيئ اختلافاً بالعموم والخصوص ثم يقال عليها اسم واحد ، فيكون ايضاً باشتراك، مثل الممكن على الغير الممتنع و على الغير الضّرورى .

و فرق بين قولنا اوّل و بين قولنا اولى ، فليس كل ما هو اولى بشيئ فهو قبله ، بل يكون اولى به اذا كانت لواحق الشيئ وكما لاته تكون له اكثر ممّا لغيره ، كالجوهر الاوّل او اقدم له فى الوجود ممّا لغيره .

و اما المتواطئة أسمائها فهى الّتى لها اسم واحد ، والمفهوم من ذلك الاسم واحد لا يختلف الاختلافَ المذكور ، كقولنا حيوان للانسان والفرس، اذلا يختلفان فى حمله عليهما . و الكلّيات كلّها تقع على الجزئيات الّتى تشترك فيها بالسّوية على التواطؤ ، لاالجنس و الفصل و النّوع وحدها ، لان التّواطؤ لم يكن تواطؤاً بسبب كون المعنى ذاتيّا ، بل بسبب كونه واحدا فى المعنى غيرَ مختلف ، و هذه الوحدة قد توجد فيما هو ذاتّى و فيما هو عرضّى .

والمترادفة أسماؤها هى الّتى لها معنى واحد، واللّفظ الدالّ على ذلك المعنى غير واحد ، كقولنا انسان ، و بشر .

١- س وب ثم ينقسم بالقوة . ر بل منقسم بالقوة .

٢- ض فيها .   ٣- نعنى .

٤- المبضع بكسر الميم : آلة يشق بها الجلد ونحوه.

و المتباينة أسماؤها هى الّتى لها اسماء مختلفة ، والمفهوم من تلك الاسماء فيها مختلف ، كقولنا انسان ، و فرس ، وحجر ، والتباين قد يقع على وجوه: فى اشياء مختلفة الموضوعات، مثل الحجر، والفرس، وقد يقع فى شيىءٍ واحد متّفقِ الموضوع مختلفِ الاعتبار : فمن ذلك ان يكون احد الاسمين له من حيث موضوعه و الآخر من حيث هو له وصف ، كقولنا سيف و صارم ، فان السيف يدل على ذات الآلة ، و الصّارم يدلّ على حدّتها ، و إما ان يكون كل واحد من الاسمين يدل على وصف خاصّ ، مثل الصّارم و المهنّد . فان الصّارم يَدلُّ على حدّته و المهنّد يدل على نسبته .

و فى جملة [1] المتباينات ما يسمّى مشتقّة و منسوبة ، وهى التى من جهة ماليس اسمها واحدا ولا معناها واحدا مباينة[2] ، لكن من حيث ان بين الاسمين[3] والمعنيين مشاكلة مّالم[4] تبلغ ان تجعلها[5] اسماً واحداً له معنى واحد[6] ، فهى مشتقّة .

والمشتقّ له الاسم هو الّذى كانت له نسبة مّا - اىّ نسبة كانت - الى معنى من المعانى ، سواء كان المعنى موجودا فيه كالفصاحة ، اوله كالملك ، او موضوعاً لعمل من إعماله كالحديد ، فأريد ان يُدَلَّ على وجود هذه النّسبة[7] بلفظ يدلّ على اللّفظ الّذى لذلك المعنى الاوّل، ولا يكون هو بعينه ليدلّ على مخالفة معنى النّسبة لمعنى المنسوب اليه ، ولا مباينا له على كلّ وجه، اذ قد خولف بين اللّفظين بالشّكل والتصريف مخالفةً يدلّ على الاصطلاح[8] اللّغوى على النحو من التعلّق

١- ج و فى الجملة جملة ض وفى الجملة .

٢- ج متباينة . ٣- او .

٤- ج ، ض س ، ر ، لا . ٥- ج ، س تجعلهما .

٦- ج ، ر اسما واحداً و معنى واحداً س او معنى واحد . ه اومعنى واحداً وفى ك ان تجعلها اسما واحدا فهى مشتقة . ٧- ج ، ض له .

٨- ض بالاصطلاح .

الّذی بینهما ، فقیل فصیح او متموّل اوحدّاد ، ولوزید فیه[1] زیادة تدل علی النسبة فقیل نحویّ او قرشیّ ، او تفعل فیه فعلاً اخر بموجب اصطلاحات اللّغات؛ ومن شأن هذا اللّفظ الثانی ان یقال إنّه مشتق من الاوّل ، او منسوب الیه ، کمالو کان مأخوذا بعینه لکان منقولاً بالاشتباه مثل العادل فی العدل .

فالمشتق یحتاج الی اسم موضوع لمعنی ، و الی شیئ آخر له نسبة الی ذلک المعنی ، و الی مشارکة لاسم هذا الآخر مع الاوّل ، و الی تغییر یلحقه .

و بعبارة أخری فانه یکون دالّا علی امر واحد و علی موضوع له غیر معیّن و علی النسبة بینهما کقولک : ماش .

فصل (١٦) فی نسبة المحمولات[2] و الموضوعات

الموضوع یوصف بمحمول[3] علی وجهین :

احدهما بانّه هو اسماً ومعنی، کقولنا الانسان حیوان ، او یوصف بمحمول[4] لابانّه هو ولکن بانّه ذوهو اوله هو ، والقسم الثانی یشتقّ لذلک الموضوع من محموله اسم ، فیقال شجاع ولایقال هو شجاعة ؛ وقد یمکن ان یکون علی سبیل النّقل کمایقال رَجُل عدل و خُلْق عدل .

والموضوع لمایحمل علیه اذا اعتبر ماخوذا بنفسه من غیر الحاق سوربه لایخلو إما ان یکون کلیّا او جزئیّا ، فان کان جزئیّا فالمحمول علیه إما أن یکون کلیّا اوجزئیّا ، فان کان جزئیّا لم یکن ذلک الجزئی غیره ، فان الجزئیّین المتباینین لایحمل احدهما علی الاخر ، اذالمحمول و الموضوع واحد ، و المتباینان لایکونان واحدا؛ ومثل هذا علی الحقیقة لایکون محمولاً وموضوعا، کماتقول[5] زید هوابوالقاسم،

١- ج او تزید .
٢- ج ، ض الی .
٣- ض بمحموله .
٤- ج ، ض بمحموله .
٥- ض یقال ان زیدا .

ولايكون أحدهما اولى بان يجعل موضوعا او محمولا من الآخر؛ وأمّا إن كان الموضوع كليّا فان المحمول بالضرورة لايكون إلا كليّا؛ فإنّ طبيعة الكلى لاتكون موضوعة للشخصيّة ، والا كانت الطبيعة الكليّة مستحقة لان تكون ذلك الجزئى ، و هذا محال ، ولان المحمول يجب ان يكون صفة تُعرِّف الموضوع ، و الجزئى لا يُعرِّف الكلّى ، فاذن[١] كُل مايقال على موضوع يلزمه ان يكون كليّا .

واذا كان شيئ محمولا على موضوع و يحمل على ذلك الشيئ محمول آخر حَمْلَ محمولٍ على موضوع فانّه محمول على الثالث ايضا، كالحيوان على الانسان ثمّ الجسم على الحيوان، فالجسم ايضا محمول على الانسان . ولكن يجب ان يكون الواسطة كما يوجد[٢] محمولا يوجد[٣] موضوعاً من دون تغيير ، الاترى انّ الجنس اذا حمل على الحيوان ثم حمل الحيوان على الانسان لم يجب ان يكون الجنس محمولا على الانسان، فانّ الحيوانَ الجنسَ المخصوصَ[٤] بالجنسيّة غير مُحمول على الانسان، بل الحيوانُ المطلق بلاشرط ، و الحيوان المخصوص[٥] بالجنس هو حيوان بشرط ، وكلّ كلّى قد تخصّص بشرط فقد خرج عن كونه كليّا ولم يصحّ حمله على الجزئى، الاترى ان الحيوان إذا أُخذ بشرط انّه حيوان فقط لم يصح حمله على الانسان،فانّ الانسان ليس حيوانا فقط بل حيوان وشيئ آخر ، و انّما الحيوان الّذى يصح حمله على الانسان هوالحيوان المجوَّز فيه ان يكون انسانا و غير انسان ، و هو الحيوان المطلق بلاشرط ، فالواسطة فى هذا المكان وهوالحيوان غير موضوع للجنسيّة كما هو محمول على الانسان .

ثم الجنسيّة فى مثل ذلك تكون موجودة فى الحيوان لامحمولةً عليه . واذا وجد شيئ فى شيئ وحمل الثانى على ثالث لم يجب ان يحمل الاوّل على الثالث بل عسى ان يكون موجودا فيه .

١- ض فان .
٢و٣- ج ، ض يؤخذ .
٤- ض المخصص .
٥- ض المخصص .

فامّا إن يكون[١] شيئ موجودا فى موضوع وشيئ محمولا على الموجودفى ذلك الموضوع فلا يجب ان يحمل على موضوعه، كالبياض فى الجسم واللّون على البياض، فان الجسم ذا البياض لايجب ان يكون لوناً .

و هذا القسم اعنى الموجود فى الموضوع[٢] هوالعرض المقابل للجوهر على ما نبيّنه ، فلفظ[٣] الموضوع فى القسمين ماخوذ[٤] باشتراك الاسم على ماستعرفه .

و بعبارةٍ اخرى[٥] : المتفقة الاسماء هى الّتى لها اسم واحد و المفهوم من ذلك الاسم مختلف ،كقولنا رِجْل الحيوان و رِجْل السّرير ، و الحيوان الطبيعى و الحيوان المصوَّر .

والمشكّكة الأسماء هى الّتى لها اسم واحد والمفهوم من ذلك الاسم واحد، لا على السواء فى جميع مايقع عليه، بل على[٦] بعضه اوّلا و يقع على الثانى بسبب الاوّل . مثل الوجود الواقع على الجوهر اوّلا و على العرض ثانياً .

و المتواطئة الاسماء هى الّتى لها اسم واحد والمفهوم من ذلك الاسم لا يختلف البتة ، بل وقوعها على ماتحتها بالتّساوى، كقولنا حيوان للانسان والفرس، وكذلك سايرالكليّات بالقياس الى الجزئيّات الّتى تحتها .

والمترادفة الاسماء هى الّتى لها معنى واحد، واللّفظ الدالّ على ذلك المعنى غير واحد ،كالحسام والسيف .

و المتباينة الاسماء هى التى لها اسماء مختلفة و المفهوم من تلك الاسامى ايضاً مختلف ، كقولنا انسان وفرس • ومن جملة المتباينات مايسمّى مشتقّة كالفصيح والحدّاد .

١- كذا . و فى ض ان كان .
٢- ج ، ض موضوع .
٣- ج فلفظة .
٤- ج ماخوذة .
٥- ض فصل .
٦- ج ، ض فى .

والموضوع قد يعنى به ما قداستكمل ثم صار بحيث يعرض له صفة ولا يفيده تلك الصفة كمالاً في ذاته و حقيقته ، وذلك كالانسان الّذى تكاملت انسانيّته بالاجزاء التى بها تتم الانسانيّة ، ثم يصير معروضاالوجود البياض والسواد، ويسمّى كلّ شيئ هذه حاله موضوعا . و أمّا بالقياس الى مايقوّم ذاته و حقيقته فلايسمّى موضوعا .

و الفرق بين الموضوع بهذا المعنى والموضوع بالمعنى المتقدم أنّ الموضوع بهذا المعنى يوجد فيه الشيئ ، و بالمعنى الاوّل يحمل عليه الشيئ ، و الموضوع اذا وجد فيه الشيئ لايوصف بانّه هو ، فلايقال : ان الجسم هوالبياض، والموضوع بالمعنى الآخر يوصف بانه المحمول ، فانه يقال : إنّ الانسان حيوان .

***[١]

والاجناس العالية الّتى لاجنس فوقها عشرة ، و تسمّى المقولات،اذالمحمول يعبّر عنه بالمقول . وهذهالاجناس لايحمل عليها شيئ مقوّم لها لأنّهااجناس عالية . بل انّما يحمل مايحمل عليها على سبيل مايحمل اللّوازم على الشيئ ،كالوجود ، ولاسبيل الى تحديد شيئ منها، اذلاجنس لهاولافصل، بل يدَلّ عليهابالرّسوم .

فمنها الجوهر : وهو ماوجوده ليس فى موضوع . وذلك كالاجسام ، و معنى ذلك أنّه الشيئ الّذى اذا وجدكان وجوده لافى موضوع .

ومنها الكم: وهوالشيئ الّذى يقبل لذاتهالمساواة واللامساواة والتجزّى ، و بسببه يقبل غيره هذه الصّفات ، وبسببه يصير فى الجسم شيئ غيرَ شيئ .

والكمّ اما ان يكون متّصلا : و هو الّذى يمكن ان يُفْرَض لاجزائه حدّ مشترك تتلاقى عنده تلك الاجزاء و تتحدّ به ،كالنّقطة للخطّ ، لا ان تكون تلك الاجزاء بالفعل، بل على سبيل الفرض ؛ و يعلم وجود هذا المعنى للجسم بان تاخذ

---

١ - ج ، ض فصل فى المقولات العشر .

قطعة شمع فتشكّلها باشكال مختلفة و مقادير متفاوتة يُبطل[۱] اللاحق منها الاوّل ، فيُعلم انّ حقيقة الشمع باقية غير مختلفة فى جميع تلك المقادير الّتى تتعاقب عليه، ويُعلم انّ جسميّة الشّمع[۲] باقية لاتختلف مع اختلاف المقادير، فيُعلم من هذا ان ماتختلف به حال الشمع عند التّجزّى وعند تعاقب المقادير المختلفة عليه حتى يكون الجزء فيه مخالفاً للكلّ هوامرغير الشّمع وغيرالجسميّة . و هذا هوالكمّ المتّصل و هو المقدار المتّصل[۳] و كذلك مخالفة رَجُل لعدّة رجال يكون بغير[٤] الانسانيّة بل لايكون الابامر آخر و هوالعدد .

و إمّا ان يكون منفصلا لا يمكن ان يُفْرَض فى اجزائه حدّ مشترك تتلاقى عنده الاجزاء و تتّحد به ، و ذلك هو العدد. و اختلاف الاعداد ليس فى الكمّيّة والعددية ، فليس العشرة اولى بالعددية من العشرين، بل فى امر آخر ، وهوالوجود، ولهذا لم يكن الوجود جنساً لماتحته ، لان الجنس هو مايحمل على ماتحته بالتواطؤ و مع ذلك يكون ذاتيا و مقوّما[٥] .

والمتّصل قد يكون ذاوضع وقد يكون عديم الوضع ، و ذوالوضع هوالّذى يوجد لاجزائه اتّصال و ثَبات و امكان ان يشار الى كلّ واحد من الاجزاء انّه اين هو من الآخر ؛ و من ذلک مايقبل القسمة فى جهة واحدة ، وهو الخطّ ؛ ومنه ما يقبلها فى جهتين متقاطعتين على قوائم ، و هو السّطح ؛ و منه مايقبلها فى ثلث جهات قام[٦] بعضها على بعض ، و هوالجسم. و أمّا المتصل الّذى هوعديم الوضع فهوالزّمان، و الزّمان مقدار الحركة ، و هو من الكميّة المتّصله ، و لكنّه عديم الوضع ، فانّ اجزاء الزّمان هو[۷] الماضى والمستقبل ولا يوجدان معاً .

۱- ض و يبطل .
۲- ج ايضا .
۳- ليس فى ر كلمة «المتصل» .
٤- ض لغير .
٥- من قوله : و اختلاف الاعداد . الى هيهنا ليست فى النسخة الاصل و لكن لما كانت موجودة فى. ج ، ض ، ب ، س ، ك ، جعلناها فى المتن .
٦- ج ، ض قائم .
۷- ج هى .

ومنها الاضافة وهى المعنى الّذى اذا وُجد أو عُقل كان معقولا بالقياس الى آخر و مع ذلک الآخر البتّة ، وليس له وجود غيره، مثل[١] الابوّة بالقياس الى البنوّة، لا كالاب الّذى[٢] له وجود آخر غيره و هو الانسانيّة .

و منها الكيف و هو كلّ هيئة قارّة فى جسم لا يوجب اعتبار وجودها فيه ان ينسب الجسم الى[٣] خارج او نسبة واقعة فى اجزاء الزّمان ولا بالجملة[٤] اعتبارا يكون به ذاجزء ، وذلك مثل البياض والسواد . و انّما قيل قارّة ، فرقا بينه وبين مقولة ان ينفعل وهى الحركة . و قولنا لا يوجب اعتبار وجوده فيه ان ينسب الجسم الى نسبة من خارج، فرق بين العرض الّذى هوالكيفيّة و بين مقولة الوضع والاضافة و ما يشاكلهما . فانك ستعلم انّ مثل هذه الامور لا حقيقة لها الا بالقياس الى امر من خارج . و قولنا ولا بالجملة اعتبارا يكون به ذاجزء فرق بينه وبين الكم .

وانواعه اربعة : فانّ الكيف إمّا ان يكون مختصّا بالكمّ ، كالتربيع بالسّطح ، لانه عارض للسّطح ،والاستقامة بالخطّ ، والفرديّة بالعدد ؛ وإمّا ان لا يكون مختصا بالكم ، و هو إمّا إن يكون محسوساً يتأثّر عنه الحواسّ : فالراسخ منه كحلاوة العسل وصفرة الذّهب يسمّى كيفيات انفعاليات، وما لا يكون راسخا سُميّت انفعالات، لسرعة تبدّلها ، مثل حمرة الخَجِل و صفرة الوَجِل؛ و إمّا أن يكون غيرمحسوس ، و ذلك إمّا أن يكون استعدادات يتصوّر فى النفس بالقياس الى كمالات ، فان كان ذلك الاستعداد استعدادا للمقاومة والّلاانفعال (واباء الانفعال) سمّى قوّة طبيعيّة،

١- ج ، ض و ذلك مثل .

٢- ج لا كالاب الذى اذا وجد اوعقل كان معقولا له وجود آخر. ك لا كالاب الذى هو وجود غيره و هو الانسانية .

٣- ض ، ك الى النسبة من خارج .

٤- كذا فى النسخ و لعل الاصل: « ولا يوجب اعتبارا . . . » مكان ولا بالجملة اعتبارا ...

كالمصحاحية والصلابة ، وذلك هوالهيئة التى صاربها[1] الجسم لايقبل المرض ويابى عن الانغماز ، لاان لاينغمزولا يمرض ، وإن كان استعداد السرعة الاذعان والانفعال سمّى لاقوّة طبيعيّة ، مثل الممراضيّة واللّين ؛ و إمّا أن يكون فى انفسها كمالات لايتصوّر أنّها استعدادات لكمالات اخرى[2] و يكون مع ذلك غير محسوسة بذاتها ، فما كان منها ثابتا سمى ملكة ، مثل العلم والصحّة ، و ما كان سريع الزوال سمّى حالا ، مثل غضب الحليم و مرض المصحاح ، و ذلك لان العلم و الصحّة ليس باستعدادات[3] لامورٍ اخرى[4]، بل هى بخلاف ما كان الامر فى القوّة واللاقوّة .

و ملكة العلم هى مثل ملكة الخُلق وملكة الصّناعة ، لان ملكة الخُلق ليست هى الافعال الحسنة ، بل ان يكون النفس بحيث يصدر عنها الافعال الحسنة من غير رويّة ، وملكة الصّناعة ليست هى أن يَصنع الانسان ، بل ان يصدر عنه الصناعة من غير رويّة ، كمن يكتب شيئا من غير ان يروّى فى حرف حرف ، او من يضرب فى الطّنبور من غير ان يروّى فى نقرة نقرة ؛ وكذلك ملكة العلم ليس ان يُحضر الانسان المعلومات ، بل ان يكون مقتدرا على احضار معلوماته من غير رويّة .

ولا شك انّ جميع ذلك يكون بهيآت فى النّفس ، وكذلك الصحّة هى ان يصدر عن الانسان الافعال التى يصدر عن البدن بالاعتدال بغير تعب ؛ ولا محالة انّها تكون بهيئة فى البدن . وفرق بين المصحاحيّه والصحّة ؛ فان المصحاح قدلا يكون صحيحا ، والممراض قد يكون صحيحا .

فانواع الكيفيات اربعة : اوّلها ما يختص بالكميات و ثانيها كيفيات انفعاليّات وانفعالات[5] و ثالثها القوّة واللاقوّة ورابعها الحال والملكة .

١- ج ، ض بهاصار . ٣- ج باستعداد .

٢و٤- كذا فى النسخ و الاوفق بالقواعد: أُخر بضم الهمزة .

٥- ض ، ب انفعالات و انفعاليات .

ومنها الاين وهو كون الجوهر فى مكانه الّذى يكون فيه، ككون زيد فى السّوق؛ وليس هذا الكون وجودَ الجوهر فى المكان، فقد عرفت انّ الوجود ليس من جملة الاجناس، والجوهر هو موجود من غير اعتبار كونه فى الزّمان او المكان، بل هذا الكون هو حالة توجد فى الجسم[1]، كالسواد الموجود له؛ ووجود هذا الكون له غير حقيقة الكون، لان الوجود ليس من جملة الاجناس، على ما تقدّم؛ وليس الكون فى المكان هو الكون فى الاعيان، فان كون الجوهر فى الاعيان هو وجوده لا غير، وكذلك كون العرض فى موضوعه هو بعينه وجوده فيه، ولو كان كون الجوهر فى المكان هو وجوده بعينه لكان كونه فى الزّمان هو وجوده ايضا، فكان لجوهرٍ واحد وجودات كثيرة، فاذا قلنا زيد موجود فى المكان فمعناه موجود له كونه فى المكان، و ليس الاين هو ما يكون به الجسم فى المكان، بل هو نفس كونه فى المكان، و الا كان محالا؛ وكذلك ليس الكون فى الاعيان هو ما يكون به الشيئ فى الاعيان، فانّه لو كان كذلك لما صحّ وجود شيئ.

و منها كون الجوهر فى زمانه الذى يكون فيه، مثل كون هذا الامر امسِ و يسمّى هذه المقولة[2] متى، و متى ليس هو نَفْسَ الزّمان، كما أنّ أين ليس هو نَفْسَ المكان، بل الكون فى المكان، لا وجود المتمكّن.

ومنها الوضع و هو كون الجسم بحيث يكون لاجزائه بعضِها الى بعض نسبةٌ فى الانحراف والموازاةِ والجهاتِ و اجزاءِ المكان، مثلُ القيام والقعود، وبالجملة هو كون الجسم بحيث يكون لاجزائه نسبة الى حاويه او محويّه، و بعبارة أخرى: الوضع هيئة كون الشيئ ذا نسبة لبعضه الى بعض فى الجهات المختلفة. وتلك النّسبة للاجزاء إضافةٌ، ووضعٌ للكل[3]، وهو كون الجسم مقابلا، غيرَ المقابلة[4]. والوضع

١- ض، للجسم.

٢- ج، ض، المقولة مقولة.

٣- ض، وللكل وضع.

٤- لا المقابلة.

هيهنا غير ما ذكرنا في باب الكمّ المتّصل ، فإنّ ههنا يعتبر الحاوى و المحوىُّ ، ولم يكن يعتبر هناك ذلك، وليس هونفس النسبة ، فانّ النسبة من باب الاضافات[١] ؛ وليس هوالكون في المكان ، فانّه لوكان الوضع الكون في المكان لكان متمكن واحد مقابلاً في مكان واحد لشيءٍ وغير مقابل له، فإذن إنّما يصير المتمكّن مقابلا لشيءٍ دون شيءٍ بأمر زائد على الكون في المكان يختلف نسبة[٢] النّسب الى الحاوى والمحوىّ، وذلك الشيء هوالوضع ، وكانّه هوبالحقيقة في الامورالمكانيّة تعرض[٣] للكون في المكان ، و ذلك إذا كان ذوالوضع موجودا في مكان .

ثمّ الوضع قد يكون بالطبع[٤] و ذلك حيث يكون الكون في المكان بالفعل[٥] ، كوضع السّماء من الارض ، فانّ مكان الارض متميّز بالطّبع عن حيّز السّماء ؛ و قد لا يكون بالطبع ، كوضع بيت من بيت ، و ذلك حيث لا يكون مكان المتمكّن بالفعل ، وايضا حيث لايكون الجسم متميّزا عن جسم آخر بالفعل حتى يكون له مكان بالفعل ، مثلُ ما يعتقده قوم من قرب الدائرة الّتى حول القطب منه ، و بُعْد الدائرة الّتى هي الطوق في الرّحى ، وليس هناك دائرة الا بالوهم و الفرض، و قد لا يكون بالفعل بل بالفرض ، مثالُ الاوّل[٦] مقابلة زيد لعمرٍو ، فانّ مكان زيدليس له بالطبع ولا بالفعل بل بالفرض ، ولا يتميّزَ عن مكان عمرو بالفعل الّا بالفرض[٧] ، وكذلك مكان عمرو فإنّ تَمَيُّز المكانين انّما صار بحصول متمكّنين فيها ، وليس كذلك حال الارض مع السّماء .

ومنها الملك والجدة وهوكون الجوهر في جوهر آخر يشتمله وينتقل بانتقاله مثل التلبُّس والتسلُّح .

١- ج ، ض الاضافة .
٢- ض، بسببه.
٣- ج ، ض، هيئة تعرض .
٤- ج ، بالطبع بالفعل .
٥- ج ، بالفعل بالطبع .
٦- كذا في جميع النسخ الانسخة س ففيها : مثل مقابلة زيد لعمرو.
٧- ج ، عن مكان عمرو الا بالفرض .

ومنها أن يفعل وهو نسبة الجوهر الى امر موجود منه فى غيره[1] غير قارّ الذّات بل لا يزال يتجدّد و يتصرّم، كالتّسخين والتبريد وهو التحريك.

و منها أن ينفعل و هو نسبة جوهرٍ الى حالة فيه بهذه الصفة، مثل التقطّع والتسخّن و هو التّحرّك، بل[2] الحركة بعينها، فانّ الحركة هى كون المتحرّك فيما بين المبدأ و المنتهى بحيث لايكون قبله ولا يكون بعده فيه[3]؛ ولا يُظَنَّ أنّ المتحرك يكون بهذا الكون ذاحركة، بل هذا الكون هو نفسُ التحرّك، فلهذا كان التحرّك هوالحركة بعينها، والحركة هى التغيّر.

ويعرض التغيّر فى المكان و هوالمعروف بالحركة؛ وفى الكيف، كما يُتَسخّن يسمّى استحالة؛ وفى الكمّ، كالصّبىّ اذا تحرّك الى الرَّجُلِيّة وهوالنّموّ، وفى الوضع، كالانتقال من اعلى الى اسفل.

فهذه هى المقولات التسع، وهى اعراض، وليس العرض جنسا لها، للسبب الّذى نذكره فى موضعه، بل لازم لها، بمعنى انّه اذا أُحْضِرَ واحدة منها فى الذهن عَرَضَ لها فى الذهن الوجودُ فى موضوع.

فصل (۳) فى المتقدم والمتأخر ومعاً، والقوّة والفعل، والاسباب[4] الاربعة، والمتقابلات

المتقدم يُحْمَل على أصناف أربعة حَمْلَ التشكّك لا حَمْلَ التواطؤ؛ و يشترك فى التشكّك فى معنى واحد، و هو أنّه لاشيئ للمتاخّر الّا و هو اوّلاً للمتقدم، وما للمتقدّم فليس أوّلاً للمتاخّر.

۱- ج، موجودمنه فى غيرقارالذات. ۲- ك بل هو.

۳- وفى س و ب وك، هذه الزيادة: لافى حد بين المبدأ والمنتهى بعد انلايكون قبله ولابعده فيه.

۴- ض، ر العلل.

فالتقدّم[1] يقال بالطبع ، وهو الّذى اذا إرتفع شيئ إرتفع بارتفاعه شيئ ثانٍ ، ولا يرتفع بارتفاع الثانى الاوّل ؛ و ذلك مثل الواحد والاثنين ، فانّ الواحد متقدّم على الاثنين بالطّبع ولووجدا[2] فى زمانٍ واحد ؛ وبالجملة تتقدّم الجزء على الكلّ بالطبع والزّمان .

و يجب ان يعلم أنّ الواحد لا يتقدّم فى ماهيّته على الاثنين و انّما يتقدم فى الوجود[3] .

و يقال بالعلّيّة[4] و ذلك كتقدّم وجود الحركة فى يد زيد على وجود حركة القلم فى الكتْب ، فانّ الحركة لا تتقدّم الحركة هيهنا ، و لكنّ وجود حركة اليد متقدّم على وجود حركة القلم ، و ان كانتا ايضاً موجودتين فى زمان واحد . و يخالف هذا القسْمُ القسْمَ الاوّل ، فان وجود الواحد ليس بعلّة لوجود الاثنين ولا وجود الاثنين مستفاد من وجود الواحد ، ووجود المعلول مستفاد من وجود العلّة .

و يقال متقدّم فى الزمان وهو معلوم .

و يقال متقدّم فى المرتبة وهو ما كان اقرب من مبدء محدود ؛ و لها اقسام : وذلك مثل مَنْ هو أقرب الى القبلة مثلا من صفّ المصلّين . ومن جملتها المتقدّم فى المكان .

و يقال متقدّم بالشرف كما يقال : إنّ ابابكر قبل عمرْ[5] .

و إعتبِرْ هذه الاقسام فى المتاخّر وفى معاً .

العلل اربع : الفاعل : كالنجّار للباب ، والصّورة : كصورة الباب الموجودة

١- ج ، ض فالمتقدم . ٢- ض ، ج وجدامعا .

٣- وفى س هذه الزيادة : بمعنى انه اذا اخطر واحدة منها فى الذهن عرض لها فى الذهن ان وجودها فى موضوع . ٤- س ، ويقال بالعلية وذلك بالوجود . ض ، ك ويقال بالعلية ويقال بالوجود . ٥- ج ، رضى الله عنه .

فى الخشب ، و المادّة : كالخشب فى الباب ، و الغاية : كالفائدة التى تحصل بوجود الباب .

القوّة هى جواز الوجود، وهى قد تكون قريبة كقوّة الصبىّ على الرّجليّة، وقد تكون بعيدة كقوّة المنىّ على الرّجليّة .

والقوّة قد يعنى[1] بها شيئ آخر، وهو ما بسببه يصدر عن جسم فعل لا يصدر عن جسم آخر مثله ، و هذه القوّة قد تسمّى مبدءً لذلك الفعل .

المتقابلات اربعة : **الاول** الموجبة و السّالبة ، كقولنا : كلّ انسان حيوان ، وهو الموجبة؛ وليس كلّ انسان حيوان، وهوالسالبة؛ وليس لهذا الوجه من التقابل وجود فى الاعيان، بل أن يحضر الذّهن شيئين فينفى أحدهما عن الآخر، اويوجب أحدهما للآخر **والثانى** المتضايفان ، وقد عرفت حالهما **و الثالث** المتضادّان ، وهو كل ذاتين بينهما غاية الخلاف تتعاقبان على موضوع واحد و من شأنهما أن تتفاسدا و جنسهما القريب واحد . وذلك كالحرارة والبرودة تحت الكيفيّات الانفعاليّات، والبياض والسواد تحت اللّون . و **الرّابع** العدم و الملكة ، و ليس يعنى بالعدم العدم المطلق، بل عدم شيئ من شيئ يمكن ان يكون فى جنسه اونوعه اوشخصه و ليس له[1] ، أمّا الّذى يمكن ان يكون فى جنسه ، فكالنطق للحمار بالقياس الى الحيوان ؛ واما الّذى يمكن ان يكون فى نوعه، فكاللّحية للنّساء ؛ وأمّا بالقياس الى الشخص فكالمرد قبل أو ان نبات الشّعر .

وهذا[2] هوالقدر الّذى يحتاج اليه المبتدى من قاطيغورياس ، لاعلى انّ هذه المعانى من المنطق ، ولكنّه يحتاج اليها فى الأمثلة ، و سنشرح حالها فى مكانها[3]

تمّ كتاب قاطيغورياس .

١- ج ، ض، ولكن ليس له .
٢- ج ، ض فهذا .
٣- ض، انشاءالله.

الباب الثالث فى باريرمنياس

فصل (١) فى معرفة التناسب بين الامور والتصوّرات والالفاظ والكتابات

قدأوتى الانسان[١] قوّة حسّيّة ترتسم[٢] فيها صورالامور الخارجة، وتتادّى عنهاالى الخيال، و ترتسم فيهاإرتساماً ثانياً ثابتاً و إن غاب عن الحسّ. ثمّ ترتسم بعد ذلك فى النفس تلك الامور الواردة عليها من الحسّ، لا على نحو ما إرتسم فى الحسّ، وهوالمعقول على ماتبيّنه، و أمّا أنّ ذلك كيف يكون؟ و من ايّ جهة يكون؟ فإلى علم النفس؛ فللامور وجود فى الاعيان ووجود فى النّفس يكون آثاراً لتلك[٣] الامور الموجودة فى الاعيان؛ ولا يخالف الهيئةُ الموجودةُ فى النّفس الموجود[٤] فى الاعيان الّذى تلك هيئته، والمُدْرَكُ بالحقيقة و بالذات هوالاثرالّذى فى النّفس، وبالعَرَضِ الأمرُ الّذى من خارج، فلهذانقول انّ هذا الشيئ موجود او معدوم، أى هذا الاثر الحاصل الّذى فى الذّهن له وجود فى الاعيان اوليس له وجود فى الاعيان.

والالفاظ[٥] حكاية للاثرالّذى فى النّفس، ولا يكون الا بالتواطؤ والوضع، اذليس فى الاسماء ما[٦] يختص بامرما بالطّبع.

والكتابة حكاية لذلك الأثر، فكان[٧] يجوزان يكون لكلّ اثر فى النفس حكايةُ كتابةٍ خاصّةٍ. لكنّه كان يطول الامر؛ فَدُبِّر فى أن أقتَصِر على الالفاظ و رُكِّب منها كتابات تحاذى الالفاظ، تجنّباً للتّطويل.

---

١ - ض، انالانسان قداوتى.
٢ - ض، ترتسم.
٣ - آثار تلك.
٤ - ض، الموجود.
٥ - ج، ض هى حكاية.
٦ - ج، ض، اسمما.
٧ - ض، وكان.

فالكتابة[١] والالفاظ يصح ان يختلفا ، لانّهما ليسا بطبيعيّة[٢] لما في النّفس ، بل على سبيل الوضع ؛ و أمّا الأثر الّذى فى النّفس فهو حكاية طبيعيّة للامور الموجودة من[٣] خارج . فالكتابة[٤] دلالة[٥] وضعية مختلفة بحسب الاوضاع على حروف الكلام ، و الالفاظ دلالة وضعيّة مختلفة بحسب الاوضاع على تصوّرات النّفس ، وتصوّرات النّفس دلالة غريزيّة على أعيان الاشياء ؛ فأعيان الأشياء مدلول عليها غيرُ دالّةٍ ، والكتابة دالّة غيرمدلول عليها ، و تصوّرات النّفس والالفاظ كل واحد منهما دالّ و مدلول ؛ فالاعيان والتصوّرات لاتختلف ، والكتابة والالفاظ تختلف .

و بالجملة : فالأمور تكون محسوسة و ذلك يكون بحصول المحسوس عند الحسّ ، ثمّ يكون متخيّلةً ، وذلك قديكون مع غيبوبة الامر . والمتخيَّل من الامر لايخالف الشيئ فى نفسه البتّة . ثمّ تكون معقولةً ، والمعقول من الشيئ لا يطابق محسوسا بعينه ، بل يطابق كل شخص مجانس لذلك المحسوس ، كالانسان المعقول ، فانّه يطابق زيداً و عمرواً و خالداً . ولهذا قيل إنّ المعقول يطابق شخصاً منتشرا ، و امّا المتخيَّل من زيد فلايطابق عمروا ، وكذلك المحسوس .

فصل (٢)

الاسم لفظ مفرد يدلّ على معنى من غيرأن يدلّ على زمان وجود ذلك المعنى من الأزمنة الثلثة ، وقدعرفت أنّ عبدالله ـ من حيث إنّه مقصود ـ يدلّ[٦] على اسم مفرد ، فهو مفرد ؛ إذالدّلالة يكون بقصد القاصد لابغيره ، و امّا أسٌ وعام أولى[٧]

١ـ ج ، ض ، والكتابة .
٢ـ ج ، ض ، بطبيعة .
٣ـ ج ، فى .
٤ـ ض ، فالكتابات .
٥ـ ض ، منه .
٦ـ ج ، بان يدل .
٧ـ م . ب . ر ـ واوّل .

و امثال ذلك فهى اسماء للزّمان ، لااسماء لمعان أخر تدلّ مع دلالتها على تلك المعانى من[١] الزّمان، فإنّ الشيئ يدل على[٢] الزّمان بوجوه ثلثة : احدها ان يكون الزّمان نفس المعنى والثانى ان يكون الزّمان من حدّ المعنى والثالث ان يكون الزمان شيئاً خارجاً من المعنى يلحقه فيقترن به ؛ و معنى التجريد من الزّمان فى حدّ الاسم هو ان يتبيّن[٣] المدلول من زمانٍ يلحقه ، فانّه اذا قيل جُرِّد فلان عن ثوبه، عُنِىَ به أن أُبِينَ بينه و بين الثوب الّذى لولم يُبَن لكان ذلك الثوب لاحقاًله، لاذاتَه ولاجزءَ حدٍّ منه[٤] ، فلفظ الزّمان يدلّ على معنىً هوالزّمان ، وتجرّد[٥] من زمانٍ يدلّ اللّفظ على انّه كان فيها[٦] الزّمان ، و لفظة[٧] المتقدِّم يدلّ على معنى يؤخذ فى حدّ[٨] الزّمان ، لكنّه مجرّد الدّلالة عن الزّمان الّلاحق ايّاه من خارج ، فليست لفظة «المتقدّم» كلفظة «تَقَدَّم» فإن قولنا: تَقَدَّم قدأُخذ فيه الزّمان مرتين: احدهما الدّاخل فى حدّ المتقدّم، و الثانى مالَحِقَهُ من خارج[٩]، لانّه يدلّ على أنّ هذا المتقدّم موجودفى زمانٍ مضى ، والوجود أمر لاحق من خارج[١٠]، والزّمان الماضى لحق الوجود .

وليس شيئ من الاسماء اسماً بالطّبع لشيئ ، بل انّما يصير إسماً اذا جُعِلَ اسماً ، و ذلك عند مايُراد به الدّلالة .

والاسم منه محصّل ، كما يقال انسان ، و منه غير محصّلٍ كما يقال لابصير ،

١- على ظ .
٢- ج ، ض على معنى الزمان .
٣- ج ، س ، ك يبرأ .
٤- ج ، له .
٥- ج ، ض مجرد .
٦- ج ، ض ، ك، فيه.
٧- ج،ض، ولفظ .
٨- ج ، ض، فى حده.
٩- فى ج ،ك ، س هذه الزيادة: وانما قيل لحقه من خارج.
١٠- س مضى والوجود المقوّم له لاحق من خارج.

و حكم ماهو غير محصّل في ان يكون موضوعاً لمحمول كحكم المحصّل .

و امّا الكلمة فهي لفظ مفرد يدلّ على معنى وعلى الزمان الّذى كان ذلك المعنى موجوداً فيه لموضوع مّا غير معيّن ، كقولنا مشى فانّه يدلّ على مشي لماش غير معيّن في زمان مضى ، و ليس كلّ مايسمّى في اللّغة العربيّة فعلاً فهو كلمة : فان قولهم أمشي وتمشي[1] فعل عندهم، وليست كلمة، لانّه دلّ به على موضوع خاصّ، وقدكان الموضوع في حدّ الكلمة غيرمعيّن ،والموضوع في يمشي غير معيّن من وجه و متعيّن من وجه ، فانّ غير المتعيّن يفهم منه معنيان : **احدهما** ان يكون غير متعيّن حتى يكون على سبيل تجويز اىّ واحد اتّفق ، **والثاني** انه متعيّن في نفسه وعندالقائل ، لكنّه لم يصرّح به ولم يعيّن بدلالة اللفظ ، والامر موقوف على التصريح به ، وهوغير متعيّن عندالسّامع مع علمه بانّه متعيّن عند القائل ، فهو متوقف في مصيره بحيث يصدق و[2] يكذب إلى ان يصرّح بذلك المضمر واذا[3] قيل يمشي لم يعن به انّ شيئاً في العالم يمشي اىّ شيء كان ، بل انما يعنى به أنّ شيئاً معلوماً عندالقائل غير مصرّح به يمشي . فمتى صرّح بذلك المضمر المنوىّ في النفس صار القول حينئذ صدقاً او كذباً، وليس كذلك معنى أمشي و تمشي، فلهذا[4] لايصحّ أن يقال إنّ يمشي في قوّة قولنا ماشي[5] يمشي ، و يدخله[6] الصّدق و الكذب و يخرج من ان يكون كلمة مفردة ، والمفرد لاصدق فيه ولا كذب.

ولقائل أن يقول إنْ كانت لفظة أمشي مفردة فلا ينبغي ان يكون صادقة او كاذبة ، وان كانت مركّبة فيجب ان يكون لهاأجزاء دوالّ ، فهب أنّ الهمزة

١- ض و نمشي و يمشي . ٢- ج ، ض ، م او .

٣- ج ، ض فاذا . ٤- ج ، ض و لهذا .

٥- ج ماش . ٦- ج ، ض فيدخله .

من قولنا أَمْشِي دلّت على معنى ، والياء من قولك يمشى دلّت على معنى، والباقى جزؤ ليس يدل على معنىً بوجهٍ من الوجوه . فان قولنا «م» «ش» «ي» امّا ان لا يكون لفظا بنفسه، ان كان حقّاً ما يقال إنّ الساكن لا يُبْتَدَأ به ، اولفظا لا يدل، ان أمكن ان يُبْتَدَأ بالساكن .

والجواب من[1] ذلك أمّا اوّلاً فلان[2] لم يكن فى حدّ الكلمة أنّها هى الّتى لا يدلّ جزئها[3] كلّ واحدٍ على معنى بنفسه ، بل أن لا يُوجَدَ لها جزؤ يدلّ ، فاذ أُوجِدَ لها جزؤ يدلّ وان لم يدلّ الآخر فقد انثلم الحدّ ولم يكن ذلك كلمةً ، وههنا قدوجد جزؤ يدلّ ، وامّا ثانياً فانّه كما أنّ اللفظ يدل فاذا صار جزءاً لا[4] يدلّ من حيث هو جزؤ (فى) مثل عبدالله ، كذلك قديجوز ان يكون اللّفظ يدلّ من حيث هو جزء موجودٌ ولم يدلّ عندالانفراد ، وانت تعلم انه اذا قيل أمشى دلّت الهمزة على شخص القائل ثم باقى اللّفظ يدلّ على باقى المعنى و إن كان لا يدلّ وحده ، فاذاً أمْشِي و نَمْشِي و تَمْشِي[5] من الالفاظ المركّبة .

والكلمة منه محصّلة و منه غيرمحصّلة إلّا انّه لا يوجد فى كلام العرب كلمة غير محصّلة .

وامّا المصدرفانه يجيئ على وجهين : احدهما ان يكون موضوعاً وضعاً اوّلاً كالضرب ، فيكون على صورة الاسم ، و الثانى ان يُصرَّف الاسم المطلق تصريفاً يدلّ على أنّ معنى الاسم المطلق منسوبٌ الى موضوع بانّه حادث منه او فيه ، واللّفظ الدّالّ على المصدر بالحقيقة هو هذا ، كالتحريك والايبضاض .

و امّا الادوات كقولك : من وعلى ، والكلمات الوجوديّة كقولنا : كان وصار ، اى كان ماشيا وصار ماشياً ، فانها نواقص الدلالات، والدليل على ذلك انّه اذاقيل :

١- ج ، ض عن . ٢- كذا . والصواب : فلانه ٣- ض اجزائها .
٤- ج ، ض لم . ٥- س و يمشى .

ماذا فعل زيد ؟ فقيل : صار ، اوقيل : اين زيد ؟ فقيل فى ، لم يقف الذّهن معهما على شيئ ، و هذه الكلمات توابع الاسماء و الافعال ؛ و نسبةُ الادوات الى الأسماء كنسبة الكلمات الوجوديّة الى الافعال ، ويشتركان فى انّها لا يدلّ بانفرادها على معنى يُتَصوَّر ، بل انّما تدل على نسب لا يُعقَل الا بعد ان يُعقَل الامور الّتى هى نِسَبٌ بينها .

و امّا القول فهو اللّفظ المؤلَّف، وهو اللّفظ الّذى قد يدلّ جزئه على الانفراد دلالةَ اللّفظ ، اى اللّفظ التّام ، وان كان لا يدل على ايجاب و سلب ، فإنّ دلالة الايجاب و السّلب اخصّ من دلالة اللّفظ ، كقولنا الانسان كاتب ، فالايجاب والسّلب من لوازم القول ؛ والقول ايضاً يدل بالتواطؤ من حيث أجزائه ، لانّه اذا تغيّر التواطؤ على أجزائه تغيّر المركّب عنها .

و امّا التاليف بينهما[1] على هيئة مخصوصة و بحسب محاذاة المعنى فليس بتواطؤ ، بل امر يوجب[2] المعنى نفسُه ، وان كانت هيئة التركيب قد تتغيّر بحسب لغةٍ لغةً ، كالمضاف الّذى يُؤخَّر فى بعض اللّغات و يُقدَّم فى بعض .

ثمّ الاقوال قد يتركّب على سبيل التّقييد ، و ذلك بأن يصلح أن يورد بين اجزائها لفظ «الّذى»، كقولنا الحيوان الناطق الميّت، فانّه يصلح أن يقال فيه الحيوان الّذى هو الناطق ، الّذى هو الميّت ؛ وقد يتركّب على أنحاء أُخر ، و ذلك لانّ الحاجة الى القول بسبب الدّلالة على ما فى النفس .

والدّلالة امّا أن تراد لذاتها وامّا ان تراد لشيئ آخر يُتَوَقَّع من المخاطب أن يكون منه، والّتى تراد لذاتها هى الإخبار ، إمّا على وجهها و امّا محرَّفةً تحريف التمنّى والتعجّب ، والّذى يراد لشيئ من المخاطب ، فاما ان يكون ذلك دلالةً او فعلا غيرَ الدلاله ، فان أريدت الدلالة كان استعلاماً و إن أريد لفعل آخر غير

١- ج ، ض بينها.

٢- ج ، ض يوجبه .

الدّلالة كان من المساوى إلتماسا ، و من الاعلى أمراونهياً ، و من الأدنى تضرّعاً و مسئلةً . وهذه تنفع فى الخطابة والشعر ، و اما المنتفع به فى العلم فهو ما يكون على سبيل التقييد ، و ذلك فى اكتساب التصورات بالحدود و الرسوم ، و ما يكون على سبيل التركيب الخبرى، وذلك فى اكتساب التصديقات بالمقاييس وما يجرى مجراها .

و من هذا النّحو جنس يسمّى قولا جازما وقضيّةً جازمةً ، وهوالّذى يدخل فيه الصدق والكذب ، ولا يكون المحمول هوالموضوع بعينه ، كما يقال زيد كاتب، فالقول الجازم يُحكَمُ فيه بنسبة معنى الى معنى ، إمّا بايجابٍ اوسلبٍ ، وذلك المعنى إمّا أن يكون فيه ايضا مثل هذه النّسبة اولا يكون ، فان كان و كان النظر فيه لامن حيث هو جملة بل من حيث يعتبرتفصيله ، فانّ القول الجازم ليس بحمّلى، كقولنا : ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود ، فقد حُكِمَ ههنا بايجاب نسبة الاتصال بين قولنا : « الشمس طالعة» وقولنا : «فالنهارموجود» فاوجب تلوّ الثانى للأوّل ، و كقولنا : إمّا ان يكون الشّمس طالعة و إمّاان يكون النهارموجودا، وقد أوجب ههنانسبة عنادٍ بين قولين . وفى اجزاء كل واحد من القولين تركيب ايضا يُحكَم فيه بهذه النسبة ، اى النسبة الجاعلة للقول جازما ، فانّ قولنا : «الشمس طالعة»قداشتمل على ايجاب نسبة بين الطالعة وبين الشمس ، و كذلك فى سائرالاجزاء؛ و جميع ما كان على هذا الوجه يسمّى شرطيّا ، فالأوّل يسمّى متّصلا ، و الثانى يسمّى منفصلا .

فأمّا إن كان[١] التركيب بين معنيين لاتركيب فيهما اصلا ، كقولنا زيدحيوان او تركيب بين معنيين كل واحد منهما يعبّر عنه بجملة يمكن ان يعبّر عن تلك الجملة بلفظٍ مفرد ، كقولنا حىّ ناطق يُحرِّك يده بالقلم على القرطاس ، سمّى قولا حمليّا .

١- ج ، يكون .

وخاصّة[١] ذلک أنّ المنسوب الیه یقال فی ایجابه أنّه هو ماجُعِل منسوبا ، کقولنا الانسان حیّ ، وفی السَّلب خلافه .

و امّا فی الشرطیّ فانّما یقال فی ایجابه أنّ هذا اللازم[٢] تالٍ لذلک اومعاند له ، ولا یقال لأحدالجزئین أنّه الآخر .

والشّرطیّات بالحقیقة قضایا کثیرة ، لاقضیّة واحدة ، و إنّما صارت واحدةً برباط الشرط الذی لحقه وحرّفه، فجعله غیرصادق ولا کاذب ؛ فإنّ قولنا : «الشمس طالعة» یدخله الصدق والکذب ، فلمّا دخل قولنا : «ان کان» لم یدخله الصدق ولا الکذب ، فأوّل القضایا، الحملیّ ؛ واوّله الایجاب ، لأنّه مؤلَّف من منسوب یسمّی محمولاً و منسوب الیه یسمّی موضوعاً و علی نسبة وجود[٣]؛ واما السَّلب فانّه یحصل من منسوب الیه و منسوب و رفع وجود النسبه ؛ فالسّلب لا یتصوّر إلّا أنْ یکون عارضا علی الایجاب رافعاً له ، لانّه عدمه؛ و امّا الایجاب فهو مستغنٍ عن ان یعرَّف بالسلب .

ولیس یُعْنی بهذا أنّ الایجاب موجود فی السّلب ، و فرق بین ان یکون الشیئ داخلا فی حدّ الشیئ و بین ان یکون الشیئ جزءً من الشیئ ، فان الشیئ الّذی یکون جزءً من الشیئ یکون معه ، و محال ان یکون الایجاب مع السّلب ، و امّا اذا کان جزءً من حدّ الشیئ فذلک یکون فی الذهن ، لان الحدّ کما ستعرفه امر فی العقل، وفیه احکام عقلیّة وتفصیلات واجزاء یفرضها العقل، فلیس[٤] فی الوجود الخارجی تلک الاجزاء ، کما عرفته من امر اللّون والسّواد .

فالقول الجازم البسیط هو الحملیّ ، ان عُنِیَتْ بالبسیط آخرُ ما انتهی الیه التّحلیل فی جنس ، والجنس ههنا هوالقول ، حتی اذا حُلِّل مرّةً أخری خرج من

١- ض خاصیة .
٢- ج ، ض لازم .
٣- ض، م علی نسبة وجود .
٤- ج ، ض لیس .

ذلك الجنس؛ وان عُنِيَتْ بالبسيط مايقال بالقياس الى المركب كان الحملي ايضا جازماً بسيطا ، لانه اول جازم يتركب عنه جازمات ، كما ان الأجسام البسيطه اول اجسام يتركب عنه[1] اجسام .

ثم الايجاب الحملي هوالبسيط بوجهٍ آخرلانه أول[2] جزء من اجزاء السلب .

فصل (٣) فى تعريف القول الجازم البسيط الاول، والذى ليس باول ، وتعريف الايجاب والسلب ، واعطاء الشرائط فى تقابلهما

إعلم أن القضية الحملية تتم باسور ثلثة : فانها تتم بمعنى الموضوع ومعنى المحمول و نسبة بينهما، واللفظ اذا أريد أن يحاذى بهما فى الضمير يجب أن يتضمن دلالة على الموضوع و اخرى على المحمول و اخرى على العلاقة بينهما ، فليس يجب من اجتماع الانسان والحيوان فى الذهن ان يكون احدهما موضوعاً والآخر محمولا، فاذا تركت اللفظ الدال على العلاقة بينهما فالاعتماد على الذهن و العادة ؛ و التركيب فى الحدود ايضا ينوى فيه لفظة[3] « الذى » على ما ذكرنا ، ولولا هذا لما كان تركيب تقييدٍ[4] ، ولما كان يحصل من ذلك التركيب الوحدة التى يفيدها الحد ، فان الحد يدل على حقيقة الشيئ ، وحقيقة الشيئ واحدة .

والذى[5] يدل على هذه العلاقة يسمى رابطة ، وحكمها حكم الادوات، كما تقول زيد هو كاتب ، فانك إذا قلت زيد كاتب فقدنويت لفظ العلاقة التى هى فيما بينهما[6] ، و هذه القضية اذا صُرِّح فيها بلفظ «هو» سميت ثُلاثيةً ، واذالم يصرح

١- كذا . والصواب : عنها.
٢- ج ، س اقل جزءً .
٣- ض لفظ .
٤- ض وتقييد .
٥- ج ، ض والشيىء الذى .
٦- ض نويت لفظ هوفيما بينهما. س، العلاقة التى هى هو بينهما . ج ، نويت لفظة العلاقة التى هى هو فيما بينهما .

بها سمّيت ثُنائيّةً . ثمّ أن ذُكر فيها مع ذلك «يجب» او «يمكن» او « يمتنع » سمّيت رُباعيّةً ، والرّابط هوالّذى يُحدِث من الكثرة وحدةً .

و امّا الحملىّ[1] فانّه يدلّ على ربط واحد ، والربط فى الحملىّ[2] ان تقول الموضوع هوالمحمول ، والرّوابط يتغيّر حكمها بحسب الموضوعات والمحمولات ، فاذن انّما يكون واحدا اذا كان المحمول واحدا الموضوع ، لافى الاسم وحده ، بل فى المعنى ، لا كقولك : العين جسم ، و العين من الاسما المشتركة ، أمّا اذا كثر معنى لفظة المحمول اوالموضوع صارت الرّابطة ايضا لفظة مشتركة .

و امّا وحدة الشرطيّة فيكون بحرف لسلب تلك القضايا الكثيرة[3] مثل «إنْ كان» و «إمّا» و غير ذلك، فحينئذٍ يدخل الصدق والكذب بسبب افتراض التالى[4] اوبسبب التعاند .

والايجاب هوالحكم بوجود شيئ لشيئ ، مثل قولنا : الانسان حيوان ، فانّ معناه أنّ الشيئ الّذى نفرضه فى الذهن انسانا ـ كان موجودا فى الاعيان اوغيره وجود ـ فيجب أن نفرضه حيوانا، من غير زيادة شيئ، و فى ایّ حال . و السّلبُ الحمّلى مثل قولنا : الانسان ليس بحيوان، وحاله تلك الحال[5] ، والسلب هوالحكم بلاوجود شيئ لشيئ آخر .

بل نقول ان الايجاب هو موضوع و محمول ونسبة بينهما ، والسلب محمول و موضوع و نسبة بينهما و رفعُها ، ولمّا كان كلّ مايوجبه موجِب فغير متعذّر أن يسلبه سالبٌ ، ومايسلبه سالب فغير متعذّر أن يوجبه موجِبٌ ، فمن البيّن أنّ لكل ايجاب سلباً يقابله ولكل سلب ايجاباً يقابله هذاالتقابل[6] ويكون هذاالتقابل متقرّرا

---

١ ـ ض اما الحملى . ج فاماالحملى . ٢ـ ج ، ض ، م فى الحمل.

٣ـ م فيكون بحرف يسلب تلك القضايا الكثرة . س ، يسلب تلك القضايا الكثيرة .

٤ـ س الثانى . ٥ـ ض تلك الحالة .

٦ـ م هذاالمقابل . وفى ج ليست هذه الكلمة .

اذا كان المعنى في الايجاب محصّلا من كلّ جهة ، فيكون السّلب قد تناول كلّ ذلك بعينه ، أعني أن يكون الموضوع معنى واحدا والمحمول كذلك[١] ، وان يكون الجزؤ الذى يتوجّه اليه القصد في الموضوع والمحمول محفوظا بعينه كما اذاقيل[٢] ، الانسان يبصر أى بعينه ثمّ قيل الانسان لايبصر اى بيده ، و ان أُخِذ احدُ المعنيين في احدهما بالقوّة فيجب ان يؤخذ في الآخر بالقوّة ، وان يكون المكان ـ ان كان ـ مكانا واحدا ؛ والزّمان ـ ان كان ـ زمانا واحداً ؛ والاعتبار والجهة و الاضافة ـ ان كانت ـ واحدةً .

مثالُ الجهة أنْ يقال: الجسم مكيَّف، أى للونه ، وليس بمكيَّف، أى لمقداره، و مثال الإضافة أن يقال: إنّ الثلثة نصف ، اى للستّة ، وليس بنصف ، اى للعشرة .

فالقضيّة لاتكون متصوَّرَة ولا مسلَّمةً إذا لم يحصل جميع ماذكرنا ، واذا كان كذلك فالسّلب الواحد يقابل الايجاب الواحد ، وذلك هومبدء التناقض .

***

والقضيّه امّا مهملة او[٣] محصورة ، وكلّ قضيّة لم تُبيَّنْ فيها كمّيّةُ الحكم سميّت مهملةً، كقولنا: الانسان ابيض ، اذا لم يذكر فيها عموم اوخصوص؛ والانسان الّذى هو موضوع اذالم يكن مخصَّصا صلح[٤] أن يكون شخصيّا وأن يكون كليّا،اذ[٥] أُخِذَ الانسان بلاشرط ، والعموم[٦] والخصوص يلحقان الانسان من خارج ، والّذى يجب أن يصدُق في القضيّة المهملة هوالحكم في البعض ، وأمّاأن يصدُق الحكم في الكلّ فممكن ، فلهذا جعلت المهملة في قوّة الجزئيّة المحصورة ، وذلك لانّ مايصدق جزئيّاً كان ممكناً ان يصدق كليّاً ، و هذه حال المهمل ، وكانت

---

١ ـ ج ، ض ، م وان يكون المحمول كذلك .

٢ ـ ج، ض ، م، س لا كمااذاقيل. ٣ ـ ج ، ض واما .

٤ ـ ض صح . ٥ ـ ج ، ض اذقد .

٦ ـ ج ، ض فالعموم .

حال الجزئيّة المحصورة ايضاً هذه الحال .

واعلم أنّ فى لغة العرب يدلّ الالف[1] واللّام على العموم فى المهمل ، ولا يدلّ بهما على حصر الطّبيعة ، فلذلك لا يكون موقعهما موقع كلّ . ألا ترى إنّك تقول: الانسان نوع وعامّ ، ولا تقول كلّ انسان نوع وعامّ ، اذ معنى قولنا : كل انسان، اى كلّ واحد من النّاس ، و قولنا : الانسان ، لا يتضمّن هذا الحصر ، فالمهمل[2] لا يوجب الحصر . لانّه انّما يوجب طبيعة تصلح ان تكون كلّيّة وتصلح ان توجد جزئيّة .

وكل[3] قضيّة شخصيّة الموضوع تسمّى مخصوصة ، وهى امّا موجبة او سالبة .

وكل قضيّة قد بُيِّن فيها كمّيّةُ الحكم من عمومها وخصوصها حتّى عُرِفَ أنّ الايجاب والسّلب فى الكل من الموضوع او البعض ، سمّيت محصورة ؛ واللّفظ الّذى به البيان سمّى سورا .

والمحصور امّا ان تقع كلّيّة موجبة[4] ، وسورها كلّ ، وكلّيّة سالبة ، وسورها لا واحد ، وجزئيّة موجبة ، وسورها بعض او واحد ، وجزئيّة سالبة ، وسورها ليس بعض او ليس كلّ .

والحكم بالكلّ والجزء يكون بالحمل[5] لا[6] فى كمّيّة الموضوع او المحمول .

ولانّ الحكم على الموضوع فمكانه فى ترتيب القضيّة البدؤ ، ثم يتلوه المحمول ، و لأنّ الرّبط[7] يدلّ على نسبة المحمول فمكانه مقارن[8] للمحمول ، و لانّ السّلب فى الثنائيّات برفع المحمول فمكانه ان يقرن بالمحمول ، وفى الثلاثيّات فمكانه ان

١- ج ، ض ، يدل بالالف.

٢- ج ، والمهمل .

٣- ض ، فكل .

٤- ج ، ض ، والمحصورات اربع : كلية موجبة.

٥- ض، م، ج، س، فى الحمل .

٦- س ، ج ، ولا .

٧- ج ، الرابط .

٨- ج ، ان يقرن بالمحمول .

يقرن بالرابطة ، لانّه يرفع الرّبط ؛ وفى الرّباعيات بالجهة. وان كان سور فانّما يكون برفع السّور ، فمكانه السّور ؛ والسّور يدلّ على كمّيّة الموضوع فمكانه الموضوع .

وقد يزال هذه عن مواضعها حتى السّور ، فيقال رايتُ النّاسَ طُرّاً ، ومعناه : كلّ انسان فقد رايته ، و اذا أُزيلت عن مواضعها فعلى سبيل التّوسع ، و امّا كل منها فيستحقّ المكان الّذى كانّه ذاتىّ له ، ونعنى بالمكان الحدّ فى الترتيب[1] .

فصل (٤)

فى حصر الشّرطيّات و اهمالها وفى أحكام الشّرطيّات

والشّرطيّات أيضا قد يوجد فيها اهمال وحصر ، فانّك اذا قلت : كلّما كانت الشمس طالعة فالنّهار موجود ، اوقلت: دائما اما أن يكون العدد زوجاً اويكون فردا، فقد حَصَرْتَ الحصرَ الكلّىَ الموجِب ؛ و اذا قلت : ليس البتّة اذا كانت الشمس طالعة فاللّيل موجود ، اوقلت: ليس البتّة إمّا ان تكون الشمس طالعة وإما ان يكون النهار موجودا ، فقد حَصَرْتَ الحصرَ الكلّىَ السّالب ؛ و اذا قلت : قد يكون اذا طلعت الشمس فالسما متغيِّمة ، او قلت قد يكون إمّا أن يكون زيد فى الدار و إما ان يكون فيها عمرو ، فقد حَصَرْتَ الحصرَ الجزئىَّ الموجِب ؛ و اذا قلت : ليس كلما كانت الشمس طالعة فالسّماء متغيِّمة ، اوقلت : ليس دائما إمّا أن يكون الحُمّىٰ صفراويّةً و امّا دمويّةً ، فقد حَصَرْتَ الحصر الجزئىَّ السالب ؛ لانه اذا كان الاتصال محكوماً به على اىّ اشتراط و وضع[2] للموضوع ، كيف كان، فالشّرطيّة المتصلة كلّية؛ و إن كان العناد كذلك فالشّرطيّة المنفصلة كليّة ، و إن لم يُحْكَم بذلك فالقضيّة مهملة . كما انّ الحمليّة لم تكن كليّة لاجل كليّة الموضوع والمحمول،

١- ض ، م ، والله اعلم .
٢- ج اشتراط وضع .

بل لاجل الحكم الّذى هو هناك حمل لا محمول ، و نظيره ههنا اتّصال و عناد ، لاالمتّصل اوالمتعاند[1] .

والمهملة كمايقال: ان كان [ا ب] ف [ب ج] او اذا كان [ا ب] ف [ب ج]، فقولنا كلّما كان [ج ب] ف [د ز] ، ليس يراد به تعميم المرار ، بل تعميم كلّ حال يقترن بقولنا : كلّ [ج ب] ، فانّه يجوز ان لايكون المقدّم امراً له عود ، بل هو امر موجود ثابت لامر ازله ، و مع ذلك فانّه قد يمكن ان يقترن به شروط تخصّصه[2] ، لانّ هذالتّعميم قد يمكن ان يخصّص بالمرار فى بعض الامور ، و يخصّص فى بعضها بغيرالمرار ، كما يخصّص طلوع الشّمس بالمرار ، وامّا فى غير المرار فكما تقول : كلّما كان واجب الوجود بذاته بريئاً عن المادّة فهويعقل ذاته، والشرط المخصّص هنا كونه بريئاً عن المادّة ، ولايمكن ان يعتبرههنا[3] المرار.

و قد يكون اتباع التالى للمقدّم على سبيل اللّزوم ، كمايقال : كلّما كانت الشمس طالعة فالنّهار موجود ، وقديكون على سبيل الموافات ، كمايقال : ان كان الانسان ناطقاً فالحمار ناهق ؛ والخلف يجب ان يكون فيما هو على سبيل اللّزوم ، فامّا أن يكون[4] على سبيل موافات الوجود ، سواءً كان المتقدّم حقّاً او باطلاً فانّ التّالى يكون حقّاً فى نفسه .

وقديكون المقدّم باطلاً ولازمه حقّاً ، كمايقال : ان كانت الخمسة زوجاًفانّه ينقسم بنصفين ، فلمّا وُضِع المقدّم امراً محالا لزمه امر محال بالوجوب، لانّ اللّزوم فى مثل ذلك واجب ، فمثل هذا يكون حقّاً بحسب الالتزام ، (الالزام) ولا يكون حقّاً فى نفس الامر .

و اعلم انّ المتّصلات والمنفصلات من الشرطيّات قد تكون مؤلّفة من حمليّات،

١ـ ج ، والمتعاند ـ ض والمعاند . ٢ـ ج ، مخصصة .

٣ـ ض ، منها . ٤ـ كذا . و الصواب : «ان كان» او « فى ما هو»

وشرطيّات، و من خلط ؛ فانّك اذا قلت : إن كان كلّما كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود فإمّا ان تكون الشّمس طالعة و إمّا ان لا يكون النّها موجودا ، فهذه المتّصل مركّب من متصل و منفصل ؛ و اذا قلت : إمّا أن يكون إن كانت الشمس طالعة فالنّهار موجود وإمّا أن يكون إن كانت الشمس طالعة فاللّيل معدوم، فقد رَكّبْتَ المنفصلة من متّصلتين ؛ و اذا قلت : ان كان هذا عدداً فهو امّا زوج و امّا فرد ، فقد رَكَّبْتَ المتّصلة من حمليّ و منفصل ؛ ولك ان تَعُدَّ بنفسك سائر التركيبات.

والجزؤ الاوّل من كلّ قضيّة شرطيّة وهو الّذى يقرن به حرف الشرط يسمّى مقدّما ، والثّانى يسمّى تاليا .

والمنفصلات منها حقيقيّة وهى الّتى يراد فيها بإمّا أنّه لا يخلو الامر من أحد الاقسام ، بل يوجد فيها واحد فقط ، فربما كان الانفصال الى جزئين ، وربما كان الى اكثر ، و ربما كان غير داخل فى الحصر . ومثال الاخير : إمّا أن يكون هذا العدد واحدا و إمّا اثنين الى مالانهاية .

و منها غير حقيقيّة ، وهى الّتى يراد فيها بإمّا منع الجمع ولا يمنع أن يكون شيئاً غيرها ، و مثال هذا ان يقال: إمّا أن يكون هذا الشيئ حيوانا وأمّا أن يكون حجرا ؛ ليس[1] الغرض فى هذا انّه لا يخلو عن احدهما ، بل الغرض انّه لا يصحّ ان يكون حيوانا و حجرا .

و من جملة ذلك مايورد بدلَ احدالقسمين بعضُ اللّوازم ،كما يقال : إمّا أن يكون زيد فى البحر و إمّا أن لا يَغْرَق ، اى و إمّا أن لا يكون فى البحر و يلزمه ان لا يَغْرَق ، وهذا القسم يمنع الخلّو عن احد القسمين ، ولا يمنع الجمع ، فانّه يصحّ ان يكون فى البحر ولا يَغْرَق .

١- ض . وليس .

والمقدّم فى الشرطيات يجرى مجرى الموضوع فى الحملىّ ، والتّالى كالمحمول .

و اعلم انّ كثيراً ما تكون المتّصلة و المنفصلة مشتركة الاجزاء فى جزءٍ ، كما يقال فى المتّصل : إن كان [اب] ف [ا ج] فههنا الاشتراك فى [ا] ، اوتقول: ان كان [ا ب] ف [ج ا] اوتقول امّا ان يكون [ا ب] و إمّا أن يكون [ا ج] اوتقول اما ان يكون [اب] و إمّا أن يكون [ج ب] . و ربّما لم يكن الاشتراك فى شيئ كقولنا ان كان [اب]ف[ج د] و كقولنا: اما ان يكون [ا ب] او[ج د] . فاذا كانت متصلةٌ مشتركة الاجزاء فانّها ترجع فى القوّة الى الحمليّة كقولنا: اذا وقع خطّان على خطّ فتصير الزاويتين اللتّين [1] يتقابلان كذا فالخطّان متوازيان، والاشتراك ههنا فى الخطّين، وقوّة ذلك حمليّة فكانّه قال[2]: كلّ خطّين ...

و اعلم انّ المنفصل قد يكون ذا جزءٍ واحد و قد يكون ذا جزئين وقد يكون ذا أجزاء كثيرة ، كما ذكرنا ، وأمّا المتّصل فلا يكون الّا ذا جزئين : مقدّمٍ وتالٍ[3] ، وربّما كان المقدّم قضايا كثيرةً بالفعل اوبالقوّة ، ومع ذلك فتكون جملته مع التالى قضيّةً واحدةً بالفعل ، كقولنا : إن كان هذا الانسان به حُمّى لازمة و وَجَعٌ ناخِس و ضِيقُ النَّفَس[4] و كذا و كذا فبه ذات الجَنْب ، و امّا اذا وقعت هذه الكثرة فى جانب التالى لم تكن القضيّة واحدةً ، بل كثيرةً بالفعل ، فإنّك اذا قلت : إنّه إذا[5] كان به حُمّى فبه كذا و كذا يكون قد تمّ الكلام مع التالى الاوّل .

فصل (٥)

فى العدول و التحصيل و أحكام أخرى للقضايا

إعلم انّه ربّما كان التّركيب من حرف السلب مع غيره ، فيكون جملته بحيث

١- كذا فى النسخ. والصواب : الزوايتان اللتان . ٢- قيل ظ .

٣- ض ، ك ، وذلک لان التالى الواحد قد يلزم اشياء كثيرة توجد على انها مقدم واحد واما التوالى الكثيرة . ٤- ج ، ضيق نفس . ٥- ض ، ان كان .

يمكن ان يجعل فى مكانه اسم بسيط موجب يكون موضوعا للايجاب او السّلب ، كمايقال : غيرُ بصير ، فيكون حرف السلب جزءً من المحمول ، فيدخل فى السّلب حرفُ السّلب على قولك : زيد غير بصير ، فتقول : زيد ليس غيرَ بصير، وكانّك قلت : زيد ليس اعمى .

والايجاب كماعرفت يكون بلفظٍ ثالث يدلُّ على ارتباط المحمول بالموضوع - و إن يُحذفْ ذالك اللّفظ فى بعض اللّغات اعتمادا على العادة - فاذا دخل حرف السلب على الرّابطة فيقال[1] مثلا: زيدليس هوبصيرفقددخل حرف النّفى على الايجاب فرفعه[2] ، واذا دخلت الرّابطة على حرف السّلب كان السّلب جزءً من المحمول ، وكانت القضيّة ايجابا ، كماتقول : زيد هو غيربصير ؛ فالاوّل دخل حرف السّلب على الرّابطة ، والثانى دخل الرّابطة على حرف السّلب ، ومثل هذه القضيّة تسمّى معدولا و متغيّراً وغيرَ محصّل .

و اعلم انّ لفظة الرّابطة قدتكون دالّة على متعيّن كماتقول : زيد هوحيّ، وقدتكون غيرَ دالّة كماتقول : زيدكان حيّاً ، والرّابطة تدلّ على نسبةالمحمول ، والسّور يدلّ على كمّيّة الموضوع ، ولذلك[3] ما كانت الرّابطة معدودة فى جانب المحمول ، وكان السّور معدودا فى جانب الموضوع .

والقضيّة إمّا ان تكون ثنائيّةً مطلقة ، كماتقول: زيدكاتب، وامّا أن تكون ثلاثيّةً بغير تعيين[4] كماتقول زيدكان كاتبا ، اوبتعيين[5] كما تقول زيد هو كاتب، ولفظة « ليس » ادلُّ على السّلب ، ولفظة « غير » ادلُّ على العدول .

ثم انّه يُفرّق بين السّلب والعدول باحكام نذكرها .

١- ج ، ض ، فقيل .
٢- ض ، فيرفعه .
٣- ج ، ض ، فلذلک .
٤و٥- ج ، تعين .

اعلم انّ الفرق بين الموجبة المعدولة كقولنا : زيد يوجد غير كذا ، و بين السّالبة البسيطة كقولنا: زيدليس يوجد كذا[١]، أنّ السّالبة البسيطة اعمّ من الموجبة المعدولة[٢] ، فى أنّ[٣] السّالبة يصدق على المعدوم ولا يصدق الموجبة المعدولة عليه ، فانّه يصحّ أن يقال : إنّ زيدا المعدوم ليس هو بصير ، ولا يصدق أن يقال هو غير بصير .

و اعلم انّ كلّ محمول بسيط محصّل فإمّا أن يكون له ضدّ اولا يكون ، فان كان له ضدّ فامّا ان يكون بين الضدّين متوسّط اولا يكون ، و الموضوع لا يخلو إمّا أن يكون موجودا او معدوماً مأخوذا من حيث هو معدوم ، فان كان موجوداً و فرض بازائه شيئ كالمحمول فإمّا أن يكون ذلك موجودا فيه اوضدّه او واسطة - إن كانت - اويكون كلاهما جميعا بالقوّة ، أويكون غيرقابل ولاللواحد[٤] منهماولا للوسائط[٥] ، فاذا قلنا : زيد ليس يوجد عادلا ، فانّه يكذب اذا كان عادلا فقط ، ويصدق فى سائر ذلك ممّا أحصيناه ، اعنى القوّة والوسائط ومايجرى معها ، مثلا اذا كان بالقوّة عادلا او كان معدوماً او كان فى حالة بين ان يكون عادلاً وبين ان يكون جائراً . واذا قلنا: زيد يوجدلاعادلاً فانّه يصدق اذا كان جائراً او متوسّطا او كليهما بالقوّة اوغير قابل لهما ، و يكذب اذا كان عادلا او معدوماً ، وقدجرت العادة بان يُسمّى أخسُّ المتقابلين فى مثل هذا الموضوع عدما ، سواءً كان بالحقيقةعدما،

١- م ، كقولنا كذا يوجدغير كذاوبين السالبة البسيطة كقولنا كذاليس يوجدغير كذا . اقول هكذا فى هذه النسخة وواضح ان كلمة غيرفى قوله: كذاليس يوجد غير كذازائدة .

٢- س ، المعدولية . ٣- فان ظ .

٤- ض ، لواحد . فى هذه النسخ التى عندنا زيد الواوقبل كلمة « لاللمواحد » كذا ايضافى النسخةالمخطوطة من الشفا . والظاهر انه من زيادة النساخ و الصواب بدون الواو.

٥- ض ، للمواسطة .

كالعمى والظلمة، او كان ضدا كالجور[1] وهذا لوح :

الموجبة البسيطة :	الانسان يوجد عادلا	يصدق فى واحد و يكذب فى الخمسة
السالبة البسيطة :	الانسان ليس يوجد عادلا	يكذب فى واحد صدق فيه نقيضه ويصدق فى الخمسة
السالبة المعدولة :	الانسان ليس يوجد لاعادلا	يصدق فى اثنين ويكذب فى اربعة
الموجبة المعدولة:	الانسان يوجد لاعادلا	يكذب فى اثنين صدق فيهما نقيضه ويصدق فى الاربعة الباقية
الموجبة العدمية :	الانسان يوجد جائرا	يصدق فى واحد ويكذب فى الخمسة
السالبة العدمية :	الانسان ليس يوجد جائرا	يصدق فى اربعة [2] و يكذب فى واحد

فاذا تأملت فى الكتب البسيطة ، المقايسات بين هذه القضايا ، عرفت الاختلاف بين الموجبة المعدولة و السالبة البسيطة .

وقد يلحق القضايا هيآت تجعل لها أحكامها فى الحصر و غيره ، كما يزاد

١- اعلم ان من قوله : واعلم ان كل محمول ... الى هنا ماخوذ من منطق الشفا مع اختلاف يسير فى بعض الالفاظ و مع زيادة هناك لابأس بنقلها لفائدتها وهى هذه : «فالموجبة العدمية تقع فى حيز الموجبة المعدولية والسالبة البسيطه فيكون حال العدميين عند المعدوليين ان الموجبة منهما تشارك الموجبة المعدولية والسالبة تشارك السالبة المعدولية فان الموجبة المعدولية تصدق على الموجبة العدمية ولاينعكس لان الموجبة المعدولية اعم من الموجبة العدمية لكن السالبة العدمية تصدق على السالبة المعدولية ولا ينعكس فانه اذا صدق قولنا ان زيدا ليس يوجد لاعادلا صدق قولنا ان زيدا ليس يوجد جائرا ولاينعكس فانه ليس اذا صدق قولنا ان زيدا ليس يوجد جائرا صدق انه ليس يوجد لاعادلا فان هذا يصدق فى المختلط وفى الذى بالقوة و فى غير القابل ولايصدق الاول عليه فحال العدميين عند المعدوليين ان الايجاب يطابق الايجاب، والسلب يطابق السلب، و ان اختلفا فى العموم و الخصوص . وحال العدميين عند البسيطين ان السلب يطابق الايجاب، والايجاب يطابق السلب. وهذا لوح هذه المخصوصات باحكامها » ثم ذكر اللوح بمايشابه مافى الكتاب .

٢- كذا فى جميع النسخ التى عندنا: والصواب: يصدق فى خمسة ويكذب فى واحد. قال فى الشفا : « زيد ليس يوجد جائرا يكذب اذا كان جائرا و يصدق اذا كان معدوما ، اوعادلا ، او مختلطا ، اوبالقوة ، اولابالقوة . »

فی الحمليات لفظة « إنّما » ، ففيها زيادة فی المعنی، لانّ هذه الزّيادة تجعل الحمل مساويا او خاصّا بالموضوع ، كما يقال : انّما يكون الانسان حيوانا ، و انّما يكون بعض الانسان كاتباً ، و كذلك الالف واللام فی لغة العرب قد يدلّ علی أنّ المحمول مساوٍ للموضوع ، كما تقول : الانسان هو الضّاحك ، و كذلك تقول : ليس انّما يكون الانسان حيوانا، و يدلُّ علی السّلب الدّلالة الاولی فی الايجاب ، وتقول أيضا: ليس الانسان إلّا الناطق ويُفهم منه معنيان : احدهما انّه ليس معنی الانسان إلّا معنی الناطق و انّه ليس يقتضی الانسانيّة معنی آخر ، والثانی انّه ليس يوجد انسان غير ناطق ، بل كلّ انسان فهو ناطق .

و أمّا فی الشّرطیّ فكما تقول : لمّا كان النّهار راهناً كانت الشمس طالعة . وفی قولك «لمّا» ههنا تسليم المقدّم ووضعه ليُتَسلَّم منه وضعُ التالی . و كذلك تقول : ليس يكون النّهار إلّا والشمس طالعة ، فيفيد هذا القول حصرا ، مثل قولنا: كلّما كان النّهار موجودا فالشمس طالعة . و تقول ايضا : لايكون النّهار موجوداً أوتكونَ الشمس طالعة ، وهو قريب من هذا ؛ وتقول ايضا : لايكون هذا العدد كذا وهو فرد ، وهذا فی قوّة قولك : إمّا أن لايكون هذا العدد كذلك و إمّا أن لايكون فرداً ، وقد علِمْتَ أنّ الايجاب و السّلب الواحد ليس هو بسبب كون المحمول او الموضوع واحدا باللّفظ ، بل واحدا بالمعنی .

ثمّ إنّه ليس كلّ ما صلح ان تحمله علی الشيی‌ء[1] متفرّقا صلح ان تحمله عليه مجتمعا علی انّه معنی واحد ومحمول واحد ، و إنّه ليس يجب ايضا أنّ ما يصلح حمله مجتمعا يصلح حمله متفرّقاً ، فانّك اذا قلت : زيد طبيب وزيد ابيض و كنتَ أصبتَ وصدقتَ فی كليهما ، فليس لك ايضا ان تقول زيد طبيب ابيض ، علی ان يكون الطّبيبُ الابيضُ[2] معنی واحداً ، بل قوّةُ المقدّمة قوّةُ المقدّمتين[3] ، اذ ليس حكم

١- ج ، شيیء . ٢- ض ، والابيض . ٣- ض ، مقدمتين .

الطبيب الابيض حكم الحيوان الناطق ، ولا ايضا الطبيب بالذات هوالابيض ، بل بالعرَض . أى إنّ الشيئ الّذى عرَض له انّه طبيب عرَض له انّه ابيض ، وكذلك اذا كان زيد طبيبا غيرفاره[1] فيالطبّ ولكن كان فارها في شيئ آخر فقلت زيد طبيب فاره ، كان كذبا على انّه محمول واحد ؛ فانّك اذا قلت : زيد طبيب غير فاره فيالطبّ صدقتَ ، و إن قلتَ : زيد طبيب فاره أى فى شيئ آخر صدقتَ ، فان قلتَ : زيد طبيب فاره كذبتَ ؛ وقد يجيئ من مثل هذه الاحتمالات هذْر : فانّك اذا قلت : زيد إنسان يكون صادقا ، واذا قلت زيد حيوان كنت ايضا صادقا ، فاذا قلت زيد انسان حيوان كان هذْرا ، لأنّ الحيوان فى ضمن الانسان . و ربّما كان الشيئ ليس محمولا بالذات بل بالعرَض ، لانّه جزؤ من محمول ، فاذاأخذ وحدَه لم يصحّ أن يكون محمولا كماتقول : الانسان معدوم القرْن ، وصدقت ؛ فاذاقلت:الانسان معدوم لم يصحّ ، وكذلك لا يمكنك ان تحمل القرْن على الانسان .

وقد فرغنا من الكلام فيصورة[2] القضايافلنتكلم ألآن فيموادّ القضايا .

و إعلم انّ المنطقى ينظر فيالالفاظ المفردة من حيث تأتلف ولاتأتلف،[3] وفى الالفاظ المركّبة من حيث صورالتاليف[4] فان نسبة المنطق الى الالفاظ نسبةُ الموسيقىّ الى الاصوات ، و نسبةُ النّحو اليها نسبة العرُوض الى أوزان الشعر[5] .

١- فره يفره - بضم الراء مهروحذق . المنجد .

٢- ج ، صور . ٣- ج من حيث تأتلف وفى...

٤- س، التاليفات .

٥- س، شعر العرب. اقول وفى حاشية نسخة ب نقل هنا زيادة عن نسخة، وهى هذه: «لان صاحب الموسيقى ينظر فى الاصوات من حيث يأتلف اى يتفق ومن حيث لا يأتلف اى لا يتفق فالعروضى ينظر فى اوزان شعر العرب فقط والنحوى ايضا ينظر فى ما يختص بالفاظ العرب فقط لا بما يشمل جميع اللغات » .

فصل (٦)

الكلام فى مواد القضايا[1] فى اصناف المواد والفرق بينها و بين الجهات

وللقضايا مواد، فانه لا يخلو المحمول سواء كان موجباً او سالباً من أن يكون نسبته الى الموضوع نسبة الضرورة فى الوجود، كقولك: الانسان حيوان؛ اوالضرورة فى اللا وجود، اعنى ضرورة العدم، وهو الممتنع؛ كما يقال: الانسان جماد، اونسبة ماليس ضرورياً لا وجوده ولا عدمه، مثل الكتابة للانسان فى قولنا: الانسان كاتب والانسان ليس بكاتب؛ فجميع القضايا إمّا واجب اوممكن او ممتنع، واذا استعمل شيىء من هذه المواد فى القضيّة[2] سمّى جهة. فهذه الامور ماخوذة فى المنطق و محدودة فيه، و أمّا الدّلالة على خواصّها و نحو وجوداتها فالى علم آخر.

والجهة لفظة تدلّ على وثاقة الرّابطة وضعفها، ويناسب معناها معنى المادّة، الا أنّ بينهما فرقا[3]: أمّا اوّلا فانّها تكون مادّة بحسب اعتبار الامر فى نفسه، وجهة بحسب القول، لانّك اذا قلت: زيد واجب ان يكون كاتبا، كانت الجهة هى الوجوب، والمادّة الامكان؛ و امّا ثانيا فإنّ المادّة تُعتَبَرُ بحسب الرّابطة الموجبة، فاذا قلت[4]: زيد ممتنع ان لا يكون حيوانا فانّ الامتناع فى هذا المكان صادق، وامّا المادّة فواجب، لانّ الحيوان اذا نسبته الى الانسان بالايجاب كان دائم الصدق، وثالثا انّه يمكن ان تَنْقُلَ القضيّة بحسب الجهة عن صدق الى كذب و عن كذب الى صدق، فلك ان تقول: زيد واجب ان يكون كاتبا، وكذبت، ثم تقول: يمكن ان يكون كاتبا، وصدقت، وهذا النقل لا يمكن فى المادّة.

١- ض، الكلام فى مواد القضايا. فصل فى اصناف المواد ...

٢- ج، م، ض القضايا. ٣- كذا. والصواب: فروقا. ٤- ج، م، فانك اذا قلت.

فصل (٧)

فى الجهات و الفرق بين القضيّة المطلقة و الضروريّة و الممكنة والدّائم و الممتنع[1]

القضيّة المطلقة :

قال بعضهم فيها إنّها هى أن تحذف الجهة عنها قولاً و تصوّراً ، بمعنى أنّه لا يلتفت الى الجهة الّتى وجب[2] لها فى التصوّر ، حتّى أنّ قولنا : كلّ انسان حيوان و إن كان يجب فى التصوّر أن يكون ضروريّا بمعنى مادام ذاته موجودة ، فلا يُلْتَفَتُ الى ذلك ، و كذلك قولهم : كلّ مستيقظ نائم ، و كل حيوان يَتَنَفَّس ؛ فانّه لا يُلْتَفَتُ فيه إلى أنّه كذلك و قتالا دائماً ، و بالجملة لا يعتبر فى المحمول زيادة جهةٍ او شرط ، فيكون المطلق بهذا المعنى اعمّ من الضرورى .

و قوم يجعلون المطلق من ذلك[3] ما لا يكون الحمل موجودا فيه دائما ، اوما لا يجب الحمل فى كلّ واحد ، و إن[4] اتفق فى البعض ؛ بل ما يكون الحمل وقتاسّا ، اذلا يجب ان يكون مادام ذات الموصوف بالموضوع موجودا ، فيكون الحمليّة[5] الموجبة المطلقة على الرأى الاول معناه ماذكرنا ، و على الرأى الثانى معناه كل واحد واحد ممّا يوصف عند العقل بالفعل انّه [ب] دائما او غير دائم فهو موصوف بانّه [ا] وقتاسّا لا محالة ، سواء كان الوقت معيّناً او غير معيّن ، من غير وجوب ودوام ؛ وقد تُخَصُّ المطلقة باسم الوجودية .

وقوم قالوا إنّ المطلق مثلا هو[6] كل [ب] قد دخل و قتاسّا فى الوجود غير

١- ج ، م والدائمة والممتنعة . ٢- ج ، ض ، يجب .
٣- س ، وقوم يجعلون من ذلك . ٤- ض فان .
٥- ج ، س ، الكلية . ٦- ج ، ض ، س ، هومثلا .

معيّن فانّه [ا] لادائما ولامادام الموضوع[1] موجودا .

وقوم لا[2] يعتبرون الوجود ، بل راوا انّ كل مايوصف بانه [ب] سواء دخل وقتا في الوجود اولم يدخل فانه [ا] ويسمّى مالم يعتبر فيه الوجود ، المطلق الخاصّ ؛ وما اعتبر فيه الوجود ، سُمِيَ الاخصّ ؛[3] فالموجب الكلّی المطلق و هوالمقول على الكلّ هو قولنا كل [ب ا] و معناه كلّ واحد واحد ممّا هو [ب] حتى لايشذّ منه شيئ . فانّه ليس الحكم على الجملة هو الحكم على الافراد، فربّماقيل على الجملة مالايقال على الافراد .

و يجب ايضا ان يعلم انّه ليس معنى قولنا : كل واحد واحد ممّا هو [ب] معناه كل واحد واحد ممّا هو [ب] من حيث هو [ب]، كقولنا: «كل ابيض» ليس معناه كل ماهو ابيض من حيث هو ابيض فقط ، بل كل مايوصف بانّه ابيض و كل شيئ يقال له ابيض من حيث هو ابيض او كان شيئا موصوفا بانّه ابيض كانسان اوخشبةٍ ، و أيضا فقولنا : كل ابيض ليس معناه كل مايوصف بانّه ابيض دائمافانّ الابيض اعمّ من الابيض وقتامـّااودائما، بل قولنا : كلّ ابيض بمعنى كل مايوصف بانّه ابيض دائما اوغيردائم ، كان موضوعاً للابيض اونفس الابيض ، بعدان يكون بالفعل ؛ وليس يُراد بالفعل الوجود في الاعيان فقط، فربّما لم يُلْتَفَتْ في الموضوع الى الوجود ، كقولنا كلُّ كُرَةٍ تحيط بذى عشرين قاعدةً مثلثاتٍ فهو كذا ، بل من حيث هو معقول بالفعل على انّ العقل يصف وجوده بالفعل أنّه ابيض دائما

١ـ ض ، ب ، ك فانه [ا] دائما مادام الموضوع موجوداً .

٢ـ ج ، ض ، س ، ب ، لم يعتبروا .

٣ـ في حاشية نسخةب نقل هنا زيادة عن نسخة وهي: «فبين ان المطلق اما ان يشمل الضرورة والامكان ، وهو المطلق العام ، و اما ان يراد به مايكون موجودا لادائما ، وهو المطلق الخاص ، و اما ان يراد به ما يشترط في وجوده دوام ولادوام ، و هو المطلق الاخص» .

اوفى وقت اىّ وقت كان .

و يظهر من هذا انّه ليس المعنىّ بقولنا كل [ج ب] أنّ كلّيّة [ج ب] او ال [ج] الكلى [ب][1] . هذا فى جانب الموضوع .

و أمّا فى جانب المحمول فقد تبيّن أنّ المطلق[2] هو الّذى يُحكَم فيه بسلب المحمول أو إيجابه وقتاماً فى مذهب ، وفى مذهبٍ أن لا يشترط فيه دوام ولا دوام، و هذا فى جانب المحمول .

و امّا لفظة الضرورة[3] وهى الدوام فانّما[4] تستعمل فى مواضع : **من ذلك** انّا نقول: إنّ الله حىّ بالضرورة اى دائما لم يزل ولا يزال **والثانى** ان يكون مادام ذات الموضوع موجوداً ثمّ يفسد (لم يفسد) كقولنا : كلّ انسان بالضرورة حيوان اى كُلُّ واحد من الناس دائما حيوان مادام ذاته موجودة ، ليس دائما بلا شرط ، و اذا استُعْمِلَ فى كتاب القياس ايجاب او سلب ضرورىّ فانّه يُعْنى به هذان، وكذلك الامر فى كتاب البرهان ، كما سَنُبَيِّنه[5] ويعمّهما بوجه مّا معنى واحد وهو الضرورة مادامت ذات الموضوع موجودة ؛ إمّا دائما ، ان كانت الذات يوجد دائما، و إمّا مدّةً مّا ان كانت الذات قد تَفْسُد ، **و اما الثالث** فمثل قولنا كلّ ابيض فهو ذو لون مفرّقٍ للبصر بالضرورة لا دائما ولا مادام ذات الشيئ الابيض موجودةً بل مادام ابيض ، فاذا زال عن ذلك الشيئ البياضُ بطل هذا المعنى، فالشّرط فى هذا المكان

١- فى حاشية نسخة ب نقلا عن بعض النسخ هنا زيادة وهى هذه: « قولنا كل [ج] بمنزلة الشخصية ، الاترى انك تقول : الناس ملأت المسجد ولايصح ان تقول : ان كل واحد ملأ المسجد . وقولنا الجيم الكلى ، بمنزلة المهملة ، والموضوع يجب ان يكون مطلقا والمحمول يجب ان يكون مقيدا » .

٢- ج المطلق الكلى .

٣- س ، لفظ ضرورية .

٤- ض ، فانها .

٥- كذا ايضا فى ك و فى النجاة .

أن يكون الموضوع على وضعه ، اى كما يوضع ؛ والرابع ان تكون الضّرورة بالشّرط أى سادام[1] الحمل موجودا كقولنا : زيد بالضّرورة ماش سادام ماشيا ، اذ ليس يمكن ان لايكون ماشيا و هو يمشى ؛ والفرق بين الرّابع و الثالث انّ الشرط فى الثالث ماذكرنا ، وفى الرابع فى جانب المحمول. والخامس ان يكون الضّرورة وقتاً ما معيّنا لابدّ منه كقولنا: إنّ القمر ينكسف بالضّرورة لادائما بل وقتا بعينه (معيّناً) .وضروريّة (ضرورة) هذا ليس بشرط الموضوع ، فانك لاتقول : القمر ينكسف مادام موصوفا بانه قمر ، ولا ايضا بشرط المحمول و إن أمكن أن يشترط ذلك فيقال : إنّ القمر ينكسف بالضّرورة مادام منكسفا، لأنّ لهضرورة و إن لم يشترط هذاالشرط ؛ وليس كالعقود[2] الذى لاضرورة له مالم يشترط ، والامر[3] ههنا بوضع الواضع. وليس الامر فى الاوّل كذلك ، وليس[4] صدق ضروريّة انكساف القمر باشتراط المحمول دليلا على انّه لاضرورة له غيره[5] ، وليس كذلك الكلام[6] فى القسم الّذى يليه . و السادس أن تكون الضرورة وقتاما ولكن غير معيّن كقولنا : كلّ انسان فانّه بالضرورة متنفّس ، اى وقتاما ليس دائما ولاوقتا بعينه .

فهذه الاربعة اذا لم يُشترط فيها شرط فانّ الحمل فيها يسمّى مطلقا، الاطلاق بالرأى الثانى ، فان اشترِط فيها جهة الضّرورة كانت الضرورة[7] جزءً من المحمول لاداخلة على المحمول، فان المحمول فى هذه الاربعة مالم يعقل مع الشرائط المذكورة

١ـ س ، الضرورة بالشرط مادام الحمل ...

٢ـ ض ، ك ، مكان قوله : «لان له ضرورة وان لم يشترط هذا الشرط وليس كالعقود» هذه العبارة : «لان هذه الضرورة وان لم يشترط هذا الشرط ليس كالعقود.... » س، ب، ك ، وليس كالقعود الذى ...

٣ـ ج ، ض ، فالامر .

٤ـ ض ك ، وليس شرط صدق.

٥ـ ج مالم يشترط فالامر هيهنا غيره .

٦ـ ض ، ب ، ك ، و كذلك الكلام...

٧ـ ج ، ض ، س ، ب ، ك ، الجهة .

لم يكن المحمول بحيث[١] يكون مستقلّا بنفسه فى أن يحمل حملا ضروريّا ، و امّا فيماسلف فقد كان المحمول مستقلا بنفسه ، والجهة لم تفعل فيه شيئا من حيث هو محمول ، أى لم تجعل المحمول مع الشرائط والزوائد شيئا واحدا ، بل كانت الجهة مؤثّرة فى الرّبط فقط ، فكان المحمول مستقلاّ والجهة داخلة عليه[٢] .

وهذه الزّوائد لا يصحّ ان تكون جزءً من الموضوع[٣] ، فانه اذا قيل الحيوان من جهة ماهو حيوان ناطق لزم ان يكون كلّ حيوان ناطقا ، او قلنا من حيث هو حيوان ليس بناطق لزم ان لايكون حيوان ناطقا اصلاً ، واذا أُخذ جزءً من المحمول صحّ الكلام حينئذ ، فيقال ليس من حيث هو حيوان ناطق بل قد يكون وقد لا يكون . و ايضا فانّ هذه الزوائد ان أخذت جزؤا من الموضوع افادت التقييد، ولم يصلح ان يكون الكلام خبرا .

و نرجع الى ما كنّا فيه . ونقول: ههنا قضيّة دائمة غيرضروريّة، مثل ان يتفق لشخص من الاشخاص ايجاب عليه اوسلب عنه صحبة[٤] مادام موجودا من غيروجوب

١- ض،ك،حيث. ٢-اقول:عبارة النجاة هيهنا ادلّ على المقصود لا بأس بنقلها : «وهذه الاقسام الاربعة اذا لم يشترط فيها شرط ما فان الحمل فيها يسمى مطلقا، وان اشترطت فيها جهة الضرورة كان الاولى ان تكون الجهة جزءً من المحمول لاجهة داخلة على المحمول . وذلك لان المحمول فى ذلك لايكون وحده محمولا بل مع زوائد، و تلك الزوائد مع المحمول لا تعقل كشيئى واحد مالم تكن فيها الجهة على انها كالبعض منها واما فى المقدمة الضرورية (اقول: المقدمة فى اصطلاحه هو قول يوجب شيئا الشيىء اويسلب شيئا عن شيىء جعلت جزء قياس) فان المحمول مستقل بنفسه فى أن يقصد حمله ،والجهة لاتفعل فيه شيئا، بل فى الربط، فيكون المحمول هو بذاته كمعنى واحد والجهة داخلة عليه» .

٣- فى حاشية نسخه ب نقلاً عن بعض النسخ هنا زيادة وهى هذه : « وفرق بين ان يقال : شرط فى الموضوع و بين ان يقال : جزء من الموضوع، فان الشرط قد تدخل على الموضوع والمحمول لكنه لا يكون جزءً من المحمول لما نقوله » .

٤-ج،صحة .صحبه ظ كما فى بعض نسخ الاشارات . والعبارة مأخوذة منها.

الصحبة ، كما يتفق ان يوجد بعض الناس ابيض البشرة مادام موجود الذات، وان كان ليس بضرورى .

ومن ظن انه لا يوجد فى الكليات حمل غير ضرورى ، أى الموجود[1] بلاشرط، فقد اخطأ ؛ فانه جائز ان يكون فى الكليات مايلزم كل شخص منه - ان كانت له اشخاص كثيرة - إيجاب او سلب و قتاماً بعينه او بغير عينه ، مثل ماللكواكب الشروق والغروب، وللنيرين الكسوف، وللانسان التنفس .

والممتنع هو الضرورى اللاوجود ، ويمكنك ان تنقل حكم الضرورى اليه .

واما الامكان فعلى وجوه: احدها مالايكون ممتنع الوجود، وهذا القسم يدخل فيه المطلق والضرورى[2] ؛والممكن يقع على هذا المعنى وعلى مايجيئ بعده[3] بالاشتراك . فلهذا يصح أن يؤخذ فى حد المعنى الثانى . والثانى بمعنى ليس بضرورى[4] اى يمكن ان يكون ويمكن ان لايكون . واذ قدعرفت معنى الضرورى فانك تعلم ان الكسوف والتنفس يدخلان فى هذا القسم والثالث بمعنى آخر وهو ان يكون الحكم غيرضرورى

١- ج ، ض ، س المأخوذ.

٢- فى حاشية نسخة ب نقلا عن بعض النسخ هنازيادة: وهى هذه : «والممكن الحقيقى. اعنى بالممكن الحقيقى، الذى لاضرورة فى وجوده ولا فى عدمه . اذا قلت زيد يخرج غدا فقد قيدت الخروج بايقان الد ليس فى شان الموضوع المطلق ان يكون المحمول موجودا له بشرط حضور وقت ، بل على اى صفة كان وفى اى وقت كان ، و فى الحمل الممكن المستقبل لايتعين الصدق والكذب وان كان لايخرج منهما، لانك اذا قلت زيد سيخرج غدا و كنت صادقا فى الوقت او كاذبا فقد خرجت القضيه عن جهة الامكان الى جهة الوجوب و بطل الاستعداد بطبيعة الامكان» . اقول و ما نقل فى حاشية هذا النسخة نجاة و شفا من قوله : « اذا قلت زيد يخرج هذا ... » الى آخره لايناسب ههنا بل يناسب مايأتى بعد قوله: الرابع .

٣- ج ، من بعد.

٤- اى فى احد الحالين : الوجود والعدم. كما فى النجاة .

البتّة، لا فى وقت معيّن[1] كالكسوف، ولا فى وقت غير معيّن كالتنفّس، ولا كالتغيّر للمتحرّك، بل مثل الكتابة للانسان. والرّابع ان يعتبر فيه إستقبال غير مخصوص ولا معيّن، بل اىّ استقبال كان، لا استقبالا مبتدئُه آن محدود، والّا كانت الموضوعات مخصّصة، و انت تعلم ان الموضوع يجب ان يكون غير مخصّص لا فى المطلق ولا فى الضرورى ولا فى الممكن.

وهذا الوجه من الممكن يخرج عنه المطلق[2]، فلا يكون تحته، كما كانت تحت الاقسام الاخرى. على انه يمكن ان يشارك الاطلاق الامكان[3] بهذا الوجه فى مادّة واحدة باعتبارين وفى وقتين، فانّه اذا أعتبر القعود لزيد بحسب الاستقبال كان ممكنا؛ و اذا كان بحسب إعتبار الوقت المتعيّن الداخل فى الوجود اعنى ان يكون قد وجد وقتاً مّا، كان مطلقا؛ ولا يكون احد الاعتبارين داخلا فى الآخر المتعيّن او مقولاً عليه. على أنّ القعود ايضا له اعتبار آخر فى الامكان لا يوجد فيه الاستقبال، وهو القسم الثالث، اذ ليس القعود كالتنفس ولا كالكسوف، بل كالكتابة، فانّ زيدا يجوز ان لا يقعد البتة، ولا يجوز ان لا ينكسف القمر، فيكون عدم الضرورة المطلقة وعدم الضرورة التى يقتضيها[4] وقت لا محالة هذا الامكان، اعنى[5] القعود، فان الممكن[6] اذا جُعِل ما ليس ضروريّا حقيقيّا دخل المطلق الخاصّ فيه. ومن ظَنّ أنّ الشرط فى الامكان[7] اعتبار العدم فى الحال فقد اخطأ، لانّ الشرط يُخرجه عن أن يكون ممكنا الى ضرورة العدم، كما انّه اذا جعله موجودا أخرجه الى ضرورة الوجود، فالممكن هو الّذى يمكن ان يكون ويمكن ان لا يكون، من دون اعتبار شرط الوجود او العدم.

١- وفى الاشارات: «ولا فى فى وقت معين».

٢- فى ب زيادة: «لان اعتبار المطلق هو ان يكون قد دخل فى الوجود وقتا غير معين».

٣-ج والامكان. ٤- ج، ض نقيضها. ٥-ج مثل القعود. ٦- ج، ض، ك فالممكن.

٧- اى هذا الامكان كما اشار اليه فى الاشارات ومطلق الامكان كما اشار اليه فى النجاة.

و اعلم انّ الوجوب لا يمنع الامكان، و كيف و الوجوب يدخل تحت الامكان بالمعنى الاوّل.

و اعلم انّ السلب الضرورىّ والسلب المطلق و السلب الممكن غير سلب الضرورة وسلب الاطلاق و سلب الامكان.

فالامور بحسب الممكن العامى ينقسم الى ممكن و ممتنع ، و بحسب الممكن الخاص[١] الى واجب و ممتنع وممكن ، فقولُ الممكن العامى على الواجب هو قول[٢] الجنس على النّوع ، لا من حيث هو واجب، بل من حيث هوغير ممتنع ؛والممكن العامى من لوازم غير الممتنع ؛ و بحسب الممكن الاخصّ ينقسم الامور الى واجب دائما وموجود غير ضرورى وممكن[٣] وممتنع . وهذا الوجه يعتبر فيه الاستقبال .

فصل (٨)[٤]

فى تمام الكلام فى القضايا المطلقة و الضروريّة و الممكنة

قد قال قوم: ان المعنىّ بقولنا كل [ج ب] بالاطلاق كل [ج] قد حصل الى[٥] الوجود وقتا غير متعيّن[٦] فانّه [ب] . ومتى أعتبر فى الاطلاق ذلك كان قولنا كل [ج ب] بالضّرورة هو مايشتمل على الازمنة الثلاثة، واذا قلنا كل [ج ب] بالامكان الاخصّ فمعناه كل [ج] فى اىّ وقت من المستقبل يفرض فيصح ان يكون [ب] وان لا يكون [ب].

وقوم قد قالوا: ان المعنىّ بقولنا كل [ج ب] فى المطلق هو كل مايصح ّ أن يكون [ج] فانّه يكون [ب] ، و قولك « يصح ّ» مثل قولك «يمكن» فيخرج من[٧]

١- ج ، الخاصى. ٢ - ض: كقول.

٣- كذا. و الصواب (كما فى الاشارات) : واجب و ممتنع و موجود له ضرورة ما وشيئى لاضرورة له البته».

٤- انظر لهذا الفصل و الفصل الذى مضى قبله النهج الرابع من الاشارات مع شرحه للمحقق الطوسى. والفصل الرابع من المقالة الاولى والاول من الثانية من الفن الرابع من منطق الشفا. ٥ - ج ، ض فى. ٦- ض معين. ٧- ج ض عن.

ان يكون مطلقا لانـّه اخصّ ، وقد عرفت أنّ الكليـّة المطلقة الموجبة بالحقيقة هو[1] كل [ج] فى الفرض الذهنى او فى الوجود، على ايّ حال كان، فهو [ب]، من غير زيادة وقت اوحال[2]، فان زدنا شيئاً و قلنا: كل [ج]، على ايّ صفة كانت، فانـّه بالضّرورة او بالامكان [ب]، فقد صارت القضيـّة ذات جهة؛ و قد عرفت[3] انّ هذه الزّوائد تكون فى جانب المحمول.

والوجه الآخر فى المطلقات، اعنى الاطلاق الخاصّ، ان تقول: كل واحد ممّا يقال له [ج] فانه [ب] وقتا معيـّنا او غير معيـّن كالكسوف والتنفـّس.

واما القضيـّة الضّروريـّة: فانـّه يزيد[4] فيها جهة الضرورة ، فنقول كل واحد مما يوصف ب[ج] دائما او غير دائم فانـّه مادام موجود الذات بالضرورة [ب][5].

وامـّا القضيـّة الممكنة فقولنا كل واحد واحد ممّا يقال له [ج] على ايّ الاحوال كان فانـّه يمكن ان يوصف [ب][6] بالامكان العامّ والخاصّ والاخصّ.

واما الموجبة الجزئيـّة فان تقول فى المطلقات بعض [ب ا]، بمعنى بعض ما يوصف بالفعل انـّه [ب] سواء كان ذلك البعض دائما [ب] او وقتا مـّا [ب] فانه يوصف بانـّه [ا]، من غير بيان ولا شرط دائما . وفى الضروريات فبان تقول : بعض ما يوصف بانـّه [ب] على ايٍّ الاحوال المذكورة فانـّه يوصف دائما وبالضرورة بانـّه [ا] مادام الذات الموصوفة ب[ب] موجودة . وبهذا يعلم انّ كلّ بعض اذا كان بهذه الصفة لم يتناول الايجاب بعضا دون بعض، بل ايّ بعض كان صَدَقَ عليه ، و اذا صدق الايجاب فى كل بعض صدق فى كلّ واحد ، وأنـّه ليس من شرط الايجاب المطلق

١- ض هوقولك كل .
٢- ج ، ض او دائما .
٣- ج ، ض : اذ قد عرفت .
٤- م فان زيد ، س ، ب ، فأن يزيد .
٥- ج، [ب]، بالضرورة .
٦- ض ، ب[ب].

عموم کل عدد فی کل وقت، ومعنی هذا انّه لا یتناول کلّیة الموضوع فی وقت معین، بل کل واحد ممّا هو [ج][1] مثلاً من غیر تعیین وقت، کما کان فی الجزئیّ الذی هو بعض.

و اعلم أنّه لیس اذا صدق بعض [ج ب] بالضرورة یمنع صدق قولنا بعض [ج ب] بالاطلاق الغیر الضّروریّ او بالامکان، ولا بالعکس من هذا، أعنی اذا صدق البعض امکانا و اطلاقا لم یمنع صدق البعض الآخر ضروریّا، فانّک تقول: بعض الاجسام بالضرورة متحرّك ای مادام ذات ذلك البعض موجودة، وبعضها متحرّك بوجود غیرضروریّ وبعضها بامکان غیر ضروریّ.

واما[2] السالبة المطلقة فهی ان یتناول کل واحد واحد من الموصوفات بالموضوع، الوصف المذکور، تناولاً غیر مبیّن الحال والوقت، فیکون معناه کلٌّ واحد واحد ممّا هو [ج] یُنْفی عنه [ب]، من غیر بیان وقت النفی.

و أولی الالفاظ بان یُستَعمل فی السلب المطلق قولنا: کل [ب] فانّه لایوجد [ا]، کانّا قلنا: کل واحد واحد ممّا هو [ب] فانّه لایوجد [ا]، او یُنفی عنه [ا] نفیا غیرضروریّ دائم، وهذه القضیّة لیست بموجبة، فانّ حرف السلب فیها قبلَ الرّبط[3]، ویُشْبه أن یکون لفظة[4] «کل واحد» لاتدلّ علی ایجاب[5] البتّة، بل علی عموم، فان کان الحمل موجبا دلّ علی ایجاب محصّل او معدول، کقولك کلّ انسان یوجد لاعادلاً فی المعدول؛ وان کان الحمل سالبا دلّ علی سلب، کقولك کلّ انسان لیس یوجد عادلا.

۱- ض، ب، ک، مکان کلمة [ج] کلمة [ب].

۲- ج، ض، س، ب، و اما الکلیة السالبة المطلقه.

۳- ج، الرابطة. ٤- ج، ض، لفظ کل واحد لایدل.

٥- ج، الایجاب.

فاما[١] قولك : لاشيء من [ج ب] مطلقا، فانّه لايدلّ على السلب المطلق كما يدلّ في الضروريّ على السلب الضروريّ ، الاترى أنّه اذا قيل كل انسان متنفّس[٢] ويُرى انسان لامتنفّس[٣] في ساعة من الساعات لم يُرَ أنّ الكلّ قد انتقض[٤] . اللّهم الّا ان يُصرّح فيقال لاواحدَ من الانسان[٥] بمتنفّس[٦] دائما، وفي هذا ما يعلم لقولك[٧] «دائما» من انتقاض الشرط بالمطلق[٨] وامّا في الضرورة فلابعد بين العبارتين المذكورتين إلّا أنّ بينهما فرقا ، لانّ قولك: كل [ج] فبالضرورة ليس [ب][١٠] يجعل الضرورة بحال السلب عند كل واحد واحد ، و قولنا : بالضرورة لا شيءٌ من [ج ب] يجعل الضّرورة لكون السلب عامّاً على سبيل الحصر ، من غير ان يتعرّض لواحدٍ واحد الّا بالقوّة ؛ وعليك أن تعرف الحال اذا كانت القضيّة جزئيّة . ولانّ قولك: كلّ [اب] ،في المطلقات، يعمّ كلّ أليف لاألِفاً في زمان دون زمان ،فذلك في الحقيقة بعض ما هو [ا] ، فلكذلك يستعمل الفيلسوف كليّات مطلقة ويقلبها من اطلاق كلّي موجب الى اطلاق كلّي سالب كما يفعل في الممكنات .

فالمذهب الصحيح إمّا أن يكون المطلق الكلّي ما يُحكم فيه على كلّ واحد[١١] بحكم من غير بيان وقت ، مع جواز أن يكون[١٢] دائم الوجود ضروريّا في كل واحد واحدٍ من الكلّ وسع جواز[١٣] كونه في وقت في كلّ واحد واحدٍ من الكل ، و إمّا

١- ج ، واما . ٢و٣- ج ، ض ، يتنفس.

٤ - وفي ض ، هذه الزيادة : « واذا قيل لاواحد من الناس بمتنفس ثم رؤى واحد من الناس يتنفس في وقت من الاوقات رؤى ان الكلام قد انتقض».

٥- ض ، الناس. ٦- ج ، يتنفس.

٧- ج ، تعلم بقولك ، ض تعلمه بقولك . ر ، فبهذا مايعلم.

٨- ض ، ك في المطلق.

٩- : في الاشارات لحال السلب عن كل واحد ...

١٠- ج ، كل [ج] بالضرورة ليس [ب] .

١١- ض ، ك، واحدواحد. ١٢- ض، يكون المطلق الكلي. ١٣- ض مع جواز .

أن يكون المطلق الكلّيّ هوالّذى حكم على كلّ واحد فى وقت مّا ، لامادام ذات الموضوع موجودة ؛ وليس هذاالوقت وقتا تشترك فيه الجملة معاً، فقدمنعنا هذا، بل قولنا : كل [ا ب] أى كلّ واحد ممّا يوصف بانّه [ا] فانّه فى وقت مّا يُحْكَم لذلك الواحد بانّه موصوف ب[ب]، وللواحد الآخر وقتا آخر.

والضّرورىّ الكلّىّ هوالّذى يحكم فيه بسلب المحمول او ايجابه دائماعلى كل واحد مما يوصف بالموضوع وصفا كيف كان ، دائما او غير دائم.

و الممكن الكلّىّ هوالّذى الحكم فيه غير ضرورىّ الوجود والعدم على كلّ واحد ممّا يوصف بالموضوع كيف وصف به، دائما او غير دائم؛ وكذلك فى جانب السلب ، ويلزم أن يكون الممكن بهذا المعنى يرجع موجب كل واحد منه على سالبه، فما يمكن ان يكون يمكن ان لا يكون، اذ لاضرورة فى أن يكون وأن لا يكون، فما كان يمكن ان يكون لكلّ واحد فيمكن ان لا يكون لكلّ واحد ، و ما يمكن ان يكون لبعضه يمكن ان لا يكون لبعضه ، وهذا هو معنى قلب القضيّة.

فصل (٩)

فى الكلام فى المتلازمات

قولنا[١] : بالضّرورة يكون ، فى قوّة قولنا: لا يمكن ان لا يكون ، بالمعنى العامّ ، الّذى هو فى قوّة قولنا : ممتنع ان لا يكون.

و قولنا: بالضّرورة لا يكون ، فى قوّة قولنا : ليس يمكن ان يكون، بالامكان العامّ ، الّذى هو فى قوّة قولنا : ممتنع ان يكون.

١ - من هنا الى قوله « هذا لوح القضايا المتعاكسة وتحته الطبقات » مأخوذ بعينه من منطق الاشارات، مع اختلاف يسير فى بعض الكلمات . انظر الطبع الجديد صفحه ١٧٤

وهذه ومقابلاتها كل طبقة[۱] متلازمه يقوم بعضها مقام الآخر[۲].

واما الممكن الخاصّ والاخصّ فلاملازمات مساوية لهما من بابى[۳] الضّرورة، بل لها لوازم من ذوات الجهة اعمّ منها لاينعكس عليها[٤]؛ وليس يجب ان يكون كل لازم مساوياً،فانّ قولنا بالضّرورة يكون، يلزمه ممكن ان يكون بالامكان العام، ولاينعكس عليه، فانّه ليس إن[٥] كان ممكنا ان يكون وجب ان يكون بالضّرورة[٦] بل ربّما كان ممكنا ايضا أن لايكون. و قولنا بالضرورة لا يكون يلزمه انّه ممكن ان لايكون[۷] بالامكان العامّ، من غير انعكاس لمثل ذلك.

واعلم[۸] انّ قولنا: يمكن[۹] ان يكون-الخاصّ والاخصّ- انّما يلزمه ممكن ان لايكون من بابه، ويساويه؛ وأمّا من غير بابه فيلزمه ما هو اعمّ منه، مثل ممكن ان يكون الامكان العامّ، و مثل ممكن ان لايكون الامكان العام، وليس بواجب ان يكون، ويلزمه ايضا[۱۰] ليس بواجب ان لايكون، وليس بممتنع ان يكون، وليس بممتنع ان لايكون؛ وبالجملة ليس بضروريّ ان يكون وأن لايكون. وهذا لوح القضايا المتعاكسة و تحته الطبقات:

۱- كذا فى جميع النسخ، و فى الاشارات: «فى كل طبقه».

۲- ج، ض البعض الآخر.

۳- ض، س، ه باب الضرورة. ر، ب، من ما فى الضرورة. وعبارة الاشارات توافق المتن. المقصود من بابى الضرورة، باب ضرورة الوجود و ضرورة العدم اى الامتناع.

٤- كذا. والصواب فى ضمير «عليها» والضمائر الثلثة التى قبلها التثنيه. كما فى الاشارات.	٥- ج، ض اذا.	٦- الاشارات: وجب ان يكون بالضرورة يكون.

۷- قوله: «وقولنا بالضرورة لايكون يلزمه انه ممكن ان يكرن» لم يكن فى النسخة الاصل، و لما كان فى نسخة ج و ض و س و ب ور، وفى الاشارات التى هى الاصل لهذا العبارة موجوداً، مضافا الى نقص المعنى بدونه، جعلناه فى المتن.

۸- ج، ض، م ثم اعلم.	۹- ج، ض، م ممكن.

۱۰- ليس فى الاشارت كلمه: «يلزمه ايضاً».

الموجبات المتلازمة :		السالبات المتلازمة :
واجب ان يوجد	متلازمات متعاكسة	ليس بواجب ان يوجد
ممتنع ان لايوجد		ليس بممتنع ان لايوجد
ليس بممكن ان لايوجد ـ العامى		ممكن ان لايوجد ـ العامى

***

كل واحد فى قوّة الآخر و نقيض كل واحد كنقيض الآخر :

واجب ان لايوجد	ليس بواجب ان لايوجد
ممتنع ان يوجد	ليس بممتنع ان يوجد
ليس بممكن ان يوجد ـ العامى	ممكن ان يوجد ـ العامى

***

وبما يلزمها ولا ينعكس عليها لانها اعم منها . وهى هذه:

	كل واحد فى قوة الآخر ولاينعكس	كل واحد فى قوة الآخر ولا ينعكس	
ليس بواجب ان لايوجد			ليس بواجب ان يوجد
ليس بممتنع ان يوجد			ليس بممتنع ان لايوجد
ليس بممكن ان يوجد ـ الخاص			ممكن ان لايوجد ـ العامى
ليس بممكن ان لايوجد ـ الخاص			ليس بممكن ان يوجد ـ الخاصى
ممكن ان يوجد ـ العامى			ليس بممكن ان لايوجد ـ الخاصى

***

ممتنع ان يوجد	مثل قولنا: واجب ان لايوجد
ليس بممتنع ان يوجد	« « « ليس بواجب ان لايوجد
ممتنع ان لايوجد	« « « واجب ان يوجد
ليس بممتنع ان لايوجد	« « « ليس بواجب ان يوجد
ممكن ان يوجد ـ العامى	« « « ليس بواجب ان لايوجد

ليس بممكن ان يوجد ـ العامى	مثل قولنا:	واجب ان لا يوجد
ممكن ان لا يوجد ـ العامى	« « «	ليس بواجب ان يوجد
ليس بممكن ان لا يوجد ـ العامى	« « «	واجب ان يوجد
ممكن ان يوجد ـ الخاصى	« « «	ممكن ان لا يوجد ـ الخاصى
ليس بممكن ان يوجد ـ الخاصى	« « «	ليس بممكن ان لا يوجد ـ الخاصى ١

١ ـ نقلنا هذا اللوح عن نسخة ض من دون تغيير، وهو مغلوط مشوش، خصوصاً الجزء الثالث منه. فان الجزء الاول مشتمل على المتلازمات المتعاكسة فى طبقة الوجوب ، والجزء الثانى مشتمل على المتلازمات فى طبقة الامتناع ، ولو جعل قوله : « كل واحد فى قوة الاخر ونقيض كل واحد كنقيض الاخر » بحيث يشمل الطبقتين يرتفع عمدة الاشكال من هذين الجزئين. واما الجزء الرابع من اللوح فليس فيه مطلب زائد الاذكر امثلة لان نقيض كل متلازمين متعاكسين فى قوة نقيض الاخر و يلزمه. مثلا قولنا « ممتنع ان يوجد » يلزمه « واجب ان لا يوجد »، ونقيض قولنا « ممتنع ان يوجد » قولنا « ليس بممتنع ان لا يوجد » و يلزمه نقيض قولنا « واجب ان لا يوجد » و هو قولنا : « ليس بواجب ان لا يوجد » . و قس عليه البواقى . و اما الجزء الثالث من اللوح فالمقصود منه مايلزم ذوات الجهة ولا ينعكس عليها ، وهو كنقيض كل من الطبقات المتلازمة بالنسبة الى الطبقتين الاخريين ، وكان يجب فى هذا الجزء من اللوح اولا ذكر الملزوم ، ثم بازائه ذكر اللازم ، لكنه قد اكتفى فيه بنقل اللازم فحسب من دون ذكر الملزومات .

وانما نقلنا هذا اللوح عن نسخة ض لان النسخة الاصل (وكذالك نسختى س و ر) كان محل اللوح فيها بياضا، وسائر النسخ كنسخة ج و م و ك و ب كانت اكثر غلطا وتشويشا من نسخة ض . و قريب من نسخة ض نسخة هـ .

واللوح الصحيح بحيث يطابق المتن هكذا:

المتلازمات المتعاكسة

طبقة الوجوب

الموجبات:	السوالب :
واجب ان يوجد	ليس بواجب ان يوجد ←

وقد يستعمل مكان « يمكن[1] ان يكون» «يحتمل[2] ان يكون»، إلّا ان قولنا: «يحتمل» هو بحسب رأينا، و «ممكن» هو بحسب الأمر فى ذاته.

١- ج ، ممكن . ٢- ج ، ض محتمل .

← ممتنع ان لايوجد — ليس بممتنع ان لا يوجد

ليس بممكن ان لايوجد ـ العامى — ممكن ان لايوجد ـ العامى.

طبقـــــــــــــة الامتناع

الموجبات:	السوالب:
واجب ان لا يوجد	ليس بواجب ان لايوجد
ممتنع ان يوجد	ليس بممتنع ان يوجد
ليس بممكن ان يوجد ـ العامى	ممكن ان يوجد ـ العامى

طبقـــــــــــــة الامكان (الخاص)

الموجبات:	السوالب:
يمكن ان يكون	لايمكن ان يكون
يمكن ان لايكون	لا يمكن ان لايكون

***

مايلزمها ولا ينعكس عليها

طبقـــــــــــة الوجوب

الملزومات:	اللوازم:
واجب ان يوجد	ليس بواجب ان لايوجد
ممتنع ان لايوجد	ليس بممتنع ان يوجد
ليس بممكن ان لايوجد ـ العامى	ممكن ان يوجد ـ العامى ←

ومن هذا يعلم أنّ الواجب هو الممكن[١] بالمعنى العامّ ولا ينعكس ، فليس الممكن هوالواجب .ولاالممكن بالمعنى العامّ ينعكس على ممكن ان لا يكون .ويبطل بهذا قول من قال: إنّ الواجب إن كان ممكنا والممكن ممكن ان لا يكون فالواجب

١- ض ، ممكن .

← لا يمكن ان يكون ـ الخاصى

لا يمكن ان لايكون الخاصى

طبقـــــــــة الامتناع

الملزومات:	اللوازم:
واجب ان لا يوجد	ليس بواجب ان يوجد
ممتنع ان يوجد	ليس بممتنع ان لا يوجد
ليس بممكن ان يوجد ـ العامى	ممكن ان لايوجد ـ العامى
	لا يمكن ان يوجد ـ الخاصى
	لا يمكن ان لايوجد ـ الخاصى

***

طبقـــــــــة الامكان الخاص

الملزومات:	اللوازم:
ممكن ان يوجد	ليس بواجب ان يوجد
ممكن ان لا يوجد	ليس بممتنع ان لا يوجد
	ممكن ان لايوجد ـ العامى
	ليس بواجب ان لا يوجد
	ليس بممتنع ان لايوجه
	ممكن ان يوجد ـ العامى
	ممكن ان لا يوجد ـ العامى ←

ممكن ان لا يكون ، وان لم يكن ممكناً وماليس بممكنٍ فهو ممتنع فالواجب ممتنع ؛ لانّا اذا قلنا : إنّ الواجب هو ماليس بممكن ، فانّا نريد به معنى الممكن الخاصّ لا الممكن العامّ ؛ فالواجب ممكن بالمعنى العامّ وليس بممكن بالمعنى الخاصّ ؛ وقولنا[1] : ليس بممكن بهذا المعنى ليس يلزمه الامتناع ، لان ما ليس بممكن بهذا المعنى فهو ضروري اما ايجابا اوسلبا .

وقد فرغنا من الكلام في موادّ القضايا فلنتكلم في تناقض القضايا .

فصل (۱۰)

في الكلام في تناقض القضايا

التّناقض[2] هو اختلاف قضيّتين بالايجاب والسّلب على جملة (جهة[3]) تقتضي لذاتهما[4] ان يكون احديهما بعينها او بغير عينها صادقة والاخرى كاذبة ، و معنى قولي : « بغير عينها» ان الممكن لا يتعيّن فيه الصدق والكذب ، وان كان لا يخرج

۱ـ ض : فقولنا.

۲ـ من هنا الى قوله : « والاضافة كما تقول : العشرة ...» مأخوذ بعينه من النهج الخامس من منطق الاشارات مع اختلاف يسير في بعض الكلمات.

۳ـ كذا ايضا في الاشارات . ٤ـ ض ذاتهما اى صورتهما.

← والضابط في اللوازم التي لا ينعكس على ملزوماتها هي ان تكون اعم منها،و ذلك كالامكان العام الذي هو اعم من الضرورة والامكان الخاص – بل و من الامتناع بوجه ـ وكنقيض كل من طبقة الوجوب او الامتناع او الامكان الخاص بالنسبة الى اصل الآخرين، لان كلا من المواد الثلث بالنسبة الى الآخر كالضدين الذين لهما ثالث، يلزم من وجود كل منهما عدم الاخر ولا يلزم العكس، اى لا يلزم من عدم كل منهما وجود الاخر. فطبقة الوجوب يلزمها نقائض طبقتي الامتناع والامكان الخاص من غير عكس . وكذا طبقة الامتناع يلزمها نقائض طبقتي الوجوب والامكان الخاص من غير عكس . وطبقه الامكان يلزمها نقائض طبقتي الوجوب والامتناع من غير عكس .

الصدق والكذب من الطرفين من دون ان يتعيّن فی احدهما.

والتقابل فی الایجاب والسلب هو اذا کان السالب فیهما یسلب الموجب کالموجب[١]، فانّه اذا أوجب شیئ فکان[٢] لا یصدق، فاو لا[٣] یصدق هو أنّ الامر لیس کما أوجب، و بالعکس اذا سلب شیئ و لم یصدق[٤] فمعناه ان مخالفة الایجاب کاذب.

و مراعاة التقابل هو أن تراعی فی کلّ واحدة من القضیّتین ماتراعیه فی الاخری، حتی تکون اجزاء القضیة فی کل واحدة منهما بعینها هی الّتی فی الاخری وعلى ما فی الاخری، حتی یکون الموضوع، والمحمول، والشرط، والاضافة، والجهة والجزء والکلّ، والقوّة والفعل، والزمان، والمکان، وغیرذلک مما ذکرنا فی باب السلب غیر مختلف.

والاضافة کما تقول: العشرة اکثر، أی بالقیاس الی التسعة، و اقلّ، أی بالقیاس الی احد عشرة.

فاذا کانت القضیّة شخصیّة کفی ماذکرنا من الشّرایط.

وامّا فی المحصورات فانّه یجب أن یختلفا، بعد الشرائط المذکورة فی الشخصیّ، کمّا وکیفا. وبیان ذلک أنّ المتّفقین فی الکمّ اذا اختلفا فی الکیف فلیس یجب أن یقتسما الصدق والکذب فی کل مادّة، بل یقتسمان الصدق والکذب فی الواجب والممتنع، وامّا فی الممکن فان الکمّیّة اذا کانت کلیّة کذبا جمیعاً، کقولنا: کلّ انسان کاتب ولا واحد من الناس بکاتب. وهذا النّحو من التقابل یسمّی تضادّا، وانّما سمّی تضادّا لانّ الضدّین قد یکذبان معاً، کقولک: زید ابیض،

١- ض، کما اوجب. ٢- ج و کان.

٣- ج، ض، ك فان معنی لایصدق. وفی الاشارات: فان معنی انه لایصدق.

٤- ج، ض فلم یصدق.

زيد اسود؛ وأمّا إن كانت الكمّيّة جزئيّة صدقا جميعاً، كقولنا: بعض الناس كاتب. ليس كل الناس بكاتب؛ ولانّ الجزئيّ داخل تحت الكلّيّ سميّت هاتان القضيّتان ماتحت التضادّ.

وامّا المتّفقان فى الكيفيّة، المختلفان فى الكمّيّة فتسمّيان متداخلتين، لانّ احديهما تحت الاخرى، بسبب أنّ الكلّيّ تحته الجزئيّ، فان كانت الكيفيّة ايجابا سمّيتا متداخلتين فى الايجاب، كقولنا كلّ و بعض، و فى السلب متداخلتين فى السلب، كقولنا لاواحد ولا كلّ.

والمتداخلتان فى الايجاب تصدقان معاً فى الواجب و تكذبان معاً فى الممتنع؛ وتصدق الجزئية منهما فى الممكن وتكذب الكليّة. والمتداخلتان فى السلب تكذبان فى الواجب وتصدقان فى الممتنع، والجزئيّة منهما تصدق فى الممكن.

فقد بان انّ المتضادّين وما تحتهما والمتداخلتين لا توجبان لذواتهما اقتسام صدقٍ ولا كذبٍ، بل بحسب الموادّ، و أما اذا اختلفتا فى الكميّة والكيفيّة معاً اقتسمتا لذاتيهما ـ لابسبب المادّة ـ الصدقَ والكذب، أمّا فى الواجب فالصادق منهما، الكلّيّ الموجِب، والكاذب، الجزئيّ السالب؛ و أمّا فى الممكن فالصادق هو الجزئيّ الموجِب. و بالجملة فانّ القول اذا كان يوجب العموم و اردت رفعه فيجب ان يُرْفع على نحو ما أُوجِب، و رفعه من جهة ما هو[1] عامّ لاان يُرْفع رفعاً. وإن وُضع خاصّا فيجب ان تَمْنَع[2] الخصوص لا ان تَمْنَع[2] خاصّا آخر بحكم بخلافه[3] و يتبيّن[4] من هذا ان المهملات لا تتناقض[5].

١ـ ليس فى نسخة ك مابعد هذه الكلمة الى قوله : واعلم .

٢ـ كذا. ولعل الاصل : ترفع . ٣ـ س، ب يخالفه . ٤ـ ج، و يبين.

٥ـ فى اكثر النسخ وضع ههنا لوح لنسب المحصورات. ولما لم يكن فى النسخة الاصل وكان فى نسخة ض، ج، م وضعناها فى الحاشية، وصورته مختلف، ونحن نضعها ←

و اعلم أنّ نقيض كل ذى جهة يكون سلب[١] تلك الجهة، فكما أنّ التناقض فى باب المحصورات كان برفع العموم والخصوص، فهيهنا يكون برفع الامكان والضرورة. و الواجب فى حرف السلب فى ذوات الجهة أن يربط بالجهة، و إلّا صارت القضيّة معدولة، فقولك: «يمكن أن يوجد ماشيا»، و قولك: «يمكن ان لا يوجد ماشيا» غير متناقضين، فانّهما قد يصدقان؛ وقولك: «واجب ان يكون» و «واجب ان لا يكون» يكذبان فى مادّة الممكن، فهما غيرمتناقضين؛ فهما معدولتان؛ بل يجب ان يكون نقيض قولنا مثلا: «ممكن ان يوجد» «لا يمكن ان يوجد». وكذلك فى الواجب والممتنع، واما قولك: «يمكن ان لا يوجد» فنقيضه «ليس يمكن ان لا يوجد». ونظير ممكن ان لا يوجد، فى الثلاثيات، يوجد غيرعادل، فى كونهما معدولين[٢].

والمطلق[٣] ليس له من الاطلاق مناقض، فانك تعلم ان قولك: كل [ب ج] فى قوّة قولك: بعض [ب ج]، و اذا لم يراع الوقت و الزمان لم تتم التناقض، ←

← كما هو المشهور فى كتب الفن وهى هذه:

السالبة الكلية — متضادتان — الموجبة الكلية

متناقضان — متناقضان

متداخلتان — متداخلتان

السالبة الجزئية — داخلتان تحت التضاد — الموجبة الجزئية

١- ج، ض، م بسلب. ٢- ج، ض معدولتين.

٣- فى النسخة الاصل: فالمطلق. ولكن راعينا فى المتن نسخ ض، م، ب.

و مراعاة الوقت و الزمان[1] فی المطلق يخرجه الی الضروری ، فان[2] عُدَّ الدائمة من جملة المطلقات ، اذ الدائم قد يكون غير ضروریٍ إذا اتّفق إتّفاقا أن يكون بعض [ب] ليس [ا] دائما ، كان الحكم ما نقوله من بعد .

فالمطلقة ـ بالمعنى العامّ ـ الموجبة الكليّة كقولك: كل [ب ا] يخرج عنه شيئان: **احدهما** بالضّرورة بعض [ب] ليس [ا] ، و هذا خارج عن غرضنا فی هذا المكان، فإنّ طلبنا ههنا أن نجد للمطلق مناقضاً مطلقا . **والثانی** اتّفاقا بعض [ب] ليس [ا] البتّة ، وهذا لايكون ضروريّا ، بل يجوز ان يكون الممكن مسلوبا عن البعض دائما فی مدّة وجوده ، بل السّلب الضروریّ الدّائم ما يكون بحسب كليّة الموضوع لا بحسب شخص مّا ، فإنّ المسلوب عن شخص مّا دائما قد يكون غيرضروریّ ، فاذن هذا السلب عن البعض هو مطلق مشتمل على الضروریّ وغير الضروریّ .

وأمّا إن كان المطلق مأخوذا بالمعنى الخاص ، فنقيضه سلب ذلك الاطلاق ، لاالسلب المطلق ؛ فيجوز ان يكون المطلق الموجب إنّما هو كاذب[3] لا لإيجابه بل لاطلاقه اذ هو ضروری الايجاب ؛ ويجوز[4] ان يكون كاذبا لانّ الحقّ ضرورة السلب ، ويجوز ان يكون كاذبا لانّ الحقّ امكان سلب دائم فی البعض ، وجميع هذا يشترك

١- قوله : « لم تتم التناقض ، و مراعاة الوقت و الزمان» ليس فی النسخة الاصل ، ولكن لما كانت فی نسخ ض ، ج ، س ، ب ، ر ، ه موجودة ولم تتم المقصود بدونه جعلناها فی المتن .

و اقول: من قوله: « و المطلق ليس له من الاطلاق مناقض » الی قوله: «وهذا لوح ذلك المتقابلات » تلخيص من الفصل الخامس من المقالة الاولى من الفن الرابع من منطق الشفا . ولم يظهر لی معنی قوله : « فانك تعلم ان قولك : كل [ب ج] فی قوة قولك : بعض [ب ج]» ولم اجده فی الشفا ايضا .

٢- ب : فانه . ٣- كذا فی الشفا ايضا . ٤- فی الشفا : فهذا يجوز .

فی سلب ایجاب الاطلاق[١] فیکون حینئذ نقیض قولنا کل [ب] بالاطلاق [ا]، لیس کل [ب] بالاطلاق [ا]، بل هو بالضرورة موجب فی البعض او دائم السلب عن البعض، ولیس هذا سلبا مطلقاً، بل سلب الاطلاق.

واما ان کانت الکلیة سالبة مطلقة عامة فمقابلتها[٢] جزئیة موجبة دائمة الایجاب فی البعض، علی الوجه الذی ذکرناه فی نقیض الکلیة الموجبة.

واما ان کانت الکلیة سالبة مطلقة خاصة فمقابلتها[٣] احد الامور الثلاثة: إما ضرورة السلب فی البعض، او ضرورة الایجاب، او ایجاب دائم فی البعض غیر ضروری. ولیس لهذه الثلثة شیئی یعمها کما کان فی نقیض الکلیة الموجبة.

و اما الجزئیة الموجبة بالمعنی العام فیشبه أن یکون نقیضه الدائم؛ فنقیض قولنا: بعض [ب ا]، لیس شیىء من [ب ا] البتة دائما.

و نقیض قولنا: لیس کل [ب ا] ان کل [ب ا] دائما، علی ان یکون المفهوم من الدائم غیر الضروری.

و اما إن[٤] کانتا مطلقتین بالمعنی الخاص فمقابلتهما[٥] الضروری الموافق فی الکیف والدائم المخالف فی الکیف، بعد ان یکونا مخالفین فی الکم.

واما قولنا: بالضرورة کل [ج ب] فنقیضه لیس بالضرورة کل [ج ب] بل ممکن بالامکان العام ان لایکون بعض [ج ب].

واما قولنا بالضرورة لاشییء من [ج ب] فنقیضه لیس بالضرورة لاشییء من [ج ب]، بل یمکن ان یکون بعض [ج ب] بالامکان العام.

وقولنا بالضرورة بعض [ج ب] فیقابله[٦] ممکن ان لایکون شییء من [ج ب] بالامکان العام.

١- ض اطلاق الایجاب کذا ایضا فی الشفا. ٢و٣- ض فمقابلها.
٤- ج اذا. ٥- ض فمقابلهما. ٦- ج، ض فمقابله.

و قولنا بالضّرورة ليس بعض [ج ب] فيقابله[١] على ذلك القياس ممكن ان يكون كل [ج ب] بالاعمّ. وهذا الامكان لايلزم سالبه موجبه، ولاموجبه سالبه.
وهذا لوح ذلك المتقابلات[٢]:

ليس بالضّرورة كل [ج ب]. ليس بالضّرورة لاشيىء من [ج ب] - ليس بالضّرورة بعض [ج ب] - ليس بالضّرورة ليس بعض [ج ب].

١- ج، ض فمقابله.

٢- اقول: ليس فى هذه النسخة كما ترى بصورة اللوح شيىء و انما هو ذكر عدة امثلة واحدا بعد واحد. وفى الامثلة تقديم وتاخير من النساخ ظاهرالفساد. وكلمات بعض الامثلة ايضا تتداخل مع كلمات الآخر.

و نحن نضع اولا اللوح فى الذيل على الصورة التى فى نسخة ض (و قريب منها نسخة ب) اذ وجدناها اسلم و اقل تشويشا من سائر النسخ ثم نضعه ثانيا مع اصلاح منا بما يوافق المتن.

و هذا اللوح كما ترى للقضايا الضرورية و مقابلاتها (اى نقائضها الاولية)، و ما يلزم نقائضها. مثلا النقيض الحقيقى لقولنا: كل [ج ب] بالضرورة، قولنا: ليس بالضرورة كل [ج ب]، وهذه سالبة جزئية ضرورية، ويلزمها سالبة جزئية ممكنة عامة و هى قولنا: ممكن بالامكان العام ان لايكون بعض [ج ب]. ولمكان هذا اللزوم قيل: نقيض الموجبة الكلية الضرورية، هى السالبة الجزئية الممكنة العامة. وقس عليها سائر الامثلة.

صورة اللوح على ما فى نسخة ض من دون تغيير:

المتقـــــــــــــــــــــــــــابلات

بالضرورة كل [ج ب] لايمكن ان لايكون اى ممتنع ان لايكون	ليس بالضرورة كل [ج ب]
بالضرورة لاشيى من [ج ب] ليس يمكن ان يكون اى ممتنع	ليس بالضرورة لاشيىء من [ج ب]

اللوازم: ممكن ان لايكون بعض[ج ب] - ليس يمتنع ان يكون بعض[ج ب]- غير ممتنع ان يكون - ممكن ان لايكون شيء من[ج ب] - غير ممتنع ان لايكون- ممكن ان يكون كل [ج ب] - غير ممتنع ان يكون.

بالضرورة بعض [ج ب]
ممكن ان يكون بعض } ليس بالضرورة بعض[ج ب]

بالضرورة ليس بعض[ج ب]
ليس يمكن ان يكون بعض } ليس بالضرورة ليس بعض[ج ب]

الل ـــــــــــ وازم

ممكن ان لا يكون بعض[ج ب] يمكن ان يكون بعض[ج ب] ممكن ان لا يكون شيء من [ج ب]
ليس بممتنع غير ممتنع ان يكون غير ممتنع ان لايكون
ممكن ان يكون كل[ج ب]
غير ممتنع ان يكون

* * *

هذا اللوح- مع مافيه من النقص والتشويش- مشتمل على نفس القضايا الاربع الضرورية و لوازمها من الممكنات والممتنعات و على مقابلاتها ولوازم مقابلاتها. ولاحاجة الى ذكر لوازم نفس القضايا الاربع الضرورية وكانه من زيادة بعض النساخ و انما اللازم ذكر اصلها و مقابلاتها و لوازم مقابلاتها و نحن نضع اللوح كذلك:

صورته الصحيحة :

الاصل	المقابل	اللازم
بالضرورة كل [ج ب]	ليس بالضرورة كل [ج ب]	**ممكن ان لا يكون بعض[ج ب]**
بالضرورة لاشي من[ج ب]	ليس بالضرورة لاشي من[ج ب]	**ممكن ان يكون بعض [ج ب]**
بالضرورة بعض [ج ب]	ليس بالضرورة شي من[ج ب]	**ممكن ان لا يكون شي من[ج ب]**
بالضرورة ليس بعض[ج ب]	ليس بالضرورة ليس بعض[ج ب]	**ممكن ان يكون كل [ج ب]**

بالضّرورة كل [ج ب] - لا يمكن ان يكون - اى ممتنع ان لا يكون كل [ج ب] - بالضّرورة لا شيىء من [ج ب] - ليس يمكن ان يكون - اى ممتنع - بالضّرورة بعض [ج ب] - ممكن ان يكون بعضا بالضّرورة - ليس بعض [ج ب] - ليس يمكن ان يكون بعضا .

وامّا الممكن الحقيقى[1] فليس له من باب الضّرورة مساو و مناقض ولا بالعكس، فإن الممكن الحقيقىّ يرفع الضّرورتين معاً، فكيف يوجد له من باب الضّرورة مساو و مناقض .

وقد ظُنّ انّا اذا قلنا: «بالضّرورة كلّ »، يناقضه[2] «يمكن ان لا يكون بعض»، الّذى يلزمه «يمكن ان يكون بعض» .

و كيف يصحّ هذا وهما يكذبان . اذا صدق «بالضّرورة لاواحد من النّاس بحجر»، فانّه يكذب معه « بالضّرورة كلّ انسان حجر » ، و « يمكن ان لا يكون بعض الناس حجراً » الّذى كان يلزمه « يمكن ان يكون بعض الناس حجراً» .

وظُنّ ايضا أنّ نقيض قولنا: « بالضّرورة لاواحد»، «يمكن ان يكون بعض»- الامكان الحقيقى -

وهذا ايضا باطل فانّهما يكذبان مع صدق قولنا: «بالضّرورة كلّ » .

واما الممكن العامّ فانّه يرفع ابداً احدى الضرورتين فى السلب والايجاب فلهذا[3] كان له مساو ومناقض من باب الضّرورة .

فقولنا : ممكن ان يكون كل [ج ب] بالامكان الخاصّ يقابله ليس يمكن[4] ان يكون كل [ج ب] . وليس يلزم هذا المقابل « ممتنع ان يكون» و «لاواجب

١- من هنا الى آخر الفصل مما لم نجده فى الشفا .

٢- م مناقضه . ٣- ض ولهذا:

٤- ج ، ض بمكن.

ان يكون» .[١]

و قولنا ممكن ان لا يكون شيىء من [ج ب]، فمقابله ليس بممكن ان لا يكون شيىء من [ج ب] بل واجب ان يكون شيىء من [ج ب] او ممتنع؛ كانّه يقول : بالضّرورة بعض [ج ب][٢]. وليس يجمع هذين مايعبّر عنه بعبارة ايجابية حتى يكون نقيضُ السالبة الممكنة كليّة[٣] موجبةً .

وامّا قولنا: ممكن ان يكون بعض [ج ب] فنقيضه ليس بممكن ان يكون شيىء من [ج ب] بل إمّا ضروريّ ان يكون كل [ج ب] او ضروريّ ان يكون شيىء من [ج ب] .

و قولنا : ممكن ان لا يكون بعض [ج ب] فنقيضه ليس بممكن ان لا يكون بعض [ج ب]، بل بالضّرورة يكون كل [ج ب] او بالضّرورة لاشيىء من [ج ب][٤] .

وامّا التناقض فى الامكان العامّ: فقولنا ممكن ان يكون كل [ج ب] فمقابله ليس بممكن ان يكون كل [ج ب]، ويلزمه بالضّرورة ليس بعض [ج ب] .

١- اى بل يلزمه قولنا: اما ممتنع ان يكون بعض [ج ب] او واجب ان يكون بعض [ج ب] . و لعله سقط من النساخ . ٢- الظاهر ان هنا ايضا سقط والاصل كان هكذا: اما بالضرورة بعض [ج ب] او بالضرورة ليس بعض [ج ب]. ٣- كذا .

٤- والحاصل ان النقيض الاولى للممكنة الخاصة فى كل من الضروب الاربعة رفعها، و حيث انها قضية مركبة و رفع المركب برفع احد جزئيه فنقيض كل مركبة - ومن جملتها الممكنة الخاصة - قضية منفصلة مانعة الخلو مركبة من نقيضى جزئيها. و على هذا فرفع الموجبة الكلية الممكنة الخاصة مثلا قضية منفصلة مانعة الخلو مركبة من قضيتين جزئيتين احديها واجبة والاخرى ممتنعه اى مركبة من جزئية موجبة ضرورية وجزئية سالبة ضرورية. و قس عليها ساير الضروب .

ثم لا يخفى عليك ان المتأخرين انكروا هذا وذهبوا الى انه لا يكفى فى نقيض المركبات الجزئية قضية منفصلة مانعة الخلو مركبة من نقيضى جزئيها. بل نقيض الجزئية قضية حملية مرددة المحمول. و تفصيل هذا يطلب من كتب المتاخرين .

و قولنا ممكن ان لا يكون شيىء من [ج ب] فمقابله ليس يمكن ان لا يكون شيىء من [ج ب] ، و يلزمه بالضّرورة بعض [ج ب].

و قولك يمكن ان يكون بعض [ج ب] يقابله ليس بممكن ان يكون بعض [ج ب] ، و يلزمه بالضّرورة لا شيىء من [ج ب].

و قولك يمكن ان لا يكون بعض [ج ب] فيقابله ليس بممكن ان لا يكون بعض [ج ب] ، و يلزمه بالضّرورة كل [ج ب] .

و اللّوح المعمول فى مقابلات الضّرورة يدل على ذلك بعد ان يؤخذ الأمر بالعكس . فهذا حال التناقض .

فصل (١١)

فى الكلام فى عكس القضايا

معنى العكس[1] هو تصيير المحمول موضوعا والموضوع محمولاً مع بقاء الكيفية - اعنى الايجاب والسلب - والصدقِ على حاله ، اعنى ان يكون حكم الاصل كحكم العكس، هذا فى الحملىّ. و امّا فى الشرطىّ فبان يُجْعَلَ المقدَّم تاليا و التالىُ مقدّماً ، مع الشرائط الاخرى[2] . و القضيّة المنعكسة ما يلزم عكسها لزوماً من جهة الصورة ، لا ما ينعكس فى مادّة من الموادّ . وقد جرت العادة بان يُقَدَّم السالبةُ الكليّة المطلقة .

فنقول إنّ قولنا لاشيىء من [ج ب] ينعكس الى لا شيىء من [ب ج]،وبيان ذلك أنّه إن كان قولنا لا شيىء من [ب ج] غير حقٍّ فنقيضه و هو بعض [ب ج] حقٌّ ، ولْيَكن ذلك البعض [د]، فيكون [د] موصوفا بانّه [ب] و[ج] ،فيكون شيىء

١ - من هيهنا الى قوله : « فاما الكلية المطلقة الموجبة ... » تلخيص من الفصل الاول من المقالة الثانية من الفن الرابع من منطق الشفا. ٢- ج ، ض الاخر.

واحد يجتمع[١] فيه انّه [ج] و انه [ب] وقد قلنا لاشيء من [ج] يوصف بانه [ب] لكن [د] مع انه [ج] هو [ب]. هذا خُلف.

و قد طُعِنَ على هذ البيان[٢] يُسْتَعْمل[٣] فيه قياس الخُلف، و لم يُعلَم بعدُ ذلك.

والجواب انّ قياس الخُلف موجود صحته فى الطبائع (الطباع) وحيث يبيّن فانّه يتّفق[٤] على سبيل التذكّر[٥] لاسبيل التعلّم[٦].

ثمّ هذا العكس يجوز ان يكون كالأصل، فانّه كما لايكون شيء من الابيض اسودَ، اى مادام ابيض، كذلك لاشيء من الاسودِ ابيضَ، اى مادام اسود؛ وكما انّه لا شيء من الحيوان بحجارة، كذلك[٧] لا شيء من الحجارة بحيوان، فهو على حكم الاصل.

والقول الحقّ هو[٨] انّ السالبة[٩] الكليّة انّما تنعكس اذا أُخِذَ المطلق على انّه هوالضّروريّ بعينه، او أُخِذَ على انّ المطلق مايكون الحكم فيه على ما وُجِد فى زمان مّا من الموضوع، او دائما غيرَ ضروريّ، فينعكس بالشرائط المذكورة. و انت تعلم انّ المطلق لايعتبر فيه شيء من هذه الشرائط، فليس يجب ان ينعكس السالب المطلق فيه دائما، بل ربّما ينعكس فى مادّة ولاينعكس فى اخرى.

و مثال ذلك: لا شيء من الحيوان بمتحرّك بالارادة، اى لا شيء من الحيوان إلّا و هو ليس بمتحرّك و قتامّا بالارادة، وكذلك: لاشيء من الحيوان بمستيقظ، ولا شيء من الحيوان بنائم. وهذه كلّها لاتنعكس.

١- ج: مجتمع. ٢- ج: انه. ٣- ج، ض: استعمل.
٤- ليس فى ج كلمة «يتفق». ٥- ض التذكير.
٦- ج، ض التعليم. ٧- ج فكذلك وفى ض بدل كلمة كذلك كلمة «دائما».
٨- ج والقول الحق أن. ٩- ج، ض السالبة المطلقة الكلية.

و امّا من طريق البيان: فانّ المحمول في المطلقات إمّا أن يكون اعمَّ من الموضوع ، وإمّا أن يكون خاصّا به، او مساويا له؛ فإن كان اعمَّ - مثل المتحرّك للانسان - لم يصح أن يقال ولاشيء ممّا هومتحرّك بانسان، فانّ بعض ما وُصِفَ[1] بانّه متحرّك مثل ناطق مّا متعيّن[2]، فهوانسان بالضرورة، فقد بان انّ السالبة الكليّة المطلقة لاتنعكس .

فان قيل: انّ السالبة الكليّة المطلقة على الوجه الاوّل ايضا لاتنعكس ، كما يقال: لاشيء من الحيطان في الوتد، ولا ينعكس إنّه لاشيء من الاوتاد في الحيطان .

فالجواب[3] عن هذا أنّ المحمول ليس هو «الوتد» ، بل «في الوتد» فاجعلها بجملتها[4] موضوعا، تنعكس.

ويبطل بهذا رأى من قال: إنّ الموضوع في المطلق يجب ان يكون موجودا، و ذلك لانّه ليس من شرط المحمول ان يكون موجودا، فاذا جعل المحمول موضوعا والموضوعُ محمولاً لم يكن حينئذ حكم العكس كحكم الأصل .

فامّا[5] الكليّة الموجبة المطلقة فلاتنعكس كليّةً ، فربّما كان المحمول اعمَّ من الموضوع ، فلاينعكس مثل المحمول[6]، و مثال هذا : كل انسان مستيقظ، ولا تقول كل مستقيظ انسان . ولا يجب ان يكون العكس مطلقة صرفة ، بل يجب ان يكون مطلقة عامّة تَحْتَمِل ان تكون ضروريّة و تَحْتَمِل ان تكون ممكنة ، كقولك : كل كاتب مستيقظ ، فانّه ينعكس: بعض ما هو مستيقظ كاتب ، و ربّما كان المحمولُ غيرَ ضروريّ للموضوع و الموضوعُ ضروريّا للمحمول ، كقولك :

۱- ج ، ض ، س يوصف . ۲- م ، ب معين . س ناطق متعين ض يعني .

۳- ج، و الجواب . ٤- ج ، ض، م فاجعلهما بجملتهما.

٥- ج ، ض واما. اقول من هنا الى قوله : «وههنا نوع آخر من العكس» ماخوذ من النهج الخامس من الاشارات . ٦-لايظهرلهذه الجملة معنى وليست موجودة في الاشارات.

كل ذى رية من الحيوان متنفّس، فذوالرّية من الحيوان ليس بدائم اللّزوم للمتنفّس حتى يكون ضروريّا ، لكنّ التّنفّس ضروريّ للحيوان ذى الرّية، فانّ كلّ متنفّس فانّه بالضّرورة حيوان ذو رية.

و البيان فى انّ الموجبة الكليّة تنعكس جزئيّة هو انّه ان لم يكن قولك فى عكس كلّ [ج ب]: بعض [ب ج]، حقّا، فنقيضه حقّ، وهو لاشيئ من [ب ج]، فينعكس فيصير[1] لاشيىء من [ج ب] وقد كنّا قلنا كلّ [ج ب] هذا خلف.

و امّا الموجبة الجزئية فانّها تنعكس جزئية. و حكمُ العكس فى هذا فى الاطلاق والضّرورة والامكان كحكم الكلّى. و البرهانُ انّه ان لم يكن حقّا أنّ بعض [ب ج] فلاشيىء من [ب ج]، فلا شيىء من [ج ب] وقد كان بعض [ج ب].

وامّا السالبة الجزئيّة فانّها لاتنعكس، مثل انّه ليس بعض الناس بضحّاك بالفعل؛ و ليس يلزم ان لايكون شيى ممّا هو ضحّاك بالفعل انسانا.

و هيهنا نوع آخر من العكس يسمّى عكس النقيض وهو أن يُجْعَل نقيضُ المحمول موضوعاً ونقيضُ الموضوع محمولاً؛ فيقال: اذا قلنا: كل [ج ب] لزم منه ان ماليس [ب] ليس[2] [ج]، وإلّا فَلْيَكُن ماليس [ب ج][3]، فينعكس بعض ماهو

۱- ض و يصير. ۲- ض ما ليس.

۳- وفى الفصل الثانى من المقالة الثانية من الفن الرابع من منطق الشفا، العبارة هكذا: «والا فليكن بعض ماليس [ب] ليس ليس [ج]، فهو[ج]، فبعض ما ليس[ب] هو [ج]، ينعكس فبعض ماهو [ج]... » اقول وهذا هو الذى يقتضيه نظم البرهان.

واعترض المتاخرون كالكاتبى وغيره على هذا البرهان بانه لايلزم من صدق قولنا: ليس بعض ماليس[ب] ليس[ج] قولنا: بعض ماليس[ب ج]، لان السالبة المعدولة اعم من الموجبة المحصلة المحمول، و صدق الاعم لا يستلزم صدق الاخص. و لهذا غيروا التعريف عما ذكر فى المتن وهو: «جعل نقيض المحمول موضوعا ونقيض الموضوع محمولا مع بقاء الصدق والكيف» الى: «جعل نقيض المحمول موضوعا وعين الموضوع محمولا مع بقاء الصدق والمخالفة فى الكيف». وهو -كماترى- نوع آخر من عكس النقيض غيرما عرفه القدماء ←

[ج] ليس [ب]، لانّ الموجبة الجزئيّة تنعكس جزئيّةً، وقد قلنا كل [ج ب].

و اذا قلنا: لاشيىء من [ج ب] لا يلزم لاشيىء ممّا ليس [ب] ليس [ج]، فانّك اذا قلت: لاشيىء من الناس بحجارة، لم يلزم منه انّه ليس شيىء ممّا ليس بحجارة ليس بانسان، او ليس شيىء ممّا[1] ليس بحجارة هو انسان، بل يلزم بعض ماليس بحجارة هو انسان و الّا[2] فلا شيىء ممّا ليس بحجارة هو انسان، فلاشيى[3] من الناس ليس بحجارة، وقد كنّا قلنا لاشيىء من الناس بحجارة.

١- ض مماهوليس. ٢- قوله: «والا فلاشيى مماليس بحجارة هو انسان» لم يكن فى النسخة الاصل و كان فى نسختى م و س. ولما كان فى الشفا الذى هو الاصل له موجودا مضافا الى انه يكون المطلب بدونه ناقصا اوردناه فى المتن. وفى نسخة ج، ض هنا سقط.

٣- فى النسخة الاصل و نسخة د: « ولا شيى » وهو غلط.

← و اجاب عنهم قطب الدين الرازى فى شرحه على المطالع واستحسنه السيد الشريف فى حواشيه على شرح الشمسية وغيره من المتاخرين بان قضية كل ما ليس [ب] ليس [ج] وامثالها ليست بمعدولة الطرفين، بل سالبة الطرفين، و فرق بين معدولة الطرف وسالبة الطرف.

ومن اراد التفصيل لذلک و الفرق بين القضايا المعدولة الطرف و القضايا السالبة الطرف فليراجع كتب المتاخرين.

ثم لا يخفى ان الشيخ و ان عرف العكس النقيض بالتعريف الاول الا انه اشار فى المثال بالتعريف الثانى ايضا، حيث قال: « واذا قلت لاشيىء من الناس بحجارة... لزمه بعض ماليس بحجارة هو انسان. . .»، ولهذا قال المتاخرون: ان الشيخ انما حافظ على تعريفه فى القضايا الجزئية و اما فى القضايا الكلية - خصوصا السالبة الكلية - او رد المثال بما ينطبق على التعريف الثانى فقط.

واعلم ايضا انه يظهر من شرح المطالع و غيره ان عبارة الشفا - السابقة الذكر - فى النسخ التى كانت بايديهم من الشفا كانت موافقة لما فى متن هذا الكتاب لا لما نقلناها سابقا. و نحن انما نقلناها من نسخة مخطوطة مصححة لخزانة كلية الالهيات و المعارف الاسلامية فى طهران تحت رقم ١ر٢٣٦ ج.

و اذا قلنا بعض [ج ب] لزم بعض ما ليس [ب] ليس [ج]، كما تقول بعض الحيوان انسان يلزمه بعض ماليس بانسان ليس بحيوان.

واذا[1] قلنا ليس كل [ج ب] فيلزمه ليس كل ما ليس [ب] ليس [ج]، والّا فكلّ ماليس [ب] ليس [ج] فكلّ ماهو [ج] فهو [ب]، الّذى هو عكس نقيضه.

وامّا[2] السالبة الكليّة الضّروريّة فعكسها سالب كلّى ضرورىّ، ومثال ذلك: لاشيىء من [ج ب] بالضّرورة، فيجب ان يكون بالضّرورة لاشيى من [ب ج]، و الّا امكن ان يكون بعض [ب ج]، فَلْنَفْرِض هذا الممكن موجوداً، فلا يلزم منه محال، بل قصاراه ان يكون كذبا، و الكذب لا يلزم منه المحال، فينعكس بعض [ج ب] وقد كان لاشيى من [ج ب] بالضّرورة، فقولنا بعض [ج ب] كذب و محال. و هذا بيان[3] تُوُخِّىَ فيه أن لا تنعكس الممكنة الجزئيّة الموجبة قبل ان يُتَعَلَّم حكمها[4]. وهذا العكس هو مثل الاصل فى الضّرورة.

و امّا الموجِب الكلّى الضرورىّ فعكسه موجِب جزئىّ بالاطلاق العامّ، و بيان ذلك من طريق التّحقيق ما كان فى المحمولات الغير الضّروريّة، كما تقول: كلّ انسان يمكن ان يَخْجَل و كانت عكوسها ضروريّة كما تقول كلّ مايَخْجَل

۱- فى النسخة الاصل : فاذا.

۲- رجوع الى احكام العكس المستوى فى الموجهات.

۳- ب البيان.

٤- والحاصل انه اذا صدق لاشيىء من [ج ب] بالضرورة، صدق فى عكسه لاشيىء من [ب ج] بالضرورة والا فيصدق نقيضه وهو يمكن ان يكون بعض [ب ج]. ثم نفرض هذا الممكن موجودا، اى نفرض الممكنة العامة التى لم يبين حكمها فى العكس بعد، مطلقه عامة التى بين فيما سبق حكمها. ولا يلزم من هذا الفرض محال، اذ لو لزم من فرضه محال لم يكن ممكنا. فتنعكس مطلقة عامة وهى بعض [ج ب] وهو يناقض الاصل اى قولنا لاشيىء من [ج ب]. و انما احتجنا هيهنا الى فرض مطلقة عامة مكان الممكنة العامة لئلا نحتاج فى الدليل الى عكس الموجبة الجزئية الممكنة العامة قبل ان يتعلم حكمها.

فهو انسان بالضّرورة، فاذا جعلت تلك العكوس اصولا كانت عكوس تلك الاصول غير ضروريّة .

وامّا من طريق المثال فكقولنا : كل كاتب انسان بالضّرورة، ولا يصحّ ان تقول: بعض الناس كاتب بالضّرورة .

و كان يقول **ثامسطيوس** انّه[1] كاتب بالضّرورة مادام كاتبا ، و انت تعلم ان الضّروريّ ليس هو بهذا الشرط ، والا فكلّ ممكن ضروريّ ، وهو ايضا يناقض نفسه في بعض المباحث ويقول كل انسان حيوان بالضّرورة و بعض الحيوان انسان بالضّرورة . فاذن الكلّيّ الضّروريّ الموجب ينعكس مطلقا عامّا يشمل الضّرورة و الامكان .

وامّا الجزئيّ الموجب الضّروريّ فانّه ينعكس جزئيّا مطلقا عامّا، وبالجملة فقد يصحّ ان يحمل شيء على شيء بالضّرورة ثم لا يكون حمل الثاني على الاوّل بالضّرورة .

و أمّا السالب الجزئيّ الضّروريّ فانّه لاينعكس ، و مثاله بالضّرورة ليس كل حيوان انسانا ، ثم كل انسان حيوان .

و امّا الممكن[2]: فالسالبة منها لاتنعكس ، فانّه[3] اذا لم يمتنع بل امكن ان لايكون شيء من الناس يكتب، يجب ان يمكن ان لايكون احد ممن يكتب انسانا او بعض من يكتب انسانا ، وهذا مستمرّ في الممكن الخاصّ والاخصّ، فانّ الشيء

۱- ج بانه .

۲- ه - الممكن العام . اقول : العبارة من هنا الى قوله : « و اما في الايجاب فله عكس » ماخوذة من النهج الخامس من الاشارات .

۳- كذا في جميع النسخ التى عندنا . والصحيح كما في الاشارات : « فانه ليس اذا لم يمتنع ».

يجوز[1] ان يُنفى عن الشیء و ذلك الشیء لايجوز ان يُنفى عنه ، لانّه موضوعه الخاصّ الّذی لا يعرض الا له .

و امّا فی الایجاب فله عکس الی الممکن العام[2]، ويتبيّن هذا بما[3] نقول: وهو انّه اذا قلنا: كل [ب ا] او بعض [ب ا] بالامكان ، فيجب ان يكون بعض [ا ب] بالامكان ، و إلّا فليس يمكن ان يكون بعض [ا ب] بالامكان العام الّذی يلزمه بالضّرورة لاشیء من [ا ب]، فكان بالضّرورة لاشیء من [ب ا] و كنا قد وضعنا كل [ب ا] .

و انت تعلم انّه لايلزم من باب الضّرورة شیء الامكانَ الخاصّ، فاذن هذا البيان يتمّ مع الامكان العامّ .

و امّا من طريق المثال : فكقولنا كلّ انسان ممكن[4] ان يَخْجَل و كل[5] خَجِل فهو انسان بالضّرورة ، و كقولنا : كل بنّاء كاتب بالامكان ، و بعض الكُتّاب بنّاء بالامكان ، فاذن الامكان الّذی يشمل[6] ذلك هو الامكان بالمعنى العام .

١- ج ، ض ، م قد يجوز .

٢- قال الشيخ فی الاشارات: واما فی الايجاب فيجب لها عكس ، ولكن ليس يجب ان يكون فی الممكن الخاص مثل نفسه ، ولاتسمع الى قول من يقول: ان الشيء اذا كان ممكنا غيرضروری لموضوعه فان موضوعه يكون كذلك ، و تامل المتحرك بالارادة كيف هو من الممكنات للحيوان و كيف الحيوان ضروری له ، ولا تلتفت الى تكلفات قوم فيه ، بل كل اصناف الامكان ينعكس فی الايجاب بالامكان الاعم » ثم اورد مثالا بمثل ما اورده المصنف .

٣- م، ض مما نقول، ج مما تقول .

٤- ج ، ض ، م يمكن .

٥- ض فكل .

٦- ج ، ض ، م يشتمل .

و السالبة الجزئية[1] ايضاً لاتنعكس .

و الّذى ادُّعِيَ انّه ينعكس بسبب الممكن الموجِب الّذى فى قوّته[2] ، وعود الممكن الموجِب الى السالب بان يُقْلَبَ السالب الى الموجِب ثم ينعكس[3] الموجِب موجِبا ثم يُقْلَبَ المنعكس الى السالب .

فيبطل بما عَلِمْتَ من انّ عكس الموجِب فى الامكان يكون ممكنا عامّا لايرجع السلب منه الى الايجاب . و من طريق المثال: يمكن ان يكون بعض الناس ليس بضحّاك ، ولا تقول يمكن ان يكون بعض ما هو ضحّاك ليس بانسان.

فصل (۱۲)

فى القضايا من جهة ما يصدّق[4] بها ونحوه[5]

اصناف القضايا المستعملة فيما بين القائسين ومن يجرى مجرى هم، مسلّمات، و مظنونات وما معها[6]، ومشبَّهات بغيرها، ومخيَّلات .

والمُسَلَّمات امّا معتقدات و امّا مأخوذات .والمعتقدات اصنافها ثلثة: الواجب قبولها ، و المشهورات ، و الوهميّات. و الواجب قبولها اوّليّات ، و مشاهدات ،

۱- اى السالبة الجزئية الممكنة الخاصة . قال الشيخ فى الاشارات: « وقوم يدعون للسلب الجزئى الممكن عكسا ، بسبب انعكاس الموجب الجزئى الذى فى قوته ، وحسبانهم ان ذلک يكون خاصا ايضا ويعود الى السلب . فظنهم باطل قد تتحققه مما سمعته ، ومن هذا المثال قولنا : يمكن ان يكون بعض الناس ليس بضحاك ، ولا تقول يمكن ان يكون بعض ما هو ضحاك ليس بانسان».

۲- م فى قوة وجود الممكن السالب .   ۳- ج ، م يعكس .

٤- ج ماتصدق به ض ، م ما صدق به .

٥- هذا الفصل بتمامه مأخوذ من الاشارات ، الا قلائل نشير اليها فى مواضعها.

٦- ج، ض وما معهما .

و مجرّبات، و ما معها من الحدسيّات والمتواترات ، و قضايا قياساتها معها . فلنبدأ بتعريف انحاء الواجب قبولها و انواعها من هذه الجملة .

وامّا الاوّليّات[١] فهى القضايا الّتى يوجبها العقل الصّريح ، لذاته ولغريزته، لالسبب من الاسباب الخارجة عنه ، فانّه كلّما وقع للعقل التصوّر بحدودها بالكنه وقع له التصديق ، فلا يكون للتصديق فيه توقّف الّا على التصوّر ، و الفطانة للتركيب ؛ ومن هذه ماهو جلّى للكلّ لانّه واضحٌ تصوّرُ الحدود، و منه ماربّما خَفِىَ و افتقر الى تامّل لخفاءٍ فى تصوّر حدوده، فانّه اذا التبس التصوّر التبس التصديق ، وهذا القسم لايتوعّر على الاذهان المشتعلة النافذة فى التصوّر.

و أمّا المشاهدات فكا المحسوسات ، و هى القضايا الّتى انّما نستفيد بها[٢] من الحسّ، مثل حكمنا بوجود الشّمس وكونها مضئية ، وحكمنا بان النّار حارّة، وكقضايا اعتباريّة بمشاهدة[٣] قوى غير الحسّ، مثل معرفتنا بان لنا فكرة، وأنّ لنا خوفا و غضبا ، وأنّا نشعر بذواتنا وافعال ذواتنا .

و امّا المجرّبات فهى قضايا و احكام تتْبَع مشاهدات منّا متكرّرة[٤]، فتفيد اذكاراً[٥]، فيتأكّد منها عقْد قوىّ لايُشَكّ فيه . و ليس على المنطقىّ ان يطلب السّبب فى ذلك بعد ان لا يَشُكّ فى وجوده ، فربّما اوجبت التّجربة قضايا[٦] اكثريّا او جزماً ، ولا يخلو عن قوّة قياسيّة خفيّة تخالط المشاهدات، و القياسُ المستعمل فى التجربة هو انّك اذا شاهدت صدور فعل اكثرىٍ او دائمٍ عن شىء

١ـ الاشارات : فاما الاوليات .

٢ـ ج يستفاد التصديق بها ـ ض نستفيد التصديق بها. وفى الاشارات: انما استفيد التصديق بها.

٣ـ م ، ض لمشاهدة . ج ومشاهدة.

٤ـ ج يتكرر .

٥ ـ ض ادراكا.

٦ـ ج، م قضاء . كذلك ايضا فى الاشارات .

قِسْت هناك قياسا فتقول : هذا الفعل دائم ، وكلّ فعل دائم فانّه لايكون بالاتفاق ، فاذن هذا الفعل ليس بالاتفاق ؛ وهذا مثل حكمنا انّ الضرب بالخشب مولم . وانّما تنعقد بالتجربة[١] اذا أمِنَت النفس كون الشئ بالاتّفاق، وينضاف اليه احوال الهيئة فتنعقد التجربة.

ومايجرى مجرى المجرّبات ، الحدسيّات . وهى قضايا مبدء الحكم بها حدسٌ من النّفس قوىٌّ جدّاً ، فزال معه الشكّ واذ عن لـه الذّهن ؛ فلو انّ جاحدا جحد ذلك لانّه لم يتولّ الاعتبار الموجِب لقوّة ذلك الحدس ، او على سبيل المتاكدة[٢] (المناكرة) لم يتأت ان يُحَقَّقَ له ما تَحَقَّق عند الحادس ، مثل قضائنا بان نورالقمر من الشّمس بهيآت[٣] تشكل النّور فيه . ففيها[٤] ايضاً قوّة قياسيّة ، وهى شديدة المناسبة للمجرّبات .

وكذلك القضايا التّواتريّة ، وهى الّتى تسكن اليها النّفس سكونا تامّاً يزول معه الشكّ لكثرة الشهادات على سبيل الاتفاق بالتواطؤ ، وهذا مثل اعتقادنا بوجود مكّة و وجود جالينوس ، واقليدس ، وغيرهم . ومن حاول ان يُحْصِر هذه الشهادات فى مبلغ عدد فقد احال ، فانه ليس معلّقا بعدد يؤثّر النقصان والزيادة فيه ، وانّما الرجوع فيه الى مبلغ يقع معه[٥] اليقين ، فاليقين هوالقاضى بتوافى الشهادات ، لاعدد الشهادات ؛ وهذه ايضا لايمكن ان يقْنِعَ جاحدها لو(او) يُسْكَتَ بكلام .

وليس[٦] يُحْتاح فى التواترات[٧] الى التعبير عن من سُمِعَ منه الحكم .

و بالجملة فلابدّ فى التواتر من ان يكون فيه قوّة قياسيّة ، فانّه اذا قال قائل انّ

١- ج ، ص ، م : تنعقد التجربة.

٢- كذا ايضا فى ض ، ج ، م ، س . و فى ب ، د ، هـ . المناكرة . و فى بعض نسخ الاشارات التى هى الاصل لهذه العبارة : المذاكرة ، وفى بعضها : المناكرة .

٣- ج ، م ، س : لهيآت.

٤- ج ، ض ، م ، س : و فيها .

٥- ج ، منه.

٦- من هنا الى قوله : «واما القضايا التى معها قياساتها . . .» غير موجود فى الاشارات.

٧- ج ، ض ، م ، المتواترات.

بغداد موجود يُعتَقَد (معه) انّه ليس يقول عن غرض و تعصّب[١]. وكُلُّ من يقول شيئاً لاعن غرض ولا عن تعصّب معه[٢] فهو صحيح، وكُلُّ تواتر يحتاج الى ان يُبيَّن انّ الحكم فيه كالحكم فى غيره من المتواترات وحوول تصحيحه بهذه الحجّة لم يكن تواترا، فالمتواتر[٣] يُغْنِى سماعه، ولايُحتاج فى تصحيحه[٤] الى مقايسة الى متواترآخر.

وامّا القضايا التى معها قياساتها فهى قضايا انّما يُصدَّق بها لاجل وسط، لكنّ ذلك الوسط ليس ممّا يَعزُب عن الذّهن فيحوج فيه الذّهن الى طلبه. بل كلما أُخْطِرَ بالبال إحدى مقدّمتى المطلوب خَطَرَ الوسط بالبال، مثل قضائنا بانّ الاثنين نصف الاربعة.

فقد استقصينا القول فى تعديد اصناف القضايا الواجب قبولها من جملة المعتقدات من جملة المسلّمات. وهذه المقدمات[٥] تستعمل فى القياسات البرهانيّة، و الفائدة فى البرهان اليقين.

وامّا[٦] المشهورات من هذه الجملة فمنها ايضاً هذه الاوّليّات ونحوها ممّا يجب قبوله[٧]، لامن حيث هى واجب قبولها، بل من حيث عموم الاعتراف بها.

وفى المشهورات[٨] فوائد: منها ان يُقْنَعَ بها من يَدَّعى المعرفة، حيث لايكون الى استعمال الاوّليّات وما يتفرّع منها سبيل، لغموضها. الثانية[٩] ان يَتَصوَّر بها المبتدئ العلوم، تَصوُّراً يُقْنِعُه، الى أن يقع التمكّن من تحقيقه عليه. وربما يلوح باستعمال القياسات التى مقدّماتها مشهورة — لمن يمارسها — الحقّ.

١- ج ، او تعصب. ٢- منه ظ.

٣- ج : فان المتواتر. ٤- ج : لايحتاج تصحيحه.

٥- من هنا الى قوله : « واما المشهورات. . . » غير موجود فى الاشارات.

٦- ض ، م : فاما. ٧- ج : قبولها.

٨- من هنا الى قوله : « ومنها الاراء المسماة بالمحمودة . . . » غيرموجود فى الاشارات.

٩- ج ، ض، م : والثانية.

ومنها الآراء المسمّاة بالمحمودة. وربّما خصّصناها باسم المشهورة. اذ لاعمدة لها الا الشّهرة، وهى آراء لو خُلّى الانسان وعقلَه المجرّد و وهمَه وحسَّه ولم يؤدَّب بقبول[1] القضايا والاعتراف بها. و لم يُمِل الاستقراء بظنّه القوىّ الى حكمٍ - لكثرة الجزئيّات - و لم يستدع اليها ما فى طبيعة الانسان من الرّحمَةِ والخَجَل والأَنَفَةِ والحميَّةِ وغيرذلك، لم يَقضِ بهاالانسان طاعةً لعقله او وهمِه وحسِّه[2]، مثل حُكْمِنا انّ سلبَ مال الغير قبيح. والكذب قبيح لاينبغى ان يُقْدَمَ عليه.

ومن هذا الجنس مايَسْبِق الى وهم كثير من الناس[3] من قبح ذبح الحيوان اتّباعا لما فى الغريزة من الرقّة، لمن يكون غريزته كذلك وهم اكثرالناس.

وليس شئ من هذا يوجبه العقلُ السّاذَج. ولو تَوهَّم الانسان نفسَه وانّه خُلِقَ دفعةً تامَّ العقل، ولم يسمع[4] ادبا ولم يُطع انفعالا نفسانيّا، او خُلْقيّا[5]، لم يَقْضِ فى امثال هذه القضايا بشئ، بل أمكنه ان يجهله ويتوقّف فيه. وليس كذلك حال قضائه بانّ الكلّ اعظم من الجزء.

وهذه المشهورات قد يكون صادقة وقد يكون كاذبة. واذا كانت صادقة ليست تنسب الى الاوّليّات ونحوها، فانّها لاتكون بيّنة الصدق عندالعقل[6] إلّا بنظر. وان كانت محمودة عنده؛ والصّادق غيرالمحمود. وكذلك الكاذب غير الشنيع. فرُبَّ شنيعٍ حقٌ، ورُبَّ محمودٍ كاذبٌ.

والمشهورات[7] إمّا من الواجباتِ. و إمّا من التاديبات[8] الصّلاحيّة[9] وما يتطابق[10]

١- ج : لقبول. ٢- د : او حسه.

٣- و فى الاشارات بعد هذا : وان صرف عنه الشرع.

٤- ج : يستمع. ٥- ض، ج، م : خلقا.

٦- فى الاشارات : العقل الاول. ٧- كذا. وفى الاشارات : فالمشهورات.

٨- م : التاديبيات كذا ايضا فى الاشارات.

٩- م، ض : من الصلاحية. ١٠- ج : يطابق.

عليها الشرائع الالهية، ومنها خُلقيّات وانفعاليّات، ومنها استقرائيات، وهى إمّا بحسب الاطلاق وامّا بحسب اصحاب صناعة وملّة.

وامّا القضايا الوهميّة الصّرفة فهى قضايا كاذبة، إلّا انّ الوهمَ الانسانى يَقْضى بها قضاءً شديد القوّة، لانّه ليس يَقْبَل ضدَّها و مقابلها، بسبب أن الوهم تابع للحسّ فما لايوافق المحسوسَ لايقبله الوهمُ. ومن المعلوم انّ المحسوسات اذا كان لها مبادٍ واصول كانت تلك قبل المحسوسات، فان لم تكن محسوسة ولم يكن وجودها على نحو وجود المحسوسات فليس يمكن ان يتمثّل ذلك الوجود فى الوهم ولذا كان الوهم نفسُه وافعالُه لايتمثّل فى الوهم، ولهذا ما[1] يكون الوهم مساعدا للعقل فى الاصول الّتى تُنْتِج وجودَ تلك المبادئ فاذا تعدّيا معاً الى النّتيجة نكص الوهم وامتنع عن قبول ما يُسلِّمُ[2] موجِبَه.

وهذا الضرب من القضايا اقوى فى النَفس من المشهورات التى ليست باوّليّة، و يكاد يُشاكل الاوّليّات و يدخل فى المشبَّهات، وهى مثل اعتقاد المعتقِد انْ لابدَّ من خلاء ينتهى اليه الملاء اذا تناهى، وانّه لابدّ فى كل موجود ان يكون مشاراً الى جهة وجوده.

وهذه الوهميّات لو لامخالفة الشرائع لها لكانت مشهورة، وإنّما يَنْثَلِم فى شهرتها الشرائعُ والعُلوم الحِكميّة[3] على انّ مايدفعه الوهم ولايقبله اذا كان من الامور

١ـ كلمة «ما» زائدة. وفى ه «لايكون» وهو ايضا غلط.

٢ـ ج، ض، م: سلم.

٣ـ عبارة الاشارات هكذا: «وهذه الوهميات لو لامخالفة السنن الشرعية لها لكانت مشهورة، و انما يثلم فى شهرتها الديانات الحقيقية و العلوم الحكمية ولايكاد المدفوع عن ذلك يقاوم نفسه لشدة استيلاء الوهم».

المحسوسة فهو مدفوع منكر شنيع. بل يكاد ان يكون الاوّليّات والوهمّيات الّتى لا تبطل بمقدّمات اخرى، مشهورةً، ولا ينعكس.

واعلم[١] انّ الوهم لايخالف العقل فى الاوّليّات، بل يعترف به؛ واما العقل فربّما يخالف الاحكام الوهميّة بالبديهة، فان لم تكن تلك الاحكام ممّا يخالفه فيها بديهةً توقّفَ وسكت، الى ان يؤلّف قياسات بالمقدّمات الّتى يعترف فيها الوهم، فيُبطِل بتلك القياساتِ الاحكامَ الوهميّة الّتى كانت عند الوهم اوّليّةً.

وامّا الماخوذات: فمنها مقبولات ومنها تقريرات[٢]. و امّا[٣] المقبولات من جملة الماخوذات فهى آراء ماخوذة من جملة عدّةٍ[٤] كثيرةٍ من اهل التحصيل وامامٍ[٥] يحصل[٦] به الظنّ.

و امّا التقريرات[٧] فانّها الماخوذة بحسب تسليم المخاطب، او الّتى يلزم قبولها و الاقرار بها فى مبادئ العلوم، إمّا مع استنكارمّا، و يسمّى مصادرات؛ و إمّا مع مسامحةمّا وطيب نَفْس، ويُسمّى اصولاً موضوعة. ولهذه[٨] موضع منتظر.

وامّا المظنونات فهى اقاويل وقضايا وان كان يَسْتَعمِلُها المحتجّ[٩] جزماً فانّه انّما يتبع فيها مع نفسه غالب الظنّ، من دون ان يكون جزم العقل منصرفا من مقابلها.

وصنف من جملتها، المشهوداتُ بحسب بادئ الرّاى غير المتعقّب، وهى الّتى

١- من هنا الى قوله: « واما الماخوذات» غيرموجود فى الاشارات.

٢- ج : تقريرات. ٣- ج ، ص : فاما.

٤- ج : من عدة. ص ، م : من جهته عدة.

٥- ج ، م : او امام. ٦- ج ، م ، ض : يحسن.

٧- ج : التقريرات. ٨- ج : ولهذا.

٩- الاشارات : المحتج بها.

تغافص الذهن وتَشغله[1] عن ان يَفْطُنَ الذّهن لكونها مظنونة وكونها[2] مخالفة للشهرة[3] الى ثاني الحال. وكأنّ النّفس تُذْعن لهـا فى اوّل ماتطلع عليها. فان رجعت الى ذاتها عاد ذلك الاذعان ظنّا او تكذيباً. واعنِى بالظنّ هيهنا مَيلاً من النّفس مع شعورٍ بامكان المقابل. ومن هذه المقدِّمات قول القائل انصر اخاك ظالماً اومظلوماً[4].

وقد يدخل المقبولات فى المظنونات اذا كان الاعتبار به من جهة ميل نفس يقع هناك. مع شعور بالمقابل. ومثل هذه المقدِّمات يُستَعمل فى السياسات وفروع الشّرائع والمواعظ. وبالجملة فى الخطابة[5].

وامّا المشبَّهات فهى الّتى تُشبه شيئاً من الاوّليّات ولا تكون هى باعيانها، وذلك الاشتباه يكون إمّا بتوسّط اللفظ، و إمّا بتوسّط المعنى.

والّذى يكون بتوسّط اللّفظ فهو ان يكون اللّفظ فيها واحداً والمعنى مختلفا، وقد يكون المعنى مُختلفاً بحسب وضع اللفظ فى نفسه. كما يكون فى المفهوم من لفظة العين. وربّما خفِي ذلك جدّا كما يخفى فى النّور اذا اُخِذ تارة بمعنى المُبصَر و اخرى بمعنى الحقّ عند العقل. وقد يكون بحسب ماعَرَض للفظٍ فى تركيبه؛ إمّا فى نفس تركيبه. مثل قول القائل: غلامْ. حسْن ــ بالسّكونين ــ او بحسب اختلاف

١- الاشارات: فتشغله. ٢- الاشارات: او كونها.

٣- ج: المشهورة.

٤- اقول: هذا بحسب المعنى المتبادر الاولى منه: اى انصر اخاك على عدوه سواء كان ظالما له او مظلوما منه. واما اذا قصد منه ان انصر اخاك ظالما بان اردعه لكيلا يقع فى شناعة الظلم، و انصره مظلوما بان ادفع عنه فى مقابل عدوه ــ كما ورد فى الحديث النبوى ــ فليس من القضايا المظنونة بل من الاراء المحمودة.

٥- من قوله: « و مثل هذه المقدمات » الى هيهنا غيرموجود فى الاشارات.

دلائل حروف الصِّلات فيه، الّتى لادلائل لها بانفرادها. بل انّما تَدُلّ بالتركيب. وهى الأدوات باصنافها، مثل مايقال: مايَعْلَم الانسانُ فهو كما يَعْلَمُه[٣]. فتارة «هو» يرجع الا مايُعْلَم، وتارة الى الانسان؛ وقد يكون بحسب ما يعرُض اللّفظَ من تصريفه. وقد يكون على وجوهٍ اخر قد تثبت فى مواضع اخر من حقّها ان يَطول فيها الفروع و يكثر.

وامّا الكائن بحسب المعنى فمثل مايقع بسبب ايهام العكس، مثل ان يؤخذ كلّ ثلج ابيض، فيُظَنّ انّ كلّ ابيض ثلج. و كذلك اذا اخذ لازم الشيئ بدلَ الشيئ، فيُظَنّ انّ حكم اللّازم حكمُه. مثل ان يكون الانسان يلزمه انّه متوهِّم ويلزمه انّه مكلَّف مخاطب، ويُتَوَهَّم ان كلّ ماله وهم و فطنة مّا فهو مكلّف. وكذلك إذا وُصِفَ الشيئ بما وقع منه على سبيل العَرَض، مثل الحكم على السَّقمونيا بانّه مبرِّد، اذا[١] اشبه مابرّد[٢] من جهة. وكذلك اشياء اخرى[٣] تشبه هذه؛ و بالجملة كل مايَرُوج[٤] من القضايا على انّه بحالٍ يوجب تصديقا لانّه شبيه او مناسب لما هو بتلك الحال او قريب منه.

والمشبَّهات[٥] يَقِلُّ الانتفاع بها الاحيث يُمْتَحَن من يَدَّعى علماً، والقياسات

١- كذا. والصواب: « اذ اشبه » و المقصود ان السقمونيا لايوجد التبريد، بل يزيل سبب الحرارة وهو الصفراء، و بزوال سبب الحرارة تعود طبيعة البدن الى حالتها الاصلية وتحصل البرودة، فهو يشبه فى الاثر ماطبيعته التبريد، فيقال: انه مبرد.

٢- ض، ج، م: يبرد. ٣- د: اخر.

٤- ج، م: يتروج.

٥- من هنا الى قوله: «والمتخيلات» فى الاشارات.

التّى تؤلَّف عنها[1] تسمّى امتحانيّة . او يُصوَّر بها للنّاس جهله [2] وتسمّى القياسات التّى تؤلَّف منها عناديّة. والمقدّمات الوهميّة ايضاً يُنْتَفَع بها فى هذا المكان. فهذه هى المشبّهات اللفظية والمعنويّة ، وقد بقيت المتخيلات[3].

و المتخيلات هى قضايا تقال قولا فتؤثّر فى النّفس تاثيرا عجيباً ، من قبض وبسط ؛ و ربّما زاد على تاثير التّصديق ، و ربّما لم يكن معه تصديق ، مثل مايفعله قولُنا وحكمُنا فى النّفس : « انّ العسل مُرّة مهوّعة » على سبيل محاكاته للمُرّة ، فتاباه النّفس وتنقبض عنه . واكثر النّاس يُقدمون ويُحْجِمون على مايفعلونه وعما يذرونه اقداماً و احجاماً صادرا عن هذا النّحو من حركة النفس ، لاعلى سبيل الرويّة ، ولا الظنّ ، ولا المصدّقات[4] من الاوّليّات ونحوها .

والمشهورات قد تفعل فعلَ المتخيّلات من تحريك النّفس ، او قبضها ، و استحسان النّفس او ردّها[5] عليها ، لكنّها تكون اوّليّة ومشهورة باعتبار ، و متخيّلة باعتبار ؛ وليس يجب فى المتخيّلات ان تكون كاذبة ، كما لاتجب فى المشهورات وما يخالف الواجب قبوله ان يكون لامحالة[6] كاذبا.

و بالجملة المتخيّل[7] المحرّك من القول متعلّق بالتعجّب منه ، امّا لجودة[8] هيئته ، اوقوة صدقه ، اوقوّة شهرته ، اوحسن محاكاته . لكنّا قد نَخُصُّ باسم

١- منها .   ٢- كذا . والصواب : جهلهم .

٣- ض ، ج : المخيلات .   ٤- ض ، ج ، م : لاالظن والمصدقات .

٥ ض ، ج ، م ، س ، ب ، ه : لورودها .

٦- ج ، م : ان يكون . كلمة ان يكون ساقط من ض .

٧- ج : التخيل .   ٨ - ج ، م ، ض : بجودة .

المتخيّلات ما يكون تاثيره بالمحاكاة، و ربّما[1] يحرّك[2] النّفس من[3] الهيئة الخارجة عن التصديق .

و نقول : إنّ اسم التسليم يقال على احوال القضايا من حيث تُوضَع وضعا ويُحْكم بها حكما ، كيف كان ؛ فربما كان التسليم من العقل الاوّل، و ربّما كان من اتفاق الجمهور، و ربّما كان من الخصم .

١- كذا فى النسخ و فى الاشارات : و بما .

٢- ض يتحرك . ٣- ض ، ب ، م من الهيئآت .

المقالة الثانية

من المنطق فى تعليم القياس

فصل (١) ١،

اعلم[٢] انّ الاستدلال صنعة تؤدّى الى غرض، وكل صنعة فانّها تتعلّق بمادّة و صورة، ويختلف المصنوع فى الصنعة باختلاف المادّة واختلاف الصّورة؛ وكذلك الاستدلال يختلف إمّا باختلاف ما يؤلّف عنه، او باختلاف التاليف الفاضل و غير الفاضل. والغرض فى الاستدلال حصول علمٍ او ظنٍّ على سبيل اكتساب.

والعمدة فى جميع ذلك هى القياس. ومادّة القياس هى ماسلف[٣] بها التصديق و صورته هى الوصف و التأليف الذى يقع فيها.

و أنت تعلمُ انّه ليس يمكن ان يُكْتَسب العلم[٤] المجهول من اىّ معلومٍ كان، بل بعلم لَه الى المجهول نسبة[٥] مخصوصة؛ و كذلك بتأليف مخصوص. و بالجملة لابدّ[٦] من مصدّقات اوّليّة لم تكتسب لرويّة[٧]، وإلّا لم يكن سبيل[٨] الى

١- لم يكن فى النسخ التى بايدينا عنوان فصل هيهنا وانما وضعناه لينتظم الفصول ويسهل امر الرجوع على المراجع.

ثم لايخفى ان هذا الفصل بطوله تلخيص من فصول شتى من مقالات شتى من الفن الرابع من منطق الشفا. والمولف لخص المطالب و رتبها على غير ترتيب الشفا. و نحن نشير فى الذيل الى مواضعها من الشفا ليسهل الرجوع على الطالب.

٢- انظر الفصل الاول من المقالة الاولى من الفن الرابع من منطق الشفا.

٣- ج سلف لك به. م، ب، د، ه. لك بها. ض سلف علمك بها. والشفا يوافق المتن.

٤- كذا فى جميع النسخ. والصواب: العلم بالمجهول، كما فى الشفا.

٥- ج، ض، م علم. ٦- ض، م فلابد.

٧- ض، ج، م بالروية و فى الشفا: بروية.

كسب الثّوانی، وجميع ما يُكْتَسب بالقياس قد يصير مقدّمةً فی قياس آخر ويُمْعَن فی ذالك ما عسی[1] ان لايتناهی.

وجرت العادة بان يسمّی علم القياس التحليل بالعكس، وهو بعينه التركيب، و ذالک لانّ القياس انّما يكون قياساً اذا كان لک مطلوبٌ محدود، فتَطْلُب ما يُنْتِج لک ذالک المطلوب؛ و الّذی يُبَيِّنُ لک ذالک المطلوب له اجزاء يسمّی وسطاً و طرفين، فيكون بالحقيقة تحليلاً بالعكس. كما انّ مقابله يسمّی التركيب، فان انعقد قياس علی سبيل الاتّفاق، يؤدّی الی نتيجة لم تُطْلَب، لم يكن بالحقيقه قياساً.

والمقدّمة[2] قول جازمٌ جُعِل جزءَ قياس، وليس هذا فصلاً يلحق المقدّمة، و إلّا لوازيل عن المقدّمةِ هذه الصّفة لكان يَفْسُدُ[3] ذاتها فلايكون قولاً جازما. وكما انّ القضايا محصورة ومهملة وشخصيّة فكذلك المقدّمات.

والحدّ ما اليه تنحلّ المقدّمة، اعنی أذا حُلَّ المقدّمة فلايبقی إلّا ما كان محمولاً و موضوعاً، ويُسمّی عند الانحلال حدّاً. وأمّا الرّابطة فانّها لاتبقی، فلا تكون من جملة ما ينحلّ اليه المقدّمة. و فی الشّرطيّات حروف الشرط و الجزاء وحروف العناد[4].

١- ض، ج، س الی ما عسی. وفی الشفا: ويمعن ذلك الی ما عسی.

٢- انظر الفصل الثالث من المقالة الاولی من الفن الرابع من الشفا.

٣- كذا. والصواب: تفسد ذاتها.

٤- كذا فی جميع النسخ التی عندنا. والظاهر ان هنا سقط. عبارة الشفا (الفصل السادس من المقالة الاولی من الفن الرابع) هيهنا هكذا: «واما الحدود فانها الاجزاء الذاتية للمقدمات اذا حل عنها الجزء الرابطه فيبقی فی الحمليات الشيء الذی هو الموضوع والشيء الذی هو المحمول. واما السور والجهة فدواخل، واما الرابطة فذاتية للمقدمة حتی تكون مقدمة، ولكنها تبطل عند الانحلال، ولايكون ما ينحل اليه المقدمه ما تبطل عند الانحلال، فلايكون ←

و القياس[١] قول اذا وضعت فيه اشياء اكثر من واحد لزم من تلك الاشياء الموضوعة ـ بذاتها لا بالعرض ـ شيئ مّا آخر غيرها بالاضطرار.

و القول[٢] هيهنا كالجنس للقياس، وليس يُعنى بالقول، المسموع منه؛ بل هو مقول على القياس من حيث هو مسموع ومعقول جميعاً، والقياس البرهانى يكفى ان يكون معقولاً، و أمّا الجدلىّ و السوفسطائىّ و الخطابىّ فانّ من شرطها[٣] ان يكون مسموعاً.

و امّا قوله: « اذا وضعت فيه اشياء » يعنى «اذا سُلِّمت »، فانّها و ان كانت فى نفس الامر منكَرةً فاذا سُلِّمت تلك الاقوال لزم عنها غيرها.

و اذا قيل : قياسات سوفسطائيّة ، انّما يُعنى به[٤] انّ مقدّماتها سوفسطائيّة والتاليف صحيح . و يقال ايضا سوفسطائيّة اذا كانت الصورة ايضا غير صحيحة ، و سبيله كما يقال : انسان مائت[٥] والشعريّة ايضاً فان مقدّماتها ايضاً كالمسلّم[٦]،

١- انظر الفصل السادس من المقالة الاولى من الفن الرابع من منطق الشفا.

٢- ض، ج ، م فالقول.　　　٣- ض، م شرطه ايضا. ج، شرطها ايضا.

٤- فى النسخة الاصل: « فانه اما ان يعنى به » وما اوردناه فى المتن موافق لنسخة ج.

٥- جواب عن سوال مقدر، وهو انه اذا وجب فى كل قياس انه اذا سلمت المقدمات لزمت عنها النتيجه فما تقول فى القياسات السوفسطائية؟. فاجاب بان القياسات السوفسطائية اما مقدماتها سوفسطائية والتاليف صحيح ، واما يكون التاليف سوفسطائيا وباطلا، فان كانت المقدمات سوفسطائية والتاليف صحيح ، فهى قياسات واقعا ، اذ يلزم من تسليم مقدماتها- وان كانت منكرة فى نفس الامر- تسليم النتيجة بالاضطرار. وليس من شرط القياس صحة المقدمات ، كما اشير اليه آنفا. وأما ان كان التاليف باطلا، فهى قياسات على سبيل التشبيه والمجاز، كما يقال: انسان مائت ، والحال ان المائت ليس بانسان ولاحيوان بل جماد ، وانما هو انسان على سبيل المجاز.　　　٦- ض، ج، م، س. كالمسلمة.

← حدا للمنحل. فان الحد هو ما ينحل اليه المقدمة. وفى الشرطيات اذا اسقطت حروف الشرط والجزاء او حروف العناد التى بها الارتباط بقى المقدم والتالى. و سميت هذه حدودا... »

ويلزم عنها قياس، فيقال: (فمثاله) فلان وسيم، وكلّ وسيم قمرٌ فيلزم عنه فلان قمر

و انّما قال: «اشياء»، فرقاً بين مايلزم عن القياس وما يلزم عن العكس المستقيم والمنسوب الى النقيض، والاشياء هي[١] القضايا، لا المقدّمات، و إلّا لكان قد أخذ القياس في حدّ نفسه، فانّ المقدّمة تُحدُّ بانّها جزء قياس.

وقوله: «الموضوعة» يعني من حيث هي موضوعة فيه وضعَها، يعني على ترتيبها.

و قوله: «بذاتها» اى انّ تلك الموضوعات لايحتاج في ان يلزم عنها مايلزم الى ان يقترن بها شيئ يتمّ بذالك لزوم مايلزم عنها، سواء كانت تلك الموضوعات مصرّحاً بها او غير مصرّح بها، فانك اذا قلت: [ج] مساوٍ ل[ب] و [ب] مساوٍ ل[د] ف[ج] مساوٍ ل[د]، فانّك لم تصرّح باحدى المقدمتين، فانّ صورة هذا القياس يجب على هذا يكون[٢] قياسا تامّا، فنقول [ج] شيئ مساو ل[ب] الذى هو شيئ مساوٍ ل[د]، و مساويات المساوية متساوية، فاذن [ج] مساوٍ ل[د]. كانّه قال [ج] مساو لمساوى [د] وكل مساو لمساوى [د] فهو مساو ل[د] فج مساوٍ ل[د] و مثل قول القائل: فلان يطوف باللّيل فهو متلصّص، فلم يصرّح في هذا بمقدّمة أخرى وهو فكلُّ من يطوف باللّيل فهو متلصّص.

واعلم أنّ معنى اللّزوم هو انّك اذا سلّمتَ تلك الاشياء فيجب ان تُسلّم القولَ الثّاني، وليس يجب من هذا ان يكون القول الثاني صادقا، فان قولنا كذا يلزم من كذا اعمُّ من قولنا يصح[٣] لزومه عنه[٤].

١- ج يعني.

٢- ض، ج، م، ب، ر، ه، س حتى يكون. اقول وكان في اللفظ سقط. والمقصود معلوم. ٣- ض، ج، م، س يصدق.

٤- اقول هكذا في النسخ، وهذا التعليل مع كونه باطلا في نفسه خلاف المقصود، ولو لم يكن قوله: «لزومه عنه» بعد قوله: «يصح» او «يصدق» كان التعليل صحيحا. وفي الشفا بعد قوله: «ليس يجب ان يكون صادقا» كذا: «ولا ان اللزوم يكون بينا بنفسه ←

و قولك[١]: «يلزم» ينفصل به القياس عن الاستقراء، والمثال، والعلامة، وما اشبه ذلك. فانّه ليس يلزم عن تلك الاشيا شيئ بالاضطرار.

و ايضا[٢] فلانّه ان كان الامر بيّنا بنفسه، ثم عُمِل عليه قياس من مقدّمات مثله في البيان، لم يكن قياسا حقيقيّا.

وقوله: «لا بالعرض» يعني انّ لزوم اللازم ليس بسبب مقدّمة أخرى لم تورَد، والفرق بين مالم يورَد وبين المحذوف انّ المحذوف يكون حذفه على سبيل الاقتصار و سالم يورد لم يجب[٣] ان يكون في القياس.

و قولنا: «شيئ مّا» نريد شيئا محدودا معيّنا محصّلا عند الذهن تكلّف لاجله القياس.

و قولنا: «آخر غيرها» يعني إنّ النتيجة لم يكن في نفسها احدى ماسُلّم، فان ذلك ان كان مسلّما فما كان يحتاج الى ان يقاس سلزم[٤] تسليمها.

وقوله: «بالاضطرار» اى دائما يلزم عن صورة ذلك القياس النتيجةُ، لا بسبب مادّة مخصوصة؛ فان من الضروب العقيمة ما ينتج في بعض الموادّ، ويكون السبب في النتيجة لا الصّورة بل المادة، والضرب العقيم من القياس هو ما ينتج في مادة موجبة وفي مادّة سالبة.

وليس يجب ان تكون النتيجة ضروريّة، بل لزوم النتيجة يكون ضروريّا.

١- ج فقولك.

٢- اى قولنا: «يلزم» فيه فائدة اخرى وهو انه يجب في القياس الحقيقي ان لا تكون النتيجة بينة و معلومة بنفسها و يجب ان يكون العلم بها حاصلا من القياس ولازما منه.
اقول: هذا مما ليس في الشفاء انما استفاده المصنف من النجاة.

٣- ض، ج، م لا يجب.

٤- د فيلزم. ض، ج، م، س، ب ليلزم. كذا ايضا في الشفا.

← عنها، فان قولنا: «كذا يلزم عن كذا اعم من قولنا بين الملزوم عن كذا، ولذلك هذا الحد يتناول القياسات البينة الملزوم وماليس الزامها بين».

والقياسات الشرطيّة فليس المسلّم فيها النتيجة؛ فان المسلّم فيها هوما يكون فيه صدق او كذب، والصدق والكذب يعرض للمقدمة الشّرطيّة كما هى، والمسلّم[١] انّما هو حال النسبة بين المقدَّم والتالى، لا احد جزئيه الّذى هو النتيجة؛ فانّ قولنا: «ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود» هو المسلّم، و النتيجة احد جزئيه، فالمسلّم غير النتيجة.

ثم من القياسات ما يكون كاملا وهو الّذى يلزم تسليم النتيجة عنه من دون تغيير فيه او اعتبار آخر؛ فانّه كما انّ فى المقدّمات ما هو بيّن بذاته لا يحتاج الى ان يبيَّن[٢]، فكذلك فى المقاييس، و إلّا ما كان يمكن تبيين شيئ بقياس؛ ومنه ما هو غير كامل، وهو الّذى يحتاج الى تغيير يلحقه، حتى يلزم عنه ما يلزم.

واللازم عن[٣] القياس إمّا أن يكون غير مذكور ولا نقيضه فى القياس بالفعل و يسمّى ذلك قياسا اقترانيا و حمليّا[٤] كقولك: كل حيوان جسم، و كل جسم

١- هذا و كذا قوله: «والقياسات الشرطية... كلهما جواب عن اشكال ربما يورد على تعريف القياس. انظر الفصل السابع من المقالة الاولى من الفن الرابع منطق الشفا.

٢- ض، م الى تبيين. ج الى ان يبين بحجة.

٣- ج من.

٤- ض، ج، م، س، ب، ر اقترانيا حمليا اقول هكذا فى النسخ التى بايدينا. وهذا من مثل المؤلف - وهو تلميذ الشيخ - لا يخلو عن غرابة. يظهر من هذه العبارة ان القياس اما اقترانى حملى وهو ما لا يكون عين النتيجة ولا نقيضه مذكورا فيه و اما استثنائى و هو بخلافه.

و هذا لا يوافق اصطلاح القدما قبل الشيخ ولا اصطلاح الشيخ. فان القدما كانهم لم يفرقوا بين قسمى الاقترانى- اى الحملى منه والشرطى- وزعموا ان القياس المولف من الشرطيات منحصر بما يكون النتيجة او نقيضها مذكورا فيه وسموه شرطيا. والشيخ كما صرح نفسه فى الشفا والاشارات هو اول من تنبه بان الاقترانى قد يكون مؤلفا من حمليتين وقد يكون مؤلفا من شرطيتين فغير الأصطلاح وسمى الاقترانى المؤلف من الشرطيتين «شرطيا» والاقترانى المؤلف ←

جوهر، فكل حيوان جوهر. وإمّا ان يكون اللازم او نقيضُه مذكورا فيه بوجهٍ مّا، كقولك : ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود ، و تمام هذا القياس ان تقول: لكن الشمس طالعة ، فينتج : فالنهار موجود. اذن فالنتيجة ماخوذة فی آخر القياس بالفعل . بخلاف الاوّل ، ويسمّى ذلك استثنا ئيّا. و[1] كقولك فی الشرطىّ كلّما كان الإنسان حيوانا كان حيوانا[2] كذا[3].

ثمّ كلّ قياس[4] اقترانىّ بسيط حملىّ فانّه يوجد فيه شيئ مشترك مكرّر يسمى[5] الحدّ الوسط[6]، مثل [ب] فی قولك: كل [ج ب] و كل [ب ا]، والنتيجة انّما تحصل من اجتماع الطرفين، كقولنا: فكل [ج ا]، و ما صار منها فی النتيجة موضوعا او مقدّما مثل [ج] من[7] هذا المثال يسمّى الاصغر ، وما كان محمولا او تاليا مثل [ا] هيهنا يسمّى الأكبر، والمقدّمة الّتى فيها الاصغر تسمّى الصّغرى، والّتى فيها الأكبر تسمّى الكبرى ، و تأليفها[8] يسمّى اقترانا[9]، و هيئة التأليف من كيفيّة وضع الحدّ الاوسط عند الحدّين الطرفين يسمّى شكلا ، و القرينة الّتى تجب عنها لذاتها قضيّة اخرى تسمى قياساً ، و تلك القضيّة مادام يساق اليها تاليف القرينة تسمّى مطلوبا، فاذا لزمت تسمّى نتيجة.

١- ج، ض، م، او .
٢- ض، ج ، م ، س الحيوان .
٣- ج ويسمى شرطيا.
٤- انظر الفصل السادس من المقالة الاولى.
٥- ض ، ج، م، ويسمى .
٦- ض، ج ، م الاوسط .
٧- ج ، ض فی.
٨- كذا. والصواب «تاليفهما».
٩- كذا ايضا فی الاشارات ، وفی النجاة: «وتاليف صغرى وكبرى يسمى قرينة». وفی الشفا: وتاليف مقدمتين بالاقتران يسمى قرينة .

← من حمليتين «حمليا» والقياس الغير الاقترانی المتضمن على الاستثناء، المسمى عند القدماء بالشرطی ، سماه الشيخ - لاول مرة - «استثنائيا» . انظر النهج السادس من الاشارات والفصل الرابع من المقالة الثانية من الفن الرابع من منطق الشفا .

والقسمة[1] ان يكون الحدّ الاوسط إمّا محمولا على الاصغر و موضوعاً للاكبر ، او بالعكس، او محمولا عليهما، او يكون موضوعاً لهما جميعاً . فالقسم الاوّل يسمّى الشكل الاوّل، والثانى ملغى فانه بعيد عن الطبع قياسيّته ، والقسم الثّالث يسمّى شكلا ثانياً ، والقسم الرّابع يسمّى شكلا ثالثاً .

ويعمّ الأشكالَ الثلثة انّه لاقياس عن جزئيّتين، ولا عن سالبة صغرى وجزئيّة كبرى ، والنتيجة تتبع اخسّ المقدمتين فى الكم والكيف . و أمّا عن سالبتين ففيه نظر سنشرحه لك[2] .

فالشكل الاوّل لما كان صغراه موجبة صارالحدّ الاصغر فيه داخلا فيما يقال عليه الاوسط، فاذا كان فى الكبرى ايجاب كلّى على كلّ ما يقال عليه الاوسط، اوسلب كلّى عن كلّ ما يقال عليه الاوسط ـ كيف قيل ـ دخل فيه الاصغر ؛ فان لم يكن كلّياً امكن ان يفوته الاصغر، اذالحكم على الاوسط كان حكماً جزئيّاً، فيجوزان يكون الاوسط اعمّ من الاصغر ويكون الحكم فى البعض الذى هو خارج عن الاصغر ـ بايجاب او بسلب ـ فيكون الحكم على ما ليس للاصغر[3] .

و امّا اذا لم يكن الاوسط محمولا على الاصغر[4] فستجد اموراً يُحمَل على كليهما و هما متباينان ، و اموراً يسلب عن كليهما و هما متّفقان[5] ، فلا يلزم ان

١ـ ج ، م ، ض والقسمة توجب . انظرالفصل الرابع من المقالة الثانية من الفن الرابع من منطق الشفا .

٢ـ فى العبارة تقديم و تأخير ، فان مكان قوله : « و اما عن سالبتين . . . » قبل قوله : «والنتيجة تتبع . . .» . والنظر الذى و عد شرحه هوالنظرالمعروف من الشيخ ـ على خلاف القدما ـ ان القياس المؤلف من سالبتين ممكنتين ينتج ، و سيأتى بيانه .

٣ـ و فى ض ، م بعد قوله : ان يفوته الاصغر الى هنا هكذا : اذ يجوزان لايكون هوالبعض الذى عليه الحكم، سواء كان ضرورياً اوممكناً . عبارة الشفا ايضاً هكذا .

٤ـ اى اما اذ الم يكن الصغرى موجبة بل كانت سالبة .

٥ـ متباينان . الشفا .

يكون الحكم على الاوسط حكماً على الاصغر ـ كان[١] سلباً او ايجاباً ـ فان كان الاكبر[٢] جزئياً فذلك ابعد، لانه اذا كان الحكم جزئياً على الاوسط والاوسط موجوداً للاصغر، لم يجب ان يتعدى الى الاصغر حكم الاكبر، اذ يجوز ان يكون الاوسط اعم من الاصغر، فلا يكون الحكم من الاكبر على الاوسط على ما يحمل من الاوسط على الاصغر.

فبين[٣] انه اذا كانت الصغرى سالبة او الكبرى جزئية لم يُنتج. وجميع المطالب يتبين في الشكل الاول.

الشكل الاول :

فالضرب الاول منه[٤] من كليتين موجبتين، ينتج موجبة كلية، كقولك كل [ج ب] وكل [ب ا]، فتبين[٥] ان كل [ج ا]. ومثاله من الحدود كل جسم مؤلف، وكل مؤلف محدث، فكل جسم مُحدث.

الضرب الثاني من كليتين والكبرى سالبة، ينتج سالبة كلية، كقولك: كل [ج ب]، ولاشيء [من[٦] ب ا]، فتبين انه لا شيء من [ج ا]. ومثاله من المواد كل جسم مؤلف ولاشيء من المؤلف بقديم فلا شيء من الجسم[٧] بقديم.

الضرب الثالث من موجبتين والصغرى جزئية، يُنتج موجبة جزئية، مثاله بعض [ج ب]، وكل [ب ا]، فبعض [ج ا]؛ ومثاله من المواد: بعض الفصول مقادير وكل مقادير كمية، فبعض الفصول كمية.

١ـ ضمير كان يرجع الى قوله: «الحكم» لاعلى قوله: «حكما» اى سواء كانت الكبرى موجبة او سالبة، و اما الصغرى فالمفروض انها سالبة.

٢ـ كذا فى الشفا ايضاً. و الظاهر انه من غلط النساخ، والصحيح: فان كانت الكبرى جزئية. ٣ـ ج، ض، م فتبين.

٤ـ من هنا الى قوله: وقد تكون (يلزم)، مأخوذ من النجاة.

٥ـ ج، م ض فبين ٦ـ ض، م، مما هو [ب ا]

٧ـ ج، م، ض الاجسام.

الضرب الرابع من جزئيّة موجبة صغرى و كلّية سالبة كبرى . مثاله بعض [ج ب] ولا شيىء من [ب ا] ، ينتج ليس [كل ج ا] . و مثاله من المواد[١] بعض الفصول كمّيّة ولا شيىء مما هو كمّيّة بكيفيّة فليس كلّ فصل بكيفيّة .

و قد تكون (يلزم)[٢] نتايج القياسات الثلثة من هذه عكوسها فان جعلت هذه القياسيات قياسات على تلك العكوس لم تكن كاملة بالقياس اليها بل انما يتبين[٣] بالعكس .

ثم يجب ان يعلم انّه اذا كانت المواد ضرورية فى هذا الشكل فسبيل النتائج سبيل ما ذكرنا من المطلقات ، لا يتغيّر فى الضروريات حكم .

و امّا اذا كانت المواد ممكنة[٤] فضروبه ما نقوله :

فالضرب الاول كل [ج ب] بالامكان و كل [ب ا] بالامكان ، فتبيّن[٥] ان كل [ج ا] بالامكان . و ذلك لان [ج] داخلة بالقوّة تحت [ب] فلها بالقوة ما ل[ب] .

والقوّة يراد بها ههنا غير ما يراد فى الشكلين الآخرين[٦] اعنى الثانى والثالث ، فان هناك يراد بالقوّة أنّ الاصغر انّما يدخل[٧] تحت الأوسط بالقوّة ، اى انّما يكون تحته بعد العكس ، او بعد بيان ؛ و ههنا[٨] اى بالامكان تحت الاوسط . وجميع ما قيل فى هذا الضرب و انّه غير كامل قياساً على الضروب الّتى فى الشكلين الآخرين فهو باطل ،

١- ض ، م الحدود .

٢- فى منطق الشفا : « و يلزم القياسات الثلثة من هذه لوازم هى عكوس هذه ، فان جعلت قياسات عليها لم تكن قياسات كاملة بالقياس اليها بل انما يبين ما يلزم عنها بالعكس » . انظر الفصل الرابع من المقالة الثانية من الفن الرابع .

٣- ض ، ج تبين

٤- انظر الفصل الاول للمقالة الرابعة من الفن الرابع من منطق الشفا

٥- ض ، ج ، م فبين

٦- ج الا خيرين

٧- ج ، يدخل بالامكان

٨- ض و ههنا بالامكان اى بالامكان .

فانّ القوّة الّتى[1] هيهنا غير الّتى هناك، اذالحكم هناك بالقوّة، وهيهنا الحكم بالفعل، والاعتبار بالحكم. و فرق بين ان يُحْكَمَ بالفعل على شيىء هو فى نفسه بالقوّة، وبين ان يُحْكَمَ على شيىء حكما بالقوّة هو فى نفسه إمّا بالقوّة و إمّا بالفعل.

والضرب الثانى من كلّيتين والكبرى سالبة، كقولك: كل [ج ب] بالامكان و يمكن ان لا يكون شيىء من [ب ا]، فيمكن ان لا يكون شيىء من [ج ا].

الضرب[2] الثالث بعكس ذلك و هو أن تكون الكبرى موجبة، و مثاله لاشيىء من [ج ب] بالامكان و كل [ب ا] بالامكان، فهذا لمّا كان صغراه سالبةً، و كبراه موجبةً، ولم يصرّح بان [ج] بالقوة تحت [ب] ولكن بالقوة انّه ليس يجب [ب] لم يكن بيانه بيانَ الاوّل؛ اذ كان قد حُكِمَ بشيىء يلزمه قوّة الدخول ولم يُحْكَمْ بقوّة الدخول، فكان[3] غير كامل، وكانّ الذّهن يلتفت الى امر يخطر بالبال و يتأمّل[4] ليعلم المطلوب به، فانّ مطلوبه هو أن يعلم أنّ [ج] تحت [ب] بالقوّة، وانّما يعلم ذلك من مقدّمة كلّيّة يتذكّرها ويُخْطِرها بالبال، و هى انّ كلّ ما هو بالامكان الحقيقى ليس كذا فهو بالامكان الحقيقى ايضاً كذا، فاذا أخْطَرَ ذلك بالبال وتَأَمَّلَه و جد حينئذ أنّ [ج] يدخل بالقوّة تحت [ب].

و بيان هذا الضرب انّما يكون بالعكس الّذى يخص الممكن، و هو ان يكون الحدود بحالها والجهة بحالها لكن قد غُيِّرت الكيفية، فَنُقِلَ الايجاب الى السّلب ونُقِلَ السّلب الى الايجاب، فاذا فعلنا ذلك بالصغرى صار بالامكان كلّ [ج ب] وبالامكان كلّ [ب ا] فبالامكان كلّ [ج ا] فبالامكان ان لا يكون شيىء من [ج ا] فهذا بعكسين. و على هذا سائر ما بعده[5].

الضرب[6] الرابع من سالبتين كلّيتين ممكنتين، ينتج ممكنة سالبة؛ يتبيّن

١- ض، ج، م القوة هيهنا
٢- ض، ج، م والضرب.
٣- ج وكان
٤- ج، م، ض يخطره بالبال و يتأمله. كذا ايضاً فى الشفا
٥- ج، مما هذه سبيله
٦- ض، ج، م والضرب

بعکس الصغری الی الایجاب ، و هذا العکس یسمّی قلباً[۱] .

ولک ان ترکّب ضروباً اربعةً من جزئیّة صغری و کلیّة کبری : سالبتین ، او موجبتین ، و موجبة و سالبة ، و سالبة و موجبة .

و لیس اذا وجب ان یکون عکس الاصل إمکانا اقلیّاً یخرج عن الامکان ، و اذا لم یخرج عن الامکان کان القیاس صحیحاً . و قولنا امکانا اقلیّاً هو انّه اذا قُلِبَ الامکان الأکثری جاء من العکس امکان اقلّی ، و اذا قُلِب امکان اقلّی جاء القلب امکاناً اکثریا .

الشکل الثانی :

هذا الشکل[۲] یظهر فیه[۳] انّ الأوسط منه محمول علی الطرفین ، و خاصیّته انه لا یُنتج الا سالبةً کلّیة ، و سالبة جزئیّة ، و ان تکون الصغری مخالفة للکبری فی الکیفیّة و ان تکون الکبری کلّیة .

اما الشرط الاوّل فلانّ المحمول الواحد بالایجاب ، کالجسم ، یحمل علی متباینین ، کالحجر والحیوان ؛ فتکون النتیجة سالبة ؛ و علی متفقّین ، کالانسان و الضحاك ، فتکون النتیجة موجبة . و هذا هو العُقْم ، اعنی ان تکون النتیجة تارة موجبةً وتارة سالبة ؛ و قد یُسْلَب عن متباینین اعنی ان تأخذ المقدمتین سالبتین[٤] کالانسان والفرس و عن متفقین کالانسان والناطق .

۱- لیس قوله : «و هذا العکس یسمی قلباً» فی الشفا

۲- انظر الفصل الرابع من المقالة الثانیة من الفن الرابع من منطق الشفا .

۳- الشفاء : هذا الشکل خاصیته فی نظمه ان الاوسط منه محمول علی الطرفین و خاصیته فی انتاجه ان الموجبتن منه لاتنتجان . . .»

٤- لیس فی ض و ج و م قوله : اعنی ان تأخذ المقدمتین سالبتین .

و اما الشرط الثانى و هو ان تكون الكبرى كلية ، فانّها[1] اذا كانت جزئيّة و يُحْمَل الاوسط على بعضه او يُسْلَب عنه ، فيجوز ان يكون الاكبر جنسا للاصغر ضرورىّ الايجاب له ، و يحكم على بعضه بايجاب اوسلب ، و يكون ذلك البعض غير الاصغر؛ فاذا حُكِمَ بخلاف ذلك على الاصغر لم يجب الّا ايجاب[2] الاكبر على الاصغر. و يجوز ان يكون الاصغر مباينا للاكبر ، والاوسط خاصّة للاكبر ، و بالقياس الى الاصغر لم يوجد[3] فى كلّه[4] فان أوجِب الاوسط على بعض الاكبر ويُسْلَب عن الاصغر ، لم يجب الّا السلب الاكبر عن الاصغر . او يكون الاوسط عرضاً عاماً للاصغر والاكبر؛ فيوجد للاصغر كلّه ولا يوجد فى بعض الاكبر كالبياض للقُقْنس والانسان ثم لم يجب الّا السلب الاكبر عن الاصغر .

و اعلم انّه اذا كانت السالبة الكلّية الماخوذة فى مقاييس هذا الشكل مطلقةً على حسب ما يُفْهم من السلب الكلّى المطلق فَهْمَاً بحسب الامر فى نفسه ـ سواً كان بالمعنى العامّ او بالمعنى الخاصّ ـ فأنّه لا يأتلف منها قياس فى هذا الشكل ، و ذلك لان القياس فى هذا الشكل انّما يتمّ ـ كما ستعلمه ـ بعكس او خلف ، اذ القياسات فى هذا الشكل غير كاملة ، و انت تعلم ان المطلق اذا الم يكن بشرط

---

١ ـ ض ، م فلانها . اقول : لم نجد هذا البيان لاشتراط كلية الكبرى فى الشكل الثانى فى كتب الشيخ . و ما ذكر فى الشفا فى هذا المقام هو هذه: «... ولا عن جزئيتين فان المحمول الواحد يوجب لبعض الامر الواحد و يسلب عن بعضه و قد يوجب ويسلب عن بعض امرين مختلفين ولا اذا كانت الكبرى جزئية فانه اذا حكم على كل شيىء ما ثم حكم على بعض الاخر (لا ـ نسخه) بخلاف ذلك جاز ان يكون الشيىء محمولا على ذلك الكل لكنه اعم منه ، فيوجب عليه ، و ان كان بعضه لا يوجب عليه و جاز ان يكون مباينا له بكليته لا يحمل عليه .».

٢ ـ ج لم يجب ايجاب الاكبر　　　٣ ـ ض ، ج ، م لا يوجد

٤ ـ العبارة لا تخلو عن تعقيد ، والظاهر ان المقصود انه اذا كان الاصغر مبايناً للاكبر و كان الاوسط خاصة للاكبر يكون الاوسط مبايناً للاصغر فلا يوجد الاوسط فى واحد من افراد الاصغر.

الدوام[1] - اذا الدّوام[2] غير الضرورى كما عرفته - لم ينعكس ؛ وانّه لا يمكن ان يوجد[3] لهذا المطلق نقيض من المطلق، والخلف يتّم بالنقيض ؛ فلنستعمل نحن السالبة على النّحو المشهور ، فان ذلك أجمع للغرض و لنذكر الضروب المنتجه :

فالضرب الاول من كليّتين، والكبرى سالبة ، ينتج كليّة سالبة ، مثاله كل [ج ب] ولاشيىء من [ا ب] فلاشيىء من [ج ا] .

برهانه أنّه[4] يُعكس الكبرى فيصير لا شيىء من [ب ا] فيستقرّ القياس على هذا النّظام ، كل [ج ب] ولا شيىء من [ب ا] فلاشيىء من [ج ا] و هو الضّرب الثانى من الشكل الاوّل .

و من طريق الخلف أنّه : إن كان قولنا لاشيىء من [ج ا] كاذباً، فليكن بعض [ج ا] حقاً ، وكان لا شيىء من [ا ب] ، ينتج من الشّكل الاوّل ليس كل [ج ب] وكان المأخوذ فى هذا القياس كل [ج ب] . فاذن الإحالة فى هذا القياس - لمّا كان التأليف منتجاً - بسبب أن كان المقدمات[5] كاذبة ، والقائلة ، لاشيىء من [ا ب] كانت موضوعة حقّاً، فبقى أنّ السبب هو كذب قولنا : بعض [ج ا] : فلاشيىء اذن من [ج ا] .

الضرب الثانى[6] من كليّتين والصّغرى سالبة، ينتج سالبة كلية، ومثاله : لا شيىء [ج ب] و كلّ [ا ب] فلاشيىء من [ج ا] وبيان هذا بان يُعكس الصغرى، وهو لاشيىء من [ب ج] فيستقرّ على ما نقوله : و هو كل [ا ب] ولاشيىء من [ب ج] أنتج لاشيىء من [ا ج] ، ثم يُعكس النتيجة فيصير لاشيىء من [ج ا] .

وبالخلف وهو انّه إن كان ما ذكرناه غير حقٍ فليكن بعض [ج ا]، و كلّ

۱- اى اذا لم يقيد بالوصف العنوانى ، و هو المسمى عند المتأخرين بالعرفية العامه .

۲- ليس فى ض و ج قوله اذا الدوام

۳- ج يؤخذ

٤- ج ، ض انا نعكس

٥- ض ، م ان المقدمات

٦- ض ، ج ، م والضرب

[ا ب] ، فبعض [ج ب] ، وكان لاشيء من [ج ب] .

الضرب الثالث[١] من صغرى موجبة جزئيّة ، وكبرى سالبة كلّية ، مثاله: بعض [ج ب] ولا شيء من [ا ب] ، فليس كل [ج ا] .

يتبيّن بعكس السالبة، و بالخلف : أنّه ان كان كلّ [ج ا] الّذى هو نقيض النتيجة صادقاً[٢]، ولا شيء من [ا ب] ، فلاشيء من [ج ب] ، وكان بعض [ج ب] .

الضرب الرّابع[٣] من صغرى سالبة جزئيّة وكبرى موجبة كلّية ، مثاله ليس كل [ج ب] وكل [ا ب] فليس كل [ج ب] .

و بيان هذا لا يتبيّن بالعكس ، إذ السالبة الجزئيّة لاتنعكس ، والموجبة[٤] تنعكس جزئيّةً ، ولا يتّم قياس من جزئيّتين ، فبيان ذلك يكون بالخلف والافتراض .

امّا الخلف فنقول انّه لو لم تكن النتيجة كما قلنا ، فليكن كلّ [ج ا] و كل [ا ب] فكل [ج ب] وكان ليس كل [ج ا] .

و امّا الافتراض فانّه يتمّ بقياسين : قياس من الشكل بعينه ، و قياس من الشكل الاول ، و صورته كما تقول فى هذا انّا نعيّن او نفرض بعض [ج] الّذى ليس [ب]، وليكن [د]، فلا شيء[٦] من [د ب] وكل [ا ب] ، فلاشيء من [د ا]، كماعرفته فى الشكل الثانى[٧] وليكن بعض [ج د] فتنتظم على ما نقوله: بعض [ج د] ولا شيء من [د ا] فبعض [ج] ليس [ا] .

و يُشبه[٨] ان يكون فى الافتراض، الشّكل الاّول فى الموجب مقدّماً و فى السالب مؤخّرا .

١- ض ، ج ، م والضرب.

٢- ليس فى ج و م كلمة صادقاً.

٣- ض ، م والضرب

٤- ج والموجبة الكلية .

٥- ض ، ج ان

٦- ض ، م تقول لاشيء

٧- كذا ، والصواب : «الضرب الثانى».

٨- من هذا الى قوله: «مؤخراً» ليس فى الشفا

واما الضرورى[۱] فسبيله ما ذكرنا فى المطلق، الا ان البيان يختلف فى الضرب الرابع ، و ذلك لانا بينّا هناك ذلك الضرب بالخلف ، ولا يمكن استعمال الخلف هنا ، فانه يجب ان يوجد[۲] النقيض من باب الممكن، فيكون القياس من ممكن عامى و من ضرورىّ، و نحن بعد لم نعرف هذا الضرب من القياسات .

فبقى ان يكون بيانه بالافتراض، بان نقول : ليس كل [ج ب]، و بالضّرورة كل [ا ب] ، ينتج بالضّرورة كل [ج] ليس [ا][۳] فلنعيّن بعض [ج] الذى هو[٤] ليس [ب] بالضرورة، وليكن [د]، فاذا كان بالضرورة لاشيىء من [د ب] وبالضرورة كل [ا ب] فبالضرورة لا شيىء من [د] الّذى هو بعض [ج] [ا][٥]، و بعض [ج د] ولا شيىء من [د ا] فبعض [ج] ليس [ا] .

و اما الممكن[٦] : فانه لا قياس فى هذا الشكل من ممكنتين ، فانه يمكن ان يكون طبيعتان[۷] يحْمَل احديهما على الاخرى، كالحيوان على الانسان، ثم يسْلَب عن احديهما شيىء هو الوسط بالامكان ويوجَب على الاخرى، فتكون النتيجة لامحالة موجبة ، و يمكن ان يكون كذلك طبيعتان مختلفتان[۸] كالانسان والفرس ، وليكن الحدّ الاوسط فى جميع ذلك الحركة فتكون النتيجة سالبة ؛ و هذا هو العقم[۹] .

ثم لا يمكن ان يستعمل فى هذا ، العكس ، اذ قد عرفت ان السالبة الممكنة لا تنعكس .

ولا ايضا الخلف لانا إن وضعنا بعض [ا ج] و كل [ج ب][۱۰] بالامكان ، لم

۱- انظر آخر الفصل الرابع من المقالة الثانية من الفن الرابع من منطق الشفا

۲- ج ، م يؤخذ ۳- ج ، م ليس كل [ج ا] ض ليس كل [ا ج]

٤- ج ض، م الذى ليس [ب] ٥- ض . او بعض [ج ك]

٦- انظر الفصل الرابع من المقالة الرابعة من الفن الرابع من منطق الشفا

۷- ج طبيعيان متفقتان ۸- ض مختلفان

۹- فى نسخة ج تقديم و تاخير فى العبارة بعد قوله طبيعيان مختلفان، هكذا: فتكون النتيجة سالبة و هذا هو العقم كالانسان و الفرس وليكن الحد الاوسط فى جميع ذلك الحركة.

۱۰- كذا . و فى الشفا : «لانا ان و ضعنا كل [اب] و بعض [ج ب] بالامكان . . .

يكن مناقضا للسالبة الكلية[1] فلا يمكن ان يبيّن فيه[2] شيء. و أمّا إن اخذ نقيضها و هو انّه ليس يمكن ان لا يكون شيء من [ج ا] و ذلك يصدق إمّا لانّ بعض [ج ا] بالضرورة او بعض [ج] بالضرورة ليس [ا]، فاذا قلنا بعض [ج ا] بالضّرورة فامّا ان نأخذها صغرى او كبرى ، فَلْيَكُن اوّلا صغرى ، ولْنُضِف اليه : ويمكن ان لا يكون شيء من [ا ب]، او يمكن ان يكون كل [ا ب]، فينتج بعض [ج] بالامكان هو [ب] او ليس [ب] ، و هذا هوالّذى كان وُضِع اوّلا . ولْنَجْعلْها كبرى[3] ولْنُضِف اليها مقدمة [ج ب]، ينتج من الثالث بعض [ب ا] او ليس [ا]، و كيف ماكانت جهته فلا تناقض شيئا من المُقدّمات فاذن لا يمكن ان يبيّن بالخلف .

ولا بالافتراض فقد عرفت انّه يتّم بقياسين : احدهما من الشّكل بعينه ، والثانى من الشكل الاوّل ، فاذن لا قياس من ممكنتين فى الشكل الثانى فلا يمكن ان يبيّن بالافتراض .

و اما الشكل الثالث[4]:

فخاصيتّه فى تأليفه ما علمت ، و فى انتاجه انّه لا ينتج الا جزئيّا ، وشرطه فى ان ينتج هو ان تكون الصُغرى موجبة واحدى المقدمتين كليّة .

و انّما وجب ان تكون احدى المقدمتين فيه موجبة، لانّه ان[5] كانتا سالبتين لجاز ان ينتج تارةً موجبةً ، و تارةً سالبةً ، اذ قد يُسلب امران و هما الطرفان عن شيء واحد و هوالوسط ، و يكون[6] الامران تارة متفقين و تارة مختلفين .

وامّاوجوب كون الصغرى خصوصاً موجبة، فلانّه اذا سُلب شيء اعنى الاصغر

١- ض ، للسالبة الممكنة (كذا ايضا فى الشفا). ج للسالبة الكلية الممكنة

٢- ج به ٣- و فى الشفا : «ولنجعلها كبرى و لنجعلها مع ذلك كلية» .

٤- انظر الفصل الرابع من المقالة الثانية من الفن الرابع من منطق الشفا.

٥- ض ، ج ، م لو ٦- م فيكون

عن امر اعنى الوسط ، لم يجب ان يوجَد له ما يوجَب للاخر ، اعنى الوسط ، او يسلب عنه .

و امّا انّه لابدّ من كلّى فلانّه قد يتّفق ان يكون الطّرفان مثل الانسان والفرس ، والوسطُ كالحيوان ، ثم كلّ منها[1] مسلوب عن الاخر ، و قد يتفق ان يكونا مثل قولك : بعض الحيوان ضاحك و بعضه ناطق ، ثم كل ناطق ضاحك؛ و بعض الاجسام حيوان و بعضها انسان وكل انسان حيوان ، او بعض الاجسام حيوان و بعضها حجر ولاشيىء من الحجر بحيوان ؛ فلنعدّ الآن الضروب المنتجة:

الضرب الاول من كليتين موجبتين ينتج موجبة جزئية[2] ، مثاله كل [ب ج] وكلّ [ب ا] ، لا يلزم من هذا ان كلّ [ج ا] ، فانه يجوز ان يكون [ج] اعمّ من [ب] ويكون فى الوجود كل[3] [ب] امّا مساويا لـ[ج] وامّا دون [ج] فى العموم، ولكن يجب ان يكون بعض [ج ا] و ذلك بالافتراض[4] ، و بعكس الصغرى، فيكون بعض [ج ب] وكل [ب ا]، و بالخلف انّه إن لم يكن بعض [ج ا] صادقا فنقيضه و هو لا شيىء من [ج ا] صادق فيكون كل [ج ب] ولا شيىء من [ج ا] فلاشيىء من [ب ا] وقد كان كل [ب ا] هف .

الضرب الثانى من كليّتين والكبرى سالبة، ينتج جزئية سالبة ، مثاله كل [ب ج] ولا شيىء من [ب ا] ، لا يلزم من هذا ان لا شيىء من [ج ا] ، فربّما كان [ج] اعمّ منهما، لكن ينتج فليس كل [ج ا] بالافتراض ، او بعكس الصغرى ، او لِنَقُل : ان لم يكن كذلك فكل [ج ا] ولا شيىء من [ب ا] فلا شيىء من [ب ج] هف .

الضرب الثالث من جزئية موجبة صغرى وكليّة موجبة كبرى ، مثاله : بعض

١- ض ، منهما　　　٢- ض ، ج ، م جزئية موجبة

٣- ض ، ج الموجود لكل [ب]

٤- العبارة فى ض بعد قوله ولكن يجب ان يكون بعض [ج ا] هكذا: وليكن ذلك البعض هو[ب] ، فهذا افتراض ، وبعكس الصغرى . . .

[ب ج] و كل [ب ا] ، ينتج بعض [ج ا]، بالبرهان من الضرب الاول[1] .

الضرب الرابع من كليّة موجبة صغرى و جزئية موجبة كبرى، مثاله: كل [ب ج] و بعض [ب ا] فبعض [ج ا] .

يتبيّن بان يعيّن البعض الذى هو من [ب][2] وهو [ا]، فليكن ذلك [د]، فيكون كل [د ا] لكن كل [د ب] و كل [ب ج] فكل [د ج]، و كان كل [د ا]، فبعض [ج ا] .

و يتبيّن بعكس الكبرى ثم بعكس النتيجة: فيكون بعض [ا ب] و كل [ب ج] فينتج بعض [ا ج] فينعكس[3] بعض [ج ا] .

و يتبيّن ايضاً بالخلف : انّه إن كان لاشيىء من [ج ا] فلاشيىء من [ب ا] و كان بعض [ب ا] .

الضرب الخامس من كليّة موجبة صغرى و جزئيّة سالبة كبرى ، مثاله : كل [ب ج] و ليس كل [ب ا] فليس كل [ج ا] .

لا يتبيّن بالعكس ، اذالكبرى لا تنعكس ، لانها سالبة جزئية ، والصغرى تنعكس جزئيّة، بل يتبيّن بالافتراض : بان يفرض الشيىء الذى هو [ب] و ليس[4] [ا] ، وليكن [د] ، فيكون ولا شيىء من [د ا] ، ثم نقول كل [ب ج] و بعض [ب د] و ينتج[5] من هذاالشكل بعض [ج د] ، ثم نؤلّف قياسا آخر من الشكل الاول : و هو بعض [ج د] ولا شيىء من [د ا] فينتج بعض [ج] ليس [ا] .

و بالخلف: انّه ان كان كل [ج ا] وليس كل [ب ا] فليس كل [ج ب][6] هف .

١- فى الشفا : «و يبرهن عليه بما علمت فى الضرب الاول» .

٢- ض ، م هو [ب] ٣- ض و يعكس

٤- ض ، م و ليس هو ٥- ض ، ج ، م ينتج

٦- هكذا فى النسخ ، وهو غلط، والصحيح : فليس كل [ب ج] ، اذ قولنا: كل [ج ا] كبرى و قولنا: ليس كل [ب ج] صغرى والنتيجة ليس كل [ب ج]، واما عكس ذلك ←

الضرب السادس من جزئية موجبة صغرى وسالبة كليّة كبرى، مثاله بعض [ب ج] ولاشيىء من [ب ا] فليس كل [ج ا] .

يتبيّن بعكس الصغرى، بان يقال: بعض [ج ب] ولاشيىء من [ب ا] فبعض [ج] ليس [ا] .

و بالخلف : و الّا فكل [ج ا] وكان لا شيىء من [ب ا] فلا شيىء من [ب ج][1] وكان بعض [ب ج] .

و اما الضرورى فسبيله سبيل المطلقات الا فى الضرب الخامس، بياناً لانتيجة، فانه يتبيّن بالافتراض، وصورة الضرب كل [ب ج] بالضرورة، وبالضرورة ليس كل [ب ا] ينتج بالضرورة ليس كل [ج ا] ، فليعيّن [د] بعض [ب] الّذى هو ايضاً بعض [ج] الّذى هو من[2] [ب] ليس[3] [ا] فيكون ذلك البعض من [ج] ليس [ا] بالضرورة،

١- اقول: يجب ان يزاد قبل قوله: «فلاشيىء من [ب ج]»، «فلاشيىء من [ج ب]» ، اذ هذا هو نتيجة القياس، و ينعكس الى «لا شيىء من [ب ج] الذى يناقض صغرى القياس و هى بعض [ب ج]. اللهم الا ان يجعل السالبة كبرى والموجبة صغرى فتستقيم النتيجة.

و فى النسخة المصححة من الشفا بيان الخلف بطريق آخر هكذا : «والافكل [ج ا] و كان بعض [ب ج] فبعض [ب ا] وكان لا شيىء من [ب ا] و هذا خلف» .

٢- ض ، هو [ب]

٣- ج فليس [ب]. اقول: والصحيح : «وليس [ا]» واما فى الشفا فليس بهذا التفصيل ففيه بعد قوله : «الذى هو ايضاً بعض [ج] » : فيكون ذلك البعض [ج] و هو بالضرورة ليس [ا] . انظر اخر الفصل الرابع من المقالة الثانية من الفن الرابع من منطق الشفا .

← اى جعل ليس كل [ب ج] كبرى، وكل [ج ا] صغرى فلا ينتج، اذ الشكل الثانى لا ينتج مع جزئية الكبرى .

واقول ان المصنف ضم نقيض النتيجة الى كبرى القياس فصار القياس المؤلف منهما على هيئة الشكل الثانى، و لو ضمه الى صغرى القياس ـ كما فعله الشيخ فى النجاة ـ لصار القياس على هيئة الشكل الاول وكان ابعد من الاشتباه .

فتكون صورة القياس كل [د ب] و كل [ب ج] فكل [د ج] ، فيؤلَّف قياس آخر : و هو كلّ [د ج] ولا شيىء من [د ا] فليس كل [ج ا].

و امّا فى الممكن[1] فلنذكر الضروب المنتجة:

فالضرب الاول: كل [ب ج] بالامكان و كل [ب ا] بالامكان فبعض [ج ا] بالامكان ، لان الصّغرى تنعكس بالإمكان الاعمّ كما عرفته ، و تبقى كبراها ممكنة حقيقيّة ، والعبرة فى النتيجة بالكبرى ، فتكون النتيجة ممكنة حقيقيّة .

و كذلك ان كانت الكبرى سالبة ممكنة ، ينتج سالبة جزئية[2] ممكنةً حقيقيّة .

و ان كانت المقدّمتان سالبتين، انقلبت[3] السالبة الصغرى موجبة جزئيّة ، فانتج ما ذكرنا فى الضرب الاول .

و ان كانت الصغرى جزئيّة فكذلك ، سواء كانتا موجبتين او سالبتين[4] ، فان جعلت الصغرى كليّة والكبرى جزئيّة و هما موجبتان لم يجب من طريق العكس ان تكون النتيجة ممكنة حقيقيّة ، اذ[5] لا يمنع العكس ان تكون ضروريّة، كما عرفت؛ اذ ليس يجب ان يكون عكس الممكن ممكناً حقيقياً ، لكنّ الافتراض يُبَيِّن أنّ النتيجة يجب ان تكون ممكنة حقيقيّة ، و مثاله كل [ج ب] بالامكان و بعض [ج ا] بالامكان، فلنفرض[6] ذلك البعض الّذى هوايضاً بعض [ب]، وليكن [د]، فيكون [د ا][7] بالامكان ، و كل [د ب] ، فيصير بعض [ا ب] بالامكان[8] .

١- انظر الفصل السادس من المقالة الرابعة من الفن الرابع من منطق الشفا .

٢- ض ، ج ، م جزئية سالبة

٣- و فى الشفا: انعكست

٤- و فى الشفا : «اوخلطاً»

٥- و فى الشفا : بل

٦- ج ولنفترض

٧- ج ، م كل [د ا]

٨- و فى النسخة المصححة من الشفا بعد قوله : «وليكن [د]» هكذا : فيكون كل [ج ب] بالامكان و بعض [ج د] بالامكان. ثم نقول : كل [د ا] بالامكان و بعض [ب ا] و ذلك سواء كان بالاطلاق او بالامكان فينتج جزئية ممكنة حقيقية» .

و كذلك ان كانت الجزئيّة سالبة او كانتا سالبتين بان يجعل السّلب موجبا و يكون البيان ما ذكر.

فهذه هي الاشكال الثلثة ، و استعملنا في المطلق[1] ، المحصورات ؛ لان المهملة[2] في قوة الجزئيّة ولا تصلح في الشّكل الاوّل الّا مقدمةً صغرى[3] ، فان جُعلت المقدّمتان كلتا هما مخصوصتين فانّ الكلام لا يكون علميّاً ، ولكن كان قولا ما يلزم عنه مخصوصة ، فيبقى في الشكل الاوّل شريطة واحدة ، و هو ايجاب المقدّمة الصغرى فقط ؛ وامّا في الشكل الثاني فاختلاف الكيفيّة مع ان المقدمتين مخصوصتان ثمّ يرجع الى الاوّل و يتبيّن بالخلف فقط.

و امّا في الشكل الثالث فالشرط ايجاب الصغرى والبيان بالعكس.

و للشكلين الثاني[4] والثالث خاصةً فائدة: و هي انّ بعض السّوالب انّما الطبيعيّ منها والسابق الى الذّهن اوّلاً منها ، هو ان يكون احد الامرين منها موضوعاً والآخر محمولا ، فان عُكِسَ لم يكن طبيعيّاً و كان غير السابق الى الذهن ، مثال ذلك ان تقول: ليس السماء بثقيل اوخفيف[5] ، و ليست النّفس بمائتٍ[6] ، وليست

۱- كذا.

۲- انظر منطق الشفا: الفصل الرابع من المقالة الثانيه من الفن الرابع.

۳- اى لكونها في قوة الجزئية لا تصلح في الشكل الاول الا لان تكون صغرى ، و اما الكبرى فلا تكون الا كلية.

اقول لم اجد في الشفا هذا التفصيل الذى ذكر المؤلف للمخصوصات . قال الشيخ في الفصل الرابع من المقالة الثانية من هذا الفن «اعلم ان المهملات حكمها حكم الجزئيات فتصلح صغريات وينتج مهملة، وان المخصوصات احكامها احكام الكلية فانه قد يكون من مخصوصين قياس ، كقولك : زيد هو ابوعبدالله ، و ابوعبدالله هذا ، او اخو عمرو ، ولكن النتائج تكون مخصوصة شخصية ، و اكثر ما تستعمل المخصوصات مقدمات صغرى.

٤- انظر آخر الفصل الرابع من المقالة الثانية من الفن الرابع من منطق الشفا

٥- في الشفا : بخفيفة او ثقيلة

٦- ج ، م بمائتة.

النار المجرّدة بمرئيّة، فانّ عكوس هذه لاشيىء من الخفيف والثقيل بسماء، وليس شيىء من المايت بنفس، وليس المرئى بنار؛ و هذه و ان كانت حقّة فانّها ليست على الامر الطبيعي والسابق الى الذّهن، فانّ النار أولى بان تكون موضوعة يُسْلَب عنها المرئى من ان يكون المرئىُّ موضوعاً و يُسْلَب عنه النّار، و كذلك فى غيرها. و فى الجزئيات هذه احوالها[1] فانّا اذا وضعنا الانسان والحيوان و سوراً جزئياً كان الاولى حينئذ ان يكون الحيوان موضوعاً فى القضيّة و الانسان محمولا، لاعكسه وان كان حقاً، مثل قولك بعض الحيوان انسان[2] وقولك الانسان بعض الحيوان[3]، والسالب فى مثل هذه الاشياء انّما يستقيم على هيئة الشكل الثانى، والجزئى يستقيم على هيئة الشكل الثالث؛ هذا. والسّوالب فى التعاليم يجئى على الضرب الثانى من الشكل الاوّل، فلهذا لا يتشوّش العقل فى التصديق بتلك البراهين.

١- فى الشفا، ايضاً فان الجزئيات هذه احوالها

٢- فى الشفا: مثل قولنا بعض الناس حيوان

٣- قوله: «قولك بعض الحيوان انسان» ليس فى الشفا، عبارة الشيخ هنا بعد قوله «بعض الناس حيوان» هكذا: «فيجوز فى كثير من المواضع ان يكون التأليف الكائن من سالب و موجب براعى من حال السالب ان يكون على ما هو طبيعى وعلى ما هو اولى انما يستقيم على هيئة الشكل الثانى فيكون تأليفهما على هيئة الشكل الثانى اقرب الى الطبيعى و كذلك يكون تأليف الجزئى و هو طبيعى مع الكلى انما يقع على هيئة الشكل الثالث و اذا عكسنا حتى يرجع التأليف الى الاول صار السالب على الوجه الذى ليس بطبيعى ولا سابق الى الذهن و صار الجزئى الطبيعى غير طبيعى فالشكل الثانى والثالث اذاً ليس بمستغنى عنهما».

فصل (٢) ١

المختلطات ٢

فلنتكلم[٣] فى القياسات المختلطة ، والعبرة فى الجهة ، الكبرى ، على ماستعرفه ، و لنبدأ بالضرب الاول من الشكل الاوّل من كليّتين موجبتين صغراهما مطلقة و كبراهما ضروريّة ، مثاله : كل [ج ب] بالاطلاق و كل [ب ا] بالضرورة فنقول: انّ كل [ج ا] بالضرورة ، اذ قد عرفت أنّ معنى قولنا كل [ب ا] بالضرورة أنّ كلّ ما يُوجَب[٤] ب[ب] او يوضع ل[ب] و يكون [ب] وقتا مّا فذلك[٥] موصوف دائما فى كل وقت بانّه [ا] ، و كذلك إذا كان سالباً فيكون [ج] الموصوفة ب[ب] كيف وصفت به داخلا فى هذا الحكم .

الضرب الثانى كذلك ، ولكنّ الكبرى مطلقة ، ينتج مطلقةً ، مثاله : كل [ج ب] بالضرورة و كل ما هو [ب] فهو [ا] بالاطلاق فكلّ [ج ا] بالاطلاق ، لانّه قد حكم على كلّ ما هو [ب] بالضرورة او بغير الضرورة انه [ا] بالاطلاق[٦] .

ولكن هيهنا شيىء يجب ان تعلم[٧] : إنّه اذا كانت الكبرى مطلقةً و وُقّت إطلاقُها مادام ذات الموضوع موصوفاً بما وصف به ، فالنتيجة تكون ضروريّة ، لانّ

١- ليس فى النسخ عنوان فصل هيهنا و انما وضعناه نحن ليسهل الرجوع

٢- انظر الفصل الاول من المقالة الثالثة من الفن الرابع من منطق الشفا .

٣- ج فلنتكلم الان . م ولنتكلم الان

٤- ض ، ج ، م يوصف

٥- ج ، ض ، م فذلك الشيىء

٦- فى الشفا بعد هذا : «فيكون كل [ج ا] بالاطلاق» .

٧- ح ، م ، ض يعلم

[ج ب] دائماً، وقد وضع ان [ب] مادام [ب] فهو [ا]: ف[ج] دائماً [ا]؛ فههنا قد تكون النتيجة ضرورية والكبرى مطلقة، مثال ذلك: الثلج ابيض بالضرورة، وكل ابيض فانه مفرّق للبصر دائما؛ فانّه ان لم تكن النتيجة ضروريّة لم تأتلف قياس وذلك لانه اذا كانت الصّغرى ضرورية والكبرى وجودية صرفة من جنس الوجودى بمعنى مادام الموضوع[1] موصوفاً بما يوصف به، لم ينتظم قياس صادق المقدّمات، لان الكبرى تكون كاذبة؛ لانّا إذا قلنا كل [ج ب] بالضرورة ثم قلنا وكل [ب] فانّه يوصف بانّه [ا] مادام موصوفاً ب[ب] لا دائماً، حكمنا ان كل ما يوصف ب[ب] يوصف به وقتاماً، لا دائماً، و هذا خلاف الصّغرى، بل يجب ان تكون الكبرى اعمّ من هذه حتى يصح[2]؛ و حينئذ تكون نتيجتها ضروريّة لا تتبع الكبرى، وانّما تكون ضروريّة لان [ج] يدوم [ب] فيدوم [ا] بالضّرورة، لان الوسط إنّما يكون حينئذ مشتركا فيه اذا كان بهذا الاعتبار، فالواجب فى [ب] أن لا يشترط فيه انّه مادام موصوفاً ب[ب] لا دائماً، بل مادام موصوفاً ب[ب] من دون شرط حتى يصّح ان يدخل تحته [ج]، فانّه متى شرط فيه لا دائماً لم يدخل تحته [ج].

الضرب الثالث صغراه موجبة مطلقة كلّية وكبراه سالبة كلّية ضروريّة، ومثاله: كل [ج ب] بالاطلاق ولا شيىء من [ب ا] بالضرورة ينتج بالضرورة لا شيىء من [ج ا].

الضرب الرابع عكسه فى الضرورة والاطلاق، مثاله كل [ج ب] بالضرورة ولا شيىء من [ب ا] بالاطلاق، ينتج لا شيىء من [ج ا][3] على ما عرفت.

الضرب الخامس صغراه كلّية[4] موجبة مطلقة وكبراه كلّية موجبة ضروريّة.

١- ض ، م ذات الموضوع

٢- ض ، ج ، م يصدق

٣- ض ، م بالاطلاق

الضرب السادس عكسها فى الضرورة والاطلاق.

السابع صغراه جزئية موجبة مطلقة و كبراه ضرورية سالبة كلّية.

والضرب الثامن عكسها فى الضرورة و الاطلاق ؛ والنتائج تابعة للكبرى فى الجهة.

و اعلم انّ الجزئيّة المطلقة لا تمنع الضرورة ، ولا الجزئيّة الضروريّة تمنع الاطلاق ، فان الجزئيّتين ان[1] كانتا لا تتمانعان فى السلب و الايجاب فكيف تتمانعان فى الضرورة والاطلاق.

و اما الشكل الثانى فالحقّ فيه انّه اذا اختلف القضيّتان فى الضرورة والاطلاق الخاصّ و كانتا كليّتين فقيل الاوسط بالضرورة على كلّ واحد من اىّ طرف[2] كان، ثم قيل على كل واحدٍ من الطرف الآخر بغير الضرورة[3] فكان[4] احد[5] الطرفين حكم الاوسط على كلّ موصوف به هو انّه دائم له ، و على الآخر انّه ليس دائماً له ، اى لكلّ واحد[6] منه، كان الحكم ايجاباً او سلباً[7]، فانّ الطرفين متباعدان يجب سلب كلّ واحد منهما عن الآخر ، بالضرورة[8]، و كذلك ان كانت الصغرى جزئيّة فانّ البعض الّذى فيها مسلوب عن الطرف الاكبر اذا كان[9] ذلك البعض مخالفا له فى الحكم، و انت اذا جعلت الدوام و غير الدوام جزئاً من المحمول كقولك كل ما يقال له [ج] فهو شيىء ذلك الشيىء يُسْلَب دائماً عنه انّه [ب] ، و ليس شيىء مما يقال عليه

۱- ض ، ج ، م اذا كانتا

۲- و فى الشفا : «على كل واحد من طرف، ثم قيل ...» و لعل اصل عبارة المتن كان هكذا : على كل واحد من طرف ، اى طرف كان ، ثم قيل ...

۳- و فى الشفا : «على ما جوزه صاحب الفص (الفارابى) ايضاً»

٤- ض ، و كان

٥- كذا. و فى الشفا : «لاحد الطرفين»

٦- فى الشفا : «لكل واحد واحد»

۷- ض ، ج ، م سلبا او ايجابا

۸- ليس فى الشفا كلمة «بالضرورة»

۹- فى الشفا : «اذ كان»

[ا] فهو شيىء ذلك الشيىء يُسْلَب عنه دائماً انّه [ب] ينتج ليس [ا ب][1] و ذلك بالضرورة، فامّا إن اخذت المطلقة عامّة فانه اذا كان من سالبتين او موجبتين فى هذا الشكل لم ينتج ، فانّه[2] يمكن ان يصدق هذا المطلق على الضّرورى ، وفى تلك المادّة لاتجب نتيجة ، لانّ القياس يصير مركّباً من ضروريّتين متساويتين فى الكيفيّة ، وقد عرفت ان الشكل الثانى يجب ان يختلف فيه المقدمتان.

واما فى الشكل[3] الثالث[4]:

فالضرب الاول من كليّتين موجبتين والكبرى ضروريّة ، كقولك كل [ب ج] بالاطلاق و كل [ب ا] بالضرورة ، فبالاضطرار بعض [ج ا] ؛ يتبيّن بعكس الصغرى .

الثانى عكس هذه فى الجهة و تكون النتيجة الاطلاق العام[5]، و ذلك لانّك اذا عَكَسْتَ أنْتَجَتْ بعض [ا ج] بالاضطرار، ثم ينعكس بعض [ج ا] ، و انت قد عرفت انّ الضرورة تنعكس مطلقة عامّة.

الثالث من كليّتين والكبرى سالبة ضروريّة ، كقولك كل [ب ج] مطلقاً ، و بالاضطرار لا شيىء من [ب ا] فبالاضطرار ليس كل [ج ا] ، يتبيّن بعكس الصغرى

الضرب الرابع بخلاف هذا ، والنتيجة بالاطلاق العام ، بسبب ما ذكرنا فى الضرب الثانى.

الخامس ان يكون التأليف من صغرى موجبة جزئية مطلقة و كبرى كليّة ضرورية سالبة ، والنتيجة ضروريّة.

السادس ان يكون الكلىّ الضّرورىّ صغرى، والنتيجة مطلقة، ويتبيّن بالافتراض

١- كذا. فى الشفا ايضاً كذلك ، لكن صحح من قبل بعض المصححين: « انتج ليس [ج ا]»

٢- ج ، ض لانه

٣- ض و اما الشكل الثالث

٤- انظر الفصل الثالث من المقالة الثالثة من فن القياس من الشفا

٥- ج بالاطلاق العام

بأن يعيّن البعض من [ب] الذى هو [ا] وليكن [د].

السابع بعض [ب ج] بالاضطرار وكل [ب ا] بالاطلاق ينتج مطلقاً عامّاً[١].

الثامن كل [ب ج] بالاطلاق و بعض [ب ا] بالضّرورة ، و تكون النّتيجة ضروريّة ، و يتبيّن بالافتراض.

التاسع ان تكون السالبة كلّيّة اضطراريّة، وتكون[٢] النتيجة لامحالة اضطراريّة، كقولنا بعض [ب ج] و بالاضطرار لا شيىء من [ب ا] ، و يتبيّن بعكس الصّغرى انّ بالاضطرار ليس كل [ج ا].

العاشر ان تكون الصغرى موجبة كلّية اضطرارية والكبرى سالبة كلّية مطلقة، والنّتيجة مطلقة ، يتبيّن بالعكس و بالحدود ، كقولنا كل انسان بالضرورة حيّ و ليس كل انسان بمستيقظ ، و يتبيّن ايضا بالافتراض.

الحادى عشر ان تكون الصغرى موجبة جزئية اضطراريّة والكبرى سالبة كلّية مطلقة ، فتكون النتيجة سالبة مطلقة.

الضرب الثانى عشر ان تكون الصغرى كلية موجبة مطلقة والكبرى جزئية سالبة اضطراريّة ، والنتيجة اضطرارية ، مثاله من الحدود: كل ذى رِجْلين حيٌّ بالاطلاق العامّ ، و ليس بالضرورة كلّ ذى رِجْلين متحرّكاً بالضرورة، (فى نسخة اخرى: كل ذى رجْلين متحرك[٣] بالاطلاق و بالضرورة بعض ذى رجلين ليس انساناً ، ينتج ليس كل متحرك انساناً)[٤] قالوا و ذلك بالاطلاق و إنّ[٥] هذا الاطلاق لا يمنع عن[٦]

١- ض ، م لما ذكرنا فى الثانى. ج لما ذكرنا فى الضرب الثانى

٢- ج ، ض فتكون ٣- يتحرك

٤- اقول: مابين الهلالين لايوجد فى نسخ ض ، ج ، م، و ما بعده لا يستقيم بدونه، و قوله فى نسخة اخرى - ان صح - فهو من كلام المؤلف تبعا للشفا، ولكن فى الشفا مكان قول المؤلف : «والنتيجة اضطرارية» الى قوله : «فى نسخة اخرى» ماهذا لفظه : «والمشهور انه ينتج مطلقة بحدود هى هذه: كل ذى رجلين حى بالاطلاق، وبالضرورة ليس كل ذى رجلين ←

الضرورة، اذ لا شكّ فى صدق قولنا بعض ما هومتحرّك فهو بالضرورة ليس انسانا، كالفرس والسّماء ، فالعبرة للكبرى فى الجهة فليتامّل .

اختلاط الممكن والمطلق فى الشكل الاول[1]

فالضرب الاول كل [ج ب] وكل [ب ا] بالامكان فظاهر ان كلّ [ج ا] بالامكان .

الثانى[2] كل [ج ب] و يمكن ان لا يكون شيىء من [ب ا] فظاهر انّه يمكن ان لا يكون شيىء من [ج ا] .وأما ان كانت الكبرى مطلقة والصغرى ممكنة، فالنتيجةُ ممكنة حقيقيّة ، و هذا لا يتبيّن الا ببيان: و هو ان نفرض[3] الصغرى الممكن موجودة مطلقة ، فانّه و ان كان كاذباً، لم يكن محالا ، ثم ان لزم المحال من القياس المؤلّف عنه لم يكن الاحالة بسببه ، فنقول اذا كان كل [ج ب] بالامكان وكل [ب ا] بالاطلاق كان كل [ج ا] بالامكان ، و إلّا فليكن غير ممكن ، و غير ممكن فهو[4] بالضرورة ليس يكون ، ولا[5] محالة انّ هذا هو الممكن العامّى حتى يلزمه من باب الضرورة ما ذكر[6]، فلنأخذ انّه موجود، اذ ليس ذلك محالاً، بل قصاراه ان يكون كذباً ، فنقول : بالضرورة ليس كلّ [ج ا] و بالاطلاق[7] كل [ج ب] ينتج من

١- انظر الفصل الثانى من المقالة الرابعة من فن قياس الشفا

٢- ض والثانى ٣- ض ، ج يفرض

٤- ح ، ض ، م هو. وفى الشفا : «و غير ممكن هوالذى»

٥- ج ، فلا ٦- ض ، م ما ذكرنا

٧- ص ، م و بالامكان

← متحركا، وهذه الحدود لا يبعدان يكون قدوقع فيه السهو ، اذ كان الحق ان يقال: و ليس بالضرورة كل ذى رجلين متحركا، فاخذت السالبة الضرورية بدل سلب الضرورية ، وفى بعض النسخ ...» فكلام الشيخ يستقيم، بخلاف المتن، فلابد اما ان يغير صدر عبارة المتن بما يوافق الشفا او يسقط من المتن قوله : فى نسخة اخرى الى قوله فليتامل.

٥- ج ، م ، ض و اعلم ان ٦- ض ، ح ، م صدق الضرورة

الشكل الثالث ليس[1] كل [ب ا] وكان بالاطلاق كل [ب ا] ، هذا محال لزم لا عن التأليف ولا عن الكذب الغير المحال ، بل عن المقدمة الضرورية .

و قد يمكن ان يتبين[2] بوجه آخر من الخلف ، و هو أن يقال بالضرورة ليس كل [ج ا] وكان كل [ب ا] بالاطلاق ينتج من الشكل الثانى بالضرورة ليس كل [ج ب] وكان ممكنا ان يكون كل [ج ب] هف.

والضرب الذى بعد هذا و هو[3] ان تكون الكبرى سالبة مطلقة، ومثاله كل [ج ب] بالامكان ولا شيىء من [ب ا] بالاطلاق فلا شيىء من [ج ا] بالامكان[4] ، و يجب ان يكون الامكان ههنا حقيقيا ، لانه ان لم يكن قولنا لا ضرورة فى ان يكون او لا يكون [ج ا] صادقا ، فليكن كون [ج ا] او لا كونه بالضرورة صادقا ، وتعلم ما علمناه[5] .

و قد اورد فى التعليم الاول من الحدود مثال ضرورى مكان الاطلاق ، فيظن[6] ان النتيجة ضرورية ، و وقع ايضا تقديم[7] و تأخير - كما تعرفه - فى اللفظ.

والضرب الذى بعده هو انه يمكن ان لا يكون شيىء من [ج ب] وكل [ب ا] ينتج ممكن[8] ان لا يكون شيىء من [ج ا]، يتبين برجوع السالبة فى الصغرى الممكنة الى الموجبة ، ثم[9] بعكس النتيجة ، وكذلك ان كانتا من سالبتين كليتين بان يرجع الصغرى سالبتها على موجبتها ، ثم يُعْكَس النتيجة ، و ان جعلت الصغرى سالبة مطلقة لم يجب عنها قياس ، والعلة فيه ان السالبة فى صغريات الممكن يصح ان يرجع على الموجبات ، و فى المطلق لا يصح ؛ وقد كان لا يتألف[10] من الصغريات السالبة

١- ض ، ج ، م بالضرورة ليس
٢- ض يبين
٣- ج ، هو
٤- ض ، م بالامكان العام
٥- ج ، ض ، م و نعمل ما عملناه
٦- اج ، ض فظن
٧- ض بتقديم
٨- ج ، ص ، م يمكن
٩- ليس فى ض «ثم»
١٠- ض يأتلف

فى المطلق قياس ، فان[1] جعلت الصغرى موجبة جزئيّة مطلقة والكبرى ممكنة كليّة، موجبة كانت او سالبة ، فالعبرة للكبرى بلاشك ؛ وان كانت الصغرى ممكنة جزئيّة موجبة والكبرى مطلقة ، فالنتيجة على ما سلف لك فى باب الكلّى، وان كانت الصغرى سالبة جزئية ممكنة يتبين بالعكس الى الايجاب ، ثم بعكس[2] النتيجة.

وامّا اختلاط الممكن والضرورى فى الشكل الاوّل.

امّا اذا كانت الصّغرى[3] ضروريّة و الكبرى[4] ممكنة ، فلا شك ان النّتيجة تكون ممكنة بسبب المقول على الكلى[5] واما اذا كانت الكبريات ضروريّة فانّه يجب ان تكون النتيجة ضروريّة و لنبيّن هذا بوجه[6] قريب الى الافهام:

فنقول اذا كان كلّ [ب ا] بالضرورة اى كل ما يقال له [ب] فذلك الشيء دائماً هو [ا] و[ج] اذا قيل له [ب] كان دائما له[7] مادام موصوفا بانه [ب] ، بل مادام ذات [ج] الموصوفة بانّها [ب] موجودة ، فاذا[8] صار [ج] مّا [ب][9] فانّه يكون قبل كونه [ب] [ا] وكذلك بعد كونه [ب] [ا][10] و بعد زوال [ب] عنه و مثال هذا كل انسان يمكن ان يتحرك ، وكل متحرك جسم بالضرورة فكل انسان جسم بالضرورة ؛ ولما[11] كان كل متحرك مادام ذاته موجودة ـ تحرك او لم يتحرك ـ موصوفا بانّه جسم وكان الانسان عند ما يتحرك صادقا عليه انّه جسم بالضرورة اى مادام ذاته موجودة[12] ، لا عند ما هو متحرّك فقط، وهو قبل الحركة جسم وبعدها

١ـ ض و ان

٢ـ ج ينعكس

٣ـ ج ، ض ، م الصغريات

٤ـ ج ، ض ، م الكبريات

٥ـ ج الكل . كذا ايضا فى الشفا

٦ـ هذا الوجه مذكور فى النجاة غير مذكور فى الشفا

٧ـ ج دائما [ا]

٨ـ ج و اذا

٩ـ فى سايرالنسخ : «و[ا ب] و ما فى المتن هوالصحيح و موافق لما فى النجاة

١٠ـ هذه الكلمة ([ا]) لا يوجد فى النجاة

١١ـ ج ، ض ، م فلما. اقول و من هنا اخذت العبارة من الشفا

١٢ـ ج ، ض، م كيف كانت احواله يلزمه ان يكون و ان لم يتحرك جسما مادام ذاته موجودة. كذا ايضا فى الشفا.

جسم ، لا انّه انّما يستفيد هذا عند ما يتحرّك ، فان الشيىء لا يستفيد امراً من امر عند وجوده يكون ذلك الامر حاصلا[1] قبل وجوده ، حتى لو لم يوجد لم يكن له ذلك .

و كذلك ان كانت الكبرى سالبة ضروريّة فانّ نتيجته سالبة ضروريّة لما[2] بيّناه .

و انت تعرف المقاييس الجزئية من هذه ، والعبرة للكبرى ، فانها ان كانت ممكنة فالنتيجة ممكنة ، او ضروريّة فالنتيجة ضروريّة .

و اما اختلاط الممكن والمطلق فى الشكل الثانى[3]:

فالحقّ انّه لا قياس منه، لما عرفت من امتناع العكس فى المطلقات الحقيقيّة ، و فى الممكن اذا كانت سالبة ، الا أن يوجد المطلقة بحيث يصحّ ضروريّة ، و حينئذ يكون الاختلاط اختلاطاً آخر بالحقيقة .

وامّا اختلاط الممكن والضّرورى فى الشكل الثانى[4] فالنتيجة دائماً - كما عرفت فى الاختلاط من المطلق و الضّرورى - ضروريّة سالبة ، و لو عن سالبتين او موجبتين او كيف كانتا ، بعد ان تكون الكبرى كلّيّة .

فى اختلاط الممكن و المطلق فى الشكل الثالث[5] .

اما الحقّ فى هذا الاختلاط فهو ان النتائج كلّها ممكنة، فان كانت المطلقة صرفة فممكنة حقيقيّة، و ان كانت غير صرفة فممكنة عاميّة[6]، و يتبيّن ذلك بعكس واحد، و اما مايحتاج الى عكسين فبالافتراض و الاصارت الممكنة عاميّة، و يجب ان تكون السالبة المطلقة[7] عند العكس كبرى ، اذ قد عرفت انّ الصغرى اذا كانت سالبة لم ينتج .

١- ض ذلك حاصلا. و فى الشفا : «له حاصلا»　　٢- ض ، م كما

٣- انظر النجاة و الفصل الرابع من المقالة الرابعة من فن القياس من منطق الشفا

٤ و ٥- انظر النجاة　　٦- ج عامة

٧- ض مطلقة

واما الاختلاط من الممكن والضرورى فى الشكل الثالث[١] فالنتيجة تابعة للكبرى فان الكبرى تصير كبرى الشكل الاوّل، امّا بعكس وامّا بافتراض، وقد علمت انّ الكبرى فى الاوّل اذا كانت ضروريّة فالنتيجة ضرورية، وحيث ما يحتاج[٢] الى عكسين فالبيان يكون بالافتراض، وامّا ان كانت الصغرى سالبة ضروريّة فلا ينتج.

فصل (٣)

فى القياسات الشرطيّة

و فى تعديد[٣] الاقترانات المنتجة للشرطيّات، و اقترانات شرطيّات[٤] وحمليّات ينتج حمليّات.

لا يخلو إمّا ان يقع الاقتران بين متصلين، او بين منفصلين، او يقع بين حملىّ ومتّصل والشركة فى المقدّم، او يقع بين حملّى و متّصل والشّركة فى التّالى، او يقع بين حملّى و منفصل، او يقع بين متّصل و منفصل.

اما الاقتران الكائن بين المتصلات[٥] فنتائجها شرطيات متّصلات، و هذا إمّا ان تكون الشّركة بينهما فى جزء تامّ اعنى مقدّما او تاليا، اوجزء غير تامّ اعنى جزء مقدّم اوجزء تال. و لنؤخّر الكلام فى هذا القسم الاخير، فانّ حكمه وحكم الاقتران الكائن بين[٦] متّصل و حملّى حكم واحد، و سنشرح ذلك.

فامّا اذا كان الاشتراك فى جزءٍ تامّ، فإما أن يكون المقدّم فى احدهما تالى الاخر، كقولك: كلّما كان [ا ب] ف[ج د] وكلّما كان [ج د] ف[ه ز]، و هذا

١- انظر النجاة
٢- ج، ض، م حيث يحتاج
٣- ج تعديل
٤- ج، ض من شرطيات
٥- انظر الفصل الاول من المقالة السادسة من فن القياس من منطق الشفا
٦- ج، ض م، من

يشابه الشكل الاوّل فى الحمليّات ، و سبيله و ضروبه فى الانتاج وشرائطه كما كان فى الشكل الاوّل .

و قد تكون الشركة بينهما فى التالى ، كقولك : ان كان [ا ب] ف[ج د] و ليس البتّة اذا كان [ه ز] ف[ج د] ، وهذا كالشكل الثانى فى الحمليّات، واحواله فى الإنتاج كاحوال الحمليّات .

وقد تكون الشركة فى المقدّم كقولك: كلّما كان [ا ب] ف[ج د] وكلما كان [ا ب] ف[ه ز]، فضروب[1] هذا كضروب الشكل الثالث فى الحمليّات .

و تكون صورة النتيجة فى الشكل الثانى - مثلا - ليس البتة ان[2] كان [ا ب] ف[ه ز] و فى الشكل الثالث قد[3] يكون اذا كان [ا ب] ف[ه ز] .

فى الاقتران الكائن من المنفصلات :

امّا هذا الاقتران[4] فلا يمكن فى جزء تامّ ، بل هو فى جزء[5] تال او مقدّم ، و يكون حينئذ على هذا المثال[6] : إمّا ان يكون هذا العدد زوجاً و امّا يكون فرداً، ثم نأخذ الزّوج حدّا اوسط و هو جزء و غير تام ونضعه لأجزاء[7] الانفصال فى المنفصلة الثانية ، فنقول : و إمّا أن يكون كلّ زوج زوج الزوج او زوج الفرد او زوج الزّوج والفرد ، فينتج منه فكل عدد امّا فرد و إمّا زوج الزّوج و إمّا زوج الفرد و إمّا زوج الزّوج والفرد .

و أمّا شريطة الانتاج فبان[8] تكون الصغرى و هى مثل المنفصلة الاولى موجبة،

١- ض ، ج ، م و ضروب هذا ٢- ج ، ض ، م اذا

٣- ض ، م فقد ٤- من هنا الى قوله : «والقرائن بحسب ما توجبه الصغرى مع الكبرى اثنى عشر» ماخوذ من النجاة: الفصل المعقود للاقتران من المنفصلات .

٥- ج ، فلا يمكن فى جزء تام هو جزء تال . م فلا يمكن فى جزء هو جزء تال .

٦- النجاة : القياس ٧- ج جزء الانفصال

٨- ض ، ج ، م فان

كانت جزئية او كلّية ، و يكون الجزء المشترك فيه موجبا والانفصال فى الكبرى كليّاً .

والقرائن بحسب ما توجبه الصغرى مع الكبرى اثنى عشر : و ذلك لانّ الكبرى إمّا أن تكون سالبةً و اجزائها سالبة، او سالبةً واجزائها موجبة ، او سالبةً و بعض اجزائها سالب و بعضها موجب ؛ او موجبةً على احدالاقسام الثلثة ، فتكون ستة اقسام ، فنضرب فى قسمين : و هذان القسمان[1] أن تكون الكبرى جزئية والصغرى كلّية ، اوالصغرى جزئية والكبرى كلّية ، مثال آخر : [ا] إمّا أن يكون [ب] و امّا أن يكون [ج] و ليس البتة [ج] امّا [د] و امّا [ه] فإمّا أن يكون [ا ب][2] و امّا ان لا يكون امّا [د] و امّا [ه] .

فصل (٤)

فى الاقتران الكائن من حملىّ و متّصل والشركة فى التالى

هذا قد يكون[3] على صورة الاشكال الثلثة، فالّذى يكون على صورة الشكل الاوّل هو ما يكون نسبة التالى الى الحملىّ فيه نسبة الشكل الاوّل فى الحملىّ[4] و شرطه[5] ان

١- من هنا الى اخرالفصل ، فى نسختى ض و م هكذا : « وهذان القسمان يجب ان يكون احدهما صغرى (الصغرى - م) جزئية موجبة والقسم الاخر ان يكون الصغرى كلية موجبة فانه لاستحالة يجب ان يكون فى هذاالقياس الكبرى كلية لا محالة. مثال آخر [ا] اما ان يكون [ب] و اما ان يكون [ج] و ليس البتة حينئذ اما [د] و اما [ه] ف[ا] اما ان يكون [ب] و اما ان لايكون اما [د] و اما [ه] .

٢- كذا ، والصواب : ف[ا] اما ان يكون [ب] . . .

٣- كذا ، كلمة «قد» زائدة

٤- كذا ، والصواب : «فى الحمليتين»

٥- ج ، م و شريطته

كانت المتصله موجبةان يكون التالى موجباً والحملىّ كلّياً، وان كانت المتصلة سالبة لم يصّح ان يكون التالى موجباً و يصلح سالباً[١] والحملّى يكون كلّياً لا محالة ، و يجوزان يكون التالّى والحملّى كلاهما سالبين .

فالضرب الاول من ذلك: كلّما كان [ا ب] فكل [ج د] وكلّ [د ه] فكلّما كان [ا ب] فكل [ج ه] .

الضرب الثاني: كلما كان [ا ب] فكل [ج د] ولاشيىء من [د ه] فكلّما كان [ا ب] فلا شيىء من [ج ه] .

و ضروب هذاالشكل ستّة عشر ضربا و هى مذكورة فى الكتب البسيطة[٢] .

و اماالشكل الثاني: فالشرط فى النتاجه وكبرى[٣] المتصلة موجبة، كمثل ما فى الحمليات، و امّا اذا كانت سالبة فان يتفق التالى والحملّى فى الكيف، فمثال الضرب الاول: كلما كان [ا ب] ف[ج د] ولا شيىء من [ه د] فكلما كان [ا ب] فلا شيىء من [ج ه] و ضروبها ستة عشر.

واما الشكل الثالث: امّا ان كانت المتصلة موجبة فالشرط كما فى الحملّيات و ان كانت المتّصلة سالبة وجب ان يكون التالى سالباً .

فالضرب الاول: كلما كان [ا ب] فكل [ج د] و كل [ج ه] فكلما كان [اب]

١- م، وصح سالباً لازم تلازم القضية المتصلة التى تاليها سالبة. ج، وصح سالباً لان ستلازم القضية المتصلة . . .

٢- انظر الفصل الرابع من المقالة السادسة من فن القياس من منطق الشفا . ثم لا يخفى عليك ان نسخ الشفا من حيث ترتيب مقالتى السادسة والسابعة مختلفة ، ففى بعضها تكون المقالة التى «فى القياسات المؤلفة من الشرطية فى الاشكال الثلاثة» هى السادسة والمقالة التى «فى تلازم المقدمات المتصلة الشرطية و تقابلها» هى السابعة ، و فى بعض النسخ بالعكس و نحن كلما نشير الى هاتين المقالتين نراعى الطائفة الاولى من نسخ الشفا .

٣- ج والكبرى متصلة موجبة ض ـ والمتصلة موجبة.

فبعض [د ه] و ضروب هذا الشكل اربعة و عشرون ضرباً .

و امّا اذا قُلِبَ الحملّى و جُعل مكان الصغرى ، كان ايضاً اشكالا ثلثة ؛ أمّا ان كان المتصل موجباً فيجب أن يكون حال الحملّى مع التالى على احدى الشرائط التى فى الحمليّات، فينتج شرطيّاً تاليه نتيجة التالى والحملى لو كانا حمليتين .

و امّا ان كان سالباً فيجب ان يكون تاليه جزئياً[1] .

فالضرب الاول: كل [د ه] و كلّما كان [اب] فكل[2] [ه ز] فكلّما[3] كان [اب] فكل [د ز] .

والثانى كلّ [د ه] و كلّما كان [ا ب] فلا شىء من [ه ز] فكلّما كان [اب] فلاشيىء من [د ز] .

وضروب هذا القياس مشروحة فى الكتب البسيطة .

و اما الشكل الثانى : امّا إن كان المتصل موجباً فالشرط كما كان فى الحمليات و ان[4] كان سالبا فيجب ان يكون التّالى جزئيا موافقا للحملّى فى الكيفية ، و مثاله كل [د ه] و كلما كان [ا ب] فلا شيىء من [ز ه] فكلما كان [ا ب] فلا شيىء من [د ز] و ضروبها ستة عشر.

الشكل الثالث لا يغادر من شرائطها ما قيل فى الحمليات[5] ، الا أنّه يجوز ان كانت المتصلة سالبة ان يكون التالى والحملى كلاهما جزئيّتين .

و مثاله كل [د ه] و كلما كان [ا ب] فكل [د ز] فكلما كان [ا ب] فبعض [ه ز] .

١- ض لان متلازم القضية الموجبة المتصلة التى تاليها كلية، قضية متصلة سالبة تاليها جزئية

٢- ض وكل

٣- ض فكلما كان [ا ب] فلاشيىء من [ه ز]

٤- ج و اما ان

٥- اقول وفى النجاة فى الفصل المعقود «فى القياسات الاقترانية من المنفصلات» العبارة هكذا : «و اما الشكل الثالث فلايفارق فى شريطته ما قيل فى ثالث الحمليات ان كانت المتصلة موجبة» .

فصل (٥)[١]

فى الاقتران الكائن[٢] من حملىّ و متّصل و الشركة فى المقدّم ولا يكون الحملىّ إلا فى مكان الصغرى

وهذه القياسات اقلّ استعمالا فى العلوم و ابعد عن ان يعلم بالنظر الصّريحى[٣]

فالشكل الاول خاصيته فى الانتاج ان ينتج جميع المطالب المتصلة، وتكون النتيجة كلّية كلّى المقدم لامحالة ، ان كان المتصل كلّيا ؛ سواء كان كلّى المقدم اوجزئيّه، و اما اذا[٤] كانت الشرطية جزئية[٥] ومقدّمها فى الكلى والجزئى كمقدّم الشرطى ؛ وامّا فى السلب والايجاب فالنتيجة كالشرطيّة دائماً ، و مقدّمها كمقدّمها فى هذا الشكل و غيره .

فالضرب الاول من كلّية موجبة حملّية وكلّية موجبة شرطيّة كلّية المقدم مثلا[٦] [كل ج ب] وكلما كان كل [ج د] او بعض [ج د][٧] ف[ه ز]، ينتج فكلما كان كل [ب د] ف [ه ز] و ضروبها فى الكتب البسيطة و هى اربع .

١- ليس فى النسخة الاصل عنوان «فصل» و تبعنا نسختى ج و ض

٢- انظر الفصل الخامس من المقالة السادسة من فن القياس من منطق الشفا .

٣- م ، ض يعلم بالنظر ، ج بالنظر القريحى

٤- ج ان

٥- م ، ج كانت النتيجة جزئية ٦- ج ، ض ، م مثاله

٧- كذا والصحيح : « وكلما كان كل [ب د] او بعض [ب د] ... قال المحقق نصيرالدين الطوسى فى اساس الاقتباس صفحة ٢٧٣ و هذا النوع من القياس بعيد عن الطبع و لهذا لم يخل كلام بعض المصنفين عن الخبط هيهنا .

و اما الشكل الثاني[١] و هو ما كانت الشركة في شيء هو موضوع المقدَّم و محمول الحملي و خاصيّته في الانتاج ان ينتج دائما جزئية كلّية المقدَّم، ولا ينتج اذا كان مقدَّم الشرطي جزئيّة و ضروبه اربعة.

الضرب الاول كل [ج ب] و اذا كان كل [ب د] ف[ب ر] ينتج قد يكون اذا كان كل [ج د] ف[ب ر] و هذا الشكل هو ما كانت الشركة في شيء هو موضوع المقدّم و محمول الحملي.

و اما الشكل الثالث و هو ان تكون الشركة في محمول المقدم ومحمول الحملي فخاصيّته في الانتاج ان ينتج دائماً جزئية ولا ينتج الا ان يكون المقدَّم في الشرطي كليا سالبا و ضروبه ايضا اربع و صورته[٢] ما كان الشركة في محمولها ، ولابد في جميع الاشكال من ان تكون الحملّية موجبة[٣] ، و ان[٤] الحملّية تكون صغرى ؛ و مثاله كل [ج ب] و كلما كان لا شيء من [ا ب] ف[ه د] ينتج فقد يكون ان كان[٥] لا شيء من [ج ا] ف[ه د][٦]

١- اقول و كان كلام المصنف هيهنا لايخلو عن خلط و خبط ، انظر الكتب البسيطة كالشفا و اساس الاقتباس

٢- ج و ضروبه ٣- ج ، ض ، م كلية موجبة

٤- م، ج فان ٥- ح ، ض ، م اذا

٦- ض و مثال الشكل الثالث كل [ج ب] و اذا كان كل [ج د] ف[ج ه]

فصل (٦)[١]

فى الاقتران الواقع بين منفصل و حملىّ واحد

انّما يكون هذا[٢] اذا كانت الحملّية هى الصغرى ، وتكون موجبة ، ومحمولها موضوع[٣] فى الانفصال كلّه و تكون الشرطيّة كلّية، و على قياس الشكل الاوّل و تكون تأليفاتها اربعة و ينتج المطالب الاربعة المنفصلة و تتبع النتيجة ، الكبرى فى الكيفيّة ، والصغرى فى الكميّة .

فالضرب الاول كل [ا ب] ودائماً كل [ب] امّا [ج] و امّا [د][٤] .

الضرب الثانى كل [ا ب] ولا يكون البتة [ب] إمّا [ج] و امّا [د]، ينتج كل [ا] لا يكون البتة إمّا [ج] و امّا [د] و على هذا.

فصل (٧)[٥]

فى الاقتران الواقع بين منفصل وحمليات

و قد يقع بين منفصل صغرى و حمليات كبرى و تكون الحمليات بعدد اجزاء الانفصال و يكون شيىء مشترك لكلّ حملّى مع كل جزءٍ و يكون جميع اجزاء المنفصل مشتركة فى شيىء .

---

١ و ٥- ليس فى النسخة الاصل عنوان الفصل ولكن تبعنا نسخ ض وج و م

٢- اقول هكذا فى النسخ و الظاهر ان هنا سقط وكان الاصل : « و انما يكون هذا طبيعياً . . .» قال فى النجاة صفحه ٤٩ و قد يقع بين المنفصل و بين الحملى الواحد اقتران ، والطبيعى منه ان تكون الحملية صغرى . . .»

٣- كذا ، والصواب : « موضوعاً » .

٤- ض ، ج ، م ينتج كل [ا] اما [ج] و اما [د] .

وقد يكون[١] على سبيل تأليف الشكل الاول و يسمّى الاستقرا التام كقولك : كلّ متحرك إمّا ان يكون حيواناً و إمّا ان يكون نباتاً و إمّا ان يكون جماداً ، و كل حيوان جسم و كل نبات جسم وكل جماد جسم فإذن كل متحرّك جسم ؛ و يجب ان تكون المنفصلة و اجزاءها موجبة ، والحمليات كليات .

و قد يكون على سبيل الشكل الثانی ، والشرط بين اجزائه و اجزاء الحمليات هوالشرط الكائن بين حمليّتين فی الشكل الثانی ، مثاله كل متحرك امّا ان يكون نباتاً ، و امّا ان يكون جمادا ، ولا شيیء من المعقولات بنبات ولا جماد ولا حيوان .

ولا يكون على سبيل الشكل الثالث .

فصل (٨)[٢]

فی الاقتران الواقع بين متّصل و منفصل فی جزء تام

ينبغی ان تكون المتّصلة صغری ، والمنفصلة كبری ، والمنفصلة موجبة واحديهما لا محالة كلّية ؛ و لمّا[٣] لم تكن كليّتين لم تكن النتيجة كلّية ، و يجوز ان تقول[٤] انّها تنتج متصلة ، و يجوز[٥] ان تقول[٦] انّها تنتج منفصلة ، امّا إن جعلت النتيجة متصلة فبان[٧] يجعل نقيض غير المشترك فيه من المنفصل تاليا لمقدّم المتصل ، مثاله ان كانت الشمس طالعة فالنّهار موجود فاما[٨] ان يكون النّهار موجودا اوالليل[٩] موجودا ، فان كانت الشمس طالعة فليس الليل بموجود ، و امّا ان جعلت النتيجة

١- كذا ، والصواب : «فقد يكون» .

٢- ليس فی النسخة الاصل عنوان الفصل و انما تبعنا نسخ ض ، ج ، م

٣- ض ، ج ، م و ما لم تكن . و فی النجاة : «ومالم تكونا»

٤ و ٦- ض يقال

٧- ض ، ج ، م فان

٨- ج و اما

٩- ج اذالليل

منفصله - و هو الاولى - عَمِلْتَ منفصلة من مقدّم المتصل والغير المشترك فيها من المنفصل ، فتقول إمّا ان تكون الشمس طالعة و امّا ان يكون الليل موجودا، وهى نتيجة القياس المذكور ، و قياسات هذا الاقتران مذكورة فى الكتب البسيطة[1] .

فصل (٩)[2]

فى الاقتران الواقع من متّصل و منفصل فى جزء غير تامّ

يجب فى الطبيعى[3] منه ان يكون محمول التالى موضوعاً فى اجزاء الانفصال، والتالى كلّيا موجبا ينتج الانفصال على الباقى من التالى[4]، وتكون النتيجة[5] متّصلة منفصلة التالى، مثاله: إن كان هذا الشيء كثيرا فهو ذو عدد، و كل ذى عدد فاما زوج واما فرد، ينتج انّه ان كان هذا الشيء كثيراً فهو اما زوج و اما فرد .

ويكون ضروبه ثمانية، لان الانفصال قد يكون كلّيا وقد يكون جزئياً والمنفصل[6] احد القضايا الاربع، وكل اقتران امكن بين حملّية و شرطيّة فانّ مثله يمكن بين متصل و بين تلك الشرطيّة اذا كان جزئيّا والشرطى[7] متصلا مثل المتصل فيشاركه فى مقدّم او تالى.

١- انظر الفصل الثانى من المقالة السادسة من فن القياس من منطق الشفا .

٢- ليس فى النسخة الاصل عنوان الفصل و انما تبعنا نسخ ض ، ج ، م

٣- ض ، م الطبع ٤- ض من موضوعات التالى

٥- ج ، ض ينتجة ٦- ج ، ض ، م والمتصل

٧- ض ، م اذ كان جزء الشرطى. و فى النجاة : «اذ كان الجزء الشرطى».

فصل (١٠)[١]

فى القياس الاستثنائى

القياس الاستثنائى مؤلّف من مقدّمتين : احديهما لامحالة شرطيّة ذات مقدّم و تالى ، والثانيّة يجوز ان تكون حمليّة و شرطيّة ، لكنّها بالجملة وضع احد اجزاء الشرطية او نقيضها ، فاذا وضع لزم منه وضع او رفع الجزء الثانى، و هذه الّتى توضع تسمّى المستثناة، والمستثناة تلزمها النتيجة؛ والشرطيّة الموضوعة تدلّ على اللّزوم اوالعناد ، فكان[٢] موضعها فى القياس الاستثنائى شبيها بموضع الكبرى من الاقترانى.

أمّا ان كان الاستثناء[٣] من المقدّم فيجب ان يستثنى[٤] عينه لا نقيضه و الّا لم ينتج ، مثاله : ان كان زيد يمشى فهو يُحرِّك رِجْلَه[٥] ، فان قلت لكن زيد يمشى انتج فهو يحرّك رجله . وان يكون نقيض التالى[٦]، لا عين التالى و إلّا لم ينتج فانك ان قلت زيد ليس يُحرِّك رجله انتج إنّ زيدا ليس يمشى، وان استثنيت فقلت لكن زيد يُحرِّك رجله : لم يلزم شيىء ، فالمستثنى من نقيض التالى ينتج نقيض المقدم .

١- ليس عنوان الفصل فى النسخة الاصل و انما تبعنا ساير النسخ

٢- ض ، ج ، م وكان

٣- كذا فى النسخ ، العبارة لاتخلو من نقص وكانت تنبغى ان تكون هكذا: «والقياس المؤلف من شرطية متصلة و استثناء ، ان كان الاستثناء...» يظهر ذلك بالتأمل فى ما بعد و بالرجوع الى النجاة التى اخذت اكثر عبارات هذاالفصل منهما.

٤- ض، م يعنى فى المتصل . اقول: وكان هذه الزيادة من النساخ ليستقيم المطلب .

٥- ض رجليه ٦- اى ان كان الاستثناء من التالى

فصل (۱۱)[۱]

فی‌الاستثنائی و الشرطیّة منفصلة

امّا ان کانت ذات جزئین[۲] فایهما استثنیت عینه انتج نقیض‌الباقی، و ایّهما استثنیت نقیضه انتج عین‌الباقی. مثاله: هذاالعدد امّا زوج‌وامّا فرد لکنّه زوج فلیس بفرد و لکنه فرد فلیس بزوج و لکنّه لیس بزوج فهو فرد و لکنّه لیس بفرد فهو زوج. و ان کان‌احدالجزؤین اوکلاهما سالبا لم ینتج الا استثناء[۳] النقیض، کقولک إمّا أن لا یکون هذاالشخص حیوانا و إما ان لا یکون نباتا ، لکنّه حیوان فلیس بنبات ، لکنّه نبات فلیس بحیوان.

وان کانت المنفصلة ذات اجزاء کثیرة متناهیة فایّها استثنیت نقیضَه انتج البواقی علی انفصالها، و ایّها استثنیت عینه‌انتج نقیض‌البواقی ، ولا ینتج[٤] عین کل واحدة منها الا استثناء نقیض‌الجمیع عنه[٥] ، مثاله: ان کل عدد فهو امّا زوج‌الزّوج و اما زوج‌الفرد[٦] او فرد اوّل او فرد مرکب. فان قلت لکنّه زوج الزوج انتج فلیس امّاکذا و اما لاکذا[۷]. و ان قلت لکنّه لیس بزوج‌الزوج انتج فهو أما زوج کذا و امّا زوج کذا و امّا فرد کذا و اما فرد کذا ، الا ان یبقی حدّ ان فیکون علی حکم ما قلناه.

۱- لیس فی‌النسخة‌الاصل عنوان‌الفصل تبعنا نسختی ج و م

۲- و فی‌النجاة : جزئین موجبتین.

۳- ض ، م الاستثناء ج استثناء. و فی‌النجاة : باستثناء

٤- ض ، ج، م ینتج لک

٥- ض، م لاغیره، ج ، غیره. کذا ایضا فی‌النجاة

٦- ج ، م و اما زوج الزوج والفرد

۷- ض انتیج‌فلس کذا ولاکذا ، و ان قلت...

و امّا ان كانت الاجزاء غير متناهية فلا فائدة فى استعمالها، لانّ رفع الكلّ لوضع الواحد لا يمكن ، و وضع الواحد لرفع الكلّ لا يفيد ، لانّه ان كان الغرض هو ما يوضع ، فوضعه ليس عن[1] القياس على انه نتيجة ، ان كان الغرض ما يرفع[2] فذلك غير حاصل عند التصوّر والتوهم .

وقد يمكن ان يردّ الاستثنائى[3] المتصل الى الحملىّ ، بان يجعل المستثنى وسطا ، كما تقول فيما يكون مشتركا والمستثنى عين المقدم : ان كان هذا انسانا فهو حيوان لكنّه انسان فهو اذن حيوان ، بان تقول هذا انسان وكل انسان فهو حيوان فهذا حيوان ، و امّا اذا لم يكن فيه الشركة ، كما تقول : إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود لكن الشمس طالعة فالنهار اذن موجود ، فنقول : هذا الزمان وقتٌ فيه الشمس طالعة ، وكلُّ وقت فيه الشمس طالعة فهو نهار ، فهذا الزّمان نهار .

فان قيل ان الزّمان غير مذكور فى الاستثنائى .

قلنا انّ القول يتضمّن الزّمان ، فكانّا نقول ان كانت الشمس طالعة فى هذا الزّمان .

و امّا المثال مع استثناء نقيض التّالى[4] ففيما فيه شركة كقولك ان كان هذا حجرا فليس بناطق ، لكنّه ناطق فليس بحجر ، فنقول هذا ناطق ولا شيىء مما هو ناطق بحجر فهذا ليس بحجر[5] .

وامّا ما ليس فيه شركة فكما تقول ان كان الانسان ناهقا فالحمار ناطق لكنّ الحمار ليس بناطق فالانسان ليس بناهق[6] .

١- ض ، ج من ٢- ج لا يرفع

٣- ض الاستثناء ٤- ج فيما. ض و فى ما

٥- ض لا هذا القياس ينتج و لا هذا المثال صحيح

٦- ج فنقول عند رده الى المستقيم : الانسان ناطق ولا شيىء مما هو ناطق بناهق فالانسان ليس بناهق.

فصل (١٢)

قياس الخلف[1]

صورة قياس الخلف من اقترانيّ متّصل و حمليّ جميعاً - و القياس المؤلّف من اقترانيّ و حمليّ عرفته فی باب القياسات الشرطيّة - و من استثنائيّ اُستُثنِيَ[2] فيه نقيضُ التالی فينتج نقيضَ المقدّم الّذی هو انّ الدّعوی كاذبة

و مثال هذا فی دعوی هی موجبة كلّيّة : إن كان كلُّ [ا ب][3] كاذبا فليس[4] كل [ا ب][5] صادقاً و كلّ [ج ب] بالاتّفاق صحيح ، فيُجعل هذا مقدمة ، فقولنا ان لم يكن كلّ [ا ب] صحيحاً فليس كل [ا ب] فهو[6] شرطيّ متّصل ، وهو احدی مقدّمتی القياس ، وقولنا كلّ [ج ب] حمليّ وهو احدی مقدمتی القياس ، وقد عَلِمْتَ فی باب القياسات الشرطيّة ان هذا علی صنعة[7] الشكل الثانی ، و نتيجته أنّه ان كان كل [ا ب] كاذبا فليس كل [ا ج] صادقاً .

١- قال الشيخ فی آخر الفصل الثالث من المقالة الثانية من الفن الرابع من منطق الشفا : «ومعنی قولهم قياس الخلف ای القياس الذی يرد الكلام الی المحال ، فان الخلف (بالفتح) اسم للمحال و اما الذين يقولون : قياس الخلف بضم الخاء فقد زاغوا ، اذا الخلف (بالضم) انما يكون فی المواعيد فقط. و بعضهم قال انما يسمی قياس الخلف لانه لا يأتی الشيیء من بابه بل ياتيه من ورائه و خلفه ، اذ ياتيه من طريق نقيضه ، والا وقع عندی ان الخلف المشتمل هيهنا هو بمعنی المحال لا غير» . و قال المحقق الطوسی فی شرح النهج الثامن من منطق الاشارات : «والخلف (بفتح الخاء) اسم للشيیء الردیء والمحال ، ولذلک يسمی القياس (قياس الخلف) به»

٢- ج يستثنی
٣- ج مقدم
٤- ج و ليس
٥- ج تال
٦- ضَ و هو
٧- م ، ض صفة

أليس لو أطرحنا من القياس قولنا ان كان كل [ا ب] كاذبا فليس كل [ا ب] و اقتصرنا على ان قلنا ليس كل [ا ب] و كل [ج ب] ، كانت النتيجة من الشكل الثانى ليس كل [ا ج] ، فاذا[1] أضيف اليه هذا الشرطى خرج ان كان كل [ا ب] كاذبا فليس كل [ا ج] . ثمّ يجعل هذا مقدّما و تاليا فيقال : ان كان كل [ا ب] كاذبا فليس كل [ا ج] . لكن قولنا ليس كل [ا ج] محال باتّفاق من الخصم فقولنا : كل [ا ب] كاذب، محال، فهو اذن حقّ . و هذه[2] الدّعوى الاول.

فقد بان أنّ قياس الخلف يبيّن الدّعوى بابطال نقيضه، بان يلزم النقيض[3] محال، فإنّ[4] ذلك يكون بقياسين : احدهما مؤلّف من اقترانى[5] متصل حملى[6] والثانى من استثنائىّ يستثنى نقيض[7] التالى ، فيبطل به المقدّم ، والمستثنى هو نقيض النتيجة الّذى هو نقيض التالى ، والنتيجة من هذا الاستثنائى نقيض المقدم ، ولو كان معلوماً لزوم قولنا : ليس كل [ا ج] لقولنا : ان كان كل [ا ب] كاذبا ، لكان القياس استثنائياً بسيطا ، و لكنّا إحتجنا الى أن نُبيّن لزوم هذا التالى لذاك المقدم فبيّناه بالقياس الّذى ذكرناه.

وليكن المطلوب[7] موجبة كلّية و هو كلّ [ا ب] فنقول ان كان كل [ا ب] كاذبا فنقيضه و هو ليس كل [ا ب] صادقاً[8] فنقول ان كان كل [ا ب] كاذبا فليس كل [ا ب] وكل [ج ب] من القياس المقدّم الصحيح المقدّمة فيكون تأليفه هكذا : ان كان كل [ا ب] و هو احدى مقدمتى القياس و هى شرطية وكل [ج ب] و [ب] هو الوسط يُنتج من الشكل الثانى ليس كل [ا ج] فكانّا قلنا ان كان كل [اب] كاذبا فليس كل [د (ا) ج] و هما مقدّم و تال ، لكنّا بيّنا لزوم هذا التالى لذلك

١- ح و اذا
٢- ج هو
٣- كذا . و لعل الاصل : «من النقيض»
٤- ض، ج م ، و ان
٥- ض، م من متصل
٦- ج ، ض ، م و حملى
٧- من هنا الى قوله : «والمطلوبات الاربعة كلها . . .» ليس فى نسخ ج، ض، م
٨- كذا

المقدَّم بالقياس المؤلّف من شرطيّ و حمليّ ، لكنّ هذا التالي باتفاق من الخصم محال ، فالمقدّم و هو نقيض الدعوى و هو في المثال ان كان كلّ [ا ب] ، كاذبا[١] ، فنقيضه حق و هو ليس كل [ا ب] .

فبيَّن أنّ الخلف مؤلّف من قياسين احدهما مركّب من الحملى والشرطى، والثانى استثنائى ، والقياس المؤلّف من الحمليّ والشرطيّ فيه نقيض المقدمة المسلّمة المتّفق عليها ، والاستثنائيّ هوالذى يتبين فيه (به) نقيض الدّعوى الّتى هي الدّعوى الاصليّة .

والمطلوبات الاربعة كلّها[٢] - إلا الكلّيّ الموجب- يُمكن أن يتبيَّن من كل شكل بالخلف .

فامّا الكلّيّ الموجب فانّه يتبيّن من الشكلين الآخرين[٣] فقط، لانك إذا أردت ان يتبيّن صدق قولنا كل [ب ا] بكذب نقيضه وهو قولنا ليس كل [ب ا] قلتَ: ان كان قولنا كل [ب ا] كاذبا فنقيضه و هو قولنا ليس كل [ب ا] صادق، و ينتج من هذه القضايا[٤] صادق و من مقدّمة اخرى مسلمة ، نتيجة بيّنة الاستحالة ، و تلك المقدّمة لا تشاركها[٥] في الشكل الاوّل، لانّ هذا المناقض[٦] لا يجوز ان تكون صغرى لانّها سالبة ؛ ولا كبرى ، لانّها جزئية ؛ ولا يمكن ان يؤخذ الضدّ بدل النقيض ، اذ ليس ينفع في انتاج المطلوب .

وامّا السالبة الكليّة فيتبيَّن في الشكل الاوّل ، بان يؤخذ نقيضه و هي الموجبة

١- كذا . والصواب : كاذب

٢- انظر الفصل الرابع عشر من المقالة التاسعة من الفن الرابع من منطق الشفا .

٣- ج ، ض الاخيرين

٤- ض، م من هذه المناقضة و من مقدمة اخرى . ج ، من هذه المناقضة صادق ومن . . .
و في الشفا : «و تحتاج ان تنتج من هذه المناقضة و من مقدمة اخرى مسلمة . . .»

٥- الشفا : «لاتشاركها هذه»   ٦- الشفا : «هذه المناقضة» .

الجزئية ، و يضاف اليه كبرى فينتج محالا ؛ ولا يمكن ان يضاف اليه المقدّمة الاخرى و هى الصغرى فتكون الكبرى جزئيّة[١] ؛ والسالبة[٢] الكليّة[٣] يتبيّن فى الشكل الاوّل با دخال مقدّمة هى كبرى لا غير.

و امّا الموجبة الجزئيّة فانّا اذا اخذنا نقيضها و هى السالبة الكليّة لم يمكن ان نضيف اليها مقدّمة الا الصغرى فى انتاج المحال[٤] .

و امّا السالبة الجزئيّة فانّا اذا اخذنا نقيضها فى الشكل الاوّل امكن صغرى و كبرى معا لانّه كلّى موجب.

فصل (١٣)

الخلف فى الشكل الثانى

اما الكلّية الموجبة فانه اذا اخذ نقيضها و هو ليس بعض [ب ا] لم يمكن الا أن يضاف اليها كبرى كلّية موجبة، لان الشكل[٥] الثانى يجب أن تكون الصغرى مخالفة للكبرى ، و يجب ان تكون الكبرى كلّية.

و امّا الكلّيّة السالبة فانّه اذا اخذ نقيضها وهو بعض [ب ا] لم يمكن أن يضاف اليها[٦] الا كبرى سالبة كلّية ، كما ذكرنا[٧] .

و امّا الجزئية الموجبة فنقيضها و هو السالبة الكلّية يمكن ان يضاف اليها[٨] كبرى و صغرى.

و امّا الجزئيّة السالبة فنقيضها ايضاً يمكن ان يضاف اليها[٩] صغرى و كبرى،

١- ج جزئية سالبة

٢- ض فالسالبة

٣- ض الكلية الكبرى

٤- الشفا : «فينتج المحال»

٥- ج فى الشكل

٦ و ٨ و ٩- الشفا : اليه

٧- ج لما ذكرنا. م لما ذكر. ض لما ذكرو.

لان هذاالمضاف اليه فى الجزئيّتين معاً تكون كلّية، والكلّية تصّح فى الشكل الثانى صغرى وكبرى كيف كانت ؛ و اذا اخذ الضد فى هاتين فيطلب[١] لم يجب بطلان الضدّ ، فانّه يصّح ان يكذبا معاً ، كما عرفت؛ ولكن لم يصلح[٢] ان يكون الّا صغرى لانّها جزئيّة[٣] ، والكبرى فى الشكل الثانى يجب ان تكون كلّية .

فصل (١٤)

الخلف فى الشكل الثالث

امّا الكلّية الموجبة فانّها اذا ثبتت[٤] و اخذ نقيضها و هوالسالبة الجزئيّة لم يصلح الا كبرى ، لان الصغرى فى الشكل الثالث يجب ان تكون موجبة .

و امّا الكلّية السالبة فنقيضها و هوالموجبةالجزئية يصلح كبرى و صغرى .

و اما الجزئيّة الموجبة فنقيضها إذا أُخذ لم يصلح الا كبرى ، لانّها سالبة كلّيّة .

و امّا السالبة الجزئيّة فنقيضها يصلح فيه صغرى وكبرى . فاذن لا يتبيّن الموجبة إلا بالضّروب الّتى كبراها سالبة هى[٥] نقيض النتيجة ؛ و امّا السالبة فيتبيّن لوجهين من الشكل الثالث .

والفرق بين المستقيم و الخلف أنّ المستقيم ، يقصد فى اوّل الامر فنقيس[٦] على الشيىء الّذى نريد ان نبثته ؛ و امّا الخلف فانّه يقصد فى اوّل الامر ان ينتج شيئاً غيرالمطلوب ، فاذا بان كذبه عاد و انتج كذب ما هو بسببه[٧] فانتج صدق نقيض

١ـ ج ، م ، ض فبطلت. كذا ايضا فى الشفا .

٢ـ ج و ان لم يصلح ٣ـ كذا. ٤ـ الشفا : فانها ان اريد ان تثبت بالخلف

٥ـ ج و هى ٦ـ كذا، والصواب: ان نقيس ٧ـ ج سببه

ذلك ، و بينهما خلاف غير ذلك ، فلهذا اذا أردتَ ان تردّ الخلف الى المستقيم عَكَسْتَ القياس ، فَأخَذتَ نقيض المحال[١] و قرنته بالصّادقة، فانتج لك نقيضه[٢]، و هو المطلوب.

فاذا كان القياس الاقترانيّ الّذى فى قياس الخلف من الشكل الاول سالباً كلّياً[٣] مثاله ان كنّا اردنا ان يتبيّن انّه لا شيىء من [ب ا] فاخذنا نقيض هذا و هو انّ بعض [ب ا] فلابد من ان تكون هذه صغرى ، و الّتى نضيف اليها إمّا قولنا و كلّ [ا ج] ، اولا شيىء من [ا ج]- لانّهما كلّيان[٤]- حتى ينتج لك المحال، فان أنْتَجَ موجبا فكان[٥] بعض [ب ج] واخذنا نقيضها ليردّ الى الاستقامة عاد الى الشكل الثانى و ذلك لان نقيضه لا شيىء من [ب ج] وكان كل [ا ج]، و ان كان سالباً[٦] فكان[٧] ليس كل [ب ج] ، وكان نقيضها كل [ب ج] و اضفنا اليها لا شيىء من [ا ج] كان الشكل الثانى.

و امّا ان كان المطلوب سالبة جزئيّة ، و اخذنا نقيضها وهى الكلّيّة الموجبة، فان اضفنا اليها كبرى موجبة او كبرى سالبة كان بعينه كما قلنا اى فى رجوعه الى الشكل الثانى، و مثاله إنّا نأخذ نقيضه وهو كل [ب ج] و كان لاشيىء من [ج ا] فينتج لاشيىء من [ب ا]، فناخذ نقيضه و هو بعض [ب ا] و كان لاشيىء من [ج ا]،

١- فى ض و م هنا زيادة: «يعنى نقيض النتيجة المحالة و يضاف اليه المقدمة الصادقة فينتج المقدمة الاخرى و هى المطلوب و هذا هو حد عكس القياس المحال

٢- الشفا : نقيض الثانية المشكوك فيها و هو المطلوب اعنى ذلك النقيض

٣- لايخفى ما فى العبارة . و فى الشفا : فلنتبين السالب الكلى بالخلف من الشكل الاول و لنتأمل كيف يستقيم ، وليكن المطلوب ان نتبين . . .

٤- ض ، م كليتان ٥- ض ، م لكان . ج وكان

٦- الشفا : و ان كان انتج سالبة ٧-ج وكان.

فينتج من الشكل الثانى ليس كل [ب ج]، او نقول كل [ب ج] وكان [1] كل [ج ا] فينتج كل [ب ا] ونقيضه ليس كل [ب ا] وكان كل [ج ا] فينتج من الشكل الثانى كل [ب ج] [2] و إن أُضفنا اليها صغرى موجبة جزئيّة او كلّية فان النتيجة تكون موجبة لانّ الكبرى موجبة، و نقيضها إمّا كلّية سالبة، ان كانت النتيجة موجبة جزئية وإمّا جزئيّة سالبة ان كانت موجبة كلّية ، و جميع ذلك يجوز [3] ان يتبيّن باقتران نقيض النتيجة بالصغرى على تأليف الشكل الثالث، الا ان يكون النقيض والصّغرى جزئيّتين، اذ لا يجيىء من جزئيّتين قياس .

و امّا الموجب الكلّى فمثل قولنا كل [ا ب] فانّه لا يمكن ان يتبيّن فى الشكل [4] الاوّل ، لِما ذكر ؛ و امّا الجزئى فيتبيّن بالشكل الاوّل، وذلك بان اخذ نقيضه ، ولا يمكن ان يكون نقيضه الا كبرى الاوّل ، لانه سالب كلى ؛ و يجب ان تكون الصغرى موجبة فلا يمكن ان يتبيّن بردّ القياس الى المستقيم الا من صغرى و نقيض النتيجة ، و هما موجبتان ، والشكل الثانى يجب ان تكون الصغرى مخالفة للكبرى فى الكيفية [5] .

و اما ردّ الخلف الى المستقيم فى الشكل الثانى: فانّه اذا عُكِسَ قياسه الخلفى الى الاستقامة رجع الى الشكل الاول فى كل موضع ، امّا الكلّى الموجب فلانّه ان اخذ نقيضه فصار صغرى فيحتاج الى ابطال الصغرى ، وقد بان انّ ذلك بالشكل الاوّل ؛ و كذلك الكلّى السالب ، لانّ نقيضه ايضا لا يكون كبرى؛ و امّا الجزئىّ

١- فى ض بدل هذا الى قوله : «و ان اضفنا» : لاشيىء من [ج ا] فينتج كل [ج ا] فينتج كل [ب ا] ونقيضه ليس كل [ب ا] وكان كل [ج ا] فينتج كل [ج ا] من الشكل الثانى

٢- ج ليس كل [ب ج]   ٣- ض يمكن

٤- ض بالشكل

٥- العبارة من قوله : «وهما موجبتان» الى هيهنا لاتخلو من خلل و فى الشفا بعد قوله و نقيض النتيجة : و ذاك فى الثالث فالموجب فى هذا الباب لايمكن رده الى الشكل الثانى .

الموجب فان نقيضه يصلح صغرى وكبرى فيصلح فى الاوّل و الثالث ، وكذلك الجزئى[1] السالب ، فإذن جميع قياساته يمكن ان تُعْكَس الى الاوّل.

و امّا الشكل الثالث فانّ موجباتها كلّها يتبيّن فى الشكل الاوّل و سالباته يتبيّن فى الشكل الثانى ، و امّا الموجبتان فقد ذكرنا ان نقيضهما فى الخلف يكون كبرى ، و امّا اين[2] قلنا ففى الخلف[3] فى الشكل الثالث فيبطلان بالشكل الاوّل ، و امّا السالبتان فانّ نقيضهما يكون صغرى و كبرى، لانّه امّا ان يكون موجبة جزئيّة او موجبة كلّية ، والنتيجة تكون موجبة جزئيّة و نقيضه يكون سالبة كلّية ، فيمكن ان يبطلا فى الثانى ايضا.

فصل (١٥)

اعلم أن كل قياس[4] يتمّ بمقدّمتين ، فيكون فى كلّ قياس مقدمتان وثلثة حدود، و النتيجة دائماً تكون نصف المقدّمة ، فاذا تبيّن لك مطلوب بمقدّمات كثيرة فهناك قياسات مختلفة بعضها يتبيّن[5] صغرى القياس المؤلّف على المطلوب و بعضها يتبيّن[6] كبراه ، وهذه تسمّى قياسات مركّبة ، قد تكون استثنائيّات وقد تكون اقترانيّات

و ليس يقال تركيب القياس لما يكون المطلوب والنتيجة فى كلّ قياس شيئاً واحدا، بل ذلك يسمّى تكثير القياس[7]، و ذلك اذا أُثبِت على مطلوب واحد

١- ض ، م فى الجزئى ٢- ض ، م ان ٣- كذا

٤- اكثر عبارات هذا الفصل مأخوذ من النجاة فصل المعقود للقياس المركب. وانظر ايضاً الفصل الثالث من المقالة التاسعة من الفن الرابع من منطق الشفا.

٥ و ٦- ج ، ض يبين

٧- من هنا الى قوله : «و اما تركيب القياس» ليس فى نسخ ج، ض، م ولا فى النجاة

بقياس استثنائيّ ثم بقياس حمليّ اقترانيّ.

و امّا تركيب القياس فبان[١] تكون القياسات المجموعة اذا حُلِّلت الى أفرادها كان ما ينتج كلّ واحد منها شيئاً آخر، إلا ان نتائج بعضها مقدّمات لبعض فقد[٢] اختصرت، و ربما لم يصَرَّح بها و يكون القياس القريب من المطلوب الاوّل قياسا من مقدّمتين و انّما دخلت القياسات لتبيين المقدّمتين.

ثم القياس المركّب قد يكون موصولا وهو ان لا يطوى فيه النتائج بل تذكر مرةً بالفعل نتيجة و مرّة مقدّمة، كقولك: كل [ج ب] و كل [ب ه] فكل [ج ه] ثم تقول كل [ج ه] و كل [ه د] فكل [ج د]، و على هذا القياس؛ و قد يكون مفصولا وهو الّذى فُصِلَت عنه النتائج فلم تذكر، كقولك كل [ج ب] و كل [ب ه] و كل [ه د] فكل [ج د].

و فى الاستثنائيات الّتى يظنّها المحدّثون شرطيّا و هو باطل لكن هو[٣] قياس مركّب[٤] كقولك: ان كانت الشمس طالعة فالنّهار موجود و ان كان النهار موجودا فالاعشى يبصر والشمس طالعة فاذن الاعشى يبصر، فقد طَوَيْتَ هيهنا[٥] نتيجة، و هى[٦]: النهار موجود، و من تلك النتيجة يلزم الثانى[٧]، و هو الاعشى يبصر.

واعلم[٨] ان كلّ ما يتبيَّن بشكل واحد فهو اصعب إبانةً مما يبيَّن فى اشكال، والّذى يبيَّن بضرب واحد من شكل واحد[٩] اصعب إبانةً من الّذى يبيَّن بضروب؛

١- ض، ج، م فان ٢- ض، م وقد

٣- لايخفى ما فى العبارة من الخلل. عبارة النجاة هذه: «والقياس الذى زاده المحدثون فى الشرطيات الاستثنائية هو قياس مركب...»

٤- ض و اخذوه على انه مفرد ٥- ض منها

٦- ض و بين ٧- ض التالى

٨- من هنا الى آخر الفصل غير مذكور فى النجاة و مذكور فى الفصل المزبور من الشفا لكن لا بهذا التفصيل. ٩- ج، ض، م الشكل الواحد

والكلّيّ الموجب يبيّن بضرب واحد من شكل واحد، فاثباته صعب و ابطاله سهل، لانّ نقيضه يبيّن فى الاشكال الثلثة و بستة ضروب، و ضدّه[١] يبيّن بشكلين فى ثلثة ضروب، فابطاله بتسعة اوجه. ويليه الكلّى السالب لانّ اثباته فى الشكلين[٢] فقط بثلثة ضروب، و ابطاله بوجهين لضدّه[٣] و هو فى شكل واحد، و بنقيضه و يتبيّن[٤] فى شكلين باربعة ضروب.

ثم الجزئىّ الموجب، ثم الجزئىّ السالب، فهو اسهل الجميع اثباتاً واصعبه ابطالا، والكلّى بالجملة اصعب اثباتا من الجزئى، لان الكلّى إن صحّ صحّ الجزئى الّذى تحته، ولا ينعكس، و اسهل ابطالا لان ضدّه ونقيضه معا يبطلانه، والجزئى لا يبطله الا النقيض.

فصل (١٦)

فى اكتساب المقدمات

اعلم انّه كما انّ البصير منّا لا يبصر ما عنده الا بعد حضور نور، كالشّمس او النّار، و يبصر المنير من دون حضور شيىء آخر، فكذلك لا يعقل شيئاً إلا بهداية موجود ليس بجسم ولا فى داخل العالم ولا فى خارجه[٥]، يسمّى العقل الفعّال، نسبة ذلك الى عقولنا نسبة الشمس الى أبصارنا، و باالحقيقة لولاه لما كان[٦] يحسّ ولا يبصر ولا يدرك اصلا، والتعلّم كالرويّة[٧] إلا انّ التعلّم يكون بينك و بين غيرك، والرويّة[٨] تعلّم يكون بينك و بين نفسك؛ والتعلّم والرويّة[٩] سببان لان يتصل بهذا العقل

١- ض و هذه

٢- ج، ض، م شكلين

٣- ض، ج، م بضده

٤- ج يبين

٥- ج ولا خارجه

٦- ج لما كنا نحس ولانبصر و لاندرك...

٧ و ٨ و ٩- ج الرؤية

الفعّال عقولنا ، و نقتبس بواسطة نور منه[١] المعقولات، هذا العقل هو المعقول بذاته كما انّ العين يبصر بذاته ـ و منه نقتبس الاوّليّات بغير وسط ، و بسببه يبيّن[٢] انه اذا كان [ج ب] و [ب ا] ف[ج ا]، و إلا فلاحجة عليه بالتأملات[٣]؛ و الافكار تجرى من عقولنا مجرى مداقّات[٤] العين من ابصارنا اذا كانت رَمِدة ً، والرويّة هي اكتساب المقدّمات في باب التصديق ، ونحن بالطبع كلما عنّ لنا مجهول نكتسب المقدّمات على الوجه المذكور في هذا الباب ، الا أنّا ندرى[٥] كيف نكتسبها ، و من هذا الباب يتبيّن لنا كيفيّة اكتساب المقدمات لا في العلوم وحدها ، و هكذا الامر في الآرآء المشهورات و ما يجرى مجراها[٦] .

وقد علمت[٧] ان المطالب اربعة ، وانّ الموجبة الكلّية يتبيّن في الشكل الاوّل بامرٍ ملحوق وامر لاحق هو ملحوق ايضاً، و مثاله كل [ب ج] و كل [ج ا]، ف[ب] ملحوق ، و [ج] لاحق و ملحوق ، و [ا] لاحق فقط ، و إنّ السالبة الكلّية يتبيّن في الشكل الاوّل والثانى ، امّا في الاوّل فملحوق[٨]، ولاحق غيرملحوق و غيرلاحق، لكن ما يكون غير لاحق يكون غير ملحوق ، لانّ[٩] هذا هو صفة السالبة الكليّة، و سواء كان غير لاحق او غير ملحوق فانّه ينعكس ، و يتبيّن ايضاً في الشكل الثانى، فاعتبر ايضاً هناك امر السالبة الكلية كما اعتبرت هيهنا، واما الموجبة الجزئية فيتبيّن

١- ج بواسطة منه ٢- يتبين

٣- ج والتاملات. ٤- ج مداواة

٥- ج الا ان الاندرى. والظاهر ان الصواب : الا انا لاندرى.

٦- من اول الفصل الى هيهنا غير مذكور في بعض النسخ كنسختى ض و م، و مذكور في نسخة ج في المتن و في النسخة الاصلية في الحاشية.

٧- انظر الفصل الرابع من المقالة التاسعة من الفن الرابع من منطق الشفا.

٨- كذا ، والصواب: فبملحوق ٩- ج و لان

بلاحق لبعض الشيء ملحوق من الاخر، كما تقول بعض [ب ا]، ف[ا] لاحق لبعض [ب]، و كل [ا ج]، ف[ا] ملحوق[1]، و ذلك يكون بالشكل الاوّل، او ملحوق لشيئين حتى يكون صورة الشكل الثالث، كقولك كل [ب ج] و كل [ب ا]، ف[ب] ملحوق من [ا] و [ج]، او كل[2] [ب ا] و بعض [ب ج].

فاذا[3] عرفت المحمولات والموضوعات امكنك ان تستخرج الحدود الوسطى ممّا[4] نصفه، و ذلك هو اكتساب القياس، فلنضع[5] الحدّين اعنى موضوع النتيجة ومحمولها و نضع[6] خواصّها و حدّ كل واحد منهما، ثمّ ما يلحق كل واحد منهما: من الاجناس، والفصول[7]، و الاعراض الذاتية، و غير الذاتية العامّة لها اولجنسها[8]. و ايضا الاشياء الّتى يحمل عليه الطرفان؛ فان هذا صورة الشكل الثالث، و يصحّ ان يكون الطرفان موجبتين، و كذلك الاشياء التى لا يمكن ان يوجد لكل واحد منهما اولا حدهما. ولا يُطلب بالعكس، اعنى لا يُشْتَغل بطلب ما لا يمكن ان يلحقه الشيء كما ذكرنا فانّهما[9] واحد، اذ السالبة الكلّية تنعكس كلّية، وامّا فى الايجاب فيُطلبان جميعاً لانّ محمول الشّيء و موضوعاته الحقيقيّة متميّزة فى الايجاب فاذا[10] عرفت اللواحق والملحوقات فأفرد[11] ما يدخل فى المهيّة و ما لا يدخل فيه، و ايضا ما هو لاحق بحسب الحقيقة و ما هو لاحق[12] بحسب الراى المشهورى[13]، فان المشهورات لا يكتفى فيها[14] بالبراهين.

١- ض، م فكل [ا ج] ملحوق
٢- ض، م و كل
٣- ج و اذا
٤- ج، ض، م بما
٥- ج، ض فليضع
٦- ج، ض يضع
٧- ض، ج، م والفصول و فصول الاجناس
٨- ض، م و لجنسها
٩- م فانها
١٠- ج و اذا
١١- ج فافراد
١٢- م كاللاحق
١٣- ج، ض المشهور
١٤- ج بها. ض، م يثبت بها

ويجب ان تطلب هذه الامور كليّة ، فان القياس يكون بها ، و اذا[1] وَجَدْتَ لجنس لواحق كلّية ومسلوبات عنه غير لاحقة له فاعلم انّها كذلك للحدّ المطلوب لواحقه و مالا يلحقه ، اعنى الحدّ الّذى يلحقه ذلك الجنس ، و اطلب خواص ذلك الحدّ الذى يخصه دون جنسه؛ ولاتشتغل بلواحق الاجناس المتوسطة التى هى اجناس لحدّما لاحقة لما تحت الحدّ ، بل يكيفك ان تنظر هل الحدّ لاحق له ، فان لاحق اللاحق لاحق ، ولا يطلب ما هو لاحق للطرفين ، فان الموجبتين فى الشكل الثانى لاتنتجان .

فان كان المطلوب موجباً كلّياً فانظر هل شيىء واحد عينه لاحق و ملحوق ، فان وجد انعقد قياس .

و إن أردنا أن نبيّن موجبة جزئيّة كفانا ان نجد شيئاً موضوعا لكليهما ، فان هذا يكون صورة الشكل الثالث .

و ان اردنا ان نبيّن سالبا كليا طلبنا هل مما[2] يلحق احدهما شيىء يلحق الاخر؟ اعنى الطرف الاخر ، فيكون بيانا من الشكل الثانى ، وهل[3] ممّا لا يلحقه[4] شيىء مما يلحق الاخر؟ فيكون من الشكل الاوّل .

واممّا السالبة الجزئية فيتبيّن بالضرب الرّابع من الشكل الاوّل ، وتكون الصغرى موجبة جزئية والكبرى سالبة كلّية ، فيكون بيانه بغير ملحوق من الآخر لاحق لبعض غيره ، كقولك بعض [ج ب] ولا شيىء من [ب ا] ، ف[ب] غير ملحوق من [ا] لاحق لبعض [ج] .

و اما فى الشكل الثانى فيتبيّن بضربين يشتركان فى ان يكون بلاحق لبعض الشيىء غير لاحق لشيىء من الاخر ، كقولك : بعض [ب ج] ولا شيىء من [ا ج]

۱- ج فاذا ۲- ح ، ض فيمالا

۳- ج ، ض او هل ٤- ج مما يلحقه .

فيكون ج لاحقا لبعض [ب] و غير لاحق لشيىء من [ا]، و كذلك بالعكس.

واما في الشكل الثالث فثلثة ضروب: اولها الضرب الثاني، كقولك: لاشيىء من [با] و كل [ب ج][1]، ف[ب] هو ملحوق من احد الطرفين غير ملحوق من الآخر. والضرب السادس كقولك بعض [ب ج] ولا شيىء من [ب ا] فيكون [ب] غير ملحوق من احد الطرفين وهو [ا] و بعض [ب] ملحوقا من الطرف الاخر و هو [ج]. والخامس كقولك: كل [ب ا] و بعض [ب] ليس [ج] فيكون بعض [ب] ملحوقا من احد الطرفين و هو [ا]، و بعضه غير ملحوق من الاخر و هو [ج].

و اما اللواتي لا ينفع، فان تطلب لاحقا للطرفين فيكون موجبتين من الشكل الثاني، او غير[2] لاحق ولا[3] لطرف فيكون سالبتين من الشكل الثاني، او موضوعا لمحمول المطلوب و هو غير لاحق للطرف الثاني، فتكون الصغرى سالبة.

و اعلم ان القسمة[4] غير داخلة في اكتساب القياس دخولا يعتد به، فان الحد الاكبر في كل قياس يكون اما اعم من الأوسط، او مساويا له؛ و في القسمة تكون الحد الاكبر اخص، كقولك: كل انسان حي و كل حي اما مائت و اما ازلي، و كل واحد من المائت والازلي اخص من الاوسط، والنتيجة ان كل انسان اما مائت و اما ازلي، ثم ناخذ إما مسلما أن كل انسان مائت، او ببرهان؛ فان أخذ مسلما فالقسمة غير مفيدة، وأما إن يتبين بقياس حملي فيكون القياس يفيدنا ذلك لا القسمة؛ او باستثناء انه ليس بازلي، فيكون بشيىء[5] يتوسط بين الانسان والازلي يسلب عن احدهما و يحمل على الاخر، وليكن [ج]، فان كان القياس ان كل

١- ض، م كقولك كل [ب ج] ولا شيىء من [ب ا]

٢- ج و غير ٣- ج ولا والصواب: او غير لاحق لطرف.

٤- انظر الفصل الخامس من المقالة التاسعة من الفن الرابع من منطق الشفا.

٥- ض شيى. م لشيىء

انسان [ج] ولا شيىء من [ج] بازلى فهو فى قوّة ان كل [ج] مائت ، و بالجملة فيكون القياس غنيّا عن القسمة ، فيكون المطلوب غنيّا عن القسمة .

فصل (١٧)

فى تحليل القياس[1]

تحليل القياس هو أنّه[2] يميّز المطلوب ويُنظر[3] فى القول المنتج له هل تجد[4] شيئاً يشاركه ، فان وجدتَ فانظر هل هو محموله او موضوعه ، فاذا وُجِد فقد وجدتَ الصغرى والكبرى[5] و وجدتَ الاوسط ، و بالجملة فاذا وجدتَ قياسا فاطلب اوّلا المقدمتين دون الحدود ، وأعِد اوّلا مقدّمات القياس و اعرف الصغرى والكبرى بمشاركة النتيجة .

و بالجملة فالقاعدة فى تحليل القياس هو الاعتبار بالمطلوب ، فاذا كان المطلوب موجبة كلّية فاطلب[6] على ترتيب الشكل الاول ، و اذا كان سالبة كلّية ففى الاوّل والثانى ، و اذا كان موجبة جزئية ففى الاوّل والثالث ، والسالبة الجزئية فى الاشكال الثلثة .

و بالجملة فان تحليل القياس انّما يصعب بسبب ما تقع فيه من التركيبات ، و تداخل الاقيسة ، و حذف احدى المقدمتين والاقتصار على الاخرى ، و التحريفات

١- انظر الفصل السادس من المقالة التاسعة من الفن الرابع من منطق الشفا . و انظر ايضاً هذا الفصل من النجاة .
٢- ض ، ج ، م ان .
٣- النجاة ان تميز المطلوب و تنظر
٤- ج ، تجد فيه
٥- النجاة : اوالكبرى
٦- ض فاطلبه .

فى الالفاظ امّا[1] تعلّمته من ترتيب المقدمات والاوساط وادخال[2] مالا يحتاج، فكثيراً ما يقال انما كان [ب ج] لان [ب ا][3] او لما كان [ب ا]، فتورد الصغرى وربّما يقال لان [ا ج] فتورد الكبرى ، فاعتبر مثل ذلك.

والتمييز بين الاصغر والاكبر[4] أنّه اذا كان موضوع النتيجة فى المقدمة كان صغرى و اذا[5] كان محمول النتيجة كان كبرى ، و مثال ذلك اذا كان البيان على ان الانسان جوهر ، هو ان الانسان جوهر حيوان[6]، كان هذا صغرى القياس ، فاذا[7] قال لانّ الحيوان جوهر كان كبرى القياس فاذا[8] صادفت الصغرى فاطلب الكبرى و تعرّفه.

و من جملة النقصانات[9] ما يقال ان اجزاء الجوهر يبطل ببطلانها الجوهر ، و بطلان ما ليس بجوهر لا يبطل به[10] الجوهر ، فينتج انّ اجزاء الجوهر جوهر؛ وهذا يتبيّن بان يقال: ان اجزاء الجوهر يبطل ببطلانها الجوهر، وما يبطل ببطلانه الجوهر فهو جوهر، فاذن اجزاء الجوهر جوهر. وقد قال بعض الناس ان صورة هذا القياس ان اجزاء الجوهر يبطل ببطلانها الجوهر ، وما ليس بجوهر فليس يبطل ببطلانه الجوهر فيتبيّن من الشكل الثانى أنّ ليس شيىء من اجزاء الجوهر ليس بجوهر ، على انّ هذا ليس نفس النتيجة بل انّما يكون تمام القياس بان يضاف الى هذا ان ما ليس غير جوهر فهو جوهر.

وكذلك اذا قلنا ايضا ان كان انسان موجودا فالحيوان موجود له، و ان كان الحيوان موجوداً له فالجوهر موجود له ، فاذن الانسان جوهر ، و هذا لازم عنه

١- ج ، ض عما

٢- ج و بادخال

٣- ض ولما

٤- كذا. والصواب : بين الصغرى والكبرى

٥- ض و ان

٦- ض ، ج الانسان حيوان

٧- ج و اذا

٨- ج و اذا

٩- انظر الفصل السابع من المقالة التاسعة من الفن الرابع من منطق الشفا.

١٠- الشفا : لايبطل ببطلانها الجوهر

لاعلى سبيل القياس ، و حين كان هذا القول لزمه شيء بالاضطرار حسبوه قياسا ، والقياس وان كان هوما يلزم عنه شيء بالاضطرار فليس كل ما يلزم عنه شيء بالاضطرار قياسا .

وقد تقع الخدعة من جهة مشابهة التأليف التاليف القياسى من غير استيفاء الشرط، كقول القائل: زيد هو متوهـّم زيدا، والمتوهـّم زيدا يمكن ان يكون ازليـّا ، والغلط فى هذا ان الكبرى ليست بكلـّية .

ومـمـّا يـُغـْلـِط ايضا الحروف الـّتى تصرف الاسامى، مثل «فى» فربما كانت اجزاء من المحمول كقولنا : فى الدّار زيد.

و ربـّما يؤخذ[1] مكان الاسم قول و مكان القول اسم ، فاحذر ان تظنّ ان القول المأخوذ مكان الاسم حدود كثيرة او مقدمات كثيرة .

و ربـّما يقع فى المسامحة اليسيرة فى اللفظ حذف[2] كثير فى المقصود .

و فرق بين قولك : اللذة خير و بين قولك اللذة هى الخير.

واذا اختلطت قياسات وأفردت الحدود ولا[3] تشتغل بان تحلّ كلـّه الى شكل واحد ، بل ربـّما كانت من اشكال مختلفة .

و ربـّما كان اللفظ فى النتيجة غير الـّذى فى المقدمة ، فاشتغل بالمعنى واقصده، و ربما يكون فى احدهما اسم و فى الاخر اسم آخر ، او فى احدهما قول .

و راع الفرق بين العدول والسلب، فلا تاخذ الموجبة المعدولة على انها سالبة، فكثيرا مـّا تاخذ الصغريات فتظن انها سالبة، و سيعلم ذلك فى خلال العلوم . و راع قياس المساواة . و هذه امثلة[4] فى تحليل القياس .

مثال قيل فى كتاب النـّفس : لما تبيـّن ان جميع القوى الحيوانيـّة لافعل لها

١- ج يوجد
٢- ج ، ض ، م خلاف
٣- ض ، ج ، م فلا
٤- ض مثله

الا بالبدن ، و وجود القوى ان يكون بحيث يفعل، فالقوى الحيوانية اذن انّما تكون بحيث تفعل و هى بدنيّة ؛ فوجودها ان يكون بدنيّة، فلا بقاء لها بعد البدن؛ فقوله لا بقاء لها بعد البدن فى قوّة قولك تُعْدَم مع عدم البدن .

فتحليل هذا القياس : جميع القوى الحيوانيّة اشياء فعلها بالبدن ، و كل ما كان فعله بالبدن كان تشخّصه فيه[١] ، فجميع القوى الحيوانيّة تشخّصها بالبدن . وفى تصحيح الكبرى : كل ما كان فعله بالبدن فهو شيىء يتمّ فعله بشيىء آخر ، وكل شيىء يتمّ فعله بشيىء آخر فتشخّصه بذلك الشيىء، فكلّ ما كان فعله بالبدن فتشخّصه بالبدن، وكلّ ما كان تشخصه بالبدن فوجوده بالبدن، فانّه[٢] يعدم مع عدم البدن .

فى الصغرى[٣] : كل ما كان تشخّصه بالبدن فهو شيىء تشخّصه بشيىء آخر، وكلّ شيىء يتشخص بشيىء اخر فوجوده فيه ، فكل ما كان تشخّصه بالبدن فوجوده فيه ، و بعبارة اخرى: هذه القوى اشياء تصدر عنها افعال ، وكل ما تصدر عنه فعل فهو موجود ، فهذه القوى موجودة ، ثم نقول ، هذه القوى موجودة ، وكلّ موجود فانّه يكون شخصاً، فهذه القوى اشخاص، ثم نقول[٥] هذه القوى بشخصها تصدر عنها افعالها ، ثم نقول هذه القوى تصدر عنها افعالها بالبدن، وكل ما تصدر عنه فعله بالبدن فتشخصه فيه فتشخص هذه القوى بالبدن، وكل ما كان تشخصه بالبدن فوجوده فيه فوجود هذه القوى فى البدن ، وكل ما وجوده فى البدن فلا بقاء له بعد البدن فهذه القوى لا بقاء لها بعد البدن .

١ـ كذا. والصواب : «به» .

٢ـ ض وكل ما وجوده فى البدن فانه . . .

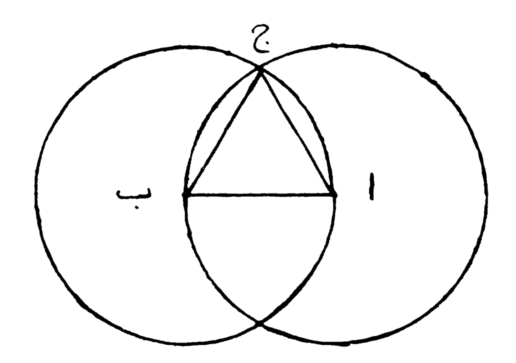
٣ـ م ، ض فى تصحيح الصغرى

٤ـ من هنا الى قوله : مثال فى تحليل اقليته . . . ليس فى نسخة ض

٥ـ كذا ولايخفى نقص العبارة . وفى نسخة ج بعد قوله : «فهذه القوى اشخاص .»

مثال فى تحليل اقيسة الشكل الاوّل من كتاب اقليدس :

نريد ان نعمل مثلّثا متساوى الاضلاع على خط [ا ب] ؛ فلنجعل[1] نقطة [ا] مركزالدائرة ، ندیرها على بعد [ب] ، و كذلك نقطه [ب] مركزالدائرة ، نديرها على بعد [ا] ، ولنجعل[2] النقطة الّتى يتقاطع عليها الدائرتان نقطة [ج] ، ولنصل بينه وبين [ب] بخط مستقيم ، وكذلك بينه و بين [ا] بخطّ مستقيم ، فنقول إنّا قد علمنا (عملنا) مثلثا متساوىالاضلاع على خطّ [ا ب] .



برهان ذلك ان خط [ا ب] مساولخطّ [ا ج] لانّهما خرجا من المركز الى المحيط ، وكذلك خطّ [ا ب] مساولخطّ [ب ج] ، و خطّا [ا ج] و [ب ج] متساويان لان كلّ واحد منهما مساولخط [ا ب] .

و هذا[3] القياس مؤلّف من اربعة مقائيس كلّها من الشكل الاوّل : **احدها انّ** خطى [اب] و[ا ج] خطّان مستقيمان خرجا من المركزالى المحيط، وكل خطّين مستقيمين يخرجان من المركزالى المحيط متساويان، ينتج انّ خطّى[ا ب] و[ا ج] متساويان . **والثانى** انّ خطى [ب ا] و [ب ج] متساويان ، والبرهان عليه كما تقدّم. **والثالث** ان خطى [ا ج] و [ب ج] متساويان لخط [ا ب] ، والاشياء المساوية لشيىء واحد

١ و ٢- ض فنجعل   ٣- ض ، م فهذا

متساوية ، ينتج انّ خطّى [ا ج] و [ب ج] متساويان . والرابع ان الخطوط المحيطة بشكل [ا ب ج] متساوية ، و كل شكل محيط[1] به خطوط ثلثة متساوية فهو مثلّث متساوى الاضلاع ، ينتج ان مثلث [ا ب ج] متساوى الاضلاع . فهذه[2] المقائيس الاربعة التى تألّف منها هذا القياس ، ثم على هذا تحليل ساير الاقيسة المركّبة .

مثال آخر[3] : ان كان الولد يُشْبه والديه فانّما يُشْبِههما بسبب عامّ لهما ، و ان كان الولد يشبه والديه بسبب عامّ لهما ، فاما ان يكون منيّا ، و اما ان يكون دما ، لكن ليس دما و الا لكان لا يشبه الاب ، فهو منّى ؛ و الاولاد يشبهون والديهم جميعا فلهم اصل ومبدأ هو مشبّه لهم بوالديهم ، فاولاد[4] لهم اصل ومبدأ يشبّههم بوالديهم ، ثم يقال لكن ليس بسبب دم الطمث فهى (فهو) بسبب المنّى .

فالقياس الاوّل مؤلف من ثلثة مقاييس : احدها انّه ان كان الولد يُشْبه والديه فانّما يُشْبههما بسبب عامّ لهما ، فلا يخلو امّا ان يشبههما بسبب المنّى اوبسبب دم الطّمث ، فينتج من هذا ان كان الولد يشبه والديه فهو اما بسبب دم الطّمث او بسبب المنّى ، ثم يجعل النتيجة مقدّمة فنقول : الولد يشبه والديه فهو امّا بسبب دم الطمث او بسبب المنّى ، لكن ليس بسبب دم الطمث فهو اذن بسبب المنّى .

و هذا فى السير[5] قياسان احدهما يصحّح[6] به الاستثناء الاوّل ، و هو انّه لو كان الولد يشبه والديه بسبب الدم لكان لا يشبه الا امّه ، او كان يوجد للذكر دم الطمث ، ثم يستثنى نقيض التالى ؛ و قياس آخر و هو فاذا كان الشّبه بالوالدين بسبب المنّى فلكل واحد منهما منّى ، فيستثنى عين المقدم لينتج له عين التالى ، و

١- ج ، ، ض ، م يحيط
٢- ض ، م فهذه هى
٣- ض ذلك
٤- ج ض ، م فالاولاد
٥- ض ، م السر
٦- ض يصحح

هو ان لكلٍّ واحد منهما منيّا .

وامّا القياس الآخر فتحليله: مشابهة الاولاد للوالدين انّما يكون بسبب اصل و مبدأ عامّ للمذكر والانثى ، و اذا كان كذلك ، فاما ان يكون الدّم اوالمنّى، لكن ليس دما، فانه لوكان دما لكان يشبه دائماً امّه، ولكنّه لايشبه دائماً امّه، فاذن هوالمنّى .

مثال آخر قال[١] ان النفس الانسانيّة انّما تتشخّص من جملة نوعها باعراض لاحقة ليست لازمة، والّالاشترك فيها جميعاً ، فكانّه قال لوكان تشخّص نفس ما من النفوس الانسانية باحوال لازمة لكان وجب ان تكون جميع النفوس مشتركة فى تلك اللوازم ، لكن ليس الامر كذلك ، فقد استثنى نقيض التالى ، و وجب عنه نقيض المقدّم ، و هو انّه ليس تشخّص النّفس بسبب لازم ، و اما انّه كيف لزم هذاالتالى للمقدّم فانك تعلمه اوّليّا ، وقد يكون لزوم التالى للمقدّم ببيان، الّا انّ هذاالمكان ليس يحتاج اليه ، فقد حلّلنا قياسات اخر فى كتاب البرهان لنجعل دستوراً فى التحليل .

فصل (١٨)

فى لوازم النتائج[٢]

المقائيس الّتى تنتج الكليات ، تنتج الكلّى و الجزئى تحتها[٣] ، و عكسها[٤]

١- كذا.

٢- انظرالفصل العاشر من المقالةالتاسعة من الفن الرابع من منطق الشفا .

٣- ض ، ج تحته

٤- ض ، ج عكسهما. كذا ايضاً فى الشفا .

المستوى و عكس[١] النقيض ، ولكن تنتج الاوّل بالذات ، و هذه بالعرض على سبيل اللزوم ، و مثال عكس النقيض انّه اذا كانت النتيجة كل [ب ا] كان عكس نقيضه ما ليس [ا] ليس [ب] ، والجزئية الموجبة تستتبع عكسه[٢] وعكس نقيضه[٣]، و اما السالبة الجزئية فليست تستتبع شيئاً ، لانها لاتنعكس .

ثم اعلم[٤] ان القياس الكلى فى الشكل الاوّل اذا قام بالفعل على الحد[٥] الاصغر قام بالقوّة على ما يشاركه تحت الاوسط ، اعنى كلّ موضوع مثله الاوسط[٦]، و على كل موضوع للاصغر ، فاذا احضرت هذه الموضوعات فى الذّهن انعقدت قياسات اخرى فى الحقيقة ، كانّها القياس الاول لاتصالها به فى الذهن معا ، فالوجه الاوّل يكون نتيجة مع نتيجة[٧] و الثانى نتيجة تحت نتيجة[٨] .

واما فى الشكل الثانى فلاتستتبع النتيجة ماتحتها ولا[٩] معها لان الاكبر بالفعل غير مقول[١٠] على الاوسط .

وامّا القياسات الجزئية فلاتستتبع نتائجها ماتحتها، كما كان الحال[١١] فى الكلى و ذلك لانّه حيث كانت النتيجة كلّية كان حكم النتيجة حكم الكبرى ، فكان يصح ان يكون ما تحتها صغرى لانّ الكبرى يجب ان تكون كلّية، وامّا اذا كانت النتيجة جزئية فلا يصحّ ان يقام مقام الكبرى ، واما التى مع النتيجة فيمكن .

١- ج : و عكسها النقيض .

٢- ج عكسها

٣- ج نقيضها .

٤- ض ، ج و اعلم

٥- ض على حد الاصغر

٦- ض ، ج للاوسط

٧ و ٨- الشفا: نتيجته

٩- ج ولا ما معها. وفى الشفا : و اما الشكل الثانى فانما تستتبع النتيجة فيه ماتحتها لاما معها فان الاكبر . . .

١٠- ج غير معقول

١١- لفظ الحال سقطت من ض .

و اذا[١] كانت الجزئية فى الشكل الاول لا تستتبع[٢] ما تحتها[٣] حكم[٤] بالجزئى ان يكون الحال فى الشكلين الاخرين[٥] كذلك، و خصوصا والحكم على الاوسط غير مبرهن ، اى غير موضوع بالفعل شيئاً[٦].

و بالجمله ما يكون[٧] مع النتيجة اذا كانت نسبتها[٨] الى الكبرى واحدة، و انّما تكون تحتها اذا كانت النتيجة تصح ان تصير[٩] كبرى.

فصل (١٩)

فى النتائج الصادقة من مقدمات كاذبة[١٠]

لما كان القياس كالمقدّم، والنتيجة كالتالى، وجب من وضع المقدّم وهو صحة[١١] القياس اى[١٢] صدق مقدماته وصواب تأليفه ان تكون النتيجة لا محاله صادقة، و لهذا صار قياس الخلف ما يبيّن به الصدق من الكذب ، فانه لا يلزم ان كانت المقدمات

١- الواو سقطت من ض ٢- كلمة لا سقطت من ج

٣- ض نتائجها

٤- ض فكم بالحرى. عبارة الشفا هذه: «واذا لم تكن للنتيجة الجزئية ان تستتبع ماتحتها فى الاول ، فذلك فى الاخرين احرى.

٥- ج ، ض الاخيرين.

٦- فى الشفا : مبينا

٧- ج فانما يكون مع النتيجة. ض فانما تكون النتيجة مع النتيجة

٨- ض نسبتهما ٩- ج تكون

١٠- انظر الفصل الحادى عشر من المقالة التاسعة من الفن الرابع من منطق الشفا

١١- الشفا : صدق القياس ١٢- ج او

صادقة نتيجة محالة. و ليس يجب من فساد المقدمات و فساد التأليف كذب النتيجة لا محالة، كما ليس يجب من رفع المقدم بطلان التالي. مثلا ان[١] كان هذا ابيض فهو جسم، لكنه ليس بابيض، لا يلزم انّه ليس بجسم.

فاذن يصح ان تكون مقدمات[٢] كاذبة نتيجة صادقة، لان[٣] المقدمات اوجدته[٤] بل اتفق ان كانت صادقة لذاتها و عارضة لتلك المقدّمات الكاذبة.

اما في الشكل الاوّل فاما ان تكون احدى المقدمتين كاذبة او كلاهما، فان كانت الكبرى وحدها كاذبة بالكل[٥] والقياس كلّي، امتنع ان تكون النتيجة صادقة، لان[٦] ضدها يكون صادقاً، و ينتج ضد تلك النتيجة صادقا[٧] فلا تصح[٨] النتيجة الاولى.

و امّا ان كانت الصغرى كاذبة بالكل[٩] امكن ان تنتج صادقة، و مثاله ان[١٠] يكون [ج] و [ب] نوعين تحت جنس واحد، وليكن [ا]، فيكون [ب] الحدّ الاصغر و [ا] الحدّ الاكبر، فيكون حمل [ا] على [ب] لذاته صادقاً، فاذا قيل كل [ب ج] و كان كاذبا، و قيل كل [ج ا]، صادق[١١] ان يقال كل [ب ا]، و في السالبة اذا كان [ج] و [ب] نوعين غريبين عن [ا]، و كان سلب [ا] عن [ب] صادقاً في ذاته،

١- ض و اذا كان ٢- ض، ج من مقدمات

٣- ض لا ان المقدمات ٤- ض، ج اوجبته.

٥- اي في كل افراده وفي الشفا: «في الكل اي و مع ذلك في كل وقت حتى يكون كاذباً»

٦- ض، ج و ذلك لان

٧- و في الشفا: و يكون ذلك الضد صادقا فكيف يكون هذا صادقاً

٨- ض، ج فلا يصدق

٩- الشفا: في الكل

١٠- ض انه يكون

١١- ض، ج صدق

فقيل كل [ب ج] وكان كاذبا ، ولا شيء من [ج ا][1] انتج لا شيء من [ب ا] والنتيجة صادقة مع كذب الصغرى .

ثم اعتمد هذا في الوقوف على ضروب هذا الشكل والشكلين الاخرين[2] .

فصل (٢٠)[3]

في بيان الدور[4]

بيان الدور هو ان توجد[5] النتيجة و عكس احدى المقدمتين فتنتج المقدمة الثانية، مثل قولك كل [ج ب] وكل [ب ا] فينتج كل [ج ا] فاذا اخذت كل [ج ا] وكل [ا ب] - حتى يكون عكس[6] الكبرى - انتج كل [ج ب] ، و ان اخذ كل [ب ج] - حتى يكون عكس الصغرى - وكل [ج ا] انتج كل [ب ا] .

و انما يمكن هذا اذا كان الحدود في المقدمات متعاكسة متساوية تنعكس فلا تتغير الكمية[7]، و ذلك في الموجبة ، مثل قولنا كل انسان متفكر وكل متفكر

١- ج من [ب ا]

٢- ج ، ض الاخيرين

٣- ليس في النسخة الاصلية عنوان فصل ، وانما تبعنا نسخة ج

٤- انظر النجاة فصل قياس الدور

٥- ض ، ج ان تؤخذ

٦- و في ج بعد قوله «حتى يكون عكس» الى قوله : «انما يمكن هذا ...» هكذا : لكن ان كانت المنعكسة كبرى بقية (كذا) الكبرى في القياس والصغرى الصغرى وكل [ج ا] انتج كل [ب ا]

٧- النجاة : بلاتغيير الكمية .

ضحّاك فكل انسان ضحّاك. و ايضاً كل ضحاك متفكّر و ايضا كل متفكر ضحاك[١] حتى يكون منعكسا بعضها على بعض.

واما فى السالبة فالعكس فيها ان يكون المسلوب خاص[٢] السلب عن الموضوع فلا يسلب عن غيره، كما كان فى الايجاب خاص الايجاب على الموضوع ولا[٢] يوجب على غيره، و مثال هذا لا شيىء من الجواهر[٣] بعرض. فالعكس الخاصّ الّذى يخصّ هذا الموضع هو ما ليس بعرض فهو جوهر، و هذا بالحقيقة لازم العكس، فان العكس هنا لا شيىء من العرض بجوهر، و يلزمه ما قلنا؛ و هذا كما ان[٤] يلزم عكس مقدمة فهو يلزم المقدمة ايضا.

و اما الجزئية السالبة فكقولنا ليس بعض [ج ا] و عكسه كل ما ليس[٥] بعضه [ا] فهو [ج]؛ و ان كانت احدى المقدمتين منعكسة دون الاخرى كانت هى التى تنضمّ[٦] الى النتيجة فى انتاج الاخرى، ولا تتكافأ، و لنمثّل مثالا من الشكل الاول و عليك ان تستقرىء الضروب بعده[٧] فيه و من سايرالاشكال.

فالضرب الاول من الشكل الاول اية مقدمة انعكست انتجت مع النتيجة، المقدّمة الاخرى؛ لكن ان كانت المنعكسة كبرى تعيّنت[٨] الكبرى فى القياس[٩]، اوالصغرى تعيّنت[١٠] صغرى فى القياس الثانى، فان كانت الكبرى سالبة كقولنا ولا شيىء من [ب ا]

١- العبارة مختله وكذا عبارة النجاة. والصواب بعد قوله فكل انسان ضحاك: وايضا كل انسان ضحاك وكل ضحاك متفكر فكل انسان متفكر. و ايضا كل متفكر انسان وكل انسان ضحاك فكل متفكرضحاك. فتارة اخذت النتيجة مع عكس الكبرى فانتجت الصغرى، وتارة اخذتها مع عكس الصغرى فانتجت الكبرى.

٢- ج، ض فلا يوجب

٣- ض، ج من الجوهر

٤- ض كما كان. ج لما كان

٥- ج كل ما كان

٦- ض تضم

٧- ض هذه فيه من (ض)

٨- الشفا: بقيت

٩- الشفا: القياس الثانى

١٠- ج بقيت. كذا ايضا فى الشفا

و عکسها[۱] الذی یخص هذا الموضع[۲] ان کل ما لیس [ا] فهو [ب] ، و انت تعلم انه اذا کانت الکبری سالبة کانت النتیجة سالبة . ولا یمکن ان تجعل النتیجة صغری ، لان النتیجة تکون سالبة والصغری فی القیاسات یجب ان تکون موجبة ، فینقل حینئذ من السلب الکلی الی العدول فنقول کل ما هو [ج] لیس [ا] وکل ما لیس [ا] فهو [ب] فکل [ج ب] .

فالبیان الدّوری فی الشکل الاوّل للموجبات لا یخرج من الشکل الاوّل حقیقة ولا خیالا ، واما السوالب فقد یکون البیان من الشکل الاول کما ذکرنا ولکن یخیّل کانّه من الثالث لانک اذا قلبت المقدمة السالبة فقلت کل ما لا یوجد[۳] فیه [ا] یوجد[۴] فیه [ب] فقد جعلت [ا] و [ب] محمولین .

و اما الشکل الثانی فانّک اذا استقریته کان البیان فیه من الشکل[۵] الاول عند التّحصیل و ان کان فی الشکل الثانی ، و امّا علی الوجه الّذی یخیّل[۶] فالشکل الثالث .

و اما فی الشکل الثالث فانّه یمکن ان یکون البیان الحقیقی فیه و ان کان یخیّل انّه فی غیره ، فما کان من هذا الشکل یتبیّن بالرّجوع الی الاول ، فیحتاج الی عکس النتیجة[۷] ، فان بیان الدور فیه اما ناقص واما معدوم اذا کان من شرط بیان

۱- ض و عکسه ۲- ج الموضوع

۳- فی بعض نسخ الشفا : لایؤخذ ، و فی بعضها یوجد (بدون حرف النفی) .

۴- بعض نسخ الشفا : یؤخذ

۵- الشفا : اما بالشکل الاول

۶- بعض نسخ الشفا: یحیل الشکل الثالث ، و بعضها یخیل الشکل الثالث .

۷- عبارة الشفا هکذا : و اما فی الشکل الثالث فانه یمکن ان یکون البیان الحقیقی کله منه، و اما المخیل فکان فی غیره منه ، فکیف فیه ، وما کان من الشکلین الاخرین انما یبین دوره بالرجوع الی الاول فیحتاج الی عکس النتیجة ، فیکون بیان الدور فیه اما ناقصا . .»

الدور أن يكون بعكس مقدّمة[١] و اضافتها[٢] الى النتيجة .

فصل (٢١)[٣]

فى انعكاس القياس

عكس القياس[٤] هو ان يؤخذ مقابلُ النتيجة - إمّا نقيضها و امّا ضدّها - و يضاف الى احدى المقدّمتين ، و ينتج مقابل المقدمة الاخرى ؛ و من الضرورة انّ مقابل النتيجة اذا اخذ مع احدى المقدّمتين أبْطَلَت الاخرى ، والا فان كانتا ثابتتين فالنتيجة لم تبطل ، الا انّ الحكم فى اخذ المقابل بالتّضادوالتناقض يختلف[٥] .

فلنضع مثالا من الشكل الاول : ليكن كلّ [ج ب] وكلّ [ب ا]، والنتيجة[٦] كل [ج ا] ، فان[٧] اخذنا الضّد و قلنا لا شيىء من [ج ا] وكان كلّ [ب ا] ينتج من الثانى لاشيىء من [ج ب] وكان كل [ج ب] ، فأُخِذَ الضدّ و انتج ضدّ الصغرى .

و ان[٨] اخذنا النقيض انتج نقيض الصغرى ، و يكون ايضاً بالشكل الثانى ؛

١- ج بعكس المقدمة　　٢- ض او اضافتها

٣- ليس فى النسخة الاصلية عنوان فصل و انما تبعنا نسخة ض

٤- انظر الفصل الثالث عشر من المقالة التاسعة من الفن الرابع من منطق الشفا . وانظر النجاة ايضاً .

٥- ض مختلف　　٦- ض فالنتيجة

٧- ض فاذا　　٨- ض فان

فان اضفنا اليها[١] الصغرى فقلنا لا شيىء من [ج ا] او ليس كل [ج ا] و كل [ج ب] انتج من الثالث ليس كل [ب ا] ؛ فاذن لاسبيل الى انتاج يضاد[٢] الكبرى ، لانّه لا يتم الا بالثالث ، والثالث لاينتج عامّا كلّيا .

وان تأمّلت[٣] ضروب المقاييس[٤] فى الاشكال الثلثة وجدت انعكاسات القياس من الشكل الاوّل تكون الى الثانى والثالث ؛ ولكن اذا اريد ابطال الكبرى كان من الثالث ، اوالصغرى كان من الثانى ؛ و اما فى الثانى فانّه يبطل صغراه بالاوّل و كبراه بالثالث[٥] ؛ و فى الثالث يبطل صغراه بالثانى ، و كبراه بالاول .

فصل (٢٢)[٦]

فى القياسات من مقدمات متقابلة[٧]

هذا القياس هو قياس مؤلّف[٨] من مقدمتين مشتركتين فى الحدود ، توجدان مختلفين فى الكيف ، يروج بتبديل الاسم فى بعض الحدود حتى لاتفطن للحيلة فيه ؛ مثلا يؤخذ الانسان مرة انسانا ومرّة بشرا ، فينتج ان الشيىء ليس هو ذلك الشيىء و هذا يستعمله المغالطون على سبيل التبكيت .

١- ض نقيض الصغرى ٢- ج ، ض مضاد

٣- ج و انت ان تأملت ض فاذا تأملت

٤- ض ضروب القياس ٥- ض و كبراه فى الثالث و فى الثالث

٦- عنوان الفصل مأخوذ من نسخة ج

٧- انظر الفصل الخامس عشر من المقالة التاسعة من الفن الرابع من منطق الشفا .

٨- ض يؤلف

و ربّما يستعمل[١] فى الجدل[٢] بان يتسلّم قول[٣] ثم ينتج نقيضه من اصول اخرى ، فتؤخذ النتيجة و نقيضها الاوّل ، اعنى القول المسلّم[٤]، ويُعْمَل قياس من متقابلين ينتج ان الشيىء ليس[٥] هو، و مثال هذا ان تقول: كل انسان ناطق، ولاشيىء من البشر بناطق ، فينتج من هذا لا شيىء من الناس ببشر.

و هذه القياسات لا يمكن ان يكون من[٦] الشكل الاوّل ، فانّه يجب ان ناخذ شيئاً واحدا على انّه شيئان ليتمّ له الحيلة فلا يمكن هذا فى الشكل لاول فانّه نأخذ[٧] فى الثانى الموضوع كشيئين والمحمول واحدا ، و نأخذ فى الثالث المحمول كشيئين والموضوع واحدا.

١- ج ض استعمل

٢- ض فى الحد

٣- ض قول من ينتج من اصول...

٤- ض اعنى نقيضه المقول المسلم. قال فى النجاة : « و ربما استعمل فى الجدل اذا كان الخصم يتناقض فى اخذه بان يتسلم منه مقدمة ثم يتسلم منه مقدمات اخرى تنتج نقيض تلك المسلمة فتؤخذ النتيجة و نقيضها الاول المسلم...

٥- ض الشيىء هو ليس هو. و فى النجاة : «ليس هو اياه

٦- ض ، ج فى الشكل

فصل (٢٣) ١

فى المصادرة على المطلوب الاوّل

المصادرة على المطلوب الاوّل هو ان يُجعَل المطلوب نفسه مقدّمة فى قياس[٢] يراد فيه[٣] انتاجه ، كمن يقول[٤] كل انسان بشر وكل بشر ضحّاك فكل انسان ضحاك ، والكبرى ههنا والنتيجة شيىء واحد ، ولكن أُبْدِل الاسم احتيالا لتوهّم المخالف[٥]، فايّة[٦] مقدمة جعلت هى النتيجة بتبديل[٧] اسم مّا، فالمقدمة الاخرى تكون طرفاها معنى واحداً ذا اسمين مترادفين ،كقولنا : ان الانسان بشر ، و هو كقولك الانسان انسان .

هذا اذا (ان) كانت المصادرة على المطلوب الاوّل بقياس واحد ، و إلّا فى[٨] الاكثر فانّما تقع ذلك فى قياسات مركّبة[٩] متتالية ، بان يكون المطلوب يتبيّن بمقدّمة تلك المقدمة انّما انتجت بقياس بعض مقدماته المطلوب نفسه ، وكلّما كان

١- لايوجد فى النسخة الاصلية عنوان فصل و انما تبعنا نسختى ج و م . انظر لهذا الفصل ، الفصل السادس عشر من المقالة التاسعة من الفن الرابع من منطق الشفا . و انظر النجاة ايضا الفصل الذى بهذا العنوان ، والعبارة من اول الفصل الى قوله : مثل الشكل الذى فى اقليدس . . . مأخوذة من النجاة . و من قوله مثل الشكل الذى . . . الى آخر الفصل اخذت من الشفا . الا قوله فى الاخر : «ثم تامل انت كيف يمكن فى كل شكل» فانه من النجاة .

٢- ج فى ا قياس ٣- النجاة : به

٤- ج ، ض ، م يقول ان كل

٥- ج لتوهم المخالفة . و فى النجاة : ليوهم المخالفة

٦- ج ، ض ، م فانه مقدمة ٧- ض ، م يتبدل اسمها

٨- ج و اما فى الاكبر . ض و اما فى الاكثر ، كذا ايضا فى النجاة .

٩- ج متركبة كذا فى النجاة ايضا

ابعد كان من القبول اقرب ، مثل الشكل الذى فى كتاب اوقليدس انّ الخطوط المتوازية اذا وقع عليها خطّ قاطع كانت الزوايا كذا وكذا ، ومن مقدمات برهان ذلك ان الخطّين[١] اذا وقع عليهما خطّ نعتبر[٢] الزاويتين من جهة واحدة معادلتين لقائمتين لم تلتقيا ، و هو[٣] موضوع فى مصادرات كتاب[٤] اوقليدس ، فان رام احد ان يبيّن هذا بانّهما[٥] ان التقتا كان مثلث[٦] من الخطّين والخطّ الواقع ، وكانت الزوايا الثلث اعظم من قائمتين ، هذا خلف ، فاذن لا يلتقيان ، فقد صادر على المطلوب الاول من حيث لا يشعر ، لانّ كون الزّوايا من[٧] المثلث اعظم من قائمتين انّما يتبيّن بعد صحة كون زوايا الخطوط الثلثة بتلك الاحوال ، فيكون عُرِف شأن الزوايا فى الخطّين بزوايا المثلث ، و بيان[٨] زوايا المثلث بها ، فيكون استعمل كون زوايا الخطّين مع الخطّ الواقع عليهما[٩] مقدمة فى بيان نفسه . ثم تأمّل[١٠] كيف يمكن فى كل شكل .

١- الشفا : الخطين الذين فى سطح واحد. قال فى اساس الاقتباس : «اگر كسى در بيان اين مسئله از علم هندسه كه چون خطى برد وخطى متوازى افتد دو زاويه حادث در يك جهت مساوى دوقائمه بود، گويد: زيراك اگر مساوى نبود بهم برسند پس مثلثى حاصل شود كه دو زاويه او مساوى دو قائمه بود و اين خلف است مصادره برمطلوب كرده باشد ، چه حكم دوم بحكم اول بيان توان كرد . . .»

٢- ض ، م ، ج تصير. الشفا : فصير

٣- م ، ض و هذا ٤- ض ، م فى مصادرات اقليدس

٥- ج فانهما ان التقيا ، ض م هذا بان يقول انهما

٦- الشفا : مثلثا ٧- ض ، م فى المثلث

٨- ج شأن زوايا ض شأن المثلث م بيان المثلث

٩- كذا ، ولاتخلو العبارة من نقص ، و فى الشفا : فيكون استعمال زوايا لخطين . . .

١٠- ض ، م ، ج انه كيف

فصل (۲٤)

فی انه کیف یمکن ان یقع فی شیئ واحد علم و ظن متقابلان[1]

اعلم انّ الانسان الواحد قد یعلم الشیئ بعلم لایخصّه ، بل یعمّه وغیره، و یجهله فیما یخصّه فلا یعلمه البتة ، او یعقد[2] فی خاصة[3] رأیا اوظنّا باطلا و هو لایشعر ؛ وقد یعلم الانسان شیئا علی وجه و یجهله علی وجه . والسبب فی ذلک ان یعلم الکلی[4] و یجهل جزئیا تحته، اذ[5] یکون عند العالم ذلک الجزئی بالقوّة تحت ذلک الکلی ، و قد یکون[6] الجهل النتیجة[7] بسبب جهله بلزومها عن المقدّمات التّی عنده .

وقد کان بعض المغالطین عاب سقراط[8] : بان قال له : المطلوب[9] عندک بالقیاس معلوم او مجهول ؟ فان کان معلوماً فالطلب محال ، و ان کان مجهولا فکیف تعرفه اذا وجدته ؟ و هل یمکن ان یظفر بالآبق من لا یعرف عینه ؟ فتحیّر فی ذلک سقراط و اعتمد فی ذلک ان اراه شکلا من اوقلیدس و برهن[10] علیه ، ولم یعلم ان الشبهة

۱- انظر الفصل التاسع عشر من المقالة التاسعة من الفن الرابع من منطق الشفا . وانظر ایضا النجاة الفصل الذی فی بیان ان الشیئ کیف یعلم و یجهل معا

۲- ج ، م یعتقد . کذا فی النجاة ایضا

۳- ض ، م فی خاصته

٤- ج یعلم کلیاً

٥- ج ان یکون

٦- ج او یکون بجهل النتیجة

۷- کذا والصواب : بالنتیجة

۸- قال فی الشفا : فقد زال تشکک رجل یقال له مانن علی فیلسوف یقال له سقراط

۹- ض ، م ان المطلوب

۱۰- ض ، م یبرهن (بدون الواو)

بعد باقية، فان الشبهة فى ذلك الشكل كالشبهة فى جميع المجهولات، والحى[١] افلاطون الى ان قال بان[٢] التعلم تذكر.

والجواب فى هذا ان المعلوم[٣] لو كان معلوماً من كل جهة لما كان يطلب[٤] ايضا فهو معلوم لنا من وجهين و مجهول[٥]، فاحد الوجهين هو انه متصور والثانى انه معلوم لنا[٦] المطلوب[٧] به القوة، و انما هو مجهول لنا من حيث ما[٨] هو مخصوص بالفعل، فاذا[٩] سبق منا العلم بان كل ما هو كذا فهو كذا بفطرة عقل او حس او غير ذلك من الوجوه، فقد احطنا (لحظنا) بالقوة علما باشياء كثيرة، فلما شاهدنا بالحس بعض تلك الجزئيات من غير طلب فانها فى الحال يدخل بالفعل تحت العلم الاول.

و هذا يحاذى من وجه ما مثال الآبق، فانا نعلم المطلوب بالتصور اولا[١٠] و نعلم ماقبل المطلوب ما يوصل الى معرفته بالتصديق كما نعلم الطريق قبل معرفة مكان العبد الآبق، فاذا سلكنا الى المطلوب و كان عندنا منه تصور سابق و طريق يوصل اليه وانتهينا اليه فانا حينئذ نكون قد ادركنا المطلوب، كما اذا سلكنا السبيل[١١] الى الآبق و كان عندنا منه تصور سابق له و طريق[١٢] موصل اليه، فاذا انتهينا اليه عرفناه، ولو اننا كنا لم نشاهد الآبق البتة ولكن[١٣] تصورنا له علامة كل من يكون

١- م والتجى ٢- ج ان التعلم ض م بان العلم

٣- ض ان العلوم

٤- ج م ولو كان مجهولا من كل جهة لما كان يطلب ايضا

٥- ج، م، ض مجهول من وجه

٦- ض، مجهول لنا التصديق به ٧- ج، م التصديق به

٨- ض، ج، م من حيث هو ٩- ض، م و اذا سبق

١٠- ض، م، ج اولا كما يعلم الابق بالتصور اولا و يعلم

١١- ض الطريق ١٢- ج بطريق

١٣- ج و لكنا.

علی تلک العلامة فهو آبقنا ، ثم انضمّ الی ذلک علم واقع لا بکسب، بل اتفاق [۱] بالمشاهدة، او بکسب وطلب و امتحان و تصرّف ، فوجدنا تلک العلامة علی عبد ، علمنا انه آبقنا. فیکون العلامة کالحدّ الاوسط فی القیاس ، و اقتناصُنا لتلک العلامة فی عبدٍ کحصول الصغری عندنا ، و علمُنا بانه کلّ مَن به تلک العلامة فهو آبقنا کحصول الکبری قدیما عندنا ؛ و هذا فی الآبق ایضا لم یکن معلوما لنا من کل وجه، و إلاّ ما کنّا نطلبه، فانه [۲] کان معلوما لنا من جهة التصوّر و مجهولا من جهة المکان، فنحن نطلبه من جهة ما هو مجهول ، لا من جهة ما هو معلوم ؛ فاذا علمنا و ظفرنا به حدث لنا بالطلب علم فیه لم یکن ، و انما حدث باجتماع سببین [۳] للعلم: احدهما السبیل و سلوکها [٤] البتة ، و الثانی وقوع الحسّ علیه ؛ کذلک المطلوبات المجهولة تعرف باجتماع سببین: احدهما شیيء متقدّم عندنا و هو ان کل [ب ا] و هو نظیر السبب الاوّل فی المثال الآبق ، و الثانی امر واقع فی الحال و هو معرفتنا ان [ج ب] بالحسّ و هو نظیر السبب الثانی فی مثال الآبق ، و کما انّ السببین هنا موجبان لادراک الآبق فکذلک السببان هنا موجبان لادراک المطلوب ، و لیس ما صودر علیه سقراط انّ کل ما لا یعلم فلا یعلم اذا اجیب [٥] بمسلّم، بل کل ما جهل من کل وجه فلا یعلم اذا اجیب [٥].

وههنا مثال آخر حقا : و هو انّ الانسان یعلم إنّ کل اثنین هو عدد زوج ، و لا یعلم انّ الاثنین اللذین فی یدی زید هو زوج اولیس بزوج؟ و ربما ظنّه فردا لانّه لا یعلمه اثنین ، او عندما یعلمه اثنین لیس یخطر بباله ان کلّ اثنین زوج ، و هذا الجهل لا تناقض فیه [٦] ، و ذلک لانه انما علم ان کلّ شیيء یکون اثنین فهو زوج و لم یعلم کل اثنین زوجا ؛ و مهما علم انّ الشیيء اثنان علم [٦] انّه

۱- ج، م اتفاقاً ۲- ج و انه ۳- م شیئن

٤- کذا ٥- ض، م اصیب

٦- النجاة : لا تناقض فیه مع ذلک العلم ٦- ض، ج، م حینئذ

زوج لعلمه الاول[1] الكلّى، فيكون هذا علما كلّيا لا يناقضه العلم الجزئى[2]. و بالجملة فان كلّ اثنين - علمناه او لم نعلمه - فهو زوج ، علمناه اولم نعلمه[3] ، و كل اثنين علمناه فانا نعلم انه زوج .

وما اشبه اكتساب المجهول بان تشبّه رجلا تعرف اسمه و تجهل عينه برجل تعرف اسمه و عينه .

و قد يمكن ان يُعلم الشيىء بالقوّة و يُجْهل بالفعل ، بان يكون انما تُعلْم المقدمة الكبرى الكلّيّة بل الصغرى ايضا ، و لا تعلم النتيجة ، و ذلك لانّ العلم بهما شيىء غير العلم بالنتيجة ، و لكنّه علّة للعلم بالنتيجة ؛ و ليس علّة كيف اتّفق ، بل اذا اقترنا بالفعل عند الذّهن و اما اذا كانا معلوسين على الافتراق و لم يخطرا بالبال معا موجّهين نحو النتيجة فلبساعلّة بالفعل ، فلا يلزم معلولهما و هو العلم بالنتيجة بالفعل ، مثلُ ان يكون انسان يَعْلم ان كلّ بَغْلَةٍ عاقر (عاقم)، علما عليحدة ، و يعلم ايضاً انّ هذا الحيوان بغلة ، و يراه منتفخ البطن ؛ فيظنّ انه حامل ، ولو اقترن عنده العلمان معاً لما كانَ يظنّ هذا الظنّ .

و يمكن ان يتناقض الفكر و الوهم ، فان الوهم تبع للحسّ . فكلّ شيىء خالف المحسوس فإما ان يمنع الوهم وجوده ، و إما ان يجعل وجوده على نحو وجود المحسوسات، فلهذا ما[4] كنّا نعقل ان الكلّ متناهٍ لا الى خلاءٍ و لا الى ملاءٍ . لكنّا نتوهم و رائه ملاءً اوخلاءً بلا نهاية . و نعقل ايضا انّ للكلٍّ مبدأً غير مشار اليه و لا له مكان و لا هو فى جهةٍ ، لكنّ الوهم يوجب وجوده على احد هذه الاحوال .

١- ج، م بعلمه ٢- النجاة: الجهل الجزئى

٣- من قوله: « وبالجملة فان كل اثنين » الى ههنا مفقود فى سائر النسخ التى عندنا .

٤- « ما » زائدة

فصل (٢٥)

فى الاستقراء والتمثيل و غير ذلك مما يشبه القياس

هيهنا اصناف من الاحتمالات (الاحتجاجات) يُشبه بوجه مّاسن جهة الصورة المقاييس، ويجب ايرادها جملة فى هذا الكتاب.

فاحدها يسمّى الاستقراء [١] ، و هوالحكم على كلّى ّ بما وجد فى جزئيّاته الكثيرة ، كما يُحكم على كل حيوان انّه يُحرِّك عندالمضغ فكّه الاسفل، لانّ الثور والفرس كذلك ، وربما اختلف فى مالم يُحْصَ [٢] كما فى التمساح .

مثال آخر: كل حيوان طويل العمر فهو قليل المرارة، لان كلّ حيوان طويل العمر فهو مثل الانسان و الفرس و الثور، و الانسان و الفرس و الثور قليل المرارة . فكانّه جعل الانسان و الفرس كبرى القياس .

والاستقراء غير موثوق به فى اكتساب اليقين، والمبيّن به [٣] موضوعات المبيّن له الحكم كالكلّى ّ المحمول اوالمسلوب يكون مثل الطرف الاكبر، و تلك الموضوعات كالطرف الاصغر ، و الكلّى ّ المحكوم عليه كالاوسط ، فيكون قدبُيِّن باحد الطرفين وجود الطرف الثانى للواسطة ، و يكون ما حقُّه ان يكون حدّا اصغر قدصار أوسطَ ،

١- انظرالفصل الحادى والعشرين من المقالة التاسعة من منطق الشفا .

٢- ض: لم يحس . ج: لم يحضر. م: لم يخص

٣- الشفا: و لما كان المبين به موضوعات المبين له ، فالكلى المحمول اوالمسلوب كالطرف الاكبر...

و ما حقّه ان يكون اوسط قدصار اصغر . فَلْيكَنْ [١] مثلا الحدّ الاصغر و هو [ج] انسانا و فرسا وبغلا ، و الحدُّ الاوسط و هو [ب] حيوانا طويل العمر ، والحدُّ الاكبر و هو [ا] قليل المرارة ، فان اردنا ان نستعمل هذا على سبيل الاستقراء ليثبت انّ كل طويل العمر قليل المرارة قلبنا الأوسط اصغر والاصغر أوسط ، و حفظنا الاكبر بحاله ، فقلنا : كل حيوان طويل العمر فهو إمّا انسان او فرس او بغل، ثم قلنا وكلُّ انسان و فرس و بغل فهو قليل المرارة ، فكلُّ حيوان طويل العمر قليل المرارة .

و الاستقراء يُضطرّ [٢] اليه في انتاج المقدمات الّتي ليس بين محمولها وموضوعها واسطة . و اما يتبين [٣] موضوعات الموضوع فانه اذا كانت هناك واسطة كان وجه البيان، القياس بتلك الواسطة لا الاستقراء .

فقد بان من هذا أنّ الاستقراء يخالف القياس من جهة انّ الشيء الذي يجب أن يكون في القياس حدّا اصغر يصير في الاستقراء واسطةً ، فيتبيَّن [٤] ما يجب ان يكون حدّا اكبر للواسطة لو [٥] كان القول قياسا ، و في القياس لا يكون هكذا ، و ايضاً القياس اقدم و ابين بالطبع ، واما الاستقراء فابين و اقدم عندنا . و كثيرا مّا يكتسب الاوليات بالاستقراء .

١- عبارة الشفا هكذا : « فليكن مثلا الحدالاصغر و هو [ج] انسانا و فرسا و بغلا ، وليكن الحدالاوسط و هو [ب] قليل المرارة ، والحدالاكبر وهو [ا] طويل العمر، فاذا اردنا ان نستعمل هذا على سبيل الاستقراء ، قلبنا الاوسط اصغر ، و الاصغر اوسط ، و حفظنا الاكبر بحاله ، فقلنا كل حيوان قليل المرارة فهو اما انسان اوفرس او بغل، او قلنا كل حيوان طويل العمر فهو كالفرس والانسان والبغل، ثم قلنا : وكل فرس او بغل او انسان فهو قليل المرارة فانتجنا ان كل حيوان طويل العمر فهو قليل المرارة » .

٢- ض، ج، م: انما يضطر

٣- ض، ج: و انما يبين .م: و انما يتبين بموضوعات. وفي الشفاء: وانما يبين بموضوعات .

٤- الشفا : فبين به . ٥- ض، م: او.

و اما التمثيل[1] : فهو الحكم على غائب بما هو موجود فى مثال الشاهد . و ربما اختلاف ، واوثقه مايكون المثّل به اوالمشترك فيه علةللحكم فى الشاهد . وليس بوثيق ، فربما كان علةللحكم فى الشاهد لاجل ما هو شاهد ، و ربما كان المشترك معنى كليّا ينقسم الى جزئين فيكون علةالغائب اوالحاضر احدالجزئين . ويكون ههنا خلاف غير ما ذكرنا ، على ما نفصّله . هذا اذاكان الحكم كليّا . و اما اذا كان الحكم جزئيا كان المثال حينئذ قياساً من الشكل الثالث . مثلاً : البيت جسم والبيت محدَث، فبعض الجسم محدَث . و هو صحيح . و انما لايكون صحيحا اذا طلب به نتيجة كليّة .

و اهل زماننا يعرفون التمثيل قياسا، و يسمّون المحكومَ عليه فرعا، والسببيةَ اصلا ، و ما اشتركافيه معنى و علة . و مثال هذا ما يتمسّك به متكلّموا الوقت فى اثبات الحدوث للسماء ، قياسا على حدوث البيت ، فاخذوا ماسمّوه اصلا كالبيت و أحْصَوا صفات له: كالبيتيّة ، و كقيامه بنفسه ، و كونه جسماً مصوّرا ، ووجوده . فقالوا حدوثه ليس لانّه موجود و الاّ كان كل موجود حادثا ، ولالكذا و لالكذا . فاذن هو لانّه جسم مصوَّر . و كل جسم مصوّر فهو محدَث، فالسماء محدَث .

و انت تعلم ان تحصيل المجهول بمثل هذه البيانات غير موثوق به . فربما يكون فى بعض الامور مطّردا و لايؤمَن ان يكون فى بعضه غير مطّرد . وهب أنّ الامر كذلك فما الذى دلّهم على ان كل حادث له سبب ؟ أوانّ الاسباب لا يصح ان يتبيّن[2] الى غير نهاية ؟

و السبب فى هذا انّ لزوم هذه النتيجة ليس من صورة القياس ، كما عرفت . فليظهر عيب هذا البيان من المثال بعينه ، فربما يكون الحكم على الّذى اخذناه اصلا[3] ليس

١ـ انظر الفصل الثالث والعشرين من المقالة التاسعة من منطق الشفا .

٢ـ ض، ج، م: يتسلسل ٣ـ ض: ايضا اصلا

من قِبَل السبب ، فربما يكون ذلك الحكم لاجل انه بيت ، و ليس يشارك البيت فى حقيقته شيىء آخر. و ايضا فانّ إحصاء صفات البيت حتى لا يشذّ عنه شيىء، مما يحتاج فيه الى بيان، ولو كان لهم بيان لما احتاجوا الى هذا النمط[1] .

والعجب انهم يقولون انه لو كان للبيت صفة اخرى لكنت تعرفها وانا اعرفها تشبيها بفعل [2] قائم نصب العين .

و انت تعلم ان الفعل[3] اذا كان بالحذاء يبصره كل من يكون بحذائه، وصفات الشيىء قد يخفى بعضها على بعض الناظرين . و ربما يكون الاختلاف لا من افراد صفات البيت ، بل من تركيب صفة مع [1] صفة ، و هذا لم يشتغل به احد ، ولا سبيل الى الاشتغال به . كما انا اذا اخذنا ثلثة و سبعة كان حكم المجتمع منهما غير حكم كلّ واحد منهما . والرابع انّ كلّ واحد من هذه الصفات ربما تنقسم الى اقسام يختلف بكل واحد من الاقسام حال الشيىء المشترك فى الصفة الكليّة .

فبمثل هذه الاشياء يُعلم ان طريق التمثيل غير وثيق فى افادة اليقين، و ان كان عند العوام حسنا . ثم احسب انّ الامر فى هذا المثال بعينه كما قيل .فمن يدرى انّ الحكم مستمرّ فى جميع المواضع ؟

و من جملة ما يشبه القياس الضمير ، و هو قياس تذكر صغراه فقط و تطوى الكبرى، اما لظهورها والاستغناء عنها كقولك فى التعاليم : خطّا [ا ب] و[ا ج] خرجا من المركز الى المحيط ، فهما اذن متساويان، فقد حذفت الكبرى . و إما لاخفاء كذب الكبرى اذا صُرّح بها كليّة كقول الخطابى : هذا الانسان يطوف بالليل فهو اذن مخلّط . ولو صُرّح بالكبرى لعلّه ما كان يجب هذه النتيجة .

ومن جملته الرأى، وهى مقدمة كلّيّة محمودة فى ان كذا كائن او غير كائن ،

١- ض، ج، م: التشحط
٢- ض، م: بفيل
٣- ض، م: الفيل
٤- ض، م: فى

او موجود او غير موجود ، و صواب او غير صواب ، فيؤخذ دائما فى الخطابة مهملة ، و اذا عمل منهما قياس ففى الاغلب تورد تلك المقدمة على انها كبرى وتطوى الصغرى، كقولك : الحسّاد يبعدون والاصدقاء يقربون .

و من جملته الدليل ، و هو فى هذا الموضع قياس اضمارى حدّه الاوسط شيىء اذا وجد فى الاصغر دائما تبعه وجود شيئى للاصغر دائما كيف كان[1] ، و يكون على نظام الشكل الاوّل لو صُرِّح بمقدمته[2] . و مثاله: هذه المرأة ذات لبَن فهى اذن قد ولَدَتْ . و ربما يسمّى القياس نفسه دليلا و ربما يسمّى له الحدّ الاوسط .

و من جملته العلامة، وهو قياس اضمارىّ حدّه الاوسط إمّا اعم من الطرفين معاً حتّى لو صُرِّح بمقدمته[3] كان قياسا من موجبتين فى الشكل الثانى . كقولك هذه المرأة مُصفارّ[4] فهى اذن حبلى . فانك لو صرّحتَ بمقدمتيه كانت صورته أنّ هذه المرأة مُصفارّ و الحبلى مُصفارّ . و إمّا اخصّ من الطرفين حتى لو صُرِّح بمقدمتيه كان من الشكل الثالث، كقولك الشجعان ظَلَمة لان الحجّاج كان شجاعا . وصورته لو صرّحتَ بالمقدمتين : الحجّاج شجاع والشجاع ظالم .

و من جملته القياس الفَراسى، و هو شبيه بالدليل من وجه و بالتمثيل من وجه . و الحدّ الاوسط فيه هيئة بدنيّة يوجد للانسان المفرس[5] فيه و لحيوان آخر غيرناطق، و يُعتقد أنّ من شأن تلك الهيئة ان يتبع مزاجا و يتبعه خُلق مّا . و يكون حدوده اربعة كحدود التمثيل ، مثل زيد والاسد و عرض الصدر الموجود لهما ـ وهو مسلّم ـ والشجاعة الموجودة للاسد ـ وهى مسلّمة ـ و لزيد ـ بالحجّة ـ ، فيقال إنّ زيدا عريض الصدر و كلّ عريض الصدر شجاع لانّ الاسد عريض الصدر و شجاع .

١ـ النجاة: كيف كان ذلك التبع
٢ـ ج: بمقدمتيه
٣ـ ض، ج: بمقدمتيه
٤ـ النجاة مصفارة
٥ـ ض، ج، م: المتفرس

المقالة الثالثة

من المنطق فی تعلیم البرهان و یشتمل علی بابین

الباب الاول فی البرهان. الغرض من هذا الکتاب ان یعلم ان کل مجهول فانما یتوصّل الیه من علم سابق، سواء کان ذلک المجهول من باب التصوّر او التصدیق، و انت تعلم اقسام مبادئ العلوم و مقدماتها و احکام موضوع المقدمات ومحمولها. و تعلم موضوعات العلوم و مسائلها، و موضوعات المسائل و محمولاتها، و اقسام المطالب، واقسام البرهان، واحکام کل قسم، ولوازم[1] قسمی البرهان، و کیفیة اکتساب الحدّ واقتناص الاوّلیّات.

فصل (۱)

کل علم مکتسب بفکر او حاصل بغیر اکتساب فکری قسمان

احدهما التصوّر و الآخر التصدیق. و المکتسب بالفکرة من باب التصدیق یحصل بالقیاس، ومن باب التصوّر بالحدّ و الرسم. و عدد صناعات المقاییس بحسب عدد الموادّ هوالبرهان، و الجدل، و الخطابة، و السوفسطائی، و الشعری. و لکنّ السّوفسطائی و الشّعری من جملتها لا یفیدان مجهولا من معلوم، والبرهان من الجملة مایکون مؤلّفا من یقینیّات لانتاج یقینیّ، والیقین هو ان یتصوّر انّ الشیء کذا و یتصوّر معه بالفعل و القوة القریبة من الفعل انّه لا یمکن ان لا یکون کذا، والیقین

۱- ض: و لوازم قسمی مکتسب بفکرة او حاصل بغیر اکتساب البرهان

بالحقیقة تابع لهذاالتصوّر الثانی، لا انّه هو بعینه. و الیقینیّات إما اوّلیّات، و إما تجربیّات، و إماسحسوسات،و إما متواترات[1]. و کل هذه یدخل فی البرهان، و ماسوی هذهالمقدمات مماعددناه فی ماتقدّم فلا مدخل له فی البرهان. و کما انّ التصدیق بالشییء یتفاوت بحسب المقدمات فکذلک التصوّر ایضا یتفاوت بالحدّ و الرسم، فان الحدّ اقوی من الرّسم. والحدّ هوالدّالّ علی الماهیّة، و المعنیُ بالماهیّة حقیقة الشییء، التی بهاهوماهو. و التّصدیق یسبقه لامحالة تصوّر، فانّ معانی الالفاظ المفردة متصوّرة و غیرمصدقٌ بها. و کذلک الالفاظ المرکّبةالّتی ترکیبها ترکیب تقیید. والاقوال الجازمة متصوّرة اوّلا ثم یصدّق بها.

و معنی التصوّر[2] هو تصوّران ّ تلک الاقوال الجازمة وجود ها وعدمها فی الاعیان کما هو متصوّر فی النفس، ای کماحصل منه صورة معقولة من نسبة اوقعت بین حدّیها فی النّفس، کذلک الحال فی الوجود فی[3] الاعیان، و بوجه مّا فی نفس الامر.

و کل تعلیم[4] و تعلّم فبعلم قدسبق، لا سبقاً زمانیّا، بل سبقاً ذاتیاً، حتّی الصّناعات ایضا؛ فانّ النّجارة انّما یمکن ان یتعلّم بعد سبق المعرفة بالخشب و المنشار و مایجری مجراهما.

والتعلیم و التعلّم الذّهنی[5] انّما یکونان بعد قول قد تقدّم: مسموع[6] او او معقول. و یجب ان یکون ذلکالقول المعقول اوّلاً یعقل بوجه یؤدّی الی العلم بما بعده، ان لم یکن بالفعل فبالقوّة.

۱- ج: و اما مشاهدات و اما فطریات.

۲- ض ج : و معنی التصدیق. ۳- ض، و الاعیان.

٤- انظر الفصل الثالث من المقالة الاولی من الفن الخامس من منطق الشفا

٥- ج، الذهنیان ٦- ج، بمسموع

وفي التصديق تتقدّم [١] مقدمات معلومات ثلاثة : تصوّر المطلوب ، و تصوّر القول الذى مقدّمة [٢] في المرتبة ، و تصديق القول [٣] الذى مقدّمة [٤] في المرتبة . وأمّا التصور فيجب ان يتقدّم [٥] تصوّر اجزاء الحدّ و الرسم لا غير.

و الشّيء الذى اذا وقع التّصديق به كان تصديقا بالقوّة لشيء آخر، فهو إمّا ملزوم [٦] : كقولك « ان كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود »، فانّ وجود الشّمس طالعة هو ملزوم وجود النّهار ، و إمّا معانده . و المعاند اذا علم بالفعل كان ذلك علما بالقوّة بمعانده : إمّا برفعه عند وضع ذلك ، و إمّا بوضعه عند رفع ذلك ، و ذلك من شرطيّات منفصلة . و إمّا [٧] كلّي فوقه و إمّا جزئيّ تحته أوجزئي معه . فانّ الكلّي إذا علم وجود حكم عليه كان ذلك علماً بالقوّة بالجزئيّ الذى تحته بطريق العكس [٨] (القياس) . و الجزئيّ اذا حكم عليه كان ذلك ظنّاً بالقوّة على الكلّيّ الّذى فوقه ، و ذلك يكون بالاستقراء . و الجزئيّ إذا علم وجود حكم عليه ظنّ بالقوّة أنّه كذلك في جزئيّ يشاركه في معنى، وذلك بالتّمثيل .

و العلم بانّ الأوسط موجود للاصغر ليس علما بالقوّة بأنّ الاكبر موجود له [٩] اذا كان الاكبر مجهولا ؛ فأنّ كون الاكبر للاصغر ليس مندرجا في كون الأوسط للاصغر . و لكن اذا فرَضْتَ حدّا اكبر و أوسط و أصغر و كان الأوسط

١- ج، يتقدمه على معلومات. ض، م: يتقدمه معلومات

٢ و ٤ و ٥- ج، ض، م: يتقدمه

٣- ض، و التصديق بالقول

٦- ج، ض، م: ملزومه

٧- عطف على قوله اما ملزوم

٨- ض، م، ج: القياس .

٩- ض، موجود له اذا كان الاكبر موجوداً له اذا كان الاكبر...

حاصل الوجود للاصغر و انت تنظر هل الاكبر للاوسط لينتج منه الاكبر للاصغر، فانّه اذا بانَ انّه للاوسط بانَ فى الحال انّه للاصغر ايضاً من دون سبقٍ زمانى بل ذاتى، فيكون العلم بوجود الاكبر للاوسط و الاوسط للاصغر علماً بالقوّة القريبة من الفعل بوجود الاكبر للاصغر.

فصل (۲)

المطالب بالقسمة الاولى ثلثة[1]:

مطلب «ما» و مطلب «هل» و مطلب «لم».

و مطلب «ما» ينقسم الى قسمين: **احدهما** طلب معنى الاسم كقولك ما الخلاء؟ و ما العنقاء؟ و الثانى طلب حقيقة الذات كقولنا «ما الحركة؟» و «ما المكان؟».

و مطلب «هل» على قسمين: **احدهما** كقولك «هل الشيىء موجود اوليس بموجود؟» وهذا هوالهل البسيط. و الثانى أن يقال هل الشيىء موجود كذا اوليس بموجود كذا[2] كقولك «هل الانسان موجود حيوانا؟» وهوالهل المركّب.

و مطلب «لم» ايضا على قسمين: **احدهما** طلب علّة اعتقاد القول والتصديق به فى قياس ينتج مطلوبا. و الثانى طلب[3] علة الامر فى نفسه و علة وجوده فى نفسه. و مطلب «لم» هو بالقوّة ايضا مطلب «ما» لانّك اذا قلت لم [ج ب]؟ فكأنّك قلت

۱- انظر الفصل الخامس من المقالة الاولى من الفن الخامس من منطق الشفاء

۲- ج، ض، م: كذلك.

۳- كلمة «طلب» ساقطة عن، م، ض، ج.

ماالسبب فى أنّ [ج ب] أوما الوسط فى انّ [ج ب] ؟ الاّ انّ مطلب « لم » بالقياس الى النتيجة و يكون بالفعل ، و مطلب « ما » بالقياس الى الحدّ الأوسط و يكون بالقوّة .

و مطلب «الأىّ» داخل تحت «هل» المركّب . « ومطلب «ما» الذاتى[1] بحسب الاسم[2] مقدّم[3] على جميع المطالب ، ومطلب «ما» الّذى بحسب حقيقة الذّات فهو متأخّر عن مطلب هل البسيط ؛ فانّ شرح الاسم يجوزان يكون للمعدوم[4]، و أمّا مطلب ماحقيقة الذّات، فلا يصح ّ إلاّ بعد إثبات الذّات و هو بالحقيقة[5] الحدّ ، و مالم يثبت الامر كان ذلك شرحا لاسم ، فاذا ثبت وجوده كان حداً لحقيقة الذّات .

و حدود ما يوضع فى اوائل العلوم وضعا[6] و يتبيّن وجوده فى ذلك العلم انّما يكون تحديده[7] شرح الاسم ، لا على سبيل تحديد الذّات . فاذا ثبت كان شرح الاسم حدّاً له . فمطلب «ما» بحسب الاسم معرفة ، و بحسب حقيقة الذّات علم، كما أنّ الحسّ معرفة والعقل علم .

واما مطلب «لم» فانه على كلّ حالٍ متأخّر عن مطلبى «ما» و«هل»، ولكن مطلب «اللّم» بحسب الاعتقاد ربّما كان متقدماً عند المعتقد على مطلب « اللّم » الّذى بحسب المعرفة[8] فى نفسه . فكثيرا[9] ممّا يعلم انّ [ج ب]، بقياسٍ ، و لا يدرى

١- ض، م، ج . الذى
٢- ض، م: هو بحسب الاسم
٣- ض، م، ج: متقدم .
٤- ض، لمعدوم الذات . ج،م، لمعدوم
٥- ج، وهو ما بالحقيقة
٦- ض، م: وصفاً .
٧- ض، م: تحديد على سبيل شرح . ج ، تحديده على سبيل شرح .
٨- ج، الذى بحسب الامر. ض، م، بحسب الامر.
٩- ض، وكثيراً يعلم

العلّة فی نفس وجوده فی ذاته. و کثیراً مایتفق ان یکون الحدُ الاوسط فی القیاس
-و هوعلةلاعتقاد-[۱] علةَ الامر فی نفسه.

فصل (۳)

و نقول[۲] ان لکل واحدة[۳] من الصناعات وخصوصاً النظریة مبادیء و موضوعات و مسائل.

و المبادیء هی المقدّمات التی منها تبرهن تلک الصّناعة [۴] و لا یبرهن فی تلک الصّناعة[۵] إمّا لوضوحها، و إمّا لجلالة شأنها عن ان یکون [۶] یبرهن فیه، و إمّا [۷] یبرهن فی علم فوقها، و إما لدنّو شأنها عن أن یبرهن فی ذلک العلم بل فی علم دونه، وهذا قلیل.

والموضوعات هی الأشیاء التّی انّما یبحث فی الصّناعة عن الاحوال[۸] المنسوبة الیها و العوارض الذّاتیّه لها: کالمقادیر فی الهندسة، و الجسم من جهة مایتحرّک و یسکن فی العلم الطبیعی، و کذاالانسان[۹] من جهة ما یصّح و یمرض للطّب.

والمسائل هی القضایا التّی محمولاتها عوارض ذاتیّةلهذاالموضوع، اولأنواعه،

۱- ض، م، ج: علةالاعتقاد

۲- انظر الفصل السادس من المقالة الثانیة من الفن الخامس من منطق الشفا

۳- ض، ج، م، واحد

۴- ض، م، ج: الصناعات

۵- ج، الصناعات

۶- الشفا: عن أن تبرهن فیها

۷- ج، م، و انما یبرهن. الشفا: و انما تبرهن

۸- ض، عن احوال

۹- ج، و بدن الانسان.

اولعوارضه[١]؛ و هى المشكوك فيها المبحوث عنها فى العلم. و المبادىء منها البرهان، و المسائل لها البرهان، و الموضوعات عليها البرهان. و الغرض [٢] فيما عليه البرهان الاعراض الذاتيّة، و الذى لاجله ذلك هو الموضوع، و الذى له الاغراض، والذى فيه المبادىء[٣].

الكلام فى المبادى و المقدمات

فصل (٤)

المبادىء[٤] على وجهين[٥]: إمّا مبادٍ خاصةٌ بعلمٍ، مثل اعتقاد وجود الحركة للعلم الطبيعى، و اعتقاد امكان انقسام كلّ مقدار الى غير النهاية للعلم الرّياضى.

و إمّا مبادٍ عامّةٌ وهى على قسمين: إمّا عامّة على الاطلاق لكل علم كقولنا «كل شيىء إمّا ان يصدق عليه الايجاب أو السّلب» و إمّا عامّة لعدّة

١- ض، او عوارضه. ج. وعوارضه

٢- ض، م، ج والشفا: والغرض منه

٣- و يوجد فى ض، م، هذه العبارة: و بالجملة فالعلوم لها مقدمات و لها مباد و لها مسائل تتبين فى ذلك العلم. ولكل من المبادى والمسائل موضوع و محمول. و الغرض فى هذا الفصل ان تتبين محمولات المبادى ثم يتكلم فى الموضوعات ثم فى المسائل.

٤- انظر الفصل السادس من المقالة الثانية من الفن الخامس من منطق الشفا.

٥- ج، على قسمين

علوم، مثل قولنا « الاشياء المتساوية لشيىء واحدمتساوية » فيشترك فيه علم الهندسة و علم الحساب و علم الهيئة و علم اللحون و غيرذلك . ثم لايتعدّى ماله تقدير؛ إذالمساواة لايقال لغير ماهو كمٌ (اوذو كمٍ).

و المبادىء[١] الّتى موضوعاتها موضوع الصناعة و انواع [٢] موضوعاتها اواجزاء من موضوعاتها [٣] او عوارضها الخاصّة فهى المبادىء الخاصّة بالصناعة ، كانت محمولاتها خاصّة بالموضوع أو بجنسه . مثل المساواة و [٤] اللّا مساواة فى مقدّمات فى الهندسة والعدد، وان كان استعمالها فى الصنّاعة يخصّصها بها؛ لانّ المبادىء[٥] (المساوى) فى الهندسة مساوى مقدارٍ ، و فى العدد مساوى عددٍ ، وكلاهما خاصّ بالصّناعة . ـ و معنى الصّناعة العلم الذى يتكلم فيه ـ و المضادّة فى مقدّمات من العلم الطّبيعى و الخُلقى على ذلك الوجه بعينه؛ فانّ المساواة غير خاصّة بموضوع الهندسة و لموضوع [٦] الحساب ، ولا المضادة ايضا لموضوع [٧] العلم الطبيعى . و لكن ان[٨] كانا محمولين[٩] على موضوع العلم أونوع من موضوعه أوجزء من موضوعه فى المبادىء كانت المبادىء خاصّة كقولنا : « كلّ عدد زوجٍ فهو ينقسم بمتساويين»

١ـ الشفا : و المبادى الخاصة

٢ـ ج، ض: او انواع . كذا ايضاً فى الشفا

٣ـ الشفا : أو أجزاء موضوعاتها

٤ـ ض، او

٥ـ ج، ض، م: المساوى كذا ايضاً فى الشفا

٦ـ ض، ج، م: و لاموضوع وكذا فى الشفا

٧ـ ج، م، بموضوع و فى الشفا : خاصة بموضوع

٨ـ ج، اذا .

٩ـ عبارة الشفا هذه : « و لكن ان كان شيىء مما هو من الاعراض الذاتية محمولا على موضوع العلم . . .»

و المنقسم بالمتساويين خاصّ بجنس موضوع الزوج [١] ، فان قلنا «كل عدد ينقسم بمتساويين فهو زوج» كان المحمول خاصّا بنفس الموضوع . فأمّا اذا كان الموضوع في المبدأ خارجا عن موضوع الصّناعة او اعمّ منه فهو مبدأ غير خاصّ.

و المبادىء العامّة تستعمل في العلوم على وجهين: إما بالقوّة و إمّا بالفعل . و اذا استعملت بالقوّة لم تستعمل على أنّها مقدّمة و جزء قياس ، بل استعملت بالقوّة فقيل « ان لم يكن كذا [٢] فمقابله ـ و هو كذا ـ حق » . ولا يقال « لأنّ كل شيىء امّا ان يصدق عليه السلب او الايجاب » لانّ هذا مستغنى عنه إلاّ عند تبكيت المغالطين والمناكرين .

و اذا استعملت [٣] خصّصت إمّا في جزئيها معاً اعنى الموضوع و المحمول ، كقولنا في تخصيص هذا المبدء المذكور في العلم الهندسى «كل مقدار إما مشارك و إمّا مباين » قد [٤] خصّصنا الشّيىء الموضوع الذى كان بالمبدأ[٥] العام ، بالمقدار و خصّصنا الايجاب و السلب بالمباين و المشارك . و قد يخصّص الموضوع و لا يخصّص المحمول كما يخصّص في قولنا « الاشياء المساوية لشيىء واحد متساوية » بان نقول : « المقادير المساوية لمقدار واحد متساوية» فخصّصنا الشيىء بالمقدار و تركنا المحمول على حاله .

١- ج، الزوج وهوالكم

٢- ض، كذا وكذا.

٣- ج، ض، م، استعملت بالفعل.

٤- الشفا : فقد خصصنا الشيىء بالمقدار.

٥- ض، م، ج: فى المبدء.

و المبادیء الخاصّة بمسائل [1] علم مّا علی قسمین [2] : إمّا ان یکون خاصّة بحسب ذلک العلم کلّه، أو بحسب مسألة أو مسائل . و المبادیء الّتی بحسب العلم مطلقا یجب ان تکون غیر ذات وسط بل یکون اولیّاً . و الّتی تکون بحسب علم مّا ؛ قد تکون ذات وسط فی نفسه لکنّه یوضع فی ذلک العلم وضعاً و یکون بیانها وسط [3] فی علم قبله او معه . و کلا المبدئین یتّفقان فی أنّ کلّ واحد منهما احد طرفی النقیض بعینه ولا یکون الطرف الاخر برهانا [4] .

و المقدّمة الّتی لاوسط لها یسمّی العلم المتعارف والواجب قبوله . وما بعد [5] ذلک مما یلقّن فی افتتاحات العلوم تلقیناً فامّا ان یکون حدّاً و یسمّی وضعاً ، و امّا أن یکون قضیّة مما [6] یکون عند المتعلم [7] فیه ظنّ بتصدیقه یسمّی اصلا موضوعا ، و ما یظنّ المتعلم خلافه و یکون عنده ظنّ مقابل له سمیّت مصادرة . و قد یعبّر عن المحدود بحدود یحاکی صنعتها [8] قضیّة، کما یقال: «الوحدة مالاینقسم» و «النّقطة شییء لاجزءله» ولیس الغرض فی هذا، التصدیق، بل الدّلالة علی شرح الاسم .

والامور الموضوعة [9] فی مبادیءالعلوم، منهامعان مفردة ومنهامعان مرکّبة .

۱- ض، مسائل علم. و اضاف فی الحاشیه : « مبدء البرهان یقال علی وجهین: فیقال مبدء البرهان بحسب العلم مطلقا ، و یقال مبدء البرهان بحسب علم ما. و مبدء البرهان بحسب العلم مطلقا هو مقدمة غیر ذات وسط علی الاطلاق ، و مبدءالبرهان بحسب علم ما یجوز أن یکون ذات وسط فی نفسه لکنه یوضع فی ذلک العلم وضعاً » .

۲- انظرالفصل الثانی عشر من المقالةالاولی من الفن الخامس من منطق الشفا .

۳- ج، ض، م: بوسط .

٤- ض، ج، م: برهانیاً. قال فی الشفا : « و کلاالقسمین من مبدأ البرهان یتفقان (و فی بعض نسخ الشفا : و یتفقان) فی ان کل واحد منهما احد طرفی النقیض بعینه ، لایمکن (وفی بعض النسخ ولایمکن) ان یکون الآخر برهانیا و یخالفان المقدمة الجدلیة بان الجدلیة و ان کانت احد طرفی النقیض فلیس بعینه علی ما علمت » .

٥- ج، سوی ذلک

٦- ض، ج، م: فمایکون

۷- ض، المتکلم . م، العلم .

۸- م، صبغتها .

۹- انظرالفصل الخامس من المقالةالاولی من الفن الخامس من منطق الشفا

و المفردة[۱] إمّا ان تكون أعراض موضوع الصّناعة، أوتكون موضوع الصّناعة، أويكون داخلاً في موضوع الصّناعة مقوّماً له . فما كان من اعراض موضوع الصّناعة فهوالمطلوب في الصّناعة فلايصح ّ ان يوضع وجوده؛ فانّه لوكان بيّنا وجوده لما كان يطلب في الصّناعة ولكنّه يجب ان يوضع شرح اسمه في المبادیء . وما كان داخلا في موضوع الصناعة فلابدّ من ان تُفهم حقيقته ويُعترف[۲] بوجوده؛ فانّه ان لم تُفهم ما هيّته لم يمكن[۳] ان يُتعرّف شيیء من امره، وان لم يوضع وجوده فكيف يطلب وجود شيیء له ؟

والمركّب النّافع في العلوم لامحالة قضيّة، فيجب أن يوضع وجودها لامحالة . و هذه القضيّة إمّا أوّليّة، و إمّا مصادرة، و إمّا اصول موضوعة . ولما كانت[٤] المقاييس البرهانيّة يجب ان يوقع يقينا بمحمول بسبب مبادء البرهان ، فيجب ان يكون تصديقنا بالمبادیء آكدو أولى من تصديقنا بالنتيجة ، لا بسبب نقص[٥] في النتيجة ، بل بمعنى ان يكون شيئان متساويان في معنى واحد لكن احدهما له الامر في نفسه اوّلاً و الآخر بعده ، و اذا صُدّق بأحد الامرين قبل و بالآخر بعد، كانت النفس تصدّق بالثاني ملتفتة[٦] الى الاولى (الاول) ولاتصدّق بالأولى[۷] ملتفتة الى الثّاني .

و نقول: موضوع الصّناعة يجب أن يوضع في مبادیء العلم بشرح اسمه ويحكم بأنّه موجود . والسّبب في هذا أنّ اثبات موضوع الصّناعة لا يكون في تلك الصّناعة،

۱- عبارة الشفا هذه : « و اما المعاني المفردة فمنها ما هي اعراض موضوع الصناعة، و منها ما هي داخلة في جملة موضوع الصناعة . فما كان منها من اعراض موضوع الصناعة ...»

۲- ج: يعرف

۳- ج، م، ض: لم يكن

٤- انظر الفصل الثاني عشر من المقالة الاولى من الفن الخامس من منطق الشفا

٥- ض، نقض

٦- م، ملتقية .

۷- ض، بالاول .

بل الی صناعة اخری .

و أمّا الأعراض الذّاتیّة التی تعرض لموضوع الصّناعة، المطلوبة فی الصّناعة، فلا یصحّ ان یوضع وجود ها ؛ لانه لوکان وجود ها صحیحا لما کانت مطلوبة فی الصّناعة، ولکن یجب ان نفهم معانیها لشرح اسامیها[1] .

و بعبارة اخری المبادیء الموضوعة فی صدور العلوم إمّا أن تکون قضایا، و إمّا ان تکون حدوداً لشروح اسماء[2]، و إمّا اسماء[3] یوضع حدود ها[4] و یصدّق بوجود ها . فأمّا القضایا فإمّا أن تکون اوّلیّة أو محسوسة ، و إمّا ان تکون مصادرات لانّها غیر صحیحة عند المتعلم و یحتاج الی تصحیح فی علم آخر ، و إمّا أن تکون أصولاً موضوعة، و هذه ایضاً تحتاج الی ان تُصحَّح فی علم آخر، و لکنّ المتعلم لا ینکرها . فأمّا ما یوضع بحدود ها فقط و شروح اسمائها فهی الاعراض الذاتیّة المطلوبة فی ذلک العلم . وأمّا ما یوضع بحدود ها مصدّقاً[5] بها هی موضوعات العلوم و اجزائها وانواعها، و ذلک لانّ هذه ان لم تکن متصوّرة و لا مصدّقا بها فکیف یُطلب لها الأعراض الذّاتیّة ؟ .

فصل (٥)

فی تناهی[6] المقدمات وامتناع وجود الدور فیها وبیان الضروریة فی کتاب البرهان

وقد ظنّ[7] ان المبادیء تنتهی[8] الی غیر النهایة او تدور (اعنی) أن یُبیّن الأوّل

---

١ و ٢- ج، ض: اسمائها ٣- ج، و اما اشیاء یوضع . ض، واما اسمائها

٤- ض، ج: بحدود ها

٥- ض ، ویصدق بوجود ها

٦- انظر الفصل الاول من المقالة الثانیة من الفن الخامس من منطق الشفا

٧- ض، م: یظن ٨- ض، ج، م: یتسلسل

بالثانى و الثانى بالاوّل ، به بيانات (ببيانات) لهم موصوفة فى الكتب المشروحة . و نحن نقول: إنّ الحق تناهى المقدّمات إلى أوّليّات؛ فانّه إمّا أن يكون كلّ شيىء مجهولا، او يكون كل شيىء معلوماً امّا بذاته او ببرهان . ولكن ليس كلّ شيىء مجهولا ولا كل شيىء معلوماً ببرهان؛ ولو كان كل شيىء يعلم ببرهان لكان كل برهان يعلم ببرهان، فكيف يكون على كلّ شيىء برهان؟ و قد علمت أنّ البرهان قياس والقياس يكون واسطة[1] بين حدّين . ولا يصح أن تكون الواسطة بغير نهاية[2] .فلو كان بين [ج] و [ب] متوسّطات بلانهاية للزم منه محالات[3] : احدها[4] ان يكون بين كل اثنين من المتوسّطات متوسّطات بعددما [5] بين الطّرفين فى أنّه لانهاية له، مع وجود الترتيب، فيكون البعض المحصور مثل الكل الحاصر[6] وهذا محال . والثانى ان المتوسطات ـ وان كانت تذهب الى غير النهاية[7]ـ فكل[8] واحد من جانبيه[9] جاران لاواسطة بينهما لامحالة،فيكون بعض المقدّمات لاواسطة[10] له، وهو الذى فى الوسط، وتلك هى مبادىء البرهان لامحالة، و قد وضع انّ كل علم فانما يتبين بوسط، فيكون بعض ما هو مبدأ البرهان غير معلوم لانّه ليس معلولا [11] بوسط هف. ثم كيف علم هذه الدّعوى ان كانت

١- ج، ض، م: بواسطة ٢- ض، م: النهاية

٣- ض، محالان وكذا فى الشفا

٤- ص، ج: احدهما وكذا فى الشفا

٥- ج، ان يكون بين اثنين متوسطات بعددما . . .

٦- ض، م: الخاص . ج . الحاضر

٧- ج، م، ض: غيرنهاية ٨- ج، م، ض: فلكل

٩- ض، من جانبه جاز. ج، جانبيه جاز وفى الشفا « فلكل واحد مما لانهاية له من جانبيه جاران .

١٠- لاوسط له (ض م)

١١- ض، م، ج : معلوماً

الدعوى لأوساط[١] بغير نهاية؟ فقد بان من هذا ان جميع المقدمات ينتهى الى مقدمات تعلم بذاتها لا بوسط[٢].

و أمّا إبطال قول القائل بالدور فبأن تعلم[٣] أن لو كان تصحح[٤] المقدمات كلها بالدور لكان مصادرة على المطلوب الاول و لكان الشيىء يعلم بذاته.

و يجب ان تكون مقدمات البرهان ضروريّة، و الضرورىّ هيهنا قد يعنى به ما كان المحمول دائما لما وضع موضوعا، لامادام موجوداً فقط، بل مادام موصوفاً بما وصف به؛ مثل قولنا «كل ابيض فهو بالضرورة ذو لون مفرّق للبصر، لامادام ذاته موجودا، بل مادام ابيض» فان كثيرا من اشكال كتاب اوقليدس غير موجود ثم لايمتنع[٥] من البرهان عليها.

و المقول فى المقدمات البرهانيّة ليس كما ذكرنا[٦] فى كتاب القياس، بل انّ كل[٧] واحدمما يوصف بالموضوع فى كل زمان يوصف به - لافى كل زمان مطلقا - فانّه موصوف بالمحمول او مسلوب عنه المحمول[٨]. مثلا كل [ب][٩] فانّه مادام موصوفاً ب[ب] و فى جميع اوقات وصفه ب[ب] فانّه [ا] و ذلك لان المقدّمات هيهنا يجب ان تكون ضرورية. و الضرورىّ يبطل كليته لشيئن[١٠]: احدهما ان يكون[١١]

١- ج، م: كانت الاوساط. ض، كانت الاوسط.

٢- ج، لابواسطة.

٣- ض، ج، م: يعلم انه

٤- ج، م: تصحيح

٥- ض، م: لايمنع. ج، لاتمنع

٦- ج، ض: لما ذكرناه

٧- ض،م: ان كان واحدمما ...

٨- ض، م: المحمول به

٩- ج، كل [ب ا]

١٠- عبارة الشفا هذه: «والضرورى تبطل كليته بشيئين: اما أن يقال أن من الموضوع واحداً ليس الحكم عليه بالمحمول موجوداً ... أو يقال ان من الموصوف بالموضوع ...»

١١- ض، م: ان واحداً

واحد من الموضوع ليس الحكم عليه بالمحمول موجودا ، او يقال [١] ان من الموصوف بالموضوع ما ليس يوصف فى زمان [٢] بالمحمول . و قد تحذف جهة الضرورة فى العلوم من المقدمات، استبانةً [٣] الى الذّهن و العادة .

فصل (٦)

فى اعتبار مقدمات البرهان من جهة تقدمها و عليتها و ساير شرائطها [٤]

اعلم أن مقدّمات البرهان علل النتيجة ،والعلل اقدم بالـّذات، فمقدّمات البرهان اقدم بالـّذات . و كذلك هى أقدم عندنا من النّتيجة واعرف عندنا، من جهة ان النتيجة لا تعرف الاّ بها . و الاقدم عندنا هو [٥] الاشياء الـّتى نُصيبها اوّلاً . والأقدم بالطبع [٦] هو [٧] الاشياء الـّتى اذا رفعت ارتفع ما بعدها، من غير انعكاس [٨] . والاعرف عند الطبيعة هو [٩] الأشياء الـّتى تقصد الطبيعة قصدها فى الوجود . فالمحسوسات الجزئية اذا رُتّبت بازاء الكليات العقلية [١٠] كانت اقدم عندنا و اعرف معا ؛ و ذلك كانّها اوّل شيىء

١- ض ، يقال المقدمات ان

٢- ج، فى زمان ما

٣- ض، استباقة

٤- انظر الفصل الحادى عشر من المقالة الاولى من الفن الخامس من منطق الشفا .

٥- الشفا : هى

٦- الشفا : عند الطبع

٧- الشفا : هى

٨- م، انعكاسها

٩- م، هى. و كذا فى الشفا

١٠- ج، فى ايجاد الانواع. ض، والايجاد الانواع

نصيبه نحن. والكليّة[١] النوعيّة اذا رتّبت بازاء الكليّات الجنسيّة كانت الكليّات الجنسيّة اقدم بالطبع، لانّه ترتفع بارتفاع مابعد[٢]ها؛ و اعرف عندعقولنا لانّ العقل يدرك أوّلاً المعنى العامّ ثم منه يتوصّل الى ما بعده. و لهذا مانجد اكثر الناس مشتركين فى معرفةالاشياء بنوع اعمّ. و الكليات النّوعيّة اقدم عندالطبيعة؛ لانّ الطبيعةقصدها فى ايجاد الانواع ـ لاالشّخص المعيّن ـ إلاّ فيما يجرى مجرى الشمس التى نوعها فى شخصها.

و معنى الشخّص هو ما يمنع نفس تصوّره عن وقوع الشركة فيه. فمن الموجودات ما يتشخّص بذاته و لاتشخّص له غير ذاته، وهو واجب الوجود بذاته، و منها ما يتشخّص بلوازم ذاته و نوعه كالشّمس، و منها ما يتشخّص باعراض جزئية غريبة كزيدٍ؛ فان الأعراض الّتى تُشخصه لم يوجد[٣] فى عمرو.

(وقدقلنا انّ الطبيعة قصدها فى الايجاد، الانواع لاالشخص المعين؛ الافيما يجرى مجرى الشمس الّتى نوعها فى شخصها[٤]). فلو كان المقصود الشّخص المعيّن لاينقص[٥] نظام الوجود بعدم ذلك الشخص، كما أنّه لوكان المقصود الطبيعةالعامّة لتّم الوجود بوجود جسم كيف كان. فبيّن أنّ المقصود ايجاد[٦] طبايع النوعيات اشخاصها[٧] فى الاعيان.

فاذا قايسنا بين الأمور العامّةوالخاصّة فى العقل وجدنا الامور العامّة اعرف

١ـ الشفا: الكليات

٢ـ عبارةالشفا هذه: «و الكليات النوعية اشد تأخراً و اقل معرفة بالقياس الينا، و ذلك لان طبيعةالجنس اذا رفعت ارتفعت طبائع الانواع».

٣ـ ض، يوجه فى

٤ـ لاتوجدالجملة التى وضعناها بين الهلالين فى نسخة ض.

٥ـ لعل الصحيح «لانتقص».

٦ـ م، اتحاد

٧ـ كذا فى النسخ التى عندنا. ولعل الصحيح: لااشخاصها

عندالعقل. فاذا [١] قايسنا بينهما فيالامر المقصود في الطبيعة الكلية وجدنا الامور النوعية أعرف عندالطبيعة. و اذاقايسنا بين الشخصيات المعينةو بين الامورالنوعية عندالعقل، لم نجدلتلك الشخصيات عندالعقل مكان تقدم وتاخر إلا ان يستشرك [٢] القوة الحاسة فحينئذ تكون الشخصيات اعرف عندنا من الكليات؛ فان الشخصيات ترتسم في القوة الحاسة ثم يقتبس منها العقل الطبايع العامة على ماستعرفه في علم النفس. فاذا ابتدأنا من الامورالعامة وسلكنا ما بعدها [٣] من الانواع كنا مبرهنين [٤]. واذا ابتدأنا من المحسوسات و سلكنا الى الكليات كنا مستدلين. ونحن نبين الفرق بين الاستدلال والبرهان من بعد [٥].

وهيهنا مقايسة بين العلل والمعلول و المركب والبسيط؛ فان اجزاء المركب اقدم في الطبع من المركب، والمركب اعرف و اقدم عندنا وعندالطبيعة من اجزائه، فان الطبيعة تقصدالمركب. وأذاسلكنا من الاجزاء الى المركب كنا مبرهنين، وبالعكس مستدلين [٦]. و أما العلل الأخرى، كالفاعل [٧] و الغاية، فانهما اقدم في الطبع واعرف ايضاً عندالطبيعة ؛ لان الطبيعة تفعل ما تفعل لاجل الغاية. واذا كان السلوك في التعليم من مثال [٨] هذه العلل الي ما بعدها كان برهانا وبالعكس كان استدلالا.

١- ض، م ،ج: واذا
٢- ض،م: يشترك
٣- ض، م، ج: الى ما بعدها
٤- ض، مبينين
٥- ض، من بعده
٦- ض، م،ج: نكون مستدلين
٧- ج، م، ض: كالفاعل المطلق.
٨- ض، م: من مثل. ج: عن مثل

فصل (۷)

فی الذاتی بحسب هذا المکان و فی کون المقدمات اولیة و[1] مناسبة[2]

المقدّمات البرهانیّة یجب ان تکون ذاتیّة، و نعنی بالذاتیّ شیئین: احدهما أن یکون المحمول مأخوذا فی حدّ الموضوع، مثل الحیوان فی حدّ الانسان. والثانی ان یکون الموضوع مأخوذا فی حدّ المحمول اوجنسُ الموضوع اوموضوعُ المعروض له - و مثاله الجسم الّذی هوموضوع الأبیض بالقیاس الی مایعرض للابیض من حیث هوابیض - او موضوعُ جنسه کموضوع اللّون بالقیاس الی الابیض. فالاوّل من القسم الثانی کالفطوسة[3] الّتی یُوجد[4] فی حدّها الانف. و الثانی کالمثلث الّذی یوجد[5] فی حدّه السّطح. و انّما سمّی هذا ذاتیّاً لانّه خاصّ بشیء من موضوع الصّناعة فهو یتبع ذلک الشیء، او بموضوع[6] الصّناعة، فلا یکون دخیلاً علیه غریبا عنه. و امّا ما یؤخذ[7] فی حدّه جنس موضوع المسألة: فانّه ان کان ذلک الجنس اعمّ من موضوع الصّناعة لم یستعمل فی الصّناعة علی الوجه العامّ، بل خُصّصت[8] بموضوع الصّناعة، کالمناسبة التی تخصّص بالمقدار فی الهندسة و بالعدد فی علم العدد.

۱- م، متناسبة.

۲- انظر الفصل الثانی من المقالة الثانیة من الفن الخامس من منطق الشفا. وانظر ایضاً النجاة «فصل فی الحمل الذاتی».

۳- ض، کالعطوسة

۴ و ۵- ض، م، ج: یؤخذ

۶- ض، لموضوع

۷- ج، م: یوجد

۸- الشفا: خصص.

و امّا ما خرج من موضوع الصّناعة فلا يعتدّ به . نعم ان كان خارجاً من موضوع المسألة و ليس خارجا من موضوع الصّناعة وليس[1] يؤخذ فى حدّه[2] موضوع الصّناعة آخر الامر، فهو ممّا يدخل فى البرهان .

والمقدّمة الاوّلية يقال لها اوّليّة من وجهين[3]: احدهما ان يحصل التصديق بها فى اوّل الامر مثل ان الكلّ اعظم من الجزء . و الثّانى من جهة أنّ الايجاب و السلب فيها لا يقال على ما هو اعمّ من الموضوع[4] ، امّا الايجاب فمثل قولك «كل مثلث فزواياه مساوية لقائمتين» ، فان هذا لا يحمل على ما هو اعم من المثلّث حملا كليّا . وليس من شرط الأوّلى بالمعنى الثانى ان لا يكون بينه و بين الموضوع واسطة، فانّ بين المثلث والعارض المذكور حدوداً و وسايط كلّها اقرب منه، بل الشرط ماذكرنا . و مثل هذا يسمّى مقدّمة محمولها اوّلى .

و المقول على الكل[5] فى البرهان[6] ان يكون محمولا على كلّ واحدٍ فى كل زمان و أوّلاً . و لم يكن فى كتاب القياس هذه الشرائط فى المقول على الكلّ؛ لأنّ المأخوذ كان هناك اعمّ من هذا . و ما كان من الأعراض الذّاتية ليس لخاصّ[7] للنّوع الذى و جدله ، فهو ذاتّى للنوع بأنّ جنسه يؤخذ فى حدّه[8]؛ و ذاتّى للجنس فانّه يوخذ فى حدّه . و قد تكون أجناس الأعراض الذّاتيّة ذاتيّة للموضوع : مثل زوج الزّوج كما انّه عرض ذاتّى و اوّل[9] للعدد ، كذلك جنسه و هو الزوّج . و

١- الشفا : فلا يؤخذ ٢- ج،م: فى حده موضوع المسألة بل جنسه وموضوعه و امر اعم منه ولكن لابد من ان يؤخذ فى حده... كذا ايضا فى الشفا .

٣- انظر النجاة « فصل فى المقدمة الاولية » .

٤- النجاة: قولا كليا

٥- انظر الفصل الثالث من المقالة الثانية من الفن الخامس من منطق الشفا

٦- ج، يجب ان يكون ٧- ض، م،ج: بخاص . الشفا : ليس يختص بالنوع

٨- الشفا : ذلك العارض ٩- ج،ض،م : و اولى

قد تکون ذاتیّة لا للموضوع ولکن لجنسه ، مثل أنّ جنس الزّوج - و هو المنقسم بمتساویین - لیس عرضا ذاتیا للعدد [1] فقط، بل للکم [2] الّذی هو جنس العدد .

و المحمولات الاوّلیّة المقوّمة لماهیّة الشیء ، منها ما هی خاصّة: کالحدود و بعض الفصول کالحسّاس للحیوان ، و منها ما هو [3] غیر خاصّة و ان کانت اوّلیة: کالجنس و بعض الفصول مثل الناطق للانسان - عند من یری النّاطق مشترکا للانسان و الملک - فالجنس اوّلی [4] غیر خاصّ ؛ لانّ الجنس لیس یحمل علی شیء اعم من النّوع الّذی تحته ثم یحمل علی النوع ، إلاّ أن یکون جنس الاجناس . و الحد اوّل [5] خاص .

و امّا المحمولات الّتی هی اعراض ذاتیّة فمنها اوّلیّة خاصّة: کحال الزّوایا للمثلث ، و منها اولیّة غیر خاصّة : مثل کون الزّاویتین اللّتین من جهة واحدة، مساویة [6] لقائمتین ؛ فانّه اولّی للخطّ الواقع علی الخطّین [7] المصیّر زاویتهما المتبادلتین متساویتین ، و للخطّ الواقع علی الخطین [7] المصیّر الزّاویة الدّاخلة مثل الخارجة المقابلة [8] ؛ و لیس بخاصّ لاحدهما .

و اعلم انّه قد یکون البرهان اوّلا علی ما لیس بحمل اوّل [9] ؛ فانّ الأوسط اذا کان اعمّ من الأصغر فی القیاس ، فانّ الاکبر لا یکون حمله علی الاصغر اوّلاً و یکون البرهان علیه لا محالة اوّلاً ، ثم یکون البرهان علی جزئیّات الاصغر ثانیاً . و ذلک لانّ [ا] وهو الاکبر محمول علی [ب] و هو الأوسط اوّلاً ، و ذلک لیس [10]

١- ج،ض،م: للعدد ٢- ج: لکم

٣- ج، هی ٤- ض، فالجنس الاولی. الشفا : والجنس اولی غیر خاص

٥- ض،م،ج: اولی ٦- ض، متساویة. ج، مساویتین

٧- الشفا : خطین ٨- الشفا: الزاویة الخارجة کالداخلة المتابلة

٩-ض، بحملی اولی. ج،م: بحمل اولی ١٠-ج: ولکن لیس .

باوّل في البرهان. و حمل [ا] على [ج] بواسطة ليس باوّل و لكنّه من حيث البرهان اوّلا[٢]. و حمل [ا] على الجزئيات الّتي تحت [ج] وهى زيد و عمرو تحت الانسان ليس باوّل لا حملا ولا برهاناً. و قد يجتمع الامران جميعاً و ذلك حيث يكون الاوسط مساوياً للاصغر سواء كان الاكبر مساويا للاوسط او اعمّ منه.

وقد يكون العرض الذّاتى الاوّلى مساويا للموضوع كمساواة الزّوايا الثلاث لقائمتين فانّه[٣] مساوية للمثلث، و قد يكون انقص من الشيىء على الاطلاق مثل الزّوج للعدد، و قد يكون اخصّ من وجه و اعمّ من وجه مثل المساواة فانّها اعم من[٤] الأعراض الذّاتيّة للعدد، لانّ جنس العدد يؤخذ فى حدّه و هو الكمّ؛ ولكنّه اخص من العدد لانّه يوجد[٥] فى بعض العدد، و اعم منه لانّه يوجد فيما ليس بعدد كالمقادير. و ما كان من الاعراض الذّاتية على هذه الجهة و كان الموضوع لا يخلو عنه و عن مقابله فانه يقسّم موضوعه كالزوج و الفرد فى العدد.

و من[٦] اراد ان لا يضلّ فى معرفة أنّ الحكم أوّلىّ، و كان الحكم متاوّلا[٧] لمعان مختلفه، فيجب ان يرفع جملة المعانى إلاّ واحدا، و يبدّل ذلك الواحد دائما: فاذ أُثبت[٨] ثبت الحُكم مع بطلان البواقى و اذا ارتفع ارتفع الحكم مع بقاء البواقى، فالحكم له اوّلاً. مثاله تساوى السّاقين فى مثلّث من نحاس و هو ايضا شكل. فان ارتفعت[٩] تساوى الساقين و كونه من نحاس و أَثبتّ المثلّث، وَجَدْتَ كون زواياه

١- ج، وحمل [ا] على [د] بواسطة [ب] ليس اولاً ولكنه...

٢- ج، اول ٣- ض،م،ج: فانها

٤- ج، الشفا: فانها من الاعراض... ٥- ض،م،ج: يؤخذ

٦- انظر آخر الفصل الرابع من المقالة الثانية من الفن الخامس من منطق الشفا.

٧- ج،م: متناولا. الشفا: مقارنا

٨- ج، فما اذا. الشفا: فما اذا اثبت و بطلت البواقى ثبت الحكم. واذا ارتفع وان بقيت البواقى - لو امكن ذلك - ارتفع الحكم.

٩- ض، ج: رفعت

المثلث مساویة لقائمتین ثابتاً . ولو امکن ان یرفع معنی الشکل و یبقی المثلث کان الحکم ثابتا . ولکن انّما لایبقی لانّ المثلث یرتفع اذا رفع الشکل . ثم اذا رفعت المثلث و بقی الشکل لم یبق هذا الحکم . فیجتمع من الامتحانین انّ الحکم اوّلیّ للمثلث لاغیر[1] .

والذاتی بمعنی المقوّم[2] قد یکون أوّلیاً کنسبة الجسم الی الحیوان، وقد یکون غیر اوّلی کنسبة الجسم الی الانسان فانه یحمل علیه بواسطة الحیوان کما سنبیّن . و القسمة المستوفاة الأوّلیّة إمّا ان یکون بالفصول او بالاعراض الذّاتیة . و الّتی[3] بالاعراض الذاتیة إمّا ان تکون بتقابل کقولنا کل خطّ امّا مستقیم و اما منحنٍ ، و إمّا ان تکون بغیر تقابل کقولنا : و الحیوان اما طائر و امّا سابح و امّا زاحف[4] . و قد یکون بعوارض هی للجنس ایضا اوّلیّة مثل کل کمّ اما مساوٍ و اما غیر مساوٍ ، اولا یکون للجنس أوّلیّة ـ و ان کانت القسمة بها اولیّة ـ و مثل هذا انّما یعرض للجنس اذا تعیّن نوعا کقولک «کل عدد إمّا زوج و إمّا فرد» . فانّهما لایعرضان اوّلاً للعدد، بل مالم یصر العدد نوعاً مثل خمسة اوستة لم یکن زوجا و لا فرداً .

و الذاتی قد یکون بالامکان[5] کالضاحک بالفعل للانسان . وقد یکون بالضرورة کالضّاحک بالقوّة للانسان .

١ـ ض: قبل قوله: «ومن اراد . . .» وذلک لان قسمة الاعم الی الاخص اما ان یکون بالفصول کالحیوان الناطق بغیر الناطق ثم الحیوان الناطق بالمائت و غیر المائت ، و اما ان لایکون بالفصول حیث لانشعر بالفصل فیکون القسمة بمثل هذه الاعراض لئلا یقع اخلال او نقصان او زیادة فاذا انتهت القسمة الی الانواع الاخیرة حینئذ وقفت .

٢ـ انظرا فصل الثالث من المقالة الثانیة من الفن الخامس من منطق الشفا

٣ـ ج، و التی تکون.

٤ـ ج، ناحف

٥ـ ض، بحسب الامکان

و لمّا كان واجبا فى المقدّمات ان تكون ذاتيّة و اوّليّة لزم ان لا تكون من علم غريب[١] بل يجب ان تكون مناسبة[٢]. فان تلك المقدمات تكون من العلم بعينه او من علمٍ يناسبه: كما يوضع فى اوّل المقالة[٣] السابعة من[٤] اقليدس مقدّمات عدديّة. لانّ العدد مناسب للمقادير، اذ هما من باب الكمّ. وايضا فلانّ[٥] المقدمات البرهانية علة للنتيجة و العلّة مناسبة للمعلول بوجه مّا. و من هذا تبيّن انّه اذا كان الاوسط للاصغر ذاتيا و الاكبر للاوسط ذاتيا، لم يمكن ان ينتقل من علم الى علم آخر. بل يتبيّن كل علم بمقدّمات خاصّة مثل الهندسة ببراهين خاصّة بها، والعدد ببراهين خاصّة به. و لم يدخل فى شيىء من العلوم بيان منقول او بيان غريب الا فى علوم تشترك فى شيىء[٦] - على ما نبيّنه - فيكون المقدّمات مناسبة للنتيجة. ولهذا من رام أن يبيّن ان الجرح المستدير اعسر برءاً: بأنّ الدّائرة اوسع للاشكال[٧]، لم يوف البرهان حقّه وكان البيان مزيّفا. فتحصّل من جميع هذا: أنّ المقدّمات البرهانية يجب ان تكون ضروريّة، و اعرف من النتيجة؛ وان يكون ذاتيّة، واوّليّة، و مناسبة، و كليّة. و تبيّن ايضا معنى القول[٨] على الكل فى كتاب البرهان.

١- انظر الفصل الخامس من المقالة الثانية من الفن الخامس من منطق الشفا. وانظر ايضا النجاة « فصل فى المناسب ».

٢- ج، مناسبة للنتيجة ٣- ض، المقدمة

٤- ض، كتاب اقليدس ٥- ح، فان

٦- ض، شيئين

٧- ج، م، ض: الاشكال

٨- ج، المقول. ض، المقول على الكلي

الكلام فی الموضوعات

فصل (۸)

نقول: انّه قدیکون للعلم[1] موضوع مفرد مثل العدد لعلم الحساب. و قدیکون غیر مفرد، بل یکون موضوعات کثیرة تشترک فی شیء مّا تتأحّد[2] به. و ذلک الشیء إمّا جنس[3] کالخطّ و السطح و الجسم للهندسة فانها تشترک فی المقدار، او مناسبة[3] کدخول النقطة فی موضوعات علم الهندسة؛ فانّ النقطة و إن لم تکن مقداراً فانّها حدّ ونهایة، و یشارک الخطّ و السطح فی هذا. و إمّا ان یشترک[4] فی غایة واحدة کموضوعات علم الطبّ اعنی الارکان و المزاجات و الاخلاط و الاعضاء و القوی والافعال ـ إن أخذت هذه موضوعات الطبّ لا اجزاء الموضوع ـ فانّها تشترک فی نسبتها الی الصحّة، فانّ الصحّة کالجنس لهذه و ان لم تکن جنسا بالحقیقة. و موضوعات العلم الخُلقی فی نسبتها الی العادة. او یشترک[4] فی مبدء واحد مثل موضوعات علم الکلام فی انّها[5] تشترک فی نسبتها الی مبدءٍ واحد: إمّا طاعة الشریعة او کونها الهیّة.

و ایضاً فان موضوع العلم إمّا أن یکون قد أُخِذ علی الاطلاق من جهة هویّته

۱ـ انظر الفصل السادس من المقالة الثانیة من الفن الخامس من منطق الشفا.

۲ـ ض، م: یتأخذ به

۳ـ الشفا: «فانها اما أن تشترک فی جنس ... او فی مناسبة». وهذا هوالذی بنی علیه السیاق فیمابعد.

٤ـ الشفا: تشترک

٥ـ ج، فانها

غير مشترط [١] فيها زيادة معنى، ثم طُلِبت عوارضها الذاتيّة مثل العدد للحساب. و إمّا أن يكون قد اُخذ لا على الاطلاق، و لكن من جهة اشتراط زيادة معنى على طبيعته [٢] من غير ان يكون فصلا ينوعّه، ثم طُلِبت عوارضه الذاتيّة التى تلحقه من تلك الجهة: مثل النظر فى عوارض الأُكر المتحركة.

بل نقول إنّ اختلاف [٣] العلوم الحقيقيّة هو بسبب موضوعاتها. و ذلك السبب اما لاختلاف [٤] الموضوعات و امّا لاختلاف [٥] موضوع واحد. و لنفصّل اقسام الوجه الاوّل فنقول: إنّ اختلاف موضوعات [٦] علوم إمّا على الاطلاق من غير مداخلة [٧] مثل اختلاف موضوعى الحساب والهندسة، فليس شيىء من موضوع هذا فى موضوع ذاك. و إمّا مع مداخلة مثل أن يكون احدهما يشارك الاخر فى شيىء. و هذا على وجهين:

إمّا أن يكون احد الموضوعين اعمّ كالجنس، والآخر اخصّ كالنّوع او [٨] الاعراض الخاصة بالنوع. و إمّا ان يكون فى الموضوعين شيىء مشترك وشيىء متباين مثل علم الطب والاخلاق: فانّهما يشتركان فى قوى نفس الانسان من [٩] جهة ما الانسان حيوان، ثم يختصّ الطّب بالنظر فى جسد الانسان و اعضائه، ويختصّ علم الاخلاق بالنظر فى النّفس الناطقة. و أمّا القسم الأوّل من هذين القسمين فامّا ان يكون العامّ فيه عموم الجنس، او عموم اللّوازم مثل الواحد والموجود. ولنؤخّر [١٠] الآن

١- ج، غير مشروطة

٢- ج، ض،م: طبيعة

٣- انظر الفصل السابع من المقالة الثانية من الفن الخامس من منطق الشفا

٤- الشفا: اختلاف ٥- الشفا: اختلاف

٦- ض، موضوعات العلوم. ج، اختلاف العلوم

٧- ج: ملاحظة

٨- ض،ج،م: والاعراض

٩- ج: من جنس جهة ١٠- ج، و ليؤخذ

هذاالقسم. و أمّا الّذی عموم احدالموضوعین عموم الجنس للنّوع فكالنّظر فی المخروطات علی انّهامن المجسّمات،وفی المجسّمات علی أنّهامن المقادیر. وأمّاالذی عمومه كالجنس لعارض النّوع فمثل موضوع الطبیعی لموضوع [١] الموسیقی ؛ فانّ موضوع الموسیقی عارض نوع من موضوع العلم الطبیعی وهوالصوت.

و من هذاالقسم نقسّمه علی قسمین [٢] : قسم یجعل الأخصّ من جملةالاعمّ و فی علمه حتّی یكون النظر فیه جزءاً من النّظر فی الاعمّ. وقسم یُفرد الأخصّ من جملةالاعمّ و لایجعل النظر فیه جزءاً من النظر فی الاعمّ، ولكن نجعله [٣] علما تحته. و ذلك لأنّ الأخصّ إمّا أن یكون قدصار اخصّ بفصول ذاتیّة ثمّ طُلبت عوارضه الذاتیّة من جهة ماصار نوعاً، و ذلك مثل المخروطات للهندسة، فیكون العلم بالموضوع الاخص جزءاً من العلم الّذی ینظر فی الموضوع الاعم. و إمّا ان یكون نظره فی الأخصّ ـ و إن كان بفصل مقوّم ـ فلیس من جهة ذلك الفصل المقوّم و مایعرض له من جهة نوعه [٤] مطلقا، بل من جهة عوارض ذلك الفصل و لواحقه: مثل نظر الطبیب فی بدن الانسان؛ فانّ ذلك من جهة مایصحّ و یمرض فقط. و هذا یُفرد العلم الاخص عن العلم الاعم و یجعله علماً تحته. و إمّا أن یكون الشیء الّذی صاربه اخصّ [٤] لیس یجعله نوعاً بل یُفرده صنفاً بعارض [٥] و ینظر فیه من جهة ماصار [٦] صنفاً. وهذا ایضا یفرد العلم الاخص عن العلم الاعم و یجعله علما تحته.

و بالجملة فأنّ أقسام الموضوعات المخصّصة الّتی العلم بهالیس جزأمن العلم [٧] بل تحته اربعة :

١ـ الشفا : و موضوع

٢ـ ض،ج،م: ومن هذاالقسم قسم یجعل الاخص. الشفا: وهذاالقسم نقسمه علی قسمین.

٣ـ الشفا : یجعله

٤ـ ض، الشفا: نوعیته

٥ـ الشفا : ویعارض فینظر...

٦ـ ج: ماهوصار

٧ـ الشفا : العلم بالموضوع الاعم

احدها أن يكون الشيىء الّذى صاربه اخصّ عرضا من الاعراض الذاتيّة و يجعله معيّنا[١]، فننظر فى اللواحق الّتى تلحق الموضوع المخصّص[٢] من جهة ما اقترن به ذلك العارض فقط: كالطّب تحت العلم الطبيعى؛ فانّ الطّب ينظر فى بدن الانسان و كذلك جزء من العلم الطبيعى. لكنّ الجزء من العلم الطّبيعى ينظر فيه على الاطلاق، و أمّا الطّب فينظر فيه من جهة ما يصحّ و يمرض، و يبحث عن عوارضه من هذه الجهة.

و القسم الثانى ان يكون الشيىء الّذى صار[٣] به اخص عارضا غريبا ليس ذاتيّا، و لكنّه هيئة فى ذات الموضوع، لا نسبة مجرّدة، و قد أخذ الموضوع مع ذلك العارض الغريب شيئاً واحدا و نُظر[٤] فى العوارض الذاتيّة الّتى تعرض له من جهة اقتران ذلك الغريب به: فى الاُكر[٥] المتحركة تحت النّظر فى المجسّمات اوالهندسة[٦].

و القسم الثّالث ان يكون الشيىء الّذى صاربه الاخصّ[٧] من الاعمّ عارضا غريبا و ليس هيئة فى ذاته، و لكن نسبة مجرّدة و قد اخذ مع تلك النسبة شيئاً واحداً، و نُظر فى العوارض الذّاتيّة الّتى تعرض له من جهة اقتران تلك النّسبة به: مثل النّظر فى المناظر فانّه ياخذ الخطوط مقترنة بالبصر فيضع ذلك موضوعا و ينظر[٩] فى لواحقه الذاتيّة. وهى كذلك[١٠] ليست من الهندسة بل تحت الهندسة.

و هذه الاقسام الثلثة تشترك فى أنّ الشيىء المقرون به العارض الموصوف،

١- الشفا: عرضا من الاعراض الذاتية معينا
٢- ض: المخصوص
٣- ض،ج: به صار اخص
٤- ض، نظرت
٥- ض،م،ج و الشفا: مثل النظر فى الاكر
٦- ض: و الهندسة
٧- ج،ض: به اخص
٨- ولكنه
٩- ض، فينظر
١٠- ج،ض،م: لكذلك. الشفا: لذلك.

من جملة طبيعة الموضوع للعلم الاعلى[۱] فيحمل موضوع العلم الاعلى عليه.

و القسم الرابع ان لا يكون الاخصّ يُحمل عليه موضوع العلم[۲] الاعم، بل هو عارضٌ لشيىء من انواعه: كالنِّغَم اذاقيست الى موضوع العلم الطبيعى؛ فانّها من الصوت وهى من جملة عوارض تعرض لبعض انواع موضوع العلم الطبيعى وهوالجسم من حيث هو متحرك و ساكن. و قد[۳] أخذت النغم فى علم الموسيقى من حيث اقترن بها امر غريب منها و من جنسها - و هوالعدد - فتطلب لواحقها من جهة ما اقترن بها ذلك الغريب، لا من جهة ذاتها و ذلك هوالاتفاق[٤] و الاختلاف المطلوب فى النّغم. فحينئذيجب ان يوضع لاتحت العلم الّذى فى موضوعه تعرض النِّغم[٥]، بل تحت العلم الّذى منه ما اقترن به. و ذلك مثل وضعنا الموسيقى تحت علم الحساب.

و انّما قلنا «لامن جهة ذاتها» لأنّ النظر فى النّغمة من جهة ذاتها فى عوارض[٦] موضوع العلم الاعم او عوارض[۷] انواعه و هوالصوت. و ذلك جزء من العلم الطبيعى لاعلم تحته.

و الفرق بين هذاالقسم و القسم الذى قبله - اعنى القسم الذى جعلنا مثاله الأُكرالمتحركة - انّ ذلك العلم ليس موضوعاً تحت العلم الناظر فى العارض المقرون به، بل تحت العلم الّذى ينظر فى عام موضوعنا[۸]. اذ علم الأُكر المتحرّكة ليس تحت الطبيعيات بل تحت الهندسة. و امّا[۹] هذا فهو موضوع تحت العلم الناظر فى

۱- الشفا: للعلم الاعلى من العلمين

۲- ج،م: موضوع الاعم. الشفا: يحمل عليه الاعم

۳- الشفا: و مع ذلك فقد

٤- الشفا: كالاتفاق...

٥- قوله: «تعرض النغم» غير موجود فى الشفا.

٦- الشفا: نظر فى عوارض

۷- الشفا: عوارض عوارض انواعه

۸- ض،م،ج: عام موضوعه. الشفا: فى العام لموضوعه.

۹- ض،م: فأما

العارض المقرون به؛ لأنّ الموسيقى ليس تحت الطبيعي بل تحت الحساب. و الاعتبار في هذا انّما يكون الكبرى منه[١].

و أمّا الّذی عمومه عموم الموجود والواحد ، فلا يجوز ان يكون العلم بالاشياء الّتی تحته جزءاً من علمه ؛ لأنّها ليست ذاتيّة له من احد وجهی الذاتی - ولا[٢] العامّ يوجد[٣] فی حدّ الخاصّ و لا بالعكس - بل يجب أن تكون العلوم الجزئيّة ليست أجزاءً منه. و لأنّ الموجود والواحد عامّان لجميع الموضوعات فيجب ان يكون سائر العلوم تحت العلم الناظر فيهما و هو علم ما بعد الطبيعة و العلم الاعلى و الفلسفة الاولى. و لأنّه لا موضوع اعمّ منهما فلايجوز ان يكون العلم النّاظر فيهما تحت علم آخر.

و امّا ما هو مبدأ[٤] لجميع الموجودات فلا يصحّ ان يكون النّظر فيه لعلم جزئی، و لا ايضا[٥] ان يكون بنفسه موضوعا لعلم جزئی لانّه يقتضی نسبة الی كلّ موجود، و لا يصحّ أيضا أن يكون موضوعا للعلم الكلی لانّه ليس أمراً عامّاً، فيجب ان يكون العلم به جزءاً من هذا العلم. وكما[٦] أنّ علم النفس من حيث ان النفس مبدأ الحركة جزء من العلم الطبيعی و امّا النظر فيما يخصّها من حيث هی مفارقة فانّه يتعلق بالعلم الناظر فی المفارقات ، كذلك النّظر فی مبدأ جميع الموجودات - من حيث هو مبدأ - جزء من العلم الاعلی. و أمّا النّظر فيما يخصّه من حيث هو فانّه يتعلّق بالنّظر فی العلم[٧] الّذی موضوعه المفارقات، و هو العلم الذی ينظر فی الامور المجرّدة عن المادّة

١- هذه الجملة غير موجود فی الشفا
٢- الشفا : فلا
٣- ج: يؤخذ
٤- الشفا : و لان ما هو مبدأ...
٥- ج: ايضاً يصح ان
٦- ظن،ج،م: فكما
٧- ض: **بالعلم**

لأنا [١] قد وضعنا [٢] أنّ مبادیءالعلوم[٣] ما لا یتبیّن بنفسه و یجب[٤] ان یتبیّن فی علمٍ آخر إمّا جزئیٍ مثله أو اعمّ منه ؛ فینتهی لامحالة الی اعمّ العلوم،فیجب ان یکون مبادیء سائرالعلوم یصحّ فی هذالعلم.

و أمّا موضوع المنطق فهو المعقولات الثانیة المستندة الی المعانی المعقولة الأولی من جهة کیفیّة ما یتوصّل بها من معلوم الی مجهول ، لا من جهة ما هی معقولة مطلقا و لهاالوجود العقلی. فالشییء له معقول کالانسانیّة و لعرض[٥] لهامن حیث هی معقولة معان: کالکلیّة و الجزئیّة و الجنسیّة و النّوعیّة. وهذه ایضا لها نحو من الوجود فی العقل، کما یتبیّن؛ و هی المعقولات الثانیة، فتصیر موضوعة لعلم[٦] المنطق، لامن حیث وجودها و لا من حیث معقولیّتها ، بل من حیث یُتوصَّل بهامن معلوم الی مجهول.

فصل (٩) [٧]

الکلام فی المسائل

اعلم أنّ المطلوب فی العلوم هوالاعراض الذّاتیة . و انّما سمّیت ذاتیةً لانّها خاصّة بذات الشییء او جنسه ، إمّا علی الاطلاق فمثل ماللمثلّث من دون

١- ض: و لانا. وکذا الشفا. ٢- ج،م، ض: قد وصفنا

٣- ض،م،ج: مبادیءالعلم. الشفا : من مبادیءالعلوم.

٤- الشفا : فیجب

٥- ض،م،ج: و یعرض له من حیث هو.

٦- ج: العلم. ض،م: موضوعة للعلم.

٧- عنوان الفصل ماخوذ من نسخ ض،م،ج.

الزّوايا الثّلاث مساوية لقائمتين ، و امـّا بحسب المقابلة و هو أن لا يخلو الشيء عنه او عن مقابله كما بيـّناه . و لوكانت الأعراض الغريبة يبحث عنها فى العلوم ، لكان يدخل كلّ علم [١] فى كلّ علم ، و صارالنظر ليس فى موضوع مخصـّص ، و لكان العلم الجزئىّ علماً كلـّيـّاً ، ولما كانت العلوم متباينة.

و المسئلة [٢] إمـّا بسيطة حمليـّة و اما مركـّبة [٣] . و المركـّبة يتبع البسيط فيما نورده. فنقول : كلّ مسئلة بسيطة فهى تنقسم الى موضوع و محمول. فليتامـّل [٤] اوّلاً جهة الموضوع فنقول : إنّ الموضوع فى المسئلة الخاصـّة بعلم إمـّا ان يكون داخلا فى جملة موضوعه ، و من (فى) جملة [٥] الأعراض الذّاتية له . و الدّاخل فى جملة موضوعه إمـّا نفس موضوعه ـ سواء كان واحد الموضوع او كثير الموضوع ـ كقولك « هل الجسم ينقسم الى مالانهاية له ؟ » ـ و ذلك فى مسائل العلم الطبيعى؛ و إمـّا نوع له كقولنا « هل الهواء المحبوس فى الماء يندفع الى فوق بالطـّبع او بالضـّغط [٦] القاسر؟ ».

و إمـّا ان يكون [٧] من جملة أعراضه : و ذلك إمـّا أن يكون من عرضٍ [٨] ذاتـّىٍ لموضوعه كقولنا « هل الحركة [٩] كذا مضادّة لحركة كذا ؟» ؛ اوعرض ذاتـّى لأنواع موضوعه كقولنا « هل الاضائة الشمسيـّة مسخّـنة؟ » ؛ او عرض ذاتى لعرض ذاتـّى له كقولنا « هل الزّمان بعدالسكون؟» . فان الزمان عارض للحركة الـّتى هى

١ـ ض، عام فى علم

٢ـ انظر الفصل السادس من المقالة الثانية من الفن الخامس من منطق الشفا

٣ـ الشفا : مركبة شرطية ٤ـ ض، الشفا : فلنتامل

٥ـ الشفا : او كائنا من جملة . . . ٦ـ الشفا : للانضغاط

٧ـ الشفا : « والكائنة من أعراضه : فاما عرض ذاتى لموضوعه . . .»

٨ـ ض،م،ج: عرض. ٩ـ ض،م،ج: حركة

عرض ذاتّی للجسم ؛ او عرض ذاتّی لنوع عرض له کقولنا « هل ابطاء الحرکة لتخلّل سکون[1] ؟ » فانّ الابطاء من عوارض بعض الحرکات دون بعض، فانّ بعض الحرکات المستویة السّرعة کالفلکیّة لا تبطیء البتة .

و قد یکون موضوع المسئلة کنوع من موضوع العلم کما نقول فی المسائل المنطقیّة « هل یتالّف[2] من الکلیّتین قیاس ؟ » . او « هل تأتلف[3] من الجنس و الفصل حدّ ؟ » فان الجنس و الفصل تحت موضوع المنطق الّذی هو المعقولات الثانیة . و کما نقول فی المسائل الطبیّة « هل یأتلف من الخلّ و السکّر دواء یصلح لکذا ؟ » فان الخلّ والسکّر تحت موضوع الطب وهو طلب الصحّة[4] . و کما نقول فی مسائل علم ما بعد الطبیعة « هل وجود الجسم وجود جوهری ؟ » .

و لنقصد الآن ناحیة المحمول فنقول : إنّ المحمول فی المسئلة اذا کان المطلوب هو الانیّة دون اللمیّة[5] - و ستعرف الفرق بینهما - لا یجوز ان یکون طبیعة جنس او فصل او امر یجتمع منهما ، اذا کان[6] طبیعة الموضوع محصّلة . فان المحمولات الذاتیّة الّتی توجد[7] فی حدّ الشییء یجب ان تکون بینّة الوجود للشییء اذا تحقق الشییء - کما علمت - و ان کان یمکن فی بعضها ان یبیّن بحدّ اوسط لکن لیس کلّ بیان بحدّ اوسط فهو قیاس . فانّ الاوّلیات قد تُبیَّن بوجه ما بحدّ اوسط ، مثل ان یجعل الحدّ الأوسط حدّ المحمول فتوسط[8] بینه و بین الموضوع . وانّما یکون بالحقیقة قیاساً اذا کان علی خفّی البیان (الانّ[9]) و اللّم[10] . و امّا مطلب[11] أنّ

۱- ض: السکون
۲- ج: یألف
۳- ج: یألف
۴- ض: طلب الصحة الذی هو موضوع الطب
۵- ض: هو الاینیة لا الکمیة
۶- الشفا : کانت
۷- ج،م: تؤخذ
۸- ض: متوسطة . الشفا : فیوسط
۹- کلمة «الان» ساقطة عن سائر النسخ
۱۰- الشفا: فان القیاس انما یکون قیاسا علی الاثبات والابانة اذا کان علی خفی الثبات و یکون قیاسا علی اللم اذا کان علی خفی اللم
۱۱- الشفا : طلب

هذا المحمول هل هو حدّ أو جنس أو فصل ، فهو ممّا يجوز ان يكون مطلوباً ؛ لانّ كون الشّيء طبيعةً مّا وكونه جنساً او فصلاً مختلفان [1] ؛ فانّ الحسّاس من جهة ما هو حسّاس طبيعةٌ مّا، وبالقياس الى الانسان فصل جنسه ، فيشبه ان يكون انّما يُشكل [2] فى مثل هذا انّه هل هو جنس للانسان اوليس بجنس ؟ و لا يشكل [3] انّه موجود للانسان من جهة ما هو معنى من شأنه ان يكون جنسا او فصل جنس اذا اعتبر له اعتبار العموم .

و قد ينبَّه ايضا على وجود [4] (فصول) امثال هذه المحمولات المقوّمة ببيان مَنْ ليس سليم الفطرة، كما ينبّه على الاوّليات . و ايضا قد يبرهن على وجودها للشيء اذا كان عُرِف ذلك الشيء بعوارضه و لم يكن محقّق الجوهر : فعرف [5] مثلا من جهة ما هو منسوب الى شيء ولم يكن عرف ذاته . مثل أنّا نطلب هل النفس جوهر أوليست بجوهر ؟ و الجوهر جنس النفس [6] ، و لكنّا نطلب هذا اذا لم نكن بعدُ عرّفنا النفس بذاتها و لكنّا عرفناها من جهة ما هي [7] مضافة الى البدن و كمالٌ له . و بالجملة اذا عرفناها من جهة انها مبدأ لكذا فلا نكون قد عرفنا ذاتها ، فوضعناها ثم طلبنا حمل جنسها عليها ؛ بل يكون المحمول فى طلبنا بالحقيقة ليس جنساً للموضوع فى المسئلة، بل هو جنس لشيء آخر مجهول [8] يعرض له هذا الّذى نطلب المحمول له . و كثيراً مّا يتّفق هذا الطلب حيث لا يكون [9] قد حصّلنا معنى الموضوع والمطلوب [10]

١- ج،م: يختلفان
٢- ج: انا نشك
٣- ج: و لانشك
٤- ض: على دخول امثال. ج: و قد نبه ايضا على وجود امثال
٥- ض: يعرف
٦- ض: للنفس
٧- ض: ماهو
٨- ض: محمول
٩- الشفا : لانكون
١٠- ض: و المطلوب و المحمول ولايكون

و يكون بعدُ عندنا منهما[١] اسم فقط : كما يُطلب هل الصّورة جوهر؟ فانّا إذا عرفنا بالحقيقة ما الجوهر ؟ و عرفنا بالحقيقة ما الصّورة ؟ عرفنا أنّ الصّورة جوهر ، و لم نحتج الى وسط . ولكن اذا كان عندنا من الصّورة خيال و من الجوهر خيال اخذنا نحتّج و نقتبس[٢] من غير حاجة الى القياس .

فبُيّن[٣] أنّ المقوّمات تؤخذ محمولات فى المسائل : إمّا فيما لا يكون موضوعه محصّلا ، و إمّا فيما يكون طبيعة الجنس او الفصل معلومة مثلاً للموضوع من حيث الطّبيعة و لكن لا نعلم هل هى جنس او فصل ، و إمّا فيما يكون موضوعه معلوماً بنسبته الى الموضوع او صفة او عارض ولا تكون حقيقته معلومة ، و إمّا فيما لا يكون عندنا من الموضوع الاّ اسم[٤] فقط او خيال .

بل المطلوبات و المسائل اذا كانت موضوعاتها من موضوع الصّناعة كانت محمولاتها من الاعراض الذّاتيّة و اجناس اعراضها[٥] . وان[٦] كانت موضوعاتها من اعراض موضوعات الصّناعة الذّاتيّة[٧] ، جاز ان يكون محمولاتها من اجناس الموضوع[٨] و فصوله و اعراضه و أعراض أعراضه و أجناس أعراض اخرى و فصول تلك الاعراض و ما يجرى مجراها ، بعد ان تكون الأعراض ذاتية لا غريبة . و قد تكون محمولات الصّنفين اللّذين ذكرناهما من الموضوعات عوارض ذاتيّة للجنس كالمساواة فى علم الهندسة و العدد ، و عوارض ذاتية لما هو شبيه جنس كالمضادّة فى العلم

١- ج : منها

٢- ج،م و الشفا نقيس .

٣- ج : و بين

٤- ج : الاسم

٥- وزيد فى الشفا : و فصول اعراضها و اعراض اعراضها

٦- الشفا : فان

٧- الشفا : من اعراضها الذاتية

٨- الشفا : من جنس الموضوع و من انواعه و فصوله . . .

الطّبيعيّ ، فإنّ المضادّة ليست بجنس حقيقيّ للأسود و الأبيض و لاشيء ممّا يتضادّ ؛ فإنّ المضادّة من عوارض الموجود الذى هو شبيه جنس . والمضادّة انّما لاتكون محمولة فى مسائل العلوم الرّياضى لانّ موضوعات العلم الرّياضى امّا غير متحرّكة و اما متشابهة الحركة لامضادّة فيها و ان لم يتفقّ حركاتها من كل جهة . و أمّا موضوعات العلم الطبيعى وهى الجسم بما هو متحرّك و ساكن فمهيّئى[1] للتّغيّر بين الاضداد : لأنّ الأضداد[2] هوالمتغيّر و الأجسام الطّبيعيّة واقعة تحت التغيّر بين الأضداد مثل مايستحيل النّار ماءً والاسود ابيض .

فأمّا[3] اذا كان المطلوب هواللمّيّة دون الآنيّة، فانّه يصلح ان يُجعل مقوّمٌ[4] حداً أوسط يبيّن[5] به مقوّم آخر اذا كان الاوسط علّة لوجود الاخر[6] اويكون[7] الاخر[8] اوّلاً للاوسط و بسببه يكون للاصغر : كما يبيّن[9] الحيوانيّة للضّاحك بواسطة الانسانيّة . فيحصل من جميع هذا انّه يصلح[10] أن تكون احدى المقدّمتين ذاتيّة بمعنى المقوّم و الاخرى ذاتيّة بالمعنى الآخر، و يصحّ ان تكون كلتا المقدّمتين ذاتيّتين لابمعنى المقوّم ، و لايصحّ ان تكونا ذاتيّتين بمعنى المقوّم . و ذلك لأنّ مقوّم المقوّم مقوّم . كما[11] لايخفى الأوسط اذا كان مقوّما للاصغر ، فكذالك لايخفى الاكبر اذا كان مقوّماً للاوسط وكان الأوسط مقوّما للاصغر .

١- ض: فمهيأة

٢- ج: لان الضد

٣- ج: و اما

٤- ج، م، ض و الشفا : مقوم ما

٥- ض: يتبين

٦- ض، ج: الاخرله . الشفا : الاكبرله .

٧- ض،ج: اذ

٨- الشفا : الاكبر

٩- ض: يتبين

١٠- ض: يصح

١١- ض: فكما . ج: وكما .

فصل (۱۰)[۱]

فی اقسام البرهان[۲]

القیاس البرهانیّ علی قسمین: قسم یکون الأوسط علّة لوجود الاکبر فی ذاته و علّة لاعتقاد أنّ الاکبر موجود للاصغر، و هذا القسم برهان «لمٍّ». و مثاله: «هذه الخشبة مسّتها النّار. و کلّ خشبة مسّتها النّار فانّها تحترق. فهذه الخشبة تحترق». فالاوسط فی هذا المکان علّة لاحتراق الخشبة و علّة لاعتقاد أنّ الخشبة تحترق. وقسم لا یکون الاوسط علّة لوجود الاکبر[۳] فی نفسه، بل لاعتقاد وجود الاکبر فی الاصغر، و هذا یسمّی برهان «انٍّ».

فاذا کان الأوسط معلول الاکبر و لکنّه یکون علّة لوجود الاکبر فی الاصغر، او کان الاوسط والاکبر معلولی علّة واحدة و لکنّ الاوسط یکون علّة لوجود الاکبر فی الاصغر، یسمّی[۴] برهان «إنٍّ» مطلقاً. فأمّا اذا کان[۵] الاوسط معلولاً لوجود الاکبر فی الاصغر یسمی[۶] «دلیلا»[۷].

۱- ض، ج: عنوان الفصل مأخوذ من نسختی ض، ج.

۲- انظر الفصل السابع من المقالة الاولی من الفن الخامس من منطق الشفا

۳- ض: الاسر   ۴- ض: سمی

۵- ض، ج: ان کان   ۶- ض، سمی

۷- اقول کذا فی الکتاب. قال فی الشفا: و برهان الان فقد یتفق فیه أن یکون الحد الاوسط فی الوجود لاعلة لوجود الاکبر فی الاصغر و لا معلولا له، بل أمراً مضایفاً له او مساویاً له فی النسبة الی علته عارضاً معه او غیر ذلک مما هو معه فی الطبع معا. و قد یتفق أن یکون فی الوجود معلولا لوجود الاکبر فی الاصغر. فالاول یسمی برهان الان علی الاطلاق، و الثانی یسمی دلیلا.

امّا مثال ما كان الأوسط و الأكبر معلولى علّة واحدة فقولك « إنّ هذا المحموم قد عرض له بول خاثر[1] أبيض فى علّته الحادّة . وكلّ من يعرض له ذلك خيف عليه السّرسام[2] . فهذا المحموم يخاف عليه السّرسام» . والبول الابيض والسّرسام معلولان لحركة الاخلاط الى امّ الرّاس[3] .

وبالجملة فبرهان «انّ» هو أن يكون الأوسط علّة لوجود الاكبر فى الاصغر وان لم يكن علّة لوجوده فى ذاته[4] .

و أمّا مثال الدّليل فقولك « هذا المحموم ينوب حمّاه غبّا . وكلّ من ناب حمّاه غبّا فحمّاه من عفونة الصفراء »[5] .

والوسط اذا كان معلولا لوجود الاكبر فى الاصغر ، فانه يكون فى اثبات جوهر الاكبر للاصغر[6] « دليلاً » ، و يكون فى اثبات إنّيّة الاكبر للاصغر برهان « إنّ » . فانّك اذا قلت « هذه الخشبة محترقة ، وكلّ محترق فقد مسّته النار ، فهذه الخشبة مسّته النّار » . كان «دليلا» . و لكن اذا قلت « هذه الخشبة محترقة ، وكل ما يحترق فله محرق» . فانّه برهان « انّ » ؛ لانّ النّتيجة : « انّ له محرقاً » او « هوذو محرق » . و أمّا اذا[7] قلت « هذا الجسم متحرّك ، وكلّ متحرّك فله محرّك » . كان برهان «انّ» ؛ فانّ الّذى اُثبت[8] بهذا البرهان هو « انّ لهذا المتحرّك

۱- اى ثخين .

۲- البصائر النصيريه : البرسام و ما فى الكتاب هو الصحيح

۳- ض،ج،م و الشفا : الى ناحية الرأس

٤- اقول هذا مثل سابقه لا يوافق اصطلاح المنطقيين فى برهان الان.

٥- ض،ج، فان نوبة الغب معلول لكون حمى المحموم من عفونة الصفراء...

٦- للاصغر ساقطة فى ض،م، ج .

۷- كذا . و الصواب : « و اذا » بحذف « اما » .

۸- ض،ج: اثبته

محرّكاً » و إن اُثبتَ به جوهرالمتحرك[١] كان « دليلا »[٢] . وجوهر المحرّك مثل الانسان[٣] او ريح .

و مثال ما كان الأوسط فيه معلولاً للاكبر و لكنّه يكون علة لوجود الاكبر فى الاصغر ان تقول « زيد انسان. وكل انسان حيوان. فزيد حيوان». لانّ الحيوان اوّلاً محمول على الانسان ، ثم على زيد . و ايضاً مثل قولك « الانسان حيوان . و الحيوان جسم . فالانسان جسم» . فالجسم[٤] أوّلاً محمول على الحيوان ثم على الانسان ، اعنى الجسم الّذى يصحّ أن يحمل وهوالجسم بمعنى الجنس . فانّ الجسم اذا أخذ بشرط انّه ليس إلاّ ماله طول و عرض و عمق فقط ، لم يصحّ حمله ؛ لانّ الجسم بهذا الوجه جزء من اجزاء الحيوان و هوالجزء المساوى[٥] و الجزء لايحمل على الكلّ . و إذا أخذ الجسم لا بمعنى ان يشترط فيه الشّرط المذكور ، بل يجوز ان يكون مع هذه الصّفة ذات[٦] صفات اخرى ، كان جنساً و صحّ حمله ؛ فانّ الجسم اذا كان كذلك صحّ أن يكون حيواناً او إنساناً او جماداً .

و لاتناقض بين قولنا إنّ هذا معلول لشىء ثم يكون علّة لوجود ذلك الشيء فى غيره ؛ فانّ حركة النّار معلولة لطبيعتها ثم هى علّة لحصول طبيعتها عند الشىء الّذى حصلت عنده .

واعتبار برهان «لمّ» و« إنّ »فى القياسات الاستثنائيّة المتصلة يكون بالمستثنى ؛ لانك اذا قلت « ان كانت الشمس طالعة فالنّهار موجود » و استثنيت المقدّم ، كان

١- ض،ج: جوهرالمحرك

٢- الفرق الذى ذكر هيهنا بين الدليل وبرهان الان مما لم نجده فى غير هذا الكتاب .

٣- ض،ج: انسان

٤- ض،ج: والجسم

٥- ج،م: وهوالجزء المادى

٦- ض،ج: ذاصفات .

برهان «لمّ» ؛ فانّ المستثنى هو بازاء الأوسط فى الحمليّات. الاترى أنك[١] اذا اردت ردّ الاستثنائى الى الحملى جعلت المستثنى وسطا ؟ كما ذكرنا فى كتاب القياس.
و مثال برهان «انّ» «ان كان النهار موجوداً فالشمس طالعة» مع استثناء المقدّم[٢].
و ايضاً: «لو كان العقل يدرك بآلة جسمانيّة لكان المعقول له وضع» ، فاذا استثنيت نقيض التالى كان برهان «انّ». و فى برهان «لمّ» : «لو كان العقل لا يدرك ذاته لكان وجوده فى مادّة» ، مع استثناء نقيض التالى.

و بالجملة فالأوسط ليس بالحقيقة علّة لوجود اليقين بالنتيجة و إلّا لكان[٣] المعلول فى برهان «انّ» سبباً لوجود العلّة و هذا محال. و[٤] على أنّ اليقين قد يكون بالتّواتر و بالتّجربة و بالحسّ ، و العلّة غير مستغنى عنها ، بل السّبب فى افادة النتيجة[٥] و اليقين امر آخر تتنبّه[٦] فى علم النفس. لكنّ الأوساط[٧] و سائر ما يتوصّل به الى معرفة المجهولات معدّات لوجود النّتائج. ويشبه أن تكون البراهين معدّات ملزمة معاً ، و التجربة و ما يجرى مجراها معدّات فقط. و مثال المعدّ فى نوع آخر: أنّ الخشب يمكن ان يقبل الحرارة و ان يقبل البرودة ، و محال ان يقبلهما معاً من مفيدهما، فيجب أن يكون هناك ما يرجّح فيه قبول احدهما، كنارٍ تُدنى منه اوتبعد منه فيُعِدّه[٨] لقبول احد الضدّين.

١- ض: فانك

٢- ض: فانك قلت فى اللم انها شىء سببه طلوع الشمس و كل شىء سببه طلوع الشمس فانه يوجد مع وجوده...

٣- ض،م،ج: كان

٤- ج،م: الواو ساقطة من ج،م.

٥- ض: افادة النتيجة امر واليقين آخر

٦- ج: يتنبه. م: ينبه

٧- ج: الاوسط

٨- ج: فتعده

و اعلم انّه قديكون الاكبر للاصغر لابسبب ، لكنّه لا يكون بيّن الوجود له . و الأوسط كذلك للاصغر إلاّ أنّه بيّن الوجود له ، و يكون الاكبر بيّن الوجود للأوسط. و البرهان الّذى ينعقد من هذا يكون يقينياً و يكون برهان « إنّ » ؛ و اذا قلنا «كل جسم مؤلّف من هيولى و صورة ، و كلّ مؤلّف فله مؤلِّف » كان الوسطُ [1] المؤلَّف ، و الأكبر أنّ له مؤلِّفاً ، و الأوسط علّة لوجود الاكبر فى الأصغر ؛ فانّ كون الجسم ذامؤلِّف معلولٌ لكونه مؤلَّفاً ، و أمّا نسبة المؤلَّف الى الجسم فهى نسبة مقوّم او لازم ذاتىّ بلاواسطة.

و امّا قياس الخلف [2] فانّه يفيد برهان«انّ» ، لانّه يبيّن صدق شيىء لكذب نقيضه لايجابه المحال. و هذه كلّها امور [3] خارجة ، لكنّه فى قوّته ان يعود الى المستقيم فيكون منه مافى قوّته ان يكون برهان «لّم» [4].

و امّا حال الاصغر من الأوسط فى البراهين : فانّه يجوز ان يكون علةللأوسط: كالنّوع لخواصّه المنبعثة عنه ، لكنّ الأوسط علّة لا للاصغر فى ذاته ، بل فى بعض احكامه و خواصّه الّتى هى تابعة للاوسط: مثل كون الزّوايا الثلاث من المثلّث مساوية لقائمتين [5] بالقياس الى الاصغر و الاكبر [6]. و ليكن المثلّث الاصغر. و

۱- ج: الاوسط

۲- انظر الفصل الثامن من المقالة الاولى من الفن الخامس من منطق الشفا.

۳- الشفا : باسور

٤- ج،م: برهانالميا. الشفا : برهانا

٥- الشفا بعد قوله : «لقائمتين» : اذا جعلناه الاوسط و فرضنا انه كذلك بالقياس الى الاصغر. وليكن المثلث (و فى بعض نسخ الشفا «وليكن المثلث» ساقطة) وليكن الاكبر «كون زوايا المثلث نصف زواياالمربع ».

٦- ج: اكبر

ليمكن كون الزوايا الثلاث من المثلث نصف زوايا المربع بوساطة كون الزوايا الثلاث من المثلث مساوية لقائمتين.

و يجوز ان يكون الاصغر من خواص الاوسط ثم الاوسط يكون علة الحكم على الاصغر.

و اعلم أنه لايصح أن يستعمل وسط من أمر غريب. و ذلك لانه اذا جعل مثل هذا العارض وسطا، كان الاكبر إما مساوياً له و إما اعم منه. و كيف ما كان كان امرا غريبا عن موضوع الصناعة. و ذلك لأن ما يساوى شيئاً قد يقع خارجا[1] عن موضوع الصناعة. فهو ايضاً خارج فضلا عما هو اعم منه. و اذا كان كذلك لم يكن الاكبر ايضاً من الأعراض الذاتية. فان كان الاكبر عرضا ذاتيا و كان الأوسط عرضاً غريباً اعم منه دل كما يدل العلامات.

فصل (۱۰)[2]

فى اختلاف العلوم و اشتراكها، و فى أنه ليس على الفاسدات برهان ولاحد، و فى أنه كيف برهن[3] على الاشياء الواجبة الوقوع المتكررة بالعدد، و اشارة الى كيفية توسط[4] العلل الاربع فى المقائيس البرهانية، و بيان امر الجهل البسيط و المركب، و كيفية دخول الممكنات فى البرهان.

۱- ج: خارج موضوع

۲- ض،ج،م: عنوان الفصل مأخوذ من نسختى: ج و م.

۳- ج،م،ض: يبرهن

۴- ج،ض: توسيط

اعلم أنّ اختلاف العلوم[١] المتّفقة فی موضوع واحد يكون على وجهين : إمّا أن يكون أحد العلمين ينظر فی الموضوع على الاطلاق والآخر فی الموضوع من جهة[٢]: كما أنّ «الانسان» قد ينظر فيه [٣] جزء من العلم الطّبيعىّ على الاطلاق و قد ينظر فيه الطّب و هو علم تحت العلم الطبيعىّ و لا ينظر فيه على الاطلاق [٤] بل ينظر فيه من جهة ما يصحّ و يمرض. و إمّا أن يكون كلّ واحد من العلمين ينظر فيه من جهة دون الجهة الّتى ينظر فيها الآخر : مثل أنّ جسم العالم ينظر فيه المنجّم و الطّبيعىّ جميعا ، و لكنّ الطبيعىّ ينظر فيه بشرط انّ له مبدأ حركة وسكون بالذات، و ينظر فيه المنجّم بشرط انّ له كمّاً. فانّهما ـ و إن اشتركا فی البحث عن كونه ذلك الجسم ـ فهذا يجعل نظره من جهة ما هو كمّ ، و ذلك[٥] من جهة ما هو ذو طبيعة بسيطة هی مبدأ حركته [٦] و سكونه على هيئته[٧]. و لا يجوز ان تكون الهيئة [٨] الّتى يسكن عليها السّكونَ المقابل للفساد و الاستحالة هيئةً[٩] مختلفة فی اجزائه ، فيكون فی بعضه زاوية و لا يكون فی بعضه زاوية، لأنّ القوّة الواحدة فی مادّة واحدة تفعل صورة متشابهة. و أمّا المهندس فانّه يقول أنّ الفلك كُرىّ لانّ مناظره كذا ، و الخطوط الخارجة[١٠] اليه توجب[١١] كذا. فيكون الطبيعىّ انّما ينظر من جهة القوة [١٢]

١ـ انظر آخر الفصل السابع من المقالة الثانية من الفن الخامس من منطق الشفا. فمن اول الفصل الى قوله : و اما نقل البرهان... لفظ الشفا بعينه.

٢ـ ج،ض: من جهة مثل ما ان... كذا ايضاً فی الشفا.

٣ـ ض: فی جزء

٤ـ الشفا : و هو علم تحت العلم الطبيعى و لكن لا على الاطلاق.

٥ـ ض: ذاك.

٦ـ ض،م: حركة

٧ـ ج: هيئة

٨ـ ج،م: هيئته

٩ـ ض: و هيئة

١٠ـ ج: الخارجية

١١ـ ض: يوجب

١٢ـ ج،ض: جهة القوى

الّتى فيه ، و المهندس من جهة الكمّ الّذى له ؛ فيتّفق فى بعض المسائل أن يتّفقا لأنّ الموضوع واحد و فى الاكثر يختلفان[١] .

و نقول إنّ العلوم المشتركة إمّا أن تشترك فى المبادىء و إمّا أن تشترك فى الموضوعات و إمّا أن تشترك فى المسائل . و لسنا نعنى بالمشترك فى المبادىء ، المشترك فى المبادىء العامّة لكلّ علم ، بل بالمشتركة[٢] فى المبادىء الّتى تعمّ علوماً مّا مثل علوم[٣] الرّياضيّة المشتركة فى أنّ الاشياء المساوية لشيىء واحد متساوية .

و تلك الشركة إمّا أن تكون على مرتبة واحدة ، كالهندسة و العدد فى المبدأ الّذى ذكرناه . و إمّا أن يكون مبدأ[٤] الواحد منهما اوّلاً و للثانى[٥] بعده ، مثل أنّ علم الهندسة و علم المناظر بل الحساب و علم الموسيقى يشتركان فى هذا المبدأ ، لكنّ الهندسة اعمّ موضوعاً من علم المناظر ، فلذلك يكون[٦] له هذا المبدأ اوّلاً و بعده للمناظر[٧] . و كذلك حال الحساب من الموسيقى . و إمّا أن يكون ما هو مبدأ فى علمٍ مسئلةً فى علم آخر . و هذا على وجهين : إمّا أن يكون العلمان مختلفى الموضوع بالعموم و الخصوص ، فيتبيّن[٨] شىء فى علم اعلى و يؤخذ مبدأ بالعلم[٩] اسفل ـ و هذا يكون مبدأً حقيقيّاً[١٠] . أو يبيّن فى علم[١١] اسفل و يؤخذ مبدأ للعلم[١٢]

١- ض: مختلفان . ج: فى الاكبر مختلفان .

٢- ض: بل المشتركة ٣- ج: العلوم

٤- ض، ج: المبدء الواحد . م: المبدء للواحد . كذا ايضاً فى الشفا .

٥- ج: و الثانى ٦- ض: يجوز

٧- الواو ساقطة من . ج: وفى الشفا : بعدها .

٨- ج: فبيين . كذا ايضاً فى الشفا

٩- ج: يوجد مبدأ له فى علم اسفل . ض : فى علم الاسفل و فى الشفا : و يؤخذ مبدأ فى علم اسفل .

١٠- حقيقتاً .

١١- ض: شى فى علم . كذا ايضاً فى الشفا

١٢- ض: فى العلم .

الاعلى ، و هذا يكون مبدأ بالقياس الينا . و إمّا أن يكون العلمان غير مختلفين في العموم و الخصوص ، بل [١] مثل الحساب و الهندسة ؛ فانّ كثيراً من مبادیء المقالة العاشرة من كتاب اقليدس [٢] عدديّة و قد برهن [٣] عليها قبلُ في المقادير العدديّة . وهذا لا يمكن اذا لم يكن بين العلمين شركة في موضوع او جنس موضوع .

و أمّا الشّركة في المسائل فهي أن يكون المطلوب فيهما [٤] جميعاً محمولاً لموضوع واحد و الاّ فلا شركة . و هذا ايضاً لا يمكن أن يكون إلاّ مع اشتراك العلمين في الموضوع .

فاذن الشّركة الذّاتيّة الاوّليّة الاصليّة الّتي للعلوم هي على موجب القسم الثالث وهو الشركة في الموضوع على وجه من الوجوه المذكورة . وهي ثلثة: إمّا أن يكون أحد الموضوعين اعمّ والاخر أخصّ كالطبّ والطبيعيّ و ما اشبههما . و إمّا أن يكون لكلّ واحد من موضوعي علمين شيءٌ خاصّ و شيءٌ يشارك فيه الآخر كالطبّ والاخلاق . و إمّا أن يكون ذات الموضوع فيهما واحدة [٥] لكن [٦] أُخِذَت [٧] باعتبارين مختلفين فصار باعتبارٍ موضوعاً لهذا و باعتبارٍ موضوعاً لذاك [٨] كما انّ جسم العالم موضوع لعلمي الهيئة والطبيعيّ .

١- كلمة بل ساقطة من ض، وفي الشفا : بل هما مثل الحساب الهندسة .

٢- الشفا : كتاب الاسطقسات .

٣- ض: تبرهن . كذا ايضاً في الشفا .

٤- ج: فهما . ض: فيها

٥- الشفا : واحداً

٦- ض،م: ولكن

٧- الشفا : اخذ

٨- ض،ج: لذلك

و أمّا نقل البرهان [١] فقد يكون لاخذ المبدأ على نحو ما ذكرنا ، و قد يكون [٢] كما يبرهن على المخروط [٣] فى المناظر ببرهان هندسىّ ، اذا [٤] جُرِّد المخروط عن الاضافة الى البصر لكان عليه [٥] ذلك البرهان بعينه ؛ و ذلك لانّ الحدّ الأوسط يكون من الهندسة، والأصغر من الكلام فى المناظر. و هذا الضعف المُنَّة [٦] الانسانيّة وقصورها عن الوفاء بما يحتاج ان يستعدّ له ، و إلاّ كان من الحقّ أن يُبرهن على الخطوط الشعاعيّة كما يُبرهن على الخطوط الهندسيّة ، ثم تجعل تلك المقدمات اوساط [٧] فى علم المناظر. و مثل هذا لا يمكن إلاّ أن يكون أحد العلمين تحت الآخر. وبالجملة ان يكون فى الموضوعين اشتراك .

و من هذا القبيل أن يكون فى احد العلمين برهان حدّه الاوسط علّة مّا، وفى الثانى برهان آخر حدّه الأوسط علّة أخرى قبل تلك العلّة ـ وهو علّة العلّة ـ فيكون الاسفل لم يعطِ العلّة بالتّمام . و مثاله أنّ العلم الطبيعىّ و الفلسفة الأولى يشتركان فى النّظر فى تشابه الحركة الأولى وثباتها . لكنّ العلم الطبيعىّ يأخذ الأوسط من الطّبيعة الّتى لاضدّ لها و المادّة البسيطة الّتى لا اختلاف فيها، فيمتنع ان يعرض فساد او تغيّر. و الفيلسوف يُعطى الّعلّة المفارقة الّتى هى الخير المحض و العقل المحض و العلّة الغائيّة الاوّليّة الّتى هو الوجود المحض . فالطبيعىّ يعطى بُرهانا لميّا سادامت المادّة و الطّبيعة موجودتين ، و الفيلسوف يُعطى البرهان اللّمى الدّائم مطلقا و يُعطى علّة دوام المادّة و الطّبيعة الّتى لاضدّ لها فيدوم مقتضاها . وبالجملة

١ـ انظر النجاة « فصل فى نقل البرهان » و انظر الفصل الثامن من المقالة الثانية من الفن الخامس من منطق الشفا .

٢ـ النجاة : يقال
٣ـ النجاة : المخروط البصرى
٤ـ ج، ض، النجاة : لو
٥ـ ج : علته .
٦ـ ج : لضعف القوة
٧ـ ض، ج : اوساطا .

فاذا أُعطى البرهان من العلل المقارنة كان من العلم السافل و إن أُعطى من العلل المفارقة كان من العلم الاعلى[١] . و العلل المقارنة هى الهيولى و الصّورة . و العلل المفارقة هى الفاعل و الغاية .

و قد يفيد العلم الاعلى[٢] الاسفل مقدّمات ثابتة[٣] فى الاسفل من مقدّمات[٤] بيّنة بالحسّ او بالتّجربة فلا يكون البيان فى العلم[٥] دورا .

و اعلم ان الامور[٦] الجزئيّة و الحسّية هى أقرب الى العلوم الجزئيّة[٧] ، كما أنّ الامور العامّة العقليّة أولى بان تكون مبادىء للعلوم الكليّة .

و أمّا العلوم الّتى ليس بعضها تحت بعض فكثيراً مّا يكون فى مسئلة واحدة بعينها برهان «انّ» من احد العلمين ومن الآخر برهان «لمّ» . كما أنّ العلم الرّياضى يعطى[٧] كُريّة الفلك بالدّليل الّذى يُسمّى برهان « أنّ » و الطبيعى يعطى برهان «لمّ» .

ولا يتّفق فى العلوم الجزئيّة ان يكون على مسئلة واحدة برهان لمّ من العلمين[٨] مُختلفين .

و البرهان[٩] يعطى اليقين الدّائم . و ليس فى شىء من الفاسدات عقد دائم ؛

١- ج: الاول

٢- ض،م: و قد يفيد العلم الاسفل العلم الاعلى . . .

٣- ج: بانت

٤- ج: من المقدمات ينبه . ض: من مباد بينة بانفسها

٥- ج: فى العلمين .

٦- انظر الفصل التاسع من المقالة الثانية من الفن الخامس من منطق الشفا .

٧- الشفا : منها الى الكلية .

٨- ض،ج،م: علمين

٩- انظر النجاة « فصل فى انه ليس على الفاسدات برهان» و الفصل الثامن من المقالة الثانية من الفن الخامس من منطق الشفا .

لأنّ المقدّمات الصّغرى في القياسات على الفاسدات لاتكون دائمة الصّدق ولاتكون[۱] برهانيّة ، فتبيّن أنّه لابرهان عليها ولاحدّ ايضاً ؛ فأنّا سنوضح انّ البرهان والحدّ متشاركان في الأجزاء ، فمالا برهان عليه فلاحدّ له . وكيف يكون له حدّ و إنّما يتميّز بالعوارض الغير المقوّمة؟ فأمّا[۲] المقوّمات فمشتركة لها .

و الاشياء الواجبة الوقوع المتكرّرة بالعدد كالكسوف قد بُرهن[۳] عليها من الاسباب و تُحدّ ؛ فانّ مثل ذلك قد يُدرك بالمشاهدة : كماتدرك كسوفاً في وقت ما بالمشاهدة ، و قد يُدرك من الاسباب . فاذا[٤] اُدرِكَت بالمشاهدة كانت معرّضة للتغيّر فلم يكن ذلك العلم غير متغيّر . و أمّا إذا اُدرِكَتْ من الاسباب لم تكن متغيّرة . و على هذا النّحو يكون علم الاوّل ـ وهوالبارى جلّ جلاله ـ بالموجودات كمانبيّنه .

و قد عرفت انّ[٥] الاسباب اربعة : فاعل و غاية و صورة و مادّة . فمن الاشياء ماله جميع هذه الاسباب . و منه ما ليس له الّا الفاعل و الغاية و الصّورة كالعقول الفعّالة . و العلوم المختصّة بمثل هذا[٦] يسمّى « علوم المفارقات» . وما يختصّ بماله جميع الاسباب و لكنّ المادّة لايكون بعينه[۷] منه بل يجوز اقتران الصّورة باىّ مادّة كانت ـ و هى الّتى لاتدخل المادّة فى حدّ صورتها ـ كالمثلّث الّذى يكون فى خشب و فى ذهب ، فانّ ذلك العلم يسمّى «رياضيّا» . و منه مايكون للصّورة

۱ـ ض: فلاتكون. كذا ايضاً النجاة .
۲ـ ض: و اما
۳ـ ض،ج: يبرهن
٤ـ ض: فان .
٥ـ انظر الفصل التاسع من المقالة الثانية من الفن الخامس من منطق الشفا .
٦ـ ض،ج: هذه
۷ـ ج: متعينة فيه . ض،م: معينة فيه .

مادّة متعیّنة لا یمکن أن یوجد الصّورة مفارقةً لها حدّاً و قواماً ـ و مثل ذلک یدخل المادّة فی حدوده ـ و هذا العلم مخصوص بالعلم «الطبیعی».

فما یمکن ان یجتمع فیه جمیع الأسباب و یکون الفاعل و الغایة خارجین من موضوع الصّناعة، أمکن ان یکون علیه برهانٌ [1] باللّم من علمین مختلفین.

و قد یصحّ ان یکون الفاعل و الغایة ایضاً غریبین [2] عن الصّناعة: کالانسان الّذی السّبب الفاعل فیه إمّا انسان [3] أونطفة أوقوّة فی نطفة، فهذه [4] الثلاث لاتخرج عن العلم الطبیعی. و سببه المادّیّ [5] إمّا الأرکان أوالاخلاط [6] أوالاعضاء. و سببه الصّوری، النفس. و سببه الکمالّی، وجودا کمل جوهر یمکن من حصول [7] مبادیء کثیرة [8] فاسدة حصولاً متحدّدا [9] من نفس و بدن، حتّی یکون من شأنه ان تبقی نفسه للسعادة. و مثل هذا الکمال من عوارض الجسم الّطبیعیّ. فما کان مثل هذا فلایمکن ان یکون علیه [10] برهانان من باب اللّم.

و اختلاف برهان [11] «إنّ» ولّم» فی علم واحد یمکن علی وجهین:

أحدهما ان یکون قد اعطی فی احد القیاسین علّة بعیدة، فیکون تمام اللّم بأن یعطی العلّة القریبة. امّا فی الموجب کمن یعطی العلّة فی أنّ فلاناً حُمّ لأنّه انسدّ

---

۱ ـ ج: برهانان. ض: برهاناً بان فاللم.

۲ ـ ج، ض: غیر غریبین. م: غیربین

۳ ـ ض: اما الانسان

٤ ـ ض: وهذه الثلاثة

٥ ـ ض: و السبب المادی

٦ ـ ج: اوالاختلاط والاعضاء

۷ ـ الشفا: یمکن حصوله من مبادیء

۸ ـ ض،،: مبادی کاینه فاسدة

۹ ـ ض: متخذاً

۱۰ ـ ض: علته

۱۱ ـ انظر الفصل الثالث من المقالة الثالثة من الفن الخامس من منطق الشفا. و النجاة: «فصل فی اختلاف برهان اللم و الان».

مسامه ، لا أنه عفن خلطه ؛ فانّ إنسداد المسامّ علّة لعفونة الخلط. وعفونة الخلط سبب الحمّى . و فی السّالب کمن یضع [1] فی جواب من یسأل « أنّ الحائط لم لا یتنفّس ؟ »: أنّه لیس بحیوان ، لا أنّه لیس بذی رية ؛ فانّ وجود الرّية علّة متعاكسة للتنفّس، و سلبها لسلب التنفّس.

الوجه[2] الثانی ان یکون أحد القیاسین فیه علّة دون الآخر. و ذلک مثل قیاس من یقول « أنّ الکواکب الثّابتة بعیدة جدّاً ، لأنّها تلمع و کلّ منیر یلمع فهو بعید جدّاً » ثمّ یقول: «المتحیّرات قریبة و کلّ قریب جدّاً فإنّه لا یلمع، فالمتحیّرات لا تلمع ». علی أنّه یجوز ان یُعلم الانّ بالمعلول ، بقلب [3] فیُعلم اللمّ بالعلّة ، فلا یکون دوراً ، لأنّ الاوّل لم یطلب فیه «اللمّ» و الثانی لم یطلب فیه « انّ ».

و الجهل قد یکون بسیطاً ، و ذلک أن لا یکون عند الجاهل بالشیء رأی ، کمن یجهل وجود الإله - جلّ جلاله عن أن یُجهل - و قد یکون مرکّباً، کمن یعتقد وجود الجسمیّة للإله - جلّ جلاله عن أن یُوصف - ویکون قد عرف ذلک بوسط ، و هذا الجهل لیس عدم العلم فقط ، بل هو عدم العلم مع وجود رأی مضادّ للحقّ .

إنّ [4] الممکنات الاکثریّة کوجود الأصابع الخمسة للانسان ، فلها لامحالة علل اکثریّة ، اذا جعلت حدوداً وسطی أوقعت علماً أو ظنّاً [5] غالباً . أمّا العلم فبأنّ النتیجة اکثریّة [6] و ذلک یقین ، و أمّا الظنّ فبانّها تکون ، لانّ الأمر [7] إذا صحّ

١- ض: یضع العلة فی

٢- ض،م،ج: و الوجه

٣- الشفا : ثم یقلب

٤- ج،ض،م: و اعلم ان . . . النجاة فصل «فی کیفیة حصول العلم بالممکنات من البرهان»: الممکنات اما اکثریة و اما اتفاقیة اما الممکنات الاکثریة فلها لامحالة . . .

٥- النجاة: و ظنا مکتسبا غالبا

٦- النجاة: فبامکانها الاکثری

٧- ض: ان الامر

أنّ له علّة اكثريّة توُقّع كونه، ومن هذا القبيل نبات الشّعر على الذقن عند البلوغ . على انّ الاكثريّات فيها ضرورة مّا من وجه، فلذلك يتميّز وجودها عن وجود نقائضها؛ و أمّا الاتفاقيّات [١] فقد يمكن أن يبرهن عليها [٢] أنّها اتّفاقيّة ، و انّها [٣] من جملة الممكنات الاقليّة ، ولا برهان عليها من جهة انّها تكون أولا تكون ، و إلاّ لترجّح [٤] أحد الطرفين فصار اكثرياً .

١- انظر النجاة : « فصل فى الاتفاقيات » .

٢- النجاة : على

٣- النجاة : انها داخلة فى جملة الامكان ولا . . .

٤- النجاة : تكون البتة و الا لترجح ذلك الطرف فصار . . .

الباب الثانى فى الحدّ

فصل(١) ١

لا يمكن اكتساب الحدّ بالبرهان، لأنّه حينئذ لا بدّ من حدّ أوسط مساوٍ للطرفين، لأنّ الحدّ و المحدود متساويان، و ذلك الأوسط لا يخلو : إمّا أن يكون حدّاً آخر أو يكون رسماً و خاصّة ٢ . و أمّا الحدّ الآخر فإنّ السؤال فى اكتسابه ثابت ، فان اكتسب بحدّ ثالث فالأمر ذاهب إلى غير النّهاية ، و إن اكتسب بالحدّ الأوّل فذلك دور، و إن اكتُسِب بوجه آخر غير البرهان فَلِمَ لا يُكتسبُ به هذا الحدّ؟ على أنّه لا يجوز أن يكون لشىء واحدٍ حدّان تامّان، على ما سنوضح بعد. و إن كانت الواسطة غير حدّ فكيف صار ما ليس بحدّ أعرف وجوداً للمحدود من الأمر الذاتىّ المقوّم له ، و هو الحدّ، حتى يكتسب به.

و ايضاً : فهل يكون الحدّ إنّما حُمل فى الكبرى على الوسط على أنّه محمول مطلق أو حُمل على أنّه حدّ له ؟ فإن حمل على الأوسط على أنّه محمول مطلق أنتج أنّه محمول على الأصغر فقط ؛ و لم يعرف من ذلك أنّه حدّ له ، و لم يكن إلى ذلك القياس حاجة ، فإنّا ٣ بيّنّا أنّ حمل الحدّ و أجزائه على المحدود ممّا

١- عنوان الباب و الفصل مأخوذ من نسخ ض، م، ج. انظر النجاة : « فصل فى ان الحد لا يكتسب من البرهان ولا القسمة و لا حد ضد المحدود و لا الاستقراء » و الفصل الثانى من المقالة الرابعة من برهان الشفا .

٢- النجاة : اوخاصة.

٣- النجاة : انا قدبينا

لايحتاج فيه إلى برهان ؛ و إن حمل على إنّه حدّ للاوسط فهو كاذب ، فانّه ليس حدّ النوع هو بعينه حدّ خاصّته ، فليس حدّ الانسان هو بعينه حدّ الضّاحك [١] ، إلاّ أن يقول قائل : انّه حمل على الأوسط بانّه حدّ لموضوعه ، أى ما هو موضوع للاوسط فهذا حدّه ، فإنّ هذا أيضاً كاذب، فإنّ الباكى و الخجل و سائر الخواصّ و الفصول المساوية [٢] تحمل عليها الخاصّة و ليس حدّ النّوع حدّاً لها [٣] . فإنّك إذا جعلت الخاصّة أوالفصل حدّاً أوسط فقلت : كلّ [ج ب] و كلّ [ب] كذا وكذا من طريق ماهو - أى محدود بكذا و كذا - فانتجت أنّ كلّ [ج] فهو كذا و كذا من طريق ماهو ، لزم من ذلك أن يكون حدّ الخاصّة أوحدّ الفصل حدّ النوع .

و أيضاً فإنّ حدّ الفصل و الخاصّة [٤] و إن كانا يقالان على النّوع فإنّه يحمل لا من طريق أنّه حدّ للنّوع ، و [٥] لكن من طريق أنّه موجود للنوع ، و فرق بين أن يكون هذا الشىء موجوداً لشىء [٦] و بين أن يكون حدّاً له .

فإن قيل إنّه يحمل على الاوسط على أنّه حدّ ما هو موضوع للأوسط وضعا حقيقيّاً - وضع النّوع لخواصّه .

فيكون قد أُخذ المطلوب فى بيان نفسه ؛ فانّه لو كان هذا معلوماً لما احتيج إلى البرهان ، فإنّه إذا قيل : كلّ انسان ضحاك ، و كل حيوان ناطق مائت، فكلّ انسان حيوان ناطق مائت ؛ فإمّا أن يُعنى أنّ كلّ ضحّاك - من حيث هو ضحّاك - كذا، و ليس الأمر كذلك ، فانّ حدّ الضحّاك ليس هوالحيوان الناطق المائت، بل

١- ض، م، النجاة : الضحاك

٢- النجاة : المساويةلها

٣- الى هنا مأخوذ من النجاة و ما بعده ماخوذ من الشفا.

٤- الشفا : فان الخاصة و الفصل و ان ...

٥- م،ض: حدالنوع بل من ...

٦- الشفا : للشىء .

هذا حدّ لشيء مّا يعرض له انّه ضحاك و هوالانسان، و إمّا أن يُعنى بذلك أنّ كلّ ما هو موضوع للضحّاك ـ وضعا حقيقيّاً ـ هذاحدّه و هو الانسان ؛ فلو كان هذا بيّنا لما احتيج إلى بيان الكبرى، بل الكبرى بالحقيقة بيّن إذا كان ذلك بيّنا.

و الحدّ [١] لا يكتسب بالقسمة ، فانّ القسمة تضع أقساماً و لا يحمل من الأقسام شيء[٢] بعينه ، إلاّ أن يوضع وضعاً من غير أن يكون للقسمة فيه مدخل. كما أنّه إذا قسّم القاسم ، فيقول : « إنّ الانسان إمّا حيوان و إما غير حيوان » ثمّ يضع أنّه حيوان،ثمّ يقول : « والحيوان إمّا طائر و إمّازاحف و إمّا ماشٍ ، والانسان ماشٍ » ثمّ يقول : « و الماشي إمّا أن يكون ناطقا أوغير ناطق و الانسان ناطق » فينتج : « الانسان حيوان ماش ناطق » مثلاً [٣] .

و الغلط الثاني في هذا أنّه إذا جمع متفرّقا بالوضع فقد يمكن أن يصدُق متفرّقا و يكذب مجتمعا. ولا يجتمع [٤] من متفرّقات طبيعةٌ واحدة بالذّات ، أويقع المحمول[٥] (الجمع) لاعلى الترتيب المحمود.

و أيضاً فإنّه قد جمَع فقط و لم يدلّ على أنّه حدّ ، فليس [٦] كلّ مجموع ذاتيّات على الصوابِ في الترتيب حدّاً ، إذيعسر [٧] أن لا يقع في القسمة طفرة أويدخل ماليس [٨] بذاتيّ ؛ فان تكلّف ابانة وقوع الاحتراز عن هذا فقد جاوزمقتضى

١- انظر ايضا الفصل الثاني من المقالة الرابعة من الفن الخامس من منطق الشفا.

٢- النجاة : ولاتحمل من الاقسام شيئا...

٣- الشفا : كان اخل في انتاج الحد من هذه الجملة بوجوه ثلثة : احدها انه لما قسم لم يتبين له بالقسمة احدالطرفين ، بل مصادرة و تسليما. الثاني انه جمع متفرقا...

٤- ج،ض.م: اذلا يجتمع.

٥- ض، ج، م و الشفا : يقع الجمع لاعلى الترتيب.

٦- الشفا : فانه ليس.

٧- الشفا : على انه يعسر اويبعد.

٨- ج، ض: في القسمة ماليس.

القسمة[1] ، و إن تعدّى القسمة الى القياس، بأن قسّم ثمّ استثنى نقيض قسم أوأقسامٍ و أنتج واحداً هوالباقى من الأقسام ، فيجتمع [2] أجزاء الحدّ [3] ، ثمّ قاس بانّ هذا المجموع قول مفصّل دالّ على الماهيّة مساوٍ ، و كلّ ما كان كذلك فهو حدّ فهذا حدّ ، فما عمل شيئاً .[4]

فإنّ القياس الأوّل [5] ليس بالحقيقة قياساً ، لأنّ أجزاء الحدّ بيّنةٌ بأنفسها للمحدود ، إذا حصل ذاته فى الوهم مجملا ، فلايحتاج إلى بيان . فإن ظَنّ انّ بيانه هو برفع سائر الاقسام ،كان مُحالاً ، فانّه أبيَن من رفع ساير الاقسام ، أومساوٍ لها فى الخفاء، فانّ الناطق ابين للانسان من أنّه ليس غيرناطق .والاستثناء محتاج [6] الى أن يكون ابْين من النتيجة لامثلها أو أخفى منها .

و أمّا الغلط فى القياس الثانى، فهو أنّ طلبنا : أنّ الحيوان الناطق المائت ، حدّ للانسان ، و طلبنا أنّه قول مفصّل مساوٍ للانسان دالّ على ماهيّته ، متساويان فى الخفاء و الوضوح، فيكون مصادرة على المطلوب الاوّل بالقوّة من وجه، إذ هو كتوسيط الحدّ الاكبر.

و لايكتسب الحدّ بالاستقراء [7] ، لأنّ الاستقراء لايفيد علماً كليّاً فكيف يفيد الحدّ؟ ! ! لأنّ الاستقراء يكون من الجزئيّات المحسوسة، و هذه لاحدود لها، ولانّك

١- ض: القسمة بعينه. ٢- الشفا : فجمع .

٣- الشفا : و تعدى هذاالقياس ايضا الى قياس بان جمع المحمولات مفردة جوهرية حتى حصل منها مساوٍ للشىء فقال جملةهذهالمحمولات قول مفصل . . .

٤- الشفا : حين حاول اثبات الحد بقسمة و قياس معها .

٥- الشفا : اما القياس الاول . . .

٦- ض ،م ،ج: يحتاج .

٧- انظرالفصل الثالث من المقالة الرابعة من الفن الخامس من منطق الشفا .

اذا استقريت انّ الحدّ حدّ لكلّ شخص حتى تجعله حدّاً للنّوع ، فقد كذبت. لأنّ لكلّ شخص حدّاً لوكان يصحّ أن لايشاركه فيه الآخر ، فما كان يمكن ان ينقل إلى النوع كلّه ؛ و لأنّ الأشخاص لايختلف بالأمور [1] الذاتيّة بل بالأعراض .

فإن [2] قلت : إنّ الحدّ محمول على كلّ شخص من غير زيادة . فليس يوجب هذا أن يكون حدّاً للنّوع .

فإن [2] قلت إنّ الحدّ حدّ لنوع كلّ واحد من تلك الأشخاص . فقد صادرت على المطلوب الأوّل وكان الاستقراء باطلاً .

و أيضاً فإنّ الحدّ لايكتسب من حدّ الضدّ الآخر ، فليس لكلّ محدود ضدّ ولا أيضاً [3] أحد الضدّين أولى بذلك من حدّ الضدّ الآخر. وكيف [4] يحدّ الضدّ المطلق ـ الواقع على الطرفين ـ و ليس له ضدّ يبطل ؟ ! !

و بالجملة فانّ صاحب الصناعة يجب أن يكون عنده قانون فى معرفة الحدّ الصحيح و غير الصّحيح ، كما يجب أن يكون عنده القانون فى معرفة القياس ، وكما أنّه ليس بَرْهَنَ [5] على أنّه قياس (قايس) ، و أنّ القول الّذى أورده هو على القانون القياسى، فكذلك الحدّ [6] ليس عليه أن يُبَرهن على أنّه قد حدّ ؛ فإنّ الّذى يُنكر أنّ كذا وكذا ليس بقياس أوليس بحدٍّ ، فليس يَقْبل إذا اُورد عليه شيء

١ـ ج: الاشخاص تختلف ـ لابالامور الذاتية ـ ض: مختلف ـ لابالامور..

٢ـ ض،ج،م و النجاة : و ان.

٣ـ النجاة : حداحدالضدين .

٤ـ الشفا : كيف يحد ماليس له ضد اوكيف يحد الضد المطلق ، و الضد المطلق الواقع على الطرفين ليس له ضد.

٥ـ ض، م، ج: يبرهن .

٦ـ ض،م،ج: المحدد

على إنّه برهان بانّ له حدّ البرهان، فانّه يقول : « لوسلّمتُ أنّ هذا حدّ البرهان لكُنتُ أسلِّم أنّ هذا برهان » ؛ على أنّ البرهان هو على إنّيّة الشيء ، و انيّة الشيء غريبة عن ماهيّته فلايبعد أن يُجْهل ، و امّا الحدّ فهو على ماهيّة الشيء و لا يصحّ أن يُجْهل للشيء .

بل الحدّ [1] يُقتَنَصُ بالتركيب ، و ذلك بأن تعمد إلى [2] الأشخاص الّتى لاتنقسم ، و تنظر من ايّ جنس هى [3] من المقولات العشر الّتى ذكرناها . فتأخذ جميع المحمولات المقوّمة لها الّتى فى ذلك الجنس ، أوفى الشيء الّذى يقوم [4] مقام الجنس - من الأمور العامّة - فتجمع العدّة منها ، بعد أن تعرف ايّها [5] اوّل لأيّها مثل الجسم فإنّه أوّلاً للحيوان ثمّ للنّاطق، فتتحرّى أن لا يكون فى المجموع شيء [6] يتكرّر ؛ كما تقول : « جسم ، ذونفس حسّاس » ثمّ تقول معها : «حيوان» فيكون الحيوان مكرّراً : تارة بالتفصيل و الحدّ ، و تارة بالاجمال و التسمية . فاذا جمعنا هذه المحمولات ، و وجدنا منها شيئاً مساوياً للمحدود من وجهين اثنين فهو الحدّ :

أمّا أحد الوجهين فالمساواة فى الحمل ، أعنى أن يكون كلّ ما يحمل عليه « هذا » يحمل عليه «ذاك» وكلّ ما هو «ذاك» فيحمل عليه هذا الحمل [7] .

و الثانى المساواة فى المعنى ، و هو أن يكون دالاً على كمال حقيقة ذاته ،

١- انظر النجاة : « فصل فى طريق اكتساب الحد » . . .

٢- ض،م: أن تعمد فى اشخاص

٣- النجاة : من العشرة التى سنذكرها .

٤- النجاة : يقوم لها كالجنس فتجمع العدة .

٥- النجاة : تعرف ايها اول لها مثل الحس فانه اولا للحيوان ثم النطق و ايضاً مثل . . .

٦- النجاة : شيء مكررا و لحن لانشقر كمانقول جسم .

٧- النجاة : كل ما يحمل عليه المحدود يحمل عليه هذا القول و كل ما يحمل عليه هذا القول يحمل عليه المحدود .

لايشذّ منها فيه [۱] شيء . فإنّ كثيراً ممّا يميّز الذّات يكون قد أخلّ ببعض الأجناس أو ببعض الفصول، فيكون مساوياً فى الحمل، و لا يكون مساوياً فى المعنى. كقولك فى حدّ الانسان : إنّه « جسم، ناطق، مائت » - مثلاً - فإنّ هذا ليس بحدّ حقيقىّ بل هو ناقص ، لأنّ الجنس القريب غير موضوع فيه. أو [۲] قولك فى حدّ الحيوان : إنّه «جسم، ذونفس، حسّاس» من غير أن تقول « متحرّك [۳] بالارادة » فإنّ هذا مساوٍ فى الحمل و ناقص فى المعنى. و لا تلتفت [٤] إلى أن يكون قولاوجيزاً، بل لا يتمّ الحدّ حدّاً - بأن يميّز على الايجاز - مالم يوضع فيه الجنس القريب ، باسمه او بحدّه - فإن [٥] لم يوجد له اسم - فيكون اشتمل على الماهيّة المشتركة ، ثمّ يؤتى بعده بجميع الفصول الذاتيّة و ان كانت ألفاً وكان بواحد منها كفاية فى التميز ، فإنّك إذا تركت بعض الفصول فقد تركت بعض الذاتيّات [٦]. و الحدّ عنوان الذّات و بيان له ، فيجب أن يقوّم الحدّ فى النّفس صورةً معقولة مساوية للصورة الموجودة بتمامها ، فحينئذ يعرض له أن [۷] يتميّز ايضاً المحدود.

و الحكماء لايطلبون فى الحدود التميّز و إن لحقها التميّز، بل يطلبون تحقّق ذات الشىء ، و لذلك فلاحدّ بالحقيقة لما لاوجود له. إنّما ذلك قول وجيز يشرح [۸] الاسم ، و لذلك يأخذ [۹] الفيلسوف الحدّ بانّه : « قول دالّ على الماهيّة. » و لم يقل: « قول وجيز يميّز. » كما [۱۰] من عادة المحدّثين أن يقولوه ، ولهذا ماذُمّ تحديد

۱- النجاة : عنه.

۲- النجاة : وكقولك. ۳- النجاة: و متحرك.

٤- ج: لايلتفت فى الحد. ض: لايلتفت فى الحدان... النجاة : لايلتفت فى الحد الى ان يكون وجيزاً.

٥- ج،م،ض و النجاة : ان. ٦- ض،م،ج و النجاة : الذات

۷- النجاة : يعرض ان. ۸- النجاة : قول يشرح.

۹- النجاة ، ماحد.

۱۰- النجاة : وجيز مميز كما هومن...

من أخذ فى تحديده العنصر فقط وحده ، كالطبيعيّين فى تحديدهم الغضب بأنّه : «غليان دم القلب». أوالصورة فقط، كالجدليّن فى تحديدهم الغضب بانّه «شهوة الانتقام ». لالانّهمالم يميّزا ، بل لأنّهما لم يوفّيا كمال الماهيّة . بل قد امرأن يحدّ من كليهما مجموعين و أن لا يخلّ بذكر سبب ذاتى فى التّحديد . فيحصل من هذا أن يكون تأليف حدّ النّوع من الجنس القريب و الفصل، فعلى هذا يجب أن يقتنص الحدود للأنواع .

و أمّا الأجناس فأن تؤخذ الفصول الّتى تخصّ الانواع و تُحذف ممّا[1] يبقى إن كان اسماً مفرداً فصّل باعتبار المحمولات ، كما [2] يفصّل الحيوان بأنّه « جسم، حسّاس ، مغتذٍ ، متحرّك بالارادة .» و إن كان مؤلّفاً فهوالمطلوب .

والقسمة[3] ايضاً معينة فى الحدّ ، اذا كانت القسمة بالذاتيّات - أعنى المقومات - فكانت القسمة للأعمّ قسمة من طريق ما هو[4] ، فان قسمت[5] الحيوان الى «ذى رجلين» و «كثير الأرجل» ليست قسمة له من طريق ما هو حيوان ، بل من [6] طريق ما هو ماشٍ . فإنّه لكونه ماشياً استعدّ لهذه القسمة لالكونه حيواناً ، فإن الحيوانيّة لاتكفى لهذا الاستعداد مالم يحصل لها طبيعة المشى ، فلو كان الحيوان غير ماش لم يستعدّ لهذه القسمة ألبتّة ،و إذا فعلت هذا حفظت الترتيب .

و يجب أن تراعى شرطاً ثالثاً ، و هو أن لاتقف فى الوسط ، بل تقسّم وتقسّم

١- ض،م،النجاة : فما يبقى .

٢- النجاة : باعتبار المحمولات و ان كان مؤلفاً فهوالمطلوب .

٣- انظر النجاة : فصل فى اعانة القسمة فى التحديد .

٤- النجاة : ماهوهو. ٥- ض،م : قسمة .

٦- النجاة : بل له من . . .

حتى تنتهى إلى الذاتيّات الّتى إذاقسّمتها وقفت[١] فى عرضيّات أوفى أشخاص[٢] ، فإن القسمة من الجوهر[٣] إذا انتهت إلى الانسان وقفت ، ولم[٤] ينقسم بعدذلك بالذّاتيّات و بعدذلك إمّا أن ينقسم الشيء إلى الأشخاص ، أو إلى فصول عرضيّة : كالكاتب و الأمير[٥] والمحترف و الغاصب و غير ذلك.

فصل (٢)[٦]

فى مشاركة الحدو البرهان

انّا كما لانطلب العلّة بلِم[٧] الاّ بعد مطلب « هل » كذلك لانطلب بما الحقيقيّة إلاّ بعدمطلب «هل». و عن كلّ واحد منهما جواب ، لكن الحقيقى[٨] فى السّؤال عن «لِمَ» هوالجواب بالعلّة الذاتيّة[٩] الّتى هى الأوسط[١٠] . و أيضاً فإنّ العلّة الذاتيّة مقوّمة للشّىء ، فهى إذَنْ داخلة فى الحدّ و فى جواب ما هو ،

١- النجاة : وقعت القسمة بعرضيات أو اشخاص.

٢- ض،م،ج: او اشخاص.   ٣- النجاة: الجواهر.

٤- النجاة: لم تنقسم بعده.

٥- النجا: الامى و المحترف. ج،ض: الاسير و المحترف.

٦- عنوان الفصل مأخوذ من نسخ ض،ج،م،وفى النجاة: فصل فى مشاركات الحدوالبرهان ض،ج: فصل فى مشاركة الحد و البرهان.

٧- ض،ج،م: لانطلب بلم.

٨- النجاة : لكن الحقيقى من الجواب عن لم...

٩- النجاة: فيتفق هذان المطلبان فى امرين : فى كون كل منهما انما يكون بعد هل و فى الجواب اذا كان عن لم بالجواب الحقيقى فان العلة الذاتية مقومة...

١٠- ض،م،ج: وسط.

فيتّفق إذن الداخل في الجوابين ، مثاله : لم انكسف القمر ؟ فنقول : « لأنّه توسّط بينه و بين الشّمس الأرض فانمحى نوره » ثمّ نقول : « ما كسوف القمر ؟ » فنقول : « هو انمحاء نورالقمر لتوسّط الأرض » .

لكن هذالحدّ الكامل للكسوف لا يكون عندالتحقيق حدّاً واحداً في البرهان ، بل حدّين ، أي لا يكون جزءً من مقدمـّةالبرهان [1] بل جزئين ، فالّذي يحمل منها [2] على الموضوع في البرهان أوّلاً ـ وهوالحدّ الأوسط ـ يكون في الحدّ محمولاً بعد الأوّل ، و الّذي يحمل في البرهان ثانياً يكون في الحدّ محمولاً اوّلاً ؛ لأنّك تقول في البرهان : « إنّ القمر قدتوسّط الأرض بينه و بين الشّمس و كلّ مستضيىء من الشمس يتوسط بينها الأرض فإنّه [3] ينمحي ضوئه » . ثمّ تقول « و المنمحي ضوئه منكسف فالقمر [4] منكسف » . فأوّلاً حَمَلْتَ التوسّط ثمّ الانمحاء . و في الحدّ التامّ تورد أوّلاً الانمحاء ثم التوسّط ، لأنّك تقول : «انّ انكساف القمر هوانمحاء ضوئه لتوسّطالأرض» .

فإن جعلت كلّ واحد من توسّطالأرض و انمحاء ضؤالقمر حدّاً [5] ، إذا كان اتفـّق أن كان مميّزاً فكان حدّا مّا و إن لم يكن حدّاً تامّاً سمّي الّذي يكون منهما الحدّ الأوسط في القياس ، مبدأ برهان ؛ كما تقول في مثال آخر « إنّ الرعد صوت انطفاء النّار في الغمام » « و الغضب [6] شهوة الانتقام » . و سمّي الّذي يكون منهما الطرف الأكبر [7] نتيجةبرهان . كقولك «إنّ الكسوف انمحاء ضوءالقمر» .

١ـ النجاة : في البرهان ٢ـ النجاة : منهما .

٣ـ النجاة : فينتج ان القمر يمحى ضوئه ـ ض،م،ج : فينتج اذن ان القمر ينمحى ضوئه .

٤ـ ج،النجاة : اذن منكسف .

٥ـ النجاة : حد اعلى حده و اتفق اذاان كان . . .ـ ج،م،ض : إذا اتفق .

٦ـ م،ج،النجاة : اوالغضب .

٧ـ النجاة : و سمي الذى يكون منهما حداا كبر حدا هو نتيجة . . .

و « الغضب غليان دم القلب » و هذا[1] إنّما يتّفق إذا كان بعض أجزاء الحدّ التامّ علّة للجزء الآخر ، و إن افتقر[2] إلى العلّة - كتوسّط الأرض - كان الحدّ يسمّى مبدأ برهان . فإن افتقر[3] على المعلول - كالانمحاء - كان الحدّ يسمّى نتيجة برهان، والحدّ التامّ هو مجموعهما مع الجنس .

و الحدّ[4] يقال بالتشكيك على خمسة أشياء : فمن ذلك الحد الشارح لمعنى الاسم ، و لا يعتبر به[5] وجود الشيء ، فإن كان وجود الشيء مشكوكاً أُخذ الحدّ اوّلاً على أنّه شارح للاسم، كتحديد المثلّث المتساوي الأضلاع في افتتاح كتاب اوقليدس . فإذا صحّ لشيء وجود ، عُلِمَ حينئذ أنّ الحدّ لم يكن بحسب الاسم فقط . و يقال حدّ لما كان بحسب الذات ، فمنه ما هو نتيجة برهان ، ومنه ما هو مبدأ برهان[6] ، و منه ما هو حدّ لأُمور لا علل لها و لا اسباب أو أسبابها و عللها غير داخلة في جواهرها ، مثل تحديد النقطة و الوحدة و الحدّ و ما أشبه ذلك . فإنّ حدودها لا بحسب الاسم فقط و لا مبدأ برهان و لا نتيجة برهان ولا هو مركّب منهما .

١- النجاة : فهذا .

٢- ض ،م ،ج ،النجاة : فان اقتصر على العلة .

٣- النجاة : و ان اقتصر .

٤- انظر النجاة : « فصل في اقسام معنى الحد » .

٥- ض : لا يعتبر وجود - النجاة : لا يعتبر فيه .

٦- ض ،م ،ج : و منه ما هو حد تام مجتمع منهما - النجاة : و منه حد تام مجتمع منهما و منه ما هو.

فصل (٣)[١]

فى اقسام العلل و بيان دخولها فى الحد والبرهان

ويقال علّة للفاعل و مبدأالحركة ، مثل النجّار للكرسى و الأب للصبىّ . و يقال علّةللمادّة و مايحتاج أن [٢] يكون حتّى تقبل ماهيّةالشىء ، مثل الخشب و دم الطمث . و يقال علةللصورة فى كلّ شىء[٣] يكون ، فإنّه مالم تقترن الصورة بالمادة لم يتكوّن الشىء . ويقال العلّة[٤] للغاية و الشىء الّذى نحوه ولاجله الشىء مثل الكِنّ للبيت .

و كلّ واحدة من هذه إمّاقريبة كالعفونة للحُمّى ، و إمّا بعيدة كالسُدّة ، و إمّا بالقوّة واما بالفعل ،وإمّا خاصّة كالبنّاء للبيت،وإمّاعامّة كالصانع للبيت .وإمّا بالذات مثل « السقّمونيا يُسهل فإنّه يسخّن [٥] بذاته » و إمّا بالعرض « مثل السقّمونيا يبرّد لأنّه يُزيل [٦] سخونة المسخّن - أعنى الصفراء - باسهالها» ، او « شرب الماء البارد يسخّن لأنّه يجمع السخن[٧]» و أمّا [٨] يجب ان يعطى فى البراهين

١- عنوان الفصل مأخوذ من نسخة م.

٢- النجاة : يحتاج الشىء الى ان يكون حتى يقبل ماهيته مثل . . .

٣- النجاة: وكل شىء سكون فانه . . .

٤- النجاة: ض، م: علة.

٥- النجاة: السقمونيا يسخن .

٦- ج ، ض، يزيل المسخن النجاة: يزيل المسخن او شرب. . . م: مثل السقمونيااذابرد لانه مزيل السخن .

٧- النجاة: يجمع المسخن .

٨- ض،م،ج،النجاة: و انما .

العلّة الّتى بالذّات الخاصّة القريبة الّتى بالفعل ، حتّى ينقطع سوآل اللِمّ و إلاّ فهو ثابت بعد .

و العلل الأربع قدتقع حدوداً وسطى فى البراهين لانتاج قضايا محمولاتها أعراض ذاتيّة[1] . و أمّا العلّةالفاعليّة و القابلية ، فلايجب من وضعهماوضع المعلول و إنتاجه [2] ، مالم يقترن بذلك مايدلّ على صيرورتها علّة بالفعل مثل اقتران انفعال الأفيون عن الحرارة الغريزيّة الّتى فى الأبدان بالقوّة المبرِّدة الّتى فيه ، فإنّه حينئذ يجب عن قوته التبريد ، و كذلك [3] نجد فى كثير من الموادّ . ولكن كثيراً من الأمور الطبيعيّة يلزم عن اقتران موادّها بفاعلها [4] (بفواعلها) ، أن يوجد المعلول ضرورة، بل هذا فى كلّها ، و كثيرٌ منها لايوجد مادّتها على الطباع ، أى تامّ الاستعداد الّذى يجب أن يوجد للكائن ،[5] كنطفة الانسان، و كانّه لافرق بين القسمين .

وهذه الضرورة[6] يجب أن يكون لغاية كماسنوضح بعد، فانّ الأُمور الموجودة فى عالم الطبيعة اذا لم تعتبر فيها الموادّ و الفاعل القريب و الصورة ، كانت ضرورة، فإذا تحقق وجود مبدأ اوّل ، صارت الضرورة غايات . فلايمنع إذاً استعمال الغاية فى[7] براهين مثل ذلك و ما لم يكن هذا من الكائنات الغير الطبيعيّة . فلا مانع

١- النجاة: ذاتية و العلة بالفعل هى ما تستلزم وجود المعلول بالفعل كالصورة والغاية و اما العلة الفاعلية . . .

٢- النجاة : ايجابه مالم يقرن.

٣- النجاة: و ذلك فى كثير.

٤- النجاة: م،ج: لفواعلها.

٥- النجاة: الا ويوجد الكائن.

٦- النجاة: و هذه الضررره لاتمنع أن تكون لغاية كماسنوضح فى العلوم.

٧- النجاة: الغاية فى براهينها و فى براهين مالم تكن هكذا من . . .

البتّة عن استعمال الغاية[١] فى براهينها ، بل لابدّ منها . فحيث يكون المعلول إنّما يجب باجتماع الفاعل و القابل معاً ، فإنّ الواحد منهما لا يكفى حدّاً أوسط مالم تجتمعا ، مثلاً[٢] : « لِمَ كانت الأضراس الطواحن عريضة ؟ » فنقول : «لانّ المادّة كانت تامّة الاستعداد[٣] للفاعل التامّ القوّة و قد تلاقيا» و نقول أيضاً : «الأضراس إنّما اُريد منها الطحن ، و كلّ مايراد منها الطحن يعرض » . و أمّا الصورة المادية ، فلا يحتاج إلى شرط فى إدخاله حدّاً أوسط[٤] ، كما تقول «لم هذا الجسم محترق ؟» فنقول : « لأنّ له الصورة الناريّة » . و كان الغاية فى اكثر الأمر يفيد اللِمّ دون الانّ ، و قد تجتمع فى الشيء علل فوق واحدة و حتّى الأربعة كلّها . و قد يكون لبعض الأشياء بعض العلل دون بعض ، فلذلك لا يدخل فى حدود التعليمات و لا براهينها علّة ماديّة ، فقد قلنا فى العلل دخولها[٥] فى البراهين . و أمّا دخولها فى الحدود ، فلما أوضحنا أنّ العلل الذاتيّة مقوّمة ، و إذا كان للشيء علّة مساوية ، أو أعمّ و كانت ذاتيّة ، فدخولها ظاهر .

و أمّا العلل الّتى هى أخصّ من الشيء ، مثل أنّ للحمّى عللاً ، كالعفونة و كالحركة العنيفة للرّوح و اشتعال من غير عفونة ، و للصوت أيضاً علل ، منها : انطفاء نار و انكسار قمقمة و قرع بعصا و ما أشبه ذلك ، فليس شيء منها يدخل فى الحدّ و يدخل فى البرهان . أمّا فى الحدّ فيطلب الشيء الجامع لها إن وجد ، مثل القرع المقاوم[٦] الّذى هو جامع لأنواع الصوت ، فيكون هو العلّة الّتى تدخل

١ـ النجاة : الغاية بل لابد منها بحيث .

٢ـ النجاة : فانا نقول مثلا . . .

٣ـ النجاة : الاستعداد لذلك نقول ايضاً الاضراس اريد . . .

٤ـ النجاة : وسط .

٥ـ النجاة : و دخولها .

٦ـ النجاة : المقاوم لجميع ذلك فيكون هو العلة .

فى الحدود [١]، فيكون هو العلّة الّتى تدخل فى الحدّ.

و أمّا العلل الخاصّة، فلحدود أنواع الشىء مثل انطفاء النّار لحدّ الرعد، لا لحدّ الصوت المطلق.

و قد يحدّ الشىء بجميع علله الأربع، إن كانت ذاتيّة له، كمن يحدّ القدوم بانّه آلة صناعيّة من حديد، شكلها كذا ليقطع الخشبة [٢] نحتا [٣]. فآلة [٤] جنس، و الصناعة تدلّ على المبدأ الفاعل، و الشكل على الصورة، والنحت [٥] على الغاية، و الحديد على المادّة؛ و فى هذه الأبواب كلام طويل لا يليق بهذا الموضع.

فصل (٤) [٦]

إنّ فى الكائنات أُموراً، بعضها علل لبعض فى الدور، و كذلك [٧] القياسات الّتى منها [٨] تدور دوراً، مثل انّه «لم كان السحاب؟» فقيل «لانّه كان بخار». فقيل «لم كان بخار؟» فقيل «لانّ الارض كانت نديّة، و فعل فيها الحرّ» فقيل: «لم كانت الارض ذات نداوة؟» قيل «لانّه كان مطر» فقيل «لم كان مطر؟» قيل «لأنّه كان سحاب.» فينتج من هذا أنّه كان سحاب [٩]، و من اوساطه أنّه كان سحاب و إن كان هناك وسائط أُخرى. و لكن لا فرق فى البرهان الدّورى، بين أن

١- ض، م، ج: فى الحد ٢- النجاة: ليقطع به.
٣- م، ج: تخختا.
٤- النجاة: فالالة. ٥- م، ج: التخت
٦- النجاة: فصل فى دفع توهم الدور المحال من ترتب فى الطبيعية يوهم ذلك.
٧- النجاة: فكذلك. ٨- النجاة تكون منها.
٩- النجاة: افه كان سحاب لانه كان سحاب.

يأخذ حداً [1] وقع مكرّراً بلاواسطة بين طرفى تكراره، أو وقع مكرّراً و بين طرفى تكراره وسايط.

لكن المثال الّذى أوردناه ليس فى الحقيقة دوراً، لأنّ السحاب الواقع حدّاً أكبر والسّحاب الواقع حدّاً أوسط ليس واحداً بالذات بل بالنّوع، و ليس هذا ممّا يجعل القياس دوراً. لأنّ الدّورى هوأن يؤخذ الشىء فى بيان نفسه، لاأن يؤخذ مساويه فى النوع فى بيانه وهو غيره بالذّات.

و تحليل هذه القياسات [2] : السحاب شىء سببه البخار، وكلّ شىء سببه البخار، فإنّه يوجد مع وجود البخار. و البخار [3] شىء سببه نداوة الأرض، وكلّ شىء سببه نداوة الأرض فإنّه يوجد مع وجود نداوة الأرض. و نداوة الأرض شىء سببه المطر، وكلّ شىء سببه نداوة المطر [4] فإنّه يوجد مع وجود المطر. و المطر شىء سببه السحاب، وكلّ شىء سببه السحاب، فإنّه يوجد مع وجود السحّاب.

فصل (٥) [5]

العلل الّتى هى أخصّ، وتكون حدوداً وسطى فى البرهان، مثل [6] كون السحاب عن تكاثف الهواء بالبرودة و عن انعقاد البخار، و الزلزلة عن حدوث ريح و

١- ج،م،ض: ان يؤخذ حد. النجاة: ان يكون حد...
٢- ض،م: هذاالقياس
٣- ج،ض،م: فالسحاب يوجد مع وجود البخار و البخار.
٤- ض،م،ج: سببه المطر.
٥- النجاة: فصل فى كيفية دخول العلل الخاصة فى البرهان...
٦- النجاة: و هومثل.

انحطام[١] و هدة و اندفاع سيل فى باطن الأرض ، و الرعد عن ريح و عن انطفاء دخان نارى ، و الحمّى عن عفونة و عن حرارة روح بلاعفونة . فقد يمكن أن يجتمع لهذه العلل[٢] معنى عامّ يكون محمولاً عليها[٣] ، و قد لايجمع[٤] ، لا انّه يذهب الأمر فى ذلك إلى غيرالنهاية ، لكن لايقف[٥] عند عامّ لاواسطة بينه و بين تلك الخواصّ . و معلوم أنّه لايمكن حينئذ ، أن يوجد علّة مساوية للحدالأكبر . فما كان من العلل الخاصّة، لايوجد بينها و بين الحدّ الأكبر ماهو أعمّ منه[٦] ومساو للأكبر فلا يمكن أن تجعل حدوداً وسطى ، إلاّ الموضوعات[٧] لها أخصّ أيضاً من الأكبر ، و أن يكون[٨] علل وجودالأكبر على الاطلاق ، بل علل وجوده للأصغر الأخصّ ، فإنّ الحمّى المطلقة ليست معلولة للعفونة ، بل حمّى هذاالانسان أوحمّى أصحاب الغب و كذلك النوع ، ليس علّة وجود هذا الجنس مطلقا ، بل لما هو تحت النوع من شخص[٩] أونوع دونه .

و ما كان يوجد له معنى عامّ فإنّ حمل الأكبر على الحدود الوسطى الّتى هى أخصّ ، لايكون اوّلاً ولكن بتوسط العامّ ، مثل انّ هذه الشجرة ينتثرورقها ، وهى تينة ، و اخرى و هى خروع ، و اخر[١٠] وهى كرم . و تكون العلّة لانتثارالورق فيها ،

١ـ النجاة : اوعن انحطاط اعالى وهدة او اندفاع سيل م : او عن انحطام وهدة او اندفاع .

٢ـ النجاة : العلل الخاصية .

٣ـ النجاة : عليها فيكون لذلك اقرب من المعلول و يكون علته المساوية له و قد لايجتمع . . .

٤ـ ض،م،ج: لايجتمع .

٥ـ النجاة : لكنه يقف .

٦ـ النجاة : منها . . .

٧ـ النجاة : لموضوعات .

٨ـ فلاتكون ض،ج: فلايكون .

٩ـ ض،م،ج: تحت النوع شخص .

١٠ـ كذا .

جمود رطوبتها و انفشاشها[1] . و لكن ليس لهذه الوسطيّات الخاصّة[2] الّتى هى تينة و خروع و كرم، اوّلا ، و لكن لعريض الورق[3] ، فالتينة و الخروع والكرم، عريضة[4] بلاواسطة ، و أمّا أنّها تجمد رطوبتها أوتنفشّ رطوبتها فليس لأنّها تينة أوخروع أوكرمة بلاواسطة ، بل لأنّها عريضة الورق . و هى ينتثر[5] ورقها ، لالأنّها تلك و لالعرض الورق ، و لكن لانفشاش الرّطوبة أوجمودها . فقد بان أين ينعكس الحدّ[6] الأوسط العلّة[7] على الأكبر المعلول و أين لاينعكس .

و اعلم أنّ الرّسم هو أن يعرّف الشّىء بقول مؤلّف من أعراضه و خواصّه . و أجود الرّسوم مايكون الجنس فيه قريبا . مثاله فى رسم الانسان إنّه «حيوان ضحّاك عريض الأظفار.» و يجب أن تكون الخواصّ بيّنة للشى ، لا كمن يعرّف المثلّث بأنّه « الشكل الّذى زواياه الثلاث مساوية لقائمتين » . فإنّ هذه خاصّة يبرهن على وجودها ، للمثلّث فى كتاب اقليدس .

١- كذا فى النجاة و البصائر النصيرته ايضاً. و الصحيح : الانقشاش (بالقاف) كما فى الفصل الثامن والتاسع من المقالة الرابعة من برهان الشفا، ومعناه جمود الرطوبة. و اما الانفشاش (بالفاء) من قولهم: انفشت الريح اى خرج من الزق ونحوه عند مسه ، او من قولهم انفش الجرح: اى سكن و رمه، فلايناسب المقام.

٢- النجاة: الخاصية

٣- النجاة: العريض الورق . ومافى الكتاب هوالصحيح .

٤- النجاة: عريضة الاوراق.

٥- ج،م،ض: ينتشر- النجاة: تنتثر.

٦- ض،م،ج: فى الحد.

٧- النجاة: الذى هوالعلة.

فصل (٦)[1]

فيما يجب مراعاته فى الحدود

و هيهنا مواضع يجب أن تراعى فى الحدود حتّى لايقع باغفالها سهو. فمن ذلك ما يقع فى جانب الجنس ، و منه مايقع فى جانب الفصل ، و منه ما هو مشترك ؛ و هذا المشترك - هو أيضاً - مشترك للحد الناقص و الرّسم.

فمن الخطاء فى الجنس ، أن يوضع الفصل مكانه ، كقول القائل «إنّ العشق إفراط المحبّة» و إنّما هو «المحبّة المفرطة».

و من ذلك أن يوضع المادّة مكان الجنس ، كقولهم للكرسىّ إنّه « خشب يُجْلس عليه». و للسّيف إنّه « حديد يُقطْع به ». فإنّ هذين ، قد اُخذ فيهما المادّة مكان الجنس.

و من ذلك أن يؤخذ الهيولى[2] مكان الجنس ، كقولك للرّماد إنّه « خشب محترق ».

و من ذلك أخذهم الجزء مكان الجنس[3]، كقولهم «إنّ العشرة خمسة و خمسة» و أورد فى التعليم الأوّل لهذا مثال آخر ، و هو قولهم « إنّ الحيوان : جسم ، ذو نفس» و الجسم هيهنا مادّة لا جنس كما عرفت.

و من ذلك أن[4] توضع الملكة مكان القوّة و القوّة مكان الملكة ، و ذلك فى

١- انظر النجاة : فصل فى بيان وجوه الغلط فى الاقوال الشارحة.

٢- النجاة : الهيولى التى عدمت و ليست الان موجودة مكان الجنس كقولهم للرماد ... و هو ليس الان خشبا بل كان خشبا و من ذلك ...

٣- النجاة : مكان الجنس فى حد الكل كقولهم ...

٤- النجاة : بعد قوله : «ذو نفس» و فى تحقيق ذلك بحث دقيق ومن ذلك ان توضع ...

المتقدّمة[1] فى أجزاء الحدود ، كقولك « انّ العفيف هو الّذى يقوى على اجتناب اللّذات الشهوانية و لا يفعل » اذ الفاجر يقوى أيضاً[2] ، فقد وضع أذن القوّة مكان الملكة ، لاشتباه الملكة بالقوّة لانّ الملكة قوّة ثانية[3] ، و كقولهم « إنّ القادر على الظّلم ، هو الّذى من شانه و طباعه النّزوع الى انتزاع ماليس له ، من يد غيره » فقد وضع الملكة مكان القوّة ، لانّ القادر على الظلم قد يكون عادلا و لا يظلم، ولا يكون من طباعه هكذا .

و من ذلك أن يأخذ[4] اسماً مستعاراً أو مشبّهاً كقولهم « إنّ الفهم موافقة[5] » . و « إنّ النّفس عدوّ[6] » .

و من ذلك أن يضع[7] شيئاً من اللوازم مكان الأجناس كالواحد والموجود .

و من ذلك أن يضع[7] النّوع مكان الجنس كقولك «انّ الشرّ هو ظلم النّاس[8] » و الظلّم نوع من الشرّ .

و أمّا من جهة الفصل : فإنّ بحسب الانفعالات فصولاً[9] ، و الانفعالات إذا اشتدّت بطل الشىء، والفصول اذا اشتدّت ثبت الشىء وقوى . و أن يأخذ[10] الأعراض

۱- ض،م، النجاة: المقدمة .

۲- النجاة: ان العفيف هو الذى يقوى على اجتناب اللذات الشهوانية اذ الفاجر يقوى ايضاً و لا يفعل فقد وضع . . .

۳- م،ض، قوة تامة. ج و النجاة: قوة ثابتة .

٤- النجاة: تأخذ .

٥- النجاة: موافقه .

٦-ج،م،ض، النجاة عدد .

۷- النجاة: ان تضع .

۸- ض: ظلم النفس .

۹- النجاة: واما من جهة الفصل فان تأخذ اللوازم مكان الذاتيات و ان تأخذ الجنس مكان الفصل و ان تحسب الانفعالات . . .

۱۰- النجاة: تأخذ. و كذا ما بعده.

فصولاً للجواهر، و أن يأخذ فصول الكيف غير الكيف و فصول المضاف غير المضاف[1] .

و أمّا القوانين المشتركة ، فمثل أن يعرّف الشيء بما هو أخفى منه ، كمن حدّ النّار بأنّها « جسم شبيه بالنّفس » . و النّفس أخفى من النار . و مثل تحديد الشيء بما هو مساوٍ له في المعرفة ، أو متأخّر عنه في المعرفة.

مثال المساوى في المعرفة : «العدد كثرة مجتمعة من الآحاد » . و العدد والكثرة شيء واحد ، فهذا قد اخذ نفس الشيء في حدّه . و من هذا الباب أن يأخذ الضدّ في حدّ الضدّ ، كقولهم : « الزّوج عدد يزيد على الفرد بواحد» . ثم يقولون : « الفرد عدد ينقص عن الزّوج بواحد» . و كذلك إذا اخذ المضاف في حدّ المضاف اليه ، كما[2] اذا اخذ الجنس في حدّ النوع و النوع في حدّ الجنس . و قد ظنّ انّه لما كان المتضايفان يعلم كلّ واحد منهما بالآخر[3] فيؤخذ كلّ واحد منهما مع الآخر انّه يجب من ذلك أن يعلم كلّ واحد منهما في تحديد الآخر . و هذا للجهل بالفرق بين ما لا يُعْلم الشّيء إلاّ معه ، و بين ما لا يُعْلم الشّيء إلا به، فإنّ ما لا يُعْلم الشيء إلاّ معه يكون مجهولا لامحالة مع كون الشّيء مجهولا ، و يكون معلوما مع كونه معلوما . و ما لا يُعْلم الشيء إلاّ به يجب أن يكون معلوماً قبل الشّيء لا مع الشّيء .

و أمّا المتقابلات بحسب السّلب و العدم ، فلابدّ من أن يُؤخذ الموجب والملكة في حدهما من غير عكس . و ذلك لأنّ الوجود معلوم بذاته ، و العدم يعلم بالوجود ، و كذلك السّلب و الايجاب .

١- النجاة: المضاف لاما اليه الاضافة.

٢- النجاة: كما فعل فرفوريوس اذ حسب انه يجب ان يأخذ الجنس في حد النوع .

٣- ض، م: ... مع الاخر انه يجب من ذلك ان يعلم كل منهما بالاخر فيؤخذ كل واحد منهما في تحديد الاخر فهذا...

و أمّا الّذى يأخذ المتأخّر عن الشيء فى حدّه ، فكقولهم « الشمس كوكب تطلع نهاراً» . ثم[1] النّهار لا يمكن أن يحدّ إلاّ بالشمس[2] ، لأنّه زمان طلوع الشّمس . وكذلك التّحديد المشهور للكميّة بأنّها قابلة للمساواة و اللاّمساواة ، والكيفيّة[3] بانّها قابلة للمشابهة . فإنّ المساواة تعرّف بأنّها اتّفاق فى الكميّة ، وكذلك المشابهة بانّها اتّفاق فى الكيفيّة ، فهذا وما أشبهه من المعانى الصّارفة عن الاصابة فى الحدود .

فصل (٧)[4]

الظنّ الحقّ هو رأى فى شيء أنّه كذا ، و يمكن أن لا يكون كذا .

و العلم اعتقاد بأنّ الشيء كذا[5] ، و أنّه لا يمكن أن لا يكون كذا ، و بواسطة توجبه[6] و الشّيء كذلك[7] فى ذاته ، و قد يقال لتصوّر الماهيّة بتحديد .

و العقل ، إعتقاد بأنّ الشّيء كذا و أنّه لا يمكن أن لا يكون كذا طبعاً بلا واسطة ، كاعتقاد المبادىء الأولى للبراهين . و قد يقال لتصوّر الماهيّة بذاتها بلا تحديدها لتصوّر[8] المبادىء الأولى للحدّ .

١- ج: ثم وكذلك. ٢- النجاة: بطلوع الشمس.

٣- النجاة: و للكيفية.

٤- انظر النجاة: « فصل فى شرح الفاظ يجب التنبه لمعانيها ».

٥- ج: يكون كذا. ٦- ج،م: بوساطة موجبة.

٧- كذا ايضاً فى النجاة: لكن بحذف «فى ذاته» قال فى البصائر النصيريه: العلم هو اعتقاد ان الشيء كذا و انه لا يمكن ان يكون الا كذا اعتقادا لا يمكن زواله اذا كان الشيىء فى نفسه كذلك و حصل هذا الاعتقاد بواسطة اوجبته» .

٨- ض،ج،النجاة: كتصور.

و الذّهن قوّة للنّفس ، معدّة نحو اكتساب العلم .

و الذّكاوة[1] استعداد للحدس .

و الحدس حركة النّفس إلى إصابة الحدّ الأوسط - إذا وضع المطلوب - أو إصابة الحدّ الأكبر - اذا اصيب الاوسط - و بالجملة سرعة انتقال من معلوم إلى مجهول ، كمن يرى شكل استنارة القمر ، عند أحوال قربه و بعده من الشمس ، فيحدس أنّه يستنير من الشمس .

و الحسّ[2] إنّما يدرك الجزئيّات الشخصيّة .

و الذكر و الخيال يحفظان ما يؤدّيه الحسّ على شخصيّته : أمّا الخيال فيحفظ الصّورة ، و أمّا الذكر فيحفظ المعنى المأخوذ معه ، و ذلك كالمعنى الّذى صار به الذّئب مهروباً عنه .

و إذا تكرّر الحسّ كان ذَكراً ، و اذا تكرّر الذّكر كان تجربة[3] .

والفكر حركة ذهن الانسان نحو المبادى للمطالب ، ليصير منها إلى المطالب .

١- ض ،م ،ج ،النجاة : الذكاء قوة .

٢- ض ،م : والحس . اقول : من هنا الى آخر الفصل غير موجود فى النجاة .

٣- كذا . قال الشيخ فى الفصل العاشر من المقالة الرابعة من برهان الشفا : « و كما ان الحفظ يتاكد بمحسوسات متشابهة متكررة كذلك التجربة تتاكد - بل تنعقد - بمحفوظات متشابهة متكررة فيكون بهذا الوجه لنا ان نقتنص الكليات المتصورة و الكليات المصدق بها بلا برهان فيكون اقتنائها بوجه غير وجه التعلم و التعليم . . . » و قال فى الفصل الخامس من المقالة الثالثة : « و اما الكائن بالتجربة فكانه مخلوط من قياس و استقراء وهو آكد من الاستقراء ، و ليس افادته فى الاوليات الصرفة بل بمكتسبات الحس . و ليس كالاستقراء ، فان الاستقراء لا يوقع من جهة التقاط الجزئيات علما كليا يقينيا ، و ان كان قد يكون منبها . و اما التجربة فتوقع ، بل التجربة مثل ان يرى الرائى ويحس الحاس اشياء من نوع واحد يتبعها حدوث فعل او انفعال . فاذا تكرر ذلك كثيرا جدا حكم العقل ان هذا ذاتى لهذا الشيىء و ليس اتفاقيا عنه . . . »

و الصناعة ملكة نفسانيّة يصدر عنها أفعال إراديّة بغير رويّة .

و الحكمة خروج نفس الانسان الى كماله الممكن فى جزأى[١] العلم و العمل . أمّا فى جانب العلم، فبأن يكون متصوّراً للموجودات كما هى ، و مصدّقاً بالقضايا كما هى . و أمّا فى جانب العمل، فبأن يكون[٢] قد حصل عنده الخُلق الّذى يسمّى العدالة والملكة الفاضلة .

و الفكر العقلى ينال الكليّات مجرّدة ، فإنّه يدرك الانسان المشترك لازيداً بعينه .

و الحسّ والخيال و الذّكر تنال الجزئيّات ، فإنّ الحس لاينال الانسان المقول على كثيرين ، و كذلك الخيال ؛ فإنّك أىّ صورة أحضرتها فى الخيال[٣] أوفى الحس الانسانى ، لم يمكنك أن تشترك[٤] فيها سائر الصور الشخصيّة . لأن ما يرتسم فى الحسّ و الخيال يكون مع عوارض من الكمّ و الكيف و الأين و الوضع غير ضروريّة فى الانسان مطلقا و لامساوية لها .

فالكليّات من التّصديقات و التصورّات الواقعة فيها، غير مدركة بالحسّ و لابالخيال، لكنّهما مقارنان[٥] للعقل .

أمّا من جهة التصوّر ، فلأنّ الحسّ يَعْرِض على الخيال اموراً مختلطة ، والخيال يَعْرِض على العقل ، ثم العقل يفعل فيها التمييز و التجريد ، و يأخذ كلّ واحد من المعانى مفرداً ، يرتّب الأخصّ و الاعمّ والذّاتى و العرضىّ، و ترسم[٦]

١- ض: فى حدى العلم . . . م: فى حد جزئى العلم . . .

٢- ض:م: فان يكون .

٣- ض:ج: فى التخيل .

٤- كذا . و الصواب: تشرك .

٥- ض،ج،م: معاونان .

٦- ض،م: و يرتسم . ج: فيرتسم .

حينئذ فى العقل المعانى الأول - أعنى الأوليات للتصور - ثم يركب منها الحدود.

و أما من جهة التصديق: فقد يعين الحس و الخيال بالتجربة و بالحدس، و قد يعين بالاستقراء. و الفرق بين الاستقراء و التجربة معلوم.

و الاستقراء إما على سبيل الاحتجاج، و إما على سبيل التنبه، كمن يستقرء جزئيات من أمور أحكامها بينة الصدق، إلا أن بالنفس عنها غفلة. وقد يعين على سبيل العرض[١]، بأن يعين اولاً فى إعطاء التصورات، ثم التصورات يأتلف بايجابات و سلوب، فيلوح للعقل ما يجب أن يصدق به - بذاته - و يلوح له القياس فيما يجب أن يكتسب به التصديق.

و أما سائر العلوم - أعنى ما بعد الأوليات - فيستفاد إما بتجربة، و إما بوسط - إذا كان نفس تأليف البسايط لايقتضى التصديق - فيكون العلوم المكتسبة يسبقها شيئان: أحدهما عدم التصور، و الثانى عدم الوسط. و الاولى لايسبقه قبل أن يعلم إلا عدم التصور فقط.

ثم اعلم أن الذى[٢] يحس بالجزئى، فقد يحس بوجه ما الكلى، فإن الذى أحس سقراط، فقد أحس إنساناً، و يؤدى الحس إلى النفس سقراطاً أو[٣] انساناً، إلا أنه إنسان منتشر مخالط بعوارض الانسان. ثم العقل يقشره و يميط عنه العوارض - أعنى الأعراض الغريبة - فيبقى له الانسان المجرد الذى لايتفاوت به سقراط و أفلاطون.

ولو أن الحس لم يكن أدرك بوجه ما الانسان لكان الوهم فينا وفى الحيوان لايميز بين أشخاص نوعين، مالم يكن عقل. ولا الحس يميز أيضاً ذلك، بل

١- ج: الفرض.

٢- انظر الفصل العاشر من المقالة الرابعة من برهان الشفا.

٣- ض،م، سقراطا انسانا. ج: و انسانا.

الوهم. وهذا كما تدرك الحلاوة فى العسل، فكلّما أدركتها [١] منه عرفتها، فإن أدركتها فى السكّر عرفتها أيضاً. و هى غير المعقول من الحلاوة، فإنّها تدرك [٢] فيهما مع عوارض غريبة، ولا كذلك المعقول منهما. وكذلك الحال فى صورة انسان مثلاً، فإنّك تدرك زيداً و تدرك ما يشبه منه عمرواً، و مالا يشبه منه [٣] معاً، و لاتظنّ أنّك تدرك صورة رجل تطابق كل شخص إنسانىّ.

و هذا المأخذ - أعنى اقتناص الأوّليّات - شبيه بمأخذ تركيب الحدود، إذليس فى التّصديق بأوّليّات [٤] وسط، بل يكفى فيه التركيب. و القوّة الّتى يصطاد ذلك هى العقل النّظرىّ، و إنّما يتمّ فعله حين يقوى الخيال و الذكر و الوهم.

و الفكرة [٥] قوّة ينتفع بها العقل، الاّ أن [٦] يقوى بحيث يتسلّط على العقل، كما نذكره فى كتاب النفس.

فصل (٨)

فى إبانة المواضع المغلّطة للباحث

نقول إنّ أفعال السوفسطائيّة إمّا فى القياس المطلوب [٧] إنتاج الشّىء،

١- ج: كما ادركها منه عرفها فان ادراكها فى السكر.

٢- ج: يدركها. ض،م: يكدركها فيها. ٣- ض،ج: مالا يشبهه.

٤- ض: بالتصديق بالاوليات. ج: فى التصديق بالاوليات.

٥- ض،م: و الفكر. ٦- ض،م: لاان. ج: لان.

٧- ض،ج،النجاة: المطلوب به.

و إمّا فى أشياء خارجة عن القياس: مثل تخجيل الخصم ، و ترذيل قوله، والاستهزاء به ، و قطع كلامه ، و الاغراب عليه فى اللّغة ، و استعمال مالا مدخل له فى المطلوب ، و ما يجرى مجرى ذلك. وهى عشرة[١].

و أمّا اللّواتى فى القياس المطلوب به انتاج الشّىء ، فإنّا نذكره[٢].

و ذلك[٣] إمّا أن يقع فى اللّفظ و إمّا أن يقع فى المعنى ، و إمّا أن يقع فى صورة القياس ، و إمّا أن يقع فى مادّته ، و إمّا أن يكون[٤] غلطاً و إمّا أن يكون مغالطة .

و نحن نعلم أنّه إذا ترتّب[٥] الأقاويل القياسية ترتيباً على شكل من الأشكال[٦] ، و كان هناك أجزاء أوّليّة متمايزة - أعنى الحدود - و أجزاء ثوانٍ متمايزة - أعنى المقدّمات - و كان الضرب من الشكل منتجاً و المقدّمات صادقة و عين[٧] النّتيجة و أعرف منهما[٨] ، كان مايلزم لزوماً حقّاً[٩] .

فالقول الّذى لايلزم عنه الحقّ - أعنى القياس السوفسطائى - إمّا أن لا يكون ترتيبه بحسب شكل من الأشكال أولا يكون بحسب ضرب من الضروب منتج[١٠] .

١- النجاة : عشرة لاحاجة لنا الى ذكرها و اما...

٢- النجاة: نذكرها.

٣- النجاة: « فصل فى المغلطات فى القياس » ان هذه المغلطات اما ان تقع فى... ان تقع... ان تقع...

٤- النجاة: تكون... تكون

٥- ض،م: رتبت.

٦- ض: الاشكال المقدمة.

٧- ض،م،ج و النجاة، وغير النتيجة.

٨- ض،م،ج و النجاة: منها.

٩- النجاة: ان مايلزم عنه يلزم لزوماً حقا.

١٠- ض،م،ج: ضرب منتج.

أولا تكون هناك الأجزاء الاولى[١] و الثوانى متمايزة، أولا تكون المقدّمات صادقة، أولاتكون عين المطلوب[٢]، أولا تكون أعرف منه.

أمّا الأوّل من هذه الشرايط فهو إمّا أن لايكون تأليفه من أقاويل جازمة، أويكون من جازم واحد فقط، أويكون من جوازم فوق واحدة[٣] إلاّ أنّها عديمة الاشتراك التّأليفى، و ذلك على وجهين:

إمّا أن يكون عدمها[٤] الاشتراك[٥] فى الحقيقة و الظاهر جميعاً، و إمّا أن لايكون[٦] فى الحقيقة، بل لها فى الظاهر اشتراك. فإن كان لها فى الظاهر، فهناك لفظ يفهم منه معان فوق واحدة[٧]، فيكون إمّا بحسب بساطته، و إمّا بحسب تركيبه:

و إذا كان بحسب بساطته: فإمّا أن يكون لفظاً مشتركاً، و هوالواقع على عدّة معان ليس بعضها أحقّ به من بعض، كالعين الواقع[٨] على المطر وآلة البصر و الدّينار. من جملة ذلك ما قديسمّى لفظاً مشكّكاً، و هوالمتناول للشىء وضدّه، كالجلل[٩] و الناهل، فإنّ الجلل يقع على الصغير و الكبير، و إمّا أن يكون لفظا متشابها[١٠]، و هوالواقع على عدّة متشابهة الصور و مختلفتها[١١] فى الحقيقة، لايكاد

١- النجاة: الاول اوالاجزاء الثوانى...

٢- النجاة: غيرالمطلوب.

٣- النجاة: واحد.

٤- ج: عديمة.

٥- النجاة: للاشتراك.

٦- النجاة: اما ان يكون فى الحقيقة فقط و لها فى...

٧- ض،م،ج: واحد.

٨- النجاة: على ينبوع الماء وعلى آلة...

٩- النجاة: كالحليل. قال فى المنجد: «امر جلل: عظيم. هين يسير». و اما الحليل فلم نعثر على معنى له يناسب المقام.

١٠- النجاة: متشابها.

١١- النجاة: مختلفة.

يوقف على تخالفها، كالناطق الواقع على الانسان و الفلك و الملك، و الحيّ الواقع على الاله - جلّ جلاله - و الانسان والنّبات وكلّ ماله يد [١] و حركة في جوهره. و إمّا لفظا منقولاً و هوالواقع على عدّة [٢] و لكن وقوعه على أحدها اقدم، على أنّ المتأخّر يسمّى [٣] به على الحقيقة، كلفظة المنافق و الفاسق و الكافر، و لفظة الصّوم و الصلوة. و إما لفظا مستعارا، و هوالّذى اُخذ لشىءٍ من غيره، من غير أن نقل [٤] فى اللّغة فجعل اسماً له على الحقيقة، و إن كان فى الحال يراد به معناه. كقول القائل «إنّ الارض أمّ البشر». و إمّا لفظ مجازىّ [٥]، و هوالّذى يطلق فى الظاهر على الشّىء، و المطلق به فى [٦] الحقيقة غيره، كقول القائل «سل المدينة» أى أهلها. و ربّما كان اللّفظ المشترك [٧] لا فى جوهره بل فى صيغته و أحواله، كاللّفظ المشترك بين الفاعل و المفعول، و الذكر و الاُنثى، و ماجرى مجراه. و لهذا ظنّ بعض ضعفاء العقل [٨]، أنّ الهيولى الاُولى قد يستحق أن يقال «انّها تفعل فعلا مّا». لأنّها قابلة للتّأثير [٩]، و القبول بفعل [١٠].

و أمّا الّذى يكون بحسب التركيب، فقد يكون لاستناد حروف النّسق إلى أشياء مختلفة كقول القائل «كلّ ما علمه الحكيم فهو كما علمه [١١]». فإنّ «هو»

١- النجاة له نمو.

٢- النجاة: على عدة بمعان عدة

٣- النجاة: سمى.

٤- م،ض، النجاة: ان ينقل.

٥- ض،م،ج: اللفظ المجازى. النجاة: لفظا مجازاً.

٦- ض،النجاة،م،ج: به عليه.

٧- النجاة: ...المشترك ليس لاشتراك هذه الاحوال فى جوهره.

٨- النجاة، ضعفاء الظن.

٩- ض،ج: للتأثر.

١٠- النجاة: فعل.

١١- النجاة: كما علم فان المعطوف بالفاء هو...

هيهنا ينعطف على « كلّ ما » وعلى « الحكيم » وبحسبه يختلف المعنى، و قد يكون لتغيير الترتيب الواجب، و قد يكون لمواضع الوقف والابتداء ، وقد يكون لاشتباه حروف النَّسَق أنفسها و دلالتها على عدّة معان فى النَّسق ، و لهذا قد يَصْدُق الشىء مجتمعا فيُظنّ أنّه يَصْدُق متفرّقاً ، فيقال « إنّ الخمسة زوج و فرد [1] » لأنّ الخمسة زوج ؛ و الخمسة أيضاً فرد ، إذ هو إثنان و ثلثة . و السبب فيه اشتباه دلالة الواو ، فإنّه قد يدلّ على جمع الأجزاء ، و قد يدلّ على جمع الصّفات. وقد يصدق الشىء متفرّقا و لا يصدق مجتمعاً ، كقول القائل : «زيد طبيب و يكون جاهلا فى الطبّ [2] ، و «زيد بصير» و يكون كذلك فى الخياطة ، فإذا قال « زيد طبيب بصير » يوهم الغلط[3] لاشتباه الحال بين اشتراط البصر فى الطبّ بحسب هذا اللّفظ ، و بين انفراده و ينعت زيد[4] .

و امّا السّبب الثانى و هو عدم التمايز فى أجزاء القول القياسىّ ، فإنّه لا يتهيّأ[5] فيما يكون ألفاظاً مركّبة إلا وفيه بسايط ، ثمّ ينقسم قسمين : فإمّا أن يكون اجزاء

١- النجاة: فيقال ان الخمسة زوج و فرد معا اذ هى ثلثة و اثنان فينتقل الوهم الى ان الخمسة زوج و الخمسة أيضا فرد و السبب فيه . . .

٢- كذا ايضاً فى النجاة، ولا يخفى ما فيه . و الصحيح عبارة البصائر النصيرية . قال : « و قد يصدق الشيىء متفرقا و لا يصدق مجتمعا مثل ان يكون زيد طبيبا غير ماهر فى الطب و يكون ماهرا فى الخياطة فاذا قيل «زيد طبيب» صدق . واذا قيل: « زيد بصير (اى ماهر) » صدق ايضاً، لانه اذا صدق حمل البصير المقيد بالخياطة عليه صدق المطلق ايضاً، فان المقيد اذا صدق صدق المطلق من غير عكس . ثم اذا جمع بينهما اوهم التركيب و الجمع من حيث العادة كونه بصيرا فى الطب فكان كاذبا » .

٣- ض،م،ج: اوهم.

٤- ض،م،النجاة: انفراده بنعت زيد.

٥- النجاة: لا يتهيأ فيما تكون الاجزاء الاولى فيه بسايط بل فيما يكون فيه الفاظ مركبة ثم ينقسم . . .

المحمول و الموضوع متمايزة فى الوضع و لكن غير متمايزة فى إلاتّساق ، و امّا أن لاتكون متمايزة فى الوضع ، فيكون هناك شىء هومن الموضوع فيوهم أنّه من المحمول ، أومن المحمول فيوهم أنّه من الموضوع . مثال المتمايزة فى الوضع دون الاتّساق قول القائل « كلّ ما علمه الفيلسوف فهو كما علمه ، و الفيلسوف يعلم الحجر فهو إذن حجر» . و مثال الغير المتمايزة فى الوضع ، قولك [1] : « الانسان ـ بما هو إنسان ـ إمّا أن يكون أبيض أولا يكون أبيض» . فقوله « بما هو انسان» يشكّك أهو جزء من المحمول ؟ أو من الموضوع ؟ . فلا يبعد أن يقع من هذا و أمثاله مغالطات يصعب حلّها ، و قد تعرض هذه المغالطات فى جميع أنحاء التركيب المتشابهة[2] .

و أمّا الكذب فى المقدّمات ، فلا محالة إنّ الطبع إذا أذعن للكاذب فإنّما أذعن[3] بسبب مايشبه[4] الصدق . و من بلغ إلى أن يصدّق بأىّ شىءٍ اتّفق بلا سبب فقد انخلعت عنه الغريزة البشريّة .

فاذن السّبب[5] إمّا فى لفظه و إمّا فى معناه . و الّذى فى اللّفظ فيذكر[6] ممّا سنذكره ، و ذلك مثل اشتراك معنيين فى لفظ يوهم التساوى بينهما فى كلّ حكم ، و مثل اشتراك لفظين فى معنى و افتراقهما فى معنى معتبر فى لفظ . فإنّه اذا كان كذلك اوهم ذلك أنّ الحكم فى اللّفظين واحد .

و ربّما كان لأحد اللّفظين زيادة معنى يتغيّر به الحكم ، و مثال هذا : الخمر و السُّلافة . فانّ معنى واحداً قد اشترك فيه هذان الاسمان ، ثم للسلافة زيادة معنى .

و أمّا الذى من جهة المعنى ، فلايخلو إمّا أن يكون الكاذب كاذباً بالكلّ ،

١ـ النجاة : قول القائل . ٢ـ النجاة : المتشابه .

٣ـ ج ،م ،ض ،النجاة : يذعن .

٤ـ النجاة : و بسبب ماولان له نسبة الى الصدق فى حال ، و من بلغ ...

٥ـ ج ، النجاه : ذلك السبب . ٦ـ ض ،م ،ج ، النجاة : فيظهر .

و هوالّذى لايصدق الحكم فيه على شيءٍ من موضوعه و لافى حال من الأحوال ولا فى وقت من الأوقات. و إمّا أن يكون كاذباً فى الجزء، و هو أن يكون الحكم فيه يصدق على شيء من الموضوع و فى[1] وقت أو حال؛ فإن كان كاذباً فى الكلّ فينبغى أن يكون له شركة مع الصادق فى المعنى، و ذلك المعنى قد يكون جنساً أوفصلاً أو اتّفاقاً فى عرض أو اتفاقاً فى مساواة النّسبة. و أنت تعلم أنّه قد يكون شركة عامّة فيماسوى الفصل والجنس، فإنّه قديكون المشترك فيه عارضاً كليّاً للموضوعين. و قد يكون كليّاً لاحدهما و فى بعض الآخر، وقد يكون فى بعض كلّ واحدمنهما. و الّذى يصدق لا فى الكلّ فإمّا أن يكون فى بعض الموضوع فقط، أو يكون فى كلّ واحد من الموضوع و لكن فى وقت دون وقت، أو يكون فى كلّ وقت و لكن بشريطة ـ لاعلى الاطلاق ـ أويكون على الاطلاق و لكن لا بشريطة[2]. و تلك الشريطة إمّا تأليف فى القول أو غير التّأليف فى القول، فإن لم يكن التأليف فيه فإمّا أن يكون افراداً فيه، و إمّا أن يكون غير افراد فيه. و إن كان أيضاً عارضاً لبعض الموضوع، فإمّا طبيعىّ و إمّا اتفاقىّ، و جميع هذا[3] يوهم[4] العكس؛ فإنّه إذا اتّفق أن يُرى[5] سيّال أصفر و كان مُرّاً ـ أعنى المِرّة ـ ثمّ اتّفق أن يُرى سيّال أصفر غيره، ظنّ أنّه مُرٌّ، و ربّما كان حُلْواً كالعسل. و سبب ذلك أنّه اذا وجُدت المِرّة مُرّةً ظُنّ أنّ كلّ سيّال[6] أصفرٍ مُرٌّ.

فأمّا الّذى يكون من جهة أنّ المقدّمات ليست غير النتيجة فهوالبيان الّذى

١ـ النجاة: او فى.

٢ـ النجاة: و لكن بشريطة ما.

٣ـ ض: هذا الافهام يوهم...

٤ـ النجاة: لايهام. ٥ـ رؤى.

٦ـ ض،م،ج: كل اصفرمرة. النجاة: اصفر مرة اذ كانت المرة سيالة صفراء واماالذى...

يكون بالمصادرة على المطلوب الأوّل في المستقيم، و بالمصادرة على نقيض المطلوب في الخلف، و قد أُشير إلى ذلك فيما سلف.

و أمّا الّذى يكون من جهة أنّ المقدّمات ليست بأعرف من النتيجة، فيكون بالأشياء الّتى تساوى النتيجة في المعرفة و الجهالة بها، و [١] بالأشياء الّتى تتأخّر عنها في المعرفة، و يكون سبيلها سبيل القياس الدّورى؛ و قد أُشير إلى ذلك فيما سلف.

و يجتمع من جملة هذا أنّ جميع أسباب المغالطة في القياس، إمّا لفظىّ و إمّا معنوىّ.

و اللّفظىّ إمّا اشتراك في جوهر اللّفظ المفرد، أو اشتراك في هيئته و شكله، أو اشتراك يقع بحسب التركيب لا بحسب لفظ مفرد، أو لأجل صادق مجتمع [٢] قد فُصّل فظنّ صادقا، أو لأجل صادق تفاريق قد ركّبت فظنّ صادقا، و إمّا لاشتباه الإعراب و البناء و الشكل و الاعجام.

و أمّا المعنوى، فإمّا أن يكون لما بالعرض، و هو أن يؤخذ ما بالعرض مكان ما بالذّات، كمن يقول «ان الشجرة تقبل القسمة المقداريّة» و إنّما القابل للقسمة المقداريّة، مقدار جسميّتها؛ و قد يكون بسبب أخذ ما بالقوّة مكان ما بالفعل، كمن يقول «إنّ الجزء من الرّحى الّذى يلى القطب أبطأ حركةً» - و هذا بسبب أخذ الجزء الّذى هو بالقوّة مكان ما بالفعل.

و إمّا من جهة سوء اعتبار شروط النّقيض [٣] في الحمل - و قد عرفت الشرّائط الّتى يعتبر في النّقيض - و إمّا لعقم القرينة، و إمّا لايهام عكس اللاّزم [٤] - كما ذكرنا من أمر السيّال و الأصفر و المِرّة - و امّا للمصادرة على المطلوب الاوّل،

١- النجاة: او. ٢- النجاة: صادق مركبا و قد فصل.
٣- النجاة: الصدق. ٤- النجاة: اللوازم.

و إمّا من أخذ[1] ما ليس بعلة علّة ـ على ما هو مذكور فى كتاب القياس ـ و إمّا الجمع المسائل فى مسئلة واحدة فلا يتميّز المطلوب واحدا بعينه ، و إمّا بان يأخذ لاحق الشّيء مكان الشيء .

فهذا القدر ، كاف في المعاني المنطقيّة؛ ولننقل[2] إلى المعاني الحكميّة مبتدئين بعلم ما بعد الطبيعة .

تمّ كتاب المنطق[3]

والحمدلله ربّ العالمين ، وصلّى الله على محمّد و آله أجمعين

١ـ النجاة: لاخذ. ٢ـ ج،ض،م: و لننتقل .
٣ـ م،ض: كتاب فى المنطق . و (ج) كتاب المنطق من التحصيل .

الكتاب الثانى من التحصيل

فى العلم الموسوم بعلم ما بعد الطبيعة

بسم‌الله الرحمن الرحيم

الحمدلله ربّ‌العالمين و الصّلوة على محمد و آله الطّاهرين

الكتاب‌الثّانى فى المقدّمات الّتى يحتاج اليها فى جميع العلوم و هوالعلم الموسوم بعلم ما بعدالطّبيعة و يشتمل على ستّ مقالات :

المقالة‌الاولى

من‌المقالات السّتّ الّتى تشتمل عليهاالكتاب‌الثانى - اعنى العلم الموسوم بعلم مابعدالطبيعة - من‌الكتب الثلاثة‌الّتى تشتمل‌عليها كتاب‌التحصيل، فى‌الموجودات[1] [فى‌الموجود، فى‌الوجود خ‌ل] وهى مشتملة على‌ثلاثة عشر فصلاً :

۱- ض،م: المقالة‌الاولى فى‌الوجود فصل قه عرفت.

الفصل الأوّل

من المقالة الاولى من الكتاب الثانى
من كتب التحصيل فى الوجود[1]

قدعرفت أنّ موضوع هذا العلم هوالأمرالعامّ لجميع الأُمور، و هوالموجود[2] بما هو موجود أعنى الوجود[3]. و بيان ذلك: أنّ الجسم قد يُبْحَث عن احواله من حيث هو متحرّك او ساكن ـ فى الطّبيعيّات ـ و المقدار قد[4] يبحث عن أحواله من حيث هو مقدار ـ فى الرياضيّات ـ و ليس يبحث عن نحو وجودهما[5] فى تلك العلوم، و إنّما يبحث عن نحو وجودهما و نحو وجود جميع الأُمور الّتى تشاكلهما[6] فى هذا العلم؛ فتكون موضوعات سائر العلوم كالأعراض الذاتيّة لموضوع هذا العلم.

١ـ ج: فى الموجود.
٢ـ ض: الموجود فى الوجود بما...
٣ـ ج: الموجود. ٤ـ ض: وقد.
٥ـ ض: وجودها.
٦ـ ض: يشاكلهما [تشاركهما خ ل].

و معلوم أنّ موضوع العلم يوضع فى أوائل كل علم بحدّه مصدّقابه[١]، و موضوع[٢] هذا العلم لا يمكن تحديده، لانّه أوّلى فى التصوّر، إذ ليس له جنس ولا فصل و بالجملة لاشىء أعرف منه حتّى يُعرَّفَ به و لاشيىء أعمّ منه حتى يُؤخَذَ[٣] فى حدّه، و من رام بيان الوجود على أنّه يبيّن أمراً مجهولا فقد أخطأ، فإن القائل إذا قال : «حقيقة الموجود أن يكون فاعلا او منفعلا» فقد أخطأ، من جهة أنّ هذين من أقسام الموجود، و الموجود أعرف من الفاعل و المنفعل.

و هذا يشبه قول من قال : «إنّ الشىء هو الّذى يصحّ عنه الخبر» و إنّما يُعْرَف الصحّة و الخبر بان يستعمل فى بيان كلّ واحد منهما أنّه شىء، او أنّه امر، اوما، اوالّذى، وهذه كماتراه[٤] مرادفات لاسم الشىء، فاذن مثل هذه البيانات تنبيهات مع فساد المأخذ.

و بيان ذلك : أن كلّ ما نعرفه فإمّا ان نعرفه بالحسّ او بالعقل، وما نعرف بالعقل فلامحالة إمّا ان نعرف بالحدّ او بغيره، و لامحالة يكون الحدّ مؤلّفاً من امور عامّة، وكذلك مايعرف[٥] بغير الحدّ : من الرّسم و مايشابهه، وفى كلا العلمين ينتهى الأمر الى عامّ لاعامّ فوقه : إما جنس و إمّا لازم متصوّر بذاته، و إلّا تسلسل الى غير نهاية. ثمّ الأُمور الّتى تقع تحت العام يتميّز بعضها عن البعض إمّا بفصل و إمّا بامر مستفاد من الجنس و إمّا بعرض او خاصّة.

فأمّا إثبات وجود موضوع هذا العلم ـ أعنى الوجود[٦] ـ فمستغنى عنه، فإنّا اذا قلنا: «كذا موجود» فإنّا نعنى به أمرين : أحدهما أنّه ذو وجود، كما يقال : «الرأس مضاف الى ذى رأس» وهذا كلام مجازى، و بالحقيقة فان الموجود هو الوجود و

١ـ ف: بحده صدقا.
٢ـ م،ض: و اما موضوع.
٣ـ ف: يوجد.
٤ـ ض: كماترى.
٥ـ ف: وكذلك يعرف.
٦ـ ض،م،ج: الموجود.

المضاف هوالاضافة ؛ و ذلک لانّ الوجود لیس هوما یکون بهالشیء فیالأعیان بل کونالشیء فیالأعیان اوصیرورته فیالأعیان ، و لوکان الشیء یکون فیالاعیان بکونهفیالاعیان لتسلسل الی غیرالنهایة، فما کان یصحّ کونالشیء فیالاعیان فاذن الوجود الّذی هوالکون فیالأعیان هوالموجودیّة ، و الوجود [1] الواجب بذاته هو موجودیّته .

ثمّ لیس یتبیّن من هذا انّ الکونفیالاعیان هوکون شیء، ولکنّ البرهان و الحسّ أوجبا أنّ بعضالکون فیالاعیان هولشیء مّا ، و بعضه لایقترن بشیء ؛ و ذلک لانّ الکون فیالاعیان الّذی لاسبب له لوکان متعلّقا بشیء لکان ذلک الشیء سبباً مّا لذلکالکون، و قد فرضنا أنّه لاسبب له .

ثمّ اعلم أنّ الوجود یُحمَل علی ما تحته حملالتّشکیک لاحملالتواطوء ؛ و معنی ذلک أنّ الوجود الّذی لا سبب له مقدّم [2] بالطّبع علی الوجود الّذی له سبب ، وکذلک وجودالجوهر متقدّم علی وجودالعرض . و ایضاً فان بعض الوجود أقوی و بعضه أضعف . فتبیّن أنّهلایصحّ أن یقال : «إنّ الوجود عامّ یُحمل مثلاً علی وجودالانسان و الحمار و الفلک بالتساوی کالصفرة و الحمرة » . وسیتعلم [3] أنّ بعضالاجسام متقدّم علی بعض، و معنی ذلک أنّ وجود تلکالاجسام متقدّم علی وجود غیرها ، لا أنّ الجسمیّة متقدّمة علی الجسمیّة . وکذلک اذا قلنا إن العلّة متقدمة علیالمعلول فمعناه أنّ وجودها متقدم [4] علی وجودالمعلول . وکذلک اذا قلنا: إنّ الاثنین متقدّم علیالاربعة و امثالها . فإنّه ان لم یعتبرالوجود لم یکن تقدّم و لا تأخّر ، فالتقدّم و التاخّر وکذلک الأقوی و الأضعف کالمقوّمین للوجودات ـ ایالموجودات [5] .

١- ج: و الموجود .　　٢- م،ج،ض: متقدم .

٣- ض،ج،م: و ستعلم .

٤- ف: مقدم .　　٥- ض،م: الموجودات .

فقد بان أنّ الوجود امرعامّ يُحْمَل على ما تحته لا بالتّواطوء بل بالتّشكيك، فاذن حمله على ما تحته حمل اللاّزم لا حمل المقوِّم، فليس عموميته عموميّة الجنس. ولو كان الوجود يُحْمَل على ماتحته بالتواطؤ - أعنى حمل المقوّم - لكان وجب ان يكون حمله على واجب الوجود بذاته و على سائر الموجودات حملَ مقوِّم، و لكان وجب ان ينفصل واجب الوجود بذاته عن غيره بفصل، و هذا محال. فلهذا لم يجب فى بدؤ النّظر ان يكون الوجود وجود آلشىء.

و حمل اللازم هو مثل حمل العرض على المقولات التّسع، و الوحدة على اقسامها، و التقدّم و التأخّر على اقسامهما، و المتقابلات على اقسامها، و الشىء على ماتحته، و غير ذلك ممّا يشاكله.

و اذا كان الوجود أمراً عامّاً فيجب ان يكون وجوده فى النّفس، فإنّ الوجود يوجد فى النفس بوجود إذ هو كسائر المعانى المتصورة، و الذى فى الاعيان منه هو موجود مّا.

وتخصيص [1] كلّ موجود هو باضافته الى موضوعه، اى يتقوم [2] باضافته الى موضوعه و الى سببه، لا ان [3] يكون الاضافة لَحقيقَتْه [4] من خارج. فإنّ وجود [5] المعلول عرض و كلّ عرض فإنّه متقوِّم لوجوده [6] فى موضوعه، و كذالك حال الوجود فان وجود الانسان مثلاً متقوِّم باضافته الى الانسان، و وجود زيد متقوّم باضافته الى زيد. لا كما يكون الشىء فى مكان ثمّ يعرض له الاضافة من خارج بأنّه محوىّ، أعنى أنّ الاضافة لا تقوّمه، بل اضافة وجود كل شىء [7] تقوّمه.

١- ف: و يخصص.
٢- ف: مقوم.
٣- ج: لان يكون.
٤- ض: لحقيقة.
٥- ض، ج: الوجود.
٦- ض، ج: بوجوده.
٧- ج: كل شىء اليه.

و بيان ذلك أنّه لو كان معنى قائماً بذاته ثمّ [1] تلحقه الاضافة الى موضوعات مختلفة من خارج لكانت الاضافة موجودة [2] للموجود المفروض قائما بذاته بذلك الوجود بعينه ، و لكان يجب ان يكون لوجود المفروض قائماً بذاته وجود اضافته [3] الى موضوعه، هذا خلف . فإذن إضافة كلّ وجود الى موضوعه غير لاحقةٍ له بل مقوّمه [4]، و ما يقوّمه العرض ـ أعني الاضافة ـ فهو إذن عرض، و كذلك حال الامكان، لكن الوجود الّذى لاسبب له معلوم أنّه ليس بعرض، و كلامنا [5] فى وجود المعلولات .

فالموجودات [6] معانٍ مجهولة الأسامى شرح أسمائها أنّه موجود كذا او الموجود الّذى لاسبب له؛ ثمّ يلزم الجميع فى الذهن الوجود العامّ . كما أنّا لو لم نعرف الكمّيّة و الكيفيّة و سائر الأعراض باساميها [7] و رسومها لكنّا نقول فى الكمّ مثلا : « هو عرض مّا او موجود مّا فى موضوع » .

و نسبة الوجود الى اقسامه كنسبة الشيء الى ما تحته ، لكنّ أقسام الشيء معلومة الأسامى و الخواصّ و لا كذلك اقسام الوجود، و هذا كما أنّ أنواع الأعداد معانٍ مجهولة الأسامى معبّر [8] عنها ببعض لوازمها فيقال « عشرة » اى العدد الّذى من خواصّه و لوازمه [9] الانقسام الى عشرة آحاد .

فتبيّن ممّا [10] قلنا أنّ الموجود الّذى لاسبب له ليس يتقوّم ذاته من جنس هو الوجود المطلق و فصل يقترن به ، فإنّه لو كان كذلك لكان الوجود المطلق جنسا لا لازماً ، ولو كان جنسا لكان يحمل على ما تحته بالتواطؤ، والتالى محال . والفاعل

---

١ ـ ج،ض: ثم كان يلحقه .

٢ ـ ض: بوجوده . ج: موجودة للوجود .

٣ ـ ض: اضافة .

٤ ـ ج: مقومة . ض: بل مقومه مايقوم .

٥ ـ ج،ض: و انما كلامنا .

٦ ـ ض: و الموجودات .

٧ ـ ف: اساميها .

٨ ـ ض،م،ج: فيعبر .

٩ ـ م،ض،ج: او لوازمه .

١٠ ـ ض،م،ج: من جميع ماقلنا .

اذا أفاد وجوداً فإنّما يفيد حقيقته، وحقيقته موجوديته. فقد بان من جميع هذا أنّ وجودالشيء هو أنّه فيالأعيان لاما يكون به فيالاعيان.

و قد ظنّ قوم أنّ الوجود يقع على المقولات العشر بالاشتراك ، و لو كان كذلك لكان معنى قولنا : « إنّ الجوهر موجود » أنّ الجوهر جوهر، و كذلك في سائرالمقولات ، فإنّا إذا قلنا «الجوهر موجود» كان قضيّة يدخلها الصدق والكذب، كمانقول : « زيد كاتب » و اذا قلنا « الجوهر جوهر » كان إمّا هذراً و إمّا كلاماً لايدخله الصّدق و الكذب.

ثمّ ما معنى قول القائل : « الجوهر موجود بذاته و العرض موجود بغيره؟ ». فإنّه قد اشرك[1] هذين الأمرين فيشيء هو[2] لفظة « الموجود » ، ثمّ فرّق بعدذلك بأنّه بذاته او بغيره ، فالموجود لامحالة يجمع معنى الجوهر و العرض ، فإنّه ان لم يكن جامعا لم يصحّ أن يفارق[3] أحدهما الآخر بأنّ هذا موجود في موضوع ، و ذاك موجود لافيموضوع ، ولولا ان الوجود يحمل على ماتحته لابالاشتراك[4] لماصحّ قولنا : « إنّ الشيء لايخرج من احد طرفي النقيض ».

و الموجود ينقسم الى موجود واجب بذاته و موجود واجب بغيره اعني الممكن بذاته ؛ و الموجود الواجب بذاته ـ أعني الّذى لاسبب له ـ سنبيّن أنّه واحد من جميع الجهات . و الموجود الممكن أوجب الاعتبار أن يكون كثيراً ، و ان ينقسم الى جوهر ، و كمّ ، و كيف، و مضاف ، و أين، و متى، و وضع ، وجدة ، وأن يفعل ، و أن ينفعل ؛ و هذه هي المقولات العشر. و الامكان ليس بجنس لها بل لازم. و هذه المقولات هي الأجناس[5] العالية و تحتها انواع و انواع انواع[6] حتى ينتهي الى

١- ض: اشترك. ٢- ج: فهو لفظ الموجود.

٣- ف: لم يصح قولنا ان نفارق.

٤- هكذا ايضا في «م» و «ج». و في «ف» لفظة «لا» ساقطة.

٥- ج: اجناس.

٦- ض: و انواع الانواع.

نوع الانواع ؛ و للوجود المطلق أعراض كالوحدة و الكثرة و التقدّم و التأخّر و العليّة و المعلوليّة و الكلّي والجزئي، و تحتها الجنس و النوع والفصل و الخاصّة و العرض و غير ذلك ممّا يأتي شرحه، و نحن نريدان نتكلّم في خواصّ هذه المعاني و ندلّ على نحو وجوداتها في هذا الكتاب[1] .

٣ـ و في النسخة الاصلية : «في نسخة اخرى وجد هذا الفصل الاول من الالهي بعبارة اخرى الحقناها جمعا بين النسختين، و هي هذه : قد دللنا على موضوع هذا العلم في البرهان و هو الامر العام لجميع الامور و هو الموجود بما هو موجود ، فان الجسم قد يبحث عن احواله من حيث هو متحرك و ساكن ـ في الطبيعيات ـ و المقدار يبحث عن احواله من حيث هو مقدار ـ في الرياضيات ـ و ليس يبحث عن نحو وجودهما في تلك العلوم ، و انما يبحث عن نحو وجودهما و نحو وجود جميع الامور التي يشاكلها (كذا) في هذا العلم فيكون موضوعات سائر العلوم كالاعراض الذاتية لموضوع هذا العلم ، و قد عرفت أنه يجب ان يوضع في أوائل كل علم بحده مصدقا به ؛ و اما موضوع هذا العلم فليس يحتاج الى تحديد اذ ليس له جنس و لا فصل ، و في الجملة فليس شيء أعرف منه حتى يعرف به ، وليس له رسم اذ اجزاء الحد و الرسم يجب أن يكون أعرف من المحدود [الحدود] و المرسوم ، و ليس شيء أعرف من الموجود و لا اعم منه فهو حد في حده، فان الوجود و ما يجرى مجراه ـ كالشيء والضروري ـ معانيها ترسم في النفس ارتساما أولياً ، و كما أنه في باب التصديق مباد اولية انما ينبه النفس عليها باحضار معانيها بالبال ـ كما عرفته في البرهان ـ كذلك في باب التصور ، و لو كان كل تصور يحتاج الى ان يسبقه تصور لذهب الامر في ذلك الى غير النهاية اولدار.

و أولى الاشياء بان يكون متصورة لذاته، الاشياء العامة للامور كلها كالموجود والشيء والواحد ، و كل من حاول ذلك ببيان فقد أخطأ ، فان القائل اذا قال : « حقيقة الموجود ان يكون فاعلا او منفعلا » أخطأ ، من جهة أن هذين من أقسام الموجود ، و الموجود أعرف من الفاعل و المنفعل. وكذلك قول من قال : « ان الشيء هو الذى يصح عنه الخبر » و انما يعرف الصحة و الخبر بان يستعمل في بيان كل منهما أنه شيء ، او أمر ، اوما ، اوالذى . هي كما تراه مرادفات لاسم الشيء ، فاذن مثل هذه البيانات تنبيهات مع فساد المأخذ.

و أما اثبات نحو وجوده فمستغنى عنه لانا اذا قلنا : «كذا موجود » فليس المعنى به أن الوجود معنى خارج عنه ، فان كون الوجود معنى خارجا عن الماهيات عرفناه ببيان وبرهان؛

←

الفصل الثانى

من المقالة الاولى من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى الشىء، و الفرق[1] بينه و بين الوجود[2] و بيان امر العدم

الشىء من المعقولات الثانية المستندة الى المعقولات الاولى، و حكمه حكم الكلّى و الجزئىّ و الجنس و النوع. فليس فى الموجودات موجود هى شىء، بل الموجود إمّا انسان و إمّا فلك ثمّ يلزم معقوليّة ذلك أن يكون شيئا؛ و كذلك الذات، و كذلك الوجود[3] بالقياس الى أقسامه.

١- ض: و فى الفرق.	٢ و ٣- ج: الموجود.

←

و ذلك حيث يكون ماهية و وجود كالانسان الموجود، لكنا نعنى به أن كذا فى الاعيان او فى الذهن. وهذا على قسمين: فمنه مايكون فى الاعيان او فى النفس بوجود يقارنه، و منه ما لايكون كذلك. فالوجود الذى هو الكون فى الاعيان و أنه فى الاعيان ليس يحتاج فى ان يكون فى الاعيان الى كون آخر فى الاعيان يقترن به، فان مابه يصير الشىء فى الاعيان هو اولى بان يكون بذاته فى الاعيان.

و فرق بين قولنا: «لذاته فى الاعيان» و بين قولنا: «بذاته فى الاعيان» فان مايكون لذاته فى الاعيان يصح ان يكون له سبب، و مايكون بذاته فى الاعيان لايكون له سبب. و بالجملة فالوجود حقيقته أنه فى الاعيان لاغير، و كيف لايكون فى الاعيان ما هذه حقيقته؛ و الفاعل اذا أفاد الوجود فانه يوجب الوجود، و ايجاب الوجود هو افادة حقيقته لا افادة وجوده، فان للوجود حقيقة و ماهية، و كل ماهية مركبة فلها سبب فى ان يتحقق تلك الحقيقة لا فى حمل تلك الحقيقة عليها، مثلا الانسان له سبب فى تحققه و تقومه انسانا و أما فى حمل الانسانية عليه فلاسبب له، و يشبه ان يكون الموجود الذى له علة يجب ان يكون مركبا حتى يصح ان يكون معلولا، و أيضاً لان الوجود المعلول فى ذاته ممكن فيحتاج الى مايخرج

←

و اعلم [1] أنّ حقيقة كلّ شيء الخاصّة به غير الوجود الّذي يرادف الاثبات ،

١- انظر الفصل الخامس من المقالة الاولى من الهيات الشفا .

←

الى الفعل ، و نعني بالمعلول أن حقيقته بذاته و مع اعتبار ذاته ليس بالفعل ، فكما أنك اذا تصورت معنى المثلث تصورت معه الخطوط الثلثة لامحالة ، فكذلك اذا تصورت الوجود المعلول تصورت معه العلة لامحالة . و متى بان هيهنا وجودا بسيطا ظهر من امره أنه غير معلول ، اذ الحقائق البسيطة لاعلة لها ، لست اقول : أنه لاعلة لوجودها بل أعني بهذا أنه لاعلة لها في تحققها ذاتا ، كالبياض الذى لاعلة له في كونه بياضا ، اذليس البياض كالمثلث الذى بماهيته علة وهي الخطوط ، فالوجود اذا تحققت ماهية كان لذاته موجودا . فبين من جميع ذلك أن الموجود لايحتاج الى تحديده و لاالى اثباته ، اذ حقيقته أنه في الاعيان و ما هذه صفته فلايحتاج الى اثبات نحو وجوده ، فان الفاعل يفيد حقيقة الوجود لاوجوده ؛ بل نقول : ان الوجود اما ان يكون كالشيء بالقياس الى الماهيات فكما أن الشيء من لوازم الماهيات فالوجود من لوازم صفات لا اسم لها بما يوصف الشيء بأنه في الاعيان . و اما كاللون بالقياس الى البياض و الحمرة و السواد ، و ليس في الوجود لون ؛ و يصح ان يكون الوجود جنسا في الصفات في الموجودات المعلولة ، و أما في الموجود الذى لاسبب له فلاشك أنه لازم لاغير على ما ستعلمه . فنحن اذا قلنا « كذا موجود » فلسنا نعني به الوجود العام بل يجب ان يتخصص كل موجود بوجود خاص .

والوجود اما ان يتخصص بفصول ويكون الوجود على هذا الوجه جنسا او يكون الوجود العام من لوازم معان خاصة بها يصير الشيء موجودا . ثم لايمتنع ان يكون الوجودات المعلولة جنسا لماتحتها ؛ و أما في واجب الوجود بذاته فلايصح ان يكون جنسا ، و كل موجود ذى ماهية فله ماهية فيها صفة بها صارت موجودة ؛ و تلك الصفات حقيقتها أنها وجب في تلك الماهية بها و بسائر أسبابها ؛ و واجب الوجود بذاته معنى يلزمه الوجود وحقيقة ذلك المعنى هو أنه يجب وجوده بذاته لافي ماهية ولا بسبب .

و نحن اذا قلنا : « وجود كذا » فانما نعني به موجوديته فانه ان عنى به غير هذا احتيج الي وجود آخر فكان يتسلسل ، و اذا قلنا : « الوجود الذى لاسبب له » فمعناه الموجود الذى لا سبب له ، ولو كان الوجود مابه يصير الشيء في الاعيان لكان يحتاج الى وجود آخر ، فاذن الوجود هو نفس صيرورة الشيء في الاعيان لامابه يصير الشيء في الاعيان * .

* - من قوله و نحن اذاقلنا الى قوله يصير الشيء في الاعيان موجودة في نسخة «ف» . اقول : لايبعد كونها من حواشي بعض المتأخرين على الكتاب و اشتبه الامر على بعض النساخ فاوردها في المتن .

فإنّك اذا قلت : « حقيقة كذا موجودة » فله معنى محصّل مجهول[١] ؛ و اذا قلت : « حقيقة[٢] كذا حقيقة كذا، او حقيقة » كانت غير مفيدة ؛ و اذا قلت : « حقيقة [حقيقته خ ل] كذا شيء » كان أيضاً غير مفيد ، إذ هو غير مجهول ؛ فالشيء غير الوجود[٣] و لكنّه لاينفكّ من أن يقارنه الوجود إمّا في الاعيان و إمّا في الذهن ، فان لم يكن كذا لم يكن شيئاً .

و الّذي يقال : « إنّ الشيء قد يكون معدوماً على الاطلاق »، فهو محال . أللّهم إلاّ أن يُعْنى بالمعدومِ المعدومُ في الاعيان ، فيجوز ان يكون الشيء ثابتا في الذّهن معدوماً في الاشياء الخارجة ، و ان عُنِي غير ذلك كان باطلا و لم يكن عنه خبر ألبتّةَ ولا كان معلوماً إلاّ أنّه[٤] متصوّر في النفس فقطّ . و أمّا أن يكون في النفس صورة يشاربها الى شيء من خارج فكلاّ ! وكيف يكون عن ذلك خبر و الخبر دائماً يكون عن شيء متحقّق في الذّهن ، و المعدوم المطلق لايخبر عنه لا بالايجاب و لا بالسّلب ؟ فإذا اخبر عنه بالسلب[٥] أيضاً يكون حكما على شيء يشار اليه ، و الاشارة الى المعدوم الّذي لاصورة له بوجه من الوجوه في الذهن محال . وكيف يُوجَب على المعدوم حكم[٦] ؟

و معنى قولنا : « إنّ المعدوم كذا » أنّ وصف كذا حاصل للمعدوم ، اى : أنّ وصف كذا موجود[٧] للمعدوم ؛ فإن كان ذلك الوصف موجودا للمعدوم فلايخلو إمّا ان يكون في نفسه موجودا او معدوماً ، فان كان موجودا فيكون للمعدوم صفة

١- ض، م: مفهوم ج : مفيد.

٢- ض: فاذاقلت حقيقة كذا حقيقة كذا. «ج» : و اذاقلت حقيقة كذا حقيقة كان غير مفيد ف: و اذا قلت حقيقة كذا حقيقة كذا او.

٣- ج: الموجود.

٤- الشفا : الاعلى انه.

٥- ض: بالسلب ايضا يكون حكماعلى شيء يشاراليه فان السلب ايضاً يكون حكما . . .

٦- الشفا: فكيف يوجب على المعدوم شيء؟

٧- ج: يوجد.

موجودة ، فالموصوف بها موجود لامحالة ، فالمعدوم موجود ؛ وإن كانت الصفة معدومة فكيف يكون المعدوم فى نفسه موجوداًالشيء ؟ فإنّ مالايكون موجوداً فى نفسه يستحيل أن يكون موجوداً شيء. ثمّ إن لم يكن هذهالصفة موجودة للمعدوم كانت منفيّة ، و كون الصفة منفية عنه [1] أيضاً حكم بموجود [2] ، بل اذا قلنا « إنّ الشيء فى العدم » فمعناه أنّ الشيء موجود فى العدم ، و هذا كلّه باطل كماترى.

فالمعنى[3] اذا تحصّل فىالنّفس فقطّ و لم يُشَر [4] فيه الى خارج كانالمعلوم نفس [5] مافىالنّفس فقطّ ، و التصديقالواقع بين المتصوّر من جزئىالمعلوم - اعنىالموضوع و المحمول - هو أنّه جائز فىطباع هذاالمعلوم ان تكون له نسبة معلومة الىخارج ، و لكنّه فى الوقت الّذى هو فيه معدوم فيه لانسبة له الى خارج فلا معلوم غيرها [6] فىالنفس.

و إنّما وقع اولئك فيما و قعوافيه بسبب جهلهم بأنّ الاخبار انّما يكون عن معانٍ لها وجود فى النفس و ان كانت معدومة فىالأعيان ، و يكون معنى الاخبار عنها أنّ لها نسبة مّا الىالاعيان إمّا بالسّلب و إمّا بالايجاب ، و على هذا يقال:

١- ج : وكونها : منفية عنه ايضاً. ض : و كون الصفة منفية . ف : كانت منفية عنه ايضاً... و فىالشفا : فاما ان لم تكن الصفة موجوداًللمعدوم فهى نفىالصفة عنالمعدوم فانه ان لم يكن هذا هوالنفى للصفة عن المعدوم فاذا نفيناالصفة عن المعدوم وكان مقابل هذا فكان وجودالصفة له وهذا كله باطل.

٢- ف : حكم موجود.

٣- الشفا : و انما نقول انلنا علما بالمعدوم فلانالمعنى اذا...

٤- ف: لم تشر...

٥- لفظه «نفس» ساقطة عن ض،م.

٦- ض،م،ج: غير ما فىالنفس. الشفا: فلامعلوم غيره.

« إنّ الزمان الماضى متقدّم[١] على المستقبل او الماضى[٢] متقدّم على الحال» فان التقدّم والتأخّر من باب المضاف، ولا يتضايف[٣] موجود و معدوم. [ولولا انّ لهذه المعانى وجودا فى الذهن لما كان صورتها المتقرّرة فى الذهن كصورة دار مثلا نريد بناءها او صورة كتاب نريد كَتْبَه سببا لوجودهما، فإنّ المعدوم لا يكون سببا للموجود. نسخة][٤]

و من هذا يعلم أنّ المعدوم لا يعاد، لانّه أوّل شىء يخبر عنه بالوجود، لانّه اذا قيل : « يعاد » فقد اُخْبرعَنه باسر وجودىّ، و إلاّ لم يكن بين المُعاد وبين المستأنف خِلقَة[٥] فرقٌ، لانّ المُعاد هوما كان فى العدم موصوفا بإنّه كان موجودا ثمّ عُدِمَ و هو موصوف بأنّه يعاد ، و لامحالة يكون اليه اشارة ؛ و المستأنف خِلْقَةً[٦] هو مالم يكن له فى حال العدم هذه الصفة ، و أنت تعلم أن هذه كلّه[٧] توجب ان يكون المعدوم موجوداً .

الفصل الثالث

من المقالة الاولى من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى الممكن[٨] و الواجب والمحال و فى الحقّ و الباطل

و قد يَعْسُر[٩] علينا أن نعرّف حال الواجب و الممكن و الممتنع إلاّ على سبيل

١- ف: يتقدم. ٢- م،ج: و الماضى.

٣- ف: و.يضايف . ض،م: يتضايف.

٤- هذه العبارة ساقطة عن سائر النسخ ايضا .

٥ و ٦ - ض،م،ج: خلقه. ٧- ج،م،ض: هذا كله يوجب.

٨- ج،م،ض: فى الكلام فى الممكن. انظر ايضاً : الفصل الخامس من المقالة الاولى من الهيات الشفا .

٩- الشفا : قد تعسر.

التنبيه و ببيان يجرى مجرى العلامة ، فإنّك تقول : « إنّ الممكن هو غير الضّرورى و إذا فُرِض موجوداً لم يُفْرَض [1] منه محال » ثمّ تقول : « و الضرورىّ هو الّذى لا يمكن أن يفرض معدوماً ، او الّذى [2] اذا فرض بخلاف ما هو عليه كان محالا » ثمّ تقول : « المحال هو الضّرورىّ العدم ، او الّذى [3] لا يمكن أن يوجد؛ و الممتنع هو الّذى لا يمكن أن يكون ، او هو الّذى يجب أن لا يكون ؛ والواجب: هو الممتنع أن لا يكون ، اوليس بممكن أن لا يكون ؛ و الممكن هو الذى ليس بممتنع أن يكون و أن لا يكون ، او الّذى ليس بواجب أن يكون و أن لا يكون» وهذا كلّه كما تراه دور ظاهر .

و اولى [4] ما يتصوّر من ذلك اوّلاً هو الواجب، لأنّ الوجوب [5] هو تأكّد الوجود ، و الوجود أعرف من العدم، لأنّ الوجود يعرف بذاته، والعدم يعرف بوجه مّا بالوجود .

و أمّا الحقّ [6] فيفهم منه الوجود فى الأعيان مطلقا ، و يفهم منه الوجود الدّائم، و يفهم منه حال القول [7] او العقد الّذى يدلّ على حال الشىء الخارج [8] اذا كان مطابقا له فنقول: « هذا قول حقّ ، و هذا اعتقاد حقّ »، وهذا المعنى من الحقّ مطابق للصّادق، فهو صادق باعتبار نسبته الى الأمر و حقّ باعتبار نسبة الامر اليه . و أحقّ الأقاويل ان يكون حقّاً ما كان صدقه دائما ، و أحقّ من ذالك ما كان

١- ج،م،ض: لم يعرض

٢ و ٣- ف: و الذى .

٤- م: و اول . الشفا: اولى هذه الثلثة فى ان يتصور اولا . . .

٥- ض: الواجب -خ ل .

٦- انظر الفصل الثامن من المقالة الاولى من الهيات الشفا .

٧- ج: العقول والعقد .

٨- الشفا : فى الخارج .

صدقه أوّليّاً و دائماً و ضروريّاً [١]، و هو القول بانّه لا واسطة بين الايجاب و السّلب، و اليه ينتهي كلّ قول في التحليل ؛ وهذه الخاصّة من عوارض الموجود بما هو موجود لعمومه [٢] في كلّ موجود .

ثمّ إن أنكر منكر هذا فانّه يُسْكَتُ [٣] بان يقال له : «هل اذا تَكَلَّمْتَ تقصد بلفظك نحو شيء من الاشياء اولا تقصد ؟ » فإن قال : « اذا تكلّمتُ لم أفهم شيئا » فهو ناقص [٤] الحال في نفسه ، و إن قال : « اذا تكلّمتُ فهمت باللفظة [٥] كلّ شيء» فقد خرج عن الاسترشاد ، و إن [٦] قال: « اذا تكلّمتُ فهمت [٧] شيئا بعينه اوأشياء كثيرة محدودة » فعلى كل حال فقد [٨] وقف موقف المسترشد . و ان [٩] كان تلك الكثرة تتفّق في معنى واحد فقد دلّ أيضاً على معنى واحد ، و إن لم تكن كذلك فالاسم مشترك و يمكن ان يفرد لكلّ واحد من تلك الجملة اسم ، و اذا كان الاسم دليلاً على شيء واحد كالانسان فما هو مباين للانسان لا يدلّ عليه ذلك الاسم ، لانّه لو كان الانسان يدلّ على غير الانسان [١٠] كان الانسان و الفيل شيئاً واحداً ، فيلزم

١- هكذا في النسخة الاصلية و اما في سائر النسخ فلفظتا « دائماً و ضرورياً » ساقطتان. و في الشفا: واحق الاقاويل ان يكون حقا ما كان صدقه دائما واحق من ذلك ما كان صدقه اوليا ليس لعلة ، و اول كل الاقاويل الصادقة الذي اليه ينتهي شيء كل في التحليل حتى انه يكون مقولا بالقوة او بالفعل في كل شيء يبين او يتبين به - كما بيناه في كتاب البرهان- هو انه لا واسطة بين الايجاب و السلب .

٢- ج: بعمومه .

٣- ض: يثقف . و «م»: يتعف. و «ف»: يثقف خ ل .

٤- م،ج،ض،الشفا: ناقض .

٥- م،ج،ض،الشفا: باللفظ .

٦- ض،م: فان .

٧- م،ض،: به شيئاً . ج: فهت به شيئاً.

٨- م،ج،ض: قد وقف .

٩- ف: فان كان. الشفا: فان كانت.

١٠- ف: على اللاانسان.

ان يكون كل[١] شيء كل شيء اولا يكون ولاشيء من الاشياء نفسه[٢] ، و عادالى أن لا يكون للكلام مفهوم، و يعرض أن لا كلام ولا خطاب و لاشبهة و لاحجّة ، فمثل هذا يدفع فى صدر مَن هذا كلامه.

و أمّاالمتعنّت فينبغى ان يُتَكَلَّف[٣] شروع النّار، إذالنار واللانار[٤] واحد، و ان يُولَم ضَرباً ، اذالوجع و اللا وجع واحد.

الفصل الرابع

من المقالة الاولى من الكتاب الثانى من كتب التحصيل

فى تحديد الجوهر والعرض[٥]

ثمّ اعلم[٦] أنّ الوجود للشيء قديكون بالذات مثل وجودالانسان انسانا ، و قديكون بالعرض مثل وجود زيد أبيض؛ فلنشتغل بالموجود[٧] الّذى بالذات فنقول : إنّ الموجود بالذات ينقسم الى قسمين[٨]: احدهماالموجود فى شيء آخر [و-خ ل] ذلك الشيءالآخر متحصّل القوام والنّوع فى نفسه لا كوجود جزء منه من غير ان

١- ج،م: ان يكون كل شيءاولا يكون... ض: ان يكول كل شيء كل شيء اويكون...

٢- ف: بنفسه. الشفا: وان يكون لاشيء من الاشياء نفسه.

٣- م،ج،ض،الشفا: يكلف. خ،ض،م: شيء واحد.

٥- انظر الفصل التاسع من المقالة الاولى من الهيات الشفا.

٦- ف: و اعلم.

٧- م: بالوجود. الشفا: بالموجود و الوجود.

٨- ف: ينقسم قسمين.

يصح مفارقته لذلك الشيء، وهذا يخص[1] باسم الموجود[2] في موضوع وهوالعرض. و الثاني الموجود من غير ان يكون في شيء من الاشياء بهذه الصفة فلايكون[3] في موضوع ألبتة، وهذا هوالمخصوص باسم الجوهر. فإن كان العرض موجودا في عرض: كالسرعة في الحركة، و الاستقامة في الخط، و الشكل في السطح[4]، كان أيضاً آخرالامر مقوم العرضين موضوع هوالجوهر. و قد رسم العرض بأنه الموجود في شيء لا كجزء منه و لايصح قوامه من دون ما هوفيه. وهذاالرسم هو بحسب كتاب «قاطيغوريس» و على الوجه المشهور، و التحقيق ماذكرناه متقدماً.

فقولنا: «إنه[5] موجود في شيء» يقع على أشياء كثيرة: بعضها بالتواطؤ وبعضها بالتشكيك و بعضها بالاشتباه. وليس وقوع هذااللفظ على هذه الاشياء إلا وقوع لفظ مشترك - أعني إذا قيس إلى جميعها - و هذا نوع من البيان، كما يبين إسم باسم أشهر[6] و أعرف؛ و ماخذ ذلك أن الجمهور يعرفون أشياء يقال: «إنها في شيء». فنريد أن نبين أن قولنا «الموجود في شيء» ههنا[7] هوليس[8] كذا ولا كذا، ليبقى رسم العرض؛ فإن إزالة الشبهة[9] باشتراك الاسم إما بالحد[10] و الرسم، او بنفي المعاني الداخلة تحت اشتراك الاسم حتى يدل على الباقي لا من ذاته بل بسلب[11] ماليس هو.

فقوله: «الموجود في الشيء» فرق بين العرض وبين حال الكل في الأجزاء،

۱- ف: يخص. ۲- م: باسم الوجود.

۳- الشفا: ولا يكون.

٤- الشفا: الشكل المسطح في البسيط.

٥- من هنا الى قوله في صفحة ۲۹۷: «واذقد بان انه اذا كان للشيء وجود في نفسه...» غير موجود في الشفا في هذا الموضع ولكنه مذكور بتفصيل في الفصل الرابع من المقالة الاولى من المقولات و منقول ملخصا في تعليقة المولى صدرا على هذا الموضع من الشفا.

٦- ض: اشهرمنه. ۷- ف: منها [ههنا].

۸- ض،م،ج: ليس هو. ۹- ف: الشبه.

۱۰- الشفا: الحدالمراد بالاسم والرسم. ۱۱- ج: بل السلب.

و وجودالكلّ فی الأجزاء قول مجازیّ، فإنّ الكلّ لایجوز ان يقال: «انّه[1] فی جملةالأجزاء، لانّه بنفسه[2] جملةالاجزاء، فإن الكلّ [للكلّ] صورة تماميّة توجد فی أجزائه لافی واحد واحد[3] منها، فان العَشَريّة كليّة مّا ولا توجد فی واحد واحد، فإنّه اذا تَوَافَقَت[4] الأجزاء و اجتمعت، حصلت حينئذٍ صورة العَشَريّة.

و قوله: «لاكجزؤمنه» يَفْرُق بين ذلك و بين وجودالجزؤ فیالكلّ، وبين طبيعةالجنس فیطبيعة النّوع الواحد من حيث هماطبيعتان، وبين وجود عموميّة النوع[5] فیعموميّةالجنس من حيث هماعامّان، و بين وجودالمادّة فیالمركّب، والصّورة فیالمركّب.

و قوله «ولايمكن قوامه مفارقاله» يفرق [به] بينالعرض فی موضوعه وبين كونالشیء فیالزمان وكونالشیء فیالمكان؛ علی أنّ الشیء الزّمانیّ لايفارق الزّمان المطلق، و الشیءالمكانیّ لايفارقالمكانالمطلق؛ و بعضالاجسام لايصحّ أن يوجد إلاّ فیالمكانالّذی هوفيه كالقمر الّذی هو فی فَلَكِه. لكنّا نعنیبقولنا: «ولايمكن مفارقته لماهوفيه» هو انّه أیّ موجودٍ منه معيّنٍ أخذتَه فی الشیء المعيّنالّذی هو فيه موجود لم يجز مفارقته لذلكالمعيّن، بلعلة قوامه هی أنّه فيه لا ان يكون ذلك امراً لزمه بعد تقوّمه بالفعل.

فالاعتبار هيهنا للوجود فی أنّ وجود العرض فی ذاته هو بعينه وجوده فی موضوع؛ ولاكذلك وجود القمر فیفَلَكِه، و الشیء فی زمانه و مكانه. علی أنّ الشیء إنّما يكون فیالزّمانالمطلق بحسبالوهم و كلاهما بحسبالوجود، وليس فیالموجودات كما تعلم إلاّ أعيان موجوده فی اعيان كلّها شخصيّة، ولو اعتبرنا

۱- ض: موجود فیجملة.
۲- ج،ض: نفسه.
۳- ف: لافی واحد منها.
٤- ج: تواقعت.
٥- ف: من حيث هما طبيعتان و عمومیةالنوع.

التوّهم لم يبعد ان يجعل كثيرا [١] من الاعراض مفارقة للموضوعات فى التوّهم، كالسّطح الّذى يوجد فى الوهم من دون الموضوع . و أمّا القمر فى فلكه فليس علّة وجود طبيعة القمريّة - من حيث هى طبيعة القمر [٢] - هى كونه فى مكانه، كما أنّ علّة وجود العرض كونه فى موضوعه . و [بل قد عرفت أنّ - نسخة] [٣] الكون فى الزّمان و المكان غير الوجود فى الشىء ، وليس كون العرض فى الموضوع [٤] إلاّ وجوده فيه، و لا كذلك الكون فى المكان والزّمان، فإنّ الكون فى الزّمان والمكان هو عرض كالبياض و يعرض [٥] له الوجود من خارج ، فإنّ البياض يوجد لموضوعه بوجود يعرض له من خارج، و كذلك الكون فى المكان و الزّمان يُوجَدان لموضوعهما بوجود من خارج، إذ ليسا نفس الوجود .

و قوله : «لا كجزء منه» اى لا كجزء من الشىء الذى هو فيه، لا [لالا[٦] - خ ل] كجزء من المركّب منه و من موضوعه كالبياض من الأبيض [٧] . و وجود الصّورة فى حاملها ليس كوجود العرض فى الموضوع ، فإنّ حامل الصّورة يختصّ باسم المحلّ ، و المحلّ هو الّذى لم يتمّ نوعيّته و قام موجودا [٨] ، بل انّما يتقوّم بالفعل بما حلّه اويصير نوعاً بما حلّه ، فلهذا لم تكن الصورة عرضا مع وجودها فى المحلّ ؛ و امّا

١- كذا. ٢- ف: من حيث هى طبيعة القمرية.

٣- قوله: « بل قد عرفت ان » ساقطة عن سائر النسخ ايضا.

٤- ج: فى موضوع.

٥- ف : فعرض له.

٦- كذا ايضا فى. ض،ج و نسخة منقولة فى ف:

٧- و فى تعليقة المولى صدرا : و يخرج من قوله لا كجزء منه ، حال العرض كالبياض بالنسبة الى المركب من العارض والمعروض كالابيض, اذليست عرضيته بالقياس الى المركب منه و من الموضوع .

٨- ف: وجودا.

الرّائحة الّتى يُظنّ أنّها تفارق التفّاحة و تنتقل الى الهواء ، و الحرارة الّتى يظنّ أنّها تفارق النّار و تحصل فى الماء فليس الامر فيه كما يظنّ ؛ لانّ مثل هذه الاستحالات[1] انّماتكون بوجود حرارة اخرى فى الماء من عند[2] مفيدالحرارة ، ورائحة اخرى تحدث فى الهواء من مفيدالصّور ، و بالجملة فالى أن يتحقّق ماذكرنا فليس[3] بمسلّم أنّه على سبيل الانتقال .

و اذقد بان أنّه اذا كان للشىء وجود فى نفسه غير مفتقر الى موضوع فهو جوهر و اذا كان مفتقراً الى موضوع فهو عرض ، فلايصحّ ان يكون شىء جوهرا بالقياس الى شىء و عرضا بالقياس الى شىء آخر ، نعم قديكون الشىء جوهريّاً فى الشىء بمعنى الذّاتى، وهذاالشىء قديكون جوهرا وعرضا . و قديكون عرضافى الشىء بمعنى العرضىّ [4] الّذى بازاء[5] الجوهرىّ لابمعنى العرض الّذى بازاء[6] الجوهر، و إنّما تَخَبَّطَ [7] فى هذا من تَخَبَّطَ لجهله بهذاالعرضىّ والعرض[8] الآخر .

ثمّ العرض ليس بجنس للمقولات التّسع، فإنّه لو كان جنسا لكان يؤخذ[9] فى حدودها فما كان يُشَكُّ [10] مع تصوّرها بالحدّ أنّها اعراض ، و لكن ليس الأمر على هذا .فكثير من الأعراض ـ كالكيفيّة و الكميّة ـ يظنّ أنّها جواهر الى ان يتبيّن عرضيّتها بالبراهين ؛ فاذن وجود الشىء فى الموضوع [11] من لوازم المقولات التّسع لامن مقوّماتها . و أنت تعلم أنّ حدّ العرض مايكون وجوده فى موضوع ،فهو يعرف بنسبة [12]

١- ف: الارتحالات.
٢- لفظة «من» ساقطةمن ف.
٣- ض: ليس .
٤- ف: العرض .
٥ و ٦- ض: الذى هو.
٧- ض: تحبط فى هذامن يتخبط . ج: يتخبط فى هذا من يتخبط بجهله بهذاالعرض .
٨- ض،م: و العرضى .
٩- ف: يوجد .
١٠- ف: نشك .
١١- ض: فى موضوع (خ ل).
١٢- ض،ج: بنسبته له. ف : بنسبته الى.

له الى موضوعه من باب الوجود ، و الوجود ليس يدخل فى حدود الماهيّات .

و ظنّ [1] قوم أنّه قد يكون شىء واحد تحت أجناس كثيرة باعتبارات مختلفة . و ذلك لجهلهم [2] بأنّ لكلّ شىء ذاتا واحدة و يستحيل ان تكون الذات الواحدة من حيث هى تلك الذات تدخل فى مقولة مّا و فى مقولة اخرى ليست هى ، لأنّها إن تَقَوَّمت فى ذاتها بأنّها جوهر امتنع [3] ان تتقوّم بأنها ليست بجوهر. بل يصحّ ان تدخل فى مقولة بالذات و فى أخرى بالعرض ، فلم تدخل فى الاخرى دخول النوع فى الجنس، لأنّ الامر الّذى [4] بالعرض لا يقوّم جوهر الشىء، فلا يكون جنسا له ؛ و ما لا يكون جنسا للشىء لا يكون مقوّما له [5] .

و هيهنا شىء: و هو أنّه ليس لكلّ مجتمع مقولة بل إنّما يكون المقولة [6] لما له وجود نوعىّ، كانضمام الفصل الى الجنس ؛ و كون الشىء ذا بياض ليس على هذه الصفة ، فإنّ البياض لا يقيم [لا يقسّم] الجنس بالفعل كما كان الناطق يقيم [يقسّم] الحيوان، و كما يؤخذ [7] نوع من تأليف الهيولى و الصّورة فإنّه ليس للهيولى وجود قائم بالفعل ثمّ يعرض له [8] الصّورة عروضَ ما لا قِسطَ له فى تقويمها [9] ولا تأثير له فى اقامتها امرا بالفعل ؛ وليس الحال هيهنا كالحال فى الأبيض فإنّ البياض ليس له تأثير فى إقامة الجسم الأبيض امرا بالفعل .

١- ف: فظن قوم .
٢- ض،م: « و ذلك » ساقطة . ج : بجهلهم .
٣- ج: تمتنع .
٤- ف: لان الامر الذى يقوم بالعرض .
٥- ف: مقولة له .
٦- ض: يكون مقولة .
٧- ف: يوجد .
٨- ف: يعرض لها .
٩- ج: فى تقومها .

الفصل الخامس

من المقالة الاولى من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى التقدم و التأخّر العارضين فى حمل الجوهر على المادّة والصّورة والجسم، و فى الموجود[١] المأخوذ فى حدّ الجوهر، وفى كون كليّات الجواهر جواهر[٢]، و فى اقسام الجوهر

و لقائل ان يقول[٣]: إنّكم قد قلتم: «إنّ الموجود[٤] ليس بجنس، لوقوعه على ما تحته بتقدّم و تأخّر» فيجب ايضاً[٥] ان لا يكون الجوهر جنسا للهيولى و الصّورة والجسم، فإنّ الصورة والهيولى أقدم بالطّبع من الجسم[٦]، فليس حمل الجوهر عليها بالسويّة بل بتقدّم و تأخّر.

فنقول: إنّ التقدّم و التأخّر فى معنى مّا إمّا ان يكون فى المفهوم من ذلك المعنى او فى مفهوم آخر: أمّا الاوّل فمثل تقدّم الجوهر على العرض فى المعنى المدلول عليه بلفظ الوجود، فإنّ الوجود للجوهر قبله للعرض، و الجوهر علّة حملة[٧] لأن كان العرض موجودا حاصلا له المعنى المفهوم من الوجود.

و أمّا الثانى فمثل تقدّم الانسان الّذى هو الأب على الانسان الّذى هو الابن، اللذين هما تحت[٨] نوع الانسان معاً، فإنّ الأب يتقدّم بالزّمان و يتقدّم بالوجود،

١- ح: فى الوجود. ٢- ج: الجوهر.

٣- انظر لهذا، الفصل الرابع من المقالة الثانية من مقولات منطق الشفا.

٤- ف: الوجود. ٥- لفظة «ايضاً» ساقطة من ف.

٦- ج: الجنس.

٧- هكذا فى النسخة الاصلية و اما سائر النسخ والشفا فلفظة «حملة» ساقطة.

٨- ف: بحسب نوع.

و ليس الزّمان و لاالوجود داخلين فى معنى الانسانيّة ؛ فأمّا حدّالانسان فهو لهما بالسواء و ان كان وجود الانسانيّة لهذا قبلُ بالزّمان ، و للاخر بعدُ ، لا فى أنّهما[١] انسانيّة بل فى أنّهما[١] موجودة . و بالجملة فليس شىء جعل زيدا الّذى هو ابن عمروٍ ، انسانا ، فإنّه لماهيته انسان و لاعلّة له فى أنّه انسان لاابوه ولاغيره[٢]، و ليس بمستحيل أن لايكون موجودا فلذلك له علة فى أنّه موجود .

ومن حقّ الجنس ان يقال على أنواعه بالسويّة، و يشترك[٣] فى المعنى المفهوم عنه و ان اختلف بالتقدّم و التأخّر فى مفهوم آخر غيرهِ . و الحال فى نسبة الهيولى و الصّورة الى الجسم كذلك، فإنّ الهيولى والصّورة ليستاسببين لكون الجسم جوهراً، فإنّ الجسم لذاته[٤] لا بسبب جوهره[٥] مقول[٦] عليه معنى الجوهر[٧] لكنّه[٨] فى وجوده يحتاج الى أسباب ، ولاجوهريّة شىء فى أنّها جوهريّة علة لجوهريّة شىء حتى يصير الجسم لجوهرية المادة و الصورة جوهرا . لستُ اقول : جوهرا موجودا . فالهيولى والصورة أخْلَق بالوجود من[٩] الجسم ، ولا أخْلَق بان يكون موجودا لا[١٠] فى موضوع من الجسم[١١] و لا أشدّ فيه[١٢] . و الشدّة تكون فى الذات[١٣]، والأخلقيّة فى الوجود .

١- ض و الشفا : انها. ٢- ج،ف: لاابوة و لاغيرها .

٣- ض،م: فيشترك . ف، و الشفا : فتشترك .

٤- ج: جوهراً لذاته. و ف: فالاالجسم بذاته .

٥- ف: جوهر، ٦- ض : جوهر و مقول .

٧- ف: الجوهرية . الشفا : فانالجسم لذاته لالعلة من العلل و لابسبب من الاسباب هو جوهر و مقول عليه معنى الجوهر لكنه . . .

٨- ض: و لكنه .

٩- ف: من الجسم . ١٠- ف: الا فى موضوع

١١- ض،ج: فى الجسم .

١٢- ف: ولااشتداد فيه . الشفا : وكذلك ليست الهيولى ولاالصورة اخلق بان يكون موجودة لا فى موضوع من الجسم، و لاشك فى ذلك، و ان كانا اخلق بالوجود منه واشد فيه .

١٣- ف: بالذات .

و قولنا فی‌رسم الجوهر : « الموجود لافی موضوع »[۱] لیس المعنیّ بالموجود فیه حال[۲] الموجود من حیث هو موجود لانّه لو کان کذلک لاستحال ان یکون الکلیّات جواهر، و ذلک‌لانّه لاوجودلها فی الاعیان علی مانبیّنه ؛ و إنّما وجودها فی النّفس کوجود شیء فی موضوع علی ما نذکره بعد ؛ بل المعنیّ[۳] بالموجود لا فی موضوع الماهیّةُ الّتی تلزمها اذا وجدت فی الاعیان ان یکون وجودها لا فی‌موضوع، ألاتری إنّک تحکم بنحو[۴] من الجواهر ممّا تشکّ فی‌وجوده : أنّه‌ماهیّة اذا کانت کانت[۵] موجودة فی‌الأعیان لافی موضوع ، و تعلم أنّ هذا مقوّم‌لحقیقته[۶] و لا تعلم أنّه[۷] هل هو موجودة فی‌الأعیان بالفعل ام لا .

فلذلک[فکذلک][۸] اذا کان‌شیء ماهیّته هی‌الوجود و کان‌منزّهاًعن‌الموضوع لم یکن فی‌جنس و لایشارك الجوهر[۹] فی أنّها أشیاء و معانٍ یلحقها الوجود ، بل لایوجد امر مقوّم لذلک المنزّه عن‌الموضوع البتّة[۱۰] و لنوعیّات‌الجواهر بالشرکة، إذلیس هناك ماهیّة یلحقهاالوجود ، و الوجود لا فی موضوع لایحمل [لایقع] علیه و علی‌الجوهر حمل الجنس علی ما تحته ، فإنّ الوجود لایقع علی الاشیاء بالتّواطؤ

۱- انظرالفصل الاول من‌المقالة الثالثة من مقولات منطق‌الشفا.

۲- هکذا فی‌الشفا ایضاً ولکن فی ض: لفظة «حال» ساقطة.

۳- الشفا: ولو عنی بالموجود فی‌الاعیان‌لکان‌الامر بالحقیقة علی مایذهبون الیه وکان بعضها قبل بعض بل یعنون بالموجود...

۴- ض،ج: بنوع .

۵- هکذا فی «ج» و النسخةالاصلیة و اما سائرالنسخ فلفظة «کانت» غیر مکررة و فی الشفا : انه ماهیة اذا کانت موجودة فی‌الاعیان کانت لافی موضوع .

۶- ج: حقیقته ولایعلم ایضا.

۷- ف: انها هل‌هو موجود.

۸- ج: فکذلك.

۹- ف: الجواهر.

۱۰- لفظة «البتة» ساقطة فی‌الشفا.

بل بالتشكيك و لا في موضوع لا يفيد الوجود التواطى[١] ولا يزيل عنه التشكيك.

فالجوهر هو الشيء الّذى ماهيّته أن يكون اذا وُجِدَت فى الاعيان ، لا فى موضوع ؛ وستعلم من هذا أنّ الجوهريّة من لوازم ماتحتها كما أنّ العرضية أيضاً من اللّوازم ، و اذا كان كذلك كان الانسان لحقيقته[٢] جوهراً و لانّه انسان، فما يلحقه من اللّواحق من[٣] الشخصيّة و العموم و التقرّر فى الذّهن لوازم و أعراض لا تبطل معها[٤] جوهريّته فتبطل ذاته. فالأشخاص فى الأعيان جواهر.

و المعقول الكلّى للجواهر[٥] أيضاً جوهر[٦] ، إذ صحيح عليه أنّه ماهيّة حقّها فى الوجود فى الاعيان أن لا يكون فى الموضوع. ليس لأنّه معقول الجوهر، فإنّ معقول الجوهر كما ستعرفه عرض يعرض للانسان [للانسانيّة [٧]] ؛ و أمّا ماهيّته فماهيّة الجوهر، و المشارك للجوهر لماهيّته[٨] جوهر.

و كذلك فإنّ حدّ النوع من حيث هو طبيعة، و حدّ الجنس من حيث هو أيضاً طبيعة [٩] ، محمولان على اشخاص لا يشكّ فى أنّها جواهر ، فما شاركها فى حدّها فهو جوهر. و لو كانت إنّما هى جواهر لانّها موجودة فى الاعيان لكانت جوهريّة الامور عارضة لماهيّتها ، إذ قد تبيّن أنّ الوجود عارض ؛ و لكانت العوارض تجعل ماليس فى نفسه بجوهر جوهراً فتكون الجوهريّة تعرض لماليس فى نفسه جوهرا ، و اذ[١٠] هذا مستحيل فكليّات الجواهر جواهر فى ماهيّتها لا فى كونها كليّاً او جزئيّاً.

١- ف: التواطؤ.
٢- م،ض،ج: بحقيقته.
٣- ف: لفظة «من» ساقطة.
٤- ج: منها.
٥- ف: لفظة «للجواهر» ساقطة.
٦- ف: جواهر.
٧- ف: للانسانية.
٨- ف: بماهيته.
٩- الشفا : و حد الجنس ايضاً من حيث هو طبيعة.
١٠- ف: فاذ.

و لو كانت جوهريّة الانسان لانّه زيد لما كان عمرو جوهرا فاذن جوهريّته وجوهريّة زيد لانّه انسان.

و بهذا يُعلم أنّ الاجناس الّتی للجواهر[١] جواهر ، فإنّها هی لاذاتذوهی. و الفصول شأنها هذا الشأن ، و ذلك لأنّ الفصل المنطقیّ كالنّاطق يحمل علی ماتحته بأنّه هو ، و أمّا الفصل البسيط كالنطق فإنّه اجزاء[٢] للجوهر و ما يكون جزءاً للجوهر[٣] يجب أن يكون أقدم من الجوهر، و ما يكون أقدم من الجوهر فلا يصحّ ان يكون عرضا؛ اذ الجوهر كما علمت يقوّم العرض ، و ما يقوّم شيئاً فهو أقدم منه ، فالجوهر أقدم من العرض . و بهذا يُعلم أنّه لا يصحّ ان يكون عرض سبباً لوجود جوهر ، إذ[٤] العلّة يجب ان يكون أقدم من المعلول .

ثمّ الجوهر إمّا بسيط و إمّا مركّب ، و البسيط إمّا ان يكون غير داخل فی تقويم المركّب بل هو مفارق بریء من المادّة و إمّا ان يكون داخلا فی تقويمه ، و الدّاخل فی تقويمه إمّا ان يكون محلّه منه محلّ شكل الباب فی الباب و يسمّی الصّورة ، و إمّا ان يكون محلّه منه محلّ الخشب فی الباب و يسمّی المادّة . و المادّة هی ما لا يكون باعتباره و حده للمركّب وجود بالفعل بل بالقوّة، والصورة إنّما[٥] تصيّر المركّب هو ما هو بالفعل بحصولها[٦] . و نحن من وراء إثبات كلّ من هذه الأقسام أعنی الجسم المركّب من الهيولی و الصّورة، واثبات جزئية[٧] المذكورين، و اثبات الجواهر البريئة[٨] من المادّة .

١- ج: للجوهر.
٢- ف: فانه جزء. ض، ج: اجزاء للجوهر و ما يكون اجزاء ...
٣- ض، م: للجواهر. ٤- ض: لان.
٥- ض، ج، الشفا: و الصورة ما انما. ف : و الصورانما (ما) ...
٦- ف: لحصولها. ٧- ض: جزويها .
٨- ف: البرية.

الفصل السادس

من المقالة الاولى من الكتاب الثانی من کتب التحصيل فی الجواهر الاولی و الثانية و الثالثة وخواص الجوهر[١]

و اعلم أنّ الأشخاص[٢] هی الجواهر الاولی، بمعنی أنّها أولی بالجوهريّة، بمعنی أنّها تتقدّم[٣] علی سائر الجواهر ؛ و قد علمت أنّ هذا القسم الثانی غير جائز فی حمل الأجناس علی ما تحتها. و كونها أولی بالجوهريّة[٤] هو بالقياس الی تقرّر الأمر الّذی باعتباره كان الجوهر جوهرا وهو الحصول فی الاعيان لا فی موضوع[٥]، و أيضاً من جهة الكمال والفضيلة، و ذلك لأنّ القصد فی الطبيعة متوجّه الی وجود هذه الأشخاص، و الأفعال و الأحوال الّتی يجب ان تحصل فإنّما تحصل منها و لها، فإنّ الأفعال تصدر عن[٦] الاشخاص كما نشرحه ؛ و أيضاً بالسبق الی القسمية[٧] فلانّ أوّل ما عرف أنّه موجود لا فی موضوع الاشخاص الجزئيّة، والانواع تسمّی جواهر ثانية و ذلك لانّها تدلّ علی الجواهر الاولی دلالة أتمّ من دلالة الجنس، لانّك اذا سُئِلْتَ مازيد و عمرو ؟ و قلت انسان كان جوابا أتمّ من قولك حيوان، و الاجناس علی هذا القياس تسمّی جواهر ثالثة.

١- ف: الجواهر.

٢- انظر الفصل الثانی من المقالة الثالثة من مقولات منطق الشفا.

٣- ف: متقدم. ج، ض، م: متقدمة.

٤- ف: بالجوهرية و بالقياس.

٥- ف: لافی موضع.

٦- ج: من.

٧- ج: القسمة الشفا: التسمية.

و من خواصّ الجوهر بالقياس الى كثيرمن المقولات أنّها لاتقبل الأشدّ والأضعف ولاالزيادة و النقصان فى طبيعةالنوع ، فلايكون الانسان [١] اولى بان يكون انسانا من الآخر. و نوع [٢] من الكمّ يشاركه فى هذا [كماستعرفه [٣]] وكذلك الأين و نوع من الكيفيّات، و لعلّ جميع المقولات تشترك فى هذا على ماستعرفه [٤].

و من خواصّ الجوهر أنّه مقصود اليه بالاشارة [٥] ، فإنّ الاشارة دلالةحسيّة او عقليّة الى شىء لايشترك [٦] فيها غيره ، و الأعراض اذا اشيراليها فإنّما يمكن ان يشاراليها إشارةً حسّيّةً اذا تميزّت و تكثّرت ، وكلّما يتميّز و يتكثّر فإنّما يكون بالمادّة الّتى هى له كما سنبيّنه . و أمّا الاشارة المشهورة بأنّها عقليّةفإنّها لايتناول الأعراض الشخصيّة بالقصدالأوّل، بل بالقصدالثانى على ما ذكرناه [٧] فى كتاب البرهان حيث تكلّمنا فى العلم بالكسوفات؛ و مثل هذالايكون إشارة حقيقيّة ، فإن المشاراليه لايشترك [٨] فيه غيره ، و هذاالمعقول يصحّ حمله على كثيرين و لا [٩] عرَضَ اولى بان يحمل عليه من غيره .

و أمّا الجوهرالثانى والثالث فلا إشارة اليه، فلاتظنّ إنّك اذا أشرت الى زيد فقد أشرت الى الانسان، فإنّه لوكان الانسان محمولا على زيد فقط لكان كلّ انسان زيداً ، بل الكليّات لاتدلّ على مشاراليه بل على أىّ واحد اتّفق من المشاراليه .

ثمّ من الكليّات مايعطى المشاراليه معنى إنّيّة [١٠] ينفرز به، كالنوعيّات؛ ومنها

١- ض،ج،م: انسان. ٢- ض: و لكن الكم.

٣- لفظة «كماستعرفه ساقطة عن ج،م.

٤- « على ماستعرفه » ساقطة عن ف.

٥- انظرالفصل الثالث من المقالة الثالثة من مقولات منطق الشفا.

٦- ض: و لايشاركه (خ ل).

٧- ف: على ماذكرنا. ٨- ض،ج: لايشتركه. ف: لايشركه.

٩- ض: فلا.

١٠- ض،ج: معنى انية يفرز ، ض: يتفرد. ف: يعنى انية ...

مالا يعطيه كالجوهر الذى هو جنس الاجناس، وهذه ـ اعنى القسم الثانى ـ اذا افرزت كان افرازاً بالذات[1] غير معتبر أنّها تحت عامّ يعمّها ، اوليست ، و الا كان هذا الافراز إفرازاً فصليّا تحت جنس . وهذا الافراز ـ اعنى ألقسم الاول ـ لا يقال على النوع الا بالعرض ، اذقد يسبقه مُفرز آخر و هوالفصل .

و من خواصّ الجوهر أنّ الواحد منه بعينه[2] قديكون موضوعا للاضداد، لاستحالة فى نفسه فى معانٍ غير مضافة الى شىء استحالةً أوّليّةً، اى استحالةً غير تابعة لاستحالة شىء آخر على سبيل المضاف ؛ لا كالظّنّ الّذى يوصف مرّة بأنّه صدق، فاذا استحال الشىء الّذى يقع عليه الظنّ استحال الظنّ فوُصِفَ بأنّه كاذب، فالمتغيّر[3] أوّلا هوالامر ، و الظنّ انّما تغيّرت نسبته الى الامر ، و تغيّر النسبة غير[4] تغيّر ذات الشىء، [فاذن] فاذاً هذا التغيّر فى غير الظنّ أوّلا .و هذه الخاصّة لا تدخل [فيه] فيها الجواهر العقليّة لانّ الجواهر العقليّة لا تتغيّر ، و مالا يتغيّر لا يقبل الأضداد . ولا الجواهر الثوانى[5] و الثوالث من جهة ماهى ثوانٍ[6] و ثوالِثُ ، و ذلك لانّ الكلّ[7] يشتمل على كلّ شخص ولا يصدق ان كلّ شخص أبيض و أنّ كلّ شخص أسود .

فان قيل : إنّ العرض الكلّى يقبل الضدّين كاللّون بان يكون سواداً و بياضاً[8] .

اُبْطِلَ بانّ اللّون الّذى هو الاسود ليس يقبل الابيض، بان ينسلخ [بان يفصل] السواد عن اللّون و يغشاه[9] البياض، بل إنّما يقال إنّ اللّون يقبل الضدّين

١ـ ف: اذا افرزت بالذات [كان] افرازا غير...

٢ـ ف: يعينه. ٣ـ ف: فالتغير.

٤ـ ض،ج: ليس تغير (خ ل). ٥ـ الجواهرالثانى.

٦ـ ف: ماهو ثوان... ج: ماهى ثان و ثالث. ٧ـ ف: لان الكلى...

٨ـ ف: سوادا او بياضا. ٩ـ ف: يفشاه.

بمعنى أنّه بعض و بعض، و بأن[١] يجرّد الطبيعة اللونيّة فى الوهم فتقبل[٢] فى الوهم أىّ الفصلين شئتَ ، وليس الكلام فى هذا بل الكلام فى القبول الّذى فى الوجود و فى القبول الّذى يكون لقابل واحد ؛ و لو كان الكلّى يقبلهما لكان كلّ لون سواداً وكان كلّ لون بياضاً ، و لو كانت طبيعة اللون تقبل السواد و البياض لما كان سواداً و بياضا بل مسودّة و مبيضّة ، فلم يكن لون مّاسواداً و لون مّا بياضاً ، و لكان[٣] على التعاقب لامعاً.

و أخصّ خواصّ الجوهر أنّه لاضدّ له، وهذا إنّما يصحّ اذا عُنِى بالمتضادّات[٤] مايتعاقب على موضوع واحد و بينهما غاية الخلاف ، فأمّا إن لم يُعْنَ بالموضوع موضوع الاعراض و لكن يُعْنَى به ماهو أعمّ منه كالمحلّ كان للجوهر ضدّ ، فإنّ الصّورة الناريّة مضادّة للصّورة المائيّة. و يشاركه فى هذا أنواع من[٥] الكميّة ، إذلاضدّ للثلثة و لاللاربعة.

و يتبع هذه[٦] الخاصيّة خاصيّة أخرى : و هى أنّ الجوهر لايقبل الأشدّ[٧] ولاالأضعف ، فالاشتداد و التنقّص ينتفى مع انتفاء التضادّ [ثمّ الضرب[٨] من التضاد الّذى لم يتشدد فى رفعه عن الجواهر فذلك] فيما لا يحتمل المصير من بعضها الى

١- الشفا : اوبان.
٢- ف: و يقبل.
٣- ف: لوكان.
٤- ض : بالمتضادان.
٥- لفظة «من» ساقطة عن ف.
٦- ف: و يتبع فى هذه خاصة اخرى...
٧- ف: لايقبل الاشتداد و لاالضعف. ج: الاشد و اضعف.

٨- من قوله : « ثم الضرب » الى «فذلك» نقلت فى النسخة الاصلية عن نسخة وسقطت عن «ض» و وقعت العبارة هكذا : مع انتفاء التضاد فيما لايحتمل... و اما فى سائر النسخ فوقعت فى متن العبارة مع اختلاف اليك بيانه ففى . ج : الذى لم يشدد فى رفعه عن الجوهر فذلك مما لايحتمل . . . و فى ف: فذلك لايحتمل المضاد من . . . و ما فى المتن موافق لما فى الشفا.

بعض بالحركة ، فليس كلّ الاضداد[١] يكون [الانتقال] من بعضها الى بعض على هذا السبيل ، بل ربّما كان دفعةً[٢] و هذا هو التضادّ الّذى يكون فى الجوهر ، و سنبيّن أنّ كون[٣] الجواهر يكون دفعةً[٤] ، و أنّ[٥] الجواهر لا يعرض لها الحركة ، و أنّ الأمر فيه بخلاف ما يكون فى الانتقال من السّواد الى البياض .

و الاشتداد[٦] و التنقّص يكونان حيث تكون الحركة، فلا يكون جوهر أشدّ من جوهر و لا أضعف من جوهر . و لست أعنى بهذا أنّه لا يكون جوهر أولى من جوهر بالجوهريّة ، فإنّ الجواهر الأُول[٧] أولى بالجوهريّة من الجواهر الأُخر[٨] و ليست أشدّ فى الجوهريّة ، فإنّ الأولى يتعلق بوجود الجوهرية والأشدّ يتعلّق بماهيّة الجوهريّة .

الفصل السابع

من المقالة الاولى من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى تحديد الجسم

و أوّل[٩] أقسام الجوهر الجسم ، واثباته مستغنى عنه ، لانّه يدرك بالحسّ . و أمّا تحديده و الدلالة على نحو وجوده فغير مستغنى عنه . و[١٠] قدجرت العادة بان

١- ج: كلاضداد .　　٢- ج: رفعة . ف: دفعه .
٣- ج: ان يكون الجوهر يكون رفعه .　　٤- ف: دفعه .
٥- ف: فان .　　٦- ف: فالاشتداد .
٧- ج: فان الجوهر الاولى. ض، م: فان الجواهر الاولى .
٨- ج: لفظة «الاخر» ساقطة .
٩- ف: فاول. انظر الفصل الثانى من المقالة الثانية من الهيات الشفا .
١٠- لفظة « و » ساقطة عن ف .

يُحدّ بأنّه جوهر طويل عريض عميق . فيقال تارة : « طول » للخطّ كيف كان ، و تارة يقال: «طول» لأعظم الخطّين المحيطين بالسّطح مقداراً ، و يقال: «طول» [١] للبُعدالمفروض بين الرأس و القدم [اوالذَنَب] من الحيوان. و أمّا العَرْض: فيقال للسّطح بعينه ، و يقال لأنقص البُعدين مقداراً ، و يقال للبعدالواصل بين اليمين و اليسار. و أما العمق : فيقال للبعدالواصل بين السّطح الأسفل ، و قد يقال: إنّه [٢] مأخوذاً ابتدائه من فوق حتى اذا ابتُدِأ من أسفل سُمّى سمكا .

و ليس يجب ان يكون فى كلّ جسم خطّ بالفعل، فان الكرة ليس فيها خطّ بالفعل ولا يتعيّن فيها المحور مالم يتحرّك ، و ليس شرط الكرة فى ان تصير جسما أن يكون متحرّكا حتى يظهر فيه محورٌ او خطّ [٣] .

و ايضاً فالجسم ليس يجب ان يكون فيه سطح من حيث هو جسم بل من حيث هو جسم [٤] متناهٍ ، و ليس يحتاج فى تحقّقه جسما الى [٥] ان يكون متناهيا ، بل التناهى عرض لازم له، ومَن تصوّر جسما غيرمتناه فلم يتصوّر جسماً و[٦] لاجسماً، و لايتصوّرعدم التناهى إلاّ مَن تصوّر جسما، والخطأ فى هذا إنّما هو فى التصديق، اذ يجب ان يعرف بالبرهان تناهى الاجسام؛ و أمّا [٧] التصوّر فلايمتنع ان يُتصوّر جسم غير متناهٍ ، فاذا لم يكن التّناهى داخلا فى تصوّره لم يكن مقوّماً له، فهو اذن عرض [عامّ] له لازم .

ثمّ ان لم يكن بدٌّ للجسم فى تحقّقه جسما من ان يكون له سطح فقديكون جسم يحيط[٨] به سطح واحد و هوالكرة ، و ليس أيضاً من شرطالجسم فى ان يكون

١ـ ف لفظة « طول » ساقطة .

٢ـ ف و الشفا : و قد يقال له مأخوذا . . . ج ، ض ، م: يقال انه مأخوذ . . .

٣ـ الشفا ؛ خط آخر.

٤ـ ف لفظة «جسم» ساقطة.

٥ـ ف لفظة «الى» ساقطة .

٦ـ لفظة «و» عن سائرالنسخ و عن الشفا ساقطة .

٧ـ ف: فاما التصور.

٨ـ محيط .

جسما ان يكون له أبعاد متفاضلة[١] ، فان المكعّب أيضاً جسم وليس فيه شيء هو طول، و شيء هوعرض، و شيء هو عمق.

فبيّن[٢] ممّا قلنا أنّ هذه الأبعاد إنّما هي بالفرض في الأجسام لا بالفعل ، فحقيقة حدّ الجسم هو أنّه الجوهر الّذي يمكنك أن تفرض فيه بُعْداً كيف شئتَ ، فيكون ذلك مبتدأً ، و هو الطول؛ و بعداً آخر مقاطعاً له على قوائم فيكون هذا عَرْضاً، و أن تفرض فيه بعداً ثالثا مقاطعا لهذين على قوائم يتلاقى الثلاثة على موضع[٣] [موضوع] واحد. و كون الجسم بهذه الصفة هو الّذي يشار لأجله الى أنّه طويل عريض عميق، كما يقال : إنّ الجسم هو المنقسم في جميع الأبعاد ، و ليس يُعنى[٤] أنّه منقسم بالفعل بل يُعنى به[٥] أنّه من شأنه أن يفرض فيه هذا القسم ، و الجسم بهذا هو ما هو.

ثمّ سائرُ الأبعاد المفروضة فيه بين نهاياتهِ[٦] و نهاياتُهُ أيضاً و أشكالُهُ و اوضاعُهُ أمورٌ ليست مقوّمة له بل هي تابعة لجوهره ، و ربّما لزم بعض الأجسام شيء منها[٧] او كلّها ، و ربّما لم يلزم بعض الأجسام شيء منها او بعضها؛ فلو أنّك أخذت شمعة فشكّلتها[٨] بشكل افترض[٩] فيها أبعاد بالفعل مقدّرة محدودة، فاذ غيّرت ذلك الشكل لم يبق منها شيء[١٠] بالفعل واحداً بالشخص ، بل حدَثَت

١- ج،م: متفاصلة. ٢- ض: فتبيين.

٣- كذا ايضا في الشفا و لكن في سائر النسخ : موضوع.

٤- ف: بمعنى.

٥- ف: بمعنى انه... ض:م،ج: يعنى أنه...

٦- ض،م،ج: بين نهاياته و اشكاله. و المتن موافق لما في الشفا.

٧- ض،ج: شى منها او بعضها اوكلها.

٨- ض: فتشكلتها. ٩- ج: افتراض.

١٠- ض: فيها بالفعل... ف: منها بالفعل.

أبعاد أُخرى ، و هذه الأبعاد الّتى تتغيّر على الجسم هى من باب الكمّ . فالجسميّة بالحقيقة صورة الاتصال [1] القابل لفرض الأبعاد الثلثة فيه، و هو غير المقدار و غير الجسميّة التعليميّة .

والجسم الّذى يستعمل فى التعاليم و هو المعروف بالجسم التعليمى هو الصورة [2] الجسميّة مأخوذةً مع مقدار من غير التفاتٍ الى المادّة ، فإنّ الجسم المطلق من حيث الجسميّة لا يخالف جسماً آخر بأنّه أصغر او أكبر، و لا يناسبه بأنه مساوٍ لهذا او معدود به ، و إنّما [3] له ذلك من حيث هو مقدّر [4] ؛ و هذا الاعتبار غير اعتبار الجسميّة ؛ و لهذا كثيراً مّا يكون الجسم الواحد يتخلخل [5] و يتكاثف بالتّسخين و التبريد فيختلف مقدار جسميّته ، و جسميّتُه [6] الّتى ذكرناها [7] لا يختلف و لا يتغيّر ، فكون بعض الأجسام كالفلك على مقدار واحد ليس يوجب ان يكون مقوّماً له بل قد يكون [يمكن] عارضا لازما كالسّواد فى الحبشىّ [8] و كما يلزم بعض الأجسام شكل لا يتبدّل .

١- ف: لاتصال .

٢- ف: الصور.

٣-ج،ض: فانما .

٤ - ض: مقدور.

٥- ف: يتخلل .

٦- ف: و جسمية . . .

٧- لفظة « ها » ساقطة عن سائر النسخ .

٨- ف: فى الحبش .

الفصل الثامن

من المقالة الاولى من الكتاب الثاني من كتب التحصيل فی مذاهب الناس فی نحو وجود الجسم ، و فی اثبات الهيولی و الصورة ، والاشارة الی معنی الاتصال و الانفصال

و لأهل النظر فی نحو وجود الجسم ثلاثة مذاهب : فمنهم من قال: إنّ الجسم بسيط لا تركّب [تركيب] فيه ، و بعضهم قال : إنّه مؤلّف من اجزاء لايتجزّی، و منهم من قال : إنّه مركّب من مادّة و صورة . فأمّا إبطال[١] قول من قال ببساطة الجسم فما[٢] أقوله : و هو أنّه إمّا أن يُعنی به الانفصال ، و لو كانت صورة الجسم الانفصالَ لما أمكن فيه فرض الأبعاد الثلثة . و إمّا أن يُعنی به الاتصال، والاتصال له معان علی سبيل الاشتراك : فمنه ما هو صورة الجسم بمعنی أنّه يمكن فيه فرض الأبعاد الثلاثة . و منه ما هو فصل للكمّ . و منه ماليس بفصل له . و الّذی هو فصل للكّم فهو مقول علی المقدار الواحد فی نفسه من غير ان يقاس الی[٣] مقدارٍ غيره، وحدّه أنّه يمكن ان يفرض له أجزاء يجمع بينها[٤] حدّ مشترك هو نهاية لجزئين منها ، و باعتبار [آخر] نهاية لأحدهما أعنی لما يجعله فی التخيّل الی الاشارة[٥] أقرب منك، فكانّه أوّلٌ لهذا[٦] و نهاية [لآخر] للاخر[٧]، فيقال لهذا الكلّ أنّه

١- سائر النسخ : بطلان قول. . . ٢- ف: فما (فيما) اقوله . . .

٣- ج: من غيره ان يقاس الی غير مقدار غيره.

٤- ف: بينهما. ٥- ف: فی التخيل و الاشارة .

٦- ف: اول هذا. ٧- ف: ونهاية الاخر . ج،ض: ونهاية للاخر .

متّصل ، و ليس الشرط فيه ان يكون هناك قطع وحدّ بالفعل ، بل الشرط امكان هذا التوّهم .

و بإزاء هذا الاتّصال ، الانفصال ؛ و هو أنّه لا يمكن ان يفرض له أجزاء يجمع بينها[١] حدّ مشترك هو نهاية لجزئين ، و لا يجب فی المنفصل هذا بالفعل . وذلك لأن[٢] كلّ جسمين منفردين فهو بهذه الصّفة ، و ليس ولا واحد منها بجزؤ لكلّ إلاّ بالفرض ، إذ ليس اذا وُجِد جسمان فقد وُجِد جزئان ، فلهذا لا يلزم ان يقال : إنّ [٣] الجسم اذا أُبطل فيه الوحدة فإنّما يكون بإبطال اتصال الأجزاء ، كما أنّه اذا جعلت أجسام كثيرة جِسماً واحدا فإنّما يكون بابطال انفصال الأجزاء و إحداث الاتّصال فيها ، و ذلك لانّ الانفصال الّذی يبطل عند توحيد الكثير إنّما هو بالقوّة و بحسب فرض الفارض على ما ذكرنا متقدّماً [و كذلك الاتصال الّذی يبطل عند تكثير الواحد][٤] فإنّما يُوجِد[٥] مبطل الوحدة من الجسم أجزاءً لم تكن موجودة لا أنّها[٦] كانت موجودة فی الجسم بالفعل .

و الغلط فی حديث الانفصال كان بسبب أخذ ما بالقوّة مكان ما بالفعل ، إذ كلّ واحدٍ من الجسمين ليس بجزؤ من[٧] جسم إلاّ على سبيل الفرض ، لا بالفعل .

فان قيل : فما تقولون [٨] فی جسم واحد بالطبع كشجرة واحدة ؟ أليس كلّ جسم فيه جزؤ بالفعل كالنار مثلا والماء ؟

١- ف : بينهما . ٢- ف لفظة «لان» ساقطة .

٣- ف لفظة «ان» ساقطة .

٤- هذه العبارة ساقطة عن ف . و فی ج : وقعت بين قوله «بالقوة» وقوله «بحسب فرض الفارض» . ٥- ض : وجد .

٦- ض : لانها . و من قوله «لانها» الى قوله «موجودة» ساقطة عن ف .

٧- ف لفظة «من» ساقطة . ٨- ض ،م ،ج : يقولون .

فنقول[١]: إنّ الغلط فى هذا هولأخذ ما بالعرض مكان ما بالذات ، فان وحدة الشجر ليست وحدة مقداريّة حتّى يكون كلّ جسم فيه جزؤ[٢] بالفعل من جميع المقدار، بل وحدته[٣] على نوع آخر، فيكون كلّ جسم جزؤاً من شجرة واحدة لا من مقدار واحد[٤]، وعلى أنّ الجزؤ فيه أيضاً بالقوّة لأنّ الوحدة فيه بالفعل؛ فبيّن من هذا أنّه ليس ابطال الكثرة بابطال انفصال بالفعل و لا ابطال وحدة الأجسام[٥] بابطال اتصال بالفعل . و الاتصال الّذى ليس بفصل نذكره فى باب الكمّ .

فصورة الجسم إمّا الاتصال او طبيعة يلزمها الاتصال، و على جميع الأحوال فقد يوجد الجسم متّصلا ثمّ ينفصل، إذ كلّ جسم قابل للانفصال و الانقسام الى مالانهاية له على مابيّنّه ، فيكون لامحالة شىء هو بالقوّة كلاهما ، فإنّ قوّة القبول غير صورة المقبول[٦] و غير هيئته ، و ليس ذات الاتصال بما هو اتصال قابلا للانفصال، لانّ قابل الانفصال لايعدم عند الانفصال ، والاتصال يعدم عند الانفصال . فإذن شىء غير الاتصال هو قابل للانفصال و هو بعينه[٧] قابل للاتصال .

فبيّن[٨] أن ههنا جوهرا غير الصورة الجسميّة يعرض له الانفصال و الاتصال على سبيل التعاقب، وهو يقارن الصورة الجسميّة ولاجله يتكثّر جسم واحد، اذ المعنى الواحد فى نفسه[٩] لايتكثّر لذاته بل انّما يتكثّر بسبب آخر[١٠] فيكون باقياً فى الحالين . وهذا الجوهر يجب أن يكون أمرا بالقوّة لاوجود له بالفعل فى ذاته، وذلك

١- ض،ج: فيقول .
٢- ف: جزؤاً .
٣- ج: وحدة .
٤- ج: من مقدارها الواحد .
٥- ف: الجسم .
٦- ض: غير صورة القبول و غير صورة المقبول .
٧- ف لفظة «بعينه» ساقطة .
٨- ج: فتبين .
٩- ف لفظة « فى نفسه » ساقطة .
١٠- ض: بسبب واحد .

مثل أن[١] تأخذ شمعة او قطعة طين فتُكثِّرها بالقطع و تُوحِّدها باتصال بعضها ببعض ، و الشمعيّة و الطينيّة باقية في الحالين ، فاذا رفعنا الشمعيّة و الطينيّة فذلك المشترك هوالهيولى ، و المشترك هيهنا لا يصحّ ان يكون مشتركا و ليس القابل للشمع و الطين[٢] ، فإنّه لو كان كذلك لكان مشتركا بمعنى عامّ كالحيوانيّة ؛ [فاذن] فإن[٣] الشمعيّة و الطينيّة مثلاً امران بالفعل لانّهما مبدآن لأُمور تصدر عنهما[٤] ؛ و كونهما بالفعل من دون هذا الاتصال إمّا ان يكون جسمانيّا و هو محال، و إمّا ان يكون عقليّا و هو أيضاً محال لأنّ العقليّ الصرف لا يقبل الأبعاد على ما نبيّنه [في علم النفس] فبيّن أنّه[٥] لا وجود بالفعل لهذا القابل .

و اعلم أنّه قد يقال: إنّ الباب عدم الحائط، والانسان عدم الفرس؛ وهذا العدم يكون في الذهن بِأن يحضر[٦] الباب والانسان معاً[٧] في الذهن فيقايَس[٨] بينهما ويُسلب أحدهما عن الآخر و هو الايجاب و السّلب . و العدم الّذى لا يكون[٩] بحسب الذهن فلامحالة له نحو من الوجود و لامحالة يكون معنى[١٠] عدميّاً؛ و ليس العدم المطلق بل عدم شيء عمّا من شأنه ان يكون له او لجنسه اولنوعه، و لكن ليس له بالفعل على ما سلف ذكره في قاطيغورياس ؛ فإنّ الفعل المطلق لا يكون هو بعينه من حيث هو بالفعل عدم شيء آخر إلاّ ان يكون فيه تركيب . و نحن لا نمنع هذا، فإنّه

١- ف: و ذلك بان...   ٢- كذا.

٣- ج: فاذن الشمعية . ف: فان الشمعية .   ٤- ج: عنها وكونها.

٥- ف: فتبين انلا... ج، ض: فبين انلا...

٦- ف: تحضر.

٧- ف: الانسان و الباب في الذهن. ج: بان يحضرالانسان الباب في الذهن .

٨- ف: فنقايس... و تسلب . ج: فقياس بينها و بسلب احدهما .

٩- ف: لانكون نحسبه فلا... ج: لايكون بحسبه .

١٠- ف لفظة «معنى» ساقطة .

يصح ان يكون حقيقة فيها اثنينيّة[١] و يكون من جهة بالفعل ومن جهة [مّا] بالقوّة، و اذا[٢] قلنا [ا] بالقوة [ب] فمعناه[٣] [ا-خ ل] [حينئذٍ] عدم شيء من شأنه ان ان يكون له [ب] اويكون هو [ب] و لابدّ[٤] من ان يكون الألف معنى عدميّاً كما ذكرنا.

و الجسم[٥] من حيث هو جسم له الصّورة الجسمية، و هي معنى بالفعل؛ و من حيث هو مستعدّ لقبول البياض و السواد و الحركة اوغير ذلك - ايّ استعداد شئت- فهو بالقوّة ، و لا يكون الجسم من حيث هو بالقوّة متحرّك هو من حيث هو بالفعل متصل، بل شيئاً آخر ؛ و لامّن[٦] تصوّر الصورة الجسميّة تصوّر أنّها بالقوّة كذا ، و لا يكون شيء من حيث هو بالقوّة شيئا هو من حيث[٧] هو بالفعل، بل شيئاً آخر ، فيكون[٨] القوّة للجسم لا من حيث له الفعل[٩]؛ فصورة الجسم التّي هي الفعل يقارن[١٠] شيئاً آخر غيراً له في أنّه صورة أعنى أنّه فعل ، بل يكون هذا المقارن معنى عدميّاً كما ذكرنا.

[بل] نقول: إنّ الجسم يقوى على قبول اُمور كثيرة: فإمّا ان يكون قوّته على ذلك نفس الاتصال ، او يكون موجودة في الاتصال ، او موجودة في أمر يقارن الاتصال ، او قائمة بذاتها. و لوكان[١١] الاتصال نفس كون الجسم بالقوّة قابلاً[١٢] لأشياء كثيرة لـكنّا إذا فهمنا الاتصال فهمنا معه أنّه استعداد لاُمور كثيرة ،

١- ج: انية. ٢- ف: فاذا.
٣- ج: فمعناه عدم شيء. ٤- ج: و لايدل من...
٥- انظر ايضاً الفصل الثانى من المقالة الثانية من الهيات الشفا.
٦- ف: و الامن تصور. ٧- ج: شيئاً من حيث...
٨- ف: شيئى آخر فتكون... م: بل شيئا آخر فتكون.
٩- ف: له بالفعل. ١٠- ف: تقارن.
١١- ج لفظة (ولو) ساقطة. ١٢- ج: قابل الاشياء.

فإنّ [١] الاتّصال غير ماله الاتّصال، و نسبة ماله الاتّصال اليه فى استعداده [فى قبوله] [٢] نسبته الى سائر مايمكن ان يوجد فيه؛ و أيضاً لوكان الاتّصال هو أنّه بالقوّة كذا [٣] لكانت صورة الجسم عرضا. ولوكان الاتّصال حاملا للقوّة لكان وجب [٤] ان يبقى مع [٥] الانفصال، لانّ حامل القوّة لايصحّ ان يعدم عند خروجه فيما يقوى عليه الى الفعل. و لوكانت القوّة قائمة بذاتها لكان الامكان جوهراً و ستعرف أنّه عَرَض. فبقى [٦] ان تكون القوّة موجودة فى أمر مقارن لهذا الاتّصال المحسوس.

فقد بان من تعاقب المقادير المختلفة على الشمعة [٧] وجود أمر ثابت مع زوال المقادير و الأشكال [٨]، و بان أيضاً أنّ ذلك الثابت موضوع هذه [٩] الأُمور، و أنّه هو الجسم بمعنى أنّه يمكن فرض الأبعاد الثلثة فيه، و بُيِّن أنّ هذا مقوِّم للجسم و هو صورة الجسميّة [١٠]، فإنّما [١١] اذا رفعناه ارتفع الجسمية، و لا كذلك الشمعية و نحوها؛ و بان من إمكان فرض الأبعاد الثلثة فى ذلك الأمر أنّه متّصل، ثمّ بان من تعاقب الاتصال و الانفصال على الشمعيّة وجود أمرٍ ثابت مع الانفصال تارة و مع الاتصال تارة [١٢] اخرى له وجود بالقوّة، فكما انّه ثبت [يثبت] بواسطة تعاقب المقادير و الأشكال على الشمعيّة، الجسميّة؛ فكذلك يثبت بتعاقب الانفصال و الاتصال عليها [عليه] وجود امرٍ يعرض له هذان. و سنبيّن من بعد أنّ المعروض [المفروض] [١٣] له الاتصال و الانفصال لاقوام له و لاوجود بالفعل إلاّ بالاتّصال

١- ج: فانه الاتصال. ف: فالاتصال.

٢- ض،م: فى استعداده لقبوله. ف: فى استعداده نسبته...

٣- ف: بالقوة كذالك (كذا). ٤- ف: لكان يجب.

٥- ف لفظة «مع» ساقطة. ج: ان ينفى مع الانفصال.

٦- ف: يبقى. ٧- ف: على الشمعية.

٨- ج: و الاشخاص [والاشكال خ ل]. ٩- ض: لهذه.

١٠- فى سائر النسخ: صورة الجسم. ١١- ف: فاما.

١٢- ف: لفظة «تارة» ساقطة. ١٣- ض: المفروض. ف: المعروض.

الّذى هوالصورة الجسميّة أى الامر الّذى بسببه يمكن فى الجسم فرض الأبعاد الثلثة .

فاذ [1] قد تبيَّن هذا فقد صحّ أنّ الصورة الجسميّة جوهر ، فإنّها ليست فى موضوع ، اذلوكانت فى موضوع لكانت المادّة امرا بالفعل .

(و بعبارة اخرى كلّ جسم فمن شأنه ان يقبل اشياء كثيره : كالحركة و و الاتصال و الانفصال و غيرها ، فيجب ان تكون بالقوّة [2] قابلا ، و القوّة معنى عدمىّ ، فإمّا ان تكون القوّة هى الاتّصال ، او موجودة فى الاتّصال ، او قائمة بذاتها ، او موجودة فى شىء آخر . و لوكانت نفس الاتصال لكان يفهم معنى القوّة من معنى الاتّصال و لكان يعدم [3] الاتصال عند خروج الجسم فى اُمورها [4] الى الفعل فإنّ القوّة لاتبقى مع الفعل ، و لكان الاتصال عرضاً [5] و لكان الاتصال معنى عدميّاً؛ و لوكانت موجودة فى الاتصال لكان الاتّصال يبقى مع الانفصال لأنّ حامل القوّة لايعدم عند خروجه فيما يقوى عليه الى الفعل ، ولوكانت قائمة بذاتها لكانت القوّة جوهرا و لكنّها كماستعرفه عرض ؛ فبقى ان تكون موجودة فى أمر يقارن الصورة الجسميّة به يكون [6] الجسم بالقوّة شيئا يكون بالصورة التى هى الاتّصال بالفعل جسما [7]) .

[والجسم] فالجسم [8] جوهر مركّب من شىء عنه له القوّة و من شىء عنه له الفعل ، فالّذى هو بالفعل هو صورته [9] والّذى هو بالقوّة هو مادّته [10] وهوالهيولى . و الجسم ـ بمعنى المادّة لابمعنى الجنس ـ اذا خالف جسماً آخر فى أنّ أحدهما

١- ج: و اذا. ٢- ف: ان تكون القوة ...

٣- ف: لعدم الاتصال ... ٤- ض: فى امر ما .

٥- ف: عرضيا . ٦- ض: لكون .

٧- سقطت العبارة الواقعة بين الهلالين عن نسختى ج، م .

٨- ج،م: فالجسم . ف: والجسم . ٩- ف: صورة .

حارّ و الآخر بارد ، اوفی[۱] أنّ أحدهما إنسان و الاخر خشبة، فليس الاختلاف بين الجسمين كالاختلاف بين مقدارين فی أنّ احدهما خطّ و الآخر سطح ، فان المقدار لاوجود له و لاقوام إلاّ بان يكون خطّاً اوسطحاً ، و ليس اقتران صورة الانسان او صورة الخشب بالجسم كاقتران فصل الخطّ[۲] اوفصل السطح بالمقدار ، بل الجسميّة متصوّرة[۳] أنّهاوجدت بالأسباب الّتی لها ان يوجد [منها] بها او فيها و هی جسميّة فقطّ بلازيادة ، و المقدار لاتتصوّر وجوده و[٤] هومقدار فقط بلا زيادة ، بل المقدار لذاته يحتاج الی فصول حتی يوجد شيئاً متحصّلا ؛ و تلك الفصول ذاتيات له لايصير بحصولها غير المقدار المطلق فيجوز ان يكون مقدارٌ يخالف[٥] مقداراً فی أمر له بالذّات.

و أمّا صورة الجسم فهی طبيعة واحدة لا اختلاف فيها و لا يخالف مجرّد صورة جسميّة لمجرّد[٦] صورة جسميّة[۷] بفصل داخل فی الجسميّة ، و ما يلحق الجسميّة إنّما يلحقها علی أنّه[۸] شیء خارج عن طبيعتها فلايجوز ان تكون جسميّة محتاجة الی مادّة و جسميّة غير محتاجة الی مادّة ؛ و اللّواحق الخارجة لاتغنيها عن الحاجة الی المادّة اذ الحاجة الی المادّة هی للجسميّة[۹] لأجل ذاتها ومن حيث هی جسميّة لامن حيث جسميّة[۱۰] مع لاحق [مع لواحق] .

فقد بان أنّ جميع الأجسام مؤلّفة[۱۱] من مادّة وصورة ؛ و هذا البيان إنّما يتمّ عند تصحيح[۱۲] إمكان قبول الأجسام للانقسام الی مالا نهاية فإنّ

۱- ف: و فی ...
۲- ف: و فصل ...
۳- ف: يتصور انها ...
٤- ف لفظة «و» ساقطة .
٥- ف: مخالف ...
٦- فی سائرالنسخ لفظة «ل» ساقطة
۷- ف لفظة «جسمية» ساقطة .
۸- ض،م: انها.
۹- ج: هی الجسمية .
۱۰- ض،ج،م: هی جسمية. ف: من حيث جسميته ...
۱۱- ج: مؤلف.
۱۲- ف: عندالصحيح .

البيان مبنيّ على الاتصال و الانفصال، و مالم يتبيّن أنّ في قوة الجسم الانفصال الى مالانهاية لم يصحّ هذا فلنبطل[۱] أقاويل الذين يقولون ان الأجسام مؤلّفة من أجزاء لايتجزّى[۲].

الفصل التاسع

من المقالة الاولى من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى التتالى والتشافع و التماس و مايجرى مجريها

فنقول: إنّ المتتاليين[۳] هما اللّذان ليس بين أوّلهما و ثانيهما شيء من جنسهما، مثل البيوت المتتالية، وقدتكون متّفقة النوع[٤] و قدتكون مختلفة النوع. وأمّا المماسّ فهوالّذى ليس بين طرفه و بين[٥] طرف ما قيل إنّه مماسّ له شيء ذو وضع، فالمتماسّان[٦] هما اللّذان طرفاهما معا، لافى المكان[۷] بل فى الوضع الواقع عليه الاشارة، فإنّ الأطراف ليست فى مكان[۸] ألبتّة و لها وضع مّا؛ و الوضع هو ان يكون الشيء بحيث يمكن ان يشار اليه أنّه فى جهة مخصوصة؛ و المتماسّان تقع هذه الاشارة الى [طرفيها] طرفيهما[۹] معاً.

۱- ف: فليبطل هذا...

۲- ض: لاتتجزى.

۳- انظر الفصل الثانى من المقالة الثانية من الفن الاول من طبيعيات الشفا.

٤- جملة «وقد... متفقة النوع» ساقطة. عن ف وموجود فى الشفا. و فى م، ض، ج: واقعة بعد قوله مختلفة النوع.

٥- لفظة «بين» الثانية ساقطة. عن ف.

٦- الشفا: و المتماسان.

۷- ف: لا فى مكان.

۸- ف: فى مكان (لافى مكلن) البتة.

۹- الشفا: على طرفيهما.

و اذا كان شيئان يتعدّى واحد منهما[١] طرف الآخر حتى يلقى ذات الآخر بأسره كانت مداخَلَة، فإنّ المداخَلَة هى أن يدخل كليّة ذات فى[٢] الاُخرى، و ليس ذلك الدّخول إلاّ ان يلقى أحدهما كلّ ماقيل إنّه سُداخل فيه؛ فان [كان] ساواه كان لاشيء من هذا إلاّ و هو ملاق له[٣]، و ان فضل[٤] أحدهما داخَلَه مايساويه منه؛ و اذا كان شيء يلقى الآخر[٥] بأسره و الآخر لايفضل[٦] عليه فما يلقى الآخر يلقى الاوّل و إلاّ فسيوجد[٧] فيه بالملاقات شيء خالياً عن[٨] الاوّل وقيل: إنّ الأوّل لاقاه كلّه و لم يفضل[٩] من الثانى عليه، هذا خلف.

فالمتلاقيان بالأسراى شيء لاقى أحدهما لاقى الآخر و لايحجب واحد منهما عن مماسّة الاخر ولايزداد الحجم باجتماع أُلّفَ منهما[١٠] وهذا هو [على][١١] سبيل ألف نقطة لواجتمعت. واذا كان شيء يلاقى شيئاً و يلاقيه شيء[١٢] لايلاقى الأوّل[١٣] فهناك فضل[١٤] فى ذاته عمّا لاقى الأوّل، و ذلك الفضل[١٥] يناله الملاقى الثانى فارغا عن ملاقاة الأوّل[١٦]، و هذه الاشياء كلّها بينّة[١٧] فى العقل.

١- الشفا: لقاء كل واحد منهما.

٢- ض: [ذات الشيء فى الاخر- خ ل]   ٣- الشفا: للاخر.

٤- ج، ض: فصل   ٥- ج: يلقى الاخر يلقى الاول باسره.

٦- ج: لايفصل.

٧- ف: فيوجد. ج و الشفا: فيوجد فيه بالملاقات. ض، م: سيوجد.

٨- ج: من الاول.   ٩- ج: و لم يفصل.

١٠- م، ض و الشفا: منها.   ١١- ج: و هوسبيل. الشفا: و هذا هوسبيل...

١٢- ف: يلاقيه شيء و يلاقى شيئاً.   ١٣- ض: لايلقى الاول.

١٤- ف: فهناك فصل.

١٥- ف: ذلك الفصل ناله... ض: ذاك الفصل يناله...

١٦- الشفا: و اذا كان شيء يلاقى شيئا و يلاقى الملاقى شيئا شيء لايلاقى الاول فهناك فضل فى ذاته عما لاقى الاول و ذلك الفضل يناله الملاقى الثانى فارغا عن الملاقاة الاولى...   ١٧- ف: تنبيه.

و أمّاالتشافع فهو حال مماسٍّ تالٍ من حيث هو تالٍ.

و امّا الملتصق فهوالمماسّ اللازم للشيء فى الانتقال حتى يصعب[١] التفصيل بينهما.

و أمّاالمتصل فقدذكرنا احد أقسامه و سنذكرالاُخر.

الفصل العاشر

من المقالة الاولى من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى ابطال قول من قال : انّ الجسم مؤلّف من أجزاء لايتجزّى

أصحاب[٢] الجزء على رأيين[٣]: فمنهم من قال: إنّ الجسم[٤] مركّب من أجزاء متناهية[٥] غير متجزئة، و منهم من قال: إنّ أجزاءالجسم غير متناهية و كلّها موجودة فيه بالفعل[٦]. فأمّا[٧] رأى الّذين أثبتواللاُجسام أجزاء متناهية منها يتركّب، و يوجد[٨] كلّ منها غير متجزىء، فبطلانه بما اقول: و هو أنّ كلّ جزءٍ ماسّ[٩] جزؤاً فقد شغله بالمماسّة [وكلّ ما شغل شيئاً بالمماسّة فإمّا أن لايدع فراغا عن شغله بجهة او يدع] [فكل جزء ماسّ جزأ فإمّا يدع فراغاً عن شغله اولايدع[١٠]]

١- ف: يضعف. ٢- ف: واصحاب...

٣- انظر طبيعيات النجاة : « فصل تجوهرالاجسام ».

٤- ج: الاجسام مركبة. ٥- ف: متشابهة.

٦- ف: فيه متجزئة بالفعل. ٧- ض : و اما.

٨- ف،ض،ج: وكل واحد منها. ٩- ض: مماس.

١٠- النجاة: وكل ماشغل شيئا بالمس فاما ان لايدع فراغا عن شغله بجهة اويدع، فكل جزء مس جزء فاما ان يدع فراغا عن شغله اولايدع و لكن ان كان يتاتى...

لكن ان كان يتأتّى ان يماسّه آخر غير مماسّ للاوّل[١] فقد ترك فراغاً[٢] وقد يتأتّى به أن يماسّه آخر غير مماسّ[٣] للاوّل و كل ما كان كذلك فممسوسه متجزّىء الذات، فإذن كلّ جزؤ ماسّ[٤] جزؤا بهذه الصفة فممسوسه متجزّىء الذات ، فإذن كلّ مالا يتجزّى لا يتماسّ إلاّ على التداخل و كلّ مالا يتماسّ إلاّ[٥] على التداخل فلا يتأتّى أن يتركّب منه شيء اعظم منه بل لا يتأتّى أن يتركّب منه جسم فإذن الأجزاء الغير المتجزّئة لا يتأتى ان يتركّب عنها مقدار ولا جسم .

و أيضاً فلنفرض جزئين غيرمتجزّئين وُضِعا على جزئين غير متجزّئين وبينهما جزؤ غير متجزّىء[٦] فنقول: إنّ كلّ شيئين يصحّ على كلّ واحد منهما الحركة و لا يمنع أحدهما الآخر عن الحركة و ليس بينهما تنافر في القوى يتباعدان به لم يكن ولا واحد منهما[٧] مانعاً للآخر عن الحركة اليه حتى يتصادما، و[٨] كلّ ما كان كذلك فليس بمحال ان يتحرّكا[٩] [يتحرّك] حتّى يلتقيا متصادمين؛ و الجزؤان المفروضان [ان] فرضا كذلك فليس اذن[١٠] بمحال ان يتحرّكا حتى يلتقيا متصادمين؛ فلنفرض أنّهما تحرّكا حتّى تصادما ، فإمّا ان يلتقيا على الجزؤ الأوسط و إمّا ان يلتقيا على احد الطرفين ، و لا يجوز أن يلتقيا على أحد الطرفين ، لانّه ان التقيا عند أحد

١- النجاة: غير المماس الاول. ٢- النجاة: فقد ترك اذا فراغا عن شغله.

٣- لفظة «غير» ساقطة عن ف،ض،ج و في النجاة: غير المماس الاول فقد ترك اذا فراغا عن شغله و كل...

٤- ف: مماس. النجاة: مس. ٥- لفظة «الا» ساقطة عن سائر النسخ.

٦- النجاة : ان امكن.

٧- النجاة: ان كل شيئين يصح على كل واحد منهما الحركة و ليس ولا واحد منهما غير قابل للحركة ولا يمنع احدهما الاخر عن الحركة الا على سبيل التصادم و التمانع و ليس بينهما تنافر في القوى يتباعدان به فاذا لم يكن مانع من خارج لم يكن ولا واحد منهما...

٨- ض: فكل. ٩- النجاة: ان يتحركا معا.

١٠- ف: اذا.

الطرفين لم يكن قدتحرّك أحدهما، فإذن يلتقيان على الجزؤ الأوسط، فيجب ان يكون كلّ واحد منهما قدقطع بعضه، فيكون الجزؤالأوسط[1] متجزّئاً و يلزم ان يكون كلّ واحد من الجزئين المحرّكين أيضاً متجزئاً[2] ؛ وهَب أنّه يمتنع عليهما الحركة [ممّا] فما يقال في جزئين متلاصقين يوضع على وسطهما جزؤ؟ ! فإنّ هذاالمحال أيضاً يلزم[3] لامحالة.

و أيضاً فإنّه إذا كان جسم[4] كالشمس و جُعِل جسم بازائه كالارض، ونُصِب هنالك شيء نصباً فلامحالة أنّه إذا زالت الشمس جزؤاً زال ظلّ المنصوب أقلّ من جزؤٍ.

و أيضاً فإنّه إذ ادارت رحىً من حديد او من ألماسٍ[5] فلاشكّ أنّ الحركة الّتي تكون للأجزاء الّتي حول القطب أبطأ من حركةالأجزاء الّتي في الطوق.

و ٱلجأ هذاالبيان أصحابَ الجزؤ الى أن قالوا: بالطفرة و التفكّك. وأنت

١- ف: الاول.

٢- قال الشيخ في الفصل الرابع من المقالة الثالثة من الفن الاول من طبيعيات الشفا : « و ممايلزلهم لزوماً يظهر لكل ذي عقل ما نعلمه انه اذا تقابل شيئان لكل واحد منهماان يتحرك الى الاخر حتى يلقاه ولامانع البته عن تلقاء (لقاء ظ) الثاني خارجا فلهما أن يتحركامعا الى ان يلتقيا ، فاذا التقيا امكن ان لايتمانعا و قبل ذلك لاتمانع بينهما و هذا شيء بين بنفسه، فاذا توهمنا ثلثة اجزاء على صف وعلى الطرفين جزأن لكل واحد منهما ان يتحرك حتى يلقى الاخر ولا مانع فان لهما جميعا ان يتحركا الى ان يلتقيا بعد ماليسا بملتقيين فلايخلوا التقائهما اما ان يكون وكل واحد منهما مستقر على كمال الوسط و قد انتقل اليه بكماله فيكونان متداخلين او كل واحد منهما قطع شيئا الى ان التقيا ، فان كان كذلك فقد انقسم الجزء الوسط و الجزآن الطرفان و الجزآن المتحركان.»

٣- ض، م، ج: يلزمه.

٤- انظر الفصل الرابع من المقالة الثالثة من الفن الاول من طبيعيات الشفا.

٥- ض: اوالماس.

تعلم أنّ أجزاء الدقيق تكون حينئذٍ أكثر[١] من أجزاء الرحى، و أنّه[٢] يجب ان يزيد [أجزاء] مقدار الرّحى عند التفكك، و لسنا نرى هناك زيادة فى مقدارها.

و أمّا على مذهب أصحاب الحقّ فلا يجب شىء من هذا، فعندهم أنّه ليس للرّحى جزؤ يلى القطب [٣] إلاّ بالفرض فلا يكون للدائرة الّتى تفرض[٤] حول القطب وجود بالفعل ولا للدائرة الّتى تفرض حول القطب [الطوق] إلاّ بالتوهّم[٥]، اذ الجسم واحد و الحركة واحدة، فإنّ القرب و البعد من باب الوضع و حيث لا يكون جزؤ بالفعل لا يكون وضع بالفعل، و كذلك لو كان يلزق بالدائرة الّتى حول القطب شىء فإنّه يتحرّك بالفرض [٦] حركة الجسم كلّه لا حركة الدائرة الّتى [٧] حول القطب، و يلزم عن[٨] ذلك محالات اُخَر موجودة فى الكتب المبسوطة[٩].

و أما حجّة القائلين بالجزؤ [١٠] فقولهم: إنّ كلّ جسم قابل للتفريق فاذا تفرّق فأجزاؤه قابلة للتأليف[١١] و إذا كان كذلك فكلّ جسم ففيه قبل التفرّق [١٢] تأليف، و إنّ [١٣] اختلاف الأجسام فى صعوبة التفكّك[١٤] و سهولته ليس لانّ جنسها متخالف[١٥]، و لا لاختلاف الفاعل، و لا لعدم شىء، ولا لأقسام يذكرونها ؛ فإذن هو للتأليف.

١- ف: لكبر.

٢- ج: فانه.

٣- ض: القطب بالفعل الا.

٤- ف لفظة «تفرض» ساقطة.

٥- ف: بالوهم.

٦- ف: بالعرض.

٧- ف لفظة «التى» ساقطة.

٨- ض،م: على ذلك. ف: و يلزم ذلك...

٩- ف: فى الكتب البسيطة. ض: فى كتب البسيطة...

١٠- انظر الفصل الثالث من المقالة الثالثة من الفن الاول من طبيعيات الشفا.

١١- الشفا : قابلة للتأليف كما كانت.

١٢- ف و الشفا: التفريق.

١٣- ف: فان... ج: هو ان...

١٤- ض: التفكيك...

١٥- ف: مختلف...

أمّا قولهم : « إنّ [1] كلّ قابل للتفرّق ففيه تأليف » فهو غير مسلّم ، لانّه [ان] كان التفرّق[2] هو تبعيد أحد الأجزاء الموجودة بالفعل عن الآخر لكان مسلّما أنّ الأجسام فيها تأليف قبل ذكر التفريق، و قد ذكرنا هذا حيث ذكرنا الاتصال بما فيه كفاية ، بل التفريق هو إيجاد الأجزاء بالفعل بعد أن كانت بالقوّة .

و أمّا قولهم : « إنّ اختلاف الأجسام فى صعوبة التفكّك و سهولته » و الاقسام الّتى اوردوها ، فهى غير محصّلة؛ و أنت تعرف فى كتاب «الشفاء» بطلانها و أن تلك الاقسام غير صحيحة . و لِمَ لا يكون الاختلاف فى سهولة التفكّك و صعوبته بالسبب الّذى به يختلف وثاقة التأليف [وقلقه] و قلعه [وقلته] ؟ ![3] مع عدم الاختلاف فى الاجزاء الّتى منها يأتلف الجسم .

و قالوا أيضاً : «إنّه لولم يكن الجزؤ لم يختلف جسمان فى الصغر والكبر » .

و الجواب أنّه ليس يُنْقاس[4] جسم الى جسم بذاته بل بقياس قائسٍ يفرض بينهما مناسبةً فيكون الأجزاء فيه أيضاً بالفرض و هذا[5] غير ممتنع .

و قالوا أيضاً[6] : « إنّه لوكان يصحّ أن ينقسم الأجسام الى أجزاء غير متناهية لكان فى الخردلة مايغشى وجه السّماء والارض » .

فهذا تشنيع لا إبطال القول . فإنّ من يقول : « إنّ فى الخردلة من الأجزاء مالايتناهى» يجب أن يبطل قوله بأنّه ممتنع أن يكون فيه أجزاء غير متناهية ، لابأنّه شَنيعٌ[7] فإنّ مايغشى وجه السّماء و الارض أقلّ ممّا لايتناهى . ولو أنّا

١- انظر الفصل الخامس من المقالة الثالثة من الفن الخامس من طبيعيات الشفا .

٢- ف: التفريق .

٣- ض،ج،م: التأليف و قلقه مع . . . ف: و قلعه مع . . .

٤- ض،م: يقاس . . . ف: ينقاس (يقاس) . . .   ٥-ف: فهذا . . .

٦- انظر ايضاً الفصل الخامس من الفن الاول من طبيعيات الشفا .

٧- ف: شنيع . . .

جعلنا هذا الاعتراض دعوىً لكان جائزا فقلنا : إنّ الخردلة يمكن أن ينقسم الى أجزاء يغشى وجه السّماء و الارض و أكثَرَ [١]، ببيان[٢] أنّه ان لم ينقسم الى أجزاء غير متناهية [٣] لزم المحالات الّتى ذكرنا ، و أصحاب الجزؤ أيضاً لم يمكنهم [٤] أن يدلّوا على قدر مافى الخردلة من الأجزاء فربّما يكون فيها من الأجزاء الّتى لا يتجزّى ما يغشى وجه السّماء و الارض ، فكأنّه يلزم من قول القايل : « بإمكان انقسام [٥] الخردلة الى مالانهاية » أن ينقسم الى أجزاء غير [٦] متناهية و ليس فى هذا استحالة .

و صورة قياسهم فى هذا المكان[٧] : « ان كانت الخردلة تنقسم الى أجزاء لانهاية لها فالخردلة تنقسم الى اجزاء غير متناهية لكنّ التالى باطل » فانظر الى هذا القياس و الغلط[٨] الواقع فيه ، فلو أنا عبّرنا[٩] عن دعوانا فى إمكان قسمة الأجسام الى مالانهاية بأنّ الخردلة فى قوّتها أن تنقسم من الأجزاء الى مايغشى [الى مالايغشى][١٠] وجه السّماء و الارض لكان جائزا [بالبراهين الّتى تقدّمت] . على أنّا لسنا نقول : إنّ الممكن من ذلك قد يخرج الى الفعل .

و قالوا أيضاً : « لو تحرّك كرة طبيعية على سطح طبيعى لكان يتحرك عليه بتماسّ بعد تماسّ فحينئذٍ يتشافع النُقَط[١١] . فيحدث خطّ من نُقَط متشافعة .

فنقول : إنّ الحركة لا يصحّ أن تكون على هذا الوجه ، فإنّه اذا تحرّكت الكرة من نقطة الى نقطة تليها و لم يكن هناك انقسام[١٢] لم يكن [لم يمكن] حركة،

١- ف: فاكثر . .

٢- قوله «ببيان» متعلق بقوله: «ولو جعلنا هذا الاعتراض دعوى» كذا علق فى النسخة الاصلية تحت السطر .

٣- ض،ج،م: متجزئة . ٤- ف: لايمكنهم . . .

٥- ف: اقسام . .

٦- ض،ج لفظة «غير» ساقطة .

٧- ف: المقام . . .

٨- ف: و المغلط . . .

٩- ف، غيرنا . . ١

١٠- ض: الى مالايغشى . . . ف: الى مايغشى . . .

١١- ف: النقطة . . .

١٢- ض: اقسام . . .

لانّ النقطة الاولى، منها الحركة و النقطة الثانية ، اليها الحركة، و الحركة هي حال المتحرّك بينهما ؛ فاذا لم يكن جزؤ لم تكن حركة ، على أنّ أجزاء الحركة ايضاً بالفرض كأجزاء المتصل [المنفصل] على مانبيّنه وعلى أنّا لاندرى هل يوجد كرة و سطح على هذه الصفة الّتى يلزم بسببها مايلزم او[1] هو أمر فى الوهم كسائر الاُمور التعاليميّة؟ و استعمال[2] البراهين التعاليميّة فى الطبيعىّ غير صواب.

ثمّ ان وجد فلاندرى هل تتد حرج[3] عليه ام لا؟ و بعد هذا فإنّ هذه المسئلة لا يتحقّق مسلّمة لانّ المسلّم [فيه[4]] هو أنّ الكرة لا تلقى السّطح فى آنٍ واحدٍ إلاّ بنقطة ، و ليس يلزم من هذا ان يكون الكرة[5] تنتقل من نقطة الى نقطة مجاورة لها ، فإنّه لو كان هذا مسلّما لما احتيج الى ذكر الكرة و السّطح بل كان يصحّ أنّ هناك نُقطاً متوالية منها يتألّف الخطّ ، و اذا [فاذا] كان المسلّم أنّ الكرة تلاقى السّطح فى آنٍ ، وكان[6] الخلاف فى أنّ[7] الحركات و الأزمنه غير مركّبة من اُمور غير متجزّئة و من آنات كالخلاف فى المسافة وكان[8] إنّما يلزم من[9] تجاورالنقط[10] ـ لوصحّ ـ تجاورالآنات ،كان[11] استعمال ذلك فى إثبات تتالى النقط كالمصادرة على المطلوب الأوّل و بيان الشىء بما هو مجهول أيضاً ، فإنّه لايتمّ هذاالبيان إلاّ بان يقال : إنّ الكرة تلاقى السّطح فى الحال الاُولى بنقطة ، و فى الحالة[12] الثانية بنقطة اخرى، والحالات[13] متجاورة [والحالان متجاورتان] فالنقطة[14]

١- ج: اذ. ٢- ف: فاستعمال...
٣- ج: هل تتدرج. ٤- ض: فيه هو أن. ف: هو فيه ان...
٥- ف: الحركة... ٦- ف: فكان...
٧- ف: فى آن... ٨- الشفا: فكان.
٩- لفظة «من» ساقطة عن سائرالنسخ. ١٠- ف: النقطة.
١١- جواب لقوله «و اذا كان المسلم». ١٢- ف: الحال.
١٣- ف: و الحالة(الحالات). ١٤- الشفا: و النقطة.

متجاورة اى الآنات [الى الآنات] الّتى هى تابعة للحركة[١] .

و أمّا مناقضة من يقول : بأنّ[٢] فى الجسم أجزاء غير متناهية بالفعل فتبيّن[٣] إحالته بمنع الحركة ، إذ من المحال أن يقطع المتحرّك مسافةً ذاتَ أجزاء[٤] إلاّ وقد تعدّى سائر اجزائه ؛ فلنفرض متحرّكا فى مسافة فنقول: إن كانت اجزاء المسافة غير متناهية فلها نصف و لنصفها نصف وكذلك الى غيرالنهاية بالفعل ، و [ان] اذا[٥] كان كذلك فقد يقطع المتحرّك فى زمانٍ متناهى الطرفين أنصافاً غير متناهية فى أنصافٍ غير متناهية،لكنّ التالى محال فالمقدّم مثله[٦] محال؛ فمن تناهى أجزاء المسافة يعلم تناهى أجزاء الجسم . وهذاالاعتراض غير واجب على مانقول[على من يقول]: إنّه ليس فى الجسم جزؤ بالفعل .

و أيضاً فإنّه لا كثرة إلاّ والوحدة فيها موجودة[٨] ، فاذا[٩] كان كذلك أمكن أن يؤخذ[١٠] أجزاء متناهية من الجسم الّذى أجزائه غير متناهية، فيُركّب[١١] تلك الاجزاء، فان لم يزد حجمه على الواحد كان الحال فى الأجزاء الغيرالمتناهية هذه الحال، و ان ازداد حجمها[١٢] حدث من الأجزاء المتناهية بالفعل جسم ، فلم يكن[١٣] كلّ جسم مركّبا من أجزاء غير متناهية ، فإذن ليس للجسم المفرد بالفعل جزؤ،

١- قوله: « اى الانات التى هى تابعة للحركة » غيرموجود فى الشفا .

٢- ج: ان. . .   ٣- ف: فيتبين . . .

٤- ف: الاجزاء الا و تعدى.   ٥- سائرالنسخ: وان كان.

٦- لفظة «مثله» ساقطةعن سائرالنسخ . ٧- ف: على مانقول. ض،ج: على من يقول.

٨- انظر اول الفصل الرابع من المقالة الثالثة من الفن الاول من طبيعيات الشفا و النمط الاول من الاشارات.   ٩- ف: و اذا كان.

١٠- ف: يوجد .   ١١- ف: فتركب .

١٢- ف: حجماً.

١٣- ض،م: و لم يكن كل. ف: وليس كل .

فظاهر أنّه يحتمل[١] التجزّى، فإمّا ان ينتهى فى التجزّى الى ما لا يتجزّى بالفعل اولا يكون فيه جزؤ[٢] بالفعل، والقسم الاول محال فبقى القسم الثانى.

و اصحاب[٣] الجزؤ قالوا أيضاً: «إنّ النقطة إن كان[٤] لها قوام بذاتها فهى[٥] جوهر فقد ثبت[٦] الجزؤ، و ان كان وجودها فى الجسم كان فى الجسم[٧] مساوٍ لها».

و نقول فى الجواب: إنّ النقطه عرضٌ ـ على ما نبينّه ـ و العرض هو ما وجوده فى شىء لا كجزؤ منه، و ليس من شرط العرض ان يساويه من الموضوع شىء[٨]، والنقطة نهاية و النهاية إن ساواها من المتناهى شىء لم يكن نهاية. و لو كان كلّ عرض يحلّ الجسم[٩] وجب أن يساويه من الجسم شىء[١٠] والنقطه عرض لانّها نهاية، لما صحّ وجود جسم متناهٍ.

ثمّ الجسم ليس يقبل المساواة و اللاّ مساواة بذاته، و المقدار[١١] [الّذى يحلّ الجسم الجوهرىّ ليس يساويه[١٢]] أيضاً ليس يساويه من الجسم[١٣] الجوهرى شىء [و كذالك النقطة كان وجودها فيه لا فى مقداره؛ على أنّ هذا مستحيل، فإنّ ما يساويه شىء يجب أن يكون فى ذاته مقداراً، والاعراض كالبياض و السواد ليس فى ذاتها مقادير يساويها من الجسم شىء، و المقدار أيضاً ليس يساويه من الجسم[١٤]

---

١ - ج: يحمل [يحتمل - خ ل].
٢ - ف: لا يكون جزء فيه.
٣ - ف: فاصحاب.
٤ - ف: ان كانت.
٥ - ف: فهو.
٦ - ض: و قد ثبت.
٧ - ف: وجودها فى الجسم مساولها.
٨ - ج: من شىء.
٩ - ج: يحل للجسم.
١٠ - لفظة «شىء» ساقطة عن ج،ض.
١١ - ف: فالمقدار.
١٢ - جملة «الذى يحل... يساويه» ساقطة عن سائر النسخ.
١٣ - ض: من الجسم الذى يحل الجسم الجوهرى شىء.
١٤ - ض: جسم الجوهرى.

الجوهرى شىء[1]] و وجود النقطة نهاية موجودة فى الجسم الجوهرى لا فى مقداره.

الفصل الحادى العشر

من المقالة الاولى من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى الكلام فى نحو وجود الهيولى و أنّها لاتوجد خالية عن الصورة الجسمانية، و فى أنّ صورة واحدة لاتكون لها وجود مادّى ووجود غير مادّى، و اثبات الصورة[2] الطبيعيّة، و أنّ الجسميّة تتبدّل بتبدّل[3] الصورة الطبيعيّة

قد علمت أنّ الهيولى ليست فى موضوع فهى إذن جوهر[4]، و الجوهريّة[5] الّتى لها ليس تجعلها بالفعل شيئاً من الاشياء بل تُعدّها لأن تكون بالفعل شيئا بالصورة، و معنى جوهريّتها أنّها أمر مّا؛ و أمّا أنّه ليس فى موضوع فهو سلب، و ليس يلزم من كونها أمرا أن يكون شيئاً معيّناً بالفعل لأنّ هذا معنى عامّ، و العامّ إنّما يصير بالفعل شيئاً[6] بالفصل، و فصله أنّه مستعدّ لكلّ شىء، و هذه صورتها.

فإذن ليس هيهنا حقيقه للهيولى تكون بها بالفعل و حقيقة اخرى تكون بها

١- من قوله «وكذلك النقطة» الى قوله «من الجسم الجوهرى شىء» ساقطة عن جميع النسخ الا نسخة ض.

٢- ف: الصورة الجسمية الطبيعية.

٣- ف: و ان يتبدل بتبدل الصورة.

٤- ف: فاذن هى جوهر.

٥- انظر الفصل الثانى من المقالة الاولى من الهيات الشفا.

٦- ف: يصير شيئاً بالفعل.

بالقوّة ، فحقيقة الهيولى أنّه قابل . و مادّة الأجسام لاتوجد [١] بالفعل خالية من الصورة الجسميّة ، فقد بيّنّا أنّ كلّ موجود فيه شيء بالفعل محصّل قائم واستعداد لقبول شيء آخر، فذلك الموجود مركّب من مادّة و صورة، و المادّة الأخيرة غير مركّبة من مادّة و صورة .

و أيضاً فإنّه يجب إمّا ان يكون وجودها الخاص وجودا مشاراً اليه ذا وضع، و كلّ [٢] ما يكون كذلك فإمّا ان يكون نقطة او مقدارا ، و النقطة لا وجود لها بالانفراد إذ هي نهاية، و لو كان لها وجود بالانفراد لكان [٣] المتناهى بها غير متناه [٤] بها بل متناهٍ [٥] بنقطة اخرى و نهاية اخرى، وسنزيد هذا إيضاحاً . و إن كان مشاراً [٦] اليه متحيّزا كان جسماً و منقسما و قد فرضنا أنّها قابلة للصورة الجسميّة . و إمّا أن لا يكون مشاراً إليها و لا يكون جسما [٧] و لا يكون له وضع، فيكون جوهرا معقولا أى جوهرا وجوده مبرّء عن المادّة مجرّد [٨] عنها ، فان كانت هذه صورتها و كانت [٩] حقيقتها أنّ لها ذاتاً قائمة [١٠] بالفعل لاتقبل الانقسام لابالقوّة و لابالفعل، كان [١١] محالا أن يقارنها ما بسببه يقبل الانقسام و هو الصورة الجسميّة ، فإنّه محال أن يدخل عليها ما يخرجها عن حقيقتها إلاّ أن يفسدها على ما نبيّنه ، فإنّ ما لا يكون بالقوّة قابلا للانقسام لايصحّ أن يقارنه ما بسببه يقبل الانقسام ؛ وبهذا يُعلم أنّ

١- ج: لاتوجد بوجود بالفعل.
٢- ف: فكل.
٣- ف: كان.
٤- ف: متناهية.
٥- لفظة «متناه» ساقطة عن ف.
٦- ج، ض: مشار اليه.
٧- ف: مشارااليه ولايكون له وضع ... ض: اليه ولايكون جسماولا ...م: ولايكون مشار اليه جسما ولا...
٨- ف: مجردا.
٩- ف: فكانت.
١٠- ض: متقومة.
١١- ف: بالفعل وكان.

الصورة المفارقة للمادّة ـ الّتى فعلها و حقيقتها أنّها مفارقة للمادّة ـ لا يصحّ ان تخالط المادّة.

و بهذا يعلم [١] أنّ المعقولات لاتدرك بقوّة جسمانيّة، فإنّ المعقولات هى ما يمتنع عليها الانقسام، فإذا حصلت فى قوّة جسمانيّة انقسمت؛ فأمّا الهيولى فحقيقتها أنّها مستعدّة لأن تقبل ما يعرض له الانقسام [٢] [له الانفصال] وهذه فعلها أعنى صورتها كما ذكرنا، و الامر المفارق فعله أنّه لايقبل الانقسام لا بالقوّة ولا بالفعل.

و أيضاً فإنّه ان كان الهيولى جوهرا معقولاً غير مشار اليه وقَبِلَ مثلاً صورة مَدَرَةٍ لم يصحّ أن يوجد لتلك المدرة مكان معيّن فى كليّة الأرض، و لا بدّ من أن يكون لكلّ مدرة مكان معيّن يعيّنها له مخصّص، و مقارنة صورة المدرة للمادّة لاتجعل مكانا من الارض و جزؤا من جملة [٣] مكانِ جملة الارض أولى بالمدرة من جزؤ آخر يشاركه [و مالايكون مكان أولى به من مكان لم يصحّ أن يوجد فى أحدهما، فيجب ألاّ [٤] يوجد إذن فى مكان]، [فلايوجد المَدَرَة إذن فى المكان [٥]] لكنّ التالى محال.

و أمّا انّه كيف يتخصّص للمَدَرَة [٦] مكان إذا وجدت؟

فهو بان يكون جزؤٌ من الماء مستعدّاً لقبول الصّورة الأرضيّة فى مكان مخصوص، و يستحيل أرضاً فى ذلك المكان فيختصّ به؛ او أن يستحيل جزؤٌ

١ـ ج: يعلم ايضاً.. ف: يعلم أن.

٢ـ ض: الانفصال [الانقسام خ ل]. ف: له الانقسام وهذه....

٣ـ ض: من حمله مكان حملة الارض.

٤ـ ض: فيجب ان لاتوجد المدرة اذن فى مكان لكن.. واما سائر النسخ فمن قوله: «ومالايكون» الى قوله «فى مكان» ساقط عنها.

٥ـ ض، م، ج: فى مكان.

٦ـ ج: للمادة.

من الهواء أرضاً[١] فيكون المحاذى[٢] له أولى به من سائر الأمكنة.

و ليس كذلك ان كانت الهيولى أمرا معقولا، إذ المعقول لا نسبة له الى جزؤ[٣] من كليّة الأرض أولى من نسبته[٤] الى جزؤ آخر من كليّتها.

و لا يصحّ ان تقبل الهيولى صورة لا تقبل الانقسام، و إلاّ كانت تلك الصورة ضدّاً للصّورة الجسميّة، و ليس للصورة الجسميّة ضدّ. و لا يصحّ ان تكون مادّة الأجسام شيئاً بالفعل و تكون الصورة الجسميّة من أعراضها اللازمة، فإنّه ان كانت الى المادّة من دون الصورة الجسميّة إشارة، كانت الجسميّة ذاتيّة لها لا عرضيّة[٥] و خارجة عن ذاتها؛ و ان لم يكن اليها[٦] إشارة لزم من المحالات ما ذكرنا، و يلزم أيضاً ان يكون ما ليس اليه إشارة حاملاً لعرضٍ اليه إشارة، و يكون لهذا العرض مكان خاصّ، والّذى هو قابل ذلك العرض مستغنٍ عن المكان.

فإذن مكان هذا العرض ليس[٧] بسبب قابل، فإذن تكون الجسميّة صورة الجسم من دون المادّة، و قد أبطلنا هذا حيث [حين][٨] بيّنا أنّ صورة الجسم محتاجة الى قابل. و الهيولى يستحيل أن يكون بالفعل إلاّ بالصورة، لا أن توجد ملتزمةً لمقارنة الصورة بمعنى أنّ الصورة الجسميّة تكون من لوازمها، وبين الأمرين فرق.

و ممّا يبيّن[٩] أنّ الهيولى لا يصحّ ان تبقى بلا صورة و ان توجد متقوّمة من دون مقارنة الصورة الجسميّة ـ أعنى ان يكون أمراً معقولا ـ هو أنّه لو بقيت بلا صورة لوجب ان تخالف هيولىً ليس لها مقدار هيولىً اخرى ليس لها مقدار[١٠] خلافا

١ـ ف: جزؤاً من الهواء فيكون.
٢ـ ض: المكان المحاذى.
٣ـ ف: الى الجزؤ.
٤ـ ض،ج: نسبة.
٥ـ ض: لاعرضية لها.
٦ـ ف: لها.
٧ـ ف: ليست.
٨ـ م،ض: هذا حين بينا. ف: هذا حيث بينا.
٩ـ ف: يتبين.
١٠ـ ف: هيولى اخرى خلافا.

مقداريًّا ؛ و وجود هذا التالى لذلك المقدّم بما اقوله : و هو أنّا ان قسّمنا جسماً بنصفين و أفردنا هيولى كلّ جزؤٍ بصورة وتوهّمنا ذلك الجسم بعينه و قد[1] جرّدت الصورة عن هيولات[2] [عن هيولاه] قبل وقوع القسمة عليه فلامحالة أنّ هيولى [كلّ من الجزئين] كلّ جزئين[3] مخالفة لهيولى كليّة الجسم ؛ و إذا تأمّلت الأقسام الّتى بها يمكن أن يكون هذا التخالف لم يصحّ إلاّ التخالف المقدارى [ويدلّ] و يدلّك على ذلك ما فى كتاب الشفا. فليس إلاّ ان يكون الخلاف بينهما هو أنّ[4] أحدهما جزؤ و الآخر كلّ.

و بهذا البيان بعينه يتبيّن أنّ الصورة لاتخالط المادّة تارةً و توجد مفارقة لها اُخرى ، لان الكلام فى تخالف الصورة المقسومة و الصورة، ولم يقسم [ولم يقم] هذا الكلام[5].

فالجوهر المادّى إنّما يصير كمّا بمقدار [فليس يحلّه][6] فليس إذن بكمّ بذاته، فلهذا لا يجب أن يختصّ بقبول قُطْر دون قُطْر و قبول قَدْر دون قَدْر[7] ؛ فبيّن من هذا أنّه يمكن ان تصغر المادّة بالتكاثف و يكبر بالتخلخل وهذا محسوس.

١- ف: بعينه قد. ٢- ض: هيولاه.

٣- ج: جزئين منه. ٤- ض: ان يكون.

٥- ض: الكلام، و قد ثبت مما تقدم أن الشمعية اوالطينية مثلا لا يصح ان يكون حامل الاتصال و الانفصال فان حاملها يجب أن يكون امراً بالقوة فالجوهر...

٦- ج: لمقدار يحله. ض : بمقدار محآه. ف : بمقدار كله فليس. الشفا والنجاة : (الالهيات فصل اثبات التخلخل و التكاثف) انما صار كما بمقدار حله فليس بكم بذاته.

٧- قال فى النجاة بعد هذا : و نسبة ما هو غير متجزىء فى ذاته - بل انما يتجزؤ بغيره - الى اى مقدار يجوز وجوده له ، نسبة واحدة، و الا فله مقدار فى ذاته يطابق ما يساويه دون ما يفضل عليه و هو فى الكل و الجزء واحد لانه محال ان يكون جزؤ منه يطابق جزء من المقدار و ليس له فى ذاته حزء، فبين...

و لنتكلّم الآن فى إثبات الصورة[1] الطبيعيّة و أنّها مقوّمة للمادّة بشركة[2] الصورة الجسميّة و أنّها أقدم من الصورة الجسميّة[3].

فنقول : إنّ الأجسام[4] تختلف بقبول التفكّك بسرعة و عسر، و إنّها تختلف فى طلب الأمكنة؛ و هذا الاختلاف لا يصحّ ان يكون بسبب الجسميّة او بسبب اقتران الصورة الجسميّة بالمادّة ، فإذن هولاء مر آخر. و هذا الأمر يجب ان يكون جوهرا، و ذلك لأنّ الاختلاف فى قبول التفكّك ليس بأمر خارج عن الصورة الجسميّة و كذلك طلب الأمكنة ، لأنّ كلّ جسم يطلب بالضرورة مكانا و ليس للجسم المطلق مكان ؛ فإذن الاختلاف فى هذين هو بسبب اختلاف فى جوهر الجسم . و ما تختلف به الأجسام فى هذين فإنّها تختلف بأمر يؤثّر فى جوهر الجسم، اى يغيّر[5] جوهره، فيجب ان يكون جوهرا .

و أمّا اختلاف الأجسام فى قبول هذه الصور المختلفة فبسبب الاستعدادات المختلفة الّتى سببها الحركة اوغيرها .

و فى نسخة اخرى بهذه العبارة :

إنّ الأجسام معلوم أنّها تختلف بالمقادير و الحجوم و الأشكال و الأمكنة و قبول التفكّك بسرعة لا بالارادة واللاارادة ؛ و أيضاً بالحركات بحيث لو نُفِىَ عن جسم هذه الصفات لامتنع وجوده ، و مثل هذا يكون مقوّماً للجسم . و نقول[6] :

١- ف: الصورة . ج: صور.

٢- ف: يشركه . ج: بشركة للصورة الجسميه بالمادة .

٣- ض: الجسمية و ان الاجسام لايخلوعنها فنقول...

٤- انظر النمط الاول من الاشارات قوله : تنبيه : و الهيولى قد لاتخلو ايضاً عن صور اخرى . . .

٥- م ،ج: بغير جوهره.

٦- ج: ومعلوم ان هذه الاختلافات . ض: ونقول معلوم ان هذه الاختلافات.

إنّ هذاالاختلافات [١] ليست بسبب الجسميّة و لابسبب اقتران الصورة الجسميّة بالمادّة، فهی لأمر أخر. و هذاالامر يجب ان يكون جوهرا ، ذلك لانّه [٢] مقتضی الجسم - بمعنی أنّه ليس فيه إلاّ الهيولی و الصورة الجسمانيّة [٣] - مكان مطلق و و شكل عامّ جنسیّ و مقدار كذلك ؛ و بالجملة مقتضاه من كل صفة أمر عامّ لاوجود له إلاّ فی الذهن و ليس له قوام بالفعل ، و محال وجود ما هذه صفته، فمحال ان يكون الجسم المؤلّف من هيولی و صورة جسميّةٍ مطلقةٍ [٤] أمراً قائما بالفعل ؛ فإذن مثل هذا الجسم يكون أمراً كالجنس و ان لم يكن جنسا بالحقيقة ، فيجب أن يقوّمه و يقيمه أمراً بالفعل شیء يجری مجری الفصل ؛ و ما يقوّمه بالفعل يجب أن يكون داخلا فی تقويمه وهو جوهر فذلك المقوِّم [٥] يجب أن يكون جوهرا وذلك هو [٦] المسمّی باسم الصورة [٧] الطبيعية .

فبيّن [٨] أنّه لايصحّ أن [٩] تكون الصورة الجسميّة فی الاجسام الّتی تتعاقب عليها الصورة [١٠] الطبيعيّة واحدة ، و إلاّ لكان [١١] يلزم ان تكون الصور الطبيعيّة أعراضاً؛ ولا يجوز أيضا [١٢] أن تقوِّم الهيولی الصّورة الجسميّة علی انفراد، والصورة الطبيعيّة علی انفراد؛ فإنّا بيّنّا أنّ مادّة واحدة بسيطة لايجوز ان تقوّمها صورتان، بل يجب ان تتقوّم [١٣] الصورة الجسميّة [١٤] أوّلا بالصورة الطبيعيّة فتتنوّع الصورة

١- ف: الاختلاف.
٢- ف: لان.
٣- ف: الجسمية.
٤- ف لفظة «مطلقة» ساقطة.
٥- ف: فذلك الجوهر المقوم.
٦- ف لفظة «هو» ساقطة.
٧- ض: الصور.
٨- ج: فتبين .
٩- سائر النسخ : لايكون الصورة.
١٠- ج: الصور.
١١- ف: و الا كان.
١٢- ف: ولا أيضاً يجوز.
١٣- ف: ان يقوم الصورة اولا.
١٤- ج،ض: الجسمانية.

الجسمانيّة ثمّ يقوّم المادّة، و الجسم هومعنى ثالث يتأحّد من هذه الامورالثلثة تأحّداً بالفعل لا بفرض فارض[۲].

و اتحاد الهيولى بالصورة ليس كاتّحاد الجسم بالبياض فى الأبيض، فإنّ الجسم له وجود و قوام بالفعل ولا كذلك حال الهيولى مع الصورة فلهذا صار اتّحاد الهيولى بالصورة اتحاداً نوعيّا ، و اتّحاد الجسم بالبياض ليس باتّحاد[۳] نوعىّ لان الصورة تفيد[٤] الهيولى قواماً بالفعل .

فان قيل : إنّ الهيولى واحدة فكيف تختص بصورة طبيعيّة دون صورة ؟

كان الجواب أنّ ما تختلف من الهيوليات اختلافا نوعيّا - اعنى اختلافاً بالفصول كهيولى الفلك و هيولى العناصر - فالأمر فيه بيّن ؛ و أمّا الهيولى الّتى هى واحدة بالشخص بصور مختلفة فباستعدادات يختلف فيها، سببها الحركة على ما نبيّنه فى موضعه .

[فإن قيل: و بم تختلف الاستعدادات؟

كان الجواب أنّها تختلف بحسب اختلاف المعدّات الّتى سببها الحركة و غيرها على ما نبيّن .

فان قيل : فلِمَ يُنكر أن يكون السبب فى اختلاف المقادير والاشكال و غير ذلك اختلاف الاستعدادات من دون واسطة صور اخرى طبيعيّة؟

كان الجواب أنّه لا يكفى فى الاختلاف الاستعدادات ، لأنّا نرى الماء مثلاً]مثل] يقبل البرودة ثمّ يقبل الحرارة و لا محالة أنّ استعداد هيولى الماء لقبول البرد فى حال ما يقبل الحرارة قد [فقد] بطل،و حدث استعداد تامّ لقبول الحرارة ،

۱- سائرالنسخ : يتأخذ... تأخذاً .

۲- ف: لا بالفرض و...   ۳- ض: اتحاد.

٤- ض: مفيد...

و إذا خلّى مع طبيعته عادت البرودة، و لامحالة يكون باستيناف استعداد تامّ حاصل حادث ، إذ لا يصحّ ان يكون الاستعداد التامّ لقبول البرودة ثابتاً مع وجود الاستعداد التامّ لقبول الحرارة، ولامحالة يكون عود هذا الاستعداد التامّ بسبب ثابت في الماهيّة، و ذلك السبب هو الصورة الطبيعية الّتي تسمّى في بعض المواضع باسم الطبيعة وسيأتي فيما يستقبل كلام خاصّ في إثبات صورة طبيعيّة[1]] .

الفصل الثاني عشر

من المقالة الاولى من الكتاب الثاني من كتب التحصيل في نحو وجود الصورة وتقدّمها[2] على الهيولى[3] ، والاشارة الى أنّ الاجسام لايصدر عنها وجود ، و في اثبات واهب الصور ، و في أنّ القوى الجسمانية سارية في جميع الجسم لافي حدّ غير منقسم[4] ، و في أنّ الصورة الجسمانية ليست واجبة[5] بذاتها، و في أنّ الوضع و المقدار يقارنان الجسم مقارنة مؤثرة فيها ، و في معنى كون الهيولى بالقوّة وكون الصورة بالفعل

إعلم أنّ الصورة الجسميّة لايصحّ وجودها إلاّ في المادّة كماستعلمه[6] ،

١- من قوله : « فان قيل و بم » الى قوله : « صورة طبيعية » ساقطة عن سائر النسخ الا . ض.

٢- ض: و نحو تقدمها.

٣- راجع الفصل الرابع من المقالة الثانية من الهيات الشفا .

٤- ض: و لافي طرف منه ويعرض لها مايعرض للجسم .

٥- ض: بواجبة .

٦- ض: و اذا كان الامر على هذا فلامحالة ان بينها و بين المادة اذن علاقة .

فبينها و بين المادّة إذن[١] علاقة: إمّا علاقة التضايف او علاقة العليّة و المعلوليّة[٢].

فأقول: إنّه لايصحّ أن يكون بينهما علاقة التضايف لأنّ ذات كلّ واحدة منهما غير معقولة بالقياس الى الأُخرى، على أنّ ذلك أمر ذاتيّ لهما لا عارض، فإنّا نعلم بالبرهان أنّ الصورة[٣] الجسميّة لها مادّة و المتضايفان يعقلان معاً، بل[٤] يعرض لهما التضايف من حيث[٥] أنّ إحديهما مقبولة و الأُخرى قابلة، او من حيث أنّ إحديهما علّة و الأُخرى[٦] معلولة؛ فبيّن من هذا أنّ العلاقة الّتى بينهما ليست بعلاقة التضايف الذاتيّ.

و محال ان تكونا متكافئى الوجود بمعنى أن يكون كلّ واحدة[٧] منهما علّة للأُخرى و معلولة لها؛ و يعرف ذلك بأدنى نظر، و إن شئت فارجع الى الكتب البسيطة.

و محال أيضاً أن يكونا معاً[٨] صادرَين [ابتداءً] عن[٩] ثالث، فإنّه يلزم أن يكون وجود كلّ واحد منهما عن الثالث بواسطة الآخر، فإنّك[١٠] قد عرفت أنّ ذات كلّ واحدة منهما متعلقة بالاخرى، و يلزم هذا[١١] اللازم أن يكون كلّ

١- ف لفظة «اذن» ساقطة.

٢- ض: و علاقة أمرين متكافئى الوجود بمعنى ان يكون كل واحد منهما علة للاخرى و معلولا لها. ٣- ف: ان الجسمية لها.

٤- ج: بل نعم. ض: بل نعم (خ ل).

٥- ض؛ من جامع من حيث. ٦- ف: و الآخر.

٧- ف: كل واحد منهما علة للاخرى و معلولاله.

٨- ف لفظة «معا» ساقطة.

٩- ف: صادرين من ثالث. ض: صادرين ابتداء من...

١٠- سائر النسخ: لانك...

١١- ف: ذلك...

واحدة[١] علّة للاخرى و معلولة لها، وهذا محال فالمقدّم[٢] محال.

بل يجب ان تكون إحديهما أقرب الى هذا الثالث فيصير هو العلّة[٣] بالواسطة و الثاني المعلول. و لا يصحّ ان تكون المادّة هي الواسطة لأنّ المادّة لها قوّة القبول والاستعداد، و المستعدّ بما هو مستعدّ لايكون سببا لوجود ما هو مستعدّ له، فإنّه لو كان ذلك جائزا لوجب ان يوجد عنه ذلك دائما من غير استعداد.

و أيضاً فإنّه لو كانت المادّة علّة للصورة لكان وجب ان يكون لها ذات بالفعل و هذا معنى التقدّم العِلّي، والمعدوم لايكون علّة للموجود و الهيولى في حدّ ذاتها معدومة.

و لهذا لم يصحّ أن يكون جسم علة لوجود، لانّ الصورة الجسمانيّة تفعل بواسطة المادّة كما ستعلمه؛ فتكون المادّة علة قريبة لوجود الشيء و هذا[٤] محال.

و أيضاً فإنّ الجسم مؤلّف من هيولى و صورة وهما اقدم [منه] من[٥] الجسميّة، فلو كان جسم سببا لوجود جسم لكان أوّلا [أوّليا] سببا لوجود جزئيه اللّذين هما أقدم منه وهذا محال.

و أيضاً فإنّ المادّة لا اختلاف فيها و كان وجب ان لا تكون[٦] الصّورة الجسمانيّة متخالفة و ليس كذلك.

فان قيل: [فان كانت][٧] إنّ اختلاف الصور يكون لاختلاف أحوال المادّة

١- سائر النسخ: كل واحد.

٢- ض: لان صورة الجسم هي الابعاد، و الابعاد كما ذكرنا تتبع صورة طبيعية تتقدمها فيجب اذاً (خ ل).

٣- ف: العلة الواسطة...

٤- ف: و هو.

٥- ف: و من... ض: من الجسم و من الجسمية (خ ل).

٦- ج: واجب ان لايكون والصورة... ف: الصور الجسمانية...

٧- ج: فان كان اختلاف... سائر النسخ: ان اختلاف الصور...

كانت تلك الأحوال هي الصورة الأولى في المادّة، ويكون الكلام فيها كالكلام في الصورة، فتكون العلّة في وجود الصورة الثانية[١] الصورة الأولى ويكون للمادّة القبول فقط. فإن لم[٢] تكن المادّة هي الواسطة كانت الواسطة الصورة. و نقول: إنّ[٣] الصورة الّتي لاتفارق المادّة فيجوز ان يظنّ أنّها وحدها بذاتها علّة لوجود المادّة، أمّا الصورة[٤] الّتي [تفارق] تعدم عن المادّة فلايجوز ذلك فيها، لأنّ هذه الصورة[٥] لو كانت وحدها بذاتها علّة لوجود المادّة لكانت المادّة تعدم بعدمها[٦] و يكون للصورة المستأنفة[٧] مادّة اخرى[٨] فكان يلزم ان تكون المادّة الثانية حادثة و كلّ حادث فإنّه يسبقه مادّة كما ستعلمه، فكانت تحتاج الى مادّة أخرى وكان يتسلسل؛ فيجب ان يكون لها شريك في إفادة وجود المادّة فيكون المادّة توجد عن ذلك المبدء بواسطة صورة غير معيّنة، إذ الصورة لاتفارق المادّة إلاّ بورود صورة أخرى تفعل فعل الأولى في اقامة[٩] المادّة. و هذا الثالث هو واهب الصّور الّذي سنصف حاله من بعد، ولو كان جسماً لكان الكلام فيه باقيا فإذن هذا المفيد ليس بجسم.

و لانّ الواسطة في التقويم يجب ان تكون قد تقوّمت أوّلاً بذاتها أوليّة بالذات لابالزمان ثمّ تُقوّم غيره فيجب ان يكون الصورة قد تقوّمت أوّلاً بالفعل

١- ف: من قوله: «الثانية» الى قوله: «انّ الصورة التى» خارج عن المتن منقول عن نسخة.

٢- سائر النسخ: فاذّ...

٣- ف: ونقول الصور... الشفا: فنقول اما الصورة لايفارقها مادتها.

٤- ج، ض: الصور. الشفا: و اما الصورة التى تفارق المادة و تبقى المادة موجودة بصورة اخرى...

٥- ض، ج: الصور.

٦- الشفا: تعدم بعد عدمها.

٧- ف: السابقة.

٨- الشفا: مادة اخرى يوجد عنها و لكان تلك المادة حادثة.

٩- ف: فى افادة...

من ذاتها او من المبدء فتقوّم الهيولى بعد ذلك ؛ فالصورة أقدم من الهيولى . و الصورة الجسمانيه هى فعل و قوّة وجودها فى المادّة ، و المادّة بالقوّة انما تصير بالصورة بالفعل فيكون الوجود أوّلا للصّورة و ثانيا للمادّة .

و وجود الصورة فى الهيولى كوجود العلّة مع المعلول ؛ ثمّ لا يكون المعلول مفيداً لقوام العلّة و وجودها ، بل كما أنّ العلّة إذا كانت علّة[١] بالفعل لزم عنها المعلول و أن يكون المعلول معها فكذلك الصورة اذا كانت صورة موجودة[٢] يلزم عنها غيرها مقارنا لها ، و كلّ ما يفيد وجود شيء آخر منه ما يفيده و هو مباين و منه ما يفيده وهو ملاق والعقل لا ينكر ذلك ، والبرهان قام على وجود هذين القسمين و هكذا حال الجواهر للأعراض .

فإذن[٣] الجواهر هى الواسطة فى وجود الأعراض بعد تقوّمها فى ذاتها بالفعل ؛ فقد ظهر أنّ كلّ صورة حادثة فى مادّة فبعلّة ما يوجد فيها و أما الّتى لا تفارق مادّتها فكذلك لانّ الهيولى انّما يتخصّص[٤] بها من دون غيرها لعلّة .

و اعلم أنّه لا يمتنع ان تكون الواحد بالمعنى العامّ كالصّورة المطلقة فى هذا الباب يستحفظ عمومه واحدا بالعدد بواحد[٥] بالعدد كالشريك له و هيهنا هو المبدأ يقيم أمراً واحدا بالعدد بالفعل و ذلك الواحد هو الهيولى بواسطة صورة عامّة[٦] .

فان قيل : فهل تبقى الصورة مع عدم الهيولى؟ قلنا : لا ، بمعنى أنّه [برفع الهيولى

١- ج: كما أن العلة علة اذا كانت بالفعل.

٢- ض،ج: و موجودة. ٣- ض،ج: فان.

٤- ف: تخصص.

٥- ف من قوله : « بواحد بالعدد » الى قوله : « واحد بالعدد » خارج عن المتن منقول عن نسخة. و فى الشفا : انا لا نمنع ان يكون الواحد بالمعنى العام المستحفظ وحدة عمومه بواحد بالعدد، علة لواحد بالعدد .

٣- ج: عاملة.

ترتفع الصورة بل] لا ترتفع الهيولى إلاّ و قد سبقه ارتفاع الصورة كما أنّ اليد إذا حرّكت المفتاح فليس عدم حركة المفتاح علّة لبطلان حركة اليد، بل لا يصحّ أن تبطل حركة المفتاح إلاّ و قد سبقه بطلان حركة اليد ، و هكذا الحال فى جميع العلل و المعلول.

ثمّ الصورة قد تكون بسيطة و قد تكون مركّبة، و يجب أن تكون المركّبة منها قد اتّحدت ضربا من الاتّحاد بالفعل [و كذلك المادّة تتحد من أجزائها صورة واحدة[١]]، و كذلك المادّة قد تكون بسيطة و قد تكون مركّبة [يتّحد منها شىء واحد بواسطة مزاج واحد[٢]] .

ثمّ الصورة[٣] الجسمانيّة[٤] و القوى الجسمانيّة إمّا ان تكون سارية فى الجسم او موجودة فى حدّ منه غير منقسم كنقطة اوسطح ؛ و محال ان تكون موجودة فى حدّ غير منقسم ، لأنّه متى وجد فيه من غير ان يكون موجودا فى الجسم لزم ان يكون لذلك الحدّ وجود منفرد عن وجود الجسم ، فلا يكون الجسم متناهيا به ؛ و هذا خلف.

و أيضاً فإنّ الجسم المستدير لا ينفرض فيه نقطة من المحور و القطب مالم يتحرّك، فلو كان وجود القوّة المحرّكة[٥] فى تلك النقطة لكان وجودها بعد وجود الحركة و هذا محال ؛ فبقى ان يكون وجود القوّة الجسمانيّة فى أمر ينقسم[٦] . وقد علمت أنّ الوضع و المقدار من لوازم الجسم بل يكاد يجرى هذه الأمور منه[٧] مجرى المقوّمات؛

١- هذه العبارة الواقعة بين الخطين ساقطة عن جميع النسخ الا ض.

٢- هذه ايضاً ساقطة عن جميعها الا ض.

٣- ج: الصور. ٤- كذا.

٥- ج: المتحركة.

٦- ف: منقسم.

٧- ف: فيه.

فإذا قارن الجسم أمر، لم يصحّ أن لا يوجد له الوضع و المقدار و مقوّمات الجسم؛ و إلاّ لم يكن وجوده في الجسم، فيجب أن يعرض للقوى الجسمانيّة هذه الأمور بالعرض. و ليست مقارنَة القوى و الأعراض و الصور للوضع و المقدار و ما يجرى مجراهما من الجسم، كمقارنَتها[1] للسواد مثلا و للحركة[2] او ما يشاكلها، اذ ليس هذه الامور ممّا يرتفع بارتفاعه[3] الجسم؛ فلهذا لا يؤثّر شيء من هذه الأمور في القوى و الاعراض الموجودة في الأجسام.

و معنى التأثير أنّه متى عُدِم شيء عُدِم ما يقارنه، فاذا عُدم المقدار او الوضع من الجسم لم تبق القوّة الموجودة او العرض الموجود فيه[4]، ألا ترى أنّه متى عُدِم نصف جسم عُدِم معه نصف السواد؟ ولا كذلك السواد مع الحركة فليس إذ[5] عُدم السواد عُدم الحركة؛ و ليس يبطل هذا بتمام الشكل، فإنّ الموجود من الشكل في كلّ جزؤ من اجزاء الجسم جزؤ منه و تمامه موجود في كلّيّة الجسم، و كلّيّة الجسم غير موجودة[6] في كلّ من أجزاء الجسم؛ و القوى[7] الجسمانيّة ان كان لها تمام و معنى زائد على أنّها قوّة فإنّها موجودة في كلّيّة الجسم و أما اجزائها ففي أجزاء الجسم.

١- ف: مقارنتها.
٢- ف: مثلا للحركة و ما يشاكلها.
٣- ف: بارتفاعها.
٤- ض: و لا الجسم. ٥- ف: اذا.
٦- ف: غير موجود.
٧- ف: والقوة.

الفصل الثالث عشر

من المقالة الاولى من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى الصور الجسمانيّة و أنها لاتوجد مفارقة[١] [للمادّة] و كيفيّة كون الهيولى سبباً للصّورة، و فى أنّه لايصحّ على هذه الصورة [الجسمانيّة] الانتقال من جسم الى جسم و وجوب تناهى كلّ جسم

اعلم أن الصورة[٢] المادّيّة ليست توجد مفارقة للمادّة لما ذكرناه فى باب الهيولى، و هو أنّ ما يكون تقوّم[٣] وجوده فى شىء لا يصحّ أن يتقوّم وجوده بما ليس فيه. ثمّ الصورة الجسمانيّة من حيث حقيقتها يلزمها[٤] ضرورةً ان تكون متناهية فى الوجود على ما نبيّنه، و أن يكون لها شكل ما. و لا يخلو إمّا ان يوجد لها ذلك و إن لم يكن لها[٥] حامل، و لو كان يجب لذاتها بلاحامل لتشابه الجميع فيه[٦] وكان يلزم الجزؤ ما يلزم الكلّ من المقدار و الشكل؛ و لا يصحّ ان يكون هذا الاختلاف عن فاعل [و ان] لم يكن حامل، و إلاّ لكانت الصّورة قابلة للقطع و الوصل بلا حامل؛ فإذن[٧] لابدّ من ان تكون هذه الأحوال بمشاركة الحامل و هو الهيولى، فالهيولى إذن سبب لأن يوجد ما لابدّ للصّورة فى وجودها منه كالشكل و النهاية. و ستعلم أنّ هذه الصورة الحادثة[٨] لا تحدث إلاّ بسبب مخصّص و أنّ ذلك

١- ض، ج: مفارقه للمادة. لفظة «للمادة» ساقطة عن ف.

٢- ج: الصور.

٣- ف: يقوم.

٤- ج: يلزم.

٥- لفظة «لها» ساقطة عن ض، ج.

٦- ج: منه.

٧- ف: و اذن.

٨- لفظة «حادثه» ساقطة عن ف.

المخصّص هو المادّة ، فالمادّة علّة بالعرض لوجود بعض الصور ، إذ هی علة الحدوث و علة التناهی و علة ما یجری مجری الشکل و أمثاله .

و أعلم أنّ الصورة[۱] الجسمانیّة لایصحّ علیها الانتقال من مادّة الی مادّة ؛ فإنّه کما أنّ وجوب وجودها بالمعنی العامّ فی مادّة عامّة فکذلک إمّا أن یکون وجوب وجود هذه الصورة فی هذه المادّة اولایکون؛ فإن[۲] لم یکن وجوب وجودها فی هذه المادّة لم یصحّ وجودها فیها ، و ان کان واجبا [وجوب] وجودها فیها لم یصحّ ان یکون فی غیرها، إذ[۳] کان تخصّصه بأحدهما ممکنا لاواجبا . وبالجملة فإنّ المادّة هی السبب لتشخّص الصورة و العرض : فإذا عُدِم ما به یتشخّصان کان محالا بقاؤهما .

و لایصحّ ان تکون حاجة الصورة الی مثل هذا الموضوع اوالمحلّ بسبب من خارج ، فإنّ الغنیّ[٤] بذاته عن المادّة لا یدخل علیه ما یحوجه الی المادّة إلاّ بانقلاب عینه، و هذا محال، فإنّ انقلاب العین یکون بوجود شیء فی شیء وعدم شیء عنه ، و یجب ان یکون ما یعدم ههنا الصورة الّتی الکلام فیها .

و أمّا تخصّص وجودها بمادّة دون مادّة فواجب لانّ کلّ متعیّن یقتضی أمراً متعیناً ، فإنّ المتعیّن لواقتضی[٥] أیّ شیء اتّفق ممّا لا نهایة له بالقوّة ممّا لیس بعضه یخالف[٦] الآخر فی حکمه لماصحّ وجود ذلک المتعیّن و إنّما وجب لزوم هذا التالی[۷] لذلک المقدّم ؛ فإنّ[۸] مالایکون تخصّصه بشیء[۹] اولی من تخصصّه بشیء[۱۰] آخر لم یصحّ ان یتخصّص بواحد منهما[۱۱] .

۱- ض: الصور.
۲- ف: و ان.
۳- ض: اذا.
٤- المستغنی
٥- ض: لوکان یقتضی.
٦- ف: مخالف.
۷- ج: الثانی.
۸- ج: بأن.
۹و۱۰- ف: لشیء.
۱۱- ض: منها.

فبيّن ممّا قلنا أنّه لايصحّ أن يوجد صورة جسمانيّة مخالطة تارةً ومفارقةً اخرى، و أنّه[1] لايصحّ عليه[2] الانتقال، و إذا كان وجود الصورة الجسمانيّة فى ذاتها هو[3] وجودها فى المادّة فعدمها عن المادّة عدمها فى ذاتها.

و تأمّل - فى تحقيق أن الصورة الجسمانيّة لايصحّ عليها التجرّد عن المادّة تارة و مخالطتها لها اخرى - ما[4] قيل فى باب الهيولى و أنّه[5] إن جرّدت الصورة عن المادّة من غير وقوع قسمة عليها و جرّدت و قد وقعت عليها قسمة[6] [كان هناك اختلافاً مقداريّاً] فانّ هناك اختلاف مقدارى[7] لا محالة و قد فُرض انّها مجرّدة عن المادة و علائقها، هذا خلف.

و الكلام فى امتناع انتقال الاعراض من موضوع الى موضوع هذا الكلام بعينه.

و أمّا أنّ الاجسام يجب ان تكون متناهية[8]: فلأنّه يمكن[9] ان يفرض إمتدادان على صورة ساقى مثلّث غير متناهيين و يجب أن يكون[10] فيما بينهما أبعاد متزايدة الى غير نهاية، و يلزم على هذا ان يوجد بعدٌ غير متناهٍ محصورا بين خطّين و هذا محال[11].

۱- ف: فانه.
۲- ف: عليها.
۳- ض: هى.
۴- ض: و تأمل ماقيل.
۵- ض: فانه.
۶- ض: القسمة.
۷- سائرالنسخ: قسمة كان هناك اختلافا مقداريا لامحالة...
۸- انظر الفصل الثامن من المقالة الثالثة من الفن الاول من طبيعيات الشفا.
۹- ف: ممكن ان نفرض.
۱۰- ف: ان فيهما (فيما بينهما).
۱۱- اشارة الى البرهان المعروف الموروث من القدماء على تناهى الابعاد، الذى اعترض عليه الشيخ فى الشفا واستضعفه ولم يعده كافيا فى اثبات المطلوب ثم اصلحه وزاد عليه بما لقب به ←

و الجسم ينتهی ببسيطه[١] ـ أعنی سطحه ـ و هو قطعه؛ و البسيط ينتهی بخطّه و هو قطعه ، و الخطّ ينتهی بالنقطة و هی قطعه . و الجسم يلزمه[٢] السطح من حيث هو متناه لا من حيث هو جسم فهو من لوازمه لا من مقوّماته .

و أمّا السّطح فقد يوجد و لا خطّ فيه كسطح الكرة فإنّ الخطّ فی الكرة بالفرض[٣] . و كذلك الخطّ قد يوجد و لا نقطة فيه كخطّ محيط بالدائرة . و الجسم

١ - من هنا الى قوله «و الجسم متقدم» عبارة الشيخ فی آخر النمط الاول من الاشارات .

٢- ج: يلزم . ٣- ف: بالعرض .

←

بالسلمی. قال: «و اما حديث البعد فانه ليس يجب عندی ان ذلك البعد بين الخطين يصير البتة بلانهاية وكيف و يحيط به الخطان الخارجان ؟ ... و اما انه لم ليس يجب ذلك فلانه ليس اذا كان البعد دائما يزيد يجب ان يحصل هناك بعد غير متناه بل يكون الزايد ذاهبا الی غير النهاية و كل زيادة فهی بمتناه علی متناه فكل بعد يكون متناهيا ... فهذا ما عندی فعسی ان يكون عند غيری وجه محقق لبيان ذلك» .

ثم قال بعد ذلك: «فان اشتهی احدان يبين انه لابد من بعد غير متناه يقع فليس طريق البيان ما يقولون مالم يحصل فيه علی وجهه ـ ولا يندران غيرنا يحصله ـ بل يجب ان يقولوا هكذا : فلنفرض بعداً بين نقطتين من الخطين الذاهبين الی غير النهاية متقابلين، و نصل بينهما بخط يكون وترالزاوية التقاطع ، فلان ذهاب الخطين فی زيادة البعد فی هذا الی غير النهاية فاذا الزيادات علی ذلك البعد موجودة بغير النهاية ، و يمكن ان توخذ مساوية ، ولان الزيادات التی توجد علی ماتحت تجتمع بالفعل فی ما هو فوق ـ مثلا ان زيادة الثانی علی الاول موجودة للثالث مع زيادة اخری ـ فيجب ان تكون الزيادات الغير المتناهية موجودة بالفعل من بعد من الابعاد، و ذلك لان الزيادات بالفعل موجودة ، و كل زيادة بالفعل موجودة فهی توجد لواحد، فيلزم ان يكون بعد موجود فيه زيادات غير متناهية بالفعل متساوية، فيكون ذلك البعد زائدا علی المتناهی الاول بما لانهاية له، فيكون بعدا غير متناه. لكنه اذا فصل علی هذا الوجه كان الخلف ظاهرا » . و بمثل هذا البيان واوضح منه برهن فی الاشارات .

←

متقدّم على هذه الحدود بالطبع و بالعلية. فبيّن من جميع ذلك أنّ الصور[1] الطبيعية و الصور[2] الجسميّة جواهرُ؛ أمّا الصّور الجسميّة فلأنّها تقوّم جسماً و يكون وجودها لا فی موضوع؛ و أمّا الصّور الطبيعيّة فلأنّها تقوّم النّوع فلا وجود[3] للجسم إلاّ ان يكون نوعا فوجودها إذن ليس فی موضوع. فقد ثبت فی هذا الفصل من جملة أنواع الجواهر[4] الجسمُ والهيولی والصورة، و بقی الكلام فی إثبات المفارقات، و سنتكلّم عليه فی موضعه إن شاء الله تعالی.

۱ و ۲- ف: الصورة. ۳- ض: و لا وجود.

٤- ف: الجوهر.

←

و كان المؤلف التلميذ لا يستوجب ما استوجبه الشيخ الاستاد فی البرهان - من لزوم فرض خط بين نقطتين من الخطين الذاهبين الی غير النهاية يكون وترا لزاوية التقاطع، ثم خطوط اخر بينهما يزيد كل علی ما تحته بمقدار يزيد الثانی علی الاول - و يعد البرهان الموروث من القدماء كافيا فی اثبات المطلوب، و هو محل نظر. ثم ان المتأخرين اطالوا البحث فی هذا البرهان و بعضهم اوردعلی الشيخ بما اورد هو علی القدماء. انظر شروح الاشارات و شرح المولی صدرا علی الهداية الاثيرية.

المقالة الثانية

من المقالات السّتّ الّتی یشتمل علیها الکتاب الثانی - اعنی العلم الموسوم بعلم ما بعدالطبیعة - من الکتب الثلاثة الّتی یشتمل علیها کتاب التحصیل، فی المقولات التسع الباقیة و هی مشتملة علی سبعة عشر فصلا

الفصل الاول

من المقالة الثانية من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى الكمّيّة

قد سبق تحديد العرض و نسبته الى المقولات التسع، و لعلّ نسبة الجوهر الى ما تحته فى أنّ الجوهر لازم نسبة العرض الى ما تحته ؛ فإنّك إذا قلت : «إنّ الجوهر هو ما إذا وجد كان وجوده لا فى موضوع» فقد أخذتَ فى حدّه الوجود ، و «لا فى[1] موضوع» سلب ، وسواء حملت الجوهر على الجسم [او] و[2] رسمه[3]، فيشبه ان يكون الجوهريّة من لوازم الجسم و غيره ممّا هو تحت الجوهر . و أنت تعلم أنّ حال العرض - فى امتناع انتقاله من موضوع الى موضوع و فى أن يعرض له اذا حلّ الجسم ما للجسم من الانقسام و الوضع و أشياء كثيرة - كحال الصور الجسميّة، تعرف[4] ذلك من حدّه و هو[5] أنّ وجوده فى موضوع ؛ و البيانات الّتى ذكرناها فى باب الصّور الجسميّة يتناول العرض أيضاً .

ثمّ من الأعراض ما يكفى فى تصوّره [تصوّر][6] موضوعه كالكمّ، و الكيف . و منها ما يحتاج فى تصوّره الى اُمور خارجة كأين، و متى، و المضاف و غير ذلك، فلنتكلّم أوّلاً فى الكمّ :

الكمّ ينقسم الى[7] قسمين : فمنه[8] متّصل، و منه منفصل[9]، و من جهة اُخرى

١- ف: و لا موضوع . ض: و لا فى موجود و لا فى موضوع سلب .

٢- ف: اورسمه .   ٣- كذا .

٤- ف: يعرف .   ٥- ف: فهو (وهو) .

٦- سائر النسخ: فى تصوره موضوعه .

٧- لفظة «الى» ساقطة . عن ف .   ٨- ض: فمنه ما هو متصل .

٩- انظر الفصل الرابع من المقالة الثالثة من مقولات منطق الشفا .

منه مالأجزائه وضع ، و منه ماليس لأجزائه وضع . و المتّصل اسم مشترك فمنه ما هو صورة الجسم و قد عرفته، و[1] منه ما هو فصل الكميّة او الكمّ و قد شرحنا حاله فی‌باب‌الجسم، و منه ما هو عرض يلحق‌الأعظام[2] من حيث هی[3] أعظام . والاتّصال بالمعنی الأوّل* هو فصل المقادير لاعَرَض يلحقها، فإنّه اذا قيل : الماء يتجزّیء[4] كان كلّ جزؤمن الماء ماء ، و ليس كلّ جزؤمنه هوالآخر من حيث هو مقدار. و منه ما هو عرض يلحقها من حيث هی طبيعة، كاتّصال اليد بالانسان، إذليس اليد[5] جزؤامن المقدار ، بل من الانسان، اذ[6] ليس الأمر فی اليد كالأمر فی جزؤ من الماء ، إذليس اليد هی[7] الانسان، و الجزؤ من الماء ماء ، وليس كلّ جزؤٍ هوالآخر من حيث هو مقدار.

و المتّصل إذا لم يكن بمعنی‌الفصل يقال بالقياس الی غيره ، و لم يكن المتّصل بالمعنی‌الأوّل معتبرافيه القياس [8] الی‌الغير ، فيقال : متصل لما يوجد فيه طرف و نهاية واحدة[9] هی‌بعينها طرف لما قيل أنّه متصل به حتی ان [اذا][10] كان الطرفان بالفعل لكان بدل هذاالاتّصال مماسّة مثل‌الخطّ الّذی يتّصل بخطّ علی زاوية تحدّها نقطة واحدة بالفعل[11] هی طرف لهما جميعا ؛ و مثل‌الجسم اذا صارله جزؤان‌لعرضين [تمييزاً][12] فيه كسواد وبياض يختصّ[13] كلّ واحد[14] منهمابموضوع

١- من قوله: «ما هو» الی قوله: «ومنه» ساقط عن ف و ج .

٢- ف: لاعظام من... اعطام .

٣- ف: هو. ٤- يتجزی .

*كذا. ٥- ض: هی‌اليد. ٦- ف : وليس .

٧- ف: هوالانسان. ٨- ف: بالقياس .

٩- الشفا: واحدة بالفعل . ١٠- سائرالنسخ: حتی ان كان .

١١- فی‌بعض نسخ‌الشفا: بالفصل. والصحيح ما فی‌الكتاب.

١٢- الشفا: لعرضين تميزافيه. ١٣- ض: و يختص .

١٤- لفظة «واحد» ساقطة عن سائرالنسخ .

فيكون ما يختصّ بالبياض متناهياً و ما يختصّ بالسواد متناهيا، وكلّ ذلك بالفعل، وليس هناك نهايتان بل النهاية واحدة ، ومقدار الأسود و الأبيض من الجسم مقدار واحد، و إنّما التمييز هو بسبب السواد و البياض .

و نعنى [1] بالاتصال ايضاً مايكون المتّصل به لازماً للمتّصل فى حركته، و الاعتبار هيهنا بالحركة .

و الجسم الذى من باب الكميّة هو المتّصل بالمعنى الأوّل، و هو الّذى يمكن ان يفرض [2] بين أجزائه حدّ مشترك [3]؛ و هذا الحدّ امّا [4] فى الجسم فالسّطح ، و فى السّطح الخطّ ، و فى الخطّ النقطة . و قد عرفت أنّ الجسم بمعنى الجوهر ليس فيه اختلاف، وذلك لأنّك اذا اخذت شمعة فشكّلتها بأشكال مختلفة لم يبطل جسميّته مع بطلان المقادير الّتى تفرض [5] فيها؛ فاذن هذا المقدار غير [6] الجسميّة بمعنى الجوهر . و ايضاً فإنّ الجسم بمعنى أنّه يمكن فرض الأبعاد الثلثة فيه لايخالف جسما، ولكنّه قد يخالف غيره فى المقدار ، فالمقدار غير الجسميّة .

و أمّا الجسم التعليمىّ فهو الكميّة المأخوذة مع الصورة الجسميّة مجردتين عن المادّة، و بهذا ـ اعنى المقدار ـ يقبل الاجسام الجوهريّة التجزّى لان الجزؤ لايكون إلاّ حيث يوجد التفاوت و التساوى [7] و حيث يكون شىء غير شىء ، و هذا لايوجد [8] فى الجسم بمعنى الجوهر ، فاذن التجزى للجسم الجوهرى بسبب المقدار [و القبول والاستعداد] [9] .

١- سائرالنسخ : يعنى. ٢- ف: ان نفرض .

٣- ض: مشترك مأخوذاً مع الصورة الجسمية مجردين عن المادة ، و يسمى ايضاً جسماً تعليمياً وهذا . . .

٤ـ ف لفظة «اما» ساقطة .

٥- ف: يفرض . ج: تعرض . ٦- ف: عن الجسمية .

٧- ف: و المتساوى . ٨- ض: لايوجدان.

٩- ف،ج: اللفظتان ساقطتان. ض: المقدار والقبول والاستعداد.

فان قيل : إنّ التجزئة [الجوهرية][١] لا يكون إلاّ بسبب شيء من شأنه قبول التجزئة، و[٢] القبول و الاستعداد انّما يكون فى المادّة فيكون الاستعداد للتجزئة بسبب المادّة لا بسبب الكميّة.

فالجواب عن[٣] ذلك أنّ الانقسام[٤] على وجهين: أحدهما الافتراق والانقطاع و هذا يلحق الكمّ لأجل استعداد المادّة، و الآخر بمعنى أنّ فى طبيعة الشيء ان يفرض[٥] فيه شيء ، و هذا يلحق المقدار لذاته ، فالأوّل لابدفيه من حركة، والثانى لايحتاج الى الحركة و هو امر موهوم .

و بالجمله فالقطع الّذى يعرض للهيولى[٦]- من حيث هو قطع- غير قبول التجزئة، فإنّ التجزئة يُعنى بها ما بسببه[٧] يعرض للجسم التفاوت و التساوى ؛ و لا يمتنع ان يكون الانقسام الّذى تقبل المادّة إنّما[٨] تقبله [يقبل] بسبب[٩] وجود الكمّ له فليس اذا قلنا إنّ الكميّة تهيّئى المادّة للانقسام الّذى يخصّ [يختصّ] المادّة وجب ان يكون ذلك الاستعداد للصّورة او يبقى[١٠] الصورة مع الانقطاع ، فانّ الحركة هى الّتى تُقرِّب[١١] الجسم من السكون الطبيعى و تهيّؤه، ولا يبقى مع ذلك، فكذلك فعل الكميّة المهيِّئة .

و أمّا الكمّ المنفصل فانّه كالسبعة الّتى لا يمكن أن يوجد لأجزائها حدّ مشترك .

١- ض: التجزية الجوهرية. ف: انالتجزية لايكون.

٢- ج: و انالقبول.　　٣- ف: علىذلك.

٤- ض،ج: يقال علىوجهين .

٥- ف : ان يعرض .

٦- ف: الهيولى.　　٧- ف: نسبة .

٨- ف: فانما يقبله

٩- لفظة «بسبب» ساقطة عن سائرالنسخ .

١٠- ف: او بنفى .　　١١- ض،ج: يقرب .

و أمّا القسمة الاخرى الّتى للكميّة[١] فهى أنّ من الكميّة ماله وضع فى أجزائه، و منها ماليس له وضع. و الأجزاء الّتى لها وضع يجب ان يكون لها وجود قارّ بالفعل ليكون لبعضها[٢] عند بعض وضع، و أيضاً اتصال، و أيضاً ترتيب يوقعه ذلك تحت الاشارة أنّ كلّ واحد منها اين هو من صاحبه ؟ و المعنىّ بالوضع هيهنا هو هذا، لا المقولة : و الوضع هو نسبة اجزاء الجسم بعضها الى بعض أنّه اين هو من الآخر؟ و لمّا لم يكن للجسم جزؤ بالفعل كان الوضع يتعيّن[٣] فيه إمّا باشارةِ مشيرٍ و هو ما قلنا[٤] فى باب الكمّ، او بسبب الأجسام المحيطة به من المحاذاة و المقابلة و غيرهما؛ وكذلك[٥] فى الجسم المحاط وهذا هو المقولة.

فالكميّة المتصلة اربعة أوّلها الخطّ و هو ما يُتوهَّم[٦] مرتسماً بحركة شيء غير منقسم الى جهة من الجهات. ثمّ السّطح وهو الّذى يُتوهّم مرتسماً من حركة الخطّ الى خلاف تلك الحركة الاولى. ثمّ الجسم و هو الّذى يتوهّم مرتسماً من حركة السّطح مرتفعا او منخفضا. ثمّ الزمان و هو عدد الحركة بالتقدّم والتأخّر،

١- انظر الفصل الاول من المقالة الرابعة من مقولات منطق الشفا.

٢- ف: بعضها. ٣- ض: متعين.

٤- ف: قلنا فى... ٥- ض: وذلك.

٦- قال الشيخ فى الرابع من ثالثة الهيات الشفا : «و الذى يقال ان النقطة ترسم بحركتها الخط فامر يقال للتخييل ولا امكان وجود له، لان النقطة لا يمكن ان يفرض لها مماسة منتقلة، فانا قد بينا ان ذلك ممكن فيها بوجه، لكن المماسة لما كانت لا تثبت وكان لا يبقى الشيء بعد المماسة فلا يكون هناك نقطة بقيت مبدأ خط بعد المماسة و لا يبقى امتداد بينهما و بين اجزاء المماسة، لان تلك النقطة انما صارت نقطة و حدا كما علمت فى الطبيعيات بالمماسة لا غير، فاذا بطلت المماسة بالحركة فكيف تبقى هى نقطة؟ وكذلك كيف يبقى ما هى مبدأ له رسما له؟ بل انما ذلك فى التخيل فقط. و ايضا فان حركتها تكون لامحالة و هناك شيء موجود تكون الحركة عليه اوفيه و ذلك الشيء قابل لان يتحرك فيه فهو جسم او سطح او بعد فى جسم او بعد فى سطح او بعد هو خط فتكون هذه الاشياء موجودة قبل حركة النقطة فلا يكون حركة النقطة علة لان توجد هى فيه ».

و الزّمان ليس من الكميّات الّتى لهـا وضع ، إذلاجـزء له مقارنا فى الوجود للجزء الآخر، فإنّه لايثبت جزؤان متجاوران من الزّمان، و لكن فى أجزائه اتّصال و ذلک الاتّصال هو أنّ جزؤا[1] واحداً منه نهايةُ ماعـُدم وبدايةُ مايوجد، و[2] لاجزائه ترتيب من جهة التقدّم و التأخّر.

و أمّا الكميّة المنفصلة[3] فليس إلاّ العدد فإنّ المنفصل قوامه من متفرّقات، و المتفرّقات من مفردات، و المفردات من[4] آحاد ، و الآحاد إمّا نفس المعنى الّذى لاينقسم من حيث لا[5] ينقسم او شىء يعرض فيه هذا اعنى الوحدة ، و لذلک الشىء وجود آخر.

فالوحدات هى الّتى لذاتها يجتمع منها شىء ذو كمّ منفصل لذاته يكون عدده مبلغ تلک الوحدات . و أمّا الامور الّتى فيها الوحدات فإنّما يوجد[6] لها بقدر[7] خارج من حيث هى معدودة . وهذه الامور مثل صوت او حركة اوجسم .

۱- ض: حداًواحدا. ۲- ف: لفظة «و» ساقطة.

۳- انظر ايضآ الفصل الرابع من المقالة الثالثة من مقولات منطق الشفا.

٤- سائرالنسخ و الشفا : و المفردات آحاد.

٥- ف:لفظة «لا» ساقطة.

٦-ف: (اى لايجتمع منها شىء ذوكم لذاته لانها ذوكم بحسب امر خارج عنهـا اعنى الوحدات العارضة لهاو ذلک لها . . .) . الشفا: واما الامورالتى فيها تلک الوحدات فجملتها هى حاملة للعددالذى هو لذاته كم منفصل،ثم لايوجد فيها معنى كمية منفصلة غيرمعنى اجتماع تلک الاحاد ولا يوجد لها مقدر خارج من مقدرها من حيث هى معدودة و لالها جواز مساواة و لامساواة يتعلقان بالانفصال فى معنى غير معنى العدد الذى يقع لها ، فـلايـجوز ان يقـع فيها مقدر او جواز مساواة و لا مساواة بحيث لاتلتفت فى اعتباره الى العدد ، بل انما تلتفت فى اعتباره الى معنى غير ذلک من المعانى التى تكون فى الشىء مما هو امر غيرالعدد ، مثل ان يكون صوتا . . .

۷- ض،ج: نعدد.

و لهذا مالا [۱] يصح ان يكون القول من الأعداد المنفصلة بذاتها فارجع الى كتاب الشفاء فى ابطال هذا الرأى؛ على انك تعرف من حد [۲] القول أن [۳] الكمية المنفصلة غير داخلة فى حده.

ولا يكون لهذا النوع من الكمية ـ اعنى الكمية المنفصلة ـ وضع ، و ليس للأعداد من حيث وحداتها و نوعها [٤] إسم و انما يُعبَّر عنها ببعض لوازمها : كالعَشَرِيّة و الخَمْسِيّة .

و قد يعرض عدد لأمورٍ لايشار الى اجزائها «باين» فضلا عن «اين» بعضها من بعض» ، و من ذلك عدد المقولات [٥]، و بالجملة فالعدد لا يقتضى وضعاً بل يعرض له ان يصير ذا وضع بحسب ما يقارنه من جسمية او إنسانية .

و قد قالوا إن المكان نوع من الكمية و هذا غلط، فان المكان نهاية جسم محيط حاصلة [٦] للجسم المحاط . فهى بالقياس الى الجسم المحوى مكان ، و بالقياس الى الجسم المحيط نهاية و سطح [وجوده] [٧] فى جوهره و ذاته [٨] .

و لا يصح ان يكون لكونه حاوياً و نهاية مدخل فى تصييره [۹] كما اذ لو كان كذلك لكان له خصوصية قبول أبعادٍ و قسمةٍ غير الذى يفيدها [۱۰] السطح بما [۱۱] هو

۱- كذا.
۲- ض: من هذا.
۳- ف: لفظة «ان» ساقطة.
٤- ج: نوعيتها .
٥- ض،ج: المعقولات.
٦- الشفا: حاصرة .
۷- ض: وجوده فى جوهره.
۸- الشفا: فالمكان نهاية بالقياس الى الجسم المحيط وحاو بالقياس الى الجسم المحاط ، و سطح فى جوهره و ذاته.
۹- ج: تصوره.
۱۰- ف: يفيده.
۱۱- ف: مما.

سطح، و لیس له ذلک. فالمکان إمّا نوع من السطح تحته، لانوع من الکمّ فی[1] مرتبة السّطح، و اما سطح مأخوذ بحال.

و قد یقال لاشیاء أخر إنّها کمیّات[2]، و یکون ذلک بالعرض[3]؛ فبعضها یکون موضوعاً للکمیّات کالانسان و الفرس حین یقال انسان طویل، و انسان قصیر؛ و بعضها أعراض لایوجد إلاّ مع وجود الکمیّات کالحرکة فإنّها لا توجد إلاّ بمقارنة من جسم متحرّک لمسافة تکون فیها الحرکة فتتقدّر بها، و لزمان هی ایضاً فیه فتتقدّر به[4]، فیقال: حرکة طویلة ای فی مسافة طویلة و[5] فی زمان طویل. و بعض[6] هذه عوارض خاصّة للکمّیّة کالطول و القصر الّذی بالقیاس، مثل ما یقال[7]: إنّ هذا الخطّ طویل و الآخر لیس بطویل - و ان کان کلّ خطّ طویلا فی نفسه بمعنی أنّ له بعداً واحداً - و هذا السّطح عریض و ذلک الآخر لیس بعریض بل ضیّق - و ان کان کلّ سطح عریضاً فی نفسه من حیث أنّ له بعدا یفرض[8] طولا، و بعدا یفرض عرضا - وکذلک یقال: إنّ هذا العدد کثیر و ذاک لیس بکثیر بل قلیل - و ان کان کلّ عدد کثیرا من حیث یعدّ بالآحاد.

فهذه و امثالها یعرض للکمّ بمقایسة بعضها الی بعض، فالطول و العرض و العمق من حیث لا إضافة فیها هی من الکمّیّة، ومن حیث هی مضافة أعراض فی

١- ج: من.

٢- انظر الفصل الاول من المقالة الرابعة من مقولات منطق الشفا.

٣- الشفا: وتکون کذلک بالعرض.

٤- ض: وفی الجسم متحرک یکون ویتقدر به - خ ل. الشفا: و فی جسم متحرک تکون فیه فتتقدر به.

٥- الشفا: او.

٦- ف: (هی بعض الاشیاء التی هی کم بالعرض).

٧- ج: مثل ان یقال.

٨- ف: نفرض... وتعرض.

الكمّيّة. فالكثير[١] بلااضافة هو العدد والكثير بالاضافة عرض في العدد[٢].

ثمّ مثل هذه الامور قد تتضايف على الاطلاق فلا يكون من شرط ما يضاف اليه ان يتضمن اضافة الى ثالث كما يقول الكثير، وقد يتضمّن اضافة الى ثالث كما نقول[٣]: أطول و أكثر، فإنّ لكلّ واحد منهما إضافة الى شيء له اضافة الى ثالث فان الأطول [الأوّل] أطول بالقياس الى شيء هو عند شيء مّا طويل، إلاّ أنّ هذا أطول منه.

و اعلم أنّ المساحة تقدير[٤] المتّصل، و العدد تقدير المنفصل، فمنها ما هو في النفس و هو العادّ و الماسح، و منها ما هو في المعدود و الممسوح، فاذا صار الممسوح معدودا فالعدد عارض له لا مقوّم له من حيث هو ممسوح.

و الزمان متّصل بالذات و بالعرض أيضاً و منفصل بالعرض؛ أمّا انّه متّصل بالذات فلأنّه في نفسه مقدار الحركة على ما نبيّنه؛ و أمّا أنّه متّصل بالعرض فلأنّه يقدّر بالمقايسة الى مسافة فيقال: «زمان حركة فرسخ» فيقدّر الزمان بالفرسخ، و الفرسخ مقدار خارج عنه. و قد يكون الشيء في نفسه في[٥] مقولة[٦]، ثمّ يعرض له شيء من تلك المقولة كالكيفيّة تعرض لها الكيفيّة؛ و أمّا أنّه منفصل بالعرض فذلك لما يعرض له من الانفصال الى السّاعات و الأيّام و غير ذلك، و يعرض له ذلك بسبب التقدّم و التأخّر.

و اعلم أنّ المنفصل و المتّصل فصلا الكمّ[٧] لا نوعاه إلاّ يقرن بهما طبيعة الجنس، ولكن ليسا من الفصول الّتي هي غير الأنواع. والفصول المنطقيّة[٨] كلّها

١- ج: والكثير. الشفا: و اعلم ان الكثير...

٢- ف: عدد بالعرض. ٣- ض: كما يقال.

٤- ف: تقدر (تقدير). ٥- ف: من.

٦- الشفا: و لا بأس ان يكون في نفسه من مقولة...

٧- ف: فصلان لانوعان... بها.

٨- الشفا: و اعلم ان الفصول المنطقية...

تحمل على الأنواع فلاتكون غيرالأنواع فى الموضوع، ولكن تكون غيرها بالاعتبار. و الكمّ المتّصل[1] لايخالف المنفصل إلاّ بذاته، ولا المنفصل يخالف المتّصل إلاّ بذاته؛ إذليس لهما فصل بسيط ـ أعنى الاتّصال و الانفصال ـ كما كان فى الانسان النطق.

الفصل الثانى

من المقالة الثانية من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى خواص الكم[2]

و للكمّ خاصيّتان اوليتان : احديهما أنّ الكميّة لذاتها يحتمل التقدير ؛ و الأخرى أنّه لامضادّ لها . و يتولّد من الخاصيّة الأولى أنّه يقال له مساوٍ و غير مساوٍ ؛ و من الثانى أنّه لايقبل الأشدّ و الأضعف . فأمّا الخاصيّة الاولى [و أمّا[3] الخاصيّة الأولى] فإنّها هى الّتى منها ينقدح لنا الوقوف على معنى الكمّيّة أنّها لذاتها لالشىء آخر يحتمل ان يوقع فيها التقدير . و أمّا أنّه لامضادّ لها فليس كذلك، فإنّ الجوهر أيضاً مشارك للكمّيّة[4] فى هذه الخاصيّة . وأنت[5] اذا استقريت انواع الكمّيّة عرفت ذلك . و لايصحّ ان يكون المتّصل ضدّ المنفصل ، فانهما فصلان يلحقان الكمّ لامن الكمّ[6] نفسه، و المتضادّان يجب ان يكونا تحت جنس واحد؛ [وأيضاً]

١ـ الشفا: و اعلم ان الكم المتصل .

٢ـ انظر الفصل الثانى من المقالة الرابعة من مقولات منطق الشفا .

٣ـ ض،ج: فأما الخاصية . . . ف: و اما الخاصية .

٤ـ ف: الكمية .　　　٥ـ ف: فانت .

٦ـ ف: الا من الكم

فإنّ [١] الانفصال هوان يعدم الاتّصال فيما من شأنه فى نفسه او جنسه ان يتّصل، و العدم غير الضدّ [٢] . و الزوجيّة والفرديّة و مايجرى مجراهما هى كيفيّات عارضة للكمّيّة و مع هذا فإنّ [٣] انقسام العدد الى الزوج والفرد انقسام الشىء الى ايجاب [٤] خاصّ به و سلب خاصّ به ؛ وسنبيّن الشرح فى ذلك.

و أمّا التّساوى و التفاوت فإضافات فى الكمّيّات ، لا كمّيّات ؛ و الصغير [٥] و الكبير أيضاً إضافات [٦] فان الكبير لايكون الا كمّاً و لكن ليست كميّته أنّه كبير [٧] فان الكبير يكون فى ذاته جسماً اوسطحاً ولأجله يكون كمّاً و تعرض له اضافة مّا فيصير بسببها كبيرا . و الشىء الواحد قديكون صغيرا وكبيرا بالقياس الى شيئين ، فلوكانا متضادّين لكان يجب ان يكون الشىء الواحد يضادّ ذاته و هذا محال ؛ و الصّغير و الكبير لامعقول له من هويّته إلاّ ان يكون مضافا ، و المتضادّان يكون لكلّ واحد منهما وجود مخصوص كالسّواد و البياض ثمّ يعرض لهما التضايف [٨] من حيث هما متضادّان على مانبيّنه [٩] ؛ و لوكان الكبير شيئاً محصّلا ثمّ كان يلحقه إضافة التضاد لما استحال الكبير صغيرا بالقياس الى غيره.

و أمّا الحدود المتعيّنة [١٠] فى الخلق للصغير [١١] و الكبير الّتى لايقال بالقياس، فإنّها حدود طبيعيّة لامن باب الكمّ بل لأنّها اطراف طبيعيّة مثل أنّ لأعظام الحيوانات مقادير [١٢] هى على الاطلاق أكبر مقدار [١٣] فيها ، ومقادير [١٤] هى على الاطلاق

١- ض،ج: و ايضاً فان الانفصال. ف: واحد بل الانفصال.
٢- ف: غيرالصدق.
٣- ض: فان انقسام [فانقسام -خ ل] . ف: فانقسام العدد.
٤- الشفا: بحسب ايجاب.
٥- ج و الشفا: و الصغر والكبر.
٦- ف: اضافيان.
٧- ج: كثير .
٨- ف: التضاد.
٩- ف: سنبينه.
١٠- ف: المتعينة (المتغيرة) فى . . .
١١- ف: الصغير.
١٢ و ١٤- سائرالنسخ: مقاديراً.
١٣- ج: اكبر اطلاق.

اصغر مقدارٍ فيها ؛ و ذلك بالقياس الى طبيعة نوعيّة لامقداره [1] . و هذا الغلط [2] من جهة أخذنا بالعرض مكان ما بالذات .

و امّا التضادّ الموجود بين المكان الأسفل و المكان الفوق فليس لأجل أنّه سطح و كمّ بل بسبب حال المتمكّن او بسبب الحركة [3] على ما نبيّنه فى بابه . و قد عرفت [4] .

إنّه ليس فى [5] طبيعته ضعف واشتداد، و لا تنقّص و لا ازدياد؛ بمعنى أنّه لا يكون كمّيّة أشدّ فى بابها من كمّيّة اخرى كما أنّه لا يكون أربعة أشدّ من أربعة، و لا خطّ أشدّ من خطّ ولا أزيد من خطّ فى أنّه خطّ . وهكذا الأمر فى جميع الأمور فى حملها على ما تحتها فى أنّ [6] حملها على ما تحتها يكون بالسويّة و ان كان من حيث المعنى الاضافىّ أزيد منه، اعنى الطّول الاضافى .

و الفرق بين هذا و بين الأوّل أنّ هذا الأزيد يمكن ان يشار فيه الى مثل حاصل [حاصل] و زيادة [7] فيه، و الّذى نمنعه [8] هو ما لا يمكن ذلك فيه ؛ و تفاوت الأشدّ و الأضعف ينحصر بين طرفى ضدّين و تفاوت الأزيد و الأنقص لا ينحصر بين الطرفين [بين طرفى الضدّين] [9] البتة؛ و لو كان الكمّ يقبل الاشتداد و التنقّص [10] و كان طرفا الاشتداد و التنقّص [9] متضادّين كانت الكمّيّة يعرض لها التضادّ .

١- ج،ض: نوعه لامقداره . ف: نوعية لامقدارية (نوعه لامقداره) . الشفا: طبيعة نوعه .

٢- ف: وقع من جهة .

٣- ض: حال الحركة .

٤- ف: (اى فى أول الفصل قال: و يتولد من الخاصية الثانية أنه لا يقبل الاشد والاضعف) .

٥- الشفا: وكذلك ليس فى...

٦- س قوله : « فى أن » الى قوله : « تحتها » ساقط عن سائر النسخ .

٧- الشفا : او زيادة . ٨- ض،ج: يمنعه .

٩- سائر النسخ : بين الطرفين البتة .

١٠- ض،ج: و النقص .

و من خواصّ الكمّيّة أنّها بذاتها ـ لا بغيرها [١] ـ يقال إنّها متساوية [٢]؛ و المساواة هي الحالة الّتي تكون عند توهّمك تطبيق أبعاد المتّصل او آحاد [٣] المنفصل بعضها على بعض تارة [٤] في تزيّدها فلا تجد أحد المنطبقين يحصل عند حدّ لم يحصل الآخر عند ذلك الآخر [ذلك الحدّ] [٥]، و غير المساواة ان يجاوز أحدهما او يقصر؛ فالمطابقة الّتي لا يوجد فيها اختلاف الحدود تسمّى [٦] مساواةً، فان اختلف الحدود لم يكن مساواة.

و اعلم أنّ كلّ شيء فانّما يقدَّر بأقلّ ما يمكن ان يفرض فيه واحداً، كجوزة واحدة، و لهذا ما جعلت الحركة السّماويّة مكيالاً لسائر الحركات، لأنّها أسرع، و الأسرع في باب الحركة هو الأقلّ في الزمان؛ و الحركة تقدّر بالزمان و سنزيد هذا ايضاحاً في الفصل الذي يليه [انشاءالله الكريم].

الفصل الثالث

من المقالة الثانية من الكتاب الثاني من كتب التحصيل في أنّ الكمّيّات المنفصلة أعراض

[و] لنبيّن [٧] أوّلاً انّ الواحد عرض، فنقول: إنّ الواحد يقال بالتشكيك [٨] على معانٍ تتّفق في أنّها لا قسمة فيها بالفعل، والواحد قد يكون بالذات وقد يكون

١- ج، ض: لغيرها. ٢- ف: مساوية.
٣- ج: و آحاد. ف: وابعاد (آحاد). ٤- كذا. بعض نسخ الشفا: مارة.
٥- ض و الشفا: ذلك الحد. ف: ذلك الاخر.
٦- ف: يسمى. ٧- ج: ولنبين. ف: لفظة «و» ساقطة.
٨- انظر الفصل الثاني من المقالة الثالثة من الهيات الشفاء.

بالعرض فالواحد[١] بالعرض ان يقال فی شیء يقارن شيئاً آخر : إنّه هوالآخر وأنّهما واحد ؛ و ذلك [إمّا فی موضوع][٢] إمّا موضوع او[٣] محمول عرضیّ كقولنا[٤] : إنّ زيدا و ابن عبدالله[٥] واحد ؛ و إمّا محمولان فی موضوع كقولنا[٦] : إنّ الطبيب و ابن نصرالله [وابن عبدالله][٧] واحد فإنّهما محمولان علی زيد و اقسام أخر تقرأ من كتاب «الشفاء» .

و الواحد بالذات،منه واحد بالجنس و منه واحد بالنوع و منه واحدبالمناسبة؛ كما تقول[٨] : إنّ حال السّفينة من الملاّح و حال المدينة من الملك واحدة . و منه واحد بالموضوع و منه واحد بالعدد ؛ و الواحد بالعدد أيضاً علی أقسام تقرأ من كتاب «الشفاء» . و الواحد بالفصل هوبعينه الواحد بالنوع . وأمّا الواحد بالاتّصال ـ و هو من جملة الواحد بالعدد ـ فهوالّذی يكون واحدا بالفعل من جهة و فيه كثرة بالقوّة . ثمّ الواحد بالاتّصال إمّا معتبر فی المقدار فقطّ و إمّا مع طبيعة اخری مثل مايكون ماءً او[٩] هواءً، و الواحد بالاتّصال يعرض فيه ان يكون واحدا فی الموضوع كماءٍ واحد[١٠] .

و اعلم أنّ الماء ـ مثلا ـ والخمر[١١] لايصحّ ان يكون منهما وحدة بالاتّصال حقيقة ، بل الاولی ان يكون وحدة بالتّماسّ ، فانّ الموضوع[١٢] المتّصل بالحقيقة

١- ف: و الواحد.

٢- الشفا و سائرالنسخ : و ذلك اما موضوع .

٣- الشفا : و محمول. ٤ و ٦- ج: كقولك.

٥- هكذا فی الشفا و النسخة الاصلية و أما سائرالنسخ : زيداً و ابن نصرالله .

٧- الشفا : ان الطبيب هو و ابن عبدالله... سائرالنسخ: الطبيب و ابن نصرالله...

٨- ف: كمايقال. ٩ - سائرالنسخ : ماءً و هواءً .

١٠ - سائرالنسخ : كماء واحد مثلا. ١١ - ض: و الجسم و الخمر.

١٢ - ض: فان الموضوع الواحد المتصل .

جسم بسيط متّفق بالطبع، و لهذا كان الاولى ان تكون اجتماعات العناصر فى المركبات لاعلى سبيل الاتّصال [لاعلى سبيل التماسّ][1].

و فى تحقق الواحد و الكثير بيان دور[2]؛ و جميع ما يستعمل فيه يستعمل على سبيل التنبيه[3]. و يشبه ان يكون الكثرة عند تخيّلنا أعرفَ والوحدةُ عند عقولنا، وكلاهما ممّا يتصوّر بَديهة[4]. و انت إذا تأمّلت حدّى الواحد و الكثير وجدت فيه دورا ظاهرا.

و الوحدة غير مقوّمة لماهيّة شيء من الأشياء، إذليس من فهمك الانسان مثلا و فهمك الواحد يجب ان يسنح[5] لك أنّ الانسان واحد. فبيّن أنّ الوحدة[6] ليست مقوّمة للانسان، بل من اللّوازم، فيكون الوحدة عارضة. و الكثرة و الوحدة ممّا يتعاقبان على المادّة كتعاقب المقادير المختلفة و الأشكال المختلفة على شمعة واحدة. و أيضاً لو كانت طبيعة الوحدة طبيعة الجوهر لكان لا يوصف بها إلاّ الجوهر وليس يجب ان كانت[7] طبيعتها طبيعة العرض أن لا يوصف بها الجوهر لأنّ[8] الجوهر يوصف بالأعراض؛ و أمّا الأعراض فلا يحمل عليها الجوهر. فقد بان من حمل الوحدة على الأعراض و من أنّها غير ذاتيّة للجوهر ومن انّها معاقبة للكثرة فى المادّة أنّها عرض فكذلك طبيعة العدد الّذى يتركّب من الوحدة عرض.

---

۱ - هكذا فى النسخة الاصلية. و اما سائر النسخ : فى المركبات على سبيل التماس لا على سبيل الاتصال.

۲ - راجع الفصل الثالث من المقالة الثالثة من الهيات الشفاء.

۳ - ف: التشبيه.

٤ - ج : بديهياً . الشفا : و يشبه ان يكون الوحدة و الكثرة من الاسور التى نتصورها بديا.

٥ - ض: أن يصح [يسنح حل] . ج: يوجب ان يسنح . ٦ - ف: الواحدية.

۷ - ف: كان. ۸ - ض،ج: لفظة «لان» ساقطة.

الفصل الرابع

من‌المقالة الثانية من‌الكتاب‌الثانی من كتب التحصيل فی‌اثبات‌العدد ، و فی‌التقابل بين‌الوحدة و الكثرة ، و ذكر أنواع‌العدد و بعض لوازمه ، و الاشارة الى أنّ الكثرة حيث يكون ترتيب فی الاحاد طبيعیّ و أجزاء موجودة معاً [١]

و أمّا أنّ فی‌الموجودات[٢] أعدادا فأمر لايشكّ[٣] فيه [إذا] إذ[٤] كان فی الموجودات وحدات فوق واحدة . ثمّ كلّ واحد من‌الأعداد فهو نوع[٥] بنفسه من جملة العدد و له خواصّ ؛ و محال أن يكون للشیء[٦] الّذی لا حقيقة له خاصيّة الاوّليّة و التركيب[٧] والتماميّة و الزايديّة[٨] والناقصيّة و المربعيّة و المكعبيّة و الصمّم و سائرالأشكال فإنّ[٩] لكلّ واحد من الأعداد حقيقة تخصّه[١٠] و صورة تتصوّر منها فی‌النفس و تلك‌الحقيقة وحدته[١١] الّتی بها هو ما هو[١٢] .

١- راجع الهيات‌الشفا : الفصل‌الخامس و السادس من‌المقالة الثالثة .

٢- ض: الوجودات .

٣- الشفا : فذلك امر لاشك فيه . سائرالنسخ : فامر لاشك فيه .

٤- ض،ج: اذ . الشفا : اذا .

٥- ض: نوع واحد بنفسه . الشفا: كل واحد من‌الاعداد [الوحدات] نوع بنفسه .

٦- ض: للشیء الواحدالذی .

٧- الشفا: اوالتركيبية‌اوالتمامية اوالزايدية اوالناقصية‌اوالمربعية اوالمكعبية اوالصمم و سائرالاشكال التی لها فاذن لكل من‌الاعداد حقيقة شخصية .

٨- ف: الزايدة و الناقصة .

٩- الشفا: فاذن .

١٠- الشفا: شخصية .

١١- ض: وحدتها .

١٢- ف: لفظة «ما» ساقطة .

و ليس العدد كثرة لا يجتمع فى وحدة او جملة لا وحدة لها حتّى يقال: إنّه مجموع آحاد، فإنّه من حيث هومجموع هو واحد، له من[۱] الخواصّ ماليس لغيره، و ليس بعجب[۲] ان يكون الشيء واحدا من حيث له صورة[۳] كالعشريّة و له كثرة، فمن حيث العشرية له الخواصّ[٤] الّتى للعشرة، و للكثرة من الخواصّ ماليس لوحدة العشرية؛ و هكذا الحال فى وحدة المقدار من جهة الاتّصال، و كثرته من جهة الأجزاء الّتى فيه بالقوّة؛ و لذلك فإنّ العشرية[٥] لا ينقسم فى العشرة[٦] الى عشرين [الى عشرتين][۷] لكلّ واحد منهما خواصّ العشرة؛ و اذا[۸] عبّرنا عن العشرة بالعشريّة [فانّه] فانّها عبارة عنها بامر لازم لها، إذلم نجد اسماً لها من حيث وحدتها؛ و اذا قلنا: إنّ العشرة تسعة و واحد، او ثمانية و اثنان، او سبعة و ثلاثة[۹] فهو من خواصّها و لوازمها[۱۰]، إذليس تركيب العشرة[۱۱] من ثلثة و سبعة أولى من تركيبها من خمسة وخمسة، فلهذا لا تعدّ هذه المعرّفات حدوداً للعشرة[۱۲] ولا لشيء من الاعداد، فإنّ حدّ الأمر الواحد واحد كما عرفته، و لا يكون للشيء الواحد حدّان إذ لا يكون للشيء الواحد صورتان. فاذا حدّدت العشرة بانها عدد[۱۳] مركّب من ثلثة و سبعة فهو رسم و تنبيه، فان اعتبار العدد من حيث وحدته مما يصعب على التخيّل[۱٤] و

۱- الشفا: واحد يحتمل خواص ليست لغيره.

۲- الشفا: بعجيب. ۳- الشفا: صورة ما.

٤- ج: ماله الخواص. الشفا: ماهو بالخواص التى.

٥- الشفا، ف: العشرة.

٦- الشفا، ض: لاتنقسم فى العشرية.

۷- سائرالنسخ: الى عشرين لكل... الشفا: الى عشرتين لكل واحدة منهما خواص العشرية.

۸- ف: فاذا.

۹- ف: ثلاث.

۱۰- سائرالنسخ: من خواصه و لوازمه.

۱۱- ج: العشرية.

۱۲- سائرالنسخ: حدودالعشرة.

۱۳- ف: العشرة بلامركب.

۱٤- ج: على التحليل.

على العادة ؛ فيصار الى الرسوم[1] و الحال فى وحدة العشرية[2] و أجزائها كالحال فى وحدة الجسم[3] من حيث الاتّصال مع إمكان فرض أجزائه .

و اعلم أنّ التقابل بين الواحد و الكثير تقابل[4] المضاف لا أنّ كلّ واحد منهما حقيقته حقيقة الاضافة ، بل كلّ واحد منهما له ماهيّة معقولة ثمّ يعرض لهما التضايف كما ذكرنا فى حال الخطّ و الصغر و الكبر ؛ وهذا التضايف هو من حيث أنّ الوحدة هى علّة للكثرة ، و العلّة والمعلول متضايفان لا من حيث أنّهما وحدة و كثرة بل من حيث أنّهما[5] علّة و معلول .

ثمّ إنّ الاشياء يعرض لها بسبب الوحدة ان تكون مكائيل و كلّ شىء فمكياله[6] من جنسه ، ففى الأطوال طول و فى المجسّمات[7] مجسّم ، فبعض الأشياء يكون الواحد فيه بالطبع مثل جوزةٍ و منها[8] مايكون بالفرض[9] مثل درهم و دينار .

و بالجملة فالواحد فى كلّ شىء أصغر ما[10] يمكن ليكون التفاوت فيه أقلّ مايكون ، و قد عرفت حال مكيال الحركات فيما تقدّم ، و قد يجوز ان يكون المكيال مباينا لما كيل به كخطّ مباين لخطّ و الامر فى الزمان و مايكال به كذلك .

واعلم أنّ مقابل المساوى[11] هو غير المساوى ، ثمّ غير المساوى يعمّ الأكبر

١- ف: الرسم. ٢- ف: العشرة .

٣- سائر النسخ : وحدة جسم .

٤- راجع الهيات الشفاء الفصل السادس من المقالة الثالثة .

٥- ف: انها . ٦- ف: مكياله.

٧- كذا فى الشفاء و سائر النسخ الا «ف» ففيها : فى الاجسام .

٨- ض: منه .

٩- ف: بالعرض . و ض: بالعرض [بالفرض خ ل] .

١٠- ف: مما (ما) .

١١-ض: المتساوى هو غير المتساوى ثم غير المتساوى .

و الأصغر لا عموم الجنس بل عموم اللوازم، إذ ليس هو مقوّم لهما فلا يلزم ان يكون للمساوى مقابلان. و أمّا أنّ الزوج والفرد ليسا من الذاتيّات لأنواع العدد فإنّك تعرفه بالاعتبار الّذى وصفناه فى بيان أنّ الوحدة ليست بجوهر ؛ وهو أنّ العدد لا يدخل فى حدّهما كما[۱] لم يدخل الجوهر فى حدّ الوحدة.

و أمّا أنّهما ليسا بنوع العدد[۲] فبان تعلم أنّ أنواع العدد لها مبالغ مثل العشريّة و الثلاثيّة وليس للزوج والفرد ذلك.

و الكثرة قدتكون بالفرض و قدتكون بالطّبع ، و الكثرة بالطبع حيث لا يمكن ان يكون الأوّل ثانيا [والثانى أوّلا] [۳] و الّذى يكون بالفرض هوالّذى يصحّ أن يجعل الأوّل ثانياً و الثانى أوّلا، و الكثرة بالفرض هو بالحقيقة ليس بكثرة ولكنّه يمكن ان يفرض فيها كثرة، وحيث لا يكون ترتيب بالطبع لا يكون كثرة بالفعل ، و حيث لا يكون كثرة بالفعل لا يكون معنى التناهى و غير التناهى إلاّ بالفرض.

بل اقول: إنّ الكثرة تابعة لاجتماع مّا، والاجتماع[۴] تابع للمعيّة، والمعيّة قد يكون بالحقيقة أعنى بالطبع، و قد يكون بالفرض[۵] أعنى بالزمان و ما يشبهه،فحيث تكون الكثرة تابعة للمعيّة بالطبع كانت الكثرة بالفعل و حيث لا تكون كذلك كانت بالفرض. و أيضاً فحيث لا يكون الأجزاء موجودة معاًلا تكون كثرة وذلك كالحركة اذ لا يوجد [المقدم] [۶] المتقدم فيها[۷] مع التأخّر، و إذا لم تكن الكثرة لم يقع عليها المتناهى[۸] و غير المتناهى، و حيث تكون كثرة بالفعل كانت الوحدة باقية بالقوّة ويشبه ان يكون كلّ اجتماع طبيعى مؤدّيا الى وحدة بالفعل.

۱- لفظة «لم» ساقطة عن ض.

۲- ض: للعدد.

۳- قوله « والثانى اولا » ساقط عن ج و ف.

۴- ف: لاجتماع تابع. ۵- ف: بالعرض.

۶- سائر النسخ لا يوجد المتقدم. ۷- ف: منها.

۸- ض،ج: التناهى و غير التناهى.

الفصل الخامس

من المقالة الثانية من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى اثبات المقادير وعرضيّتها[١] و فى أنّ سطحا واحدا وخطّا واحدا لايكونان موضوعين للتسطيح[٢] والكريّة و الاستدارة و الاستقامة، و فى أنّ الخط المستدير يخالف المستقيم مخالفة نوعيّة لا شخصيّة

[و] قد عرفت الجسم الدّاخل فى مقولة الجوهر. و أمّا الجسم الّذى هو الكمّ فهو مقدار[٣] الجسم الّذى هو بمعنى الصورة، و هذا المقدار قد بان أنّه فى مادّة و أنّه يزيد وينقص والجوهرُ الجسمانىّ[٤] باقٍ فهو عرض لامحالة، و لكنّه من الأعراض الّتى تتعلّق[٥] بالمادّة، لأنّ هذا المقدار لايفارق المادّة[٦] ولا الصورة الجسمانيّة إلاّ بالتوهّم، لأنّه مقدار الشىء الّذى يقبل أبعاداً ثلثة[٧]؛ وهذا لايمكن ان يكون بلا هذا الشىء[٨]- أعنى الجسم بمعنى الجوهر - كما أنّ الزّمان لايكون الا[٩] بالمسافة على ما نبيّنه.

١- راجع الفصل الرابع من المقالة الثالثة من الهيات الشفاء.

٢- ف: المسطح.

٣- الشفاء: مقدار المتصل الذى هو الجسم بمعنى...

٤- لفظة «الجسمانى» ساقطة عن الشفاء.

٥- الشفاء: تتعلق بالمادة و بشىء فى المادة.

٦- الشفاء: المادة الا بالتوهم و لايفارق الصورة التى للمادة لانه مقدار ..

٧- الشفاء: ابعاد كذا. ٨- الشفاء: الشىء المتصل كما..

٩- الشفاء: الا بالمتصل الذى هو المسافة.

وهذاالمقدار هو كون الجسم [١] بحيث يمسح بكذا وكذا مرّة[٢]، وهذامخالف[٣] لكون الشيء بحيث يقبل فرض الابعاد المذكورة ، فإنّ ذلك لا يختلف[٤] فيه جسم و جسم ؛ و أمّا انّه [٥] يمسح بكذا وكذا مرّة[٦] فقد يختلف فيه جسم و جسم ، و هذا هو كميّة[٧] الجسم و لايفارق صورة[٨] الجسم في الوهم، لكن هي و الصورة الجسميّة يمكن ان تفارقاالمادّة في الوهم[٩] . وأما السّطح والخطّ[١٠] فلكلّ واحد منهما اعتبار أنّه نهاية ، و اعتبار أنّه مقدار. أمّا السطح فبان[١١] يقبل فرض بعدين . و أيضاً فإنّه[١٢] يقدّر و يمسح و ان [١٣] يكون أعظم و أصغر. و أمّا قبوله [لعرض] لفرض[١٤] بُعدين فإنّما ذلك[١٥] لأنّه نهاية الجسم الّذي هو قابل لفرض الأبعاد [١٦] الثلثة ، و ليس بهذه الجهة مقدارا بل بهذه الجهة مضاف ، فالسطح في كونه نهاية لا يخالف سطحاً آخر في هذا المعنى .

١- الشفاء: المتصل .

٢- الشفاء : ولاينتهي المسح ان توهم غير متناه توهما .

٣- ض: مرة مخالف. ٤- ف: يخالف.

٥- ج: بحيث يمسح . ٦- الشفاء : و أنه لايفني مسحه بكذا البتة .

٧- ج: و هكذا كمية الجسم . الشفاء : فهذا المعنى هو كمية الجسم و ذلك صورته و هذه الكمية .

٨ - الشفاء : تلك الصورة .

٩- ض،ج: الوهم .

١٠- لفظتا «والخط» ساقطتان عن ض وج: ومن قوله. «والخط» الى قوله: «اما السطح» ساقط عن ف .

١١- ج،ف: فان (فبان) . ١٢- الشفاء و سائر النسخ :انه .

١٣- الشفاء : ويكون. و سائر النسخ: يمسح ان يكون.

١٤- الشفاء، ج،ف: قبوله لفرض بعدين . وض: قبوله فرض . . .

١٥- الشفاء : فانما ذلك له. وسائر النسخ: فانما له .

١٦- لفظة «الابعاد» ساقطة عن الشفاء.

و أمّا أنّه مقدار فإنّه يمكن ان يخالف غيره ، لكنّه من الجهتين عرض ، فإنّ النهاية عارض للمتناهي لأنّه موجود فيه لا كجزء منه و لا يقوم دونه؛ وقد قلنا إنّه ليس من شرط العرض الموجود في الجسم أن يطابقه من الجسم شيىء يساويه . و أيضاً من حيث هو مقدار عرض ، فكون [1] السّطح بحيث يفرض فيه بُعدان له هذه الصفة من الجسم، وكونه مقدارا له هذه الصفة من ذاته و حقيقة ذاته ؛ و السّطح لعرضيّته يبطل [2] في الجسم بالاتّصال و الانفصال ، و قد يكون سطح الجسم سطحا [3] [مستويا] فيبطل [4]، و يحدث سطحا [5] مستديرا .

و السطح الواحد بالحقيقة لا يكون موضوعا للكريّة و التسطيح [6] في الوجود ، و ذلك لأنّ هويّة الخطّ في الوجود ان يكون طرف السطح [7] ، و هويّة السطح ان يكون طرف الجسم [8] فما لم يعرض [9] للجسم زوال عن هيئته لم يعرض [10] للسطح ولا للخطّ [11] . فقد عرفت أنّ الصورة الجسميّة يتقوّم [12] بالصورة الطبيعيّة و [13] أنّ الأشكال والمقادير يختلف بسبب [14] اختلاف الصُّوَر الطبيعيّة، و الجسم اذا كان يابساً لم يقبل التَّنْحِيَة [15] و ان كان رَطْبا يقبلها بان يتفرّق اتّصال الحدّ به عند التنحية [16] او يمتدّ عند الاستقامة .

١- سائر النسخ : فيكون . ٢- الشفاء : ما يحدث .
٣- الشفاء، ض، ج: سطح الجسم سطحا . ٤- الشفاء: من حيث هو سطح .
٥- لفظة «سطحا» ساقطة عن سائر النسخ . و الشفاء : فيحدث مستدير .
٦- ف: السطح . وض، ج: للتسطيح .
٧- ض: طرفا السطح . ٨- ض: طرفا الجسم .
٩- ف: لم نفرض . ١٠- ف: لم يفرض .
١١- ف: ولا الخط. ١٢- ف: تتقوم .
١٣- ج: اذن فان. ١٤- ف: بحسب.
١٥و١٦- ض، ج: التحنية .

و اذا [1] تفرّق اتّصال الخطّ صارالخطّ الواحد خطوطاً و ذلك[2] يكون بعدم الخطّ الواحد ، و إذا امتدّ بطل أيضاً الخطّ الأوّل ، و ذلك لأنّ الخطّ الواحد لايصير أطول ، و الحال فى ذلك بخلاف الحال فى أنّ الجسم الواحد يكون موضوعا لاختلاف أبعاد بالفعل يترادف عليه، لأنّ السطح اذا اُزيل عن شكله حتّى يبطل أبعاده فلايمكن ذلك إلاّ بقطعه، و فى القطع إبطال صورة السطح الواحد الّذى بالفعل و إذا وصلت سطوح بعضها ببعض تأليفا [بالتقاء[3]] يبطل الحدود المشتركة[4] كان الكائن سطحا آخر بالعدد ، بل لواعيد الى تأليفه الأوّل لم يكن السطح الأوّل بالعدد بل آخر مثله ، و ذلك لأنّ المعدوم لايعاد و كذاالحال فى الخطّ فقدتبيّن أنّ هذه أعراض .

و أمّا أنّه كيف يتجرّد السطح عن الجسم فى الوهم ؟ فبأن يُلْتَفت الى السطح و لايُلْتَفت الى الجسم و لا إلى أنّه معه اوليس معه لأن[5] يُلْتَفت اليه بشرط أنّه مفارق للجسم . و فرق بين ان تنظر[6] اليه وحده ـ مع شرط مفارقته فيه[7] ما هو معه محكوما عليه أنّه كما التفتَ اليه وحده وهو فى وهمك قائم وحده فهو قائم فى ذاته وحده ـ و بين أن[8] لايشترط فيه هذا، وكيف يمكن ان يفرض[9] السطح فى الوهم مفردا ليس نهاية لشيىء[10] ؟ إلاّ أن يتوهّم مع وضع[11] خاصّ و يتوهّم له جهتان ، فيلزم ان يكون ما توهّم سطحا غير سطح ، فإنّ السطح هونفس الحدّ لا ذوالحدّ[12] ، و

١ـ ج: فاذا.

٢ـ لفظتا «وذلك» ساقطتان عن ف.

٣ـ ج: بالتفاء.

٤ـ ف: الحدودالمشترك الكائن.

٥ـ ج: لان.

٦ـ ف: ينظر.

٧ـ ج: مفارقته و ماهو...

٨ـ ف: و بين لابشرط.

٩ـ ج: ان يفرض والسطح.

١٠ـ ف: نهايةالشىء.

١١ـ ف: مع موضع.

١٢ـ الشفاء : ذوالحدين.

أن توهّم السّطح نفس النهاية الّتى تلى جهةً واحدةً فقطّ على ان [الانفصال له][۱] لاانفصال له من جهة اخرى كان ما [۲] هو نهايته متوهّما معه بوجه مّا ؛ و كذلك الحال فى الخطّ و النقطة.

أمّا[۳] وجود المقدار الجسمانى فظاهر؛ و أمّا وجود السطح فلوجوب تناهى المقدار الجسمانى ؛ و أمّا وجود الخطّ فبسبب[٤] قطع السطوح و افتراض الحدود له[٥] ؛ و أمّا الزمان فإنّه يُحَقّـِق[٦] لك عرضيّة تعلّقه بالحركة و وجوده[۷] فيها.

و لا مقدار خارجا عن هذه المقادير لانّ الكمّ المتّصل لا يخلو إمّا أن يكون قارّاً حاصل الوجود بجميع أجزائه او لا يكون ، فإن لم يكن بل كان متجدّد الوجود شيئا بعد شيىء فهو الزّمان، و ان كان قارّا فهو المقدار ، فإمّا ان يكون المقدار[۸] أتمّ المقادير و هو الّذى يمكن فرض ابعاد ثلثة فيه ، إذ ليس يمكن فرض [۹] مافوق ذلك و هذا هو المقدار المجسّم ، و إمّا أن يفرض فيه بعدان، و [۱۰] إمّا بعدٌ واحد و لا أقلّ من هذا . و تعلم من هذا أنّ النقطة الّتى هى نهاية الخطّ ليست من المقادير. فقد[۱۱] بانَ أنّ المقادير ثلثة و الكمّيّات المتّصلة لذاتها أربعة.

و أمّا الثقل و الخفّة فإنّما[۱۲] يوجب بحركاتهما [۱۳] مقادير[۱٤] فى الأزمنة و

۱- الشفاء و ف: على ان لاانفصال له. وض،ج: ان الانفصال.

۲- لفظة «ما» ساقطة عن ف. ۳- ف: فنقول أما.

٤-ج: فلسبب. والشفاء: فبسبب جواز قطع . . .

٥- الشفاء : لها. ٦- سائر النسخ و الشفاء : تحقق.

۷- لفظة «و» ساقطة عن ف. وج: و وجود.

۸- لفظة «المقدار» ساقطة عن الشفاء. ۹- الشفاء : يمكن ان يفرض فيه فوق . . .

۱۰- الشفاء : فقط و اما ان يكون ذا بعد فقط.

۱۱- ف: و قد بان.

۱۲- الشفاء: فانهما يوجبان. . . ۱۳- ف: بحركاتها.

۱٤- ف: مقاديراً.

الأمكنة، و ليس لهما في انفسهما[١] ان يجزّء[٢] بجزء يعدّهما او يقابل[٣] بالمساواة [او] و المقاومة [اوالمقارنة][٤] و أمّا التجزئة الّتي[٥] تعرض للخفّة والثقل بان يكون ثقل نصف ثقل فإنّ[٦] ذلك بأنّه يقطع[٧] في الزمان نصف المسافة او امر[٨] يجري هذاالمجرى، كالحرارة الّتي تكون ضعف الحرارة لأجل أنّها تفعل في الضّعف، او لأنّها في ضعف الجسم الحارّ؛ فالكمّيّة بالجملة[٩] هي الّتي يمكن ان يوجد فيها شيء يصحّ ان يكون منه واحد عادّ[١٠]، و يكون ذلك[١١] لذاته سواء كانت الصحّة وجوديّة او فرضيّة. ومن حيّز الكمّ المتّصل يبتدىء الهندسة و ينشعب[١٢] عنها الهيئة و المساحة والأثقال و الحيل[١٣]؛ ومن حيّز الكمّ المنفصل يبتدىء الحساب ثم يتفرّع عليه الموسيقى.

و اعلم أنّ الخطّ المستدير مخالف للخطّ المستقيم مخالفة نوعيّة لاشخصيّة، فإنّ أشخاص النوع الواحد تختلف بموضوعاتها او باعراض تقارنها أوّليّة كاجتماع البياض مع السطح، اوليس بأوّليّة كالموسيقى و الكتابة؛ و مفارقة المستقيم للمستدير ليس لأجل كثرة الموضوع فإنّ هذه المفارقة قدتوجد بين مستقيمين وبين مستديرين؛ و لا أيضاً بعرضين كيف اتّفقا، بل يلحقان الخطّ لحوقا أوّليّا و مثل هذا اللاحق إمّا ان يكون فصلا او عارضا أوّليّا، فإن كانا فصلين فقد نوّعا، و ان كانا

١- الشفاء: في نفسهما.

٢- ف: تجزأ. وض،ج: يجزءا. والشفاء: تجزءا.

٣- الشفاء: يعدهما وان تقابل.

٤- الشفاء: بالمساواة والمفاوتة. وسائرالنسخ: بالمساواة و المقاومة و اما.

٥- الشفاء: التي يعرض. ف: الذي يعرض.

٦- ج: و ان.

٧- الشفاء: ذلك لانه يحرك في الزمان.

٨- ض: اوامرا.

٩- الشفاء: بالجملة حدها هي...

١٠- الشفاء: واحدا عاداً.

١١- سائرالنسخ: ذلك له لذاته.

١٢- ف: يتشعب.

١٣- ج: و الخل.

عرضين او ّليّين فإمّا ان يكونا لازمين او غير لازمين ، و لو كانا عرضين لازمين [١] لكان يستوى فيهما اشخاص الخطّ المطلق كما يستوى فى النطق أشخاص الانسان ، و التالى محال ؛ ولو كانا عرضين غير لازمين بل كانا متعاقبين على خط واحد بالعدد لكان وجب ان يبقى خطّ واحد موضوعا للاستدارة و الاستقامة [٢] ، و قد ابطلنا هذا فى صدر هذا الفصل .

و نحن إذا أردنا أن نبيّن أنّ أمرا هو فصل لشىء فإنّما نبيّنه بان نعتبر [ارتفاعه] [٣] ؛ فان ارتفع مع ارتفاع ذلك الأمر النوع بل الجنس فهو فصل ، و هيهنا فإنّا إذا رفعنا المستدير اوالمستقيم [٤] بطل معه الخطّ فهما إذن فصلان . و ما يقال إنّ النقطة تفعل بحركتها خطّاً فإنّما هو تخيّل لاحقيقة له، فإنّه مالم يكن خطّ [٥] و سطح يوجدان لم يصحّ أن يكون للنقطة حركة ؛ فاذن السطح و الخطّ يوجدان قبل النقطة فلايكون النقطة علّة لوجود الخطّ و قد كنّا بيّنّا أن هذه الحدود متأخّرة فى الوجود عن الجسم .

١ـ لفظة « لازمين » ساقطة عن ج،ف.

٢ـ سائرالنسخ : للاستقامة و الاستدارة .

٣ـ سائرالنسخ : بان يعتبر فان . . .

٤ـ سائرالنسخ : المستقيم اوالمستدير.

٥ـ ف: سالم يكن سطح (خط و سطح يوجدان) موجود. وض: سالم يكن خط وسطح موجدان لم . . .

الفصل السادس

من المقالة الثانية من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى المكان[١]

هذه المسألة جرت العادة بأن تورد فى علم الطبيعة لأنّها منها ، إلاّ أنّا آثرنا أن نقرِّبَ على المتعلّم فأوردناها فى هذا الباب ، لأنّه كما ستعرفه سطح بحال . فنقول: إنّا نفهم من اسم المكان فى أوّل الأمر لاذاته بل شيئاً[٢] له نسبة الى الجسم بان[٣] يسكن فيه و ينتقل عنه و اليه بالحركة ، فإنّ الفحص عن وجود الشيء قد يكون بعد تحقيق[٤] ماهيّته ، و قد يكون[٥] قبل تحقيق[٦] ماهيّته إذا كان قد وُقِف على عارض له ؛ مثلاً قد وُقِف على أنّ ههنا شيئاً له النّسبة المذكورة و لم يعلم ما ذلك الشيء، و حينئذٍ تحتاج[٧] اذا فهمت تلك الماهية أن تبيّن[٨] وجودها ، ثمّ ان لم يكن وجود تلك النسبة بيّناً[٩] لها احتيج الى ان يبيّن أنّها هى الماهيّة الّتى تخصّها تلك النسبة كما ذكرناه فى البرهان .

و المكان قد يُعنى به[١٠] ما يكون محيطا بالجسم ، و قد يُعنى به ما يستقرّ

١- انظر الفصل الخامس من المقالة الثانية من الفن الاول من طبيعيات الشفا .

٢- الشفاء : بل نسبة له .　　٣- الشفاء : بانه .

٤ و ٦- الشفاء : تحقق ماهية . وض،ج: تحقق ماهيته .

٥- قوله « و قد يكون قبل تحقيق ماهيته » ساقط عن ف .

٧- الشفاء و سائر النسخ : يحتاج .

٨- الشفاء: نبين . وسائر النسخ : يبين .

٩- ض: يتناولها احتيج .

١٠- انظر الفصل السادس من المقالة الثانية من الفن الاول من طبيعيات الشفا .

عليه الجسم ، و المطلوب فى هذا المكان هو الأوّل ، و هو حال [1] للمتمكّن ، مفارق له عند الحركة مساوٍ له، لأنّ الشرط أن لا يوجد جسمان فى مكان واحد ؛ و المكان يفارق المتمكّن عند الحركة[2] ، و الهيولى و الصّورة لا يفارقان المتمكّن عند الحركة، فالمكان ليس بهيولى و لا صورة . و أيضاً فإنّ المكان يكون الحركة فيه ، و الصورة و الهيولى تكون الحركة معهما[3] ؛ فبيّن ان المكان ليس بهيولى و لا صورة .

و المعتقد فى المكان مذاهب[4] .

فمنها ان يقال إنّها أبعاد مفطورة بين الاجسام [من الاجسام][5] ـ و القائلون بهذا على قولين : فمنهم من قال : إنّ[6] هذا البعد لا يوجد خاليا عن متمكّن، ومنهم من قال : إنّه [قد] يوجد خاليا ، و هؤلاء هم القائلون بالخلاء ـ و منهم من قال : إنّه الهيولى و الصّورة ؛ و منهم من قال : إنّه السطح[7] من الجسم الحاوى المماسّ[8] للمحوىّ ، و قد أبطلنا مذهب من قال إنّ المكان هيولى او[9] صورة ، و حجّة القائلين بالأبعاد تقرأ من كتاب الشفاء ، و سنورد فى خلال ما نتكلم فيه جملا منها .

فاقول اوّلا: إنّه ان فُرِضَ خلأ خالٍ فليس[10] هو لا شيئاً محضاً[11] ، بل هو ذات و جوهر لانّ كلّ خلأٍ خالٍ يفرض فقد يوجد خلأ آخر خالٍ أقلّ منه او

---

١ ـ ف،ض: حاو.

٢ ـ راجع الفصل السابع من المقالة الثانية من الفن الاول من طبيعيات الشفا .

٣ ـ ف: معها.

٤ ـ انظر ايضاً الفصل السادس من المقالة الثانية من الفن الاول من طبيعيات الشفا.

٥ ـ ف: مفطورة فى اجسام و.. وض: من الاجسام و.. وج: بين الاجسام و..

٦ ـ لفظة «ان» ساقطة عن ف.

٧ ـ ض: سطح .

٨ ـ لفظة «المماس» ساقطة عن ف. وض: للجسم المحوى.

٩ ـ ف: و صورة .

١٠ ـ ف: فليست.

١١ ـ انظر الفصل الثامن من المقالة الثانية من الفن الاول من طبيعيات الشفا.

أكثر و يوجد متجزّئاً ؛ و المعدوم و اللاّ شيء ليس يوجد هكذا ، فليس الخلأ لاشيئاً [محضاً][١]، و أيضاً كلّ ما كان كذلك فهو كمّ، فالخلأ كمّ ، وكلّ كمّ فإمّا متّصل و إمّا منفصل، و الخلأ ليس بمنفصل فإنّ كلّ[٢] منفصل فإمّا ان يكون الانفصال عَرَضَ له او يكون لذاته منفصلا ؛ وكلّ ما عرض له الانفصال فهو متّصل بالطبع، و ان كان منفصلا لِذاته[٣] فهو عديم الحدّ المشترك بين أجزائه وكلّ ما كان كذلك فكلّ واحد من اجزائه لاينقسم ، وكلّ ما كان كذلك فليس يمكن ان يقبل فى ذاته متّصل الاجزاء ، فاذن الخلأ ليس بمنفصل الذات ، فإذن هو متّصل الذات . وكيف ؛ و قد يفرض مطابقا للملأ فى مقدار[٤] ، وكلّ ما كان كذلك فهو مطابق للمتّصل . وكلّ ما يطابق المتّصل فهو متّصل ، فالخلأ إذن متّصل .

و أيضاً فالخلأ ثابت الذات متّصل الأجزاء ، متحازها فى جهات ، و كلّ ما كان كذلك فهو كمّ ذو وضع فالخلأ كمّ ذو وضع . و أيضاً يوجد فيه خاصيّة البعد و قبول الانقسام الوهمىّ فى أىّ جانب و أىّ امتداد كان فى الجهات كلّها ، وكلّ ما كان كذلك فهو قابل أبعاد ثلثة ، فالخلأ ذوابعادثلثة و ذو وضع، وكأنّه جسم تعليمىّ مفارق للمادّة، و الجسم التعليمى مقدار و بعد لايصحّ وجوده إلاّ فى مادّة[٥] ، فقد بيّنّا أنّ المقادير لا يصحّ أن تكون غير متناهية ، و أنّها اذا كانت متناهية تكون بقطع ، و القطع يكون بواسطة المادّة لأنّه لولم يكن مادّة[٦] لكان كلّ بعد على مقدار واحد، فيلزم ان يكون [الخلأ][٧] جسما .

١- لفظة «محضاً» ساقطة عن سائر النسخ .

٢- ف: فان كان منفصلا . ض: لان كل منفصل .

٣- ف: بذاته . ٤- ج : مقداره.

٥- ض : فيلزم ان يكون الخلا جسماً فقد...

ويلزم القائلين بالابعاد الّتى لايخلو من متمكن ما نقوله[1] و هو أنّ هذا البعد إمّا ان يكون موجودا مع بعد الجسم المتمكّن فيه اولا يكون موجودا ، فإن لم يكن موجودا لم يكن المتمكّن فى مكان . و أيضاً فإنّه ان كان يُعدم مرّة و يوجد اخرى حتّى يكون تارة بالقوّة و تارة بالفعل كان هناك معنى بالقوّة و معنى بالفعل ، و الّذى بالقوّة هوالهيولى و الّذى بالفعل هوالصّورة ، فيكون هذا البعد جسماً و قد فرض غير جسم ؛ و ان[2] بقى موجودا مع بعد الجسم المتمكّن فإمّا ان يتّحد به اويكون متميّزا عنه تميّزا بالعدد .

لكن معنى قولنا : « هذا البعد الشخصى الّذى بين هذين الشيئين » هو هذا الأمر المتصل الّذى [يقبل] [3] بينهما القسمة الواحدة المشار اليها ؛ وكلّ ما بين الطرفين هوهذا البعد ، وكلّ [4] ما هوهذا البعد الّذى بين هذين الطرفين فهو لا محالة واحد شخصى، و لكن البعد الّذى للجسم موجود فالبعد الآخر غير موجود ؛ و ان اتّحد به لم يكن إلاّ بعد الجسم، فلايكون البعد المتوهّم موجودا .

و أيضاً فإنّ امتناع الأجسام عن التداخل ليس بسبب الصّور و الكيفيّات فإنّه مع فرض الجسم موجودا و عدم الصور[5] و الكيفيّات يكون التداخل ممتنعا . و اذا[6] فرض الجسم معدوماً و فرض سائر الكيفيّات موجودا لم يمتنع التداخل و لا [7] يصحّ ان يكون السبب فى امتناع تداخل الاجسام الهيولى ، إذ معنى المداخلة هوأن يكون أىّ شىء اخذت من أحد الأمرين تجد معه فى الوضع شيئا من الآخر لا ينفرد أحدهما عن الآخر فى الوضع . و معنى اللاّتداخل هوان تكون ذات أحدهما متميّزاً ، و ليس فى الهيولى حيّز ولا وضع .

١ـ انظر طبيعيات الشفاء الفن الاول المقالة الثانية الفصل السابع .

٢ - ف: فان.

٣ـ سائر النسخ : الذى يقبل بينهما .

٤ـ ف: فكل .

٥ـ ف: الصورة .

٦ـ ف: فاذا.

٧ـ ف: فلايصح .

ثمّ الهيولى مستعدّة لان يلقاه[1] البعد و ليس فى[2] طباعها ان ينفرد بحيّز فاذن ليس[3] يمتنع الهيولى و الصورة و الكيفيّات عن تداخل الأجسام؛ فمن المعلوم أنّه لولم يكن هيهنا مانع آخر لكان واجبا أن يكون التداخل فى الجسمين جائزاً، لأنّ كلّ مؤلّف من شيئين لايكون هناك أمر غيرهما من دون أن يحدث استحالة و انفصال؛ فإنّ الحكم إذا كان جائزا على كلّ واحد منهما كان جائزا على الجملة، لكن جملة الجسم يمتنع عليه المداخلة فهو بسبب أنّ فى أجزائه ما يمنع ذلك، و قد بيّنّا أنّه لا الهيولى و لا الكيفيّات و لا الصورة. فبقى [فيبقى] أن يكون[4] طبيعة البعد فلايصحّ إذن ان يكون البعد مكاناً، و إلاّ صحّ التداخل بين الأجسام.

ثمّ لابدّ اذا ملأ الجسم[5] المتمكّن إناءً من ان يلقى البعد الّذى هو المكان عندهم مادّة الجسم و هيولاه، فإنّه إن انفرد عنها[6] لايكون الجسم قد ملأ الاناء، اويكون[7] ذلك البعد قائما على حاله ليس ملاقيا لمادّة الجسم المتمكّن، و لايصحّ أن يلقى الجسم و لاتلقى مادّته، و إلاّ لكان الجسم[8] موجودا من دون المادّة، فيكون المادّة قد سرى فيها[9] بعدان متساويان متّفقا الطبيعة، و الامور المتفقة فى[10] الطباع الّتى لاتتنوّع بفصول فى جوهرها لاتتكثّر فى هويّاتها على مانبيّنه فى باب التشخص، بل إنّما يتكثّر[11] بتكثّر الموادّ الّتى تحلّها[12]، و اذا كانت المادّة

١- ف: يلقاها. والشفاء: يلقيها.

٢- لفظة «فى» ساقطة عن سائرالنسخ، و الشفاء: فى طباعها بما هى هيولى.

٣- ف: فاذن لم يمتنع.

٤- ض: ان يكون المانع من التداخل طبيعة البعد. و ف، ج: ان تكون طبيعة البعد مكانا والاصح...

٥- ف: الاجسام المتمكنة.

٦- ف: عنهما. الشفا: انفرد عنها و فارقها.

٧- ض: ويكون. الشفا: اذيكون.

٨- ج، ض: للجسم وجود.

٩- سائرالنسخ: فيه.

١٠- لفظة «فى» ساقطة عن ف.

١١- ض،ج: لتكثر.

١٢- ف، تحتها (تحلها).

واحدة لم تتكثّر فلا يكون بعدان . اذ لا يكون لأحد البعدين خاصيّة [١] لا تكون للآخر . و نحن لا نجد فى مادّة المتمكّن الواحد الانحواً واحداً من الاتّصال، وعلى ما لو كان فيها بعد واحد فقطّ لكانت الصورة تلك الصورة ، فاذا [٢] كان البعد واحدا - و هوالبعد الجسمانى - يلزم ان لا يكون للجسم مكان ، او يلزم ان يكون الجسم فى البعد الّذى هو بعده فيكون مكانه ذاته و هذا محال .

و ذكر اصحاب البعد أنّا وصلنا الى البعد بطريق التحليل [٣]، وذلك لأنّ الأمور البسيطة إنّما يؤدّى اليها التحليل بتوهّم [٤] رفع شىء شىء من الأشياء المجتمعة معاوَهْماً ، فالّذى يبقى بعد رفع غيره فى الوهم هوالبسيط الموجود فى نفسه، و ان كان لا ينفرد له قوام؛ فبهذا [٥] عرفنا الهيولى و الصورة . و نحن إذا توهّمنا الماء و [٦] غيره من الاجسام مرفوعا عن الاناء [٧] مثلاً لزم من ذلك ان يكون البعد الثابت بين أطرافه موجوداً .

و ليس الأمر كذلك ، فإنّ التحليل هو إفراد واحد واحد [٨] من أجزاء الشىء الموجود فيه . و التحليل دلّ على الهيولى فإن [٩] برهن أنّ هناك صورة لا تقوم بذاتها فبان أنّ هناك مادّة ، والهيولى إنّما يوجبها إثبات الصورة لا توهّم رفعها ، ولو [١٠] توهّم رفع الصورة و إعدامها كمافعلوا فى اثبات البعد لأوجب إبطال المادّة لا إثباتها .

١- ف: خاصة. ٢- ف: و اذا.

٣- انظر طبيعيات الشفاء الفن الاول المقالة الثانية الفصل السادس .

٤- الشفاء : و توهم دفع .

٥- الشفاء، ج: وبهذا . . . ٦- الشفاء: او غيره.

٧- الشفاء : مرفوعا غيرموجود فى الاناء لزم .

٨- ف : واحد (واحد) .

٩- سائرالنسخ : بان .

١٠- ج: ولا توهم .

و التحليل[١] فى المتمكن لا يوجب ابطال البعد و لا إثباته[٢]: أمّا أنّه لا يوجب ابطال البعد فلأنّ الخصم لا يقول به ؛ و أمّا إثباته فلأنّ نفس إبطال المتمكّن وحده لا يوجب وجود البعد مالم يشترط فيه حفظ الاجسام المطيفة[٣] به موجودة على أحوالها ؛ فيثبت[٤] بذلك مقدار البعد الّذى كان فى الوهم موجودا إلاّ[٥] البعد، فإنّه ان لم يكن الأجسام المطيفة[٦] بحالها ، فالوهم يتخيّل بعداً غير متناهٍ من دون اعتبار رفع جسم ؛ و أمّا إن كان جسم واحد و تُوهِّمَ[٧] معدوماً فليس[٨] يجب من توهّم عدمه القول ببعد ، و مع هذا فليكن هذا البعد عند التوهّم[٩] يفرض إذا أُعْدِمَ[١٠] فى الوهم جسم او أجسام ، فما يُدرينا أنّ هذا التوهّم ليس فاسدا حتّى لا يكون تابعه محالاً ؛ وهل صُحِّح أنّ هذا الفرض ممكن حتى يكون ما يتبعه غير محال؟ اللّهم إلاّ ان يقول هذا القائل بان جميع ما يوجبه الوهم واجب ، و أنت تعلم أنّ الأمر ليس كذلك .

بل نقول : إنّ التحليل تمييز أشياء يصحّ وجودها فى المجتمع ، و لكنّها مختلطة عند العقل ، فيفصّل العقل بعضها عن بعض اويكون بعضها يدلّ[١١] على وجود الاخر ، فإذا[١٢] تأمّل حال بعضها عن بعض انتقل منه الى الآخر فيكون الرفع حينئذٍ بمعنى الترك له[١٣] والانتقال الى آخر[١٤] لا بمعنى الاعدام .

١- ف: و التحليل للمتمكن . وض: ثم التحليل . . .

٢- ج، ض: فى المتمكن لا ابطال ولا اثباته . وف: لا يوجب ابطال البعد فان الخصم .

٣- ج: اللطيفة.

٤- سائر النسخ : فثبت .

٥- ج ،ض: لا البعد .

٦- ض: المطيفة به موجودة .

٧- ف: فتوهم .

٨- ف: وليس.

٩- ف،ج: عند الوهم .

١٠- ض: اذا عدم .

١١- ف: دل .

١٢- سائر النسخ : و اذا.

١٣- لفظة «له» ساقطة عن ف.

١٤- ج: الى الاخر.

و أیضاً فإنّک قد عرفت فی أوّل ما تصوّرت الخلاءَ أنّ الخواصّ الّتی تختصّ بها هی خواصّ الکمّ او ذی‌الکمّ ، فان کان الخلاءُ یقبلها بالعرض فهو ذوکمّ إمّا عرض ذوکمّ او جوهر ذوکمّ ، والعرض لایکون ذاکمّ إلاّ بوجوده فی جوهر ذی کَمّ فیلزم أن یکون الخلاءُ ذاتا مقارنة لجوهر وکمّ متّصل ، فان کان‌الجوهر و الکمّ داخلین فی تقویمه فهو جسم ، و ان کانا مقارنین له من خارج فأقلّ احواله أن‌یکون عرضا فی‌جسم[1] ، والعرض‌فی‌الجسم‌لا یدخله جسم، و ان کان کمّاً بالذات وله الأبعاد الثلاثة فإنّه ینطبع به‌المادّة کما بیّنّا حیث تکلّمنا أنّه لایصحّ فی مثل هذه‌الأبعاد أن یوجد تارة مفارقة عن‌المادّة و تارة مخالطة بها[2] فإذا کان کذلک کان‌الخلاءُ جسماً .

و أیضاً فإنّ الخلاءُ لایصحّ أن یکون فیه حرکة ، لامستقیمة و لامستدیرة[3]؛ أمّا أنّه لایکون فیه حرکة مستدیرة فإنّ الخلاءَ یجب ان یکون غیر متناهٍ البتّة ، إذلیس من شأنه أن‌یقف‌او یفنی . ولو کان‌یصحّ وجودحرکة مستدیرة‌فی‌خلاءٍ غیر متناهٍ[4] لصحّ تقاطع خطّین‌غیر متناهیین[5]: أحدهما یخرج‌من مرکزالجسم‌المستدیر،

۱- ض: فی‌الجسم . ۲- سائرالنسخ: لها .

۳- راجع‌الشفاء الفن‌الاول المقالة‌الثانیة الفصل‌الثامن .

٤- هذا هوالبرهان المعروف بالمسامتة أورده الشیخ فی‌الشفا علی امتناع الخلاء مع اضافات فی تقریره. و مبناه علی لاتناهی‌الخلاء ای لوکان خلاء لکان غیر متناه . لکن المتأخرین اوردوه برهاناعلی مطلق امتناع لاتناهی الابعاد، و المؤلف‌سیقول فی آخر کلامه: « وهذاالبیان یتناول ایضا امتناع حرکة مستدیرة فی خلاء غیر متناه ».

٥- لاضرورة فی اخذ کل من‌الخطین غیر متناهیین و یکفی فی‌اثبات‌المطلوب هنا کون الخط المفروض فی‌الخلاء غیر متناه کما یکفی فی‌اثبات تناهی‌الابعاد فرض خط غیر متناه و خط متناه خرج من مرکز کرة قال‌المولی صدرالدین الشیرازی فی‌الفصل‌المعقودلاثبات‌تناهی

←

و الآخر يفرض في الخلاء الخارج عن الجسم المستدير موازياً للخطّ الخارج من المركز، و لوصحّ تقاطع مثل هذين الخطّين مع حركة الجسم المستدير لكانا يتقاطعان دفعة، و لوصحّ أن يتقاطعا دفعة ـ على ما نبيّن من حال التقاطع في مكانه ـ لصحّ ان يتقاطعا على نقطة هي أوّل نقطة يصحّ بها التقاطع في الخطّ المفروض في الخلاء و لوصحّ أن يوجد في الخطّ المفروض في الخلاء أوّل نقطة يقع بها التقاطع في ذلك الخطّ لصحّ ان يوجد فيه أوّل نقطة يخرج منها خطّ الى المركز، لكن التوالي محال، إذ لا يصحّ أن يكون في الخطّ الخارج المفروض في الخلاء نقطة هي أوّل نقطة [يمكن ان] [1] يخرج منها خطّ الى المركز، إذ لا نقطة إلاّ و قبلها نقطة يمكن ان يخرج منها خطّ الى المركز [2] و كذلك إلى ما لا نهاية، و إذا كان كذلك لم يقع [3] التقاطع، و اذا لم

١- ض،ج: نقطة يمكن ان يخرج... ف: نقطة يخرج منها الى المركز لانقطة الا...
٢- ض،ج: الى المركز خط و كذلك...
٣- ف: لم يكن. ج: لم يقطع.

←

الابعاد، من مباحث الكم من مقولات الاسفار: «انه لو وجد ابعاد غير متناهية لاستحال وجود حركة مستديرة، لانا اذا فرضنا خطا غير متناه و كرة خرج من مركزها خط متناه موازٍ لذلك الخط فاذا تحركت الكرة حتى صار الخط الخارج من مركزها مسامتا للخط الغير المتناهي بعد ان كان موازيا له، فلابد في الخط الغير المتناهي من نقطة يقع عليها اول المسامتة ولكن ذلك محال، لانه لا نقطة في ذلك الخط الا وفوقها نقطة اخرى و امكن وقوع الخط الخارج من مركز الكرة بحيث يكون مسامتا لكل واحدة من تلك النقط، و المسامتة مع النقطة الفوقانية أبداً قبل المسامتة مع التحتانية، لان المسامتة مع كل منها بميل خاص عن موازاة ذلك الخط و بحصول زاوية خاصة بين الخطين او بين الخط الموازي و موضع ميله لانهما كالمبادلتين المتساويتين دائما، فلاجرم لا يحصل مسامتة مع نقطة بزاوية الا ويحصل قبلها مسامتة أخرى بزاوية اقل مع نقطة فوق تلك النقطة، وهكذا. و لما كان النقط غير متناهية استحال ان يكون هناك نقطة هي اول نقط المسامتة، لكن التالي محال. لان هذه الحركة حادثة ولها ابتداء بمعنى الطرف و ان لم يكن لحدوثها اول آن حدثت فيه، و ليس لتلك النقط المتصلة اول لا بمعنى الطرف و لا بمعنى آخر».

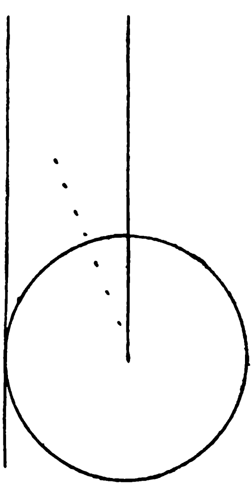
یکن التقاطع لم تکن الحرکة ، فالمقدّم ـ و هو وجود الحرکة المستدیرة فی الخلأ ـ باطل و هذه صورة ذلک الخط المفروض فی الخلأ [۱] .

و هذا البیان یتناول أیضاً امتناع وجود حرکة مستدیرة فی ملأ غیر متناهٍ .

و اما الحرکة المستقیمة فإمّا ان یکون طبیعیّة او قسریّة کما نبیّنه .والحرکة الطبیعیّة هی مایصدر عن الجسم اذا خُلّی وطبعَه ، و القسریة هی أن یحرّک الجسم الی خلاف ما یقتضیه طبعه ، کمن یحرّک حجراً الی فوق و سنشرح جمیع هذه[۲] فیما بعد .

و الخلأ لیس فیه اختلاف أجزاء حتّی یکون فیه اختلاف أمکنة حتّی یصحّ ان یتحرک فیه جسم من مبتدأ الی منتهی، إذلیس جزؤ أولی [حیّز أولی] [۳] بان یکون مبتدأ من ان یکون منتهی، و لا یکون أیضاً وجود العالم ـ من حیث هو وجود [٤] ـ

۱ـ لا یوجد فی النسخ التی عندنا و لا فی الشفا صورة ، و المحل فی جمیعها بیاض . وان شئت فهاهی صورته:



۲ـ ج: هذه الاقسام .

۳ـ سائر النسخ : اذلیس حیز اولی بان . . .

٤ـ ض: موجود .

أولى من ان يكون وجوده فى حاء آخر من الخلاء. إذ ليس فى الخلاء اختلاف أجزاء[١]، إلا أن يقال : إن هذا الوجود وجود اتفاقى و الجود[٢] الاتفاقى لا يستمر هذا الاستمرار ؛ و سنحقق[٣] فيما بعد أن وجود العالم حيث هو، ليس هو[٤] على سبيل الاتفاق؛ على أن الاتفاق - كما ستعلمه - طار على أمر طبيعى او على أمر ارادى، ثم ليس فى الموجودات بالحقيقة أمر بالاتفاق، بل كلها او جلها الغايات كما ستعلم. و ليس يلزم من لا يقول بالخلاء هذا السؤال ، إذ ليس من مذهبنا وجود العالم فى مكان، و ههنا مقدمات نبين فيما بعد ، و إنما استعملناها ههنا لئلا يختل الكلام فى الخلاء ، و لأنها أيضاً قريبة من الأوليات.

و أنت تعلم أن المتحرك[٥] كلما كان المتحرك فيه أرق كانت الحركة فيه أسرع ، كما أن حركة الحجر فى الهواء أسرع من حركته فى الماء ؛ و هذه المقدمة بينة بالمشاهدة . ثم يكون كل حركة فى زمان على [بينة][٦] ما نبينه ، فإن تحرك شيىء فى الخلاء يجب ان يكون لحركته زمان محدود ، [ان] اويكون[٧] تلك الحركة لا فى زمان ، فان كان له زمان محدود - و زمان[٨] المتحرك فى الملاء أيضاً زمان محدود - فإن قسنا زمان الحركتين الى زمانين[٩] كان يجب أن يكون لزمان المتحرك فى الخلاء - الذى ليس له مقاومة أصلا - نسبة إلى ماله مقاومة ، و هذا محال ، إذ ليس لما ليس له مقاومة اصلا نسبة الى ماله مقاومة ، فكذلك[١٠] لا يكون بين الزمانين تناسب . و إن لم تكن تلك الحركة فى زمان و كانت كل حركة فى زمان

١- ف: آخر.
٢- سائر النسخ: و الوجود.
٣- ف: ستحقق.
٤- ف: هوليس على . . .
٥- انظر ايضاً الفصل الثامن من ثانية اول طبيعيات الشفا.
٦- سائر النسخ: على ما نبينه.
٧- سائر النسخ: اوتكون.
٨- ض: فزمان.
٩- سائر النسخ: الى الزمانين.
١٠- سائر النسخ: وكذلك.

کانت الحرکة الّتی فی الخلاءٔ لیست بحرکة یتبیّن هذا بالشکل الثانی وهذا خلف.

فإذن لا حرکة فی الخلاءٔ طبیعیّة، و إذلیس فیها حرکة طبیعیّة فلیس فیها حرکة قسریّة.

و هیهنا بیان آخر فی ان لا حرکة قسریّة فی الخلاءٔ مبنیّ علی مقدّمات طبیعیّة ترکنا ذکرها هیهنا اکتفاءً بما قلنا، و اقتصاراً علی ماقیل فی کتاب الشفاء.

و المحال الّذی یلزم المتحرّک بالطبع فی الخلاءٔ یلزم أیضاً المتحرّک بالقسر فی البیان المبنیّ علی المقاومة و اللاّمقاومة، و یلزم أیضاً أن لا یبطل تلک الحرکة - اعنی[1] القسریّة - اصلاً؛ لأنّک ستعلم أن السبب فی مثل هذه الحرکة میل غریب یحدث من جهة القاسر فی المتحرّک، و ذلک المیل لا یبطل لذاته، فإنّ ما یستحق العدم لذاته لا یوجد زماناً و أنّه لا یبطله القوّة الطبیعیة الّتی فی المتحرّک، فإنّه لو کانت تلک القوّة هی العلّة فی عدم هذا المیل الغریب لما وجد فی أوّل الأمر، فهو إذن أمر من خارج یبطله إمّا بملاقات او بغیر ملاقات، و لو کان ذلک الأمر یبطل المیل بغیر ملاقات لکان یبطله فی أوّل الأمر؛ فبقی ان یکون إبطاله بملاقات، و الخلاءٔ لیس فیه مقاومة یبطل بواسطتها المیل الغریب عن المتحرّک بالقسر. فإذن[2] لیس یصحّ ان یبطل الحرکة القسریّة من المزحوح[3] إن کانت حرکته[4] فی خلاءٔ و الثانی[5] محال.

و کذلک لا یکون سکون فی الخلاءٔ، و ذلک أنّه[6] کما أنّ الّذی یسکن هو

١- ض: الحرکة القسریة.

٢- ج: فاذ.

٣- سائر النسخ: المرجوج.

٤- ض: حرکة.

٥- ج،ض: و التالی.

٦- ض،ج،الشفا: لانه.

عادم للحركة و من شأنه أن يتحرّك على ما نبيّنه، كذلك الّذى يسكن فى الخلأ[۱] هو الّذى يعدم منه[۲] الحركة ، و من شأنه ان يتحرك فيه ، و ليس من شأن الخلأ ان يتحرّك فيه .

و هيهنا امور اخر يدلّ بالمشاهدة على عدم الخلأ و ان كان القائلون بالخلأ يجعلونها ادلّة[۳] على وجود الخلأ وقد[٤] اُبطلت فى كتاب الشفاء : فمنها سرّاقات الماء[٥]

۱- عبارة الشفا هكذا : « و لاسكون فيه و ذلك لانه كما ان الذى يسكن فيه هو عادم للحركة و من شانه ان يتحرك كذلك الذى يسكن فيه هو الذى يعدم فيه الحركة ومن شانه ان يتحرك فيه. و الخلاء ليس من شانه ان يتحرك فيه.

۲- ج: فيه. ۳- ف: دالة. و ج: يجعلوها ادلة.

٤- ف: فقد.

٥- ف: مراقات الماء ، و دارقات. . ض: سراقات الماء و منها جذابات الماء . ج: سراقات الماء و منها درافات جذابات الماء.

قال الشيخ فى الشفا : « و قد بلغ من غلو القائلين بالخلا فى امره ان جعلوا له قوة جاذبة او محركة ولو بوجه آخر حتى قالوا ان سبب انبثاث الماء فى الاوانى التى تسمى سراقات الماء، و انجذابه فى الآلات التى تسمى زراقات الماء انما هو جذب الخلاء ».

قال المحقق جمال الدين الخونسارى فى حاشيته على الشفا : « السراقات : جمع سراقة و تسمى بالفارسية « آب دزد » وهى آنية ضيقة الرأس فى اسفلها ثقبة ضيقة ، فاذا ملئت ماءً و سد المدخل وقف الماء عن الخروج و النزول ، و اذا فتح المدخل خرج الماء من الثقبة الضيقة. و الزراقات : جمع زراقة و هى انبوبة معمولة من نحاس يجعل احد شطريها دقيقا و تجويفه ضيقا جدا ، و يجعل شطرها الاخر غليظا و تجويفه واسعا، و يسوى خشب طويل بحيث يكون غلظه مالئا لتجويفه الواسع ، فاذا ملئت ماءً و وضع الخشبة على مدخلها بحيث يسده لم يخرج الماء من الطرف الآخر كما فى السراقة ثم بقدر ما يدخل الخشب فيها يخرج الماء من التجويف الضيق خروجا بقوة و يقطع مسافة ، و اذا وصل الخشبة من داخل الى ثقبته الضيقة و وضعت على الماء ثم جذبت الخشبة ارتفع الماء من الانبوبة و هذا هو الانجذاب الذى ذكره الشيخ ».

و يظهر من الاسفار (الجلد الثانى الصفحة ۱۰۸ - الطبع القديم) ان من زعم ان للخلاء قوة جاذبة هو محمد بن زكريا الرازى و من زعم ان له قوة دافعة غيره.

و منها ذرّاقات جَذابات الماء. و منها المحاجم الّتى تجذب الجلد، و ذلك لوجوب تلازم صفائح الأجسام. و منها القدح الصغير الّذى[1] يُهَنْدَم على شيء ثقيل فيشال[2] به، و اشياء اخر من الحيل العجيبة الّتى يتمّ بامتناع وجود الخلأ.

و لو كان الخلأ حابساً للماء فى السرّاقة لكان اذا خلّى عن الآلة لم[3] ينزل الماء.

فاذ[ن][4] قد اتّضح[5] لك[6] أنّ المكان ليس هو هيولى[7] الشيء و لا صورته[8] و لا خلأ و لا بعداً[9]، فلابدّ من ان يكون شيئا من الجسم[10]، فإمّا ان يكون على سبيل التداخل و إمّا ان يكون على سبيل الاحاطة، و قد بان لك امتناع التداخل، فإذن يكون على سبيل الاحاطة.

و اذا قيل: إنّ المكان مساوٍ[11] للمتمكّن فليس يُعنى به جسم المتمكّن بل يُعنى به سطح المتمكّن، و مساوى السطح سطح، فالمكان هو السطح المساوى لسطح المتمكّن، و هو نهاية الحاوى المماسّة لنهاية المحوىّ و قد[12] عرفت من هذا أنّ المكان سطح لا مقدار آخر، و الخطّ و السّطح و النقطة لمّا كان انتقالها بالعرض مع الجسم لم يكن فى مكان بالذات، و إنّما المكان لما يتحرّك بالذات.

١- لفظتا «الصغير الذى» ساقطتان عن ف.

٢- ض، ج: فيسال به. ٣- ض: لم لم ينزل.

٤- ج: فاذ. وف، ض: فاذاً.

٥- انظر طبيعيات النجاة « فصل فى المكان ».

٦- لفظة « لك » ساقطة عن سائر النسخ.

٧- سائر النسخ: هو الهيولى للشيء. ٨- ف: ولا الصورة.

٩- سائر النسخ: و لا خلا و لا بعد ولا بد.

١٠- كذا، النجاة: فاذا المكان شيء غير ذلك وهو شيء فيه الجسم فاما ان يكون...

١١- راجع طبيعيات الشفاء الفن الاول المقالة الثانية الفصل التاسع.

١٢- ض، ج: فقد.

و المكان - و إن كان لاغنى عنه في الحركة - فليست علّة فاعليّة[1] للحركة، لأنّ العلة الفاعليّة للحركة القسريّة معلومة، وكذلك علّة الحركة الارادية، وهما غير المكان، و ليس كلّ مالايستغنى عنه علّة فاعليّة، فإنّ العلة ايضاً لابدّ لها من المعلول، وليس المعلول بعلّة للعلّة، بل العلّة هي الّتى لابدّ منها، وهي لذاتها لالغيرها أقدم من المعلول في الوجود، و سبب لوجود المعلول على مانبيّنه.

و المكان ليس أقدم من الحركة بالعلّيّة، بل عساه أن يكون أقدم منه[2] بالطبع حتّى إن[3] كانت نقلة كان مكان، و ليس اذا كان مكان كان[4] نقلة، و بين التقدّمين فرق. و من شرط العلّة ان تكون مفيدة لوجود المعلول، و ليس من شرط المتقدّم بالطبع هذا، فالمكان أمر لازم لموضوع الحركة، فإنّ موضوع الحركة من حيث هو جائز عليه التحرّك و[5] هو في مكان لامحالة. و البسط في إبطال مقدّمات اصحاب البعد و الخلاء و من يقول بأنّ الهيولى هي المكان اوالصورة موكول تأمّله الى كتاب الشفاء.

فان قيل: أليس الهواء الّذى يدفعه الماشى كان في مكان حتّى جعل[6] الماشى مكانه ؟

فالجواب أنّ الغلط في هذا أخذ ما بالقوّة مكان ما بالفعل، لأنّ الهواء المدفوع لم يكن متميّزاً عن هواء[7] يليه بالفعل حتّى كان له مكان خاصّ؛ و الماشى انّما يوجب [انما يوجد][8] حدودا بالفعل تحيط[9] به لم تكن تحيط بالهواء

١- راجع طبيعيات الشفاء الفن الاول المقالة الثانية الفصل التاسع.

٢- سائر النسخ: منها.

٣- الشفاء: حتى أنه ان...

٤- ض: كانت.

٥- لفظة «و» ساقطة عن سائر النسخ.

٦- ج: حصل. ف، ض: جعل (حصل).

٧- ض: عن الهواء الذى يليه.

٨- سائر النسخ: انما يوجب حدوداً.

٩- ض، ج: محيط به لم يكن محيطة. و ف: يحيط به لم يكن محيطة.

المدفوع، و هذه الحدود مكان الماشي ؛ و الماشي إذا مشي فليس يتحرّك[١] عن شيء يصير بعده فيه هواء، بل يستتبع الهواء.

الفصل السابع

من المقالة الثانية من الكتاب الثاني من كتب التحصيل
في الكلام في الكيف والكيفيّة

يقال «كيف»؟ للشيىء الذي له كيفيّة، ويقال «كيف»؟ لنفس الكيفيّة. وهي كلّ هيئة قارّة لايوجب تصوّرها تصوّر شيىء آخر خارج عنها، ولاحاملها، ولا قسمةً او نسبةً في اجزاء حاملها؛ فهذه هي الكيفيّة و بها يجاب عن سئوال «كيف الشيىء؟». فتفارق «المضاف» و «الأين» و «متى»[٢] و «الملك»، بأنّها لا توجب نسبةً الى شيء خارج. و تفارق «الوضع» بأنّها لاتوجب نسبة واقعة في اجزاء الجسم. و تفارق «الكمّ» بأن لاتعتبر فيها قسمة او نسبة في أجزاء حاملها. و[٣] تفارق «أن يفعل» و «أن ينفعل» بانها هي قارّة، فكانّ الكيف يحصل لنا من تصوّر معان مختلفة. ثمّ إذا فصّلنا تلك الأشياء - اعني المقولات - و عرفنا ماجعلناه مخالفا للكيف بقي[٤] لنا المنحصرة[٥] في مقولة الكيف، وهو مايجاب به عن سؤال «كيف»؟ ممّا ليس تلك الاخرى.

و ههنا وجه آخر: و هو أن يجعل حقيقة[٦] البحث عن الشيء أنّه كيف هو في

١- ض: متحرك.
٢- ف: و المتى.
٣- ض: و يفارق الزمان و ان يفعل...
٤- ض: يبقى.
٥- سائر النسخ: المنحصر...
٦- ج: حقيقته.

نفسه؟ ما يقتصر على نفسه و حاله، فإذا كان الوصف ممّا يحوج الى اعتبار امرٍ فيه غير نفسه و غير حاله حتى يقال إنّه كيف هو؟ فكأنّه[1] عُدِل من الواجب.

و انواعها اربعة: فاولّها هوالحال والملكة. والثانى هوالقوّة و اللاّ قوّة و الثالث هوالانفعالات و الانفعاليّات. و الرابع هو مايختصّ بالكمّيات كالشكل و الفرديّة و الزوجيّة.

فالأوّل نوع يعتبر معه النفس وذلك أنّه إمّا ان يكون فى نفس، أوفى ذى نفس[2] فما كان من هذا سريع الزوال مثل الظّنّ الضعيف وغضب الحليم فإنّه يسمّى حالا، وما كان من هذا بطىء الزّوال مثل الاستعداد التامّ للنّفس فى قبول المعقولات اوالتصرّف فيها يسمّى ملكة. فإذا[3] قلنا: إنّ العلم ملكات[2] فإنّه يُشارُ به الى الاستعداد التامّ الّذى يحصل للعالم لانفس العلم بما هوعلم، و مثل حقدالحقود و الأخلاق [الممكنة][4] المتمكّنة و العادات و الأمراض المزمنة. و الانفصال بين الحال و الملكة انفصال بأعراض لابفصول داخلة فى طبيعة الشيىء، بل الحال بينهما كالحال بين الصبىّ و الرّجل.

و النوع الثانى هوتهيّؤ الجسم لانفعال و قبول اثر مّا[5] فان كان تهيّؤاً سهلاً سمّى وهناً طبيعيّاً، وما كان تهيّؤاً [بطيئاً][6] - نحوالمقاومة وبطؤالانفعال - سمّى قوّة طبيعيّة، مثال القوّة المصحاحيّة، و مثال الوهن الممراضيّة.

و النّوع الثالث هوالكيفيّات المحسوسة فى ظاهرالاجسام بذاتها، مثل الألوان والطعوم و الروائح وما أشبه ذلك.

١- ج: مكانه. ٢- كذا.

٣- ض: فانا اذا.

٤- سائرالنسخ: والاخلاق المتمكنة.

٥- لفظة «ما» ساقطة عن ض و ج.

٦- سائرالنسخ: تهيؤا بطيئا.

فمنها راسخة ثابتة و تسمّى انفعاليّات ، مثل حلاوة العسل ، و حمرة الورد ؛ و إنّما سمّى [يسمّى][۱] انفعاليّات [بسببين][۲] لشيئين ، أمّا الذى يعمّ جميعها[۳] ، فلأنّ الحواسّ ينفعل عن جميعها ؛ و أمّا الّذى يخصّ بعضها ، فلأنّها حادثة عن انفعالات فى اصل الخلقة ، كحلاوة العسل وصفرة المصفار ؛ و قد لا يكون[۴] خلقة، كملوحة ماء البحر و صفرة من به[۵] سوء مزاج فى الكبد .

و منها سريعة الزّوال كحمرة الخجل و صفرة الوجل و تسمّى انفعالات ، لا على أنّها انفعالات فى انفسها بالحقيقة و لكن على سبيل الاستعارة و المجاز، لكثرة الانفعال الّذى يعرض لحاملها و سرعة وجودها و عدمها .

و اعلم أنّ الثقل و الخفّة[۶] من هذا الباب ، فإنّ الجسم يسخن فيخفّ و يبرد فيثقل و هو واحد بعينه ، و قد يجتمع أشياء متباينة لكلّ [واحد][۷] منها وزن مّا، فاذا اجتمعت حدث لها وزن أقلّ او أكثر ، وذلك اذا انفعل[۸] بعضها [عن] من[۹] بعض .

والنوع الرابع كيفيّات تختصّ بالكمّيّات، مثل [الانحاء][۱۰] الانحناء والاستقامة للخطّ ، و الأشكال و الزّاوية للسّطح من الجسم [اوالجسم][۱۱] ، و الزوجيّة و الفرديّة للعدد .

۱- سائرالنسخ : يسمى .
۲- سائرالنسخ : انفعاليات لشيئين .
۳- ف: جميعا فاذن الحواس .
۴- سائرالنسخ : و قديكون لاالخلقة .
۵- لفظة «به» ساقطة عن ف .
۶- انظر آخرالفصل الخامس من المقالة الخامسة من مقولات منطق الشفا .
۷- لفظة «واحد» ساقطة عن سائرالنسخ.
۸- ج: اذا يفعل .
۹- ف، ج: بعضها ببعض . ض: بعضها من بعض .
۱۰- سائرالنسخ : مثل الانحناء .
۱۱- سائرالنسخ : من الجسم والزوجية .

و اعلم[١] أنّ فی الأجسام[٢] حدوداً، و شیئاً ذاحدود له هیئة بحسب الحدود و ذلک‌الشیء هوالشکل ؛ و أمّاالحدود فلیست أشکالاً ، بل هی اطراف، ولا یصحّ أن یقال : إنّها فی ظاهرالمحدود[٣]، حتّی یقال مثلا إنّ‌السّطح فی ظاهرالجسم، أو الخطّ فی ظاهرالسّطح ، فإنّ السطح هو نفس ظاهرالجسم، و الخطّ نفس ظاهر السطح . و أشکال المجسّمات لیست بهیئات توجد فی الحدود ، بل توجد فی جملة المحدود بالحدود ، و فی‌الحدود وجودا [وجود][٤] بینها بالشرکة ، فلوکانت‌الکریّة فی‌السطح لکانت تقبیبا[٥] او تقعیرا کمالوکانت‌الدائرة فی‌نفس‌الخطّ لکانت‌استدارة و تقویسا ؛ وکما أنّ شکل‌الدائرة موضوعهاالسّطح کذلک شکل الکرة موضوعها الجسم، و ان‌کان شکل‌الدائرة لایتمّ إلاّ بانعطاف الخطّ وکان شکل‌الکرة لایتمّ إلاّ بتقبیب‌السطح .

و هذه‌الأشکال و ان‌کانت‌الحدود عللالها فلیست عللاً فی انفسها بل فی شیء آخر یتّحد[٦] بها و هوالجسم .

و الأشکال لاتقبل‌الاشتدادو الضعف [الأشدّ والأضعف][٧]، وکیفیّات‌العدد أیضاً لایقبل الاشتداد والانتقاص، و لالها اضداد ، لأنّها مشتقّة من‌الأعداد . وأمّا الأنواع الاُخری فقد یقع فیهاالاشتداد و الانتقاص .

و لایجب أن یشکل علیک أنّ أشیاء تعدّها[٨] من‌المضاف فی مقولةالکیف[٩]

١ـ انظرالفصل‌الثانی من‌المقالةالخامسة من مقولات منطق‌الشفا .

٢ـ ج: ان‌للاجسام . الشفا: ان‌هیهنا حدودا . . .

٣ـ ض و الشفا : الحدود.

٤ـ سائرالنسخ: وجودا بینها . بعض نسخ الشفا : وجودانیتها . وبعضها: بینهما .

٥ـ ف: تقبیناً . ٦ـ الشفا: یتحدد .

٧ـ سائرالنسخ : لایقبل‌الاشد و الاضعف .

٨ـ ض: نعدها .

٩ـ انظرالفصل‌الرابع من سادسة مقولات منطق‌الشفا .

مثل العلم، فإنّ العلم علم بالمعلوم، و مثل الملكة والخُلْق، فانه خُلْق على شيىء[1].
و لا أيضاً أن تظنّ ما يظنّه قوم من ضعفاء الظنّ أنّ شيئاً واحداً يكون فى مقولتين بالذّات . بل يجب أن تعلم أنّ العلم و الخلق و ما اشبههما ليس من المضاف الحقيقىّ بل كيفيّة يلزمها الاضافة و لاتفارقها البتة؛ و هى من المضاف بالوجه الأوّل الّذى نذكره، و ذلك الوجه ليس بمقولة .

و نحن نبيّن أنّ المضاف قد يعنى به المقولة و هى أنّه المعنى الّذى إذا عقل كانت ماهيّته معقولة بالقياس الى غيره كالأُبوّة و البنوّة ، و قد يعنى به ما يعرض له هذه المقولة كالعلم الّذى هو هيئة فى النفس و يعرض له الاضافة من خارج؛ و للعلم وجود بذاته من جهة ما هو هيئة للنفس و كذلك للخلق[2] ، و دليلك على ذلك حال أنواع العلم مثل النحو ، و أنواع الخلق مثل الشجاعة، فإنّها تقال بانفسها لا بالاضافة، إلاّ ان يجعل النحو علماً فيقال هو علم بكذا فيكون مضافاً لكونه على طبيعة جنسه ، فالنحو ليس لانه نحو يعرض له الاضافة ، بل لأنّه علم ، و الشجاعة أيضاً يعرض لها الاضافة لأنّها خلق ، ولو كان العلم و الخلق من حيث هما من المضاف لكان أنواعه لاتعقل بذاتها إلاّ مضافة. هكذا ينبغى ان يفهم هذا الفصل .

١ـ ج: عن شيىء.
٢ـ ف: الخلق.

الفصل الثامن

من المقالة الثانية من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى اثبات الكيفيّة الانفعاليّة و الانفعالات و أنّها أعراض [۱]

معلوم أنّ هذه الاجسام مختلفة ، و أنّ الأسود منها [۲] أسود كيف [ما] [۳] كان شكله و وضعه ، و أنّ اختلاف الترتيب و الوضع لا يختلف بسببها [٤] هذه الألوان ، و أنّه لولا خاصيّة [٥] لكلّ واحد من الأجسام المختلفة لاستحال أن يتخيّل منه الحواسّ تخيّلات مختلفة .

و أمّا مذهب من قال إنّ هذه الكيفيّات أشكال لا غير فإنّه يبطل بأنّه لو كان المحسوس هو الشكل لكان يجب إذا المسنا الشكل [٦] بالحدقة أن نبصر [٧] لونه . فإنّ الشيىء الواحد من جهة واحدة يدرَك شيئاً واحدا ؛ فإن أُدرِك من جهة و لم يُدْرَك من جهة فالّذى لم يُدرك [۸] غير المُدرَك فيكون اللّون [۹] غير الشكل .

ثمّ من الظاهر [۱۰] أنّ اللّون فيه مضادّة ، و كذلك الطعم ، و كذلك أشياء اُخرى ، و لا شيىء من الأشكال بمتضادّة [۱۱] .

۱ـ انظر الفصل الثانى من المقالة الثانية من الفن السادس من طبيعيات الشفا .

۲ـ ف: فيها . ۳ـ ف: كيف كان . ض ، ج: كيفما كان .

٤ـ ج: بسببهما . ٥ـ ض ، ف: خاصيته .

٦ـ الشفاء : وادركناه خصوصا بالحدقة . . .

۷ـ ف: ان ننظر . و الشفاء : ان يكون رأينا ايضاً . . .

۸ـ الشفاء: منه غير المدرك . . . ۹ـ الشفاء: اللون اذن . . .

۱۰ـ الشفاء: من الظاهر البين .

۱۱ـ سائر النسخ: بمضادة . الشفاء: بمضادة لشيىء .

و من العجايب غفلة هؤلاء[١] عن أنّ الأشكال لا تُدرَك إلاّ بواسطة[٢] الألوان و الطعوم والروائح و كيفيّات اخرى، و لا يحسّ بشكل[٣] البتة مجرّدا ؛ فإن كان لأنّ الشكل المجرّد إذا صار محسوسا أحدث في الحسّ أثراً من هذه الآثار غير الشكل[٤] فقد صحّ وجود هذه الآثار، و إن لم تكن هذه الآثار إلاّ نفس الشكل وجب أن يحسّ شكل مجرّد من غير أن يحسّ معه شيء آخر، و ليس الأمر كذلك.

و أمّا أنها[٥] أعراض[٦] فبأن يعلم أنّ هذه الكيفيّات وجودها في الأجسام ، و الأجسام موجودة بالفعل من دونها ، و لو كانت جواهر لوجب ان تعدم الأجسام مع مفارقتها[٧] إيّاها كما يعدم [الجسم][٨] مع مفارقة الصورة الجوهرية . و أيضاً فإنّها ان كانت جواهر فإمّا ان تكون جواهر جسمانيّة او جواهر غير جسمانيّة، فإن كانت غير جسمانيّة فإمّا أن يجتمع من تركيبها أجسام اولا يجتمع من تركيبها أجسام ؛ فان كان يجتمع من تركيبها أجسام فهي اجسام كما عرفت، و ان لم يجتمع من تركيبها اجسام[٩] وهي سارية في الأجسام فإمّا أن يصحّ عليها المفارقة أولا يصحّ عليها المفارقة ؛ فان كان يصحّ عليها المفارقة فإمّا أن تبقى بعد المفارقة محسوسة مقدّرة ، و إمّا أن تبقى غير محسوسة ولا مقدّرة ، فإن بقيت بعد المفارقة محسوسة مقدّرة فإمّا أن يكون مقدارها بذاتها أو مقدارها وارد[١٠] عليها من خارج، فإن كانت

١- الشفاء : غفلتهم .

٢- الشفاء : الا ان يكون هناك الوان اوطعوم اوروائح او كيفيات . . .

٣- ج: شكل. والشفاء : البتة بشكل مجرد .

٤ - الشفاء : غير الشكلية .

٥- ف: فانها اما اعراض .

٦- انظر الفصل السابع من المقالة الثالثة من الهيات الشفا .

٧- ض: بمفارقتها .

٨- ض: يعدم الجسم. ف،ج: معدم مع . . .

٩- من قوله : «فهي» الى قوله : « من تركيبها اجسام» ساقطة عن «ف».

١٠- سائر النسخ : و ارداً عليها .

مقاديرها بذاتها لزم أوّلاً وجود خلاءٍ يوجد فيه تلك المقادير، و لزم أنّها إذا سرت فى جسم ان يدخل بُعد فى بُعده[١]. و أيضاً وجود بُعد او مقدار لا فى مادّة، و كلّ هذا محال.

و أيضاً فإنّ المفهوم من الحرارة مثلاً غير ماهيّة الطويل العريض العميق، و غير ماهيّة المقدار، فتكون الحرارة مقارنة[٢] للماهيّة الّتى هى المقدار، ناعتة له؛ وهذا معنى قولنا «الصفة فى الموصوف» و تكون مع ذلك لا تفارقه، وليست جزؤا من الشيىء الّذى هو المقدار؛ فتكون الحرارة عرضاً.

و إن كان مقاديرها عن خارج وبسبب حواملها، كان جسما ذا كيفيّة، فهى إذن أعراض؛ وان كانت غير جسمانيّة ولا وجود لها بذاتها[٣] إلاّ فى الأجسام فهى أعراض لا جواهر؛ و إن كان لها وجود بذاتها إذا فارقت الأجسام، فهى إمّا أن تقوم بذاتها - و هى تلك الكيفيّة - و إمّا أن يستحيل امراً معقولا، فإن قامت بذاتها و هى تلك الكيفيّة غير مقدّرة و لا محسوسة - و[٤] كلّ كيفيّة انفعاليّة و انفعالات فهو محسوس مقدّر - كانت تلك الكيفيّة ليست بكيفيّة انفعاليّة و انفعالات[٥] هذا خلف، و إن قام أمراً معقولا غير محسوس لزم ان يكون شيىء[٦] واحد من شأنه أن يفارق المادّة تارة[٧]، و أن يخالطها[٨] أخرى؛ و قد عرفت استحالة ذلك.

و بالجملة فإنّ الحرارة مثلا إن كان يصحّ عليها مفارقة موضوعها فإمّا ان تبقى معقولة و إمّا ان تبقى محسوسة؛ فإن بقيت محسوسة - و المحسوس لا بدّ له من

١- ض، ج: فى بعد.

٢- ج: غير مقارنة للماهية. ف: (مقارنة) غير مفارقة للماهية.

٣- لفظة «بذاتها» ساقطة عن سائر النسخ.

٤- ج: فكل.

٥- كذا. ض، ج: ولا انفعالات.

٦- ج: شيئاً واحداً.

٧- لفظة «تارة» ساقطة عن ف.

٨- ج، ض: تارة اخرى.

من مقدار و وضع ، والمقدار والوضع غیرالحرارة ـ وجب أن یکون جسماً حارّا ؛ و المعقول لایصحّ علیها[1] المخالطة و المفارقة ، و ان لم یصحّ علی الحرارة المفارقة فهی عرض .

و أمّا أنّ الأعراض لا یصحّ علیها الانتقال فقد عرفت حین تکلّمنا فی الصورة الجسمانیّة ، وهی أنّ هذا[2] البیاض إن کان وجوده فی ذاته هو وجوده فی هذا الموضوع فعدمه عنه[3] هو عدمه فی ذاته . أمّا عرضیّة نوع القوّة و اللاقوّة فأمره واضح . ومایتعلّق بالنفس فسنذکره حین نتکلّم فی علم النفس .

الفصل التاسع

من المقالة الثانیة من الکتاب الثانی من کتب التحصیل فی حلّ شبهة فی کون العلم عرضاً[4] ، و فی[5] اثبات الکیفیّات الّتی[6] فی الکمیّات[7]

و أمّا أنّ العلم عرض فالأمر فی المعلوم من الأعراض واضح[8] ، لأنّه موجود فی النفس لا کجزءٍ منها . و أمّا الجوهر[9] فقد توهّم أنّ المعقول منه أیضاً جوهر ، فإنّ الشیء لایکون جوهرا فی حال و عرضا فی حال .

١ـ سائرالنسخ : علیه .
٢ـ لفظة «هذا» ساقطة عن ف،ض .
٣ـ لفظة «عنه» ساقطة عن ج .
٤ـ انظرالفصل الثامن من ثالثة الهیات الشفا .
٥ـ لفظة «فی» ساقطة عن ف .
٦ـ ج: هی فی الکمیات .
٧ـ انظرالتاسع من ثالثة الهیات الشفا .
٨ـ ج: فواضح .
٩ـ ض: الجوهر نفسه فقد توهم أن المعقول نفسه أیضاً .

و أنت إذاتذكرّت ما ذكرنا فى باب الجواهر الثانية و الثالثة كفاك . و لكنّا نقول : إنّ ماهيّة الجوهر [جوهر][1] بمعنى أنّه الموجود فى الأعيان لافى موضوع[2]، و المعلوم من الجوهر هو[3] ماهيّة معقولة عن أمر إذا وجد فى الأعيان كان وجوده لا فى موضوع ؛ و أمّا وجوده فى العقل بهذه الصفة فليس يدخل فى حدّه أنّه لا فى موضوع ، بل إنّما يدخل فى حدّه كونه لافى موضوع إذا كان موجوداً فى الأعيان . و الجوهر إذا كان موجودا فى النفس او فى الأعيان كان حكمه[4] واحدا فإنّ كليهما ماهيّة إذا وجدت فى الأعيان كان وجودها لافى موضوع .

و هذا كقول القائل : « إنّ المقناطيس[5] حجر يجذب الحديد » فإذا وجد مقارنا ليد الانسان فلم يجذب الحديد[6] كان أيضاً حكمه هذا ، و هو أنّه حجر من شأنه أن يجذب الحديد، و[7] إذا كان فى الكفّ أيضاً كان بهذه الصفة . و ليس إذا كان فى العقل فى[8] موضوع بطل ان لايكون فى العقل ماهيّة مّا فى الأعيان ليس فى موضوع . [و الاعتبار فى ذلك بالوجود، فإنّ الوجود فى هذا المكان كسائر المعانى، فيكون وجوده فى النفس كوجود[9] آخر وجود العرض فى موضوعاته[10]] .

و نقول: إنّ هذه المعلومات - أعنى المعقولات - سنبيّن من أمرها و قدتبيّن

١- سائرالنسخ : الجوهر جوهر بمعنى. و الشفاء : الجوهر بمعنى...

٢- ض: فى الموضوع . ٣- ف: هى.

٤- ج: جملة واحداً.

٥- ج: المغناطيس .الشفاء : و هذا كقول القائل ان حجر المقناطيس حقيقته أنه حجر يجذب الحديد ، و اذا وجد مقارنا لجسمية كف الانسان و لم يجذبه و وجد مقارنا لجسمية حديد ما فجذبه ، فلم يجب ان يقال انه مختلف بالحقيقة فى الكف و الحديد ، بل هو فى كل واحد منهما بصفة واحدة و هو أنه...

٦- ض: فلم يجذب الكف. ٧- الشفاء: فانه اذا كان...

٨- لفظة «فى» ساقطة عن ف. ٩- ض،ج: بوجود آخر...

١٠- من قوله « والاعتبار » الى قوله «فى موضوعاته» ساقطة عن ف.

أنّ ما كان من الصور الطبيعيّة والتعليميّة فليس[1] يجوز ان يقوم مفارقا بذاته ، بل يجب أن يكون فى عقل اوفى نفس . و ستعلم من الكتب المفصّلة أنّ الأمور المعقولة بذاتها ـ أعنى المفارقات ـ ليس وجودها فى ذاتها هوعلمنا بها ، بل يجب أن يتأثر[2] عنها ، فيكون ما يتأثّر[2] عنها هو علمنا بها ؛ و كذلك إن كانت صور[3] مفارقة وتعليمات[4] مفارقة على مذهب «أفلاطن» فإنّما يكون علمنا بها ما يحصل لنا منها،[5] إذ لا يصحّ على تلك الصّور[6] ان ينتقل الينا ، و قد تبيّن هذا فى مواضع[7] ؛ بل الموجود منها لنا هى الآثار المحاكية[8] لها[9] و هذه هى المعقولات . و هذه المعقولات يصحّ[10] حيث نتكلّم فى الادراكات استحالة حصولها فى أبداننا ، فبقى[11] أن يحصل فى نفوسنا ، فهى أعراض فى النفس .

و أمّا بيان أن الكيفيّات الّتى فى الكميّات أعراض[12] فبما تعلم[13] من وجود جسم (كقطعة شمع) يقبل أشكالاً مختلفة ، فإن كان هيهنا جسم لا يقبل الأشكال المختلفة (كالسّماء) فإنّ[14] الشكل من لوازمه .

١- ف: و ليس .

٢- الشفاء : نتئاثر .   ٣- ج: صورة . الشفاء : صورا.

٤- الشفاء : و تعليميات مفارقة .

٥- عبارة الشفاء هكذا : لنا منها و لم يكن [لايكون] انفسها توجد لنا منتقلة الينا فقد بينا بطلان هذا فى مواضع .

٦- ض: [تلك الامور خ ل] .   ٧- ض: من مواضع .

٨- سائر النسخ : الاثار الحاكية .   ٩- ض: لهما .

١٠- كذا . عبارة الشفا بعد قوله «هى الاثار المحاكية لها لاستحالة» هكذا : «وهى علمنا و ذلك اما ان يحصل لنا فى ابداننا اوفى نفوسنا و قد بينا استحالة حصول . . .

١١- ض، ف و الشفا : فيبقى .

١٢- انظر الفصل التاسع من المقالة الثالثة من الهيات الشفا .

١٣- سائر النسخ : فبما يعلم .

١٤- ج: فلان .

و أما إثبات الأشكال فإنّه يكون بواسطة الدائرة كما عرفت فى كتاب اوقليدس . و أمّا إثبات الدائرة فإليه طرق؛ و أقربها ما نقول : و [1] هو انّ الاجسام موجودة ، و هى إمّا ان تكون مركّبة او بسيطة ، و لا بدّ من وجود الأجسام البسيطة أوّلا ، ثمّ المركّبة ؛ و معلوم أنّ تلك الأجسام البسيطة إذا خُلّيت و طباعها لم يكن بدّ من ان يكون على شكل ؛ فإنّه لوبقيت بلاشكل لكانت تلك الأجسام غيرمتناهية، و إذ لابدّ من وجود الشكل للأجسام البسيطة فيجب ان يكون مستديرة اذ كانت المادة فيها واحدة و الصورة واحدة ؛ ولا يصحّ أن يصدر عن طبيعة واحدة فى مادّة واحدة فعل مختلف [2] حتّى يصدر عنها فى بعضها زاوية و فى بعضها خطّ ، فيجب أن يكون شكل الأجسام البسيطة [3] مستديرا ، و عند قطعه يظهر دائرة ، فيثبت بهذا الوجه وجود الدائرة و إذا ثبتت [4] الدائرة ثبت سائر الأشكال . و أمّا الاستقامة فإنّها تثبت بوجود المحاذاة .

الفصل العاشر

من المقالة الثانية من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى المضاف

اعلم أنّ حدّ المضاف الّذى هو المقولة هو الّذى وجوده هو أنّه مضاف ؛ و لا يظنّ [5] أنّ المضاف المأخوذ فى حدّه هو نفس [بعينه] [6] المحدود، فإنّ من الأشياء [7]

١- لم نجد هذا البرهان الذى سماه اقرب، فى الشفا .

٢- ف: يختلف . ٣- لفظة «البسيطة» ساقطة عن ف

٤- سائر النسخ : ثبت . ٥- سائر النسخ :و لاتظن .

٦- سائر النسخ : هو بعينه المحدود .

٧- انظر الفصل الخامس من رابعة مقولات منطق الشفا .

مايكون جنسه او ماهوكالجنس أشهر عندالجمهور. ثمّ إنّ الخواصّ يجدون معنى نوعيّا تحته اوكالنوع فينقلون اليه إسم الجنس لملايمة توجبه، كما ذكرنا فى باب الممكن.

و لمّا كان إسم المضاف مقولا على مايقال ماهيته[١] بالقياس الى غيره من غير اعتبار أنّ له وجوداً آخر او[١] ليس له وجود آخر؛ حتّى كان الشيء إذا كان من الجواهر ثمّ لحقته نسبة فاعتبر [هو][٢] من جهة نسبته فكان هو من حيث هو كذلك مقولة الماهيّة بالقياس الى غيره، فكان[٣] من المضاف و له [ماهيّته][٤] ماهيّة اخرى مخصوصة كالانسانيّة؛[٥] فكان إذا كان الشيء كالاُبوّة[٦]، فكانت ماهيّة مقولة بالقياس الى غيره فلم يكن[٧] له وجود آخر كان أيضاً من المضاف. وكان[٨] المضاف يقع على المعنيين جميعا وقوعا بحدّه[٩] وان لم يكن لهما جميعا جنسا؛ فمعنى المضاف المأخوذ فى الحدّ هو هذا المعنى العامّ، و المحدود هو المعنى الخاصّ. فالمضاف الحقيقى الّذى نحدّه هو الّذى ماهيّته و وجوده أنه مضاف، وليس له وجود غيره، وكان هذا من جملة المخصّصات الّتى يتخصّص بالحاق شرط التجريد[١٠] بطبيعة عامّة؛ فان طبيعة الجنس إذا كانت صالحة لأن يلحق بها معنى و أن لا يلحق وليس

١- سائرالنسج: ماهية.   ١- سائرالنسخ: وليس.
٢- سائرالنسخ: فاعتبر هومن ...
٣- ج: وكان. ض: كان.
٤- سائرالنسخ: وله ماهية اخرى.
٥- ف: كالانسانية (الابوة) كان. ج: كالانسانيه وكان.
٦- ف: كالابن. و ض: كابوة و البنوة. و ج: كالابن كالابوة.
٧- الشفا: و ان لم يكن.
٨- الشفا: فكان.
٩- بعض نسخ الشفا: يحده.
١٠- بعظ نسخ الشفا: التجربة.

يجب[١] لها أحدهما[٢] فإنّه إذا الحق بها شرط عدم ساير ما يمكن أن يلحقه تخصّص، و ليس المعنيّ بالجنس هيهنا و بالنوع، الحقيقيّين منهما بل الخاصّ و العامّ.

و الفرق بين المضاف الّذى هو المقولة و بين المضاف الّذى ليس بمقولة بل شىء تلحقها]تلحقه[[٣] الاضافة أنّ الّذى هو المقولة هو شىء يتحقّق شيئيته بأنّه مقول الماهيّة بالقياس الى غيره و أنّه مخصّص من قبيل[٤] ذلك، و لا يتخصّص[٥] بغيره. و الآخر أنّ شيئيّته يتقوّم بوجود خاصّ بجسم[٦] ثمّ يلحقه الاضافة، ولا يكون هذا من قبيل[٧] الاضافة الّتى هى المقولة، فاذا كان المضاف لا وجود له إلاّ أنّه مضاف فيلزم أن يكون اذا حصل أحد طرفيه محصّلا كان الآخر محصّلا[٨] بسببه، حتّى إذا قلت: «ضعف» مطلقا من غير تحصيل تمثّل لك بإزائه نصف من غير تحصيل؛ و اذا قلت «ضعف هو اربعة» تمثّل لك بإزائه نصف هو إثنان.

و نقول: إنّ تحصيل المضاف يفهم منه معانٍ [من معانٍ][٩]، فلنقدّم لهذا مقدّمة:

فنقول: إنّ المضاف ليس له وجود متقرّر [منفرد][١٠] كوجود السّواد والبياض، بل وجوده أن يكون أمراً لاحقا للأشياء، و تخصيصه[١١] بتخصيص هذا الّلحوق لا

١- لفظة «يجب» ساقطة عن ف.

٢- الشفا: و كانت اذا الحق بهاشرط وجود ذلك المعنى لجسم تخصصت فانها اذا الحق بها شرط عدم ذلك المعنى تخصصت.

٣- سائرالنسخ: يلحقه.

٤- ض: من قبل.

٥- ف: و لا مخصص.

٦- ض: لجسم.

٧- ف: لايكون من هذا القبيل.

٨- سائرالنسخ: بسببه محصلا.

٩- ف: يفهم من معان. ض، ج: يفهم منه معان. الشفا: لفظ يفهم منه معان.

١٠- ج: متقرر. ف،ض: منفرد. الشفا: مفرد.

١١- ج: تخصصه بتخصص. ف،ض، الشفا: تخصصه بتخصص...

بتخصيص[١] الملحوق، و هذا التخصيص[٢] بهذا الملحوق[٣] يفهم على وجهين:

أحدهما أن يكون الملحوق و الاضافة معاً كإضافة هذا المحمول الى هذا الحامل، وهذا ليس[٤] المقولة.

و الثانى أن يوجد الاضافة مقروناً بها أمر خاصّ عقلى كاقتران الفصل بالجنس، و يوجدان[٥] جميعاً كعارض واحد للملحوق، وهذا هو تحصيل الاضافة منوّعة[٦].

و الاضافة[٧] فى تنوّعها بخلاف اللّون، إذ اللون فى اقتران فصل السّوادية[٨] لا يحتاج الى الالتفات نحو الموضوع، إذ له وجود متقرّر. و أمّا المضاف فلا بدّ له من الالتفات نحو الموضوع، سواء كان التخصيص تخصيصاً منوّعا[٩] او تخصيصاً على الوجه[١٠] المتقدّم؛ فإنّ المشابهة موافقة مّا فى الكيفيّة، والموافقة فى الكيفيّة غير الكيف الموافق، فإنّ الموافقة فى الكيفيّة صارت للكيفيّة كالفصل، و ليس كذلك الكيف الموافق، فالكيف الموافق ليس هو اضافة، بل شىء ذو إضافة. و أمّا الموافقة فى الكيفيّة فهى نوع من المضاف؛ و الموافقة فى الكميّة الّتى هى المساواة فهى نوع من المضاف. و أمّا الكمّ المساوى فهو شىء ذو إضافة.

فتبيّن[١١] من ذلك أنّه إذا تحصّل الشىء الّذى هو الضّعف تحصّل لا محالة الشىء الّذى هذا ضعفه، إذ ليس يجوز أن يكون كلّ شىء ضعفاً لكلّ شىء من حيث هو ضعف لمحصّل [محصّل][١٢] فاىّ المضافين عرف بالتحصيل عرف الآخر به.

١- سائر النسخ: بتخصص.

٢- ج: التخصص.

٣- سائر النسخ و الشفا: بهذا اللحوق.

٤- ف: وليس هذا المقولة.

٥- ج و الشفا: يؤخذان.

٦- الشفا: هذا هو تنويع الاضافة و تحصيله.

٧- ف: بالاضافه و فى تنوعها.

٨- ج: فصل السواد به.

٩- ض: او منوعاً.

١٠- ف: بالوجه.

١١- ف،ض: فيتبين.

١٢- سائر النسخ: لمحصل. الشفا: محصل.

فان كان التحصيل لم يطرأ عليه من حيث يتحصّل بها الاضافة - بل من حيث يتحصّل به الموضوع و تركت الاضافة بحالها - فانّ المضاف المقابل لا يتحصّل، وذلك لأنّ طبيعة الاضافة لم تتحصّل بل موضوعها ، و ليس إذا كانت الاضافة لاتتحصّل إلاّ بتحصل موضوعها يجب أن يكون كلّ ماتحصّل [كلّما تحصّل] موضوعها تحصلت الاضافة، كوجود الأربعة من حيث هي عدد لا من حيث هي ضعف.

و أمّا اذا كان المضاف نفس الاضافة فلايتحصّل أحدالطرفين إلاّ بتحصّل [1] الآخر، لأنّه لاوجود لأحدالطرفين غير أنّه مضاف؛ فمن موضوع الاضافة ماينوّعها، و منه [ما] يصنّفها [2] كأبوّة الرجل العادل؛ و منه مايشخّصها كجوار زيدلعمرو.

و الّذي يفرّق بين المصنِّف [3] و المنوِّع في المثال الّذي أوردناه أنّك إذا توهّمت في المساواة بدل الكمّيّة فيها كيفيّة لم يكن للمساواة وجود ، و لم يبق للاضافة بعينها وجود ، لانّه مع عدم الفصل يعدم الجنس؛ و لو توهّمت الرجل العادل غير عادل لم يزل بذلك الأبوّة .

و من علمك هذا تحقّق لك أنّ الاضافة لايدخل في باب التشخّص ، إذلا يتشخّص بذاتها ، و لأنّه قديكون للأخ إخوان.

و اعلم أنّه لايكون للمتجاورين معنى واحد يحصّل [4] بينهما الاضافة بالعدد، بل يجب أن يكون لكلّ واحد من المتجاورين مجاورة غير ما للآخر بالعدد ؛ وربّما يكون النوع واحداً كالمتجاورين و يختلفان بالعدد ؛ و ربّما كانا متخالفين بالنوع كالابوّة و البنوّة ؛ فنسبة الجوار [الّذى] [5] لأحدالمتجاورين إليه هو [6] أنّه فيه بالقياس الى الآخر، [و] [7] أنّه له .

و معنى قولنا : «كون الشيء معقولا بالقياس الى غيره [8]» هوأن يكون الشيء إذا

١- الشفا: بتحصيل . ٢- ج،ف،ض: يضيفها . ٣- ض، بين الصنف والنوع .
٤- ج: يصل . ٥- ج، ض: الذى لاحد . ف: الجوار لاحد.
٦- ج: هى . ف: هو (هى) . ٧- ض: الى الآخر و الى الآخر انه له.
٨- انظر الفصل الثالث من رابعة مقولات منطق الشفا .

قصد تصوّر معناه أحوج تصوّره الى تصوّر شيء آخر خارج عنه ؛ ولا كيف اتّفق، فإنّ السقف إذا تُصُوِّرَ معناه تُصوّر معه الحائط الّذى يقلّه، وليست ماهيّة السقف معقولة[1] بالقياس الى الحائط. و لكن يجب أن يكون المعنى المعقول الّذى للشيء الّذى يحوج إلى أن يعقل معه[2] غيره إنّما هو [له][3] من أجل وجود ذلك الغير بإزائه؛ فذلك[4] المعنى الّذى للشيء من أجل حصول الحال الّتى لها[5] ماصار الآخر معه هو إضافته، مثل الأخ، فإنّ حقيقة المفهوم من الأُخوّة لأحد الأخوين هو لأجل وجود الآخر و هى الحال الّتى له بسبب ذلك ؛ وهى[6] [وهو] كونه، إبن أبِ هذا الأوّل، فإنّ الأُخوّة هى نفس اعتباره من حيث له آخر بهذه الصفة. فهذا هو كون الماهيّة مقولة بالقياس الى شيء آخر.

و ليس كلّ نسبةٍ إضافةً،فإن أُخِذَت النسبة مكرّرة فى الشيء[7] صارت اضافة. و معنى قولنا «مكرّرة» أن يكون النظر لافى النسبة فقطّ بل بزيادة اعتبار النظر الى أنّ للشيء نسبةً من حيث له نسبة[8] الى[9] المنسوب اليه كذلك ، فإنّ السقف له نسبة الى الحائط ، فإذا نظرتَ الى السقف من حيث النسبة الّتى له فكان مستقِرّاً على الحائط صار مضافا الى الحائط لا من حيث هو حائط بل من حيث هو مستقَرّ عليه؛ فعلاقة السقف بالحائط - من حيث الحائط حائط - نسبة ؛ و من حيث تأخذ الحائط منسوباً اليه بالاستقرار عليه و السقفَ اليه منسوبا فهو اضافة.

١- بعض نسخ الشفا : مقولة. ٢- ج: الذى غيره.
٣- ف: انما هو من اجل. ض،ج: انما له من اجل.
٤- ج: و ذلك. ٥- ف: بها.
٦- ض،ج: و هى كونه ابن أبى. ف: و هيهنا هو كونه ...
٧- الشفا : من كل شيء.
٨- قوله « من حيث له نسبة » ساقطة عن ف.
٩- الشفا : والى.

و هذا معنى مايقولون « إنّ النسبة تكون لطرف واحد ، و الاضافة تكون للطرفين » و ذلك لأنّك إذا أخذتَ السقف مستقرّا على الحائط وجدتَ النسبة من جهة السقف المستقرّ ، و أمّا من جانب [1] الحائط فلانسبة فيه الى شيء من حيث هو حائط . و أمّا إن أخذتَ النسبة من حيث السقف مستقرّاً على مستقرّ عليه صلح [صح] [2] أن يكون إضافة ، و هكذا الحال فى السواد و الموضوع فإنّ السَواد من حيث هو محمول و الموضوع من حيث هو حامل صلح لأن يكون إضافة .فذوات الاُمور قد تكون منسوبة فإن اُخذت مع النسبة من حيث هى نسبة صارت مضافة .

فمن المضاف ما هو مثل الأكبر و الأصغر ، و هيهنا تكون الاضافة بالفرض [3] ، لأنّ التفاوت بين الأكبر و الأصغر بزيادة أجزاء الأكبر ؛ و حيث لايكون جزؤ بالفعل لايجوز أن يكون أكبر و أصغر بالفعل ، و مثل الضِّعف و النصف ، و فى مثل هذا قد يكون بالفعل و قد يكون بالفرض [4] ؛ و الفعل يكون فى الاُمور الّتى لها أعداد طبيعيّة .

و من المضاف مثل القوّة و القدرة ، فإنّ القوّة يكون على شيء لشيء . وأصناف أخر محصاة فى كتاب الشفاء [5] .

و من جملة المضاف الّتى بالفرض [6] المتقدّم و المتأخّر فى الزمان [7] ، إذ ليس فى الزمان تقدّم ولا تأخّر فى الوجود ، إذ الزمان ممّا يوجد بالتجدّد ، ولا يبقى المتقدّم مع [8] المتأخّر ، فيكون إذن بحسب الذهن ان [بان] [9] يُحضر الذهن زمانين معاً ، و يقايس بينهما .

١- سائر النسخ : من جهة .
٢- سائر النسخ : صلح ان يكون . الشفا : وصلحت .
٣- ف : بالعرض.
٤- ف : بالعرض .
٥- الفصل الثالث من رابعة المقولات.
٦- ج،ف : الذى بالعرض .
٧- انظر الشفا آخر الفصل الرابع من رابعة المقولات والفصل العاشر من ثالثة الالهيات .
٨- ف : والمتأخر.
٩- ض : بان يحضر. ف، ج : بل لا يحضر. . .

و نقول من الرأس: إنّ المضاف هوالّذى ماهيته إنّما يقال بالقياس الى غيره، و فى[1] الأعيان أشياء كثيرة بهذه الصفة، فالمضاف[2] فى الأعيان موجود[3]، و المضاف الّذى هو بالحقيقة الاضافة كالابوّة [والبنوّة][4] - لاالشيء ذوالاضافة - هو مضاف لذاته لابإضافة اُخرى حتّى يلزم أن لايتناهى الاضافات. و أمّا إضافته الى موضوعه - كإضافة الاُبوّة الى زيد - فليست إضافته اليه باضافة أيضاً، فإنّ الكون محمولا مضاف لذاته، و الكون[5] ابوّة مضاف لذاته، و الكون حاملا مضاف لذاته، لا كاضافة السواد الى الجسم بايقاع نسبة [السواد][6] بينهما، و هى كون أحدهما حاملا، و الآخر محمولا.

بل نقول: إنّ الاضافة لايكون بها الشيىء مضافا، بل هى مضافيّة الشيء، كماذكرنا من أمرالوجود أنّه[7] موجوديّةالشيء، فلهذا استعمل [يستعمل][8] المضاف مكان الاضافة. وهكذاالحال فى الكون فى المكان و الزمان. و بيّن أنّ الاضافةليست أمراً يعرض له المعيّة، بل هى معيّة مّا.

و هيهنا شبهة و هى أنّ العرض لامحالة موجود فى موضوع، فيعرض له أن يكون محمولا و للموضوع[9] أن يكون حاملا، ثمّ يصيرالكون محمولا موجوداً فى العرض، فيكون العرض حاملا له و محمولا فيه، و كذلك الى مالانهاية له.

و ينحلّ هذه الشبهة بأنّ وجودالعرض يتقوّم بكونه محمولا، فإنّ[10] كونه

١- ج: لكن فى الاعيان. ٢- ف: و المضاف.
٣- سائرالنسخ: موجود فى الاعيان.
٤- ض،ف: كالابوة لا... ج: كالابوة و لا...
٥- ف: (والكون اباه مضاف لذاته و الكون حاملا مضاف لذاته لا).
٦- سائرالنسخ: بايقاع نسبة بينهما.
٧- ض،ج: و أنه. ٨- سائرالنسخ: فلهذا يستعمل.
٩- ف: و الموضوع. ١٠- سائرالنسخ: فانه.

فی الموضوع هو بعینه وجوده ، لا أنّ له وجوداً ثمّ یعرض له أن یکون محمولا ؛ و لیس سبیله سبیل الکون فی المکان .

و إذ قد عرفت[1] أنّ المضاف فی الوجود[2] بمعنی أنّ له[3] هذا الحدّ ، و هذا الحدّ لا یوجب أن یکون المضاف فی الوجود إلاّ عرضا إذا عُقِل کان معقولا بالقیاس الی غیره ، فالاضافة[4] عرض ، و الاضافة الموجودة هی الکون بحیث إذا عقل کان معقول[5] الماهیّة بالقیاس الی غیره ، و هذا الکون لیس له اسم إلاّ من حیث أن نعقله کما ذکرنا من أمر العشریّة و الوجود .

و أمّا کونه فی العقل فهو أنّه معقول الماهیّة بالقیاس الی غیره ، لا أنّه [لانّه] [لاان یکون][6] إذا عقل کان معقولا بالقیاس الی غیره . و قد عرفت أنّه لا یصلح أن یکون أمر قائم الذات واحد[7] و اصلاً بین شیئین[8] حین عرفت أنّ فی کلّ من المتجاورین معنی به ینضاف الی الآخر ، فالاضافة الوجودیّة هی معنی إذا عقل کان معقول الماهیّة بالقیاس الی غیره . و أنت تعلم أنّه لیس حقیقة المضاف هی هذا ، بل هی حقیقة یلزمها إذا عقلت أنّها تعقل بالقیاس الی غیرها ، لا أن یکون إذا عقل کان معقولا بالقیاس الی غیره .

١- انظر آخر الفصل العاشر من ثالثة الهیات الشفا .

٢- الشفا : ان المضاف فی الوجود موجود بمعنی . . .

٣- ض، ج: انه له. ٤- ج: فالمضاف.

٥- ف: کان معقولا (معقول الماهیة) .

٦- ف، ج: الی غیره لانه اذا عقل . . . ض: لا ان یکون اذا عقل . . .

٧- الشفا: واحداً .

٨- ف: بین الشیئین . و کذا فی الشفاء .

الفصل الحادى عشر

من المقالة الثانية من الكتاب الثانى من كتب التحصيل
فى أين و متى وَالوضع والجدة

و أمّا الأين فإنّه كون الشىء فى المكان، و قد ذكرنا فى المنطق حيث تكلّمنا فى قاطيغورياس[١] أنّ هذا الكون بخلاف الكون[٢] فى الأعيان. و كون الشىء فى المكان يعرض له الاضافة من حيث إنّ أحدهما حامل و حاوٍ و الآخر محمول و محوىّ، كما يعرض لكون العرض فى الموضوع من حيث إنّ أحدهما حامل والآخر محمول.

و تحته أنواع[٣]: فإنّ الكون فوق، أين ؛ و الكون تحت، أين.

و من الأين ماهو أوّل و حقيقىّ ككون الشىء فى مكانه الخاصّ ، و الأين الغيرالحقيقى ككون الشىء فى السّماء او فى السوق. والأين منه جنسىّ ككون الشىء فى المكان، و منه نوعىّ كالكون فى الهواء، و منه شخصىّ كالكون فى هذا المكان.

و نقول : إنّ الأين فيه مضادّة، فإنّ الكون فى الفوق المطلق ـ أعنى عند المحيط[٤] ـ هو مضادّ للكون عندالمركز ، و هما معنيان ؛ و قد يوجد لهما موضوع واحد يتعاقبان عليه و بينهما غاية الخلاف، و هذا هو حدّ الضدّ[٥].

و أيضاً فإنّ الأين يقبل الأشدّ و الأضعف ، فإنّه قديكون أينان و كلاهما

١ـ انظر صفحة ٣٣.   ٢ـ قوله « بخلاف الكون » ساقطة عن ف.

٣ـ انظرالفصل الخامس من سادسة مقولات منطق الشفا.

٤ـ ف: فى المحيط.

٥ـ لفظة « حد » ساقطة عن ف.

فوقان و أحدهما أشدّ فوقيّةً فعلى هذه الجملة يمكن أن يقع فيه الأشدّ والأضعف. و أمّا الكون فوق مطلقا ، او تحت مطلقا، و الكون فى أىّ حدّ شئت مطلقا، والكون فى المكان مطلقا ، فلا يقبل الأشدّ و الأضعف ؛ و هكذا الحال فى الكيفيّة ، فإنّ السواد لا يقبل الأشدّ و الأضعف ، بل الشيء الّذى هو سواد بالقياس عند شيء و هو بياض بالقياس الى آخر[1]، و كلّ جزؤ من السواد يفرض فلا يقبل الأشدّ والأضعف فى حقّ نفسه ، فإنّ كلّ سواد يشتدّ فإنّه نوع على حدة، إذ كلّ سواد يتغيّر[2] فإمّا ان يتغيّر لا[3] فى سواديّته، فيكون بعارض و الكلام فى غير هذا ، و إمّا أن يتغيّر فى سواديّته فيكون بفصل، فإذن كلّ سواد بل كلّ كيفيّة مثله يتغيّر فى ذاته فإنّه يتغيّر بأمر فصلىّ، ويكون مباينته لغيره مباينة نوعيّة.

و فى الجملة [فهنا] [4] أشدّ و أضعف و أقلّ و أكثر و أقرب و أبعد ، و كلّ ذلك بالقياس و الاضافة ؛ فإذا عرضت هذه الاضافة فى الكمّ كانت قلّة و كثرة، و إذا عرضت فى الكيفيّة كانت شدّةً و ضعفا ، و إذا عرضت فى الأين و الوضع كانت قرباً و بعداً. فإن لم يعتبر الاضافة لم يكن قلّة و لا كثرة فى الكمّ، و لا شدّة و لا ضعف فى الكيف، و لا قرب و لا بعد فى الأين و الوضع.

و أمّا متى فهو كون الشيء فى الزمان او فى الآن، فإنّ كثيرا من الأشياء يقع فى آن كالمماسّة، و كمقاطعة خطّ لخطّ على ما نبيّنه فى مكانه. وستعلم أنّ الأمور الزمانيّة الّتى توصف بأنّها فى زمان فهى أمور واقعة تحت التغيّر و أنّ الأمور الثابتة لا يصحّ أن يقال إنّها موجودة فى زمان ، بل لها كون آخر نبيّنه فى مكانه.

١- ف: الى الاخر.

٢- ض: متغير .

٣- قوله « فاما أن يتغير لا » ساقطة عن ف،ج.

٤- سائر النسخ : فهيهنا .

و الوضع هو كون الشيء ذا نسبة لبعضه الى بعض فى الجهات المختلفة ، و أنت تعلم أنّه لولا جسم من خارج لما كان [يفرض] يفترض[١] فى الجسم ذى الوضع أجزاء حتّى كان يمكن أن يقال إنّ هذا الجزؤ أين هو من الآخر؟ فيكون لبعضه الى بعض نسبة فى الانحراف و الموازاة. والوضع الذى ذكر فى باب الكمّ أيضاً يفترض[٢] بإشارة مشير ، و هذا الكون الّذى [هو الوضع هو كون الشيء بحيث يقع بين أجزاء محويّه و حاويه نسبة، و هذا الكون الّذى][٣] للوضع غير[٤] كون الشيء بحيث يقع بين أجزاء محويّه و حاويه نسبة[٥] ، و هذا الكون غير النسبة الّتى بينهما ، فإنّ النسبة من باب الاضافة ، و كونه بهذه الصفة ليس من باب الاضافة. و الفلك[٦] من جملة ما وضعه بالقياس الى الأمور المحويّة.

و اعلم أنّ فى الوضع [٧] أيضاً تضاداً ، و ذلك لأنّك إذ اغيّرت جسماً فى الاستلقاء و الانبطاح، او كشجرة قائمة على ساقها ثم نُكِسَت كان الاختلافان ليسا بالعدد، بل بالمعنى و الطبيعة ، و الجسم يكون فى أين واحد على صفة لو اجتازبه شيء لكان مقابلا له ، ثمّ يصير فى ذلك[٨] الأين على صفة لواجتازبه ذلك المجتاز لم يكن مقابلا له ، فتلك الصفة المتبدّلة على الجسم هى الوضع.

و الوضع قد يكون بالقوّة، مثل ما يقال : « إنّ الدائرة الّتى حول قطب الرحى

١- ف: لما يفرض فى الجسم. ج ،ض: لما كان يفرض فى الجسم...

٢- سائر النسخ: يفرض.

٣- من قوله «هو الوضع» الى قوله «الكون الذى» ساقط عن سائر النسخ.

٤- ف: غير ما الكون الذى يقع. ج،ض: غير كون الذى يقع...

٥- ض: و نسبة.

٦- ض: فالفلك.

٧- انظر الفصل السادس من سادسة مقولات منطق الشفا.

٨- ج: فى تلك الاين.

أصغر من طوقها ، و ذلك لأنّ الدائرة الّتى حول القطب غير موجودة بالفعل حتّى تكون قريبة بالقطب او بعيدة منه ؛ و قد يكون بالفعل كحال الجالس فى البيت من البيت . وهذا قد يكون بالطبع و الحقيقة كوضع السّماء من الأرض، و قد يكون بالفرض كوضع الجالس فى البيت من البيت . ثمّ الوضع يعرض له الاضافة مثل [1] المحاذاة و المقابلة .

و أمّا مقولة الجدة فقد امتنع من أن يعدّ فى جملة المقولات [2] ، و هذه المقولة كالتسلّح و التزيّن و التنعّل . فمنه ذاتى [3] طبيعى كحال الهرّة عند إهابها ، ومنه عرضىّ كحال الانسان عند قميصه . و مقولة الجدة قد يعبّر عنها بأنّها «مقولة له» و [4] «مقولة الملك» ؛ و قد يكون ذاتيّاً و عرضيّاً .

و مثال الذاتىّ و الطبيعىّ أيضاً كما يقال: إنّ القوّة الباصرة هى خادمة للخيال و الوهم، و إنّ القوّة الوهميّة هى رئيسة القوى و سائر القوى الّتى تحتها مرؤس لها ؛ و كذلك حال جميع القوى البدنيّة بالقياس الى النّفس بأنّها [5] لها و متّصلة بها اتّصال هذه المقولة لا اتّصال جسم بجسم . وسيأتيك حقيقة ذلك فى علم النفس . و أمّا ما يكون بالعرض فكما يقال: هذه الدار لفلان .

١- ف: من مثل المحاذاة .

٢- قال الشيخ فى هذا الموضع: و اما مقولة الجدة فلم يتفق لى الى هذه الغاية فهمها.

٣- ض، ج: فمنه ما هو ذاتى طبيعى. ف : فمنه طبيعى كحال . . .

٤- سائر النسخ : او.

٥- ض، ج: فانها لها .

الكلام فى[1] مقولتى أن يفعل و أن ينفعل

الفصل الثانى عشر

من المقالة الثانية من الكتاب الثانى من كتب التحصيل الكلام فى مقولتى أن يفعل و أن ينفعل، و فى اثبات الحركة و تحديدها، و أحكام لمقولتى أن يفعل و أن ينفعل، و فى المقولة الّتى تقع فيها الحركة، و فى بيان أمر السكون

و أمّا مقولة أن يفعل[2] و أن ينفعل فهى كالتسوّد [كالتسويد][3] مادام الشىء يتسوّد، والتبيّض مادام الشىء يتبيّض، فالشىء الّذى فيه هذه الهيئة هو منفعل و ينفعل، حاله هى[4] أن ينفعل، و الشىء الّذى منه هذه الهيئة على اتّصالها فهو من حيث هو منسوب اليها هو ان يفعل.

و لا يصحّ أن يقال «انفعال و فعل» لأنّهما قد يقالان أيضاً للحاصل الّذى انتهت الحركة اليه، كما يقال فى هذه [هذا][5] الثوب احتراق، إذا كان قد حصل و

١- هكذا وقع عنوان هذا الفصل فى النسخة الاصلية و اليك عنوانه فى سائر النسخ: أما نسخة «ف» و «ج»: الكلام فى مقولتى أن يفعل و أن ينفعل فصل فى اثبات الحركة و تحديدها وفى احكام... و أما فى نسخة «ض» فقوله «الكلام... ان ينفعل» ساقط بل فيها: فصل فى اثبات...

٢- انظر ايضاً الفصل السادس من سادسة مقولات منطق الشفا.

٣- سائر النسخ: كالتسود مادام.

٤- ف،ض: فحاله ان. ج: وحاله ان.

٥- سائر النسخ: فى هذه الثوب.

استقرّ. و أمّا لفظة «ان ينفعل» و «ان يفعل» فمخصوصة بالحالة الّتى فيها التوجّه الى الغاية.

و القيام الّذى هو بمعنى النهوض اى بمعنى ان يقوم، فهو من هذه المقولة. و أمّا هيئة القيام المستقرّة فمن الوضع.

و هذه المقولة تقبل التضادّ، و ذلک کابيضاض الأسود، و اسوداد الأبيض، و قد تقبل الأشدّ و الأضعف بالقياس الى الاسوداد [الى الاسود] [1] لا بالقياس الى السواد، فإنّ الأسوداد يعقل على أنّه غاية حركة، و أمّا السواد فليس يحتاج الى أن يعقل حركة اليه، فيكون تسوّد [2] أشدّ من تسوّد، إذا كان أقرب من الاسوداد الّذى هو الطرف. و قد يكون هذا من جهة السرعة فأقصر [3] الاسودادين زماناً هو الأشدّ دون غيره.

فلنبيّن الآن أمر الحركة و توابعها، إذ هى بعينها مقولة أن ينفعل [او من [4] مقولة أن يفعل (ان ينفعل خ ل)] على ما نبيّنه، و إن كان النظر فيها من أمر الطبيعى و لكنّا [5] أردنا أن يكون المتعلّم يفهم ذلك، و لنذكّر أوّلا [6] الحركة ورسومها [7].

فنقول: إنّ ما يخرج من القوّة الى الفعل فإما أن يخرج دفعة، و إمّا أن يخرج لا دفعة، و جرت العادة بأن يسمّى الخروج من القوّة الى الفعل لا دفعة حركة.

و نحن نمنع فى تحديدها من [8] أن نأخذ [9] امراً زمانيا، إذ الزمان [10] ـ كما

١ـ سائر النسخ: الى الاسوداد لا.

٢ـ الشفا: واعلم ان تسودا يكون اشد. ٣ـ ف: و اقصر.

٤ـ ض: ان ينفعل اومن مقولة ان يفعل على. ف، ج: اومن مقولة ان يفعل على.

٥ـ ف: ولكن. ٦ـ سائر النسخ: حد الحركة.

٧ـ راجع طبيعيات الشفاء الفصل الاول من المقالة الثانية من الفن الاول.

٨ـ لفظة «من» ساقطة عن ف. ٩ـ ج، ض: تأخذ فيه أمراً.

١٠ـ ض: اوالزمان.

ستعرفه ـ يتحدّد بالحركة ، فإذا حدّدناها بأمر زمانيّ كان البيان دوراً. بل نقول : إنّ الموجود من الحركة هو كون بين المبدأ الّذی منه الحركة ، و المنتهی الّذی اليه الحركة ، بحيث أیّ حدّ يفرض فيه ـ أی فی الوسط ـ لا يوجد المتحرّك قبله ولا يكون بعده فيه . وهذا التوسّط[1] هو صورة الحركة ، و هو صفة واحدة تلزم[2] المتحرّك من دون أن يتغيّر. نعم قد يتغيّر حدود التوسّط بالفرض .

و ليس كون[3] المتحرّك متوسّطا لأنّه فی حدّ دون حدّ ، بل لأنّه[4] علی الصفة المذكورة و هو أنّه بحيث أیّ حدّ تفرضه[5] لا يكون قبله ولا بعده فيه .

و هذا الكون فی الوسط [الاوسط][6] كون يقبل الانقسام بالفرض الی غير[7] نهاية، إذ هو اتّصال او ذو اتّصال ، أعنی اتّصال موافاة الحدود، لأنّه ان لم يقبل الانقسام كان دفعة و لم يكن هو اتّصال او ذو اتّصال، و هذا يكون حركة؛ كما أنّ المسافة الّتی بين المبدأ[8] و المنتهی أيضاً يقبل الانقسام بالفرض و الوهم . و الفرق بين هذا و بين[9] المسافة أنّ المسافة تفرض [توجد][10] ثمّ يمكن فرض الأجزاء فيها او النقطة[11]، و هذا إنّما يوجد منه [فيه][12] كون فی حدّ غير منقسم بعد حدّ، ولا محالة وجود موافاة هذه الحدود بالفرض[13] و القوّة، بمعنی أنّه لا يتميّز موافاة حد[14] عمّا يليه بالفعل .

١ـ الشفاء : فهذا التوسط. ٢ـ الشفاء : تلزم المتحرك و لايتغير البتة .

٣ـ الشفاء : وليس المتحرك . ٤ـ الشفاء : بل هو متوسط لانه .

٥ـ ف: يفرض . الشفاء : تفرضه .

٦ـ ف: فی الوسط يقبل . ض،ج: فی الوسط كون يقبل .

٧ـ سائر النسخ : الی غير النهاية . ٨ـ ض: المبتدء.

٩ـ لفظة «بين» ساقطة عن ف .

١٠ـ ض: المسافة تفرض ثم. ف،ج: المسافة توجد ثم.

١١ـ ض،ج: النقط. ١٢ـ ض: فيه كون . ف،ج: منه كون .

١٣ـ ف: بالعرض . ج: فی المتحرك بالفرض . ١٤ـ لفظة «حد» ساقطة عن ض .

و هذه الصورة توجد فی المتحرّك و هو فی آن ، لأنّه يصحّ أن يقال له فی كلّ آن يفرض «إنّه فی حدّ [١] اوسط لم يكن قبله فيه و لا يكون بعده فيه» وذلك الحدّ لا يكون إلاّ بالفرض ، فالكون فی الوسط هو أمر واحد ، و إنّما [٢] يتعيّن حدّ دون حدّ بأن يعيّن بالفرض .

و كل كون مشار اليه فإنّه يوجد فی آن، و كلّ كون بهذه الصفة فهو مطابق لنقطة فی المسافة، فكما [٣] أنّ النقطة فی المسافة لاتكون بالفعل إلاّ [٤] بالقوّة فكذلك كلّ كون من هذه الأكوان لا يكون إلاّ بالقوّة ، بمعنی أنّه لا يكون كون متميّزاً عن كون يليه بالفعل، و كأنّها امتداد فی الوهم يوجد منه فی الأعيان حدوده لا بالفعل، و إلاّ لكان الموجود منه سكوناو كما أنّ الحدود ليست بالفعل فكذلك الكون فيها ليس بالفعل .

و أقرب العبارات الی تفهّم معناها هو أن يقال: الحركة موافاة [٥] حدود علی الاتّصال ، فإنّ السكون هو أن ينقطع هذه الموافاة [٦] ؛ و هذه الحدود تفترض [٧] بالموافاة ، والحركة علی هذا النحو يتبعها وجود الحركة بمعنی القطع الّذی نذكره. وليس للحركة ـ بمعنی القطع ـ وجود إلاّ فی النفس .

و إذ قد عرفت هذا فقد صحّ عندك بطلان قول من يبطل الحركة بأن يقول إنّها أمر سيّال، و السيّال يكون منقضّيا [٨] ولاحقا، فلا المتقضّی له وجود ولا الّلاحق . و بأن أيضاً أنّها ليست من الاُمور الّتی تحصل بالفعل حصولا قارّاً مستكملا ، بل هی كون فی الوسط [٩] بين المبدأ [١٠] و المنتهی بحيث لم يكن قبله و لا يكون بعده

١ـ ض،ف: اووسط . ج: فی حد وسط. و كذا فی الشفاء
٢ـ ج: فانما . ٣ـ ف،ج: وكما . ٤ـ كذا .
٥ـ ف،ج: موازاة (موافاة) . ٦ـ ف: هذه الموازاة (الموافاة) .
٧ـ سائر النسخ : يعترض الموافاة . ٨ـ ض،ج: منقضياً ولاحقاً فلا المنقضی .
٩ـ ف: كون بين . ١٠ـ ض: المبتدء .

فيه ، و يعرض لهذاالكون إمكان فرض حدود بلانهاية فيه بالقوّة لا بالفعل . أمّا في الحركةالمكانيّة فيوجد حدود في المسافات بالقوّة تعرضها[١] الموافاة ، و أمّا في الكيف فيوجد أنواع بلانهاية بالقوة بين الطرفين .

و من علمك بما ذكرته يتحقّق لك أنّ الكون في الوسط ليس يراد به أمر جنسيّ بل أمر شخصيّ ، إذ هذا الكون في المكان يكون واحداً متّصلا لاجزؤله إلاّ بالفرض ؛ فكما[٢] أنّ المسافة الّتي لها اتّصال واحد مسافة واحدة بالفعل و لها أجزاء بالقوّة فكذالك هذاالكون الّذي بين المبدأ[٣] والمنتهى . و إن كان لهذاالكون حدود بالقوّة ، فإنّه لايخرج عن أن يكون كوناً واحداً .

فلذلك رسموالحركة « بأنّها فعل و كمال أوّل للشيء الّذي بالقوّة من جهة المعنى الّذي له بالقوّة » فإنّ الجسم الّذي هو في مكان مّا بالفعل و في مكان آخر بالقوّة فإنّه مادام في المكان الأوّل ساكنا فهو بالقوّة متحرّك ، و بالقوّة و اصل الى مكان مقصود ؛ فإذا تحرّك حصل فيه كمال او فعل أوّل ؛ و به[٤] يتوصّل الى كمال او فعل ثانٍ هوالوصول الى الغاية ، لكنّه مادام له هذاالكمال فهو بعد بالقوّة في المعنى الّذي هوالغرض[٥] في الحركة ، و هوالوصول الى الغاية . فالحركة إذن كمال أوّل لما بالقوّة من جهة ما [هو][٦] بالقوّة ، فإنّ الحركة كمال الشيء[٧] من حيث هو بالقوّة في مكان يقصده لا من حيث هو بالفعل إنسان او نحاس ؛ فكأنّه كمال يلي الكمال الّذي هو فيه بالقوّة اوالكمال الّذي يوصل الى الكمال الّذي له بالقوّة ، فيجب أن يكون الكمال الأوّل بسبب من الكمال الثاني و متعلقا به ، و إذا كان كذلك فالحركة [له][٨] وجود بين القوّة المحضة والفعل المحض .

١- ج،ض: تفرضها الموافاة .
٢- ج: وكما .
٣- ض: المبتدء .
٤- ج: اول يتوصل .
٥- ف: هوالعرض .
٦- ف،ض: ما بالقوة . ج: ما هو بالقوة .
٧- ض: كمال للشيء .
٨- ض: له وجود . ف،ج: فالحركة وجود .

و أمّا الأمر المتّصل المعقول للمتحرّك بين المبدأ و المنتهى فذلك البتّة لا يحصل[١] للمتحرّك بالفعل ، بل إنّما هو أمر يحصل فى العقل[٢] .

و أمّا مايقال : « من أنّ كلّ حركة فى زمان » فإمّا أن يُعنى به المعنى الأوّل من الحركة فيكون كونه فى زمانٍ لا على معنى أنّه يلزمه مطابقة الزّمان ، بل على أنّه لا يخلو من حصول قطعٍ ذلك القطع مطابق للزّمان ، فلا يخلو من حدوث زمان . او يعنى[٣] به الحركة بمعنى القطع الّذى ذكرنا أنها لا يحصل إلاّ فى الذهن ، فيكون دائما مطابقة للزمان[٤] .

ثمّ يجب أن يكون شىء ثابت حتّى يعرض له الحركة ، فإمّا أن يكون هذا الثابت أمراً بالقوّة او أمراً بالفعل . ومحال أن يكون [هذا الثابت][٥] بالقوّة ، فبقى أن يكون بالفعل ، وذلك الفعل إمّا أن يكون مفارقا لاعلاقة بينه و بين المادّة من كلّ وجه او يكون بينه و بين المادّة علاقة ، فإن لم يكن بينه و بين المادّة علاقة كان فعلا مطلقا ليس فيه معنى القوّة[٦] أصلا وقد حصل[٧] لجميع ما يجب ان يكون له ، على ما نبيّنه . و ماليس فيه معنى[٨] بالقوّة لم يتحرّك أصلا ، إذ كل طالب للحركة يطلب[٩] شيئا لم يحصل له بعد ، فلا يصحّ أن يكون المجرّد عن المادّة يطلب بالحركة أمراً . وأيضاً فإنّ الحركة أمر طارىء على الشىء ، و يجب أن يكون فى الشىء الّذى يعرض له الحركة معنى[١٠] بالقوّة ، بل كلّ ما يطرء [بل كان مايطرء][١١]

١- الشفاء : لايحصل البتة. ٢- ج : فى الفعل.
٣- ف: اوالمعنى (اويعنى) به . ج: او معنى به. ٤- ض: لزمان.
٥- ض: يكون الثابت هذا بالقوة . ف،ج: ان يكون بالقوة .
٦- ض،ج: بالقوة . ٧- ف: و قدحصلت له جميع . ج،ض: حصل له جميع .
٨- ج: معنى ما بالقوة . ض: بالقوة اصلا لم يتحرك اذ.
٩- ض: طالب شيئاً. ١٠- ض،ج: معنى ما بالقوة .
١١- سائرالنسخ: بل كان ما يطره عليه امر و لابد ان يكون.

عليه أمر فلابدّ من أن يكون فيه معنى [١] بالقوّة على ما نبيّنه[٢].

فتبيّن من هذه الوجوه: أن المفارق لا يعرض له الحركة فيجب أن تكون الحركة موجودة فى شىء مركّب ممّا بالقوّة و ممّا بالفعل، وهذا هو الجسم.

ثمّ لا يصحّ أن يكون الحركة صورة لنوع من الأجسام، لأنّ الحركة عرض، و العرض لا يقوّم الجسم؛ و لأنّ الحركة يعرض للجسم [٣] بالفعل كما عرفته. و لا يصحّ أن يوجد جسم عامّ، بل الموجود جسم قد تحصّل [٤] نوعا. و أيضاً فإنّ الحركة لا توجد أنواعها بالفعل، و ما لا يوجد بالفعل لا ينوّع امراً بالفعل، ثمّ لو كانت الحركة مقوّمة لنوع [٥] لعُدِمَ بالسكون و بعدم [٦] أجزاء الحركة، فيكون النوع بالقوّة و يحتاج الى ثابت بالفعل. فإذن الحركة تعرض للجسم بعد تقوّمه [٧] نوعا.

و قد ظنّ قوم أنّ الحركة هى الطبيعة، أعنى جوهر الشىء الصوّرى. ولكنّ الحركة حالة طارية فى حال النقص [٨] و غريبة عن الجوهر، و الطبيعة بخلاف هذا كما ستعرفه؛ فالطبيعة غير الحركة.

ثمّ الحركة تتعلق بأُمور ستة: وهى المتحرّك، و المحرّك، وما فيه الحركة، و ما منه الحركة، و ما اليه الحركة، و الزمان.

١- ج: معنى ما بالقوة. ٢- سائر النسخ: سنبينه.

٣- ف، ض: تعرض لجسم. ج: يعرض الجسم.

٤- سائر النسخ: يحصل.

٥- ج، ض: لكان ذلك النوع يعدم بالسكون.

٦- سائر النسخ: و يعدم. ٧- ج: مقومة.

٨- سائر النسخ: النقص (الندرة خ ل) و غريبة.

أمّا تعلّقها بالمتحرّك فقد بيّنا. وأمّا تعلّقها بالمحرّك فنبيّنه. و أمّا تعلّقها بمامنه و ماالیه فیستنبط من حدّها، لأنّها کمال أوّل یحصل لشیء یکون له کمال ثانٍ ینتهی به الیه، و له حال القوّة الّتی قبل الکمالین، و هی ترك الحال[1] الأوّل و التوجّه الی الکمال الثانی. و ربّما کان ما منه و ما الیه ضدّین؛ و ربّما کانت امورا[2] متقابلة بوجهٍ فلایجتمعان معاً کالأحوال الّتی للفلك؛ و ربّما کان مامنه و ما الیه[3] ممّا یثبت الحصولان فیهما زماناً حتّی یکون عندالطرفین سکون؛ و ربّما لم یکن کالحال أیضاً فی الفلك[4]، فإنّ المبدأ المتعیّن لایکون فیه انفصال. والمبدأ فیه هوالمنتهی بعینه، فباعتبار أنّ منه الحرکة هوالمبدأ و باعتبار أنّ الیه الحرکة هوالمنتهی فتکون تعیّن تلك النقطة بقوّة قریبة من الفعل، و النقطة الّتی الیها الحرکة فی الفلك لیست إلاّ مامنه الحرکة، فإنّ الّذی الیه الحرکة یجب أن یتعیّن بوجه مّا، إمّا بالفعل و إمّا بالقوّة القریبة من الفعل و لایتعیّن حدّ فی الفلك إلاّ بسبب موازاة او محاذاة و مایجری هذا المجری.

و اعلم أنّ التحرّك حال للمتحرّك، و کون الحرکة منسوبة الی المتحرّك بأنّها فیه حال للحرکة[5]، و کذلك التحریك حال للمحرّك، و کون الحرکة منسوبة الی المحرّك حال للحرکة لاللمحرّك کما أنّ الکون فی المکان حال للمتمکّن لاللمکان. و کأنّ التحرّك و التحریك والحرکة ذات واحدة[6]، وذلك لأنّ الحرکة هی الکون

١- عبارة الشفا هکذا: قبل الکمالین وهی الحالة التی الکمال الاول ترکها و توجه الی الکمال الثانی.

٢- ج: کانت متقابلین. ف: کانت متقابلة.

٣- ض: الیه ضدین مما. ج: مما ثبت.

٤- الشفا: و ربما لم یکن الحصول فیه اذا فرض کانه حد بالفعل الاآناما کماللفلك.

٥- ف،ج: المحرکة. الشفا: حال للحرکة لاللمتحرك.

٦- الشفا: «ثم من المشهور ان الحرکة والتحرك والتحریك ذات واحدة، فاذا اخذت باعتبار نفسها فحسب کانت حرکة و ان اخذت بالقیاس الی مافیه سمیت تحرکا و ان اخذت بالقیاس الی ماعنه سمیت تحریکا. ویجب ان نحقق هذا الموضع ونتامله تاملا ادق من المشهور فنقول ان الامر بخلاف هذه الصورة و ذلك لان التحرك حال للمتحرك...» وکان المؤلف بصدد تصحیح قول المشهور حیث یقول: و ذلك لان الحرکة هی الکون فی الوسط...

فى الوسط لاما يكون[١] به الشيء فى الوسط ، كما ذكرنا من أمر الوجود و مايشبهه .

و أمّا تعلّق الحركة بمافيه الحركة فسنبيّنه .

و اعلم أنّ التسوّد ليس سواداً اشتدّ[٢] بل اشتداد الموضوع فى سواديّته[٣] و ذلك لأنّه لايخلو إذا فرضنا سواداً اشتدّ إمّا ان يكون ذلك السّواد بعينه موجوداً - و قد عرضت له عند الاشتداد زيادة - أولايكون موجوداً، فإن لم يكن موجوداً فمحال أن يقال : إنّ ماقد عدم[٤] ، هو ذا يَشتدّ ؛ لأنّ المتحرّك يجب[٥] ان يكون[٦] ثابت الذات ؛ و ان كان السَّواد ثابت الذات فليس بسيّال كماظُنّ[٧] من أنّها كيفيّة سيّالة ، بل هو[٨] ثابت على الدوام يعرض عليها زيادة لايثبت معها[٩]، بل يكون فى كلّ آن مبلغ آخر ، فيكون هذه الزيادة المتّصلة هى الحركة السواد[١٠] .

و يظهر من هذا - كما ذكرنا فيما تقدّم - أنّ اشتداد السَّواد يخرجه عن نوعه الأوّل ، إذ يستحيل ان نشير الى موجود[١١] منه و زيادة عليه مضافة اليه، بل كلّ ما يبلغه من الحدود فكيفيّة واحدة بسيطة . و قد فرغنا من شرح هذا فيما تقدّم .

و بهذا يعلم أنّ النفس ليست بمزاج، فإنّ المزاج أمر سيّال يتجدّد فيمابين كلّ طرفين أنواع غير متناهية بالقوّة . و معنى قولنا «بالقوّة» أنّ كلّ نوع فإنّه

١- ض: مايكون مابه .

٢- راجع طبيعيات الشفا الفصل الثانى من المقالة الثانية من الفن الاول .

٣- الشفا : فى سواده.　　　٤- الشفا : و بطل هوذا .

٥- الشفا : فان الموصوف بصفة موجودة...

٦- الشفا : امراً موجودا .　　　٧- الشفا : كمازعموا .

٨- الشفا : بل هو أمر.　　　٩- الشفا : لايثبت مبلغها .

١٠- ف: الى السواد .

١١- ف،ض: الى موجودة . الشفا : الى الموجود منه .

غير متميّز عما يليه بالفعل، كما أنّ النقطة و الأجزاء فى المسافة غير متميّزة بالفعل.
وكلّ انسان يشعر من ذاته أمرا واحداً بالشخص غير متغيّر، و إن كان بمعنى
الاتّصال واحداً الى انقضاء العمر. ثمّ قد عرفت أنّه يحتاج الى شىء متحرّك فى
المزاج و الكمّيّة اعنى النموّ، و ذلك الشىء هو الجسم؛ والجسم ـ بما هو جسم كما
ستعرفه ـ لا يكون سببًا للحركة، فإذن يجب ان يتحرّك الجسم فى مزاجه من أوّل
العمر الى آخره بسبب آخر، و ذلك ثابت مع ثبات الجسم، و ذلك أولى بأن يكون
نفسا من المزاج.

و اعلم أنّ الجوهر[1] لا يقبل التزيّد و التنقّص كما عرفته[2]، وكلّ حركة ففى
أمر يقبل التنقّص[3] و التزيّد، و لاشىء[4] من الحركات فى الجوهر؛ فكون الجوهر و
فساده ليس بحركة، بل هو أمر يكون دفعة، و ما يكون دفعة فلا يكون بين قوّتها
الصرفة و فعلها الصرف كمال متوسّط؛ و ذلك لأنّ الجوهر[5] ان كان يقبل الاشتداد
و التنقّص فإمّا أن يبقى نوعه فى وسط الاشتداد و التنقّص اولا يبقى فإن كان يبقى
نوعه فما تغيّرت صورته الجوهريّة[6] فى ذاتها[7] بل إنّما تغيّرت[8] فى عارض فيكون
استحالة[9] لا كوناً. و إن كان الجوهر لا يبقى مع الاشتداد فكان[10] الاشتداد قد أحدث[11]

١- انظر الفصل الاول من المقالة الثانية من طبيعيات النجاة.

٢- سائر النسخ: عرفت. ٣- سائر النسخ: التزيد و التنقص.

٤- ف، ض: فلاشىء.

٥- انظر الفصل الثالث من ثانية الفن الاول من طبيعيات الشفا.

٦- عبارة الشفاء هكذا: فما تغيرت الصورة الجوهرية البتة، بل انما تغير عارض للصورة فقط.

٧- ف: فى ذاته. ٨- ف: تغير.

٩- الشفا: فيكون هذا استحالة اوغيرها لا كونا...

١٠- ف: فيكون. وكذا فى الشفا.

١١- ف: قد حدث. ض: قدخلت. الشفا: قد جلب.

جوهراً اخر ؛ و كذلك فی كل آن يفرض [١] فی الاشتداد يحدث [٢] جوهر [٣] آخر ، و يكون بين جوهر و جوهر إمكان أنواع جواهر غير متناهية بالفعل [٤] ؛ و هذا محال فی الجوهر . و إنما جاز مثلا فی السواد حدوث أنواع غير متناهية بالقوة حيث كان أمر موجود بالفعل [كان موضوعه أمرا موجودا بالفعل] [٥] أعنی الجسم و أما الجوهر الجسمانی فلا يصح فيه هذا ، إذ لا يكون هناك أمر بالفعل متی فرض فی الجوهر حركة .

و أما الكمية فلأنها تقبل التزيد و التنقص ، فخليق بأن يكون [٦] فيها حركة النمو [٧] و الذبول .

و الحركة فی الكيفيات توجد فيما يقبل التزيد و التنقص [٨] فيها [منها] [٩] كالتسود و التبيض .

و أما المضاف فإنه إن [١٠] كان عارضا لمقولة يقبل التزيد والاشتداد و اضيف اليه حركة [١١] فذلك لتلك المقولة بالحقيقة .

١- ج: يعرض للاشتداد . ف، ض: يفرض الاشتداد . الشفا : يفرض للاشتداد .

٢- سائر النسخ : قد يحدث .

٣- و كذا فی الشفا . واما سائر النسخ: جوهراً آخر .

٤- هكذا فی النسخ التی عندنا، و فی النسخة المطبوعة القديمة من الشفا: « بالقوة »، و نقل عن نسخة منه : «بالعدد» و لكن المنقول من الشفا فی الفصل الرابع والعشرين من مرحلة القوة و الفعل من الاسفار الاربعة يوافق المتن .

٥- ج: حيث كان موضوعه أمرا موجود بالفعل اعنی . . . ف،ج: حيث كان امرا موجود بالفعل اعنی . . .

٦- ج: ان يكون .

٧- ج،ض: كالنمو . النجاة: كالنمو والذبول والتخلخل و التكاثف .

٨- ج و النجاة: يقبل التنقص و الاشتداد كالتسود .

٩- ض: فيها . ف: منها . ج: معا .

١٠- ج: اذا كان .

١١- ض: اليه الحركة و تلك لتلك .

و أمّا الأين فوجودالحركة فيه ظاهر.

و أمّا متى فإنّ وجوده للجسم بتوسّط الحركة فكيف تكون فيه الحركة؟ فإنّ كلّ حركة كماتبيّن يكون فی متی ، ولوکان فیه حرکة لکان لمتی متی آخر و هذا[1] محال.

و أمّا الوضع فإنّ فيه حركة[2]، كحركة الجسم المستدير على نفسه ، فإنّه لو توهّم المكان المحيط به معدوماً لماامتنع كونه متحرّكا ، وظاهر أنّ الجسم المستدير يتحرّك في الوضع ، و الحكم فی هذا[3] حكم الجرم الأقصى الّذی لا يحتفّ به خلأ[4] و لاملأ. و أيضاً لأنّ الجسم المتحرّك بالاستدارة على نفسه إذا فرض فی مكان فإمّا أن يباين كليّته[5] كلّيّة المكان اويلزم كليّته كليّةالمكان و يباين أجزائه أجزاء المكان ، لكن كلّ جسم باين أجزائه أجزاء مكانه[6] و لم يباين كلّيّته كليّة مكانه فقد اختلف نسب أجزائه الى أجزاء مكانه ، وكلّ ما اختلف نسب أجزائه الى أجزاء مكانه و لم يباين كليّته كليّة مكانه فقد تبدّل وضعه فی مكانه[7] فهذا الجسم تبدّل وضعه بحركته المستديرة . و الوضع يقبل التنقّص و التزيّد و الاشتداد[8]

١- ف: فهذا. ض،ج: فهذا خلف محال.

٢- النجاة : و اماالوضع ففيه حركة على رأينا خاصة. قال الشيخ فی الحكمة العلائية بعد مابين انحركة الكرةعلى مركزها ينبغي ان يعدحركة وضعية: «و اين چيزی است كه ما بجای آورده ايم.

٣- ج: وهذا.

٤- ض: لا خلاء و.

٥- ض: بكليته.

٦- ف: مكان.

٧- ض: لامكانه. اللفظة غير موجود فی النجاة.

٨- النجاة: فيقال: انصب و انكس.

و أمّا الجدة فإنّ تبدّل الحال فيها أوّلا إنّما هو فی الأين فالحركة [١] فيه بالعرض لا بالذات.

و أمّا مقولة «أن يفعل» و «ان ينفعل» فليس فيها حركة، إذ الحركة خروج عن هيئة و ترك هيئة، فهی عن هيئة قارّة، لأنّه لو كانت عن هيئة غير قارّة لما كان خروج عنها و ترك لها، بل إمعان فی تلك الهيئة؛ مثلا [٢] ان كانت الحركة فی التسخّن [٣] الی التبرّد و [٤] كان الجسم فی حال تسخّنه يتبرّد [٥]، فإنّه [٦] لم يخرج عن التسخّن حتّی يكون قد تحرّك فی مقولة «ان ينفعل»، فان كان قد ترك التسخّن فالحركة فی غير مقولة «ان ينفعل» [يفعل].

فقد بان أنّ الحركة بالحقيقة و بالذات لا تكون إلّا فی الكمّ، والكيف، والأين، و الوضع.

و السكون [٧] أمّا أن يكون ضدّاً للحركة او عدم الحركة؛ و نحن إذا أردنا ان نعرف أنّ شيئا ضدّ لشیء فإنّا نقتضب حدّ الضد من حدّ ضدّه. لست أقول إنّ تحديد الضدّ يقتضب [٨] من حدّ [٩] ضدّه، بل نعنی بهذا أن يقاس [١٠] بين حدّ الضدّين [١١]

١- ف: والحركة. ٢- ف: مثلا و ان...

٣- اقول: و فی العبارة المنقولة فی شرح الهداية الاثيرية لمولی صدرا عن هذا الكتاب «من التسخن» بدل «فی التسخن» و فی الاسفار (ج ١، ص ٢٢٧ ط القديم): «مثلا ان وقعت الحركة فی التسخين (التسخن- خ ل) يجب ان يكون الی التبريد (التبرد - خ ل)».

٤- ف: فكان. ٥- ف: تبريد.

٦- كذا فی شرح الهداية ايضاً. الاسفار: مع انه.

٧- انظر الفصل الرابع من ثانية الفن الاول من طبيعيات الشفا.

٨- ف: نقتضب. ج،ض: ان تقتضب. و عبارة الشفا هكذا: لست اقول ان سبيل التحديد للضد ان نقتضب من حد ضده.

٩- ج: من حده. ١٠- ض،ج: ان نقايس.

١١- ض،ج: بين حدی الضدين.

على سبيل الامتحان[١]؛ فان كان حدّ السكون و الحركة إذا اقتضبنا[٢] يتضادّ ان جاز أن يكون السكون ضدّاً للحركة ، و ان لم يتضادّا لم يكن السكون ضدّاً للحركة، بل عدماً لها .

و أنت إذا تأمّلت حدّيهما وجدت حدّ الحركة حدّ معنى من باب القنية [من باب الغنية][٣] والكمال، و حدّ السكون حدّ معنى عدمىّ، فإنّ حدّ السكون « هو عدم الحركة فيما من شأنه ان يتحرّك»[٤]، و حدّ الحركة «كمال أوّل لكذا » كما عرفته ، و تفصيل هذا فى كتاب الشفاء .

و الكمال الثانى بالقياس الى الحركة هو الوصول الى الغاية ، فيعدم مع الوصول اليها الحركة ، و هذا العدم هو السكون و هو غير الوصول الى الغاية و [فى][٥] مثل[٦] هذا العدم يصحّ أن يعطى رسما من الوجود ، لأنّ ما هو بالاطلاق ليس بموجود فلا يكون وجوده فى شىء آخر ، فالجسم[٧] الّذى ليس فيه حركة و هو بالقوّة متحرّك، له وصف يصير به الجسم متميّزا عن غيره ، و لو لم يكن له هذا الوصف الّذى يصير به الجسم متميّزا عن غيره لخاصّة[٨] تكون له لكان له لذاته ، وهذا الوصف لو كان

١- عبارة الشفا هكذا : بل نقول ان ذلك و ان لم يكن واجبا و لم يكن طريقا لاقتناص الحد، فهو ممكن ، اعنى ان يكون حد الضد يوازى به حد ضده ويكون للامتحان اليه سبيل .

٢- سائر النسخ : اقتضبتا .

٣- سائر النسخ : من باب الغنية والكمال. الشفا: «القنية» .

٤- عبارة الشفا هكذا : ان الجسم اذا كان عادما للحركة وكان من شأنه ان يتحرك قيل له انه ساكن .

٥- انظر الفصل الاول من ثانية طبيعيات النجاة .

٦- ف: و فى مثل ... ض،ج و النجاة : و مثل هذا .

٧- النجاة : و الجسم .

٨- سائر النسخ : بخاصة تكون ...

له لـذاته لما باينه ، و لكن يباينه إذا تحرّك، فإذن [١] هذاالوصف بنـفسه [٢] لمعنى مـّا فإذن [٣] لعـدم الحركة فيما من شأنه أن يتحرّك مفهوم غير مفـهوم ذاتٍ هذه صفتُه .

و إنـّما العدم الـّذى لا يحتاج فيه الشىء أن [٤] يوصف به الى غير ذاته هو مالا ينسب الى وجوده و [٥] امكانه كعدم القرنين فى الانسان بالايجاب و السلب [٦] و أمـّا عدم المشى فيه فهو حالة مقابلة للمشى توجد عند ارتفاع علـّة المشى ، و [٧] له وجود بنحوٍ من الأنحاء ، و له علـّة بنحو ، و هى [٨] بعينه علـّة الوجود ولكن عند ارتفاعها[٩] فعلـّة العدم هى عدم علـّة الوجود ؛ فالعدم إذن معلول [بالفرض] [١٠] بالـعرض . فهو إذن يصحّ ان يوضع موجودا بالعرض . و هذاالعدم ليس هو لاشىء على الاطـلاق بل لاشيئيـّة شىء مـّا فى شىء مـّا معيـّن [١١] بحال مـّا معيـّنة ، وهى كونه بالقوّة .

١ـ ف: فان. ض،ج: فاذاً.
٢ـ ج: له لمعنى ما. ف،ض: لنفسه بمعنى ما.
٣ـ ف،ض: فان. ج: فاذاً. ٤ـ ض: الى ان.
٥ـ لفظة «و» ساقطة عن ف.
٦ـ لفظتا «بالايجاب والسلب» ساقطتان عن ف و ج. النجاة: كعدم القرنين فى الانسان وهوالسلب فى العقل و القول.
٧ـ لفظة «و» ساقطة عن ض. ج : و لاوجوداً.
٨ـ النجا: وهو. ٩ـ النجاة: ارتفاعهه.
١٠ـ سائرالنسخ و النجاة : اذن معلول بالعرض.
١١ـ سائرالنسخ: لامعين.

الفصل الثالث عشر

من المقالة الثانية من الكتاب الثانى من كتب التحصيل

فى أنّه لايكون حركة غير متجزّئة ، وفى [۱] أن السرعة والبطؤ ليسا بتخلّل السكون [۲]

إن أمكن وجود حركة غير متجزّئة [۳] أمكن وجود مسافة غيرمتجزئة والتالى محال ، فالمقدّم محال . و اذا كانت الحركة مطابقة للمسافة والمسافة تتجزّى الى غير نهاية فالحركة لا تنتهى فى التجزئة . و نقول: إن كانت الحركة مؤلّفة من حركات لا تتجزّى لم يجز أن يكون حركة أسرع من حركة اوابطأ من حركة ، إلاّ أن يقال إنّ الأسرع أقلّ سكنات والأبطأ أكثر سكنات ، و هذا باطل كما نبيّنه [۴] . و إلاّ فيقطع جرم مّا فى وقت [۵] بحركة غير متجزئة مسافة مّا . فتلك المسافة إن كانت متجزئة فالحركة عليها متجزّئة و قد فرضت غير متجزّئة ، و ان كانت غير متجزّئة فالأبطأ يقطع فى ذلك الزمان إمّا مثلها و إمّا اكثر منها و إمّا أقلّ منها، فإن قطع مثلها فليس أبطأ ، و إن قطع أكثر فهو أسرع ، و إن قطع أقلّ تجزّأت المسافة .

و أمّا أنّ سرعة الحركة وبطؤها تكون [أيضاً] [۶] لا بسبب السكنات فلأن الجسم

۱- لفظتا «وفى» ساقطتان عن ج .

۲- ج ، ض: بتخلل السكنات.

۳- انظر طبيعيات النجاة : «فصل فى انه لا يمكن ان تكون حركة غيرسكانية غير متجزئة على مايراه القائلون بجزء غيرمتجزء ولافى غاية السرعة ولافى غاية البطؤ» فمن اول الفصل الى قوله: « و اما ان سرعة الحركه . . .» عين عبارة النجاة .

۴- سائرالنسخ : سنبينه .   ۵- سائرالنسخ و النجاة: فى وقت ما . .

۶- سائرالنسخ : تكون ايضاً لا . . .

الثقيل كلّما كان أكبر كان أسرع حركة الى أسفل، فإذا زدنافيه[١] من المقدار مايبلغ به بطلان السكنات كانت تلك الحركات لايخالطها من السكنات شيء، فإذا أضفنا الى الجسم مثله كان أسرع ممّا هوخالٍ من السكنات، فيكون ماهوخالٍ من السكنات أبطأ ممّا هو أسرع منه[٢]، فيكون هيهنا حركة بطيئة لايخالطها السكنات.

و من العجب أنّه إذا تحرّك متحرّك فى هواء راكد و فى خلأ يعترفون به و هو ممّا [٣] لا مقاوم فيه ، و يكون مبدأ حركته ميل[٤] أو اعتماد [٥] فيه الى جهة، [ان][٦] يبقى ذلك الاعتماد و ذلك الميل فى تلك المسافة بعينها و لاتبقى الحركة [حتى يقع] حتّى يحدث[٧] سكون يقع به [٨] البطؤ ، كأنّه يعرض كسَل متْعِب فيميل بالاختيار الى السكون ثمّ يثوب اليه النشاط. و كيف يحدث سبب يبطل الميل فى هواء راكد و خلأ ؟ و كيف [٩] يمكن أن يقال إنّ الميل والاعتماد يبطلان فيه و يتجدّدان [١٠]؟

و أيضاً فان السّهم فى نفوذه و الفرس الجواد فى عدوه يظهر فيهما الحركات فوق مايظهر من السكنات[١١]، ثمّ لانسبة لحركتهما [لحركتها][١٢] الى حركة الشمس، فإنّه يجب ان يكون بازاء حركة كلّ واحد منهما من السكنات بالقياس الى حركة الشمس ألوف ، ولو كان كذلك لكان السكون فى نفوذ السّهم و عدو الفرس أظهر من الحركة؛ وليس الأمر كذلك.

١- ف،ض: فاذا اردنا فيه.   ٢- لفظة «منه» ساقطة عن سائر النسخ.

٣- ض: وهو سالا.   ٤- ج،ض: ميلا.

٥- ج: و اعتمادا.   ٦- ج: جهة يبقى ذلك. ض: (ان تبقى خ ل).

٧- سائر النسخ: الحركة حتى يقع سكون...

٨- ج: فيه.   ٩- ف: فكيف.

١٠- من قوله: «ومن العجب...» الى هيهنا مما لم نجده فى كلام الشيخ.

١١- انظر ايضاً المصدر السابق.   ١٢- سائر النسخ: لحركتها.

فإذن ليس يوجد حركة لاتتجزّى لكونها فى [١] غاية فى السرعة ، و ليست السرعة و الابطأ [٢] بسبب تخلّل السكنات ، بل قد يكون [٣] فى نفس الحركة لشدّتها و ضعفها .

الفصل الرابع عشر

من المقالة الثانية من الكتاب الثانى من كتب التحصيل

فى الحركة الواحدة بالشخص والنوع والجنس، ومعنى الوحدة فى الحركة الفلكيّة [٤]

اعلم أنّ الحركة قد يكون [٥] واحدة بالشخص ، و قد يكون [٦] واحدة بالنوع ، و قد يكون [٧] واحدة بالجنس [٨] إمّا جنسا قريبا و إمّا جنسا بعيدا . و الحركة بمعنى الكمال الأوّل يكون [٩] وحدتها بوحدة [١٠] الموضوع مع وحدة المتحرّك [١١] و وحدة الزمان [١٢] ؛ ووحدة الزّمان هى اتّصاله، و إذا [١٣] قيل اتّصال زمان كذا فإنّما [١٤] يعنى به اتّصال متناه . و ذلك لأنّ الحركة مشاركة لساير الأعراض فى الأحكام فكما أنّ البياض إنّما يكون متكثّرا بالعدد إذا تكثّر موضوعه او زمانه فكذلك الحركة،

١- لفظة «فى» ساقطة عن سائرالنسخ . النجاة: و لافى غاية السرعة.

٢- كذا.　　　٣- ج و النجاة : يكونان.

٤- راجع الفصل الثالث من المقالة الرابعة من الفن الاول من طبيعيات الشفاء.

٥ و ٦ و ٧ - سائرالنسخ : تكون.

٨- ض: بالجنس والجنس اما.　　　٩- ض: ان تكون.

١٠- ض،ج: لوحدة .　　　١١- ج: المتحرك فيه.

١٢- ض: بالزمان.　　　١٣- ف،ج: فاذا.

١٤- ج: فانا نعنى به.

وكما أنّ البياض لا يكون متكثّرا بالنّوع او بالجنس لنفس تكثّر الموضوع بالنوع او بالجنس فكذلك ليس نفس تكثّر الموضوع بالنوع او [١] بالجنس يوجب تكثّر الحركة بهما ، و ذلك لأنّ تكثّر الشيء بالنوع يتبع تكثّر الفصول .

و إضافات الأعراض الى موضوعاتها من جملة الأحكام العرضيّة للأعراض ، و ذلك لأنّ إضافات الأعراض الى موضوعاتها متعلّقة بوجوداتها لا بماهيّاتها ، و الوجودات لا تدخل في الماهيّات ، و لهذا كان العرض من لوازم المقولات التسع ، لأنّ معنى العرض هو «الموجود في الموضوع» .

و أمّا تكثّر الأشخاص فتعلّقه بالعوارض ، فلهذا صحّ أن يتكثّر أشخاص الحركة بموضوعاتها ، فالحركة إذن تختلف نوعيّاتها [٢] باختلاف ما يقوّمها و هو مافيه [٣] و ما منه و ما اليه ؛ مثل ان يكون إحدى [٤] الحركتين من مبدأ الى منتهى على الاستقامة ، و الأخرى منه اليه على الاستدارة . وكذلك ان [٥] اتّفق مافيه و اختلف ما منه و ما اليه مثل الصاعد و الهابط ؛ فيجب أنّه اذا اختلف شيء من هذه في [٦] شرائط و أحوال داخلة في تعلّق الحركة بها كانت الحركة غير واحدة في النوع .

ونقول: إنّ الشبهة يعرض في النقلة إذ من المعلوم [٧] أنّ التسوّد مخالف للتبيّض بالنوع لأجل مخالفة ما منه و ما اليه و ان كان الطريق كأنّه واحد .

و ذلك لأنّه قد يظنّ أنّ النزول يخالف الصعود بالأعراض، وكذلك الانتقال من فوق الى اسفل [٨]، وكذلك الحركة المستقيمة والمستديرة .

فنقول : قد علمت أنّ الخطّ المستقيم و المستدير هما مخالفان [٩] بالنوع ،

١- وكذا في الشفاء . واما سائر النسخ فلفظة «او» عنها ساقطة .

٢- الشفاء : يختلف نوعيتها باختلاف الامور التى يقوم ماهية الحركة وهى ما هى فيه .

٣- ض: ما هى فيه.

٤- سائر النسخ: احد الحركتين . وكذا في الشفاء .

٥- الشفاء : وكذلك اذا.

٦- الشفاء: في النوع في نفسه او في شرائط .

٧- تعليل لعدم ورود الشبهة في غير النقلة .

٨- كذا .

٩- ج: مختلفان.

فيجب أن تكون الحركة المستديرة مخالفة للحركة المستقيمة بالنوع، كما أنّ الحركة المتّفقة فى نوع السواد مخالفة للحركة فى نوع البياض لاختلاف ما فيه الحركة، والحركات المتّفقة فى النوع لاتتضادّ. و أمّا الصاعد و الهابط فيتبيّن أمرهما فيما بعد.

و أمّا السرعة و البطؤ فليس يختلف الحركة بهما [اختلافاً][1] نوعيّا، إذ هما يعرضان لكلّ صنف من الحركات، و هما ممّا يقبل الأشدّ و الأضعف، و الفصل لايقبلهما.

و امّا[2] الحركتان المختلفتان بالجنس فكالحركة فى الكيف والكمّ.

و أمّا معارضة من قال: إنّ الحركة لاتوصف بالوحدة[3] كما لاتوصف بالهويّة و هى فائت اولاحق؛ فيبطل قوله بما عرفت: و هو أنّ الحركة على النحو الّذى تحقّقته ليس ممّا ينقسم الى ماضٍ ومستقبل بل هى دائما بين ماضٍ ومستقبل.

و قد أجاب بعضهم[4] بأن قال: إنّ مثَل الحركة الواحدة ـ فى أنّها قدتعدم منها أشياء و يكون[5] مع عدم تلك الأشياء محفوظة ـ مثَل صورة البيت الّتى تُستَحفظ واحدةً بعينها مع نقض[6] لبنة لبنة وسدّ الخلل[7] بما يقوم مقامها، وكذلك صورة كلّ شخص من الحيوان والنبات.

و ليس يعجبنى أمثال هذه الأجوبة، فإنّه يستحيل ان يكون للكاينات الفاسدات صورة[8] ثابتة من دون[9] ان يقضى اثبات أجزاء وُجدت فيها من أوّل الكون محفوظة

١- ج،ف: بهما نوعيا. ض: اختلافا نوعيا. الشفاء: اختلافا بالنوع.
٢- سائر النسخ: فاما الحركتان.
٣- انظر الفصل الرابع من ثانية الفن الاول من طبيعيات الشفا.
٤- الشفا: عن هذا. ٥- الشفا: ويكون الصورة.
٦- ف،ض: نقص. وكذا فى الشفا.
٧- الشفا: الواقع عند النقض بما. ٨- ج: صورة محفوظة ثابتة.
٩- عبارة الشفاء بعد قوله «الاجوبة» هكذا: ولا يصح عندى ان يكون للكائنات الفاسدات صورة ثابتة لايستحيل البتة. اللهم الا ان يقضى.

الى وقت الفساد لاتفارق و لاتبطل و تكون مقارنة لصورة واحدة اولقوّة [١] واحدة يستحفظان [٢] التحلّل الواقع في غير [٣] تلك الأجزاء [٤] بما توردہ من البدل . و نشرح هذا الأمر حيث نتكلّم في النموّ .

و البيت القائم بمايسدّ مسدّ اللّبن المنقوض ليس هو ما كان قبل النقض ، إذ التركيبات هي من جملة الأعراض ، و الأعراض تفسد بفساد حواملها ، ولا يصحّ عليها الانتقال ؛ و كذلك الظلّ في الماء السائل ليس هو واحداً بعينه ، إذ هو حال لقابل فإذا استحال القابل لم يبق [صفة] [٥] صفته ، كما أنّه اذا استحال القابل مطلقا لم تبق الصفة مطلقة .

و المشعور به من الشخص الواحد من نفوس الانسان ليس بشيء من أجزاء البدن ، فإنّ كلّ جزء منه لايخلو من تفرّقٍ و تقطّعٍ يعرض له ، فيتغيّر معلوم كلّ واحد منها [٦] ، و المشعور به عن [٧] النفس الواحدة بالعدد غير متغيّر .

والحركة الفلكية [٨] بالمعنى الّذى تحقّقته - اعنى مايكون بين ماضٍ ومستقبل - واحدة باقية فيه أبداً ما تحرّك . و أمّا الّذى بمعنى القطع فيشبه أن يكون [٩] وحدته بالفرض [١٠] ، لأنّ كلّ دورة إنّما يتحدّد بالفرض . و بالجملة: فإنّ وحدة الحركة مثل وحدة المسافة ، أعنى وحدة الاتّصال .

١- ج: و قوة . ف،ض: اوقوة . وكذا فى الشفاء .
٢- سائرالنسخ: تستحفظان . الشفاء: تلك الصورة اوالقوة تستحفظ .
٣- الاسفار: عين .
٤- الشفا : و يسد مسده بما .
٥- سائرالنسخ : لم يبق صفته . وكذا فى الشفاء .
٦- سائرالنسخ : منهما . ٧- ج: من النفس .
٨- عبارة الشفا هكذا : اما الحركة بالمعنى الذى نقوله فهى واحدة .
٩- عبارة الشفا هكذا : ان يكون كل دورة حركة واحدة ، الا أن الدورات لا يتحدد الا بالوضع . ١٠- الاسفار : بالعرض .

الفصل الخامس عشر

من المقالة الثانية من الكتاب الثانى من كتب التحصيل

فى الحركات المتضادّة والحركات التى ليست بمتضادّة [١]

اعلم أنّ تضادّ المتحرّكين لا يوجب بين الحركتين تضادّاً ، فإنّ الأضداد قد يعرض لها أن تتحرّك حركةً متّفقةً فى النوع ، كالنار فى حركتها الى فوق طبعاً ، و الماء فى حركته الى فوق قسراً ؛ و الحركة لا تتضادّ بالقسريّة والطبيعيّة[٢] اذ الحركة القسريّة والطبيعية[٢] متّفقتان [متفقان][٣] بالنوع . وبهذا يعلم أنّه[٤] لا تتضادّ الحركات لتضادّ المتحرّكَين[٥] ؛ ولا أيضاً لأجل الزمان ، لأنّ الزمان لا تتضادّ طباعه ؛ ولا أيضاً لأجل ما فيه الحركة، لأنّ ما فيه الحركة قد يكون متّفقا والحركات تتضادّ[٦] ؛ فإنّ الطريق من السواد الى البياض هو بعينه الطريق من البياض الى السواد، و الحركة الى السواد مضادّة للحركة الى البياض .

١ـ انظر الفصل السادس من المقالة الرابعة من الفن الاول من طبيعيات الشفا .

٢ـ كذا، والصحيح : الطبعية . سائر النسخ : بالقسر والطبع . عبارة الشفاء هكذا : ولو كان تضاد الحركات أيضاً انما هى للقسر و للطبع لما كانت حركتان قسريتان متضادتين و لا طبيعيتان متضادتين .

٣ـ سائر النسخ : متفقتان بالنوع .

٤ـ عبارة الشفا هكذا : و بمثل ذلك يعلم ايضاً ان الحركة ليست تصير مضادة للحركة لاجل ان المحركين متضادان.

٥ـ سائر النسخ : المحركين .

٦ـ الشفا : والحركات متضادة .

و بالجملة[١] فالمتوسّطات لا أضداد لها فكيف تتضادّ الحركات بسببها ؟ فبقي أن يكون بسبب ما منه و ما اليه ، فإنّها إذا كانت متضادّة - كالسواد و البياض - كانت الحركات متضادّة ، ولا أيضاً[٢] كيف اتّفق ، فإنّ الحركة من السواد ليست[٣] بضدّ للحركة الى البياض[٤] لأجل أنّها[٥] حركة من السواد فقطّ ، بل لأجل أنّها مع ذلك حركة الى البياض . ولو كانت الحركة من السواد قد يتوجّه لا الى البياض بل الى الاشفاف لما كانت الحركتان متضادّتين .

فالحركات المتضادّة هي الّتي تتقابل أطرافها ؛ و ذلك إمّا ان يكون الأطراف تتضاد تتقابل بالتضادّ[٦] الحقيقيّ في ذواتها مثل السواد و البياض ، و إمّا أن يكون الأطراف تتقابل لافي ذواتها بل بالقياس الى الحركة ؛ و ذلك أن يكون أحد الطرفين عرض له أنّه كان[٧] مبدأ الحركة[٨] ، و الآخر أنّه[٩] كان منتهى لتلك الحركة .

و التقابل بين المبدأ[١٠] و المنتهى ليس بتقابل المضاف ، إذ ليس ابتداء المسافة متصوّرا بالقياس الى منتهيها ، فقد يعقل ابتداء من دون أن يعقل معه انتهاء ، و المتضايفان يتصوّران معا .

وليس إذا كان شي[١١] كالحركة متعلّقا بشيء[١٢] كالطرف - ويكون ذلك الشيء

١- عبارة الشفا هكذا : و بالجملة : فان هذه المتوسطات لا أضداد لها لانها متوسطات فكيف يكون هي التي لتضاد ها يصير الحركات متضادة . فلم يبق الآن الا الامور التي اليها و عنها .

٢- لفظة «ايضاً» ساقطة عن الشفاء .

٣- الشفا : ليس. ٤- الشفا : الى السواد (كذا) .

٥- الشفا : أنه .

٦- كذا . ف،ج : تتضاد بالتقابل . الشفا : تتقابل بالتضاد .

٧- الشفا : عرض له ان يكون . ٨- الشفا : الحركة الواحدة .

٩- الشفا : و الآخر عرض له . ١٠- ف : المبتدء .

١١- الشفا : الشيء متعلقا . انظر الفصل السابع من المرحلة الثامنة من السفر الاول من الاسفار.

١٢- سائر النسخ: لشيء . الشفا : بشيء ويكون .

ليس يعرض له التضادّ في جوهره بل لعرض[١] يعرض له كالمبدئية[٢] - يجب أن يكون التضادّ في المتعلّق به[٣] ذلك الشيء كالحركة تضادّاً[٤] بالعرض، و ذلك لأنّه يجوز ان يكون هذا الّذي هو عارض للمتعلّق به - كالمبدئيّة[٥] - أمرا داخلا في جوهر المتعلّق كالحركة[٦]، فإنّ الجسم الحارّ و البارد[٧] متضادّان[٨] بعرضيهما [بعرضيها][٩] و هما[١٠] التسخين و التبريد، و التضادّ بينهما بالحقيقة.

و على هذه الصورة فإنّ الحركة ليست تتعلّق بطرف المسافة من حيث هو طرفها فقطّ، بل إنّما تتعلّق الحركة بالطرف من حيث هو مبدأ[١١] و منتهى، فإنّ جوهر الحركة[١٢] تتضمّن التقدّم والتأخّر، إذ كان جوهرها مفارقة و قصداً، فجوهريّة[١٣] الحركة تتضمّن المبدأ والمنتهى. و أطراف المسافة[١٤] إنّما تتعلّق بها الحركة من حيث هو[١٥] مبدأ و منتهى و هي[١٦] من حيث هي مبدأ و منتهى متقابلة فهي[١٧] مقوّمة

١- ج: بل العرض.　　٢ و ٥- لفظة «كالمبدئية» ساقطة عن الشفاء.

٣- سائر النسخ: بذلك وكذا في الشفاء.

٤- ج،ض: تضاد.　　٦- لفظة «كالحركة» ساقطة عن الشفا.

٧- ض: والجسم البارد.

٨- ض،ج: يتضادان. وكذا في الشفا.

٩- ض،ج: بعرضيهما. ف: بعرضهما (بعرضيهما). الشفا: بعرضيهما وفعلاهما (كذا.) الاسفار: بعارضيهما.

١٠- سائر النسخ: وهو. الشفا: وهو الاسخان.

١١- الشفا: من حيث هو جسم.

١٢- عبارة الشفا هكذا: فان كل حركة فجوهريتها يتضمن التقدم والتأخر لان الحركة جوهرها مفارقة و قصد.　　١٣- الاسفار: فجوهر الحركة.

١٤- الشفا: فان الاطراف التي للمسافة. الاسفار: فالاطراف.

١٥-ض،ج: من حيث هي.　　١٦- ف: وهو من حيث هو.

١٧- الشفا: فهي [هو من حيث هي متقابلة] مقومة.

للحركة وان[1] كانت [ليس][2] ليست بمقوّمة لموضوع الحركة فظاهر أن الحركة يتعيّن لها[3] مبدأ و منتهى متغايران[4] بالفعل بحيث لا يجوز أن يؤدّى أحدهما الى الآخر؛ فهما الذاتيهما متضادّان، و الضدّان ذاتيّان[5] للحركة و ليسا ذاتيّين للطرف.

و نقول: إنّ الحركة المستقيمة ليست مضادّة للحركة المستديرة، و ذلك لأنّ التضادّ لو كان لأجل الاستقامة و الاستدارة لكانت الاستقامة و الاستدارة[6] متضادّتين، لكنّ الاستقامة و الاستدارة ـ كما عرفت[7] ـ ليستا ممّا يتعاقبان على موضوع واحد، بل موضوع كلّ واحد منهما غير موضوع الآخر، و لا يجوز[8] ان يستحيل الاستقامة الى الاستدارة إلّا بفسادها[9] كما قلنا.

على أنّا بيّنا أنّه ليس السبب فى تضاد الحركة مافيه الحركة، ولو كانت مضادّة المستديرة لغيرها بسبب الاطراف ـ ويمكن أن يكون الخطّ المستقيم المعيّن وتراً لقسىٍّ غير متشابهة[10] لانهاية لها بالقوّة ـ لكان تكون حركة واحدة تُضادّها حركات لانهاية لها، و لكنّ ضدّ الواحد[11] واحد[12]، و هو الّذى فى غاية البعد عنه.

١- ض: فان.

٢- سائر النسخ: كانت ليست. الشفا: كانت ليست متقومة بذلك.

٣- ض: يتعلق لها. ف: يتعلق (يتعين لها) بها. الشفا: فظاهر بين أن الحركة التى تعين لها.

٤- الشفا: متغايرين بالفعل لايجوز.

٥- الشفا: كالذاتيين لها و ليسا ذاتيين للموضوع الذى هو الطرف.

٦- لفطتا «الاستدارة والاستقامة» ساقطتان عن ف.

٧- الشفا: كما قيل ليس موضوعهما القريب واحداً.

٨- الشفا: ولاشىء من الموضوعات يجوز ان يستحيل من الاستقامة.

٩- الشفا: الا بفساده.

١٠- ف: غير متناهية (متشابهة).

١١- الشفا: ضد هذا الواحد. ١٢- الشفا: واحد فقط.

على أنّ تلك القسيّ متخالف بالنوع لا بالشخص ، إذ كلّ قوس من دائرة اُخرى لا يصحّ أن يقع بينها و بين ساير القسيّ تطابق . و بمثل هذا اختلف المستقيم والمستدير .

و نحن لا نمنع أن يعرض للحركات المستديرة أن يكون لها اضداد من المستقيمات و المستديرات فى معانٍ تعرض لها ، و إنّما نمنع [يمتنع] [١] أن يكون لها ضدّ [٢] فى ذاتها و ماهيّاتها و هذا كما أنّ التوسّط فى الأخلاق مضادّ للنقص [٣] و الافراط، و لكن [٤] النقص و الافراط مضادان [٥] تضادّاً ذاتيّاً ، و يضادّهما [٦] الوسط تضادّاً بالعرض [٧] ؛ أعنى من حيث أنّ الوسط [٨] فضيلة ، و الطرفان رذيلة ؛ فالفضيلة معنى لازم للوسط ، و الرذيلة معنى لازم للطرفين ؛ فإذن يكون [٩] التضادّ بين الطرفين و الوسط [١٠] فى عارض وهو الفضيلة ، و الطرف يضادّ الطرف فى ذاته [١١] وجوهره .

و نقول : إنّه لا تضادّ بين الحركات المستديرة ، لأنّها لا تختلف فى النهايات،

١- سائر النسخ: انما نمنع ان. وكذا فى الشفاء.

٢- ض،ف: ضدلها.

٣- الشفا : تضاد التقصير.

٤- عبارة الشفا هكذا : ولكن تضاد الافراط والتقصير تضاد حقيقى فى الذات.

٥- ض: يتضادان.

٦- سائر النسخ : وتضادهما.

٧- سائر النسخ : بالفرض.

٨- عبارة الشفا هكذا : لان التوسط فضيلة وذانك يجتمعان فى الرذيلة، والفضيلة معنى لازم او عارض لتلك الطبيعة المتوسطة.

٩- و فى الشفا : فيكون التضاد بين المتوسط و الطرفين.

١٠- ج، ض: تضادا فى عارض . وكذا فى الشفا.

١١- الشفا : بذاته.

وكلّ حركتين متضادّتين فمتضادّتان فى النهايات [١]. فقد عرفت [٢] كيف مضادّة [٣] المستقيمات، و أنّ الصاعد و النازل هما متضادّان بما هو[٤] حركة مستقيمة، و لهما أيضاً تضادّ آخر خارج عن الحركة، و هو أنّ أحدالطرفين علو والآخر سفل؛ فالحركة ذات الضدّ هى الّتى تأخذ أقرب مسافة من طرف بالفعل الى طرف بالفعل، وضدّها هوالّذى يبتدأ من منتهيها ذاهبا الى مبدئها، لا الى شىء آخر.

الفصل السادس عشر

من المقالة الثانية من الكتاب الثانى من كتب التحصيل

فى أنّه ليس للحركة والزمان شىءٍ يتقدّم عليهما الاّ ذات البارى (جلّ جلاله)، و أنّه لا أوّل لهما من ذاتهما [٥]، وفى الحركة المتقدّمة بالطبع، والجسم المتقدم بالطبع

فنقول إنّه لا يمكن ابتداء الحركة من وقت مّا من الزمان لم يكن له قبل

١- قال فى الاسفار: «قالوا لاتضاد بين الحركات المستديرة و ان اختلفت بالشرقية و الغربية لعدم اختلافها فى النهايات وكل حركتين متضادتين فلا بدان تختلفا فى النهايات و هيهنا ليست كذلك، وفيه موضع تأمل». قال الحكيم السبزوارى فى حاشيته على الاسفار: «اشار الى ماسبق من ان الوضع اليوسى الذى هو ماإليه الحركة الفلكية غير الوضع الامسى الذى هو ما منه الحركة بالعدد ولا وجه لقول من قال: ما منه هو بعينه ما اليه فى المستديرة. و قد كان بناء نفى التضاد فى المستديرات على وحدتهما».

٢- عبارة الشفا هذه: و أما المستقيمات فقد عرفت انها تتضاد و كيف تتضاد، و ان النازل والصاعد يتضادان التضاد المذكور الذى للحركة بما هو حركة مستقيمة، ويتضادان تضادا خارجا عن ذلك، وهو ان الطرفين قد يتضادان من طريق انهما علو و سفل ايضاً.

٣- سائر النسخ: تتضاد. ٤- كذا.

٥- راجع الفصل الحادى عشر من المقالة الثالثة من الفن الاول من طبيعيات الشفا.

لأنّ كلّ معدوم يوجد [١] فإنّه قبل وجوده جائزالوجود ، فجواز وجوده موجودقبل وجوده ، فإنّه لولم يسبقه [٢] إمكان وجوده لكان ممتنعا . و سنبيّن فيما بعد أنّ إمكان الوجود يجب أن يكون في موضوع . و هناك [٣] يتبيّن أنّ كلّ حادث فإنّه يسبقه مادّة .

و الشيء [٤] الّذى فيه جواز وجود الحركة هوالّذى من شأنه أن يتحرّك ، فظاهر [٥] من هذا أنّه إذا كان ذلكالشيء موجوداً ولا يتحرّك فلانّ العلّةالمحرّكة اوالأحوال و الشرايط الّتى لأجلها يصدر التحريك من المحرّك غيرموجودة ، فإذا تحرّك فلحدوث علّة محرّكة .

و الكلام في حدوث العلّة كالكلام فيحدوثالحركة ، فإنّه إمّا أن يكون لحدوثها أسباب ذوات [٦] ترتيب بالطبع لانهاية لها موجودة معاً في آنٍ واحد ـ و سنبيّن استحالة هذا [٧] ـ اولأسباب لانهاية لها موجودة علىالتتالىحتّى يكونوجود كلّ علّة و عدمها دفعةً ، او يبقى كلّ واحدة منها زمانا ؛ فإن بقى كلّ واحدة منها زماناً كانت حركة بعد حركة من [٨] غير انقطاع وكانت [٩] الحركة سرمديّة ، و إن بقى كلّ واحدة [١٠] منها آناً لزم تتالى الآنات بلا توسّط زمان ، و سنذكر استحالة هذا .

١ـ لفظة «يوجد» ساقطة عن الشفا .

٢ـ عبارةالشفا ، هكذا : فانه لولم يكن موجودا انه جائزالوجود كان معدوما .

٣ـ ف: هيهنا .

٤ـ الشفا : والجوهرالذى .

٥ـ الشفا : و ظاهر.

٦ـ سائرالنسخ :ذات ترتيب .وكذا فيالشفاء .

٧ـ ج: هذا بعد.

٨ـ الشفا : بعد حركة على التشافع لاينقطع وكان قبل الحركة الاولى حركة وكانتالحركة [الحركات خ ل] قديمة.

٩ـ سائرالنسخ : فكانت.

١٠ـ سائرالنسخ : واحد منها. و عبارةالشفا هكذا : و ان بقيت آنات فتتالت الآنات بلا توسط زمان.

فبيّن أنّه إذا حدث في جسم أمر لم يكن فقد حصل لعلّة[١] اولوجود نسبة بعد عدمها إمّا حركة توجب قربا او بعدا او[٢] حدوث قوّة محرّكة لم تكن او ارادة حادثة. و لحدوث جميع[٣] هذه الأشياء أسباب متّصل لايمكن إلاّ بحركة متّصلة.

و أمّا أنّ الحركة كيف يصحّ بها وجود علل غير متناهية بالفعل؛ فبأن لا تبقى العلة بسببها على حالة واحدة، و لايكون باطلة الوجود حادثة في آن واحد؛ و ذلك على وجهين:

فالوجه الأوّل أن تكون العلّة نفس الحركة كسراج يقبل الدهن قليلا قليلا من غير انقطاع، فيزداد الضؤ بسبب حركته قليلا قليلاً.

و الثاني أن لاتكون نفس[٤] الحركة، فلاتكون الحركة وحدها سببا، مثل أن يكون حركة تحرّك بها [ا] و [ب] فيتغيّر حال [ب]، ثمّ [ب] المتغيّرة[٥] تحدث حالة لم يكن في [ج] وكذلك الى أقصى الأمد[٦]، فلاتكون الحركات الّتي هي العلل المقرّبة موجودة معاً في آن واحد، بل يكون على سبيل التجدّد والانقضاء[٧]، فلولا أنّ الحركة لا أوّل لها لماصحّ وجود الحوادث[٨]، و لاعدم الأمور الّتي يصح عليها العدم [لاولاعدم الامور الّتي تصحّ عليها العدم]، فإنّ العدم يكون بسبب

١- عبارة الشفا هذه: لعلة ذلك الامر الى الجسم نسبة لم تكن و تلك النسبة نسبة وجودية بعد عدم لذات اولحال.

٢- الشفا: او موازاة او خلافها و اما حدوث.

٣- عبارة الشفا هذه: وكل ذلك فلحد و ثه سبب على الاتصال شيئاً بعد شيء، وذلك لايمكن الا بحركة ينتظم الزمان شيئا بعد شيء.

٤- ج: لنفس. ٥- لفظة «المتغيرة» ساقطة عن ج و ف.

٦- ض: أقصى الابد. ٧- ف: و الانفصال.

٨- ض،ج: الحوادث لا ولاعدم الامور التي يصح عليها العدم فان... ف: الحوادث و لاعدم الامور التي يصح عليها العدم فان...

عدم علّةالوجود ، و لامحالة يعدم الشيء بسبب يحدث ، و علّةالحدوث كما عرفت الحركة . و لولا أنّ فيالأسباب مايعدم بذاته لماصحّ العدم ، وذلك هوالحركة التي لذاتها و حقيقتها تفوت وتلحق، ومثل هذه الأسباب ـ كما ستعرفه ـ يكون أسبابا بالعرض ، أعني أنّها لاتفيد الوجود بل يفيد هذه الصفة ، أعني الحدوث للوجود .

و لنحمل[١] هذاالكلام فنقول : إنّ الفاعل إمّا أن يريد حدوث ما يحدث عنه بلاشرط فيجب ان يكون موجودا معه ؛ و إمّا أن يريد تعلّق وجوده[٢] بشرط ، و الكلام[٣] في ذلك الشرط كالكلام في الأوّل فيتسلسل الى غير نهاية . وهذه الشرائط إمّا أن تكون ثابتة فيجب وجود أسباب لانهاية لها معاً في آن واحد و هذا محال ، و إمّا أن لاتكون ثابتة . وهذا على قسمين : فإنّه إمّا أن توجد لا على الاتّصال بل توجد كل [منهما] [٤] منها آنا غير متصّل بآن يليه ، فيلزم تتالي الآنات ؛ وكيف يصحّ تتالي الآنات و معنى تتالي الآنات هو أن يكون ما بينهما [٥] لاشيئاً [٦] مطلقا و مابين آنين أقلّ ممّا بين أكثر منهما [٧] ، و اللاّ شيء المطلق لايقبل الأقلّ و الأكثر [٨] ؟ فان قيل: إنّ هذه الآنات تكون متماسّة ، كان الجواب ماقيل في باب الحركة و الزمان ـ و إمّا أن توجد على الاتّصال و هذا هوالحركة او ذوالحركة ، و هوالمطلوب .

وهذه الحركة التي لاأوّل لها و لاانقطاع فيها هي الحركة التي يصح عليها الاتّصال، وسنبيّن أنّها هي الحركة الدوريّة لاغير، في موضعه .

و يجب أن يكون الجسم الّذي يتحرّك هذه الحركة الدوريّة لايقبل الكون و الفساد حتّى يصحّ وجود هذه الحركة ، و إلاّ احتيج الى جسم آخر ، و ينتهي

١ـ ف: و لنجمل.
٢ـ ض،ف: وجود.
٣ـ ض: فالكلام.
٤ـ سائرالنسخ : كل منها .
٥ـ سائرالنسخ: مابينها.
٦ـ سائرالنسخ: لاشيء .
٧ـ ف: منها.
٨ـ ج: ولا أكثر.

آخرالأمر لا محالة. [وهذا [1] الجسمالّذى يتحرّك على الاستدارة و يفعل الحركة السّرمديّة لايصحّ عليهاالكون والفساد ، و إلاّ انقطعتالحركة، و احتيج الى جسم آخر ، ولامحالة يتناهى] .

و أمّا انّه كيفيتصوّر هذا؟فكما أنّه يُظنّ أنّ الاله - جلّ جلاله- حدثت له إرادة قبل إرادةٍ وكذلك الى مالانهاية و هذا محال ، فيجب أن يوجد جسم يصحّ عليه تغيّر قبل تغيّر ، وهذاالجسم يجب أن يكون مستديراً ، ولأنّه جسم فيجب أن يكونله فاعل كماعلمته ، و محرّك كماستعلمه [2]؛ فيكون الفلك مثلا من لوازمالأوّل، والحركات من لوازمالفلك.

و إذقد بان أنّه لولا الحركة لماصحّ وجود حادث ولاعدم شيء - والحركة من جملةالحوادث - فبيّن أنّه لولاالحركة لماصحّ وجودالحركة.

و أنت قد عرفت أنّ الحركة ليس ممّا يقع عليهالتناهى و غيرالتناهى إذ لا يوجد منها جملة ، و إن وجدت لم يكن كثرة طبيعيّة تقبلالتناهىو غيرالتناهى إلاّ بالفرض . و أيضاً فكلّ واحد منالحركات ليس بموقوف وجوده على حركات [3] لانهاية لها .

أمّاأوّلا: فلأنّه لاعلاقة بينالحركاتالموجودة و بين ماسبقهامنالحركات، إذلا تأثير للحركاتالسابقة فىوجودالتالية .

و أمّا ثانياً : فلأنّ هذهالمسئلة إمّا أن [لاينفرد] [4] لايتقرّر مسئلة، و إمّاأن يكون قد أخذ نفسالمطلوب فى إبانة ابطاله .

أمّا ان [لاينفرد] [5] لايتقرّر مسئلة فلأنّ الأمرالموقوف على وجود اُمور لانهاية لها يجب أن يكون معدوماً معافى وقت مّا ، ثمّ يحكم بأنّ هذالايوجدإلاّ بعد وجود هذهالاُمور الغير المتناهية، وهذالايصحّ فىشيء منالحركات .

١- ف: فهذا. ٢- ج: وستعلمه.

٣- ض: على وجود حركات. ٤ و ٥- سائرالنسخ: اما ان لايتقرر.

و أمّا أنّه اخذ نفس[١] المطلوب فى بيان إبطاله: فحين يعنى بهذه المقدمّة أنّه ليس توجد حركة إلاّ و قد وجد قبلها حركات لانهاية لها من غير أن يكون وقت يكون كلّها معدوما فيه ـ وهذا نفس المطلوب ـ فكيف يجعل مقدّمة [قياس][٢] على إبطاله. على أنّ الحركات لايصحّ عليها التناهى و غير التناهى.

و قالوا أيضاً : إنّ كان كلّ واحد من الحركات حادثا فالكل حادث.

والجواب انه ليس للحركات كلّ إذ [كلّ ما] [٣] يوجد حركة[٤] فإنّما يوجد بعد بطلان اُخرى، فلايجتمع منها كلّ يحكم بأنّ ذلك الكلّ حادث اوليس بحادث .

و السبب فى وقوع الغلط ههنا أنّ الوهم يقيس المتقضّى من الحركات بأُناس يجتاز واحد بعد واحد منهم إثر الآخر فيجتمعون فى مكان واحد ، و ليست الحركات كذلك. على أنّه ليس حكم كلّ واحد هو حكم الكلّ، إذ كلّ واحد من الأجزاء جزؤ ، و الكل ليس بجزؤ ؛ و ليس إذا كان الحكم فى كلّ واحد مثل الحكم فى الكلّ فى بعض الاُمور فيجب أن يكون هذا مطّرداً ، فإنّا قد أبطلنا هذه الكلّيّة الموجبة بجزئيّة سالبة ، و قد يوجد فى بعض المواضع حكم كلّ واحد حكم الكلّ، و قد يوجد لاكذلك كما ذكرنا فى حال الكلّ و الجزؤ.

و بان أنّه لولا وجوب لاتناهى الحركة لماصحّ وجود الحوادث ، فبان بذلك أنّ الحركة هى جملة ماليس حكم كلّ واحد من الأجزاء حكم الكلّ .

و نقول : إنّه متى فرضت الحركة حادثة كان الّذى يسبقها ليس لاشيئاً[٥] مطلقا،

---

١ ـ ض: انه ان أخذ المطلوب فى حد نفسه فى بيان. اما ف وج فلفظة «نفس» ساقطة عنهما.

٢ ـ ج،ض: مقدمة قياس على. وكذا فى الشفا. واما ف : فلفظة «قياس» ساقطة عنها.

٣ ـ سائرالنسخ: اذ كل ما يوجد.

٤ ـ سائرالنسخ : حركة ما.

٥ ـ ج: لاشيء.

و ذلك لأنّه[1] لا يمتنع أن يكون فى قدرة الله - جلّ جلاله - ايجاد حركات غير متناهية فى ذلك العدم الّذى يقولونه ، فإن فرضت وجود عشرين حركة تنتهى مع بداية أوّل حركة يفرض[2] وجودها، و وجود[3] عشر حركات تنتهى أيضاً مع تلك البداية لم يصحّ أن يقال : إنّ مطابق الحركتين من ذلك العدم واحد ، لأنّه لوجاز ذلك لصحّ وجود عشرين حركة مصاحبة لعشر حركات[4] من غير اختلاف ، لأنّ امتناع وجودهما[5] على هذه الصفة الآن هو بسبب أنّ الزمان الّذى يوجد فيه عشرون حركة مخالف للزمان الّذى يوجد فيه عشر حركات ، بل يجب أن يكون مطابق عشرين حركة مخالفا لمطابق عشر حركات ؛ واللّا شىء المطلق ليس فيه اختلاف ، و ليس الاختلاف بينهما إلّا اختلافا مقداريّا سيّالا ؛ و هذا هو الزّمان لاغير كما نبيّنه .

و أيضاً فلأنّه يكون[6] قبلٌ أبعدَ و قبلٌ أقربَ ، فيكون قد سبق الحركة[7] الحادثة زمانٌ ، والزمان - كما ستعلمه - مقدار حركة، فيكون قد سبق الحركة حركة؛ و لابدّ من متحرّك مع وجود الحركة ، و قد منعنا أن يكون المفارق الّذى لا علاقة له مع المادّة يتحرّك ، فيجب أن يكون المتحرّك جسما لاغير ، او جسمانيّا . و إن منع أن يكون فى قدرة الله (تعالى) ايجاد حركات قبل بداية الحركة الّتى تفرض اولى حادثة كان تحكّماً عجيباً . و تقدير الحركات بذلك العدم هو كتقدير الخلأ فى بيان أنّها ليست لاشيئا مطلقا[8] .

١- سائر النسخ »لان فيه ما هو أقرب ومنه (ض: فيه) ما هو قبل أبعد ولانه...

٢- ف: يفرضون. ٣- «و» العاطفة ساقطة عن سائر النسخ .

٤- ض: حركات من غير امتناع ولا اختلاف. ٥- ض: وجودها .

٦- ف، ج: فلانه لايكون قبل اوبعد [وأيضاً يكون قبل أبعد وقبل اقرب] اقرب فيكون.

٧- ض: بالحركة . ج: الحركة حركة الحادثة.

٨- ض: فكما أن الوهم يحكم بأن الاجسام موجودة فى شىء هو الخلاء ، فكذلك يحكم بأن الحركات والازمنة موجودة فى امتداد هو مفروض عليه عندهم لاشىء مطلقا والعجب...

و العجب من هؤلاء فإنّهم يثبتون الصانع بأن يقولوا : إنّ الاجسام لا ينفكّ عن[١] حوادث كحركة و سكون، و كلّ ما لا ينفكّ عن حوادث فإنّه حادث؛ والكبرى تحتاج الى تصحيح، و هم يقولون إنّها أوّليّة. و هذا البيان على سخافته يلزمهم أن يكون الصانع أيضاً حادثا ، و ذلك لأنّه عندهم لا يخلو عن إرادات[ارادة] [٢] حادثة و كراهة حادثة. اللّهم إلاّ أن يباهتوا بأن يقولوا : إنّ إرادة الله (تعالى) و كراهته[٣] من الأعراض الّتى لا تكون فى موضوع . و هذا كما تراه سخيف كلّه ، او يقولون : إنّ إرادته حدثت ، و لزم من حدوث إرادته محالات:

منها : أن يكون لها سبب غير ذات البارى، جلّ جلاله . ومنها وجوب التغيّر لذات الأوّل. و منها أنّ كل حادث فإنّه يسبقه حادث الى ما لا نهاية [٤] ، وليكن هذه مسلّمة . فمن أين علموا أنّ كلّ حادث يحتاج الى محدث ؟ و متى بان لهم أنّ الأسباب لا يصحّ أن توجد غير متناهية؟ اللّهم إلاّ أن يقولوا : إنّ كلّ حادث ممكن . فحينئذٍ يكون البيان على وجوب الأوّل غير ما سلكوا ، بل يرجع الى ما نذكر فيستغنى عن هَوْشِهِمْ [هوسهم] [٥] ، و ذلك أنّه ثبت للحوادث ماهيّات [٦] ، ثمّ يثبتون أنّ كلّ ذى ماهيّة معلول ، ثمّ يثبتون واجب [الواجب] [٧] الوجود بذاته .

ونقول : إنّ الحركة المستديرة أقدم الحركات بالطبع[٨]، وذلك لأنّ الحركة الّتى فى الكمّ لا يخلو عن حركة مكانيّة و لا يخلو من وارد على النامى [النام] [٩]

١- سائر النسخ : من .

٢- سائر النسخ : عن ارادات حادثة .

٣- سائر النسخ : كراهيته .

٤- ض: نهاية له .

٥- ض،ج: هوسهم .

٦- ض: [نهايات خ ل] .

٧- سائر النسخ : واجب الوجود .

٨- انظر التاسع من رابعة الفن الاول من طبيعيات الشفا .

٩- ف: على الباقى (النامى). ض،ج: النامى. و كذا فى الشفاء .

متحرّك اليه و فيه [١] ، و المكانيّة و الوضعيّة يخلوعنها [٢] ، و التخلخل و التكاثف لايخلو عن استحالة ، و الاستحالة[٣] لاتوجد إلاّ بعد [٤] حركة مكانيّة او وضعيّة ، إذ الاستحالةالواحدة لاتوجد دائمة بل حادثة ، فتكون لامحالة من علّة حادثة . و قد عرفت أنّ العلل الحادثة مادّية و العلل المحيلة مثل نارتحيل الماء بأن تقرب منه بعد أن لم تكن منه [٥] قريبة .

فبيّن أنّ الحركة[٦] المكانيّة أقدم من الحركة فى الكمّ والكيف لكنّ [٧] الحركات المكانيّة مستقيمة ، و الحركات المستقيمة لاتكون متّصلة بغير نهاية على ماسنبيّنه ، و الحركة المستديرة - كما[٨] عرفتها - متّصلة سرمديّة ، فيجب أن يتقدّم جميع الحركات المذكورة حتى يصحّ وجودها حركةً متّصلةً ، وهى الدوريّة ، فالدوريّة غنيّة عن سائرالحركات ، و سائرالحركات لاتستغنى عن الحركة الدوريّة ؛ فهى إذن أقدم الحركات بالطبع .

و يخصّ [يختصّ] [١٠] المستديرة بأنّها [١١] تامّة لايقبل الزيادة [١٢] والاشتداد و الضعف ، كمايعرض [١٣] للحركات [١٤] الطبيعيّة من أن تشتدّ أخيراً فى السرعة كمدرة إذا قربت من المركز ، و القسريّة من أن يضعف آخرالأُمور [١٥] ؛ و التامّ أشرف من

١- الشفا : اليه (ومنه خ ل) و فيه. ٢- الشفا : عنه .
٣- ض : فالاستحالة. وكذا فى الشفا .
٤- الشفا : بعد وجود حركة. ٥- لفظة «منه» ساقطة عن سائرالنسخ .
٦- ف: الحركات. ٧ -سائرالنسخ : ولكن .
٨- سائرالنسخ : فكما .
١٠- سائرالنسخ : يخص المستديرة . الشفا : يختص .
١١- سائرالنسخ : أنها. ١٢- الشفا : الزيادة ولايجب فيهاالاشتداد .
١٣- الشفا : كمايجب فى الطبيعية .
١٤- ض: فى الحركات. ١٥- سائرالنسخ : آخرالاسر.

الناقص ، فالدوريّة أشرف من سائر الحركات.

و يجب من هذا أن يكون الجرم المستدير الّذى يتحرّك على الاستدارة بالطبع أقدم الأجرام ، وبه تتجدّد جهات الحركات الطبيعيّة [١] المستقيمة. و سيأتى لهذا بيان آخر.

و الّذى يشوّش تخيّل حركة سرمديّة هو أنّ كلّ ما يتخيّل سرمديّا[٢]، فإنّه يتخيّل فى امتداد ثابت غير متناه ؛ و متى رفعت [٣] فى ألوهم الحركة و الزمان [ننبت] [٤] ثبت فيه ذلك الامتداد ، و ليس ذلك الامتداد إلاّ الزمان.

و بيان ذلك أنّ [٥] الامتداد ليس لاشيئا مطلقا، لأنّه يقبل الأقلّ والأكثر، وكلّ ما يقبل الأقلّ و الأكثر فهو مقدار. ثمّ من المعلوم أنّ ما وجد فيه ـ من ذلك الامتداد ـ هذا الزمان الّذى نحن فيه هو غير ما وجد فيه زمان تبّع[٦] ، و غير مالم يكن العالم موجودا فيه ؛ وكلّ ما كان كذلك فهو سيّال. فتبيّن أنّ ذلك الامتداد مقدار سيّال ، وهذا هو الزمان الّذى هو مقدار الحركة. و بالجملة : فذلك الامتداد حاصل فى الوهم مع رفع الزمان و الحركة و غير ذلك ، كما أنّ الأبعاد حاصلة [٧] فيه مع رفع الاجسام، لكن كلّما تخيّلنا واحدة واحدة من الحركات لم يتخيّل معها الاتّصال ، فتخيّل أنّها فى امتداد آخر ثابت ، لكنّ الأمر على ما قلناه. فبيّن من هذا أنّ تخيّل زمان غير متناه و حركة سرمديّة غير متعذّر ، بل هذا الامتداد الّذى يفرض[٨] فى الوهم غير موجود البتّة فى الأعيان ، بل الموجود فى الأعيان كلّ

١ـ الشفا : الطبيعية للاجرام الاخرى.

٢ـ سائرالنسخ : سرمدا.

٣ـ ض: وقعت.

٤ـ سائرالنسخ : ثبت.

٥ـ ض،ج: ان ذلك الامتداد.

٦ـ سائرالنسخ : يتبع .

٧ـ سائرالنسخ : حاصل .

٨ـ ض،ف: يعرض .

واحدة[١] من الحركات، و إذا تصوّر الأمر كذلك لم يتشوّش على العقل تصوّر سرمديّة الحركة.

ثمّ المانعون من وجود حركة سرمديّة[٢] يجوّزون أنّ الله - تعالى - قادر[٣] على ايجاد حركة قبل كلّ حركة[٤] وكذلك الى غير النهاية، فليكن ذلك.

الفصل السابع عشر

من المقالة الثانية من الكتاب الثانى من كتب التحصيل فى الزمان

اعلم[٥] أنّه قد ثبت لنا وجود الزمان[٦] بما نشا هده من الاختلاف الّذى يقع فى قطع مسافة واحدة مع كون المتحرّك واحدا بحركة معيّنة السّرعة و البطؤ، فتارة يقطع تلك المسافة، و تارة لا يقطعها؛ فعلمنا أنّه لاختلاف[٧] فى الحركة، و ليس بسبب السرعة؛ فإنّ المتحرّك إذا قطع مسافة بحركة سريعة فإنّه يقطعها أيضاً بحركة بطيئة، فلا يختلف قطع تلك المسافة بسبب السرعة و البطؤ؛ وبالجملة لا يختلف قطع المسافة بأمر ثابت، بل يجب أن يكون ما يختلف به قطع المسافة يعدم مع عدم الحركة، ولكن الحركة الّتى يقطع بها نصف المسافة لا يمكن أن يقطع بها جميعها[٨]،

١- ض: كل واحد. ج،ف: كل من. ٢- ف: وجود سرمدية الحركة.

٣- سائر النسخ: ان الله يقدر.

٤- ف: على ايجاد حركة قبل حركة. ج: على ايجاد حركة قبل كل حركة.

٥- ض: اذا اثبتنا الزمان باثبات مقدار الحركة، ثم اثبتنا بواسطة وجوب اتصال الزمان انه مقدار الحركة الدورية فنقول اعلم... ج: اعلم اذا اثبتنا وجود...

٦- انظر الفصل الحادى عشر من المقالة الثانية من الفن الاول من طبيعيات الشفا.

٧- ف: لا اختلاف.

٨- ف: جميعا و لا بما...

ولا ما يقطع به ثلث المسافة يمكن أن يقطع به نصفها ، فإذن هذا الاختلاف يتبيّن [١] بواسطة اختلاف مقدار المسافة ، و كلّ اختلاف يتبيّن بواسطة المقادير فإنّه مطابق المقادير [٢] ، و كلّ ما يطابق المقادير فهو مقدار اوذو مقدار.

و هذا الاختلاف في الحركة الّذي [٣] بسببه يختلف [٤] قطع المسافات هو اختلاف في مقادير الحركات ، لأنّه لو كان اختلافا في مقدار ثابت لما اختلف به قطع المسافة، فقد ثبت للحركة مقدار ، و إذليس [٥] المقدار ماهيّة الحركة - أذ ماهيّة الحركة هي الكون [٦] في الوسط - فالمقدار [٧] عارض لها . و الموجود من الزمان دائما أمر مطابق لما وصفنا من الموجود [٨] من الحركة ، فكما أنّ الحركة الّتي بمعنى الكون في الوسط يكون دائماً بين فائت و لاحق، فكذلك ما يطابق هذه الحركة من الزمان يكون بين ماضٍ و مستقبل . وهذا يسمّى الآن، و لا وجود له بالفعل، بمعنى أنّه لاوجود لآنٍ متميّزا عن آن يليه بالفعل، بل بالفرض، كما قلنا في باب الحركة .

و بسبب هذا الآن تبيّن [يتبيّن] [٩] التقدّم والتأخّر ، و بسبب التقدّم والتأخّر صار الزمان معدودا على ما نبيّنه . فكما أنّ الحركة بذلك المعنى يعرض فيها إمكان فرض موافاة حدود في المسافة بغير نهاية فكذلك يكون هذا الآن بالفرض، والآن بهذا المعنى تتبعه وجود زمان كما كان يتبع الحركة بالمعنى المذكور الحركة بمعنى القطع ، و لولا الآن بهذا المعنى لما كان تبيّن [يتبيّن] [١٠] للزمان ماضٍ ومستقبل . فإذن القبليّة و البعديّة تكون لأجل هذا الآن و بالقياس اليه .

---

١ - ج،ض: يتبين في الحركة .

٢ - ف،ج: للمقادير. ض: لمقادير مختلفة وكل اختلاف يطابق لمقادير مختلفة فهو اختلاف مقدار او ذو مقدار وهذا . . .

٣ - سائر النسخ: التى .

٤ - سائر النسخ : يختلف به قطع . . .

٥ - ض: و ليس .

٦ - ف: هى كون .

٧ - ج،ض: أمر عارض .

٨ - ض: من نحو الموجود .

٩ و ١٠ - سائر النسخ : يتبين .

و لمّا كان هذا النحو من التقدّم و التأخّر بسبب المقدار فيجب أن يكون المتقدّم من الحركة و المتأخّر منها[1] لأجل مقدار ؛ وهكذا الحال فى الأجسام فإنّه لولا إمكان فرض الأجزاء فيها لما أمكن أن يقال : إنّ جزؤاً منها متقدّم و جزؤاً منها متأخّر ، بمعنى أنّ فى الجسم شيئاً مّا غير شيء . فالمتقدّم من الحركة ما يكون منها فى المتقدّم من المسافة ، و المتأخّر منها ما يكون فى المتأخّر من المسافة ، و المتقدّم فى المسافة و المتأخّر فيها إنّما يتبيّن بإمكان فرض جزء [حدّ][2] وجد فيها ليتميّز[3] الجزؤ المتقدّم منها عن[4] الجزؤ المتأخّر ، و هذا الجزء [الحدّ][5] يتميّز بموافات المتحرّك إيّاه .

و يتبيّن من هذا أنّ المتقدّم و المتأخّر فى الحركة و الزمان إنّما يكونان بالفرض ، و لكنّ المتقدّم [المتقدّم][6] فى الحركة لا يوجد مع المتأخّر منها كما[7] يوجد المتقدّم و المتأخّر فى المسافة معا ؛ فإذن للمتقدّم و المتأخر فى الحركة خاصيّة ليست من جهة المسافة . و لمّا كان لها تقدّم و تأخّر خاصّ كان لها مقدار خاصّ حتّى صحّ أن يكون جزؤ منها متقدّما [مقدّماً][8]، و جزؤ منها متأخّراً؛ وهذا المقدار هو الزّمان .

فالزّمان عدد الحركة إذا انفصلت الى متقدّم و متأخّر لا بالزمان بل بالمسافة[9]، و إلاّ لكان البيان دورا ، وهو[10] لذاته يكون شيء منه قبل شيء[11]، و شيء منه بعد

١- ف: فيه .
٢- ج: فرض اجزاء وجد . ض: فرض وجود وجد . ف: فرض جزء وجد .
٣- سائرالنسخ : لتميز .
٤- ف،ض: على الجزؤ.
٥- سائرالنسخ : و هذا الجزء يتميز.
٦- سائرالنسخ : المتقدم فى الحركة .
٧- ف: كما ان المتقدم ... يوجد معا .
٨- سائرالنسخ : متقدما و جزؤ.
٩- ض: فى المسافة .
١٠- ض: وهذا .
١١- لفظة « شيء » ساقطة عن سائرالنسخ .

شيء، و سائرالأشياء لاجله يصير بعضها قبل و بعضها بعد. و لولاالتقدّم والتأخّر[١] لما أمكن فرض الشهور والأيّام والساعات.

ولأنّ الزّمان حادث و فاسد فوجوده متعلّق بالمادّة و موجود فى المادّة[٢]، فوجوده فى المادّة بتوسّط الحركة، فإن لم يكن تغيّر لم يكن زمان و لا يكون قبل ولابعد، و كيف يكون قبل و بعد إذا لم يحدث أمر فأمر؟ فإنّه لا يبطل الشيء الّذى هو قبل من حيث هو قبل إلاّ بأن يحدث الشيء الّذى هو بعد من حيث هو بعد. و كلّ هذا تابع للتغيّر.

و الزمان يوجد دائما مع تجدّد حال تستمرّ[٣]، و إلاّ لم يكن زمان؛ لأنّه إذا كان أمر دفعة، ثمّ لم يكن شيء البتّة حتّى كان شيء آخر دفعة لم يخل إمّا أن يكون بينهما إمكان تجدّد اُمور اولا يكون، فان كان بينهما إمكان تجدّد اُمور فيكون فيما[٤] بينمهما قبل و بعد، و إن لم يكن بينهما هذا الامكان فهما يلتصقان، فإن كان الالتصاق مستمرّا لزم تتالى الآنات، و يلزم من[٥] تتالى الآنات حركات على مسافة[٦] غير متجزّئة و كلّ هذا محال. وان كان منقطعا عاد الكلام من الرّأس. فقد تبيّن أنّه إن لم يكن حركة لم يكن زمان. و القبليّة ليست هى عدم شيء فقطّ، إذ العدم قد يفهم معه التأخّر كما يفهم معه التقدّم

و اعلم أنّ الاُمور[٧] الموجودة لامحالة يرد عليه أمر فيعدمه، فإمّا أن يكون ذلك الوارد ممّا يصحّ وروده فى آن ـ وهوالشيء الّذى يتشابه حاله فى أىّ آن اخذت من زمان وجوده، و لا يحتاج فى أن يكون الى أن يطابق مدّة كالمماسّة و كتقاطع خطّين ـ اولا يصحّ وجود ذلك الوارد إلاّ فى زمان، كالأشياء ذوات الحركة

١- ف: و لولا المتقدم والمتأخر (التقدم والتأخر).
٢- قوله «وموجود فى المادة» ساقطة عن ف.
٣- سائرالنسخ: مستمر. ٤- ج،ف: ما بينهما.
٥- لفظة «من» ساقطة عن سائرالنسخ.
٦- ض: مسافات ٧- ج،ض: ان الامر الموجود.

او كالحركة بعينها ، و ذلك مثل المفارقة و ترك المماسّة. فالأوّل يوجد في آن ، و الثاني يوجد في زمان.

والعادّ الحقيقي[١] هوأوّل معطٍ[٢] للشيء معنى[٣]الوحدة ومعطٍ[٣] للشيء[٥]الكثرة بالتكرير، و الآن الّذي وصفناه يعدّ الزمان لأنّه يجعل الزمان ذاعدد بما يفيده من التقدّم[٦] و التأخّر ، و نسبته الى الزمان نسبة الوحدة الى العدد . و الحركة توجد عددالزمان ، و هوالمتقدّم و المتأخّر، والزمان يعدّ الحركة بأنّه عددلهافي نفسه[٧].

مثال هذا[٨] أنّ وجود الناس سبب وجود عدد هم كوجود عشريّتهم،والعشريّة جعلت الناس ، لاموجودين بل[٩] أشياء معدودين اى ذوي عدد، والنفس إذا عدّدت[١٠] الناس[١١] لم يكن المعدود طبيعة الانسان ، بل العشريّة الّتي حصل بها [١٢] افتراق طبيعة الانسان ؛ فالنفس [١٣] تعدّ بالانسان العشريّة ، و بالحركة تعدّ الزمان،ولولا الحركة بما تفعل في حدود المسافة من التقدّم و التأخّر للزمان لماوجد للزمان عدد، فالزمان يقدّر الحركة بأن يجعلها ذات قدر و بأن يدلّ على كميّة قدرها ، والحركة

١- انظرالفصل الثاني عشر من المقالة الثانية من الفن الاول من طبيعيات الشفا.

٢- سائرالنسخ: معطى.

٣- لفظة «معنى» ساقطة عن الشفا.

٤- سائرالنسخ: معطى.

٥- عبارة الشفا هكذا: و معط له الكثرة والعدد بالتكرير ، فالان الذى هو بهذه الصفة يعد الزمان.

٦- سائرالنسخ: المتقدم والمتأخر.

٧- الشفا : فالحركة تعدالزمان على انها توجد عددالزمان و هوالمتقدم و المتأخر و الزمان يعدالحركة على انه عدد لها نفسها.

٨- عبارة الشفا هكذا : مثال هذا ان الناس لوجودهم هم اسباب وجود عددهم الذى هو مثلا عشرة فلوجودهم وجدت عشريتهم.

٩- الشفا : و اشياء بل.

١٠- ف: عدت. وكذا في الشفا.

١١- ج: الناس به.

١٢- ج، ف: حصلها. وكذا في الشفاء. ض: حصل لها.

١٣- الشفا : فالنفس الانسانية تعد...

تقدّر الزمان على أنّها تدلّ على قدره بما توجد فيه من المتقدّم و المتأخّر ؛ فإنّ الدلالة على القدر تارة تكون كما يدلّ المكيال على المكيل [١] ، و تارة كما يدلّ المكيل [٢] على المكيال؛ و كذلك تارة تدلّ المسافة [٣] على قدر الحركة ، وتارة الحركة على قدر المسافة. فيقال تارة : مسير فرسخين ، و تارة : مسافة رَمْية ؛ لكنّ الّذى يعطى المقدار للآخر هو الّذى لذاته [٤] مقدار.

و الزمان بسبب أنّه متّصل فى جوهره يصحّ [٥] أن يقال: إنّه طويل وقصير، و بسبب أنّه [٦] منقسم الى متقدّم و متأخّر [٧] صحّ أن يقال : قليل و كثير ؛ فالعلة القريبة [٨] لاتّصال الزمان اتّصال الحركة بالمسافة ، لا اتّصال المسافة و حدها ، و اتّصال الحركة بالمسافة ليس علّة لصيرورة الزمان متّصلا ، بل لايجاد الزمان ، إذ لا علّة لكون ذات الزمان متّصلة أى مقداراً [٩] ، و كذلك الحال فى جميع ذلك من الجسم و مقداره.

و قوم قالوا : إنّ الزمان لا يكون إلّا بالتوقيت [١٠] ، و لم يعلموا أنّ التوقيت هو تقدير [١١] تقرين وجود شىء مع وجود شىء آخر ، و المعيّة [١٢] يفهم منها ههنا

---

١ و ٢- الشفا : الكيل.

٣- لفظة « المسافة » ساقطة عن سائر النسخ.

٤- الشفا : هو بذاته قدر. ٥- الشفا : صلح.

٦- الشفا : و لانه عدد بالقياس الى المتقدم والمتأخر على ما اوضحناه صلح.

٧- ض: صلح. ٨- ض: القريبة منه.

٩- سائر النسخ: اى مقدار.

١٠- انظر الفصل العاشر من المقالة الثانية من الفن الاول من طبيعيات الشفا.

١١- سائر النسخ: هو تفريق وجود. الشفا : هو تقرين وجود شىء آخر مع وجوده.

١٢- عبارة الشفا هكذا : وهذا الاقتران و هذه المعية يفهم منها ضرورة معنى غير معنى كل واحد من العرضين و كل مقترنين يقترنان.

مالا يفهم من كلّ من المقترنين، و هذه المعيّة مقابلة لمعنى ان لو تقدّم أحدهما او تأخّر ؛ و هذا الشيء الّذى فيه المعيّة هو الوقت الّذى يجتمع [يجمع][1] الأمرين ، فكلّ واحد من المقترنين[2] يمكن ان يجعل دالاّ عليه .

و المقترنان لوبقيا مدّة وجب أن يكون مدّة البقاء و ابتداؤهـا وقتا واحداً بعينه ، و نحن نعلم أنّ الوقت الموقّت هو حدٌّ بين متقدّم و متأخّر ، فإنّ[3] المتقدّم و المتأخّر بما هو متقدّم و متأخّر لايختلفان، و بما هو حركة و سكون اوغيرذلك يختلف فليس كـونه عرضا مثلا ككونه[4] حركة و سكونا ، و ليس كونه حـركـة و سكونا هو كونه متقدّما و متأخّرا او معاً ، بل حقيقة التقدّم و التأخّر والمعيّة هوأمر آخر هو حال الزمان .

فان قيل : إنّ وجود الشيء فى الزّمان يكون موجوداً معه ، ثمّ لاتـكون تلك المعيّة معيّة الزمان . فنقول : إنّ المعيّة الّتى تكـون بين الشيء الموجود فـى الزمان وبين الزّمان هى المعيّة الّتى هى التضايف ، كالمعيّة بين السّواد من حيث هو محمول و الجسم من حيث هو حامل ؛ و هذه معيّة بالطبـع فإنّـها معيّة المضاف، لأنّه يسبقه الكون فى الزمان ، و المتضايفان من حيث هما متضايفان يوجدان معاً . و هذه الاضافة تعرض لمتى كما تعرض لـلأين . و هذا الحـكم لا يستمرّ فـى حديث التوقيت ، إذليس هناك معيّة طبيعيّة[5] .

و بالجملة : فالمعيّة هيهنا أمر ثالث به يصحّ أن يقال : إنّ دخول زيد مع نوم[6] عمرو ، فإنّ المعيّة قد يكون بسبب أمر ثالث كما[7] كان فى المتقدّم؛ و ذلك

١- سائرالنسخ: الذى يجمع الامرين . وكذا فى الشفاء .

٢- الشفا : فكل واحد منهما. ٣- الشفا : و ان .

٤- ج: مثلالكونه . و الشفا : عرضا ككونه .

٥- لفظة «طبيعية» ساقطة عن سائرالنسخ . ٦- ف،ج: يوم(نوم) . ض: يوم .

٧- ف: كما يصح فى كان المتقدم .

الثالث إمّا وجود ، و إمّا مكان ، و إمّا زمان ؛ و أنت قد ثبت لك مقدار حركة فتستغنى[١] عن هذه المعارضة و الحلّ.

و لأنّه قديقال [٢] لأنواع الشيء و لأجزائه و نهاياته : إنّها فى الشيء ، فالمتقدّم و المتأخّر و الآن أيضاً والساعات و السّنون يقال إنّها فى الزمان، والآن[٣] فى الزّمان كالوحدة فى العدد ، فإنّه يُحدِث فى الزمان حدوداً يحدث بحدوثها [٤] تقدّمات و تأخّرات بسببها يصيرالزّمان معدوداً ، كما أنّ الوحدة هى الّتى تحدث فى الأشياء أنّه يمكن أن يعدّ تلك الأشياء ؛ فالآن هوالّذى يجعل الزّمان معدوداً [معدوما] [٥] ، و بإزائه فى غيرالزمان الوحدة ، إذا لوحدة بالتكرير تعطى الكثرة . و المتقدّم و المتأخّر يعدّ الزمان لا أن يعطى الزمان العدد ، بل أن [٦] يكون نفس العدد او يكون[٧] من لوازم العدد ، كالزوج و الفرد[٨] ، و الساعات و الأيّام كالأثنين و الثلاثة و الاربعة فى العدد، و الحركة فى الزمان كالعشرة [٩] الأعراض [يكون][١٠] فى العشريّة ، إذالعشريّة الزمان [١١] عارضة لعرض و هوالحركة ؛ و المتحرّك كموضوع الأعراض[١٢] العشرة فى العشريّة .

١- ض، ج: فتستغنى بها عن تمحل جواب هذه المعارضة . ف: ويستغنى .

٢- انظر الفصل الثالث عشر من المقالة الثانية من الفن الاول من طبيعيات الشفا .

٣- الشفا : فالآن .

٤- ج: لحدوثها .

٥- سائرالنسخ : معدودا و بازائه .

٦- لفظة «ان» ساقطة عن سائرالنسخ .

٧- لفظة « يكون » ساقطة عن ف،ج .

٨- الشفا : والمتقدم و المتأخر كالزوج والفرد فى العدد ، و الساعات...

٩- ض: كالعشرية الاعراض . ف،ج: كعشرة الاعراض .

١٠- لفظة «[يكون]» ساقطة عن سائرالنسخ .

١١- سائرالنسخ: المزمان .

١٢- ض: كموضوع اعراض . الشفا : والمتحرك فى الزمان الموضوع للاعراض العشرة فى العشرية .

و هيهنا آن بمعنى آخر [١] : و هو ما يعرض فى حدود الزّمان لكونه مقدارا كما يفرض النقطة فى المقادير الأُخر ، و ليس بموجود البتّة بالفعل ، و إلاّ لقطع اتّصال الزمان ؛ و محال أن ينقطع [٢] اتّصال الزمان ، لأنّه [٣] ان كان القطع فى ابتدائه وجب أن يكون الزمان لاقبل له ، فيجب أن يكون [٤] معدوماً ثمّ يوجد ؛ و كل شىء يكون معدوماً ثمّ يكون له وجود فإنّ وجوده بعدعدمه ، فيكون عدمه قبل وجوده ، فيكون له قبل ضرورة ، و يكون القبل معنى غير العدم المطلق [٥] ، فيكون الشىء الّذى يقال [٦] له : هذا النوع من القبليّة حاصلا ، و لا يكون هذا الزّمان ، فيكون هذا الزمان قبله زمان يكون متّصلا به ذلك ، و القبل شىء لا يكون فى الآن موجودا ، فهو شىء مضى ، و كلّ ما كان مُضيُّه لذاته فهو الزمان .

و إن فرض هذا الآن على أنّه منتهى ، لم يخل إمّا ان يكون بعده إمكان وجود شىء او لا يكون ، فإن لم يمكن أن يوجد بعده شىء حتّى واجب الوجود بذاته كان محالا ، إذ الواجب و الامكان المطلق لا يرتفعان ؛ فإذن له بعد ، فهو قبلُ ؛ فإذن الآن لا يمكن أن يكون إلاّ بالفرض .

و قد كنّا بيّنا أنّ الحركات غير محدثة ، فيجب أن يكون مقدارها غير محدث . و أثبتنا أيضاً مقدارا يتقدّر به الحركات الّتى يفرض قبل بداية الاولى ، فالزّمان [٧]

١- انظر الفصل الثانى عشر من المقالة الثانية من الفن الاول من طبيعيات الشفا .

٢- ص، ج: ان يقطع . و كذا فى الشفا .

٣- عبارة الشفا هكذا : و ذلك لانه ان جعل للزمان قطع لم يخل اما ان يكون ذلك القطع فى ابتداء الزمان او فى انتهائه، فان كان فى ابتداء الزمان وجب ان يكون ذلك الزمان. . .

٤- الشفا : فيجب ان لا يكون معدوما ثم وجد فانه اذا كان معدوما ثم وجد يكون وجوده بعد عدمه . . .

٥- الشفا : غير العدم الموصوف به .

٦- الشفا : الذى به يقال هذا . . .

٧- ج: فالزمان ايضاً .

ليس محدثا ، بل ممّا يتعلّق بالابداع ، فيجب أن يكون مقداراً لحركة لا أوّل لها و لا انقطاع ولا انفصال. و هذه صورة الحركة المستديرة[١] و بها يتقدّر مقادير سائر الحركات ؛ وكما أنّ المقدار الموجود في جسمٍ[٢] يقدّره و يقدّر مايحاذيه ويوازيه كمقدار مِسْطَرة، كذلك مقدارالحركةالدوريّة يقدّر بهاسائرالحركات،وليس يجب أن يكون ذلك المقدار في المسطرة متعلّقا بالمسطور [بالمقدور][٣] والمقدّر كذلك هذاالمقدار يكفي [في][٤] أن يوجد في جسم ثمّ[٥] يقدّر سائرالحركات.

فان قيل: إنّ الحركة تتقدّر بمقادير المسافة فقطّ ، فإنّ[٦] متحرّكا واحداً إذا ابتدأ بالحركة من مبدأ مسافة[٧] الى منتهاها لم يتقدّر حركته إلاّ بالمسافة.

اُجيب بأنّه إن ابتدىء مرّة اخرى بالحركة لم يخالف المرّة المتقدّمة إلاّ بالزمان، إذاالمتحرّك والمسافة واحد و حركته [حركة][٨] واحدة لاتوجد في مسافة واحدة مرّتين ان لم يكن هناك أمر ثالث.

و معلوم أنّ الزمان ليس وجوده في زمان حتّى يكون عدمه في زمان آخر، و أنّ الزمان من الاُمور الضعيفة الوجود كالحركة و الهيولى[٩] .

و أمّا الاُمور الزمانيّة فهي الّتي فيها تقدّم و تأخّر، و ماضٍ و مستقبل، و ابتداء و انتهاء ؛ و ذلك هوالحركة او ذوالحركة.

و أمّا ما هو خارج عن هذا فإنّه يوجد مع الزمان ، المعيّة الّتي ذكرناها

---

١ - انظرالفصل الثالث عشر من المقالةالثانية من الفن الاول من طبيعيات الشفا.

٢- ج،ض: في الجسم. ٣- ج،ض: بالمقدور . ف: بالسطور.

٤- لفظة «[في]» ساقطة عن سائرالنسخ. ٥- لفظة «ثم» ساقطة عن ف.

٦- ج: و ان. ٧ -ج،ض: والى.

٨- سائرالنسخ: و حركة واحدة.

٩- ض: و بيان أن كل أمر زماني فله متى، وكل ماله متى فانه يصح عليه الانتقال في متاه و أما.

فی‌المضاف ، أعنی الاضافة العارضة لمتی . فیجب أن یکون له اقتران [1] طبیعیّ بالزمان حتّی یوجد بینهما تضایف بالفعل لابالفرض ، و ذلک بأن یکون أحد تلک الأشیاء حاملا للزمان ، والآخر فاعلها او ضرب من التعلّق حتّی یصحّ هذه‌المعیّة .

و هذه‌المعیّة ان کانت بقیاس ثبات [2] الی غیر ثبات فهوالدهر [3] ، و هو محیط بالزّمان. و ان کانت بنسبة‌الثابت الی‌الثابت فأحقّ ما یسمّی به‌السّرمد، بل هذا الکون ـ أعنی کون‌الثابت مع غیرالثابت، و الثابت مع‌الثابت ـ بإزاء کون‌الزّمانیّات فی‌الزمان ؛ فتلک المعیّة کأنّها هی [4] الاُمور الثابتة ، وکون الاُمور فی الزمان متاها. و لیس للدّهر وللسّرمد امتداد لا فی‌الوهم و لا فی‌الأعیان ، و إلاّ کان مقدارالحرکة.

و اعلم أنّ‌القدیم الزمانیّ [5] [زمان] یستطال مابینه و بین‌الآن ، وبالحقیقه هوالّذی لیس لزمان وجوده أوّل ، لا أن لایکون لوجوده أوّل ، إذالوجود لا أوّل له و لا آخر ؛ فإنّ کلّ مایکون له أوّل وآخر فبینهما اختلاف معنویّ کالجنس و

۱ـ ف: اقتران.

۲ـ ف: ثابت الی غیر ثابت.

۳ـ الشفا: و اما الامور التی لاتقدم فیها و لاتأخر بوجه فانها لیست فی‌زمان ، و ان کانت مع‌الزمان ، کالعالم فانه مع‌الخردله و لیس فی‌الخردلة ، و ان کان شیء له من‌جهة تقدم و تأخر مثلا من جهة ما هو متحرک ـ وله جهة اخری لایقبل التقدم و التأخرـ مثلامن جهة ماهو ذات و جوهرـ فهو من جهة مالا یقبل تقدما و تأخرا لیس فی‌زمان، وهومن‌الجهة الاخری فی‌الزمان . و الشیء الموجود مع‌الزمان و لیس فی‌الزمان فوجوده مع استمرارالزمان کله هوالدهر، وکل استمرار وجودواحد فهو فی‌الدهر، و اعنی بالاستمرار وجوده بعینه کما هو مع کل وقت بعد وقت علی‌الاتصال فکان‌الدهر هوقیاس ثبات الی غیر ثبات. و نسبة هذه المعیة الی‌الدهر کنسبة تلک‌المعیة الی‌الزمان و نسبة‌الامور الثابتة بعضها الی بعض‌والمعیة التی لها من هذه‌الجهة هو معنی فوق‌الدهر و یشبه ان یکون احق مایسمی به‌السرمد.

۴ـ ف: حتی.　　　　۵ـ سائرالنسخ: القدیم زمان.

النوع، او مقداری اوعددی، و لیس للوجود شیء من ذلک[١] . و کذلک المُحْدَث مایکون لزمان وجوده ابتداء، [و اذا کان کذلک لم یکن الامر الذی لا یدخل فی الزمان، کالاله تعالی و الزمان نفسه، قدیمة و لاحادثة[٢]] بل معنی المحدَث الزمانی أنّه أمر[٣] لم یکن ثم کان، و معنی هذا أن[٤] کان حال هو فیها معدوم، و تلک الحال أمر قد تقضّی، فإنّه ان لم یُعن به ما ذکرنا ـ بل عنی به اللاوجود المطلق ـ لم یفهم منه معنی الحدوث، فإنّ القدیم أیضاً غیر موجود فی اللاوجود المطلق.

١ـ ج،ض: ذلک بذاته.

٢ـ من قوله « و اذا » الی قوله «ولاحادثة» ساقطة عن ف. ض،ج: و اذا کان کذلک لم یکن الامور التی لاتدخل فی الزمان کالاله و الزمان نفسه قدیمة و لامحدثة.

٣ـ لفظة «امر» ساقطة عن ض،ف. ٤ـ ف، ج: ای کان.

المقالة الثالثة

من المقالات الستّ الّتى يشتمل عليها الكتاب الثانى ـ اعنى العلم الموسوم بعلم ما بعدالطبيعة ـ من الكتب الثلاثة الّتى يشتمل عليها كتاب التحصيل، فى التقدم و التأخّر و القوّة و الفعل. وهى مشتملة على فصلين

الفصل الأوّل

من المقالة الثالثة من الكتاب الثانى من كتب التحصيل
فى التقدّم و التأخّر [١]

اعلم أنّ جميع أصناف التقدّم[٢] يجتمع على سبيل التشكيك فى شىء، وهوأن يكون للمتقدّم من حيث هو متقدّم شىء ليس للمتأخّر، و لاشىء للمتأخّر إلاّ و هو موجود للمتقدّم.

و إنّما قيل بالتشكيك فإنّ التقدّم بالعليّة قبل التقدّم بالطبع، والتقدّم بالطبع قبل سائر أصناف التقدّم، فلهذا لم يكن لفظ التقدّم جنسا لما تحته.

ثمّ المتقدّم يكون بالوجود او بمعنى ثالث كالزمان و المكان؛ فأمّا المعنى فى نفسه فلايتقدّم على معنى ولا يتأخّر عنه. و أصناف التقدّم مجهولة تعرف بلازمها و هوالتقدّم. و معلوم أنّ التقدّم ليس بجنس لتلك المعانى.

و المتقدّم إمّا أن يكون بالمرتبة، و إمّا بالطبع، و إمّا بالشرف، و إمّا بالزمان، و إمّا بالذات و العليّة[٣]؛ و التقدّم و التأخّر و المعيّة هى بحسب الوجود كما ذكرت. فأمّا المتقدّم بالمرتبة فكلّ ما كان أقرب من المبدأ الموجود بالفعل اوالمفروض فرضا، كما يقال: إنّ بغداد قبل الكوفة، ان كان[٤] المبدأ ممّا يلينا. و كما يكون الجسم قبل الحيوان، والحيوان قبل الانسان و يصحّ فى المتقدّم بالمرتبة أن يجعل المتقدّم متأخّرا، و المتأخّر متقدّما.

١- انظر الفصل الاول من المقالة الرابعة من الهيات الشفا.

٢- ض: المتقدم. ٣- ف: و بالعلية.

٤- ض،ج: اذا كان.

مثال ذلك إن جعلت الانسان أوّلاً فكلّ ما كان أقرب اليه كان أقدم؛ و على هذا يكون الانسان فى هذا المكان أقدم من الجسم. والمتقدّم بالمكان من هذا الباب، فإنّ من كان أقرب الى الصفّ الّذى يلى القبلة يكون أقدم؛ و هذا يكون بالفرض، و ربّما يكون بالطبع أيضاً.

و أمّا المتقدّم بالطبع فكتقدّم الواحد على الاثنين، و الخطوط على المثلّث؛ فإنّه مع رفع الخطوط يرتفع المثلّث، ولا يرتفع[1] الخطوط مع رفع المثلّث، و الاعتبار فى هذا المتقدّم[2] هى فى الماهيّة دون الوجود. و الفرق بين [المقدّم] [3] المتقدّم بالطبع و بين المتقدّم بالعليّة أنّ المتقدّم بالطبع مالايكون وجود المتقدّم علّة لوجود المتأخّر؛ فأمّا المتقدّم بالعليّة فكما أنّه متقدّم بالوجود فكذلك وجوده علّة وسبب للمتأخّر.

و أمّا المتقدّم بالشرف والفضل فكما يقال: إنّ ابابكر متقدّم على عمر و على الصحابة أجمعين[4]. والمتقدّم بالزمان معروف.

و يجب أن تتحقّق أنّ جميع أصناف هذه التقدّمات - خلا مايختصّ بالطبع فالعليّة[5] - ليس بتقدّمٍ حقيقىّ؛ إذ التقدّم بالزمان أمر فى الوهم و بالفرض، كما عرفته. و أمّا التقدّم الحقيقىّ فهو مايكون التقدّم تقدّماً ذاتيّاً له؛ و ذلك فيما يكون بالطبع او بالذات.

و أعنى بالذات: ما أقوله و هو: مالايكون وجوده متعلّقاً بوجود شىء[6] آخر

١- ج، ض: ترتفع.

٢- ض: التقدم.

٣- سائرالنسخ: بين المتقدم.

٤- قوله «وعلى الصحابة اجمعين» ساقط من سائرالنسخ.

٥- هكذا فى النسخة الاصلية و الصحيح - كما فى سائرالنسخ -: و العلية. ض: فانها ليس.

٦- لفظة «شىء» ساقطة من ف.

او يكون تعلّق وجوده بشيء[1] آخر غيرالثانى ، و يكون وجود[2] ذلك الشيء الآخر مستفادا من الأوّل حتّى إن[3] رفع وجودالثانى لم يجب أن يرفع وجودالأوّل ؛ و متى رفع وجودالأوّل يتبعه [تبعه][4] رفع وجودالثانى ؛ كما تقول : « لمّا حرّك زيديده تحرّك المفتاح » ، و لاتقول « لمّا تحرّك المفتاح حرّك زيديده » فإنّك تقول : « يجب أوّلا أن يحرّك زيديده حتّى يتحرّك المفتاح » و لاتقول « يجب أن يتحرّك المفتاح أوّلا حتّى يحرّك زيديده » . و هذاالتقدّم ليس هو زمانيّا بل هو تقدّم وجودىّ ذاتىّ .

و كذلك[5] يجب أوّلا أن يكون واحد حتّى يكون إثنان ؛ و لايزيد[6] بهذا تقدّماً زمانيّا ، فإنّك لا تعنى بهذا : أنّه يجب أن يكون واحد ثمّ يكون فى الزمان الثانى إثنان ، بل يجوز أن يكونا[7] معاً فى زمان و مكان واحد.

على أنّ العلّة يجب أن تكون مع المعلول من حيث هما متضايفان ، و ليسا - إذا كانا من حيث هما متضايفان موجودين معاً - يجب ان يكون وجود ذاتيهما معا ، إذ الاضافة لازمة للعلّة و المعلول من حيث هما علّة و معلول ، فهما من جهة لازمهما معا ، و من جهة ذاتيهما يتقدّم العلّة على المعلول ، و يتقدّم العلّة بهذاالتقدّم .

و أمّا معاً فأقسامه أيضاً أقسام المتقدّم و المتأخّر . فيقال : معاً فى الزمان ، و معاً فى الطبع . و أمّا معاً فى الطبع فقد يكونان متلازمين فى تكافوءالوجود كالأخ

١- ف: لشىء.
٢- ف: ويكون ذلك الوجود الآخر .
٣- ض: ان من رفع .
٤- سائرالنسخ: تبعه .
٥- ج: ولذلك.
٦- سائرالنسخ: و لانريد .
٧- سائرالنسخ : يكون .

و الآخر ، و قد يكونان متنافيين في تكافوء الوجود تحت[1] جنس واحد ، لأنّهما معاً في الطبع ، إذ لا تقدّم و لا تأخر في طباعهما ، فإنّ حمل الجنس عليهما يكون حملا واحدا و معاً في المرتبة ، اى في اشتراكهما في التأخّر [في التقدّم][2] بالطبع عن طبيعة الجنس ، و هي غير متلازمة في تكافوء الوجود . و معا قد يكون بالفعل و قد يكون بالفرض .

و اعلم أنّ علّة الشيء لا يصحّ أن توجد إلاّ وقد يكون معه المعلول، فإن كان شرطُ كونه علّةً ذاتَه، فما دام ذاته موجودة تكون علّة الثاني[3]؛ و إن لم يكن الشرط ذاتَه فقطّ فعلّيّته ممكنة. و ما دام تلك الذات على تلك الجملة لم يجب أن يصدر عنها معلول، و العقل الصحيح يوجب أنّه إذا صدر عنها شيء أن يكون قد تميّز تلك الذات بصفة لم تكن لها قبل تلك الصفة يتميّز بسببها وجود المعلول عنها[4] عن لاوجوده ، فيكون تلك الذات مع الصفة المقترنة بها مجموعةً هي العلّة و كانت تلك الذات موضوعة للعلّيّة .

و الشيء الّذى يصحّ أن يصير علّة بانضياف شيء آخر اليه - سواء كان ذلك الشيء إرادة أو شهوة أو أمراً خارجا منتظراً - فإنّه إذا انضاف اليه ذلك الشيء و صار بحيث يصحّ صدور المعلول عنه من غير نقصان شرط وجب وجود المعلول ، فإنّه إن لم يجب وجود المعلول عنه كان وجود المعلول عنه بعد ممكنا . فوجود كلّ معلول واجب مع وجود علّته ، و وجود علّته واجب عنه وجود المعلول ؛ و هما معاً في الزمان او الدّهر ، لا في حصول الوجود .

و يجب من هذا أن يكون رفع العلّة يوجب رفع المعلول ، و إذا ارتفع[5] المعلول

١- ض: و تحت.

٢- سائرالنسخ : اشتراكهما في التقدم (التأخر خ ل) .

٣- ض: علة للثاني.

٤- فه: منها.   ٥- سائرالنسخ : و اذا رفع .

لايجب رفع العلّة ، بل تكون العلّة قد ارتفعت حتّى ارتفع المعلول . فرفع العلّة و إثباتها سبب رفع المعلول و إثباته ، و رفع المعلول و إثباته دليل على رفع العلّة و إثباتها ؛ فالمعلول وجوده مع العلّة و بالعلّة ، و أمّا العلّة فوجودها مع المعلول ، و لكن ليس بالمعلول .

الفصل الثانى

من المقالة الثالثة من الكتاب الثانى من كتب التحصيل

فى القوّة و الفعل، وفى اثبات الطبيعة، و فى أنّ لكلّ متحرّك محرّكا ، وفى تناهى المحرّكات ، و فى القدرة، و فى أنّ المفارق لايموت و لايطلب[1] شيئاً بالحركة ، و فى اثبات قوى من قوى النفس و الاشارة الى أنّ النفس ليس بمزاج ، و فى أنّ كلّ كائن بعد مالم يكن يسبقه[2] مادّة ، و فى أنّ امكان الوجود عرض ، و فى أنّ مالا علاقة له مع المادّة لايصحّ أن يكون حادثا ، و فى كيفيّة حاجة النفس الى البدن فى وجودها ، و فى تقدّم القوّة على الفعل

يقال : قوة، لمبدأ[3] التغيّر من آخر[4] فى آخر من حيث أنّه آخر ، كالطبيب إذا داوى بدنه؛ و مبدأ التغيّر إمّا فى المنفعل وهو القوّة الانفعاليّة، و إمّا فى الفاعل و هو القوّة الفعليّة . و يقال : لما به يجوز أن يصدر عن الشىء فعل او يصدر عنه انفعال . و : لما به يصير الشىء مقاوما[5] لآخر ؛ و : لما به يصير الشىء غير متأثّر[6] ،

١ـ ف: يطالب. ٢ـ ج: لم يكن فانه يسبقه.

٣ـ الظر طبيعيات النجاة فصل معانى القوة.

٤ـ كلمة « من آخر » ساقطة عن النجاة. ٥ـ النجاة: مقوما.

٦ـ النجاة : غير متغير.

فإنّ التغيّر مجلوب [مقاوم][١] الضعف.

و قوّة المنفعل قد تكون مهيّئة [مهيّاة] [٢] نحو شيء واحد، كقوّة الماء على قبول الشكل، فإنّ فيه قوّة قبول الشكل و ليس فيه قوّة حفظه، و فى الشمع قوّة عليهما جميعا، و فى الهيولى[٣] الاولى قوّة الجميع و لكن تقوى بتوسّط شيء على قبول شيء دون شيء، كما يقبل الهيولى النفس بتوسّط المزاج و لا يقبلها إن لم يكن مزاج.

و قد يكون فى الشيء قوّة انفعاليّة بحسب الضدّين، كما أنّ فى الشمع قوّة أن يتسخّن و[٤] أن يتبرّد.

و قوّة الفاعل قد تكون محدودة نحو شيء واحد كقوّة النار على الاحراق فقطّ، و قد تكون على أشياء كثيرة كقوّة من له الاختيار على ما يختار.

و القوّة قد [٥] تكون على شخص منتشر تخصّصها بشخص دون شخص مثله من نوعه أسبابٌ، فإذا وجد ذلك الشخص بالفعل بطلت القوّة عليه من حيث ذلك الشخص، و إلاّ إن كان القوّة عليه باقية كان بالفعل و بالقوّة معا. ولا يبطل القوّة من حاملها على شخص مثله، بل القوّة على الشخص المنتشر تبقى مع عدم الفعل؛ فأمّا على هذا[٦] الشخص فإنّها تعدم مع عدم الفعل؛ و هذا كما أنّ المعقول إذا تناول شخصا منتشراً لم يبطل عند عدم شخص مّا معيّن، فأمّا[٧] إذا تناول شخصا مسنداً الى أمر مشار اليه فإنّه يبطل إذا عدم ذلك الشخص. و نسبة الوجوب الى الامكان نسبة كمال الى نقص، فلهذا يبطل الامكان عند الوجوب.

١- ج،ض: مجلوب مقاوم. ف: مجلوب الضعف. النجاة: مجلوب للضعف.
٢- سائر النسخ: تكون مهياة. النجاة: محدودة.
٣- ف: و فى هيولى. ٤- ف: و قوة ان يتبرد.
٥- لفظة «قد» ساقطة عن سائر النسخ.
٦- ص: على ذلك. ٧- ض: و أما.

والقوّة الفعليّة المحدودة إذا لاقت القوّة المنفعلة حصل منها[1] الفعل ضرورة؛ و ليس كذلك فى غيرها ممّا يستوى فيها الأضداد على ما يأتى شرحه ، اعنى مثل القوّة[2] الاختياريّة.

و القوّة الفعليّة[3] قد تسمّى قدرة، و قد يُظَنّ[4] أنّها لاتكون موجودة إلاّ لما من شأنه أن يفعل و من شأنه أن لايفعل؛ و ان كان[5] من شأنه أن يفعل فقطّ فلايسميّه[6] الجمهور قدرة ، و هذا غير واجب[7] ، فإنّه ان كان هذا الشيء الّذى يفعل فقطّ يفعل بغير مشيّة فليس له قدرة بهذا المعنى ، و إن كان يفعل بإرادة إلاّ أن تكون[8] الارادة لاتتغيّر اتّفاقا او يستحيل تغيُّرها استحالة ذاتيّة، فإنّه يفعل بقدرته ، فإنّه إذا صحّ أنّه إذا شاء فعل يصحّ أنّه إذا فعل فقد شاء ، فيصحّ أنّه إذا لم يشألم يفعل و[9] إذا لم يفعل لم يشأ. و ليس يلزم أنّه لايشاء وقتامّا حتّى أنّه إذا[10] لم يشأ[11] وقتامّا لم يصحّ قولنا « إذا لم يشأ لم يفعل» فلا يصحّ قولنا « لمّاشاء فعل» .ولا يتغيّر الحكم فى أنّ الشيء قادر، إذ القدرة يتعلّق بالمشيّة سواء كانت المشيّة يصحّ أن يتغيّر أولا يصحّ أن يتغيّر.

و القوى الّتى هى مبادى الحركات والأفعال[12] بعضها يقارن النطق والتخيّل[13]

١- ج: منهما. ٢- سائر النسخ: مثل قوة.

٣- انظر الفصل الثانى من رابعة الهيات الشفا.

٤- عبارة الشفا هكذا : و قد يشكل من هذه الجملة أمر القوة التى بمعنى القدرة فانها يظن انها لايكون موجودة. ٥- الشفا : فان كان لما.

٦- الشفا : فلايرون أن له قدرة ٧- الشفا : و هذا ليس بصادق.

٨- كذا. و الصواب: الا ان الارادة.

٩- سائر النسخ : فاذا. ١٠- ف: ان.

١١- كذا. ولعل الصواب: حتى انه اذالم يصح انه لم يشأ وقتامالم يصح . . .

١٢- ف: والانفعال. ١٣- ج: اوالتخيل.

و بعضها لايقارنهما[١] ، وهذه‌القوّة الّتى تقارن‌النطق فإنّها تكون قوّة على الشىء و ضدّه فلاتكون بالحقيقة قوّة تامّة بل إنّما تصير قوّة تامّة اذا اقترن بها ارادة جازمة موجبة لتحريك الأعضاء ؛ فحينئذٍ تكون قوّة بالفعل بالوجوب ، فالقوى المقارنة للنطق لايصدر عنها[٢] بانفرادها مع حضور منفعلها فعل ، لأنّها تقوى على الشىء و ضدّه، فلوكان يصدر عنها فعل‌لكان يصدر [عنهما] عنها فعلان‌متضادّان معاً ، وهذا محال . و نشرح هذاالباب فى موضعه فضل شرح ، و نبيّن[٣] أنّ الافعال الانسانيّة صادرة عنها على‌سبيل‌الجبر .

و أمّا القوى[٤] الّتى‌لاتقارن‌النطق فإنّها إذالاقت‌القوّة‌المنفعلة‌التامّة‌الانفعال و لم يكن مانع‌من خارج‌وجب هناك صدورالفعل‌عنها[٥] .

و اعلم أنّ كلّ جسم‌متحرّك فله محرّك غيره[٦]، لأنّه لوكان‌الجسم‌يتحرّك بذاته لأنّه جسم لكان كلّ جسم متحرّكا حركة متشابهة ، لتشابه الأجسام فى الجسميّة ، فإذن سبب‌الحركة أمر غيرالجسميّة . و أيضاً فإنّه لوكان‌الجسم‌يحرّك ذاته لكان فاعلاً و قابلاًلذلك‌الفعل و لكان من‌حيث‌هو مستكمل كاملاً[٧] .

١- ض،ج: لايقارنها .

٢- ض: شىء بانفرادها . ٣- سائرالنسخ: و تبين .

٤- سائرالنسخ: القوة .

٥- ج ، ض : و هذه‌القوة الانفعاليه قدتكون تامة و قد تكون ناقصة ، لانها قدتكون قريبة و قدتكون بعيدة، فالقريبه مثل قوةالصبى على أن يصير رجلا ، و البعيدة مثل‌المنى . و قد قال بعض‌الاوائل وخلق‌من‌الواردين بعدهم : « ان القوة قدتكون مع‌الفعل ولاتتقدمه» و القائل بهذاالقول لامحالة ليس فى‌جبلته أن يرى فى‌النوم مراراً فيكون بالحقيقة أعمى، بل كل ماليس‌موجوداً و لايسبقه قوةالوجود فهو مستحيل‌الوجود واعلم . . .» اقول: سياتى هذه العبارة فى‌المتن بعد صفحات .

٦- انظرالفصل‌الثانى من‌ثانية‌الفن الاول من طبيعيات‌الشفا .

٧- ح: و هذا محال .

و شرح ذلك : أنّه إن كان [1] المتحرّك محرّكاً لا بان يتحرّك، فمحال أن يكون المحرّك هوالمتحرّك بل يكون غيره؛ و إن كان يحرّك [2] بأن يتحرّك وبالحركة الّتي فيه بالفعل تحرّك ـ و معنى «تحرّك» [3] أنّه يوجد في شيء متحرّك [4] بالقوّة حركةٌ بالفعل ـ فيكون حينئذٍ إنّما يُخْرِج شيئاً من القوّة الى الفعل بشيء فيه بالفعل و هوالحركة. ومحال أن يكون ذلك الشيء فيه بالفعل وهو بعينه فيه بالقوّة فيحتاج أن يكتسبه ، مثلا إن كان حارّاً فكيف يسخّن نفسه بحرارته؟ اى ان كان حارّاً بالفعل فكيف يكون حارّاً بالقوة ؟ فيكون الحرارة بالفعل و القوة معاً فيه ، و هذا محال .

و بالجملة [5] : إن كان الجسم بالقوّة متحرّكا فإنّه يحتاج الى ما يخرجه [6] فيه الى الفعل، و لكن الحركة لاتخلو من أن يكون الجسم فيها بالقوّة . و على عبارة اُخرى: مفهوم «أن يكون الشيء متحرّكا» غير مفهوم « أن يكون الشيء محرّكا [7]» فيجب أن يكون المتحرّك من حيث هومتحرّك غيره [8] من حيث هو محرّك؛والمتحرّك هوالجسم فالمحرّك غيره.

والحركة أمر وجودها على سبيل التجدّد و التقضّي فيجب أن يكون علّتها علّة غير قارّة ، فإنّها لوكانت علّتها قارّة ، وكلّ [9] علة قارّة فمادامت موجودة

١ـ سائرالنسخ: انه اذا كان المتحرك يحرك .

٢ـ ج،ض: محرك .

٣ـ سائرالنسخ : ومعناه انه . الشفا: و معنى يحرك .

٤ـ سائرالنسخ: متحركة .

٥ـ ض: و أنت تعلم أن الحركة أمر لايخلو من أن يكون بالقوة ، و الجسم اذا كان متحركاً فلايخلو عن طبيعة القوة ، و محال أن يخرج ذاته الى الفعل فيما هوفيه بالقوة ، و الاكان مستحيلا ان يكون فيه بالقوة بل لوكان المحرك فى نفس الجسمية لما وجب ان يسكن) و بالجملة . . .

٦ـ ج: منه .

٧ـ ض : غير متحرك .

٨ـ ض غيرالمحرك

٩ـ ف: كان علة .

لم يصحّ أن يعدم معلولها ـ كما ستعلمه[١] ـ فيجب أن لا يُعدم أجزاء الحركة لو كان المحرّك نفس الجسميّة ، ولمّا كان[٢] وجب أن يسكن؛ لكن لو[٣] لم تعدّم أجزاء الحركة لم تكن الحركة حركة بل تكون ثابتا [ثباتا][٤]، وكذلك ان كان[٥] علّة الحركة عقل بالفعل مطلقا ليس من شأنه أن يتبدّل و قد[٦] ثبت أنّ لكلّ متحرّك محرّكا غير المتحرّك .

وهذه العلّة[٧] للحركة إمّا أن تكون موجودة فى الجسم فتسمّى متحرّكا من تلقاء ذاته[٨] ، و إمّا أن يكون خارجة عن الجسم فتسمّى متحرّكا لا من تلقاء ذاته . و المتحرّك بذاته إمّا أن يكون العلّة الموجودة فيه تتحرّك نوعا من الحركة وتُحرّك نوعا آخر منها فيسمّى[٩] متحرّكاً بالاختيار ، و إمّا أن يكون على خلاف هذا فيسمّى متحرّكا بالطبع . و المتحرّك بالطبع إمّا أن لايكون معه إرادة و يسمّى متحرّكا بالطبيعة كحركة الحجر الى اسفل ، و إمّا أن يكون بإرادة و قصد فيسمّى متحرّكا بالنفس الملكيّة[١٠] كحركة الفلك . و أمّا ما لا يكون متحركا بذاته فإمّا أن يتحرّك كما يتحرّك الحجر الى فوق فى مكان خاصّ و يسمّى حركة قسريّة ، و إمّا أن

١- ض: [فلو كان الجسم متحركا لذاته لكان وجب أن لا يسكن، ولكان لا يعدم اجزاء الحركة ، لكن ان لم يعدم اجزاء الحركة لم تكن الحركه حركة بل تكون ثباتاً . خ ل].

٢- ج: و لكان وحب أن لا يسكن وان لاتقدم أجزاء الحركة .

٣- ف: ان لم يعدم.
٤- ف،ج: بل تكون ثباتا .

٥- سائر النسخ : ان كانت .
٦- سائر النسخ : فقد.

٧- انظر طبيعيات النجاة آخر فصل « ان لكل متحرك علة محركة غيره ».

٨- ض: من تلقاء نفسه .

٩- النجاة : و المتحرك بذاته اما ان تكون العلة الموجودة فيه يصح عنها ان تحرك تارة و ان لاتحرك اخرى فيسمى.

١٠- ج و النجاة : الفلكية.

يتحرّك كحركة راكب السفينة [1] فى مكان غير خاصّ و يسمّى حركة بالعرض . و لكلّ من هذه الأصناف أحوال نذكرها فيما بعد .

و المحرّك بالذات[2] منه ما يحرّك بواسطة كالنجّار بواسطة القدوم، و منه ما يحرّك على سبيل المباشرة . و من المحرّك ما يحرّك بأن يتحرّك ، و منه ما يحرّك لا بأن يتحرّك كالمعشوق إذا حرّك العاشق . ولاستحالة وجود أجسام بلانهاية، يستحيل أن تكون متحرّكات معاً بلانهاية ويستحيل أن يكون كلّ محرّك متحرّكا، فينتهى الحركات الى محرّك ليس بمتحرّك .

و شرح ذلك أمّا أوّلاً فلأنّ المتحرّك يجب أن يكون جسماً اوسادّيّا[3] ، و يلزم لاتناهى الاجسام . و ثانياً فلأنّ العلل يجب أن تتناهى . بيان ذلك : أنّه إن كان متحرّك أخير و يحرّكه محرّك هو أيضاً متحرك فمحال أن يتحرّك إلّا بعد أن يحرّكه محرّك آخر ؛ و سواء كانت هذه الواسطة واحدة او غير متناهية فإنّه لا يصحّ وجود الحركة مادام حكمها حكم الواسطة ، فيجب أن ينتهى لامحالة الى محرّك لايكون حكمه حكم الواسطة . و هكذا مخرج الأمور من القوّة الى الفعل .

و فى نسخة [4] :

و الموجد ينتهى الى أمر بالفعل ، و الموجد بذاته للامور الممكنة يجب أن يكون أمرا بالفعل وموجودا بذاته . و فى نسخة اخرى: والموجد للامور الممكنة ينتهى الى امر بالفعل وموجود بذاته .

١- ض: الدابة و السفينة .

٢- انظر الفصل الخامس عشر من رابعة اول طبيعيات الشفا .

٣- كذا .

٤- ج،ض: الى الفعل الموجد للامور الممكنة ينتهى الى أمر بالفعل و موجود بذاته و المحرك الذى . . . ف: الى الفعل والموجد ينتهى الى أمر بالفعل ، والموجد للامور الممكنة يجب ان يكون أمراً بالفعل وموجوداً بذاته . والمحرك . . .

و المحرّك الّذى لايتحرّك إمّا أن يحرّك بأن يعطى الجسمَ المبدأ القريب الّذى به يتحرّك ، او يحرّك على أنّه مؤتَمّ به ومعشوق. و بيّن[١] أنّ كلّ قوّة فى جسم تحرّك فإنّها تتحرّك أيضاً بالعرض، و أنّ المحرّك الّذى لا يتحرّك لا يصحّ أن تكون قوّة جسمانيّة.

ثمّ كلّ جسم[٢] يصدر عنه فعل ليس بالعرض و لا بالقسر، فإنّه يفعل بقوّة فيه. أمّا الّذى بالارادة و الاختيار فظاهر. و أمّا الّذى ليس بالارادة و الاختيار فلأنّ ذلك الفعل إمّا أن يصدر عن ذاته من حيث هو جسم، او من حيث له قوّة مناسبة للحركة ، او يصدر عن شىء مباين له جسمانىّ، او عن مباين غيرجسمانى.

فإن صدر عن[٣] ذاته من حيث هو جسم وجب أن يشترك جميع الأجسام فى صدور ذلك الفعل عنه ، فصدوره إذن[٤] عن معنى زائد على الجسميّة ؛ و إن كان ذلك عن جسم آخر كانت تلك الحركة بالقسر اوبالعرض ، و قد ذكرنا أنّها ليس بالقسر و لا بالعرض؛ و إن كان عن أمر مفارق غير مخالط للأجسام وجب ان يكون المفارق يطلب بالحركة أمراليس له ، وقد أبطلنا هذا. فإذن إن كان هناك مفارق مشاركا فى التحريك فإنّه يحرّك على سبيل ما يحرّك المؤتمّ به او المعشوق، كالحال فى الحركات الفلكيّة.

ولابدّ على الأحوال كلّها من قوّة فى الجسم تباشر الحركة ـ كما ذكرنا ـ و تطلب أمراً بالحركة ليس لها بالفعل، و تأتمّ بالامام.

و أيضاً فإنّه لايخلو إمّا ان يكون اختصاص هذا الجسم بقبول هذا التأثير[٥] عن

١- ف: و تبين.

٢- انظر الفصل الثانى من رابعة الهيات الشفا.

٣- ف، ض: من ذاته. ٤- سائر النسخ: اذاً

٥- الشفا : اختصاص هذا الجسم بهذا التوسط بقبول هذا التأثير.

المفارق لأنّه جسم ، اولقوّة فى المفارق ، فإن كان لأنّه جسم لكان كلّ جسم يشاركه فيه و ليس الأمر كذلك ، و ان كان لقوّة فيه فهو مبدء صدور الفعل عنه وهذا هوالمطلوب . و إن كان لقوّة فى المفارق فإمّا ان تكون نفس تلك القوّة توجب ذلك فيكون الكلام فيها كالكلام فى المفارق . و أمّا إن كان[1] على سبيل الارادة فلا يخلو إمّا ان تكون الارادة[2] ميّزت هذا الجسم لخاصيّة[3] فيه او جزافاً ، فإن كان جزافا كيف[4] اتّفق لم يستمرّ على النظام الأبدىّ اوالأكثرىّ ، فإنّ الأمور الاتفاقيّة ـ كماستعلمه ـ هى الّتى ليست بدائمة و لا أكثريّة ؛ لكنّ الأمور الطبيعيّة دائمة او أكثريّة و ليس فيها شىء بالاتّفاق والجزاف ، كماستعلمه ، فليست إذن باتّفاقيّة . [على أنّ الاتّفاق أمر طارىء على الامر الطبيعىّ اوالارادىّ][5] فبقى أن يكون لخاصيّة[6] فيه . و تكون تلك الخاصيّة بذاتها موجبة للحركة و هى القوّة الطبيعيّة[7] الّتى بسببها يطلب الجسم بحركته أماكنه الطبيعيّة و التشكّلات الطبيعيّة ، وعلى أنّه ثبت[8] كلّ القوى حيث نتكلّم فى الصّور الجسمانيّة بأنّها لاتفى وحد ها بإقامة المادّة .

فأمّا كون هذه القوّة مبدأ للحركة فى الكمّ ـ فكما ذكرنا[9] ـ يوجب تخلخلاً و انبساطاً فى الحجم كما فى النّار، أوتكاثفا و انقباضا فيه كمافى الأرض . وأمّا كونها مبدأ للحركة فى الكيف فمثل حال طبيعة الماء إذا عرض له حرارة ، فإذا زال العائق

١ـ الشفا : و اما ان يكون. سائرالنسخ : فاما ان كان .

٢ـ ج: تلك الارادة . ٣ـ ف،ج: بخاصية .

٤ـ الشفا : وكيف .

٥ـ قوله : « على ان الاتفاق امر طار على الامر الطبيعى اوالارادى» ساقط عن ف و ج .

٦ـ سائرالنسخ : بخاصية فيه .

٧ـ ض: و الطبيعية . ف: و الطبيعة . ٨ـ كذا .

٩ـ قوله « ذكرنا » ساقطة عن ف .

ردّته طبيعته الى البرودة و حفظته [الطبيعيّة و حفظتها] [١] عليها و الأبدان إذا ساءت أمزجتها و قويت طبيعتها ردّتها الى المزاج الموافق.

و من هذا تعلم أيضاً أنّ النفس ليست بمزاج ، فإنّ المزاج المعدوم لايعيد ذاته الى الحالة الأصليّة.

و قد ظنّ قوم أنّ الطبيعة فى المركّبات هى المزاج ، والمزاج - كماستعلمه - كيفٌ [٢] يحصل من تفاعل كيفيّات مضادّة [٣] فى أجسام متجاورة . و لايُظنّنّ أنّ الكيفيّات [٤] المزاجيّة هى الكيفيّات الاولى فقد [٥] تغيّرت ، فقد عرفت الحال فى ذلك، بل هى كيفيّة حادثة.

وهذا المبدأ إذا وجد فى الجسم فليس يفيد الحركة ، لأنّه لو كان كذلك لكان له فعل من دون الجسم، بل يتبع وجوده وجود الحركة [٦] والجسم من عند مفيد الصّور، كمايتبع وجوده وجود الأشكال و الألوان و الكيفيّات الملموسة ، وقد وجد مبدأ يتبع [٧] وجوده وجود قوى تصدر عنها أفعال وهوالنفس ، فنسبت القوى اليه ؛ و لوكان الشكل واللّون يفعل لكان ينسب [أيضاً] [٨] ذلك الشكل واللون الى المبدأ بأنّهما [٩] له ، كما يقال : إنّ هذه القوّة للنفس ؛ فالمادّة [١٠] إنّما تستعدّ لوجود هذه الأشياء كلّها فيها ، لكن بعضها قبل بعض قبليّة بالطبع ؛ فالمتقدّم على جميع هذه الصفات يسمّى طبيعة والمتقدّم على القوى يسمّى نفسا.

و قد ظنّ قوم أنّ النفس تفعل حركة الانتقال [الانفعال] بتوسّط [١١] الطبيعة.

١- ف: الى البرودة وحفظته عليها. ض،ج: الى البرودة الطبيعية.
٢- ض: كيفية. ج،ف: كيف (كيفية).
٣- سائرالنسخ: متضادة.
٤- ج : الكيفية.
٥- ج، ض: و قد.
٦- ض،ج: فى الجسم.
٧- ف، ج: اتبع.
٨- ج،ض: ينسب ايضاً. ف: ينسب ذلك.
٩- ف: فانهما (بانهما).
١٠- ج: فى المادة.
١١- سائرالنسخ: الانتقال بتوسط.

ولا أرى أنّ الطبيعةتستحيل محرّكة للأعضاء خلاف مايوجبه ذاتها طاعةللنفس، ولو استحالت الطبيعة كذلك لماحدث إعياء عند تكليف النفس ايّاها غير مقتضاها ، إذالاعياء إنّما يكون بسبب حركة طارية على الجسم خلاف مايقتضيه، ولـمّا تجاذب مقتضى النفس و مقتضى الطبيعة عندالرّعشة.

و يتبيّن من هذا وجود قوّة للانسان هي مبدأ الحركة غير ما يقتضيه المزاج، بسببها يقع التجاذب في حركة الرعشة و الاعياء ، فانّ تلك القوّة غير المزاج، و كيف[1] تكون النفس الانسانيّة المزاج، و اللمس لايتمّ إلاّ باستحالة المزاج و عدمه وحدوث مزاج آخر؟ والمعدوم كيف يدرك ؟

و أمّا القوّة الانفعاليّة فقد تكون قريبة و قدتكون بعيدة[2]، فالقريبة[3] مثل قوّة الصبيّ على ان يصير رجلا، والبعيدة مثل المنى.

و قد قال بعض الاوائل و خَلَف[4] من الواردين بعدهم : « إنّ القوّة تكون مع الفعل و لاتتقدّمه » والقائل بهذا القول لامحالة ليس في جبلّته أن يرى النوم مرارا كثيرة [أن يرى القوم مرارا كثيرة] [أن يرى في اليوم مرارا كثيرة][5]، فيكون بالحقيقة أعمى، بل كلّ ماليس موجودا و لا يسبقه قوّة الوجود فهو مستحيل الوجود .

فنقول : إنّ كلّ كائن بعد ما لم يكن بعديّة بالزّمان فإنّه يسبقه مادّة[6]، و ذلك لأنّه قبل كونه ممكن الوجود ، فإنّه ان لم يسبقه إمكان الوجود[7] كان ممتنعا .

١- سائرالنسخ: فكيف.

٢- انظرالفصل الثانى من رابعةالهيات الشفا.

٣- سائرالنسخ: والقريبة. ٤-سائرالنسخ: و خلق.

٥- ف، ج: مرارا كثيرة فيكون. ض : من ارى كثيرة فيكون . الشفا : و هذاالقائل لامحالة غير قوي على ان يرى وعلى أن يبصر في اليوم الواحد مرارا فيكون . . .

٦- انظر ايضاً ثانى رابعةالهيات الشفا. ٧- ض،ج: امكان وجوده.

وكونه ممكن الوجود غير كون الفاعل قادرا عليه، بل الفاعل لا يقدر عليه إذا لم يكن[١] في نفسه ممكنا ؛ ألا ترى أنّ العقل يجوّز أن يقال : « إنّ المحال لاقدرة عليه و إنّ الممكن مقدور عليه » و لا يجوّز أن يقال : « إنّ ماليس عليه قدرة لاقدرة عليه و إنّ ما عليه قدرة عليه قدرة » فإنّه إن أشكل علينا أنّه مقدور عليه او غير مقدور عليه لم يمكننا أن نعرف ذلك ألبتّة ، لأنّا إن عرفنا ذلك[٢] من جهة أنّ الشيء محال او ممكن و كان[٣] معنى المحال أنّه غير مقدور عليه و معنى الممكن أنّه مقدور عليه كنّا عرفنا المجهول بالمجهول، ولكن كون الشيء مقدوراً عليه لازم لكونه ممكنا في نفسه ، فالثاني باعتبار ذاته ، و الأوّل بالقياس الى موجده؛ فإذن لامكان الوجود حقيقة يسبق وجودها وجود الممكن وجوده[٤] .

و إمكان الوجود عرض لأنّه إنّما هو ما هو بالاضافة الى ما هو إمكان وجوده، فيكون الاضافة مقوّمة له، ولو كان جوهراً لكان[٥] له وجود خاصّ لايقوّمه الاضافة، ولو كان كذلك لكان واجب الوجود بذاته إذ لا[٦] سبب لامكانه، فليس لامكان الوجود مطلقا وجود ثمّ يعرض له الاضافة من خارج بل الموجود من إمكان الوجود هو امكان وجود كذا؛ والاضافة عرض و هي مقوّمة لامكان وجود كذا . والجوهر لا يقوّمه العرض[٧] فيجب أن يكون موجودا في موضوع ؛ فلنسمّ إمكان الوجود قوّة الوجود ولنسمّ حامله موضوعا، و هيولى، ومادة، باعتبارات مختلفة .

و اعلم أنّ الامكان معنى عام عموم التشكيك مثل الوجود المطلق ، يدخل[٨]

١ـ سائر النسخ : لم يكن هو . . .

٢ـ لفظة « ذلك » ساقطة عن ف . ٣ـ ف: ان كان .

٤ـ هكذا وقع في جميع النسخ و الظاهر ان لفظة «وجوده» مستدركة .

٥ـ سائر النسخ : كان . ٦ـ ج: بذاته لاسبب .

٧ـ ض،ج: فهو عرض فيجب . ٩ـ ف: يدخله .

تحته معان هي إمكانات مجهولةالأسامي يعبّر عنها بإمكان وجود كذا و كذا،فإذن كلّ حادث فقد تقدّمته المادّة ، و المادّة هي علّةالحدوث . وحيث يكون حادث[1] و كون و فساد يجب أن تكون الهيولى للكائن [الحادث][2] و الفاسد واحدة، و الاّ كان[3] يلزم حدوث الهيولى ، و هذا محال قد عرفته في مواضع ، لأنّه يلزم ان تكون هيولى الحادثة يسبقها إمكان الوجود ، فيكون لامكانها أيضاً[4] هيولى فيتسلسل .

و اعلم أنّ موضوع الامكان يجب أن يكون مبدعا ، و إلاّ سبقه موضوع آخر و كذلك الى مالانهاية له ، لأنّه يلزم متى فرض كذلك أن يسبق[5] الامكان إمكان .

ثمّ اعلم أنّ إمكان الشيء هو ممكنيّته كالحال في الوجود .

و اعلم أنّ الامكان الّذي يُعدم مع الفعل فله سبب، و لامحالة يكون حادثا و يسبقه لامحالة إمكان آخر سبقا زمانيّا الى غير نهاية .

ثمّ الهيولى إنّما تقوى على أن تصير[6] بالفعل شيئاً لا على ان يوجد ، و إمكان الصورة هوان توجد لا على أن تصير بالفعل شيئاً . و العقول الفعّالة إمكانها وقوّتها إنّما هي على الوجود لا على ان تصير بالفعل شيئا ، فإنّها [فإنّما][7] هي فعل؛ وهذه العقول لاعلاقة لها مع المادّة ، و مالاعلاقة له [لها][8] مع المادّة لا يصحّ أن يسبقه إمكان الوجود ، فيجب أن يكون وجود العقل[9] [الفعّال] دائما .

و نقول : إنّ إمكان وجود الصورة صفة موجودة في الهيولى إذا عُقِلَت تلك الصفة عُقِل أنّها إمكان وجود الصورة ، و هذا كصحن بيت فإنّه صفة للبيت فإذا

١- ج،ض: حدوث.
٢- سائر النسخ: للكائن الحادث و...
٣- ج: لكان.
٤- لفظة « ايضاً » ساقطة ض،ف،ج.
٥- ف: لسبق.
٦- ض: يصير اولاً.
٧- ف، ض: فانها هي فعل. ج: فانها فعل.
٨- سائر النسخ: لاعلاقة لها...
٩- ف، ج: وجودها العقل الفعال.

أحضره [١] الذهن و أحضر قدر ما يسع من الرجال كان إمكان وجود . و بهذا [٢] ينحلّ شبهة من يقول : « إنّ الموجود كيف [٣] يكون مضافا الى المعدوم ؟ » فإنّ المضاف هو ما إذا عقل عقل معه المضاف اليه ، او أمكن ان يعقل معه المضاف اليه .

و ان [٤] قيل : إنّ الصحن معنى وجودى و القوّة معنى عدمىّ .

كان الجواب أنّ الصحن بالقياس الى ما يسع من الرجال لا الى الوجود هو [٥] معنى هو عدمىّ ، و القوّة [٦] الّتى هى بالاطلاق معنى عدمىّ هى ما يكون بالقياس الى الوجود ، و ليس يلزم أن يكون كلّ من المتضايفين موجوداً فى الأعيان بل يجب ان يكونا موجودين فى العقل ؛ فبعض الأشياء يكون إمكان وجوده بأن يكون موجوداً فى المادّة و بعض الأشياء يكون إمكان وجوده بان يكون مع المادّة لافيها . فالأوّل كالصورة الجسمانيّة ، والثانى كالنفس الانسانيّة .

و ليس يتبيّن [٧] من هذا الّذى قلنا أنّ النفس الانسانيّة ليس وجودها فى المادّة ، بل إنّما تبيّن [٨] ذلك بالبراهين الّتى نذكرها فى كتاب النفس ، فيعلم حينئذٍ أنّ النفس الحادثة لابدّ من ان يتقدّمها مادّة و أنّها غير موجودة فى المادّة ، فيعلم أنّ اقسام إمكان الوجود منها ما يكون على الوجه الأوّل ومنها ما يكون على الوجه الثانى ، و المادّة هى المرجحّة لوجود النفس على لاوجودها ، إذ كلّ ما هو ممكن الوجود فإنّ قوّته على الوجود وعلى العدم سواء ؛ فيجب أن يكون هناك سبب مرجّح لأن يكون مائلا الى أحد الطرفين . فيتبيّن لك أنّ المادّة علّة لوجود النفس على

١ـ سائر النسخ : احضر الذهن .
٢ـ ف ، ج : فهذا .
٣ـ لفظة « كيف » ساقطة عن ض .
٤ـ ض ، ج : فان .
٥ـ لفظة « هو » ساقطة عن ف .
٦ـ ج ، ض : فالقوة .
٧ـ ف : تبين .
٨ـ ف : يبين .

هذاالوجه لاغير ، و بالجملة : علّة لحدوثها ، إذالمادّة تحتاج اليها لأمرين : أحدهما أن [١] يتقوّم بهاالموجود فيها ، وهذاليس للنفس على ماسنبيّن . و الثانى لأن ترجّح وجودالشيء على عدمه،والمحتاج اليه من المادّة فى النفس هولهذا [٢] .فالمادّة بالحقيقة [٣] فى الحوادث لأن تحمل إمكان الوجود و لترجّح وجود ممكن الوجود على لاوجوده.

ثمّ هذاالأمر الممكن هو صورة ، فبان فى بعض الصور بالبراهين أنّها توجد فيها، فالصورة الجسمانيّة تفتقر الى المادّة لمعنيين : أحدهما للحدوث، والثانى لأن [٤] يتقوّم بها وجود الصورة . و أمّاالنفس الانسانيّة [فانّها] فانّما [٥] تحتاج اليها للحدوث فقطّ .

و هذه الفصول توهم أنّ القوّة على الاطلاق قبل الفعل لا بالزمان وحده . و تفرّقوافى هذافرقا حكيت فى الشفاء مذاهبهم [٦] .فنقول:إنّ الأمر فى الاشياءالجزؤيّة الكائنةالفاسدة كالحال فى المنّى و الانسان كذلك ، فإنّ القوّة قبل الفعل قبليّة بالزمان، وقدذكرنا أن القبليّةفى الزمان غير [٧] معتدّ بها فى الوجود . ثمّ القوّةمتأخّرة عن الفعل، فأنّها لاتقوم بذاتها بل تحتاج الى جوهر تقوم فيه . و ذلك الجوهر يجب أن يكون بالفعل فإنّه مالم يصر بالفعل لم يكن مستعدّاً لشيء، فإنّ ماليس مطلقا فليس ممكنا أن يقبل شيئا . و ههنا أشياء بالفعل لا يكون بالقوّة كالمبدء [٨] الأوّل والعقول [٩] الفعّالة .

ثمّ القوّة تحتاج الى فعل يخرجها الى الفعل، وليس ذلك الفعل ممّا يحدث

١- سائرالنسخ : لان .
٢- كذا .
٣- ف: و بالحقيقةالمادة .
٤- ض: لايتقوم .
٥- ج،ف: فانها . ض: فانما .
٦- انظرآخرالفصل الثانى من رابعةالهيات الشفا .
٧- ج،ف: ليس معتدابها.
٨- سائرالنسخ : كالاول .
٩- ض: كالعقول .

فإنّه يحتاج الى مخرج آخر و ينتهى الى موجود بالفعل ليس بمحدَث كما تبيّن [١] فى تناهى العلل. و أيضاً فإنّ الفعل يُتصوّر بذاته و القوّة تُتصوّر بوجه مّا بالفعل على ما ذكرنا فى باب الموجبة والسالبة. و أيضاً فإنّ الفعل قبل القوّة بالكمال، فإنّ القوّة نقصان والفعل كمال، و الخير فى كلّ شىء إنّما هو مع الكون بالفعل، وحيث الشرّ فهناك ما بالقوّة. و الشىء لايكون من كلّ وجه شرّاً، و إلاّ كان معدوماً، وكلّ شىء من حيث أنّه موجود ليس بشرّ، و إنّما هو شرٌّ من حيث [هو] [٢] فيه عدم كمال مثل الجهل اولأنّه يوجب فى غيره عدما كالظلم.

فقد بان أنّ الفعل بالحقيقة أقدم من القوّة قدما بالعليّة و الطبع و الشرف و الزمان.

و القوّة الانفعاليّة الّتى هى بمعنى الامكان على الاطلاق لا سبب لها، فإنّه لو كان لها سبب لكان يسبقها إمكان آخر و الى مالانهاية له [٣]. و لكن القوّة القريبة [٤] على وجود أمر مّا معيّن فلها أسباب معيّنة لا محالة، فإنّها حاصلة [٥] و اذا حصل ذلك الأمر بالفعل بطلت القوّة عليها. و أمّا القوّة [القريبة] [٦] على أمر منتشر مثل ذلك الأمر فلاعلّة لها ولاتبطل [٧] عن حامل القوّة هذه القوة مع وجود ذلك الأمر.

والامكان قد يعتبر فى الشىء من حيث هو على حدته، و قد يعتبر فيه مأخوذاً على شرط آخر.

١- سائرالنسخ: يتبين.

٢- لفظة «هو» ساقطة من سائرالنسخ وعن الشفا.

٣- «له» ساقطة من سائرالنسخ.

٤- «القريبة» ساقطة من ف، ض.

٥- سائرالنسخ: حادثة.

٦- سائرالنسخ: القوة القريبة.

٧- ف: فلايبطل.

المقالة الرابعة

من المقالات الستّ الّتي يشتمل عليها الكتاب الثانى ـ اعنى العلم الموسوم بعلم ما بعد الطبيعة ـ من الكتب الثلاثة الّتى يشتمل عليها كتاب التحصيل، و هى مشتملة على خمسة فصول

الفصل الأوّل

من المقالة الرابعة من الكتاب الثانی من كتب التحصيل فی الادراك و مايتعلّق به

المعدوم[١] فی الأعيان محكوماً[٢] عليه بأحكام وجوديّة فيجب أن يكون له وجود مّا ، فإذليس فی الأعيان فهو فی‌النفس ، و المحكوم عليه بالحقيقة هو ، و بالعرض الأمرالموجود من خارج ، ولو كان المعلوم معلوما لأنّه موجود فی ذاته لكان كلّ موجود فی‌ذاته‌معلوماًلكلّ أحد[٣]، و لـمّا كان‌المعدوم فی‌الأعيان‌معلوما . و أنت تعلم أنّ صورة بيت‌تريد بناءه موجودة‌فی ذهنك و إلاّ لما[٤] كانت‌سببالوجود بيت فی‌الأعيان . و أيضاً فإنّ من لم يكن عالما ثمّ صار عالما فإنّه وجدت له صفة لم تكن ؛ فتلك[٥] الصفة لامحالة هی‌المعلوم؛ و يشهد بهذا أنّ اللّمس يكون مع تكيّف الآلة بالكيفيّة المدركة.

فالاُمور إمّا ان تكون مجرّدة عمّا سواها كالبياض و كالمادّة و كالمقدار ، فإنّه ليس يلحقها بشرطالتجرّد عمّاسواها أمر غريب عن[٦] ذاتها ؛ و إمّا ان تكون مقارنة لغيرها مقارنة يؤثّر بعضها فی‌بعض كمقارنة الجسميّة للوضع و المقدار، فإنّه لو تصوّر المقدار و الوضع مرفوعين عن‌الجسم‌لعُدِمَ الجسم؛ و إمّا أن تكون‌مقارنة

---

١ - ض: و المعدوم.

٢ -سائرالنسخ: محكوم عليه .

٣- ج: لكل واحد .

٤ -سائرالنسخ: و الاما . . .

٥- ف، ج: وتلك.

٦ -ف: من .

لغيرها مقارنة غير مؤثّرة كمقارنة السواد للحركة ، فإنّه ليس يُعدم أحدهما مع رفع الآخر.

فالأُمور الّتي يلحقها أمر غريب عن ذاتها فإنّما يلحقها بسبب قابل وهو المادّة، لأنّه[1] لولحقها[2] لأنّها هي لكان يلحق كلّ ما يشاركها في النّوع او في الشخص. وكلّ ما يقارن المادّة فلايخلو[3] من وضع ، وكلّ ما لا يخلو من وضع فهو مشار اليه، وكلّ ما هو[4] مشار اليه فإنّه غير مشترك في حقيقته ، و هو غير مجرد عمّا سواه[5] . و إذا كان كذلك فأقسام المعلومات أيضاً هذه[6] .

والعلوم المجرّد عمّا سواه أو ما يقارنه شيء[7] مقارنةً غير مؤثّره يسمّى معقولا، ويمكن حمله على جميع أشخاصه كالبياض، فإنّه يمكن حمله على كلّ ابيض، وأبيض[8] لا يمكن حمله على غيره.

والمعلوم بما هو مخالط لغيره يسمّى محسوساً، وهو إمّا ان يكون مبصرا ، او ملموسا ، اومشموما ، اومذوقا ، او مسموعاً ، اومتخيلاً ، او متوهّما .

و[9] المعقول لوأدرك بجسم او أمر جسمانى[10] . لكان يوجد فيه لامحالة وكان اقترانه به اقترانا مؤثّراً فيه، فكان مشارا اليه غير مشترك فيه ، فكان يحصل له وضع و مقدار ، فكان يخرج عن أن يكون معقولا . فالمادّة اوالبياض او المقدار اوالوضع

١- سائرالنسخ : لانها.
٢- ض: لولحقها لذاتها . . .
٣- ف: لايخلو.
٤- سائرالنسخ : وكل ما يشار اليه.
٥- قوله: «عماسواه» ساقط من ف.
٦- ساقط من ج،ف.
٧- انظر الفصل الثانى من المقالة الثانية من الفن السادس من طبيعيات الشفا.
٨- ف: و ابيض (ما) مما يمكن . ض: وابيض مما يمكن.
٩- ج، ض: فالمعقول.
١٠- انظر الفصل الثانى من المقالة الخامسة من الفن السادس من طبيعيات الشفا.

مثلا لو عقلت فی جسم لکان[١] يحصل للمادّة وضع هوغيره [هوغيرها][٢]، و للبياض وضع و مقدار هو[٣] غيرهما ؛ و للمقدار تعيّن بطرف[٤] و وضع[٥] هوغيرهما [هوغيره][٦]، وللوضع مقدار هو غيره.

فإن قيل: إنّ الوضع إذا قارن الجسم صاربه مشاراإليه، فلِمَ إذا قارن المدرك لم يصربه مشاراإليه؟ فنقول: إنّ الوضع إذا قارن الجسم أثّرفيه كما ذكرنا، و إذا قارن المدرَك لم يؤثّر فيه، لأنّه لوكان مؤثّر الكان يعدم المدرك رفعه [برفعه][٧] عنه، ولوكان للمعقول وضع لكان اليه إشارة، لكنّا ندرك أشياء ونحكم بأنّ الاشارة لاتناولها [لاتتناولها][٨]. فإذن ندركها لابقوّة جسمانيّة.

و لابدّ أيضاً من أن يحصل للمعقول إذا قارن جسماً مقدارٌ معيّن و انقسامٌ بالقوّة فإمّا أن يكون كلّ جزؤهو الكلّ، اوكلّ جزؤ غيرالكلّ. فإن كان كلّ جزؤ[٩] غيرالكلّ وجب أن يكون للمعقول فی ذاته اختلاف أجزاء، وليس كل معقول بهذه الصفة بل لكلّ معقول وحدة بها هوماهو، و ليس فيه شیء غير شیء حتّى يكون له جزؤ آخر، و نحن نعقله على هذاالوجه. فهو إذن موجود فی انفسنا على هذاالوجه؛ و لايمكن أن يقال: إنّ تلك الوحدة تحصل فی أمر منقسم. و أمّا أنّ كلّ جزؤ هوالكلّ فالاستحالة فيه ظاهرة.

وبالجملة: فلوكان المعنى معقولا مع كونه فی مادّة لكان معقولا فی المحسوس،

١- ف: لكان محصل. ٢- سائرالنسخ: وضع هو غيرها.
٣- «هو» ساقط من ف.
٤- ج: تعين لطرف. ض: تعين اطراف. ف: تعين طرف (اطراف).
٥- ج: و يضع هو. ٦- سائرالنسخ: هوغيره و للوضع.
٧- سائرالنسخ: برفعه (دفعه). ٨- سائرالنسخ: لايتناولها.
٩- ض: كل جزء هو.

و لكان المعقول فی ذاته من حيث هو معقول محسوسا و ليس الأمر كذلك. و يشهد بهذا أنّ البصر فعله الأوّل إدراك اللّون ثمّ يدرك بواسطة اللّون المقدار والأشكال، و هومع ذلك لا يدرك اللون مجرّدا عمّاسواه. ولا يمكن[١] أن يقال: إنّ القوّة الباصرة ليس من شأنها إدراك الألوان، فإذن هو لأمر[٢] خارج عن القوّة غريب عنها[٣]؛ و كلّ أمر غريب يلحق شيئاً فإنّما يلحقه بواسطة المادّة، فإذن ليس المانع من أن يدرك البصر اللّون المجرّد القوّة، ولا لأنها عين بل لأمر أعمّ وهو مقارنة القوّة للمادّة؛ و كذا الحال فی ساير الحواسّ.

و بيّن أنّه لا يصحّ أن يكون مدرك المعقولات حاصلا فی حدّ غير منقسم من الجسم كنقطة اوسطح. أمّا أوّلاً فلانّ[٤] الحدّ أيضاً له وضع، و حكمه فی هذا حكم الجسم. و أمّا ثانياً فلأنّ الحدود لا وجود لها بذاتها مفردة من الأجسام[٥]، و لا يصحّ أن يوجد لها صفة ليست للجسم كما بيّن فی الفصول المتقدّمة.

و نحن نعلم من هذا أنّ الأمور المقارنة لماسواها لا يصحّ ان تدرك إلاّ بقوّة جسمانيّة، لأنّ تلك الأمور إنّما تشخصت بأعراض غريبة لا ذاتيّة كالوضع والشكل والمقدار المعيّن؛ فلا تخلو من مقارنة أمور غريبة عن ذواتها[٦]، و تلك الامور تلحقها بواسطة المادّة لا محالة كما كانت الحال فی الأعيان، فإذن إنّما تدركها قوّة جسمانيّة. ويشهد بهذا أنّ مدرك مثل هذه الأمور، الحواسّ الظاهرة.

وليس[٧] الأثر فی العقل كالأثر فی الخيال مثلا، فإنّ المتخيّل لا يخلو من

١- ج: فلا يمكن.
٢- ض: لامر من خارج.
٣- ف: سنها.
٤- سائرالنسخ: فان.
٥- ج،ض: عن الاجسام.
٦- ج: عن ذاتها.
٧- ج، ض: و ليس الامر فی العقل كالامر.

اقتران[١] عوارض غريبة[٢] مؤثرة فيه حتّى لو رفعت تلك العوارض لم يكن متخيّلا[٣]، و المعقول ليس كذلك، فإنّ العقل قد يدرك شيئاً مجرّدا عن العوارض الغريبة و قد يقرنها[٤] به ؛ فلا يخرج الشيء في الحالين عن أن يكون معقولا[٥].

و اعلم أنّ حصول[٦] المحسوس و[٧] المتخيل في الآلة يكون بانفعال الآلة عنه، و إلاّ لم يكن حصولا فيها بل مجاورة ، و لهذا لا يدرك حسّ اللّمس كيفيّة مثل كيفيّة الآلة ، فلا يتمّ[٨] إذن مثل هذه الادراكات إلاّ بانفعال الآلة عن المدرك.

و ممّا يحقق لك أنّ المعقول لا يدرك بآلة جسمانيّة أنّك تحكم بأنّ المتضادّين لا يوجدان في جسم معاً ، فإنّ الظلمة و النّور لا يوجدان معا ، و كذلك تحكم على متقابلات[٩] كثيرة بهذا الحكم، و لامحالة تكون هذه الأمور موجودة في العقل على النحو الّذي يمتنع وجوده في الأعيان، كما كان البياض مثلاً مجرّدا عمّا سواه موجودا في النفس حتّى أمكن أن يحكم عليه بأنّه لاوجود له على هذا النحو في الأعيان ؛ و كذلك ساير المعدومات [سائر المعلومات] [سائر المعدمات] [١٠].

و لمّا كان وجود المحسوس والمعقول في ذاته وجوده لمدركه، و كان وجوده لمدركه نفس معقوليّته و محسوسيّته ـ كما استعلمه ـ لم يصحّ أن يكون ما وجوده لغيره مدركا لذاته . و مدرك ذاته يجب أن يكون نفس وجوده إدراكه لذاته ، و كلّ ما وجوده لذاته فهو [يدرك] مدرك[١١] ذاته . إذ ليس وجوده إلاّ كونه مدركا .

١- ف: من اقران.
٢- ج،ض: غريبة به.
٣- ف: تخيلا.
٤- ض: يقترنها.
٥- ج،ف: موجودا (معقولا).
٦- ف: خصوص.
٧- ض: او.
٨- ض: ولا يتم.
٩- سائرالنسخ: مقابلات.
١٠- سائرالنسخ: سايرالمعدومات.
١١- سائرالنسخ: فهو يدرك...

فالأُمور الّتي تدرك ذواتها لايصحّ أن تكون مقارنة لمادّة و إلاّ لكان [1] وجودها لغيرها. و أمّا الامور المجردّة عن الموادّ فإنّها يجب أن تدرك ذواتها و إلاّ لكان [2] وجودها لغيرها. فكلّ ماهو محجوب عن ذاته [3] فلمقارنة المادّة هو غير مدرك ذاته [4]. و يشهد بهذا أنّ القوى المدركة الجسمانيّة كالبصر و اللّمس و الذوق لاتدرك ذواتها.

فإن قيل: إنّ الجسم إذا أدرك ذاته فإنّه يدركها بأن يحصل فيه صورة [5] مرّة اخرى.

كان الجواب: أمّا أوّلاً إنّ تلك الصورة الثانية لاتكون الاولى بعينها بالعدد، فلايكون المدرك هو المدرك؛ إلاّ أن يقال: إنّ المدرك إذا [6] أدرك الصورة الثانية علم أنّها هو. و لكن يلزم من هذا أن يكون قد أدرك قبل هذا الادراك ذاته، فان كان بصورة اخرى مكررّة تسلسل الى غير النهاية.

و أمّا ثانيا فإنّ صورة واحدة فى مادّة واحدة و قد اكتنفتها [وقد اكتنفتها] [7] أعراض واحدة لايوجد مرّتين - و قد مرّ هذا فى فصل حيث تكلّمنا فى الأبعاد - و لهذا لاينفعل الشيء عن مثله و إلاّ لكان يوجد معنى واحد على صفة واحدة مرّتين معاً فى شيء واحد و هذا محال. و بالجملة: فرق بين أن تتصوّر شيئاً و بين أن تتصوّر أنّ المتصوّر له وجود فى الأعيان اوليس له وجود فى الأعيان و أنّ هذا المتصوّر هو [8] هذا الشيء لاغير.

١و٢- سائر النسخ: و الاكان. ٣- ج،ف: لذاته.

٤- قوله: «هو غير مدرك ذاته» ساقط من ض،ج.

٥- ض: صورته. ٦- ج: ان.

٧- سائر النسخ: اكتنفه.

٨- «هو» ساقط من ف، ض.

و اعلم أنّ الأُمور الشخصيّة قد تدرك بنوع كلّى[١] و ذلك إذا لم يكن ذلك الشخص مسنداً الى شىء مشاراليه، فإنّه إذا كان مسنداً الى شىء مشاراليه[٢] كما تقول : سقراط ، هوالّذى فى مدينة كذا[٣] ، و كسوف الشمس يكون من الآن الّذى نحن فيه الى شهر ، فلم يمكن حمله على كثيرين، ولم يكن معقولا بل مشاهدا . بل إنّما يمكن[٤] أن يُدْرَك الشخص بنوع كلّى إذا لم يكن مسنداً الى امر مشاراليه بوجه من الوجوه . وهذا العلم يكون بواسطة الأسباب ، فكلّ مايعلم بأسبابه لم يتغيّر العلم به سواء كان موجوداً او معدوماً؛ فإنّك إذا علمت مقدار مابين كسوفين بالأسباب لم يتغيّر العلم به سواء كان الكسوف موجوداً او معدوما؛ ولكن إذا علمت أنّه يكون[٥] بالقياس الى آن[٦] يكون فيه، تغيّر الحكم فيه اذا بطل الآن و جاء آن آخر، و ذلك لأنّ العلم بالزمان الذى يريد أن يكون فيه الكسوف مسندٌ الى هذا الآن المشاهد . و هذا[٧] كماترى وجود شىء بين يديك فتعلم أنّه بين يديك ، فاذا[٨] نحّى[٩] ذلك الشىء بطل العلم به بحضوره ؛ و لو عرفت حصول ذلك الشىء من الأسباب [بين يديك][١٠] لامن كونه بين يديك المشاهد المشاراليه والآن المشاهد [فى الآن المشاهد][١١] ماكان يُبطل العلم ببُعده . فالعلم بالشخص على الوجه الأوّل لا[١٢] يتناول

١- انظر الفصل السادس من المقالة الثامنة من الهيات الشفا .

٢- من قوله «فانه» الى قوله : « مشاراليه » ساقط من ف .

٣- ف، ج: كذلك .

٤- ف: يكون

٥- ف: لكون .

٦- ض،ج: الى آن معين

٧- ض: وهذا شىء .

٨- سائرالنسخ : و اذا .

٩- ف: اتمحى .

١٠- ج،ف: بالاسباب لامن كونه . ض: بالاسباب بين يديك .

١١- ض: والانسان المشاهد . ف: والآن المشاهد . ج: و فى الآن المشاهد .

١٢- لفظة «لا» ساقطة من ف .

شخصا من دون شخص آخر مثله ، و الاّ [كان] [١] لكان العلم به [٢] إشارة اليه و موقوفا عليه . و ستعلم انّ علم سبب الأسباب و جميع الموجودات [٣] ـ اعنى واجب الوجود بذاته ـ بالامور الشخصيّة على هذا النمط ثمّ لايخفى عليه مثقال ذرّة من [٤] الموجودات من غير ان يتغيّر [٥] علمه .

فان [٦] قيل: فهل يعلم [٧] الآن أنّ «فرعون» [٨] معدوم؟ قلنا : نعم يعلم عدم [٩] «فرعون» كما تعلم [١٠] الآن بالوجه الّذى تعلم [١١] شخصيّة الآن من جهة الأسباب ، و إذا كان كذلك لم يلحق بعلمه [١٢] تغيّر .

والعلم بالشيء قد يستفاد من خارج كمن يعلم وجود السّماء بعد أن أدركها بالحسّ، و قد يكون العلم علّة وسببا لوجود الشيء كمن يتصوّر صورة دار غير موجودة فيبنى الدار بحسبها .

ثمّ إنّ هيهنا علماً فعليّا [١٣] ـ أعنى صادر عن العالم ـ فيكون نفس صدوره عنه معلوميّته ، لا [١٤] أن يكون وجد عنه فعلمه [١٥]، و إلاّ لتسلسل الى غير نهاية [١٦]؛ و علماً مستفاداً [١٧] ، وهذا قد يكون قبل وجود المعلوم فى الأعيان كعلوم النفوس الفلكيّة ؛ فإنّها مستفادة من عند واهب الصور قبل وجود تلك المعلومات فى الأعيان ، و علم مستفاد [١٨] بعد وجود المعلومات كما يعلم وجود السّماء و الأرض ، و مفيد

١ـ سائرالنسخ : الالكان.

٢ـ لفظة «به» ساقطة من ض .

٣ـ كذا .

٤ـ ف: فى .

٥ـ سائرالنسخ : تغير.

٦ـ ف: و ان .

٧ـ ف: يعلمه. ج: بعلمه. ض: تعلم.

٨ـ سائرالنسخ : انالفرعون.

٩ـ ج، ض: بعدم .

١٠ـ سائرالنسخ : يعلم .

١١ـ ض،ج: يعلم . ف: علم.

١٢ـ سائرالنسخ : لعلمه.

١٣ـ سائرالنسخ : علم فعلى.

١٤ـ ض،ج: له، لا .

١٥ـ ض: فعله.

١٦ـ ف: الى غيرالنهاية.

١٧ـ سائرالنسخ : علم مستفاد.

١٨ـ ف: و علم المستفاد.

هذا العلم[١] أيضاً مفيد الصور، لكن[٢] الموجودات معدّات للقوى فى أن يستفيد المعلومات من مفيدها.

و قوم قالوا: إنّ العلم عرض يدرك به المعلوم. فقلنا[٣]: كيف نعلم[٤] العلم؟ وبأىّ شىء نعلمه[٥]؟ فقالوا: إنّ العلم غير معلوم. فقلنا: كيف[٦] عرفناه بهذه الصفة؟ فحاروا. بل الشعور بالشىء هو نفس حصول اثر المشعور به فى ذات الشاعر، لأنّ الشاعر بالشىء[٧] [فهو] موصوف بصفة لم يكن موصوفا بها قبل الشعور[٨]، فلامحالة تكون تلك الصفة موجودة له، وليس تلك الصفة إلاّ أثر المشعور به: فإنّه لا يخلو إمّا أن يكون المشعور به[٩] نفس حصوله فى ذلك الأمر، او شيئاً يتبعه. فان كان [المشعور به][١٠] نفس حصول الاثر فهو المطلوب و أن كان شيئاً يتبعه فإمّا أن يكون ذلك الشىء انمحاء[١١] ذلك الأثر و سائر الآثار عن المدرك، فيكون حال المدرك كما كان قبل الادراك؛ و إمّا أن يكون ذلك الشىء حصول هيئة المشعور به اوحصول هيئة اخرى غير المشعور به؛ فإن كان حصول هيئة غير المشعور به كان حصول الشعور بالشىء غير تحصيل ماهيّته و معناه، و هذا محال. و إن كان هو هو كان المطلوب.

وليس الملاحظة للشىء وجوداً له فى النفس ثانياً، بل نفس انتقاشه فى النفس

١- ض: هو ايضاً. ٢- ض: و لكن.
٣- ج،ف: قلنا. ٤- سائر النسخ: يعلم.
٥- سائر النسخ: يعلمه. ٦- ض: وكيف.
٧- ف،ج: الشاعر موصوف... ض: الشاعر بالشىء فهو...
٨- لفظة «الشعور» ساقط من ف،ج.
٩- ف، ج: الشعور نفس... ض: الشعور به اثر المشعور به فى ذات الشاعر...
١٠- ج،ف: فان كان الشعور نفس... ض: فان كان نفس...
١١- ف: المحى (انمحاء).

مرّة واحدة فقط، و إلاّ يتسلسل مايكون به العلم ، فإنّه [إذا][1] ان لم يكن كذلك كان إدراك النفس له إمّا لوجوده و إمّا لعدمه اولوجود صفة معه فى النفس او عدم صفة عن النفس مع وجوده فيها ، و على جميع الأقسام فليس الادراك إلاّ حصول المدرك فى النفس اوفى بعض قواها .

و متى فرض الشعور بالشيء غير نفس وجوده فيه تسلسل الى غيرنهاية، لأنّ الادراك لامحالة انفعال مّا او أثر مّا [اوتأثّرمّا] [2] فإن فرض الشعور بالشيء حالة تتبع وجوده فى الذهن اوالحسّ كان الكلام باقيا ، لأنّ الشعوربه يجب ان يكون بانفعال او تأثر عنه و يلزم محال آخر ، و هو أنّه يلزم أن يكون العلم به شيئا غير نفس انتقاشه ويكون[3] الكلام فى العلم بالعلم كالكلام فى ذلك المعلوم فيتسلسل و يلزم مايلزم القوم الّذين قالوا : إنّ العلم عرض به يعلم الشيء ، بل العلم والمعلوميّة [والمعلوم] نفس انتقاش ذلك الأمر فى الذهن .

و إدراك النفوس البشريّة يكون بانفعال الآلة و استكمال القوّة المدركة ، و الاستكمال هو أن لا يتغيّر المستكمل فى جوهره، بل تكون حاله حال اللّوح من الكتابة، فإنّه لولم يكن كذلك وكان بانفعال القوّة ـ و الانفعال تغيّر فى جوهرها ـ وجب أن لا يبقى القوّة عندالادراك .

و أمّا الأفلاك فإدراكها بحسب أبدانها و نفوسها على سبيل الاستكمال، فإنّها ـ كما عرفت ـ لاتنفعل ولاتنخرق .

١ـ سائرالنسخ : فانه ان...

٢ـ سائرالنسخ: انفعال ما او تأثر ما...

٣ـ ض: فيكون.

الفصل الثانی

من المقالة الرابعة من الكتاب الثانی من كتب التحصیل فی الكلّی والجزئیّ ومایتّصل بهما

المعنی الكلّی، بما هو طبیعة[1] كالانسان بما هو إنسان شیء، و بما هو خاصّ او عامّ او واحد او كثیر و ذلک له بالقوّة اوبالفعل شیء آخر، و إنّما هو بما هو إنسان إنسان[2] فقطّ بلاشرط آخر. ثمّ العموم شرط زائد علی أنّه انسان، والخصوص كذلک، و أنّه واحد كذلک، و أنّه كثیر كذلک؛ فالانسانیّة[3] بما هی انسانیّة لاعامّة ولاخاصّة ولا بالقوّة أحدهما ولا بالفعل، بلْ یلزمها ذلک؛ ولیس إذا كانت الانسانیّة لاتوجد إلاّ واحدة او كثیرة وجب أن تكون الانسانیّة بما هی انسانیّة إمّا واحدة او كثیرة.

ففرق بین قولنا: «إنّ هذا لا یوجد إلاّ وله إحدی الحالتین» و بین قولنا «إنّ إحدی الحالتین له بما هو انسانیّة». و لیس یلزم من[4] قولنا «إنّ الانسانیّة لیست بما هی انسانیّةٌ واحدةً» أنّ الانسانیّة بما هی انسانیّة كثیرة؛ وكذلک لو فرضنا بدل الوحدة و الكثرة الوجود الّذی هو من جهة أعمّ من الواحد و الكثیر. فیقال: هل الانسانیّة من حیث هی انسانیّه موجودة اولیست بموجودة؟ بل الحیوانیّة بما[5] هی حیوانیّة، خاصّ لا یصحّ حمله علی ما تحته، فإنّه لو كانت الحیوانیّة بما هی حیوانیّة إنسانا لكان كلّ حیوان إنسانا.

١ـ انظر الهیات الشفاء الفصل الاول والثانی من المقالة الخامسة.

٢ـ لفظة «انسان» الثانیة ساقط من ض. ٣ـ ف: فالانسان.

٤ـ لفظة «من» ساقطة من سائر النسخ. ٥ـ ج،ف: من حیث هی.

و ليس نقيض قولنا «إنّ الانسانيّة [ليست] [1] بما هي انسانيّة واحدة » أنّ الانسانيّة بما هي انسانيّة كثيرة بل الانسانيّة ليست بما هي إنسانيّة واحدة . و إذا كان كذلك جاز أن يوجد لا بما هي إنسانيّة كثيرة او واحدة ؛ فإن قيل : فهل الانسانيّة واحدة ؟ فاجيب بلا[2]، لم يجب أن تكون كثيرة ، فإنّ هذا هو سلب الاطلاق ومعناه سلب الطرفين جميعا .

و إذ قد عرفت هذا فقد يقال : « كلّى » [3] للانسانيّة بلا شرط ، و قد يقال : « كلّى » للانسانيّة بشرط أنّها مقولة بوجه مّا من الوجوه المعلومة على كثيرين . و الكلّى بالاعتبار الأوّل موجود بالفعل في الأشياء ، و هو المحمول على كل[4] واحد واحد ، لا على أنّه واحد بالذات ولا على أنّه كثير ؛ فإنّ ذلك ليس له بما هو إنسانيّة . و أمّا [5] بالاعتبار الثانى ـ و هو أن يكون شىء واحد بعينه معيّنا فى الوجود محمولا على كلّ واحد وقتاً مّا ـ فهو[6] غير موجود .

و المعنى الكلى قد يستفاد من خارج كما يستفاد [معنى][7] الانسانيّة من زيد و عمرو ؛ ولا تأثير لعمرو فى إفادة الصورة الانسانيّة غير ما لزيد ـ وقد يسمّى هذا فى المنطق ما بعد الكثرة ، اى : هذا المعنى العامّ أستفيد من كثرات مختلفة ـ وقد لا يستفاد من خارج كعلم الله (تعالى) والملئكة ، فيسمّى ما قبل الكثرة ، إذ هو علّة الكثرة على ما نبيّنه .

فبيّن ظاهر أنّ الانسان الّذى اكتنفه الأعراض المخصّصة لشخص ، لم يكتنفه أعراض شخص آخر حتّى يكون ذلك بعينه فى شخص زيد و شخص غيره[8] و يكون

١ـ ساقط من سائرالنسخ .
٢ـ ض: فلا ، لم . . . ف: بانها لم يجب.
٣ـ ض: الكلى.
٤ـ ض: على واحد واحد.
٥ـ سائرالنسخ : و اما الاعتبار.
٦ـ ض : فهذا .
٧ـ ساقط من سائرالنسخ .
٨ـ ض عمرو.

بعينه مكتنفا بأعراض متضادّة[١]. و لاتأثير للمتصوَّر من الانسانيّة الّتى فى زيد فى إفادة النّفس صورةً عقليّةً أولى من الّتى فى عمرو؛ بلى[٢] من الجائز أن تكون الانسانيّة الّتى فى عمرو سبقت الى العقل[٣] فأفادت العقل المعقول من الانسانيّة الّتى كانت فى زيد أفادتْه، فأيُّهما[٤] سبق فأثّر هذا الأثر لم يؤثّر الآخر بعده شيئاً. و إذ[٥] هذه الصورة المعقولة جائز من حالها[٦] أن ترتسم فى النفس عن اىّ ذلك سبق اليها فليس قياسها الى واحد من تلك أولى من قياسها الى الآخر، بل هى مطابقة للجميع، فلا كلّى عامّ فى الوجود بل وجود الكلّى العامّ بالفعل إنّما هو فى العقل وهى الصورة المعقولة الّتى نسبتها - بالفعل او بالقوّة - الى كلّ واحد واحد[٧] واحدة؛ فالانسانيّة فى العقل ليس إلاّ أنّها إنسانيّة، و أمّا أنّها كلّى فبما يُحدِثُ العقلُ فيها من نسبتها الى كثرة فى الحمل، فالانسانيّة[٨] بهذا المعنى لاجنس، ولانوع، ولاشخص، و لا واحد، و لا كثير.

و ليس يمنع كون الحيوان الموجود فى الشخص حيوانا مّا[٩] أن يكون الحيوان بماهو حيوان لاباعتبار أنّه حيوان بصفةٍ موجودة[١٠] فيه، كالبياض فإنّه و إن[١١] كان

١- ج،ف: مضادة.
٢- سائر النسخ و النجاة: بل.
٣- ض: الى الفعل.
٤- ض: [فايهما سبق خ ل] افادته ان يسبق. ف،ج: فايما سبق.
٥- النجاة: فاذن.
٦- ف،ج: من حالتها.
٧- ساقط من ف.
٨- ف: بل الانسانيه.
٩- ض،ج: اما.
١٠- كذا، والصحيح موجوداً. قال فى الفصل الاول من خامسة الهيات الشفا: «وليس يمنع كون الحيوان الموجود فى الشخص حيوانا ما ان يكون الحيوان بما هو حيوان لاباعتبار انه حيوان بحال ما، موجوداً فيه؛ لانه اذا كان هذا الشخص حيوانا ما فحيوان ما موجود فالحيوان الذى هو جزء من حيوان ما موجود كالبياض...»
١١- ض: ان كان.

غير مفارق للمادّة فهو ببياضيّته موجود في المادّة على أنّه شيء آخر معتبر بذاته و ان كان عرض لتلك الحقيقة ان تقارن في الوجود أمراً آخر.

و أمّا نحو وجود الكلّيّات فهو أنّها في النفس لا غير فإنّه[1] لو كانت الانسانيّة الموجودة في زيد هي بعينه الموجودة في عمرو - و عمرو جاهل وزيد عالم - لكان زيد و عمرو عالمين و جاهلين معاً، و هذا محال. و لهذا لا يصحّ أن تكون نفس واحدة موجودة في زيد وعمرو، و أيضاً فإنّه لو كان إنسان كلّي واحد موضوعا للسواد و البياض لكان أسود و أبيض معاً. و أيضاً لو كان حيوانيّة واحدة موجودةً لجميع الحيوانات لكان حيوان واحد بعينه طائراً و زاحفا و ذا رجلين وذا اربع قوائم.

الفصل الثالث

من المقالة الرابعة من الكتاب الثاني من كتب التحصيل

في سبب تكثّر أشخاص نوع واحد، و بالجملة: في سبب التكثّر، و في سبب التشخّص، و في أنّ الموجود الّذي ماهيّته انيّته و الوجود الّذي هو واجب[2] لذاته لا يصحّ أن يتكثّر أصلا، و في الفرق بين الكلّ والكلي

كلّ معنى كلّي فإنّه لا يصحّ أن يتكثّر إلّا بأن يكون لكلّ واحد من جزئياته وصف خاصّ، مثلا: لا يصحّ أن يكون سوادان إلّا بسبب جسمين تُكثّرانهما[3]، او بسبب حالتين خاصّتين؛ فإنّه إن لم يكن كذلك لم يصحّ أن يوجد سواد واحد، بل ينقسم كلّ واحد الى كثير، فإنّه إن كان سوادا لأنه سواد يقتضى أن يكون كثيرا،

١- ف: فانها.

٢- ض: واجب الوجود بذاته. ف،ج: واجب بذاته

٣- سائر النسخ: تكثرابهما.

كان كلّ واحد منهما يقتضى مايقتضيه طبيعة السواد. و أيضاً فإن كان[١] كلّ واحد من السوادين سواداً[٢] مثل الآخر لا يخالفه فى شىء، كان هو بعينه. ثمّ إن كان كونه سواداً و كونه هذا السواد [٣] بعينه شيئاً واحداً حتّى أنّ السواديّة يقتضى أن يكون [كان][٤] هذا السواد و كان شرطه[٥] أن يكون إيّاه، وجب أن لا يكون سواد غير هذا.

فإذن كثرة السواد و ساير مايتكثّر[٦] أشخاصه يكون بسبب. فالموجود الّذى لا سبب له لا يصحّ أن يتكثّر، لأنّه لو كان كثيراً لكان لوجود تلك الكثرة سبب، و لأنّ[٧] مثل هذه الكثرة تكون بالقطع، والقطع يعرض بسبب القابل، اذ هو[٨] معنى خارج عن حقيقة الشىء، فليس يعرض القطع إلّا حيث يكون القابل، والقابل هو المادّة، فالقطع لا يعرض إلّا للجسم[٩]، فعلّة التكثّر هى الهيولى.

و قد عرفت ممّا تقدّم أنّ سبب كلّ حادث هو الحركة؛ فاذن القطوع الّتى[١٠] تعرض للأجسام تكون بسبب كثرة القاطعين، و كثرة القاطعين تكون بسبب الحركة؛ إذ كان واجبا أن ينتهى التكثّر الى شىء يتكثّر بذاته، و[١١] هو الحركة. فإذن لولا الحركة لما كان[١٢] تكثّرٌ من هذا الوجه. و أمّا تكثّر الحركة فسببه ذاتها، فإنّ الحركة مقتضاها و نحوُ وجودها ان يكون كائنا[١٣] و لاحقا.

و اعلم أنّ كلّ معنى عامّ فإمّا أن يتخصّص بالفصل او بالعرض، والفصل

١- ض: فان كل.
٢- ج،ض: سواد.
٣- ج: كان بعينه.
٤- ساقط من سائر النسخ.
٥- ض،ج: من شرطه.
٦- ض: مايتكثر به اشخاصه فانه.
٧- ف: و لان (اذ) هذه...
٨- ف: وهو.
٩- ف: لجسم.
١٠- سائر النسخ: الذى (التى خ ل).
١١- ض: و ذلك هو.
١٢- لفظة «كان» ساقطة من ف،ج.
١٣- ف: كاينا (فايتا)...ض: كاينا فايتا. ج: كاينا ذاتيا...

والعرض لا يفيدان ماهيّة الجنس ، ولكنّهما يفيدان قوام وجود الجنس أمراً بالفعل .
و مثال هذا : أنّ الحيوانيّة الّتي تقع على الانسان والفرس ـ وكلاهما في الحيوانيّة واحد ـ فليس من شرط فصلهما[١] أن يكون شرطا في كون الحيوانيّة الّتي فيهما حيوانيّة ، بل لكلّ واحد منهما حيوانيّة تامّة ، فإنّه لولم يكن لواحد منهما الحيوانيّة بالتمام لما كان له حيوانيّة أصلاً ، فإنّه إذا نقص من معنى[٢] الحيوانيّة شيء لم يكن الحيوانيّة حيوانيّة . و إنّما يحتاج الى الفصل ـ مثل الناطق وما يشبهه ـ في أن يكون الحيوان قائماً موجوداً بالفعل حيوانا مشاراً اليه ؛ إذ لا يوجد الحيوان إلاّ ان يكون إنسانا او فرساً او غيرهما من الأنواع .

و إذا كان حال الفصل كذا فإنّ حال العرض يكون أولى .

و قد عرفت أنّ الفصل يفيد الوجود ، و حيث يكون ماهيّةُ الجنس الوجود ـ و فرض دخول فصل عليه ـ لزم أن يكون الفصل يفيد ماهيّة الجنس . و أيضاً فإنّ الموجود الّذي لاسبب له إن فرض له جنس وفصل ـ والفصل يفيد وجود الجنس ـ لزم أن يكون مالا علّة له معلولا .

فبيّنٌ من هذا أنّ الموجود الّذي لاسبب له و الموجود الّذي ماهيّته انيّته لا يتكثّر بالفصول و[٣] الأعراض .

و إذا قلنا : « إنّ الطبيعة الكليّة موجودة في الأعيان » فإنّا نعني أنّ الطبيعة الّتي تعرض لها الكليّة موجودة في الأعيان .

و الفرق بين الكلّي و الكلّ[٤] أنّ الكلّ موجود في الأشياء و الكلّي لا يوجد إلاّ في التصوّر ؛ والكل يعدّ بأجزائه ويكون كلّ جزؤ داخلا في قوامه و أمّا الكلّي فلا يكون معدودا بأجزائه ؛ و الكلّ يتقوّم[٥] بأجزائه و الكلّي يقوّم أجزائه ، إذ

١ـ ض،ج: فصليهما ان يكونا . ف: فعلهما (فصلهما) ان يكونا .
٢ـ ساقط من ف.   ٣ـ ض: و لا بالاعراض .
٤ـ انظر آخر الفصل الثاني من خامسة الهيات الشفا .
٥ـ سائر النسخ: مقوم .

الأنواع يتقوّم من كلييّن [كليّتين][1] أعنى الجنس و الفصل. و أيضاً فإنّ الكلّ لايكون كلاً لكل[2] جزؤ وحده اذ[3] الفرد، و الكلّى يكون محمولا فى كلّ جزئى[4].
و أيضاًفإنّ أجزاء الكلّ متناهية و جزئيات الكلّى غير متناهية[5]. و أيضاً فان الكلّ يحتاج أن يحضره أجزائه معا، و الكلّى لايحتاج أن يحضره جزئياته[6] معا.

و اعلم أنّ الشخص يمنع نفس تصوّره أن يكون غيره هو فيجب أن لا يقع فى المتصوّر منه شركة، لكن ذات الشىء و مقوّماته لا يمنعان عن وقوع الشركة[7]، فيجب أن يكون لعرض، و العرض اللازم مشترك فيه، فيجب أن يكون لعرض لاحق لايتبدّل، لأنّ العلّة المعيّنة لاترتفع و يبقى المعلول، على ماستعلمه، فيجب أن يكون لاحقا لا لازما، و اللاحق يلحق بواسطة المادة فكلّ نوع يتكثّر أشخاصه يجب أن يكون مادّيّا. و أيضاً فإنّ اللاّحق يلحق لا محالة عن ابتداء زمانىّ، و كلّ ماله[8] ابتداء زمانىّ فهو حادث، و كلّ حادث فإنّه يسبقه مادّة؛ فإذن اللاّحق يلحق بواسطة المادّة، و اللاحق إذا لحق فى زمانين مختلفين لم يمنع الشركة، فيجب أن يكون وحدة الزمان شرطا فى التشخّص.

و إذا تأمّلت المقولات التسع لم يتشخّص شىء منها بذاته حتّى يمنع الشركة إلاّ الوضع، فإنّ الأين أيضاً لا يتشخّص بذاته ما لم يتخصّص بوضع مّا؛ فإذن المشخِّص هو الوضع مع وحدة الزمان، فكلّ[9] شىء لا وضع له و لا زمان فماهيّته[10]

١- سائر النسخ: من كليتين.
٢- سائر النسخ: بكل.
٣- سائر النسخ و الشفا: لوانفرد.
٤- الشفا: على كل جزئى.
٥- الشفا: «وليس اجزاء كل كلى متناهية». وما فى الكتاب هو الموافق للاصطلاح.
٦- ج، ف و الشفا: اجزائه.
٧- ج، ض: فيهما.
٨- ف: مالحقه...
٩- ض: و كل.
١٠- ض: فماهية.

غير متفرّقة أشخاصها[١] فى الوجود بوجه. و تعلم من هذا أنّ الحركة هى[٢] علّة كثرة أشخاص النوع. و أمّا وحدة وضع مثل الانسان من أوّل الوجود الى آخره فكوحدة[٣] الزّمان و وحدة اتّصال الأوضاع الكثيرة بالقوّة.

ثمّ من الأشياء مايكون تشخّصه بذاته[٤] كالحال فى واجب الوجود بذاته، و منه مايكون تشخصّه بلوازم[٥] ذاته كالشمس مثلا، فانّ الوضع هناك من لوازمها، او كالعقول[٦] الفعاله على ما نبيّنه، ومنه مايكون بعارض لاحق فى أوّل الوجود، و قد بيّنا أنّه من باب التحيّز والزمان لاغير.

و أمّا تشخّص النفوس فبالعلاقة الّتى بينها و بين قوّتها [قواها][٧] البدنيّة، و تشخّص القوى البدنيّة بالبدن الّذى تلك القوى فيه؛ و لهذا لايصحّ ان يكون كلّ نفس متخصّصا بإىّ بدن كان، بل ببدن يكون فيه القوى الّتى لها بالحقيقة لا بالعرض، و إلاّ لم يصحّ تكثّر النفوس.

و الشخص يكون منتشراً على معنيين[٨]:

أحدهما شخص مّا من أشخاص النوع الّذى ينسب اليه غير معيّن كيف كان و أىّ شخص كان، كأنّه واحد ممّا يدلّ[٩] عليه قولنا: «حيوان ناطق مائت» لايقال على كثرة و يكون[١٠] [هذا الشخص منها][١١] حدّ الشخصيّة مضافا الى حدّ الطبيعة

١- سائرالنسخ: اشخاصاً. ٢- ساقط من ف و ج.

٣- وحدة الزمان.

٤- ض: شخصه فى ذاته اى: تشخصه بذاته

٥- ف: بلازم. ٦- ف: والعقول.

٧- سائرالنسخ: و بين قواها.

٨- انظر الفصل الاول من المقالة الاولى من الفن الاول من طبيعيات الشفا.

٩- ج: يدرك. ١٠- ج،ض: فيكون.

١١- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ.

النوعيّة ، و الشخص بهذاالمعنى يصلح عندالذهن فىالوجود أن يكون[1] أىّ شخص كان من ذلكالنوع و كذلك فىذاتالأمر.

و الثانىشخص يظهر من بعيد[2] من غير أن يعلم أنّه حيوان او إنسان؛ والشخص بهذاالمعنى لا يصلح فى ذاته أن يكون غيره إلاّ أنّه يصلح عند الذهن صلوح الشكّ و التجويز أن يتعيّن لحيوانيّته[3] دون جماديّته[4] . و أمّا حكمه فىنفسه فإنّه لا يجوز ان يكون صالحا لأمرين[5]، لأنّه قدتعيّن أحدهما فىذاته.

الفصل الرابع

من المقالةالرابعة منالكتابالثانى من كتبالتحصيل
فىالفرق بينالجنس والمادّة ، و فىالفرق بينالفصل و ماليس بفصل ، وفى نحو اتّحاد الفصل بالجنس

نقول : إنّ الجسم[6] مثلا قد يقال : إنّه جنس للانسان ، و قد يقال : إنّه مادّة للانسان. و أنت تعلم أنّ المادّة جزؤ من وجوده و يستحيل حمله عليه . و الفرق بينالجسم ـ وقد اعتبرجنسا ـ و بينه ـ و قد اعتبر مادّة ـ أنّه إذا اُخذالجسم جوهراً ذاطول و عرض و عمق بشرط أنّه ليس يدخل فيه معنى غير هذامثل حسٍّ و تغذٍّ فهو مادّة، و إن اُخذ لا بشرط شىء آخر، بل يجوز أنيكونله مع هذاالمعنى

١ـ ض: اى يكون اى . ف، ج: و ان يكون.

٢ـ ج: بعد. ٣ـ ف، ض: لحيوانيه . ج: لحيوانية.

٤ـ سائرالنسخ: جمادية. ٥ـ ج،ف: للامرين.

٦ـ انظرالفصل الثالث من خامسةالهيات الشفا.

حسّ و تغذٍّ ، اولا يكون له [1] فهو جنس ؛ فلهذا يصحّ أن يحمل الجسم بالمعنى الثانى، و لا يصحّ أن يحمل بالمعنى الأوّل. وكذلك الحسّاس فإنّه إن اُخذ شيئاً له حسّ [الحسّاس فإنّه إذا اخذ شيئاً له حسّ] [2] يشترط [3] أن لا يكون هناك زيادة اخرى لم يكن فصلا ، بل يكون [4] جزؤا من الانسان و إن اُخذالحسّاس شيئاً له حسّ من غير شرط آخر ، بل يجوز [5] أن ينضمّ اليه معانٍ اُخركان فصلا.

فكلّ معنى يشكل الحال فى ماديّته و جنسيّته فاعتبر فإن كان بحيث يجوز انضمام الفصول اليه - يعنى أنّها فيه و منه - كان جنسا ، و ان كان بحيث لو دخل فيه شيء آخر لم يكن من تلك الجملة - بل كان مضافا بأمر من خارج - لم يكن جنسا بل مادّة ، و ان اضيف [6] اليه تمام المعنى حتّى دخل فيه مايمكن ان يدخل صارنوعا.

فاذن [فاذاً] [7] باشتراط أن لاتكون زيادة تكون مادّة ، و باشتراط ان تكون زيادة يكون نوعا ، و بأن لايتعرّض لذلك ، بل يجوز ان يكون كلّ واحد من الزيادات فيه على أن تكون [8] داخلة فى جملة معناه يكون جنسا. وهذا [9] فى الاُمور المركّبة.

و أمّا فيما ذاته بسيطة فالعقل يفرض فيه هذه الاعتبارات . و أمّا فى الوجود فلايكون شيء منه متميّزاً جنسا و شيء نوعا [10].

١- لفظة «له» ساقطة من ف.

٢- ما وقع بين الخطين ساقط من سائرالنسخ .

٣- سائرالنسخ و الشفا : بشرط.

٤- ف: كان.

٥- ص: بل مع يجوز.

٦- الشفا : اوجبت.

٧- سائرالنسخ: فاذن.

٨- ض،ج: على انها تكون.

٩- الشفا : و هذا انما يشكل فى الامورالمركبة. و اما. . .

١٠- الشفا : فلايكون شيء منه متميز هو جنس و شيء هو مادة.

و المعنى العامّ [١] إذا انضافت اليه طبيعة فيجب أن يكون انضيافها اليه على سبيل القسمة حتّى تردّده الى النوعيّة و أن يكون القسمة مستحيلة [٢] ان يتغيّر؛ وذلك المشار اليه باقي [٣] الجوهر حتّى يصير مثلا المتحرّك منهما غير متحرّك و هو واحد بالشخص، وهذا هو الشيء المسمّى بالفصل ، فإنّ الفصل [٤] اذا رفع ارتفع الجنس أيضاً ، فكيف النوع ؟ لأنّه [٥] لاينتقل الجنس من نوع إلى نوع . و بعد ذلك فيجب أن يكون الموجب من القسمين ليسا عارضين [القسمان ليسا عارضين] [٦] له بسبب شيء قبلهما ، مثل [٧] أن يقسّم قاسم الجوهر [٨] الى قابل للحركة و غير قابل . وكان من الحقّ أن يقسمه أوّلا الى جسم [٩] و غير جسم .

و إذا عرض لطبيعة الجنس عوارض ينفصل بها لم يخلُ إمّا ان يكون الاستعداد للانفصال إنّما هو لطبيعته الجنسى او لطبيعة أعمّ منها . فإن كان لطبيعة أعمّ منها ـ مثلا : أنّ الحيوان منه أسود و أبيض ، و الانسان منه ذكر و اُنثى ـ فليس ذلك من فصوله . على أنّه قد يكون أشياء خاصّة بالجنس تقسمه ـ كالذكر و الاُنثى في الحيوان [١٠] ـ و لا يكون فصلاً بوجه من الوجوه. و ذلك لأنّها إنّما كانت [١١] فصولا لو كانت عارضة للحيوان من جهة صورته ؛ و الذكورة و الاُنوثة إنّما تعرضان للحيوان بسبب اختلاف في المادّة، و هذا الاختلاف لا يمنعه من حيث نفسه أن يقبل

١- انظر الفصل الرابع من خامسة الهيات الشفا .

٢- الشفا : مستحيلاان ينقلب.　　٣- ض: في باقي.

٤- ف،ج: بالفصل و اذا.　　٥- ف: اذلا . . .

٦- مابين الخطين ساقط من سائر النسخ . الشفا: من القسمين او كلاهما ليسا عارضين له.

٧ -ف،ج: مثلا و ان . ض: مثلا أن.

٨- ض: الجواهر.　　٩- ف،ج: اوغير جسم . ض: جسم و جسم.

١٠- الشفا : بالحيوان.　　١١- ض: تكون. الشفا : كانت تكون.

أىّ فصل يعرض للحيوان من جهة صورته ، حتّى لوتوهّمنا « لاذكراً » و «لاأُنثى» لقام نوعا. و ماكان يمنع الذكورة و الأُنوثة التنوّع إذا لم يلتفت اليهما ، كما لا يفيدالتنوّع الالتفات اليهما ، بل هما من الـلوازم ؛ لأنّ الحيوان الّذى هـو جسم متغذٍّ [١] متحرّك [٢] بالارادة لايدخل فيه [٣] الذكورة و الأُنوثة و مع هذا يعقل حيوانا من دونهما ؛ و ليس كذلك إذا توهّمناه [٤] « لا ناطقا » و « لا أعجم » ؛ اوتُـوهِّـمَ اللون « لا أبيض » و « لا أسود » . و هذاالفصل له شرح طويل مذكور فى الشفاء [٥] .
و العمدة فى أمرالفصل ماذكرناه من [٦] قبل [٧] . و ربما لزم نوعا واحدا ماليس بفصل و [٨] لا يتعدّاه ، و ذلك إذاكان من لوازم الفصل . و قدكنّا أشرنا فى المنطق الى اتّحادالجنس و الفصل و أنّه على سبيل التضمّن [٩] .

و اتّحاد شىء بشىء [١٠] قوّة هذاالشىء منهما أن يكون ذلك الشىء لا أن ينضمّ [١١] اليه ، فإنّ الذهن قديعقل معنى يجوز أن يكون ذلك المعنى بنفسه أشياءً كثيرة كلّ واحد منها ذلك المعنى فى الوجود ، فيضمّ [١٢] اليه معنى آخربعين وجوده، فيكون الآخر [١٣] من حيث التعيين . مثل المقدار ، فإنّه معنى يجوز أن يكون الخطّ و السطح و العمق لا بمقارنة شىء يكون مجموعه و مجموع المقدار الخطّ مثلا ، بل أن يكون نفس الخطّ ذلك المقدار. و ذلك لأنّ معنى المقدار هو شىء يحتمل المساواة غير مشروط فيه أن يكون هذا المعنى فقطّ ، فإنّه لو اشترط [١٤] فيـه شرط

١- ض: مغتذ. ٢- سائرالنسخ: يتحرك.
٣- سائرالنسخ: فيها. ٤- سائرالنسخ، توهمنا.
٥- فى الفصل الرابع من خامسة الالهيات. ٦- ساقط من سائرالنسخ.
٧- ض،ج: قبيل. ٨- لفظة « و » ساقطة من ف،ج.
٩- سائرالنسخ: التضمين. ١٠- انظرالفصل السابع من خامسة الهيات الشفا.
١١- ض: يتضمن. الشفا: فينضم. ١٢- سائرالنسخ والشفا : فينضم.
١٣- ض: آخر. ١٤- ض: اشرط.

لم يكن جنسا ، لأنّ كلّ عامّ تخصّص[1] بعمومه ، فإنّه[2] يخرج عن أن يكون عامّا ، بل بلا شرط حتّى يصحّ أن يحمل على الخطّ و السّطح و العمق ، فلا يكون المقدار إلاّ أحد هذه ، لكنّ الذهن يحدّله [يختلق له] [3] من حيث يعقل وجوداً مفرداً ؛ ثمّ إذا أضاف اليه زيادة لم يضفها على أنّها معنى هو خارج عن المقدار بل يكون ذلك على سبيل التحصيل . و ليس في الوجود طبيعة جنسيّة ، بل إنّما هي[4] في الذهن كما عرفت ، و كان الفصل من لوازم الجنس المنطقيّ .

و اعلم أنّ الكثرة تكون من لوازم الوحدة في الذهن على وجوه :

فمنها : مايلزم خطّاً واحداً من كثرة الأجزاء بالقوّة .

و منها : مثل لزوم الكثرة للعشرة و سائر الأعداد .

و منها : مثل لزوم الابهام و التعيين[5] للمعقول من الحيوان مثلا و من سائر الأجناس .

و منها : مثل[6] متعيّنات كثيرة للمعقول من حيوان مبهم جنس .

و منها : مثل لزوم الجنس و الفصل[7] من نوع مّا .

ومنها : مثل لزوم المقدّمات للنتائج و أجزاء الحدّ والمحدود[8] .

١- سائر النسخ : يخصص .
٢- ج ،ف: و انه .
٣- سائر النسخ : الذهن يخلق له . . .
٤- ض : هو.
٥- ض : والتعين .
٦- ض: مثل لزوم معينات .
٧- ض: و الفصل للمعقول .
٨- كذا. والصواب : للمحدود .

الفصل الخامس

من المقالة الرابعة من الكتاب الثانى من كتب التحصيل

فى نسبة الفصل والجنس الى الحدّ، و نسبة الحدّ الى المحدود، و فى الفرق بين الماهيّة والذّات، وفى كلام فى الفصل، و فى مناسبات بين الفصل و الجنس والنوع

الجنس و الفصل فى الحدّ من حيث كلّ واحد منهما جزؤ الحدّ فإنّه لا يحمل على الحدّ و لا الحدّ يحمل عليه[1] . بل نقول : إنّ الحـدّ بالحقيقة يفيد معنى طبيعة واحدة « مثلا : إنّك إذا قلت : الحيوان الناطق معناه الحيوان الّذى هو بعينه الناطق فإذا نظرت الى ذلك الشخص الواحد كالانسان لم يكن كثرة فى الـذهن، و أمّا[2] إذا نظرت الى الحدّ من حيث هو مؤلّف من جنس و فصل كان هناك كثرة . و إذا عنيت بالحدّ المعنى الأوّل كان الحدّ بعينه هو المحدود فى العقل فإن عنيت به المعنى الثانى لم يكن الحدّ بعينه معناه هو[3] معنى المحدود بل كان شيئاً مؤدياً اليه .

و اعلم أنّ الحدّ إنّما يتناول الجوهر تناولا حقيقيّا[4] و أوّلا[5] . و أمّا العرض فليس[6] له حدّ يطابق ذاته ، لأنّه لابدّ فى تحديد العرض من أخذ الموضوع فيه فيكون فى الحدّ زيادة على معنى ذاته ، و كذلك الحال فى تحديد الصور الطبيعيّة .

١- انظر السابع من خامسة الهيات الشفا .

٢- ف: فاما .   ٣- ساقط من ف. و كذا فى الشفا .

٤- انظر الخامس من خامسة الهيات الشفا .

٥- الشفا : اوليا .   ٦- ض: يوجد له .

و أمّا المركّب فإنّه يتكرّر فيه حدّ الجوهر مرّتين، ولابدّ [1] من إدخال الجوهر في الحدّ و أخذ الجوهر ثانيا في حدّه ، فيكون في الحدّ أيضاً زيادة على المحدود . و أمثال هذا إمّا أن لا يكون حدّاً و إمّا أن يكون حدّاً على جهة اُخرى .

و كلّ بسيط فإنّ ماهيّته ذاته ، لانّه ليس هناك شيء قابل لماهيّته وأيضاً فكلّ بسيط فإنّ صورته ذاته . و أمّا المركّبات فلا صورتها [2] ذاتها و لا ماهيتها [ماهيّاتها] [3] . أمّا الصورة فظاهر أنّها جزؤها . و أمّا الماهية فهي مابه الشيء هو ماهو، و إنّما هو ماهو بكون الصورة مقارنة للمادّة ، و المركّب هو مجموع الصورة والمادّة ، و الذات لازم من لوازم المركّب كالشيء و الجنسيّة .

و اعلم أنّه لاحدّ للمفرد كزيد بوجه من الوجوه ، بل إنّما يتبيّن بالاشارة ، و المشار اليه غير محدود من حيث هو مشار اليه، لأنّ الحدّ يؤلّف [4] من أشياء [5] ناعتة يحتمل الوقوع على عدّة ليس فيها إشارة الى شيء معيّن، فإنّه لو صحّت الاشارة [لكانت] [6] لكان تسمية و لم يمكن فيه [7] تعريف المجهول بالنعت .

و إن أحببت أن تعرف هل الذاتي جنس اونوع ؟ فتأمّل ، فإن كان المعنى المعقول عند الذهن تامّاً حتّى لا يحتاج في تصوّره إلاّ الى معنى عرضيّ فذلك الشيء نوع [8]، مثل الخمسة و الستّة ، و إذا لم يمكنك أن تتصوّره [9] موجودا إلاّ بعد أن

١- ج: فلابد. ٢- ض: صورها.

٣- سائر النسخ : ماهيتها اما . والشفا: و لاماهيتها ذاتها.

٤- ض،ج: مؤلف. ٥- الشفاء : من اسماء ناعتية.

٦- سائر النسخ: الاشارة لكان. الشفاء : لكانت.

٧- ض،ج، ولم يكن فيه. ف: و لم يكن تعريف. الشفا : فليس فيها تعريف المجهول بالنعت. ٨- ض: النوع.

٩- ض: أن تتصورالعدد.

يبحث عن أيّيّته[1] فذلك الشيء جنس مثل العدد ، فإنّه لا يمكنك أن تتصوّر العدد موجوداً إلاّ بعد أن تطلب أيّ عدد .

و اعلم أنّه لا يحتاج كلّ شيء فى أن ينفصل عن غيره الى فصل[2]، بل يحتاج الى الفصل ما يكون مشاركا للاخر فى الجنس . فأما ان كانت [ما كانت][3] المشاركة فى أمر لازم كالوجود لم يحتج الى فصل ، و ذلك كانفصال اللّون عن العدد ، فإنّ مثل هذا ينفصل بذاته ، و الجنس يحمل على النوع على أنّه جزء من ماهيّته ، و يحمل عليه الفصل على أنّه لازم له .

و الفصل لمّا كان غير مشارك للجنس فى جنس آخر كان انفصاله عنه لا بفصل بل بذاته، و انفصاله عن النوع بطبيعة الجنس الّتى فى ماهيّته[4] النوع ، و ليست فى ماهية [ماهيّته][4] الفصل .

و أمّا انفصال الفصل عن فصل آخر فإنّه يكون بفصل ان كانا واقعين تحت جنس، و إلاّ انفصل عنه بذاته إن كانا تحت أمر عامّ لازم كالوجود . [وليس][5] و لا يجب أن يكون كلّ فصل مشاركا لفصل آخر فى جنس، بل ينتهى آخر الأمر الى المشاركة فى أمر عامّ لازم . و لا يجب أن يكون لكلّ فصل فصل .

و فصول الجوهر يلزم أن يكون جوهراً لا أن يؤخذ الجوهريّة[6] فى حدّها و فصول الكيف يلزم أن يكون كيفا لا أن يؤخذ الكيفيّة فى حدّها .

ثمّ ليس يجب إذا كان الفصل المنطقى موجوداً[7] ان يكون الفصل الّذى

١- ج،ف: ذاتية (اينته) . ض: [انيته خ ل] .

٢- انظر السادس من خامسة الهيات الشفا .

٣- ف،ج : ما كانت . ض: ان كانت .

٤- سائر النسخ: ماهية . الشفا : ماهيته .

٥- ض،ج: و ليس يجب . ف: و لا يجب .

٦- ض: الكيفية .

٧- الشفا : ليس يجب اذا كان الفصل الذى بالتواطوء موجودا . . .

بالاشتقاق موجوداً ، فإنّه لايكون فى أنواع الأعراض فصول مشتقّة ، و لا أيضاً فى جميع الأنواع الجوهريّة إلاّ ما كان منها مركّبا[١] . فالفصل المنطقى يعنى به شىء بصفة كذا مطلقا، ثمّ بعد النظر يعلم أنّه يجب ان يكون كيفا او جوهراً، فليس كونه شيئاً له نطق هو أنّه جوهر بل إنّما يعرف جوهريّته من خارج .

و أجزاء الحدّ يجب أن تكون أقدم من المحدود[٢] . و أنت إذا حدّدت إصبع الانسان بالانسان ، او قطعة الدائرة بالدائرة، اوالزاوية[٣] الحادّة بالقائمة فليس شىء من ذلك أجزاءً للنوع[٤] من جهة صورته . و ليس أيضاً من شرط الدائرة أن تكون منها[٥] قطعة بالفعل حتّى يتألّف عنها صورة الدائرة ، و لا من شرط الانسان - فى أن يكون إنسانا - وجود إصبع له، و لا من شرط القائمة ان تكون هناك حادّة هى جزؤ منها؛ و إنّما يعرض للقائمة ان يكون منها[٦] حادّة و للدائرة[٧] ان يكون فيها قطعة بانفعال[٨] يعرض لمادّتها : فما كان من الأجزاء بسبب المادّة فليست أجزاء للحدّ لكنّها[٩] أجزاء للمادّة . و الغلط فى أمر الاصبع و الانسان هو لأخذ ما بالعرض مكان ما بالذات . و امّا فى الزاوية و الدائرة فلأخذ ما بالقوّة مكان ما بالفعل .

١- ض،ج: بالفصل المنطقى و الفصل.

٢- انظر التاسع من خامسة الهيات الشفا .

٣- سائر النسخ : والزاوية .   ٤- الشفا: الموضوع . (النوع - خ ل) .

٥ و ٦- ج و الشفا : فيها .

٧- ف،ج: و الدائرة .   ٨- ض: بالفعل . الشفا : لانفعال .

٩- ج : ولكنها .

المقالة الخامسة

من المقالات الستّ الّتى يشتمل عليها الكتاب الثانى - أعنى العلم الموسوم بعلم مابعد الطبيعة - من الكتب الثلاثة ألّتى تشتمل عليها كتاب التحصيل فى العلّة والمعلول و هى مشتملة على اربعة فصول

الفصل الأوّل

من المقالة الخامسة من الكتاب الثانى من كتب التحصيل

فى الدلالة على عدد العلل ، و فى أنّ الجسم لايكون علّة الوجود، و فى أحكام العلل الاربع، و فى الكلام فى العلّة والمعلول

كلّ وجود شىء يكون معلوما من وجود آخر ، و وجود ذلك الآخر لا يكون معلوما من وجود الأوّل ، فإنّ الأوّل نسمّيه علّة والثانى معلولا ، وكلّ ما كان جزؤاً لشىء و لم يكن وجود ذلك الجزؤ بسبب ذلك الشىء و لا يكون وجود الشىء شرطاً فى وجود ذلك الجزؤ و ذلك الشىء وجوده بعد وجود الجزؤ فالجزوعلّة لوجود ذلك الشىء .

و قد سمعت أنّ العلل صورة ، و عنصر ، و فاعل، و غاية[1] . و أنّ المعنىّ بالصورة : العلّة الّتى هى جزؤ من قوام الشىء يكون به هوما هوبالفعل، وبالعنصر: العلّة الّتى يكون بها الشىء هوما هو بالقوّة، و بالفاعل : العلّة الّتى تفيد وجوداً مباينا لذاتها ، اى لا يكون ذاتها بالقصد الأوّل محلاّ لما يستفيد منه الوجود كالطبيب إذا عالج نفسه . و الالهيّون يعنون بالفاعل مبدء الوجود و مفيده مثل البارى (جلّ جلاله) للعالم . و الطبيعيون يعنون بالفاعل ما لا يفيد وجوداً غير التحريك ؛ و مثل هذه العلّة يكون معدّة . و أمّا العلّة الغائيّة فهى الّتى يحصل لأجلها وجود الشىء .

و لا علّة خارجة عن هذه العلل الاربع ، فإنّ السبب إمّا أن يكون داخلا

١- انظر الفصل الاول من سادسة الهيات الشفاء.

فى قوام الشىء و جزؤاً من وجوده اولا يكون؛ فإن كان جزؤاً من وجوده فإمّا أن يكون الجزؤ الذى به[١] يكون بالقوّة فقطّ كالخشب للسرير، اويكون الّذى يصير به[٢] بالفعل، و هوالصورة[٣] كصورة السرير للسرير؛ و إن لم يكن جزؤاً من وجوده فإمّا أن يكون ما لأجله وهوالغاية، اولا يكون ما هو لأجله. ولا يخلو هذا القسم إمّا أن يكون وجوده منه بان لا يكون فيه و هوالفاعل، او وجوده منه بأن يكون فيه، و هو أيضاً عنصره او موضوعه. فإن أخذت العنصر الّذى هوقابل و ليس جزؤاً من الشىء - وهوالمخصوص باسم الموضوع - غيرالعنصر الّذى هو جزؤ كانت خمسةً. و إن أخذ كلاهما سبباً[٤] واحداً - لاشتراكها فى معنى القبول - كانت أربعة.

و يجب أن لا تأخذ العنصر بمعنى الهيولى مبدأً للصورة بل للمركّب. والموضوع يكون مبدأً للعرض[٥]، لأنّ العنصر إنّما يتقوّم أوّلا بالصورة بالفعل، وذاته باعتبار ذاته فقطّ يكون بالقوّة، و الشىء الّذى هو بالقوّة من جهة ما هو بالقوّة لا يكون مبدأ الوجود[٦] البتّة و إلاّ لزم ان يكون العدم علّة الوجود؛ فلهذا لا يصحّ أن يكون جسم علّة لوجود مّا، لأنّ الجسم مؤلف من هيولى و صورة، ولا فعل للصورة من دون الهيولى، إذ قد عرفت أنّها لا وجود لها من دونها، بل الصورة تفعل بواسطة المادة [لأنّ كلّ فعل انّما يصدر عن الفاعل بعد الشخصيّة[٧]، وتشخّص الأجسام يكون بالوضع، و الوضع يكون بواسطة المادّة][٨] فتكون المادّة العلّة القريبة. فلو كان

١- ف،ج: جزء يكون به... ض: جزء الذى يكون به...

٢- سائرالنسخ: به يصير. ٣- ف: وهذه الصورة.

٤- سائرالنسخ: شيئاً.

٥- الشفاء: وانما القابل يكون مبدأ للعرض...

٦- ج،ف: مبدء الوجود. ٧- سائرالنسخ: بعد تشخصه.

٨- ما وقع بين الخطين قد نقل فى النسخة الاصلية عن هامش نسخة اخرى و اما فى سائرالنسخ فداخل فى المتن.

الجسم علّة لوجود لكان العدم يفيد الوجود و لكانت[1] المادّة أقدم من الصورة الّتى بعدها، لكن الصورة اقدم.

و بالجملة: فالجسم مركّب من هيولى و صورة موجودة[2]، فوجوده بعدهما، فإن كان جسم[3] سببا لجسم فيجب أن يكون أوّلا سببا للمادّة و الصورة وهذا محال.

و معلوم أنّ علل الجسم يجب أن تنتهى الى شىء ليس بجسم، لأنّه لا الهيولى واجبة ولا الصورة، و لا محالة تحمل الهيولى المحمولة على هيولى الكرة التاسعة و[4] على سائر الهيوليات حملا بالتواطؤ[5]، كما أنّ الجسم الذى يحمل على جسم الكرة التاسعة يحمل على جميع الأجسام، و هيولى الكرة التاسعة متقدّمة على جسميّتها[6] [على جميعها]؛ و الهيولى المحمولة على هيولاها متقدّمة على جسميّتها. فهيولى[7] الكرة الثامنة أيضاً متقدّمة على جسميّة الكرّة التاسعة[8]؛ فلا يصحّ أن تكون الكرّة التاسعة مثلا سببا لهيولى الكرة الثامنة، وعلى هذا. فقس الأمر فى الجوهر والعرض والمفارق و الجسم، و يجب أن يكون تعلّق وجوده بذاته، لأنّه لا محالة يكون الجسميّة شرطا فى وجود المفارق.

و إن[9] سئلت الحقّ فلا يصحّ [يصلح][10] أن تكون علّة الوجود إلاّ ما هو برىء من كل وجه من معنى مّا بالقوّة؛ و هذا هو صفة الأوّل (جلّ جلاله)[11] لا غير. إذ لو كان يفيد[12] الوجود ما فيه معنى مّا بالقوّة - سواء كان عقلا او جسما -

---

١- ج: ولو كانت.

٢- ض: موجودين.

٣- ف: الجسم.

٤- لفظة «و» ساقطة من سائر النسخ.

٥- ف، ج: على التواطؤ.

٦- سائر النسخ: على جسمها فالهيولى.

٧- سائر النسخ: و هيولى.

٨- ض: السابعة.

٩- سائر النسخ: فان.

١٠- سائر النسخ: فلا يصح ان.

١١- ما بين الهلالين ساقط من سائر النسخ.

١٢- ج: اذ لو كان مبدء الوجود.

كان للعدم شركة فى إفادة الوجود ، و لكان[١] لما بالقوّة شركة فى إخراج الشىء من القوّة الى الفعل .

و نعود الى حديث[٢] ما فارقناه فنقول : إنّ الموضوع هو ما يكون قد تحصّل[٣] بالفعل موجوداً باقتران الصورة بالمادّة ثمّ صار سببا لقوام الأعراض فيه، سواء كان العرض لازما - فيكون تقدّم الموضوع عليه بالذات - او[٤] كان زائلا فيكون تقدّم الموضوع عليه بالزمان . فالموضوع علّة للعرض[٥] على أن يصير سببا لقوامه ، و علّة للمركّب منه و من العرض على أن يكون جزؤاً منه .

و الصورة[٦] كأنّها علّة فاعليّة للمادّة لو كان للصورة وجود بالفعل من دون المادّة ، بل هى جزؤ العلّة الفاعليّة مثل أحد محرّكى السفينة . و قد كنّا بيّنّا فى باب الصورة أنّها محتاجة بوجه مّا الى المادّة و الى شريك آخر يفيدها . و الصورة علّة صوريّة للمركب منها و من المادّة ، و هى صورة[٧] المادة [و] ليست[٨] علّة صوريّة للمادّة .

و اعلم أنّ الفاعل والقابل قد يتقدّمان المعلول بالزمان . و أمّا الصورة فلا يتقدّم بالزمان البتّة . و العلّة قد تكون علّة للشىء بالذات مثل الطبيب للعلاج ، و قد يكون علّة بالعرض، إمّا لأنّه لمعنى غير الّذى وضع [له][٩] صار علة كما يقال: إنّ الكاتب يعالج - فإنّه إنّما يعالج من حيث هو طبيب - و إمّا لانّه بالذات

١- ف: وكان.

٢- ض، ج: الى حيث ما. ف: الى حديث لما. . .

٣- سائرالنسخ : قد يحصل .

٤- ف: ان كان.

٥- ج،ف: العرض.

٦- ض: فالصورة .

٧- ض، ج: صورة للمادة .

٨- سائرالنسخ : و ليست.

٩- ما بين الخطين ساقط من سائرالنسخ .

يفعل فعلا آخر، لكن يتبع فعله فعل[١] آخر مثل « السقمونيا » فإنّه بالعرض يبرّد، لأنّه بالذات يستفرغ الصفراء، و يتبعه نقصان الحرارة ؛ و مثل مزيل الدعامة عن الحائط فإنّه علّة لسقوط الحائط بالعرض. و ذلك لأنّ الفاعل هيهنا لم يفعل شيئاً بل أزال مانعا يتبعه فعل طبيعى وهوانحدار[٢] الثقيل بالطبع. و الامر فى إحالة النار لما تجاوره تسخيناً او احراقاً[٣]، وطرح البذر فى الأرض، و الفكر فى المسائل بالقياس الى النتيجة، و ساير مايشبه هذه الأشياء، كذلك. وقد عرفت العلّة فى ذلك و سنزيده شرحا فيمابعد.

والعلّة قد تكون قريبة كالعفونة للحمّى، و قدتكون بعيدة مثل الاحتقان مع الامتلاء، و قدتكون جزئيّة مثل قولنا (إن هذا البنّاء علّة للبيت »، و قدتكون كلّيّة[٤] كقولنا « إنّ البنّاء علة البناء[٥] ». و قدتكون خاصّة كقولنا « البنّاء علّة البيت»، و قدتكون عامّة كقولنا « ان الصانع علّة للبيت[٦] ».

و اعلم أنّ العلل القريبة للجسم هى الهيولى والصورة، ولكنّ الهيولى بواسطة الصورة. وفى الأعراض الموضوع ؛ و الحال هيهنا بخلاف ما كان فى الهيولى والصورة إذ كان الهيولى هناك علّة بعيدة للجسم بالقياس الى الصورة، وهيهنا العرض علّة بعيدة للمركّب منه ومن الموضوع، والموضوع علّة قريبة.

و أمّا الفاعل[٧] فإنّه إمّا علّة للصورة وحدها اوللصورة[٨] و المادّة، و لكنّ المادّة[٩] بواسطة[١٠] الصورة، و للمركّب بتوسّطهما.

١- ج: فعلا.

٢- ض: ارجحنا الثقيل [ارجحنان خ ل]. ج،ف: ارجحنان (رجحان).

٣- ف،ج: تسخنا او حرارة او...

٤- من قوله: «وقدتكون كلية» الى قوله: «البناء علة البيت» ساقط من ف،ج.

٥- ض: علة للبيت.

٦- ف: البيت.

٧- ف: الفاعلى.

٨- سائرالنسخ: اوالصورة.

٩- سائرالنسخ: للمادة.

١٠- ج: بوساطة.

الفصل الثانى

من المقالة الخامسة من الكتاب الثانى من كتب التحصيل

فى حال العلّة الفاعليّة، و بيان كيفيّة كون النار علّة لوجود النار مثلاً، و فى أنّ المعلول لايبقى بعد عدم العلّة، و فى أنّ العلة اولى بالوجود من المعلول و أحقّ، و فى أنّ كلّ ذى ماهية معلول، و فى أنّ الرأى الكلّى لايصدر عنه فعل، و فى أنّ الامر البسيط لايكون علّة لوجود شيئين معا، و فى العنصر و فى الصورة.

اعلم[١] أنّه إذا كان شىء من الأشياء معدوماً [٢] ثمّ إذا هو موجود بعد العدم بسبب شىء مّا فإنّا نقول له: إنّه[٣] مفعول، فإن زدنا على هذا القدر شيئاً - و هو أنّه موجود بعد العدم بعديّة بالزمان او أنّ الفاعل فَعَل بحركة او بغير حركة او آلة او إرادة - فهو أمر زائد على ما ذكرنا. و إن كان شىء من ذلك لازما لأحدهما او كليهما كان خارجا عن المفهوم مثل لزوم المعلوليّة للجسم. فهيهنا وجود وعدم، وهيهنا كون هذا الوجود بعد ذلك العدم، و هو صفة لهذا الوجود و محمول عليه.

و أمّا سبق العدم فليس يتعلّق بفاعلٍ تعلّقَ وجود المفعول به، فلهذا لايكون هذا الوجود موصوفا بأنّه بعد العدم لفعل فاعل. و بيان ذلك: إنّه لايخلو إمّا أن يمكن فى هذا الوجود الّذى يسبقه العدم أن لايكون بعد العدم، فيصحّ أن يكون دائما

---

١ - ف: و اعلم.

٢ - انظر النمط الخامس من الاشارات.

٣ - ج،ف: له مفعول.

و [١] وجوده ليس عن ذاته بل عن غيره، ولا يكون من شرط وجوده عن غيره أن يكون بعد عدم؛ فيكون تعلّقه بغيره أنّه فى ذاته جايز الوجود غير واجبه ، فيكون تعلّقه به دائما مادام موجوداً بهذا [٢] الوجود ، و إن كان هذا صحيحا فهو المطلوب . و إمّا أن يكون ممتنعاً فيه وجوده إلاّ بعد العدم ؛ و ما كان ممتنعا فليس للفاعل فيه صنع ، و يكون الصنع للفاعل الايجاد ، فأمّا أنّه قد سبقه عدم فليس من جهة الفاعل .

نعم قد يصحّ أن يكون لعدم [٣] الشىء علّة و هى عدم علّة الوجود . فأمّا ان يكون [٤] هذا الوجود مسبوقَ العدم من حيث هو مسبوق العدم فلا تأثير للفاعل فيه .

فإذن التعلّق للوجود بالعلّة [٥] هو من حيث هو وجود غير واجب لا من حيث هو وجود مسبوق العدم [٦]، أعنى من حيث هو حادث ؛ و إذا [٧] كان كذلك و كان العلّة يحتاج اليها الوجود [٨] فإنّ ذلك النوع من الوجود بما هو ذلك النوع مستحقّ لأن يكون له علّة و ان استمرّ و بقى . فكلّ موجود معلول محتاج [٩] فى ذاته ولأنّه هو الى علّة ، فليس يصحّ أن يبقى بعد عدم العلّة ، فتكون حاجته الى العلّة مقوّمة لذلك النحو من الوجود .

و أيضاً ان كان ثبات هذا الوجود المعلول مستغنيا عن السّبب فهو واجب بذاته [١٠] هذا خلف . ولو كانت [١١] الحوادث تامّة [١٢] القوّة على قبول الوجود فى ذاتها و [١٣] جوهرها دائما لكانت موجوداً دائما ؛ لكنّه إنّما يتمّ استعدادها للوجود بتغيّرات يعرض لها

١- لفظة «و» ساقطة من ف.

٢- سائر النسخ : هذا الوجود.

٣- ج: لصنع الشىء علة.

٤- ض،ج: يكون كون هذا. ف: يكون (كون).

٥- ج: بل علة.

٦- ض: مسبوق بالعدم.

٧- ض: فاذا.

٨- ض: للوجود.

٩- ض: يحتاج.

١٠- ج: لذاته.

١١- ف: ولو كان.

١٢- ف: تام.

١٣- ض: و فى جوهرها.

شيئاً بعد شيء، فيتمّ بها قوّتها على الوجود؛ فإذا تمّت قوّتها على الوجود وُجِدت.

فبيّن [١] من هذا أنّ الفاعل ليس هو سبب الحدوث كما ظنّه قوم، و إنّما هو سبب الوجود، و هذه صفة [٢] له ذاتيّة أعنى سبق العدم؛ و الذاتيّ لا سبب له، و لا يفارق ما هو ذاتيّ له. و عند القائل بأنّ الفاعل سبب الحدوث أنّ الحدوث ليس بحادث و لا قديم و لا موجود و لا معدوم، لأنّه من الأحوال، و ياتى فى ذلك بهذَيَان [٣] طويل يفوح منه رائحة الندّ [٤].

والّذى يُظَنّ أنّ الابن يبقى بعد الأب، و البناء يبقى بعد البانى، و السخونة تبقى بعد النار؛ فإنّ السبب فيه أنّ هذه ليست عللا بالحقيقة؛ و الغلط فى ذلك أخذ ما بالعرض مكان ما بالذات. وسنبيّن أنّ علّة كلّ جسم أمر عقلىّ بالضرورة.

و أيضاً أمّا البنّاء فحركته [و أيضاً فإنّ البنّاء حركته] [٥] علّة لحركة لَبِن مّا ثمّ سكونه علّة لسكون ذلك اللّبِن، و انتهاء تلك الحركة علّة لاجتماع مّا، و ذلك الاجتماع علّة لشكل مّا، ثمّ انحفاظ ذلك الشكل فلِمَا [٦] يقتضيه طبيعة اللّبِن من الثبات على نحو من الاجتماع. و كذلك النار علّة تسخّن عنصر مّا [لتسخين عنصر مّا] [٧]، لا أن تفيد السخونة بل أن [٨] تبطل البرودة الّتى كانت مانعة من حصول السخونة فى الماء من جهة واهب الصور، ثمّ حدوث السخونة و استحالة الماء الى النار فبالعلل الّتى تكسو العناصر صورها. و قد عرفت أنّها [٩] لا يصحّ أن يكون جسما.

١- ج،ف: فتبين. ٢- سائر النسخ: و هذه الصفة.
٣- ج،ض: بهذا ان تفوح. ف: لهذا ببيان طويل ...
٤- كذا. قال فى المنجد: ندالبعير ندا: نفر وذهب شاردا.
٥- ف،ج: فان البناء فحركته علة. ض: اما البناء فحركته علة.
٦- ض: فبما. ج: قلما. ٧- سائر النسخ: علة لتسخين عنصرما.
٨- ف: بل يبطل. ٩- ف: بأنها.

و أمّا العلل السابقة فهى معدّات و معينات ، و بالجملة : علل بالعرض فيه [1] ، و كيف و قد عرفت [و كنت و قد عرفت] [2] أنّ العلّة يجب أن تكون متقدّمة على المعلول بالطبع و العليّة لا بالزمان ، فكيف يكون نار علّة لوجود نار مّا [3] و لا نار أحقّ بأن تكون متقدّمة بالعليّة من نار اخرى[4] .

و أيضاً فإنّ النار وما يشبهها من الحوادث والأجسام و الأعراض الجسمانيّة ستعلم أنّها ليست بواجبة الوجود بذاتها و لها علّة لا محالة ، و إذا كانت تلك العلّة موجودة ـ أعنى سبب الأسباب، و الموجود الواجب بذاته استغنى عن غيره فى وجوده، و ما هو مستغنى عنه فليس بعلّة ـ وبالجملة[5] : فإذا كان النوع غير واجب بذاته لم يكن بدّ من وجود علّة خارجة عن النوع ، و بهذا عرفنا أنّ الممكن يجب أن يكون له علّة . و أيضاً فإنّ النار الحادثة قد تبقى وتُعدَمُ النار السابقة، و لو كانت السابقة علّة لوجود الحادثة تعدم [6] مع عدم السابقة .

فان لجّ لاجٌّ و قال : « إنّ الفعل لا يصحّ إلاّ بعد عدم المفعول» . وقد سمع أنّ سبق عدم المفعول ليس من الفاعل بل[7] الوجود الّذى منه فى آن مّا ، فليكن ذلك الآن متّصلا الى غير نهاية .

فان أزاغه عن هذا الحقّ قوله[8] « إنّ الموجود لا يوجده موجود » فليعلم أنّ

۱ـ ساقط من ف،ج .

۲ـ ض: وكنت قدعرفت أن. ف،ج: وكنت (وكيف و) قد عرفت أن.

۳ـ سائرالنسخ: نار ولانار.

٤ـ ض: و سنبين ان علة كل جسم أمر عقلى بالضرورة و أيضاً . . .

۵ـ لا يخفى ما فى العبارة من الخلل .

٦ـ ج: لعدم.

۷ـ سائرالنسخ: بل الوجود و الوجود.

۸ـ ض: قبوله [قوله خ ل] .

المغالطة قد وقعت فى لفظة « توجد » ، فإن عنى أنّ الموجود لا يُستأنَفُ له وجود بعد مالم يكن، فهذا صحيح . و إن عنى أنّ الموجود لا يكون البتّة بحيث ذاته و ماهيّته [لا يقضى][1] لا يقتضى الوجود له بما هو هو بل شىء آخر هو الّذى منه[2] الوجود، فإنّا نبيّن مافيه من الخطاء و نقول :

إنّ المفعول الّذى نقول : « إنّ موجِداً يوجده » لا يخلو إمّا أن يوصف بأنّه موجد له و مفيد لوجوده فى حال العدم، او فى حال الوجود ، او فى الحالين جميعا[3] . و معلوم أنّه ليس موجِداً له[4] فى حال العدم؛ و يبطل بهذا أن[5] يكون له موجدا[6] فى الحالين جميعا، فبقى أن يكون موجداً له . إذ هو موجود ، فيكون الموجِد[7] إنّما هو موجِد للموجود ، و الموجود هو الّذى يوصف بأنّه موجَدُ شىءٍ عسى لا يوصف بأنّه يُوجَد، لأنّ «يوجد» يوهم [وُجِد][8] وجوداً مستقبلا ليس فى الحال .

فان أزيل هذا الابهام صحّ أن يقال: إنّ الموجود[9] يُوجَد ، اى: يوصف بأنّه موجَد[10]؛ فكما أنّه فى حال ما هو موجود يوصف بأنّه يوجد و لفظة[11] « يوصف » لا يعنى[12] به أنّه فى الاستقبال يوصف، كذلك الحال فى لفظة «يوجد». فلسنا نقول : إنّ الموجَد يحتاج[13] الى موجدٍ بل نقول: إنّ الموجَد يحتاج الى مستبقٍ ومستحفظ .

و اعلم أنّ الفعل الصادر عن الجسم ان[14] كان يصدر عن ماهيّتها الأصليّة و

١- سائرالنسخ: وماهيته لا يقتضى الوجود بما...

٢- ض: وهوالذى منه له...

٣- ساقط من سائرالنسخ.

٤- سائرالنسخ: موجداً فى حال.

٥- سائرالنسخ: أنه لا يكون له...

٦- ف: له موجوداً (موجداً).

٧- ج، ف: فيكون الموجود (الموجد).

٨- سائرالنسخ: يوهم وجوداً.

٩- ض: الموجد.

١٠- سائرالنسخ: يوجد.

١١- ض: لفظ.

١٢- سائرالنسخ: لا نعنى.

١٣- ف،ج: محتاج.

١٤- ض: اذا.

لا مدخل لتشخصه كان محالاً . و ذلك لأنّه لا وجود للجسم إلاّ بعد أن يكون شخصا و إنّما يصدر عن الشيء الوجود[١] إذا كان موجوداً، فيجب أن يصدر عن الجسم بتوسّط شخصه ، و ذلك بوضع ؛ فلا يصح ّ ان يكون جسم او صورة جسمانيّة اوعرض علّة لوجود نفس او عقل ٍ[٢] او صورة ٍ جسميّة او مادّة ٍ جسميّة ؛ و ذلك لأنّه لا نسبة وضعيّة الى هذه الامور.

ثمّ اعلم أنّ الشيء لايوجد إلاّ شخصا فإمّا ان يكفى فى تشخّصه ذاته ، و هوالّذى يجب وجوده بذاته . و منه ما يتمّ وجوده بلوازمه ، و مثل هذاالنوع[٣] يكون موجوداً فى شخص واحد ؛ فلهذا يستحيل أن يقع فى هذين شركة . و منه مالايتمّ تشخّصه[٤] إلاّ بعارض غريب عن النوع كالانسان[٥] الّذى يتكثّر أشخاص نوعه بعوارض غريبة .

و اعلم أنّه لايصحّ أن يتساوى وجود المعلول و وجود العلّة . و ذلك لأنّ وجود العلّة بنفسها و وجود المعلول بالعلّة[٦] .

ثمّ الوجود بما هو وجود لايختلف فى الشدّة و الضعف[٧]، و لا يقبل الأكمل و الأنقص؛ و إنّما يختلف فى ثلاثة أشياء و هى التقدّم و التأخّر ، والاستغناء والحاجة، و الوجوب والامكان. أمّا فى التقدّم و التأخّر فلأنّ العلّة لها الوجود أوّلا وللمعلول ثانياً . و[٨] أمّا فى الاستغناء و الحاجة فلأنّ العلّة لاتفتقر فى الوجود الى المعلول بل

١- ض: الموجود.   ٢- ض: اوعقل او جسم او...

٣- ض: و مثل هذا يكون النوع موجودا...

٤- ف: بشخصه.   ٥- سائرالنسخ: وهذا كالانسان.

٦- ض،ج: من العلة.

٧- انظر الثالث من سادسة الهيات الشفاء.

٨- لفظة «و» ساقطة من سائرالنسخ.

يكون موجوداً بذاته او بعلّة أخرى، والمعلول يفتقر الى العلّة ، و هذا بالحقيقة راجع الى القسم الأوّل. و أمّا في الوجوب و الامكان فلأنّ المعلول في ذاته لايجب له وجود ، و إلاّ لوجب من دون علّة بذاته ، فذاته ـ بلاشرط كونه [كون] [١] علّة له اولا كون علّة له ـ ممكن الوجود و إنّما يجب بالعلّة. ثمّ العلّة ـ كماقد تبيّن ـ لايجوز أن تجب به بل تكون إمّا واجبة بذاتها و إمّا واجبة من شيء غيرها ، فإن كانت واجبة بذاتها فوجودها أحقّ من وجود الممكن ، و إن كانت ممكنة ـ و ليس يجب بالمعلول ، و المعلول يجب بها و بعد [٢] وجوبها ـ فيكون الى وجوب ذات العلّة نظر لايتناول ذات المعلول ، و ذات المعلول إذا نظر اليها موجودة فإنّما [٣] تلاحظ مقيسة الى العلّة ، فيكون للعليّة اختصاص وجوب باعتبار ذاته و من حيث لم تُضَف الى المعلول، و المعلول ليس يجب وجوده إلاّ إذا كان مضافاالى العلّة ؛ فيتصير العلّة بهذه [٤] المعانى الثلاثة أولى بالوجود من المعلول؛ فالعلّة أحقّ من المعلول. و إذا بان أنّ في الموجودات موجوداً حقيقته الوجود صحّ أنّه الحقّ المطلق؛ و أنّه [٥] الحقّ بذاته (جل جلاله) [٦]؛ و أنّ العلم به هو [٧] العلم بالحقّ مطلقا.

و تبيّن ممّا مرّ أنّ الأعراض لايصحّ أن تكون علّة لوجود الجوهر، لتأخّرها في الوجود عن الجوهر و تقدّم [٨] الجوهر عليها ، ولا المركّبات علّة للبسائط ، فإنّه ان

١ـ ض، ج و الشفاء: بلاشرط كون علة. ف: بلاشرط كونه علة.

٢ـ لفظتا « وبعد » ساقطتان من ج.

٣ـ ف: فانها.

٤ـ الشفا : لهذا.

٥ـ ف: فانه.

٦ـ مابين الهلالين ساقط من سائر النسخ.

٧ـ ساقط من ف. ج: فهو.

٨ـ ف: بعدم. ض: تقدم الجواهر عليها و أن الموجودات المركبة لا تكون عللا للموجودات البسيطة لتقدم البسيط على المركب.

وجد بسيط و مركب كان البسيط أقدم فى جميع الوجوه ، فلا يكون جسم علّة لعقل او نفس ، و لا محسوسٌ علّةً لمعقول، ولا الأجسامُ علّةً لما هو مستغنٍ بوجوده[١] عن المادّة اعنى المفارقات، لأنّ العلّة يجب أن يكون آكد فى الوجود من المعلول .

و اعلم أنّ كلّ ذى ماهيّة معلول . و ذلك لأنّ الوجود كما عرفت خارج عن الماهيّات، والماهيّة فى[٢] حيّز ذاتها ـ غير ملحوظ معها الوجود الخارج ـ معدومٌ ، فلو كان الوجود يلزمها من ذاتها لكانت و هى[٣] فى حيّز العدم علّةً للوجود . فإذن الوجود طارٍ على الماهيّات، فكلّ ذى ماهيّة معلول .

و اعلم أنّ الشىء البسيط الّذى لا تركيب فيه أصلاً لا يكون علّة لشيئين[٤] معاً معيّةً بالطبع ، فإنّه لا يصدر عنه شىء إلاّ بعد أن يجب صدوره عنه، فإن صدر عن [ا] [ج] من حيث يجب صدور [ب] عنه لم يكن [ج][٥] واجبا صدوره[٦] عنه[٧]، فإنّه إن صدر عنه [ج] من حيث يجب صدور [ب] عنه كان من حيث وجب صدور [ب] عنه يصدر عنه ماليس [ب] ، فلا يكون اذن صدور [ب] عنه واجبا ؛ فإذن كلّ بسيط فإنّ ما يصدر عنه أوّلاً يكون أحدىّ الذات .

و الارادة الكلّية و الرأى الكلّى لا يصدر عنهما فعل متعيّن ، لأنّ الرأى الكلّى لا يتناول أمراً دون أمر آخر مثله ، كما أنّ طبيعة الانسان ليس وقوعها على

١ـ سائرالنسخ : لوجوده .

٢ـ ف: فى حد ذاتها غير ملحوظة فيها .

٣ـ ف: وهو.　　　　٤ـ للشيئين مع .

٥ـ ض: [حينئذ ج ـ خ ل] .

٦ـ سائرالنسخ : صدور [ب] عنه . اقول وفى الفصل الاول من الموقف التاسع من الهيات الاسفار نقلت العبارة من هذا الكتاب و المنقول هناك هكذا: لم يكن حينئذ صدور [ب] واجبا عنه .

٧ـ ض : عنها .

زيد أولى من وقوعها على عمرو، و إذا لم يكن شيء أولى بأن ينسب الى مبدء من آخر مثله كانت نسبته الى مبدئه و لانسبته واحدة. و مثل هذا يكون بَعْدُ عن مبدئه بإمكان و لم يترجّح وجوده عنه من لاوجوده، وكلّ مالم يجب عن علّته لم يوجد، بل[١] يصحّ في المعلول الّذى لا مثل له من نوعه - كالشمس او العقل الفعّال - أن يوجد عن رأى كلّى.

و أنت تعلم من جميع ما[٢] مرّ أنّ العلّة اذا صارت علّة بالفعل وجب أن يكون معها المعلول.

فلنذكر حال العنصر و نقول: إنّ العنصر هو الّذى فيه قوّة وجود الشيء[٣]. و هذا العنصر إمّا ان يكون حاملا للقوّة بوحدانيّة او بشركة غيره[٤]. ومعنى هذا أنّ العنصر قد يكون بسيطا و قد يكون مركّبا.

فان كان يوجد فيه[٥] بوحدانيّته فإمّا أن لايحتاج فيما يكون فيه او[٦] منه إلاّ الى الخروج الى الفعل فى ذلك فقطّ - و هذا هو المختصّ باسم الموضوع، و يجب أن يكون لمثل هذا بنفسه قِوام بالفعل، و ذلك كالجسم للأعراض - و إمّا أن يحتاج الى زيادة شيء؛ و تلك الزيادة إمّا حركة فى الأين، او فى الكيف، او فى الكمّ، او فى الوضع، اوفى الجوهر - على سبيل التساهل.

و إن كان بمشاركة غيره فيكون لامحالة فيه اجتماع و[٧] تركيب، فإمّا أن يكون من تركيب و اجتماع فقطّ، و إمّا أن يكون مع هذا الاجتماع استحالة فى الكيف. كالحال فى الأدوية الّتى يتركّب منها الترياق. و لابدّ فى مثل هذا العناصر

١- ف، ج: بلى. ٢- ف: مما مر.
٣- انظر الرابع من سادسة الهيات الشفاء.
٤- ف، ج: غير. ٥- ساقط من سائر النسخ.
٦- ض: اويكون منه. ٧- ج: اوتركيب.

من أن يتّحد ضرباً من الاتّحاد [بالفعل] [١] حتى يصحّ أن يصير بعد ذلك عنصراً لأمرٍ، كما تتّحد العناصر الأربعة ضرباً من الاتّحاد بالفعل [٢] حتّى يصير بعد ذلك عنصراً للحيوان و النبات. و كلّ مافيه تغيّر فإمّا ان ينتهى بتغيّر واحد الى الغاية او بتغيّرات كثيرة.

والموضوع قديكون مشتركاً كالكلّ كالهيولى الاولى، و قديكون مشتركاً كالعدّة امور مثل العصير للخلّ والخمر والربّ. و من خاصيّة العنصر أنّ [٣] له القبول فقط. و أمّا حصول الصورة فله من غيره.

و أمّا الصورة فقد يعنى بها كلّ معنى بالفعل؛ و على هذا يكون العقول الفعّالة صوراً. و قد يقال صورة لكلّ ماهيّة و فعل حتّى الحركات والأعراض. و قد [٤] يقال صورة، لما تقوم به المادّة بالفعل. و قد يقال صورة، لما يكمل به المادّة و ان لم تكن متقوّمة بها بالفعل مثل الصحّة. و يقال صورة [٥]، لما يحدث فى الموادّ الصنا[عة] عيّة [٦] من الأشكال وغيرها [٧]. و يقال صورة، لنوع الشىء اولجنسه اولفصله.

و الصورة قدتكون بسيطة كصور [٨] العناصر، و قدتكون مركّبة كنفس [٩] و قواها. و لابدّ فى المركّب من أن يتّحد باجتماعها ضرباً من الاتّحاد ثمّ تقوم بعده

١- سائرالنسخ: من الاتحاد حتى.
٢- ض: من الاتحاد حتى.. ج،ف: بالفعل فيصير.
٣- ض: أنه له. و من خاصيةالعصير أنه له.
٤- ض: فقد.
٥- سائرالنسخ: الصورة.
٦- سائرالنسخ: الصناعية. الشفاء: فى المواد بالصناعة.
٧- ض: و غيره. ف،ج: من الاشكال و يقال...
٨- ج،ف: كصورة.
٩- ض: كالنفس.

كالمادّة. و الفاعل الناقص يحتاج الى حركة و آلات حتّى يصدرما فى نفسه محصّلا فى المادّة؛ و الفاعل الكامل هوالّذى يتبع الصورةَ الموجودة فى ذاته وجودُ الصورة فى مادّتها. و هكذا الحال فى صدور الأمور عن واجب الوجود بذاته.

الفصل الثالث

من المقالة الخامسة من الكتاب الثانى من كتب التحصيل

فى الغاية و الاتّفاق و الجزاف و العبث

أمّا الغاية فهى مالأجله يكون الشىء[١]؛ و قد[٢] تكون الغاية فى بعض الأشياء فى نفس الفاعل فقطّ[٣] كالفرح و الغلبة، و قد تكون الغاية فى بعض الأشياء فى غير الفاعل؛ وذلك تارة فى الموضوع مثل الحركات الّتى تصدر عن رويّة او طبيعة، و تارة فى شىء ثالث كمن يفعل شيئاً ليرضى به فلانٌ، فيكون رضى فلانٍ غايةً خارجةً عن الفاعل والقابل و إن كان الفرح بذلك الرضى غاية[٤]. و من الغايات التشبّه[٥] لشىء[٦] آخر، و المتَشَبَّه به من حيث هو مشتاق اليه غا[ية] يته[٧] و طلب التشبّه[٨] به هو أيضاً غاية[٩].

١- انظر آخر الفصل الرابع من سادسة الهيات الشفاء.

٢- ف: فقد. ٣- ساقط من سائر النسخ.

٤- ف: الغاية. الشفاء: غاية اخرى. ٥- ف،ج: التشبيه.

٦- سائر النسخ و الشفاء: بشىء.

٧- ض و الشفاء: غاية. ف، ج: غ يته.

٨- ف،ج: التشبيه.

٩- الشفاء: و التشبه نفسه ايضاً غاية.

و قد علمت أنّ الأُمور منها دائمة[١] و منهما ماتكون فی أكثرالأمر مثل النار فإنّها فی أكثر الأمر تحرق الحطب إذالاقته، و الخارج من بيته الی بستانه فی أكثر الأمر يصل اليه. و الفرق بين الدائم و الاكثری : أنّ الدائم لايعارضه معارض البتّة و الأكثریّ قد يعارضه معارض. و يتبع هذا أنّ الاكثریّ يتمّ بشرط رفع الموانع. و هذا فی الأُمور الطبيعية ظاهر، و أمّا فی الأُمور الاراديّة فإنّ الارادة إذا صحّت و تمّت و واتت الأعضاء بالحركة و لم يقع سبب مانع او ناقض للعزيمة [٢] و كان المقصود من شأنه ان يوصل [٣] اليه فبيّن أنّه مستحيل [٤] أن لايوصل اليه. ومن الامور مايكون بالتساوی كقعود زيد و قيامه ، و منها مايكون علی الأقلّ كوجود ستّة أصابع للانسان.

و أنت تعلم أنّ مايكون دائما او اكثريّا فلايقال [فلايقول] [٥] عند وجودهما إنّه اتّفق اتّفاقا ؛ فاذن الاتّفاق يوجد فيما هو بالتساوی و الأقلّیّ [٧]. و الّذی [٦] بالتساوی و الأقلّیّ [٧] قديكون [٨] باعتبار مّا واجبا. و ذلك لأنّك اذا اشترطت فی كفّ [٩] الجنين أنّ المادّة فضلت [١٠] عن المصروف منها الی الاصابع الخمس، و القوّة المختلفة [١١] صادفت استعداداً تامّاً فی مادّة طبيعية فيجب أن يخلق هناك إصبع زائدة.

١- انظر الفصل الثالث عشر من المقالة الاولی من الفن الاول من طبيعيات الشفاء.
٢- ض: ناقض العزيمة. ف،ج: ناقص للعزيمة.
٣- ف: ان يتوصل. ٤- ض: يستحيل. وكذا فی الشفاء.
٥- ض،ج: فلايقال عند.. ف: او اكثريا فلايقول.
٦- ج: و الذی يكون بالتساوی.
٧- لفظتا « والاقلی » ساقطتان من سائرالنسخ.
٨- ض،ج: قد يكونان.
٩- ف: فی كف (كون). الشفاء : فی تكون كف الجنين.
١٠- ف، وصلت. ج: فصلت.
١١- سائرالنسخ: و القوة المخلقة صادقت.

و بالجملة : فلو أنّ إنسانا أحاط بالكلّ حتّى لم يشذّ عن علمه شيء لم يكن شيء[1] موجوداً بالاتفاق ، بل كان كلّها واجبا . فإذن الامور الموجودة بالاتّفاق إنّما يكون موجودة بالاتّفاق إذا أخذت بالقياس الى من لا يعلم أسبابها . و إذا قِستَها الى مسبّب الأسباب (جلّ جلاله) [2] و الأسباب المكتنفة لم يكن شيء من الموجودات اتّفاقا . و مثال هذا فى الاصبع الزائدة فإنّها و ان كانت بالقياس الى الجاهل بأسبابها و بالقياس الى هذا الشخص اتّفاقا ، فهى بالقياس الى الكل و الى علم الله (تعالى) [3] و الأسباب المكتنفة ليست بالاتّفاق، و كذلك[4] إن عثر إنسان فى مشيه على كنز ، فإنّه بالقياس الى العاثر والى[5] الجاهل بالأسباب التّى ساقت العاثر الى الكنز بالاتّفاق، فأمّا بالقياس الى علم الله (جلّ جلاله) والاسباب المكتنفة ليس بالاتّفاق بل بالوجوب .

و بالجملة : إذا كان الأمر الكائن فى نفسه غير متوقّع - إذ ليس دائما و لا أكثريّا - فصالح أن يقال للسبب المؤدّى اليه اتّفاق او بخت . و ذلك إن[6] كان من شأنه أن يؤدّى اليه ولكن لا دائما ولا أكثريّا، و إذا لم يكن مؤدّيا اليه البتّة لم يُقل فيه إنّه اتّفق مثل قعود زيد عند كسوف القمر ، فإنّه لا يقال: إنّ قعود زيد اتّفق أن كان سببا لكسوف القمر، بل الاتّفاق إنّما يكون فيما من شأنه أن يؤدّى اليه ، حتّى لو فطن الفاعل بما يجرى عليه حركات الكلّ و صحّ [7] أن يريد و يختار

١- سائر النسخ : شيئاً .

٢- ما بين الهلالين ساقط من سائر النسخ .

٣- ساقط من سائر النسخ .

٤- ض : اذا .

٥- ساقط من ف .

٦- ج: اذا كان .

٧- ف، ض: و يصح .

لصحّ أن يجعله غاية، كمالوفطن الخارج الى السوق لأن يلقى الغريم فى[1] الطريق. و أمّا خروج غيرالعارف من حيث هو غير عارف فظفره[2] بالغريم اتّفاق.

فبيّن[3] من هذا أنّ الأسباب الاتّفاقيّة تكون ـ حيث تكون ـ من أجل شىء إلاّ أنّها أسباب فاعليّة بالعرض، و الغايات غايات بالعرض؛ فالاتّفاق[4] سبب من الأمور الطبيعيّة و الاراديّة بالعرض، ليس بدائم الايجاب و لا أكثرى[5] الايجاب؛ و هو فيما يكون من أجل شىء ليس له سبب أوجبه بالذّات.

والسبب الاتّفاقى قد يجوز أن يتادّى الى غايته الذاتيّة، و قد يجوز أن لا يتأدّى مثل الحجر الهابط إذا شجّ؛ فربّما وقف و ربما هبط الى مهبطه، فان وصل الى غايته الطبيعيّة فيكون بالقياس اليها سببا ذاتيّا، و بالقياس الى الغاية العرضيّة سببا اتّفاقيّا؛ و أما إذا لم يصل اليها كان بالقياس[6] الى الغاية الذاتيّة باطلا. والاتّفاق أعمّ من البخت. و قد يكون للسبب الواحد الاتّفاقى غايات[7] اتّفاقيّة غيرمحدودة.

و الاتّفاق قد يرسم بأنّها غاية عرضيّة[8] لأمر طبيعى او إرادىّ او قسرىّ؛ و القسرىّ ينتهى إلى طبيعة او إرادة فتكون الطبيعة و الارادة أقدم من الاتّفاق لذاتيهما، فما[9] لم يكن أمور طبيعيّة او إراديّة لم يقع اتّفاق.

و إذ قد[10] عرفت أنّ الأسباب الاراديّة و الطبيعيّة متقدّمة على الاتّفاق، و أنّ الامور الطبيعيّة و الاراديّة إنّما تتوجّه نحو غاياتٍ بالذات لا بالعرض، و أنّ

١- ساقط من ف. ٢- سائرالنسخ: فظفر.

٣- سائرالنسخ: فتبين. ٤- ض: والاتفاق.

٥- ج،ض: و لاأكثرى للايجاب. ف: والاكثرى الايجاب.

٦- كان القياس. ٧- ض: غاياتِ او ارادة.

٨- انظر الفصل الرابع عشر من المقالة الاولى من الفن الاول من طبيعيات الشفاء.

٩- ج: فان لم يكن. ١٠- ساقط من ف، ج.

الاتفاق طارٍ عليهما ، وأنّ الغايات الاتّفاقيّة غايات بالعرض فبيّن[١] أنّ وجود العالم ليس على سبيل الاتّفاق ، و إن كان للاتّفاق فيه مدخل [فى الأمور الكاينة الفاسدة][٢] . و ذلك بالقياس الى أفرادها و حيث لا يعتبر[٣] الأسباب الموجبة المكتنفة و لا يقاس الى الكلّ . و ستزداد لهذا يقينا إذا عرفت واجب الوجود بذاته و الغايات [والعناية][٤] و غاية الغايات و أنّ ماقاله « أنبذ قلس »[٥] كلّه باطل . و قد ذكر فى كتاب الشفاء[٦] إبطال مذهبه ببيانات مبنيّة على المشاهدات، ودلائل واضحة .

و من جملة تلك الدلائل: أنّ البقعة الواحدة إذا سقط فيها حبّة برٍّ وحبّة شعير نبت[٧] البرّ برّاً والشعير شعيراً البتّة .

و منها أنّ الغايات الصادرة عن الطبيعة فى حال مايكون الطبيعة غير معوّقة كلّها كمالات، و أنّها إذا تأدّت الى غاية ضارّة[٨] كان فى الأقلّ ، فلهذا مايقال ماذا أصاب العسل [السنبل][٩] حتّى ذوى؟ ثمّ[١٠] لاينبت البرّ شعيرة ؟ و لِمَ لاتتولّد شجرة مركّبة من تين و زيتون؟ و لِمَ تبقى الأنواع محفوظة على الأكثر؟ .

و أيضاً فإنّا[١١] إذا احسسنا[١٢] بقصور من الطبيعة أعنّاها[١٣] بالصناعة كما يفعله الطبيب معتقداً أنّه إذا أزال[١٤] العارض و اشتدّت القوّة توجّهت الطبيعة الى الصحّة .

١- سائرالنسخ : فتبين . ٢- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ .
٣- ف: لايعتبر (يتغير) . ٤- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ .
٥- سائرالنسخ : انبذ قليس . ٦- انظر الفصل الماضى ذكره .
٧- سائرالنسخ: أنبت. وكذا فى الشفاء . ٨- ج، ض: صادرة .
٩- ض: أصاب الفسيل حتى . ف،ج: أصاب النيل(الفسل) حتى . الشفاء : « ماذا أصاب هذا الفسيل» . قال فى المنجد : الفسيلة: النخلة الصغيرة تقطع من الام فتغرس . كل عود يقطع من شجرته فيغرس . ج: فسيل وفسائل. وقال: ذوى النبات : ذبل و نشف ماؤه .
١٠- سائرالنسخ: ثم لم لا. . . ١١- ف،ج: فاما .
١٢- ج: أحسبنا . ١٣- ض: اعتناها. ف،ج: أعنا .
١٤- سائرالنسخ : اذا زال . الشفاء: اذا زال العارض المعارض او اشتدت القوة .

و ليس إذا عدمت الطبيعة الروية وجب أن لايكون لفعلها [افاعلها][١] غاية، فإن الروية لاتجعل الفعل ذاغاية، بل تعين الفعل الذى يختار من بين أفعال جائز[٢] اختيارها و[٣] لكل واحد منها غاية تخصه ، فإن كل فعل يلزمه غاية بالضرورة لابفعل فاعل؛ و لو كانت النفس مسلمة عن المعارضات المعينة[٤] لكان يصدر عنها فعل متشابهة[٥] على نهج واحد من غير روية. و حال الفلك كذلك فإنها سليمة من العوارض و الدواعى المختلفة ، فلهذا يصدر عنه الفعل على نهج واحد. و انظر الى الكاتب الماهر لوروى فى كتب حرف حرف لكان يتبلد ، و كذلك الضارب بالعود ، و كذلك اعتصام الزالق بما يعصمه و مبادرة اليد الى حك العضو من غير فكر و لاروية. و سائر ماقيل فى هذا الباب يرجع فيه[٦] الى كتاب الشفاء ليتحقق أن كون الفعل ذاغاية ليس يوجب أن يصدر عن روية، بل يصح أن يصدر غير روية فيكون ذاغاية.

واعلم أن نظام الذبول أيضاً متأد الى غاية .و ذلك لأن لنظام الذبول سببا بالذات و هوالحرارة ، و سببا بالعرض و هوالطبيعة، و لكل واحد منهما[٧] غاية ، فالحرارة غايتها تحليل الرطوبة فيفنى[٨] المادة على النظام، و ذلك للحرارة بالذات، و الطبيعة التى فى البدن غايتها حفظ البدن ما أمكن بامداد بعد امداد ؛ لكن كل مدد ثان يكون الاستمداد منه أخيراً أقل من الاستمداد منه بدئا[٩] لما[١٠] نذكره فى

١- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ وكذا فى الشفاء.
٢- سائرالنسخ : جائزاً.
٣- لفظة «و» ساقطة من ض ،ج. وكذا فى الشفاء.
٤- ف، ض : المفتنة. ج : المنسبة. و فى الشفاء : مسلمة عن النوازع المختلفة و المعارضات المتفننة.
٥- كذا
٦- ساقط من ف.
٧- ف: منها .
٨- سائرالنسخ : فيغنى .
٩- سائرالنسخ : بدئيا .
١٠- ض،ج: كما.

مكانه ، فيكون نقصان الامداد سببا لنظام الذبول بالعرض ، و تحليل الحرارة سببا [١] بالذات للذبول؛ و فعل كلّ واحدمنهما متوجّه[٢] الى غاية . والموت و ان لم يكن غاية نافعة بالقياس الى بدن زيد فهوغاية واجبة فى نظام الكلّ . و سينبّهك علم النفس[٣] على غاية فى الموت واجبة لما أُعِدّلها[٤] من الحياة السرمديّة و غايات فى تناسب دخول الضعف واجبة لمايتبعها من ضعف القوى البدنيّة الّتى بسبب ضعفها يستعدّ[٥] النفس فى الآخرة .

و أمّا العبث و الجزاف[٦] فيجب أن يعرف أنّ كلّ حركة إراديّة فلها مبدء قريب ومبدء بعيد . فالمبدأ القريب هوالقوّة المحرّكة الّتى فى عضلة العضو كمابيّنّه فى كتاب النفس . والّذى يليه هوالاجماع ، و الّذى يلى الاجماع هوالشوق،والأبعد منه هوالفكر والتخيّل ؛ فإذا ارتسمت فى الخيال او فى العقل صورة موافقة لها حركة[٧] الشوق من غير أن يسبق هذاالشوق إرادة اُخرى بل نفس التصور [بحركة][٨] يحرّك الشوق . و الاُمور[٩] فى صدورالموجودات عن الأوّل هو هكذا ، و هو أنّ[١٠] نفس تصوّرالموجودات علّة لوجودها من غير حاجة الى الشوق و لا[١١] استعمال آلة . ثمّ إذا تحرّك الشوق إليه فإنّه لايتمّ به الفعل إلاّ بعدالاجماع ؛ ثمّ الاجماع إن [لم] يواءت[١٢] الأعضاء لم يتمّ الحركة أيضاً . فاذن[١٣] الحركة الاراديّة تتمّ بالأسباب الّتى ذكرناها .

---

١ - ساقط من ف.
٢ - سائرالنسخ : يتوجه .
٣ - ض : علمك لعلم النفس .
٤ - ج: اعتدلها .
٥ - ض، ج: تعد .
٦ - انظرالفصل الخامس من سادسة الهيات الشفاء
٧ - سائرالنسخ: حركت .
٨ - سائرالنسخ : بل نفس التصور تحركه . . .
٩ - سائرالنسخ: و الامر .
١٠ - ساقط من سائرالنسخ .
١١ - ساقط من ف،ج .
١٢ - سائرالنسخ : إن لم يوات .
١٣ - سائرالنسخ: فاذاً .

فربّما كانت الصورة المرتسمة فى التخيّل هى نفس الغاية كإنسان يفرض[١] بالمقام فى موضع ما فيشتاق الى المقام فى موضع آخر، فالغاية فى هذا المكان هى نفس المكان. و ربّما يكون غير ذلك، و مثاله: أنّ الانسان[٢] يشتاق الى مكان ليلقى فيه صديقا، لا يكون هيهنا نفس ما ينتهى اليه الحركة نفس المتشوّق، و فى الأوّل كان نفس ما انتهت اليه الحركة الغاية، و ربّما يكون نفس الحركة غاية المتحرّك. و لكلّ من هذه القوى غاية ليست للاخرى.

و كلّ غاية ينتهى اليها[٣] الحركة كالوصول الى السوق[٤] او يحصل بعد نهاية الحركة كلقاء الغريم و يكون الشوق[٥] التخيّلى و الفكرى قد تطابقا عليه فبيّن أنّ تلك الغاية ليست بعبث، و إذا طابق ما ينتهى اليه الحركة المشتاق التخيّلىّ و لم يطابق الشوق الفكرىّ فهو العبث.

ثمّ كلّ غاية ليست هى نهاية الحركة و مبدءها شوق[٦] تخيّلى غير فكرىّ فإمّا أن يكون التخيّل وحده مبدء الشوق، او التخيّل مع طبيعة او مزاج مثل التنفّس[٧] و حركة المريض، او التخيّل مع خُلق و ملكة نفسانيّة داعية الى ذلك العادة[٨] بلا رويّة كاللّعب باللّحية. و لكون العبث[٩] باللّحية عادةً، أسباب كثيرة.

فإن كان التخيّل وحده سمّى ذلك الفعل جزافا[١٠]، و كان العبث مع تطابق المشوّق التخيّلى [الشوق الخيّلى][١١] و ما ينتهى اليه الحركة معا. و إن كان تخيّل

١- كذا. سائر النسخ: يعرض.
٢- باقى النسخ: أن يشتاق الانسان.
٣- باقى النسخ: اليه.
٤- ض: الشوق.
٥- ف،ج: السوق
٦- ف،ج: سوق.
٧- ج،ض: مثل النفس.
٨- ف،ج: الى ذلك الفكر (العادة).
٩- ج، ض: اللعب.
١٠- الشفاء: ولم يسم عبثا.
١١- ض،ج: الشوق التخيلى. ف: المشوق التخيلى.

مع طبيعة - كالتنفّس - سمّى ذلك الفعل قصداً ضروريّا او طبيعيّا . و إن كان تخيّلا مع خُلق و ملكة نفسانيّة سمّى ذلك الفعل عادة . و ستعلم أنّ الخلق يتقرّر باستعمال الأفعال، فما يصدر عن ذلك الخلق يسمّى عادة . و إن وجدت الغاية التّى هى للقوّة المحرّكة - و هى نهاية الحركة كالوصول الى السوق - و لم توجد الغاية الاُخرى التّى بعد ها - كموافات الغريم - سمّى ذلك الفعل باطلا بالقياس الى القوّة الفكريّة، دون القوّة المحرّكة التّى فى العضل .

فقد علمت أنّ العبث غاية للقوّة الخيالية على التفاصيل و الشرائط المسبّبة[1]، و اللعب باللحية أيضاً من جملة العبث ، و ذلك بحسب المبدء الخيالىّ . و لا تظنّنّ أنّ هذا يصدر لا عن تخيّل البتّة ، فإنّ كلّ فعل نفسانىّ كائنٍ بعد مالم يكن فهناك شوق لامحالة؛ و ذلك مع تخيّل إلاّ أنّ ذلك التخيّل سريع البطلان، او كان ثابتا و لم يشعر به : فليس كلّ من تخيّل شيئاً فقد شعر[2] بأنّه تخيّل، و إلاّ كان يذهب الشعور الى غير نهاية بالفعل .

و لانبعاث هذا الشوق علّة إمّا[3] عادة و إمّا ضجر عن هيئة و إمّا[4] ارادة انتقال[5] إلى هيئة اخرى . و أسباب ذلك غير محصورة .

و الفرق بين ما يحصل بالعادة و بين مايحصل بالصناعة : أنّ ما يحصل بالصناعة يكون باختيار الصانع و أنّ مايحصل بالعادة لايكون[6] بقصد القاصد .

و أمّا الأدعية و المنامات و الخواطر فإنّها أيضاً من الاُمور المرادة ، و لكن

١- ض: المبينة . ف، ج: المبنية.

٢- ض: يشعر بانه . ف، ج: شعر أنه .

٣- علة ما اما عادة او.

٤- الشفاء : عن هيئة و ارادة انتقال.

٥- ف،ج: الانتقال.

٦- سائرالنسخ : فلا .

هذه‌الامور [يعلّقها] ١ الأوّل بعد أن يعقل صاحبها ، فيكون صاحبها أحدالأسباب في‌ذلك‌المعقول . و قد٢ عرفت أنّ‌المعقولات عندالأوّل من جهة أسبابها ، و علمت أنّ‌السبب في الموجودات نفس تصوّراتها عنده . فإذا٣ كانت هذه المعاني تحصل معقولة للأوّل و لم تكن منافية للخير المحض ـ أعني نظام‌العالم ـ وجدت ٤ على مايريده‌الداعي و٥ يخطر بباله ، او يراه في‌المنام؛ و لكن خطورها ببال صاحبهاسبب بوجه مّا لوجودها . و إذا كانت منافية للنظام لم‌توجد . و هكذا إذا خطر ببال‌إنسان أن يسافر او يطلب ولايةً او غير ذلك فإنّ صاحب ذلك‌الخاطر سبب لأن يعقله [يعلّقه]٦ الأوّل بوجه مّا . ثمّ إن كان ذلك‌الخاطر ممّا يليق بنظام‌العالم [الكلّ]٧ تمّ ما يطلبه ، و إن لم يكن لائقاً به لا يتمّ .

الفصل الرابع

في‌الضروري، وفي‌الخير، و في‌الوجود [الجود]٨، وفي أنّ وجودأشخاص الكائنات لغايات، وفي أنّ‌الغاية هي٩ سبب في‌وجود سائرالعلل‌عللا بالفعل

و هيهنا شيء آخر وهوالضروريّ الّذي هو إحدى‌الغايات بالعرض‌وذلك‌على

١ـ ف: يعللها الاول (يعقلها). ض.ج: يعقلهاالاول .

٢ـ سائرالنسخ: فقد .   ٣ـ ج: فان كانت .

٤ـ ض: حدث .   ٥ـ ض: اى يخطر. ج: او يخطر .

٦ـ سائرالنسخ : يعقله‌الاول .

٧ـ مابين‌الخطين ساقط من سائرالنسخ.

٨ـ ض: في‌الوجود وفي ان... ف،ج: وفي‌الجود وفي أن...

٩ـ ساقط من ف. ج: هي‌السبب .

ثلثة أقسام[١] : إمّا أمر لابدّ من وجوده حتّى يوجد على أنّه علّة لها مثل صلابة الحديد حتّى يتمّ القطع، و إمّا أمر لابدّ من وجوده حتى يوجد الغاية على أنّه لازم للعلّة[٢]، مثل أنّه لابدّ أن يكون الجسم القاطع أدكن لأنّ الأدكنيّة [الدكنة][٣] لازمة للحديد الّذى لابدّ منه. و إمّا أمر لابدّ من وجوده على أنّه لازم للغاية نفسها، مثل أنّ الغاية فى[٤] التزوّج النسل ثمّ يتبعه حبّ الولد ؛ فهذه غايات بالعرض الضرورىّ. و هكذا الحال فى الحركة الفلكيّة فإنّ الغاية هناك طلب التشبّه بالكمال المطلق ثمّ[٥] يتبعه هذه الموجودات على ما نقوله.

و وجود الشرّ فى العالم بسبب هذا القسم أعنى الضرورى ؛ فإنّه مثلا لمّا وجب فى الغايات[٦] الالهيّة الّتى هى الجود أن يوجد كلّ ممكن و كان منها وجود المركّبات من العناصر ، و لم يمكن إلاّ ان تكون العناصر الأرض و النار و الماء و الهواء ، وكان لايمكن أن تكون النار بحيث يؤدّى النظام بسببها الى الغاية المقصودة إلاّ أن تكون محرقة لزم من ذلك ان تحرق ثوب فقير. و أمّا أنّه كيف تصل النار الى ثوب فقير فلما توجبه حركات الفلك الّتى هى الصادرة عن التدبير الالهىّ والنظام الواجب.

و أيضاً لمّا لم يكن بدّ من الحرارة الغريزيّة فى أن يتمّ وجود الانسان لزمها التحليل [التحلّل][٧] الّذى ذكرنا. فالضرورة[٨] بالقياس الى أفراد الشرّ[٩] ضرورة ، و[١٠] بالقياس الى الكلّ غاية كما ذكرنا فى باب الاتّفاق.

١- انظر ايضا الفصل الخامس من سادسة الهيات الشفاء .

٢- ف: لازم العلة.

٣- سائر النسخ : لان الدكنه. وكذا فى الشفاء.

٤- ج: للتزوج .

٥- ف: ويتبعه .

٦- ض: [العنايات خ ل] .

٧- باقى النسخ : لزمها التحلل .

٨- ض: فالضرورى .

٩- ض: الشىء . ف، ج : الشىء (الشر) .

١٠- لفظة « و » ساقطة من سائر النسخ .

وبالجملة: فالسبب في الشرّ امكان الوجود، و نشرح هذا في مكانه بالتحقيق.

و اعلم أنّ أشخاص الكائنات الغير المتناهية ليست بغايات ذاتيّات في الطبيعة الكليّة، و لكنّ الغاية الذاتيّة هو أن يوجد الانسان مثلا، وكان[١] ذلك ممتنعا في الشخص الواحد المشار اليه كما أمكن في الشمس، إذ كلّ[٢] كائن هيولانيّ فاسدٌ كما استعلمه، فاستبقي النوع بشخص منتشر غير متعيّن. و هذا[٣] الاستبقاء هو العلّة التماميّة، أعني الغاية لفعل الطبيعة الكليّة، و هو واحد. لكنّ هذا الواحد لابدّ له في حصوله[٤] باقياً من وجود أشخاص بلانهاية، فيكون لاتناهي الأشخاص بالعدد غرضا بمعنى[٥] الضروريّ من القسم الأوّل. على أنّه و إن كانت الغاية لاتناهي الأشخاص كان لاتناهي الأشخاص معنيً غير معنى كلّ شخص، وغير المتناهي هو شخص بعد شخص لا لاتناهٍ بعد لاتناهٍ. فإذن العلّة[٦] بالحقيقة هيهنا موجودة، وهي وجود شخص منتشر اولاتناهي الأشخاص.

ثمّ الشخص[٧] الّذي يؤدّي الى شخص ثانٍ الى ثالث الى رابع ليس هو بعينه غاية للطبيعة الكليّة، بل غاية للطبيعة الجزئيّة، ولكلّ طبيعة جزئيّة غاية في وجود شخص جزئيّ، و ستعلم معنى الطبيعة الكليّة والجزئيّة فيما بعد.

و أمّا الحركة الفلكيّة فالغاية فيها دوام الحركة، و ليس هناك حركات غير متناهية، فإنّها واحدة بالاتّصال ـ كما عرفت فيما تقدّم ـ و إن كانت[٨] تتعلّق على سبيل الفرض[٩] بحركات غير متناهية.

---

١ - ج: فكان.
٢ - ج،ض: اذ كان كل.
٣ - ج: فهذا.
٤ - ج: حصول.
٥ - ف: بالمعنى الشفاء: على المعنى.
٦ - ج،ض: الغاية. وكذا في الشفاء
٧ - ض: من الشخص.
٨ - ف: كان يتعلق.
٩ - ف،ج: العرض.

و[١] اعلم أنّ الغاية بالحقيقة[٢] هي السبب الأوّل في وجود سائر العلل. و ذلك لأنّه مالم تحصل الغاية متصوّرة في نفس الفاعل لم يصحّ أن يكون الفاعل فاعلا، و لكن وجود سائر العلل في الأعيان علّة لوجود الغاية في الأعيان كوجود الاستكنان بعد وجود البيت. هذا إذا كانت الغاية في الكون. و أما إذا كانت العلّة الغائيّة أعلى من الكون - كما سيتّضح في موضعه - فلا يكون شيء من العلل الأخرى علّة لها، فإذن العلّة الغائيّة لكونها علّة غائيّة متقدّمة على سائر العلل، و لكنّها تتأخّر في الوجود لأنّها ذات كون، فالتأخّر[٣] إنّما يعرض لها من جهة أنّ معناها قد يكون واقعا في الكون. و أيضاً فإنّ سائر العلل إنّما تصير عللا بالفعل لأجل الغاية و ليست الغاية لأجل شيء آخر.

و[٤] الغاية إمّا أن تكون موجودة في القابل كوجود صورة الدار في الطين واللبن، و إمّا أن تكون موجودة في نفس الفاعل كالاستكنان. فغاية الفاعل القريب الملاصق لتحريك المادّة صورة في المادّة، و ما ليس غايته صورة في المادّة فليس مبدءً قريبا للحركة، فإن وجد لا كذلك كان مبدءً له بالعرض مثل أن يبني الانسان بيتا ليسكن فيه، فإنّه من جهة ما هو طالب لكن[٥] داع الى البناء وعلّة اولى للبناء ومن جهة ما[٦] هو بنّاء و[٧] معلول له من جهة ما هو مستكنّ، فتكون الغاية له من حيث هو مستكنّ غيرها من حيث هو بانٍ.

و القسم الأوّل إذا قيس الى الفاعل كان غاية، و إذا قيس الى الحركة كان نهاية لاغاية، لأنّ الغاية تؤمّها الشيء فلا يصحّ أن يبطل مع وجودها الشيء،

---

١ - ف: فاعلم. ٢ - باقي النسخ: الغاية هي.
٣ - ج: والتأخر. ٤ - ض: فالغاية.
٥ - باقي النسخ: الكن داع الى بناء. الشفاء: الكن داع الى البناء.
٦ - ض: من جهة ما بناء.
٧ - لفظة «و» ساقطة من سائر النسخ والشفاء.

بل يستكمل به ؛ و الحركة تبطل مع انتهائها ؛ و إذا قيس الى الفاعل المستكمل به ـ و كان قبل فيه بالقوّة ـ فهو خير ، لأنّ الشرّ هوالعدم و الخير هوالحصول و الوجود بالفعل؛ و بالقياس الى القابل[1] ـ وهو بالفعل ـ صورة .

و أمّاالقسم الثانى فإذا[2] هو صورة اوغرض[3] فى الفاعل كان لامحالة قد خرج بهاالفاعل من الّذى هو بالقوّة الى الّذى هو بالفعل، و الذّى هو[4] بالقوّة شرّ ، و الّذى هو[5] بالفعل خير، فيكون فى هذاالقسم الغاية خيراً لامحالة بالقياس الى ذات الفاعل، فإذا نسب الى الفاعل من جهة ماهو مبدء حركة كانت غاية ، و إذا نسب اليه من حيث هو مستكمل به كان خيراً ؛ و الاستكنان[6] غاية للبانى من حيث هو محرّك ، ومن حيث هو مستكمل به خيرٌ[7] إذ[8] كان ذلك الخروج من القوّة الى الفعل فى المعنى[9] نافع فى الوجود او فى[10] بقاءالوجود . هذا إذا كانت الحركة طبيعية او اختياريّة عقليّة . فأمّاإن كانت تخيّليّة كان خيراً مظنونا لاخيراً مطلقا . فإذن كلّ غاية فهو باعتبارٍ ، غاية ؛ و باعتبار آخر خيرٌ إمّا حقيقىّ او مظنون .

ثمّ إنّ شيئا واحداًله قياس الى القابل المستكمل به و قياس الى الفاعل الّذى يصدر عنه . أمّا بالقياس الى الفاعل إن كان بحيث لايجب[11] أن يكون الفاعل منفعلا به [مستكملا به][12] او بشىء يتبعه كان جودا ، او الى المنفعل كان خيراً .

١-ف: الى الفاعل (القابل) . ٢-ض: فاذ .
٣-سائرالنسخ : عرض. وكذا فى الشفاء.
٤ و ٥-ساقطتان من ف،ج . ٦-ض : فالاستكنان .
٧-سائرالنسخ : خيرا. ٨-ف: اذا . ج: وكان.
٩-ض : فى معنى. وكذا فى الشفاء.
١٠- ساقط من ف،ج. وكذا فى الشفاء.
١١-الشفاء : لايوجب.
١٢-مابين الخطين ساقط من باقى النسخ و الشفاء.

و الخير بالجملة : مايطلبه كلّ شيء، و هوالوجود اوكمال الوجود. و أمّا الجود فهو إفادة المفيد لغيره فائدة لا يستعيض منها بدلا ، سواء كان ذلك البدل [١] شكرا ، او ثناء ، اوصيتا ، او فرحا ؛ بل الجود إفادة الغير [٢] كمالا فى جوهره او فى أحواله من غير أن يكون بإزائه [٣] عوض بوجه من الوجوه ؛ فكلّ فاعل يفعل [٤] لغرض يؤدّى الى شبه عوض فليس بجواد ، و كلّ مفيد للقابل صورةً او عرضا ـ وله غاية أُخرى يحصل لذلك المفيد ما افاده الغير ـ فليس بجواد. بل نقول: إنّ الغرض و المراد فى المقصود لا يقع إلاّ للشيء الناقص الذات، فإنّه ان كان بحسب ذاته و مصالح ذاته كانت ذاته ناقصة فى وجودها ، و إن كان بحسب شيء آخر فإمّا ان يكون صدور ذلك الشيء عنه الى غيره و لا صدوره عنه بمنزلة ـ فيكون لا داعى له الى ذلك، و لا مرجّح لأن يصدر عنه ذلك الخير الى غيره ، فلا يصحّ أن يصدر عنه ذلك الفعل الى غيره؛ لأنّه إن كان الغرض غيرموجب كان بَعْدُ صدور الفعل عنه فى حدّ الامكان ـ و إمّا أن يكون صدوره عنه اولى به من لاصدوره عنه و أنت تعلم أنّه آخر الأمر يرجع [٥] الى غرض يتّصل بذاته ، فإنّ ذاته تنال كمالا و حظّاً بذلك . فإنّ سؤال اللّمّ لا يزال يتكرّر حتّى يبلغ ذات الفاعل ، كما يقال : « لِمَ فعلت كذا » ؟ فيقال : « ليفرح فلان » : فإن قال : « و لِمَ طلبت فرح فلان»؟ يقال:«لأن الاحسان حسن » لم يقف السؤال ، بل يقال « و لِمَ تطلب ما هو حسن » ؟ فإذا أجابه بخير يعود اليه او شرّ ينفى عنه ، وقف السؤال . إذ حصول الخير لكلّ شيء و زوال الشرّ عنه هو المطلوب بذاته مطلقا ، لأنّ الارادة لمن يعشق ذاته ، فيريد كلّ شيء

---

١ -ض: البدل منها شكراً.
٢ - ف: الخير.
٣ -ف: بازاء .
٤ -ض: يفعل فعلا .
٥ -ج: رجع .

لمعشوقه ، اعنى ذاته . فبيّن أنّ كل طالب غرض ناقص . و بالجملة : فطالب الغرض يطلب شيئاً ليس له . و أمّا الشفقة والرحمة فإنّهما انفعالان يعرضان للنّفس تتأذّى المنفعل بهما ، فإذا أحسن الى غيره لأجلهما[1] كان الغرض فيه ازالة ذلك الأذى عن[2] النفس .

والنظر فى العلل الغائيّة هو بالحقيقة الحكمة، بل أفضل أجزاء الحكمة أعنى أن يجعل العلل الغائيّة أوساطا فى البراهين .

---

١ -ف: لاجله. ٢ - ف: من.

المقالة السادسة

من المقالات الستّ الّتى يشتمل عليها الكتاب الثانى ـ أعنى العلم الموسوم بعلم مابعد الطبيعة ـ من الكتب الثلاثة ألّتى يشتمل عليها كتاب التحصيل ، و هى مشتملة على اربعة فصول

الفصل الأوّل

من المقالة السادسة من الكتاب الثانی من كتب التحصيل فی لواحق الكثرة و لواحق الوحدة[1]

فلو احق الوحدة الهوهويّة[2] [كما ذكرنا فی باب الواحد] [3]. و ذلك إمّا أن يكون بالذّات و إمّا أن يكون بالعرض ، و الّذی[4] بالعرض[5] منه ما يكون فی الكيف، و يقال له : شبيه[6]. و ما كان فی الكمّ فيقال له : مساوٍ. وما كان فی الاضافة فيقال[7] له : مناسب . و منه ما يكون [مايقال] [8] فی الأطراف ، و يقال له : مشاكل[9]. و الّذی يكون بالذات و[10] لامحالة يكون فی المقوّمات ، فما كان هوهو فی الجنس قيل: مجانس ، و فی النوع قيل: مماثل، و فی الخواصّ: مشاكل[11].

و مقابل هوهو، ألغير. فمنه غيرٌ فی الجنس او فی النوع وهو بعينه الغير فی

---

١ - انظر الفصل الاول من سابعة الهيات الشفاء.

٢ - باقی النسخ: هوالهوية.

٣ - مابين الخطين ساقط من ف. ج،ض: كماذكر (ض: ذكرنا) فی باب الوحدة وذلك...

٤ - ج: فالذی.　　　　٥ - لفظة «بالعرض» ساقطة من ض.

٦ - ف: هو شيئية. ض: هو شبيه. ج: هو سببه.

٧ - ج،ض: يقال.

٨ - ض: و منه ما يكون فی.ف،ج: و منه مايقال فی.

٩ - قوله : « ومنه مايكون فی الاطراف و يقال له مشاكل» غير موجود فی الشفاء.

١٠ - لفظة « و » ساقطة من ض.

١١ - الشفاء : و ايضاً فان كان فی الخواص...

الفصل . والأشياء المتغايرة بالجنس الأعلى إذا كانت ممّا يحل[1] الموادّ فنفس[2] تغايرها[3] بالجنس الأعلى لا يوجب أن لا تجتمع فى مادّة كالحرارة والحلاوة .

والذى[4] يختلف بالانواع تحت الاجناس القريبة فيستحيل[5] أن يجتمع البتّة فى فى موضوع واحد كالسواد و البياض . و كلّ ما لا يجتمع فى موضوع واحد من جهة واحدة فى زمان واحد فإنّها يسمّى متقابلات ، و التقابل يحمل عليها حَمْل اللّازم لا المقوّم ؛ و هى اربعة : التضايف ، و التضادّ ، والعدم و الملكة ، و الايجاب و السّلب .

فالمتضادّ ان لكلّ واحد منهما ذات وجودىّ و ان كان يلزمهما أن يكون كلّ واحدٍ منهما مصاحبا لعدم الاخر ؛ و ليست الحال فى ذلك كالحال فى العدم و الملكة ، إذ العدم لا ذات له وجودىّ . و قد بيّنّا أنّ السبب فى تقابلهما تمانعهما فى حدّ انفسهما و حدّ فصولهما عن الاجتماع . و إذ ليس شىء من الأجناس العالية متمانعة فيجب أن يكون الأضداد واقعة تحت جنس و أن يكون [جنسها] جنسهما[6] واحداً . فإذن الأضداد تتخالف بالفصول فيكون الأضداد من جملة الغير فى الصورة[7] ، مثل البياض والسّواد تحت اللّون .

و من شرط التضادّ أن يكون موضوعهما واحداً، والمتضادّان ما يكون موضوعهما واحداً وجنسهما واحداً يتمانعان بذاتهما[8] عن الاجتماع فى ذلك الموضوع بل يتعاقبان عليه ، و يكون بينهما غاية الخلاف ، ويكون عروضهما للموضوع أوّلا لا كعروض

---

١ - ف: تحل . ض: تحمل .
٢ - ف: فتعين (فنفس) .
٣ - ض ،ج: تغايرهما .
٤ - ف: وما .
٥ - ض: يستحيل .
٦ - سائرالنسخ : ان يكون جنسها واحداً. وكذا فى الشفاء .
٧ - الشفاء : فى الجملة فى الفصول.
٨ - ض: لذاتيهما.

الانسانيّة والفرسيّة للمادّة ، بل كعروض المزاج الحارّ و المزاج البارد لها . و من المتضادّين مايكون بينهما وسائط ، و منه مالايكون بينهما وسائط .

و يجب أن يكون ضدّ الواحد واحداً ، فإنّه إن فرض التخالف بين الواحد وبين شيئين فإمّا أن يكون فى معنى واحد من جهة واحدة فيكون المتخالفان من جهة واحدة متّفقين فى صورة الخلاف فيكون [١] نوعا واحداً لانوعين ؛ و إمّا أن يكون فى جهات فيكون ذلك وجوهاً من التّضادّ لاوجها واحداً، فلايكون [٢] ذلك بسبب الفصل الّذى إذا لَحِق الجنس فصل [فعل] [٣] النوع من غير انتظار شىء ؛ فإنّ فصل النوع واحد كما عرفته ، بل يكون من جملة [٤] لوازم [٥] النوع ، مثل أن يضادّ جسم جسما من حيث الحرارة و البرودة ، ويضادّه آخر من حيث السّواد و البياض وكلامنا فى التضادّ الّذى بالذات و من جهة واحدة . و قد [٦] بان أنّ ضدّ الواحد واحد .

و المتوسّط [٧] قديكون متوسّطاً حقيقيّا كالفاتر [المتوسّط بين الحارّ و البارد] [٨]، و قديكون غير حقيقىّ كقولنا « لا خفيف ولاثقيل » فإنّه متوسّط باللفظ لاغير ، و هى من القضايا المعدولة .

و المتضادّان يعرض لهما التضايف، و الأشياء المتضادّة و [٩] هى الموضوعات للتضادّ [١٠]، و نفس التضادّ موضوع للمضاف ، فالمضاف من لوازم التضادّ .

---

١ - ج: يكون.   ٢ - ف: ولايكون.
٣ - باقى النسخ : فصل النوع . الشفاء: فعل النوع .
٤ - ض،ج: من جهة.   ٥ - ج: لزوم.
٦ - باقى النسخ : فقد.
٧ - ف: و قديكون المتوسط . . .
٨ - مابين الخطين ساقط من سائر النسخ .
٩ - لفظة « و » ساقطة من ج.   ١٠ - ف: المتضاد.

و العدم يقال على وجوه : فيقال لما من شأنه أن يكون لموجود مّا و ليس لشيء[١] آخر ، لأنّه[٢] ليس من شأنه أن يكون له كما ليس من شأن الحائط ان يكون له بصر ؛ و يقال لما من شأنه ان يكون لجنسه[٣] و لكن ليس له كما يقال للحمار أنّه ليس بناطق ؛ و يقال لما من شأنه أن يكون لنوعه لكن[٤] ليس لشخصه[٥] كالأنوثة؛ و يقال لما من شأنه ان يكون للشيء و[٦] ليس له[٧] لان وقته لم يجيء بعدُ[٨] كالمرد ، او لان وقته قدفات كالدَرَد . والضرب الأوّل مطابق[٩] السالبة مطابقة شديدة والثانى يطابق الامكان والقوّة .

ثمّ العدم والملكة لا يكون لهما فى الموضوع متوسّط ؛ لأنّهما هما الموجبة و السالبة بعينهما مخصّصة بجنس[١٠] او موضوع ، و أيضاً فى وقت وحال . فنسبة العدم و الملكة الى ذلك [الشيء][١١] الشخص المخصّص نسبة النقيضين الى الوجود كلّه ، فإذ لا واسطة بين النقيضين فكذلك لا واسطة بين العدم والملكة . وقد ذكر فى قاطيغورياس الشفاء مشاركات و مباينات[١٢] بين هذه الأربع لا يليق بهذا الكتاب .

ومن المخالفة[١٣] بين الضدّ والعدم أنّ كلّ واحد من الضدّين له سبب وجودىّ ، و ليس للعدم إلاّ عدم سبب الوجود .

---

١ - ف،ج: بشيء. ٢ - ض: لا أنه.
٣ - ج: لجنسه ولكن ليس شخصه كالانوثة ويقال لما من شأنه أن يكون لجنسه ولكن . . .
٤ - سائر النسخ : ولكن . ٥ - ف،ج: بشخصه .
٦ - لفظة « و » ساقطة من ف. ٧ - ض،ج: له فى وقته . . .
٨ - ساقط من ف، ج . ٩ - سائر النسخ : يطابق .
١٠ - ف: لجنس. ١١ - سائر النسخ : الى ذلك الشخص .
١٢ - ج: مناسبات. ١٣ - ض:+ المخالفات.

الفصل الثانى

من المقالة السادسة من الكتاب الثانى من كتب التحصيل

فى تناهى الاجسام والاعداد والعلل والمعلولات

إنّ كلّ جسم وكل عدد له ترتيب طبيعىّ و أجزاء موجودة معاً ، فهما متناهيان[1] . و برهان ذلك : إنّ كلّ عدد ومقدار بهذه الصفة فإمّا أن يكون ذهابه الى مالانهاية بالفعل فى جميع الجهات ، او فى جهة واحدة ؛ و على جميع الأحوال فلنا أن نفرض حدّ ا فيها كنقطة فى خطّ ، او خطٍ[2] فى سطحٍ ، او سطحٍ فى جسمٍ ، او واحدٍ[3] فى[4] جملة عددٍ ؛ فنجعله حدّ ا و نتكلّم [ويعلم][5] عليه من حيث نأخذه[6] حدّ ا ، و[7] نأخذ منه[8] جزؤاً محدودا كـ[ا،ج] من [ا، ب] هكذا: [ا،ج، ب][9] الغير المتناهى من جهة[10] [ب] ؛ فلايخلو إمّا أن يكون [ا،ب] لو أُطبق[11] عليه مساوٍ

١ - انظر الفصل الثامن من المقالة الثالثة من الفن الاول من طبيعيات الشفاء.

٢ - ف: اوخطا . . . اوسطحاً . ٣ - الشفاء : او واحدا . . .

٤ - ض: من جملة العدد .

٥ - سائر النسخ: و يعلم عليه . الشفاء : يتكلم عليه .

٦ - الشفاء من حيث نحده حدا . ٧ - ض: او نأخذ .

٨ - سائر النسخ : فيه .

٩ - قوله : « هكذا [ا، ج ، ب]» ساقط من سائر النسخ و من الشفاء .

١٠ - ض: الغير المتناهى من جهة .

١١ - ض: لواطبق عليه شىء مساو. الشفاء : « لو اطبق عليه مساويا بـ[ج،ب]» اقول العبارة لاتخلو من اضطراب وتشويش وكذا عبارة الشفاء المطبوع الموجود عندنا . والصواب ان يقال : فلايخلو اما ان يكون [ج، ب] لواطبق على [ا، ب] اوحوذى بينهما او اعتبرت مناسبة بينهما ذاهبا فى مالا نهاية . . .

ل[ج،ب] و اعتبرت[1] مناسبة بينهما ذاهبا فيما لانهاية له كما ذهب[2] [ا، ب]، او نقص[3] عن [ا،ب] بمساوٍ ل[ا،ج][4]. و محال أن يكون [ا،ب] مطابقا ل[ج،ب] إلى غير النهاية و [ج،ب] نقص[5] من [ا،ب]. و إن كان نقص[6] [ج،ب] من [ا،ب] فی[7] جهة [ب] و [ج،ب] متناهٍ، و [ا،ب] يفضل عليه ب[ا،ج] المتناهی؛ ف[ا، ب] متناهٍ و قد كان[8] فرض غير متناهٍ، هذا خلف. و قد كنّا بيّنا تناهی الاجسام ببيان آخر فی ما تقدّم. و سنبيّن فی كلامنا فی الأجسام الطبيعيّة ببيانات آخر مناسبةٍ للنظر فی الطبيعيّات. و قد عرفت أيضاً أنّ العدد مالم يكن له ترتيب طبيعیّ لم يكن عدداً، لأنّ العدد من الكثرة و حيث لايكون كثرة لايكون تناهٍ و لاغير تناهٍ، وكذلك فی الحركات؛ و ذلك حين بيّنّا أنّه[9] لايوجد أجزائها معاً.

وستعلم أيضاً أنّ العلل الفاعليّة يجب أن تكون متناهية، لأنّه إن كان طرف و وسط[10] و معلول أخير[11] وكانت العلل - سواء كانت متناهية او غير متناهية - فی حكم الوسط[12] فی حاجتها الی طرف يكون حكمها[13] بخلاف حكم الواسطة، لم يصحّ وجود تلك الوسائط، فلايصحّ وجود شیء من المعلولات. فلامحالة يجب أن تنتهی العلل الی علّة غير معلول.

١- ض: او اعتبرت. الشفاء: او حوذی بينهما او اعتبرت...

٢- سائرالنسخ: له مذهب. الشفاء: فی مالانهاية يذهب...

٣- ف: او يقصر (نقش). ض،ج: اويقصر. وكذا فی الشفاء.

٤- باقی النسخ: ل[ا،ب].

٥- سائرالنسخ: بعض. و الشفاء: و [ج،ب] جزء و بعض من [ا،ب] فالكل و البعض متطابقان هذا خلف.

٦- ج،ض: يقصر. وكذا فی الشفاء. ٧- ض: من.

٨- ساقط من ج،ف. ٩- ض،ج: انها.

١٠- انظر الفصل الاول من ثالثة الهيات الشفاء. ١١- ض: آخر.

١٢- ض،ج: الواسطة. ١٣- ف: حكمها. ج: حكمه.

فبيّن[1] أنّه إن لم يكن طرف غير معلول و كان كلّ شيء معلولا و ممكنا - سواء كان واحداً او غير متناه - لم يصحّ وجود تلك المعلولات. و فى هذا شرط و هو أن نأخذ العلل مع المعلولات كما تبيّن[2] فى باب العلل، فإنّه إن لم نأخذه بهذا الشرط لم يصحّ البرهان[3]، لأنّ البرهان يقوم على أن يكون[4] كلّها موجودة معاً كما كان فى العدد بشرط أن تكون الأجزاء موجودة[5] معاً، فإنّه إن لم توجد[6] كذلك - أعنى وجودها معاً - لم يقع عليها التناهى و لا غير التناهى. و أنت تعلم أنّ كلّ فعل بحركة فإنّه طلب، وكلّ طلب فهناك مطلوب، وكلّ مطلوب فهو غاية، فإن فرضنا لاتناهى الغايات[7] [المعلولات] ارتفع بهذا الغرض والغايات، و هذا محال.

الفصل الثالث

من المقالة السادسة من الكتاب الثانى من كتب التحصيل

فى بيان اللّذّة والالم، وفى أنّ المفارقات لاتموت ولاتفسد[8]

فنقول[9]: لاتكون لذّة و ألم حيث لايكون إدراك، فإذن يجب أن يتقدّمهما

١- سائرالنسخ: فتبين.
٢- سائرالنسخ: بين.
٣- ض: وجود البرهان.
٤- ف: على أن كلها.
٥- ف: موجود.
٦- سائرالنسخ: يوجد.
٧- ج،ف: لاتناهى المعلولات. ض: لايتناهى الغايات ارتفع.
٨- ج: ولاتنفذ.
٩- انظر الفصل السابع من المقالة التاسعة من الهيات الشفاء والنمط الثامن من الاشارات وفصل معاد الانفس الانسانية من الهيات النجاة.

الادراك. و الادراك إمّا أن يكون بجسم [1] كما ذكرنا، و يسمّى حسّيا و وهميّا [2]، و إمّا أن لا يكون بجسم [3] كما بيّنا، و يسمّى عقليّا. و المدرَك على ثلاثة أقسام: فإنّه إمّا أن يكون المدرك موافقا، و إمّا أن يكون منافيا، و إمّا أن لا يكون موافقا ولا منافيا. و اللذّة تتبع إدراك الملائم أو هى نفس الادراك، و لامحالة تكون كمالا للمدرِك و الألم يتبع ادراك المنافى، ولامحالة يكون نقصانا للمدرِك.

و قد ظنّ قوم أنّ اللذّة خروج عن الحال الطبيعىّ، و السبب فى هذا الغلط أنّهم أخذ و اما بالذّات مكان ما بالعرض. و ذلك لأنّ الادراك الحسّى يكون بآلة و مالم تنفعل الآلة لم يكن إدراك، فيكون الخروج عن الحالة الطبيعيّة للآلة. وامّا القوة المدركة فإنّها يستكمل بها لاعلى سبيل الانفعال؛ و ذلك لأنّه متى انفعلت القوّة - و معنى الانفعال عدم حال و وجود اخرى [4] - وجب أن يكون هناك مدرك آخر ثابت لا ينفعل، و إلاّ لتسلسل فلم يكن [5] إدراك، فإدراك النفوس البشريّة يكون [6] بانفعال الآلة و استكمال القوّة.

و معنى استكمال القوّة أن يكون نسبة المدرك اليها نسبة الكتابة الى اللّوح. و أمّا ادراك النفوس الفلكيّة فليس فيه [7] انفعال، لا [8] فى الآلة و لا فى القوّة؛ كما استعلمه [9]. و أمّا مالا يكون موافقا و لا منافيا فليس يتبعه لذّة و لا ألم.

و لكلّ قوّة لذة بحسبها و ألم بحسبها. فللقوّة الغضبيّة الّتى نثبتها

---

١ و ٣- ض، ف: لجسم.   ٢- ف، ج: او وهميا.
٤- كذا.
٥- ف: فلم يكن للمدرك ادراك.
٦- ساقط من ف.   ٧- ج، ض: فيها.
٨- لفظة «لا» ساطة من ف.
٩- ض: و الا لم يتبع ادراك المنافى، ولامحالة يكون نقصانا للمدرك. و أما...

فى كتاب النفس الغلبة[١]، و للشهوانيّة ما يلائمها، وللخيال التمنّى، و للحسّ اللمسى ما يوافقه ، وكذلك الشمّ والبصر، و للعقل مايوافقه ويلائمه .

و يتفاوت إدراك اللذّة على ثلثة أقسام: أحدها بحسب شرف القوّة وخسّتها . والثانى [ان][٢] يكون بحسب مقدار الادراك . فكلّ قوّة إدراكها أتمّ[٣] كان لذّتها أتمّ و ألمها[٤] يكون أقوى. و الثالث بحسب المدرك[٥] فإنّ كلّ ما كان أكمل و وإلى الكمال المطلق أقرب كانت[٦] اللذّة به أقوى . و اذا كان كذلك فكيف يقاس الالتذاذ الحسّى - كالالتذاذ[٧] بشىء حلْوٍ مثلاً يحصل للذوق[٨] مع خسّته[٩] وقصوره عن الكمال المطلق - الى ماينالهالعقل من اللذّة عند إدراكه الواجب الوجود بذاته[١٠] الّذى هوالكمال المطلق لايشوبه نقصان . هذا بالقياس الى خسّة المدرك وشرفه .

و أمّا بالقياس الى القوّتين المدركتين فإنك ستعلم أنّ القوّة البدنيّة إذا تمّ إدراكها لشىء ضعفت اوبطلت؛ و ناهيك بمعرفة ذلك أنّ البصر إذا أدرك الشمس إدراكا قويّاً ضعف ، بل بطل؛ و اعتبر فى المحسوسات فإنّك تجد الأمر على هذا النّهج .

و أمّا القوّة العقليّة فإنّها تزداد بادراكها للمعقولات القويّة قوّة . وأيضاً فإنّ القوّة العقلية موجودة لافى جسم فهى إذن بعيدة عن التغيّر ، وهى أقدم[١١] الموجودات

١- ج: والاستيلاء. ف: و مايلائمها . . .

٢- ساقط من سائرالنسخ .   ٣- ج: تم .

٤- ف: ولكان ألمها أقوى .

٥- ج: المدرك من قبيل المدرك فان .

٦- سائرالنسخ : كان .   ٧- ساقط من ض .

٨- سائرالنسخ : الذوق .   ٩- ج،ض: خسةالمدرك .

١٠- ض: لذاته .   ١١- ف: أقدم (أقرب).

نسبة الى واجب الوجود لذاته. و أيضاً فإن القوة العقلية تدرك المعانى بريئة عمّا سواها كما بيّنا، و القوة الحسية تدرك كل معنى مشوبا بغيره؛ فليس من شأنها إدراك حقايق الاشياء. و أيضاً فإنها تدرك الظواهر بحيث يقبل التغيّر، والعقل يدرك جواهر الأشياء و حقائقها بحيث لا يتغيّر؛ و من شأن العقل أن يدرك الكمال المطلق و الجواهر المقدسة، و ليس للحس شيء من هذا.

و لكنه كثيراً ما يتفق أن يكون بعض القوى غافلا عمّا هو مُعَدّ له من اللذة، كمن يسمع الألحان المنتظمة الشريفة فيغفل عنها، او[1] يكون مؤفة[2] كمن يستلذ[3] بأكل الطين، اوالمريض إذا أذاه أكل العسل، او بسبب العادة و الالف كمن ألِف طعاماً غير لذيذ، اولضعف القوة كالبصر الضعيف إذا لم يحتمل تأمّل الضوء. و هذه الأسباب تعوق نفوسنا ـ مادامت العلاقة بينها وبين البدن موجودة ـ عن كمالاتها المعدة لها فى الآخرة.

و هيهنا سبب آخر مانع[4] أيضاً عمّا ذكرنا وهو حال [به][5] كحال الخدر[6]. والنفس الانسانية اتباعها للشهوات[7] الحسية أقوى كما أن اتباعها الموجبات الحواس أقوى من موجبات العقل و سنحققه فى كتاب النفس.

١- ف: و يكون.
٢- ض: مألوفة.
٣- ض: يتلذذ.
٤- سائرالنسخ: أيضاً مانع.
٥- ساقط من سائرالنسخ.
٦- سائرالنسخ: الحذر.
٧- ف،ج: الشهوات.

الفصل الرابع

من المقالة السادسة من الكتاب الثانى من كتب التحصيل

فى التامّ و فوق التامّ

التّامّ هو[١] الّذى[٢] من شأنه أن يكون له صفة يستكمل بها وهى حاصلة له[٣]، مع شرط[٤] آخر : و هو أن يكون وجوده بنفسه على أكمل ما يمكن أن يكون له ، و ليس يصدر عنه إلاّ ماله ، و لا يفضل[٥] عن ذاته - لا بسبب ذاته و لا بسبب غيره - شىء . وهذه صفه العقول الفعّالة . و فوق التام[٦] ماله الوجود الّذى ينبغى له ويفضل[٧] عنه وجود سائر الأشياء ، و ذلك من ذاته ، و هو صفة واجب الوجود بذاته . و المكتفى هو الّذى اُعطى ما به يحصل كمال نفسه بذاته ، و هذا هو صفة النفوس الفلكيّة . و الناقص هو الّذى يحتاج الى آخر يمدّه الكمال بعد الكمال ، و هذا هو الاُمور الّتى فى الكون والفساد . فإنّ هذه الامور يحتاج الى أسباب من خارج تستعدّ بها لان يفيض عليها[٨] الكمال ؛ والنفوس الفلكيّة غنيّة عن المعدّات . و أنت إذا تامّلت وجدت الكمال المطلق لواجب الوجود بذاته فقط جلّ جلاله[٩] .

و اعلم أنّ المجرّد عن المادّة - سواء كانت بينه و بين المادّة علاقة كالنفوس

١- ض: هو شىء الذى .

٢- انظر الفصل الثالث من المقالة الرابعة من الهيات الشفاء .

٣- ساقط من ف .

٤- ف: مع شرائط . . .

٥- سائر النسخ : يفصل .

٦- الشفاء : فوق التمام

٧- سائر النسخ : يفصل .

٨- ف، ج: عليه .

٩- سائر النسخ : فقط و اعلم .

الانسانيّة ، او لم يكن بينهما علاقة أصلا كالعقول الفعّالة - فإنّه لايفسد[١] و ذلك لأنّ كلّ شيء من شأنه أن يفسد بسبب مّا ففيه قوّة أن يفسد ؛ وقبل الفساد فيه فعل البقاء، و القوّة - كما تعلمه - غير الفعل . فإذن يكون هناك أمران مختلفان : أحدهما حامل القوّة ، و الآخر مابه الفعل ؛ فيلزم من هذا أن يكون مركّبا وقدفرض غير مركّب . وهذا عامّ لجميع المفارقات .

و أقول : إنّ الشيء الّذى في قوّته أن يفسد فقد كان فى قوّته أن يبقى لا محالة ، لأنّ بقائه ليس بواجب ضرورىّ ، و إذا لم يكن واجبا كان ممكنا، والامكان هوالقوّة[٢] ؛ فإذن فى جوهره قوّة أن يبقى ، ولامحالة تكون[٣] القوّة غيرالفعل ،فيكون إذن هذاالفعل يعرض لمايصير به بالفعل[٤] و يصحّ به وجوده كمادّة ، و يكون لامحالة حاملا للقوّة فيكون مركبا . فإذن كلّ ماهو بسيط فليس فيه قوّة أن يفسد، فما فى قوّته ان يفسد يكون مركّبا لامحالة .

وهيهنا بيان آخر فى أنّ المفارق الواجب الوجود لذاته[٥] لايفسد و هو : أنّه لو كان يعدم لكان يلزم أن يكون سبب بقائه عدم علّة العدم ؛ فحينئذٍ لايكون واجبا بذاته .

فان قيل : العقول الفعّالة في ذواتها ممكنة لامحالة ؛ و الممكن أن يكون ، ممكن أن لايكون؛ فيلزم أن يكون فى قوّتها أن تعدم .

فالجواب : أنّ إمكاناتها هى بالقياس الى الوجود ، بمعنى أنّه إذا عدمت اسبابها عدمت هى ، و هذا غير مانحن فيه بل ما نحن فيه هو أنّ مايمكن أن يعدم

---

١ - انظر الفصل الرابع من المقالة الخامسة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء . و فصل « فى ان النفس لاتموت بموت البدن» من كتاب النجاة .

٢ - ف، ج: بالقوة . ٣ - ض: ان تكون .

٤ - ف،ج: الفعل .

٥ - سائرالنسخ : بذاته .

فى ذاته مع قيام علّته يجب أن يكون عدمه لفساد[١] يعرض فى جوهره أوّلاً ، و قبل الفساد كان له لامحالة فعل غير وجوده ، فيبطل[٢] عند الفساد عنه ذلك الفعل ، فلامحالة يكون هناك قوّة أن يفسد و فعل أن يبقى. و أما حقائق المفارقات فكونها بالفعل هو أن تبقى مع العلّة و تعدم مع[٣] عدمها ، لالفساد[٤] يعرض فى ذاتها[٥] ، و كان الفساد عدم الاجتماع ، والعدم هو عدم المجتمع [الاجتماع][٦].

و فى نسخة اُخرى

فالجواب أنّ الممكن يقال على معنيين مختصّين بهذا المكان: أحدهما بمعنى[٧] أنّ الشىء لايقتضى بذاته وجوده[٨] و لاعدمه. و الثانى بمعنى أنّه متى فرض الشىء موجوداً[٩] او معدوما لم يكن محالا ، فالممكن بالمعنى الأوّل لايقتضى أن يكون فيه تركيب، و يقتضى بالمعنى الثانى أن يكون فيه تركيب. وذلك لأنّ الممكن بالمعنى الثانى يقتضى أن يكون هناك شىء بالقوّة وشىء بالفعل، و مثل هذا هو الكائن . و كلّ كائن - كماستعلمه - فاسد ، و سياقة البرهان فى هذا المكان هو سلب الامكان بالمعنى الثانى عن النفس وسائر البسائط الممكنة[١٠].

إن قيل : النفوس لمّا كانت معدومة فإنّها إذا وجدت أمكن فرض عدمها. كان الجواب أنّ هذا التالى لايلزم ذلك[١١] المقدم ، فإنّ مايمكن فرض عدمه يجب أن يكون فيه تركيب بما ذكرنا من البرهان المتقدّم ، و إذ ليس فى النفوس تركيب

---

١ - سائر النسخ : بفساد .
٢ - ج،ض: فبطل .
٣ - ف: بعدمها .
٤ - سائر النسخ : بفساد .
٥ - ج: ذواتها .
٦ - مابين الخطين ساقط من ف،ج. ض: عدم الاجتماع .
٧ - ساقط من سائر النسخ .
٨ - ف،ج: لا وجوده . . .
٩ - ف، ج: موجود او . . .
١٠ - ض: الممكنة لابالقول ان قيل ان. . .
١١ - ساقط من ف، ج .

فليس يصح أن تفرض معدومة. فبيّن أن فرض إمكان عدم الحادث الزّمانى هو مع التركيب، لا أنّه يلزم الامكان بالمعنى الأوّل.

ومن هذا يعلم أنّ الهيولى الموضوعة للأجسام الكائنة الفاسدة لا تفسد، لأنّها بسيطة. و أيضاً لأنّ اتّصال الحوادث واجب، فمتى فرض عدم الهيولى وجب أن يكون للهيولى الحادثة هيولى اخرى تتقدّمها، إذ قد عرفت أنّ كل كائن حادث فإنّه يسبقه مادّة.

ثمّ إنّ الهيولى و العقول الفعّالة لم يسبقها عدم، حتّى إن فرضت معدومة لم يجىء منه محال.

فإن قيل: إنّه كما أنّ إمكان وجود النّفس فى المادّة فكذلك إمكان فساده فيها [1].

كان الجواب: أنّ كلّ ما كان إمكان فساده فى مادّة فيجب أن يكون له بها تعلّق يقتضى أن يعدم بعدمها، و مثل هذا يجب أن يكون موجوداً فى المادّة او يكون المادّة سببا لوجوده. فاعليّا؛ و النفس ليس كذلك [2].

تمّ الكتاب بعون الملك الوهّاب. و لا توفيقى إلاّ بالله.

١- ف، ج: فى مادة.

٢- ض: ليس كذلك. و الله اعلم. تم والحمدلله أولا و آخراً. ف، ج: تم والحمدلله أولا و آخراً.

الكتاب الثالث من التحصيل

فى

العلم باحوال اعيان الموجودات

المقالة الاولى



الحمدلله ربّ العالمين ، والصلوة[1] والسلام على محمّد خاتم النبيّين و آله و أصحابه الطيّبين الطاهرين المعصومين

الكتاب الثالث

من الكتب الثلاثة الّتى يشتمل عليها كتاب التحصيل فى الاشارة الى أعيان الموجودات و هو يشتمل على مقالتين و اربعة أبواب و أربعة و ثلاثين فصلاً

المقالة الاولى

من المقالتين اللّتين يشتمل عليها الكتاب الثالث من الكتب الثلاثة ألّتى يشتمل عليها كتاب التحصيل فى معرفة واجب الوجود بذاته و احصاء صفاته وهى باب واحد[2]

و فى نسخة[3] اخرى :

فى الدلالة على الموجود الّذى لاسبب له و لاعلّة له ، وفيها الابانة عن الغرض فى « اُثولوجيا » و المقالة الموسومة « بألف[4] الصغرى» **وهى باب واحد .**

---

١ - سائر النسخ : و الصلوة والسلام على خير البرية محمد وآله اجمعين .

٢ - قوله : « وهى باب واحد » ساقط من سائر النسخ .

٣ - من قوله : « فى نسخة » الى قوله : «وهى باب واحد» ساقط من سائر النسخ .

٤ - كذا .

قد عرفت فی باب الکلّی والجزئی أنّ واجب الوجود بذاته لا یصحّ أن یکون فیه کثرة. و لنورد ما مرّ علی وجه مختصر: وهو انه [1] إن کان واجب الوجود یقتضی لذاته و لأنّه واجب الوجود بذاته، وکان[2] شرطا فیه[3]، أن یکون مثلاً [ا] لم یصحّ أن یکون غیر[ا] فلا یکون واجب الوجود بذاته إلاّ [ا]؛ و إن کان بسبب مّا صار [ا] کان واجب الوجود بذاته واجب الوجود بغیره هذا خلف.

والوحدة فی هذا المکان لیس نعنی[4] بها معنی وجودیّاً کما نعنی[4] بها مثلاً فی متّصل واحد، بل نعنی[4] بها أنّه لا تقع الشرکة فی ذاته. فالوحدة هیهنا من لوازم نفی الکثرة، و فی المتّصل نفی الکثرة من لوازم الوحدة. و معلوم أنّ المعنیّ بکونه واحداً هو کونه واجب الوجود بذاته لا غیر.

وتبیّن من الاُصول الّتی سلفت أنّه لا یقبل التغیّر، و إلاّ کان لتغیّره سبب و یلزم أیضاً أن یکون فی ذاته معنی مّا بالقوّة. و قد عرفت أنّه لا ماهیة لما هو واجب الوجود لذاته[5]، فیلزم من هذا أن لا یکون جسماً. و لا یصحّ أیضاً أن تکون ذاته مرکّبة من وجود و وجوب؛ فبقی أن یکون [حقیقة][6] حقیقته ما لا اسم له، وشرح اسمه هو أنّه یجب وجوده، لا ما یجب وجوده، بل هو معنی مجهول الاسم إذا عقل لزمه فی العقل أنّه یجب وجوده بذاته[7]؛ فیکون تخصّص[8] الوجود العامّ فیه بأنّه

---

١ - انظر الفصل السابع من المقالة الاولی و الفصل الخامس من المقالة الخامسة من الهیات الشفاء.

٢ - ف: وان کان.

٣ - قوله: «وکان شرطا فیه» کانه حشو و زیادة من النساخ.

٤ - سائر النسخ: یعنی.

٥ - سائر النسخ: بذاته.

٦ - ما بین الخطین ساقط من سائر النسخ.

٧ - ساقط من ف، ج. ض: لذاته.

٨ - سائر النسخ: تخصیص.

لاعلّة له ، كما أنّ [الموجودات][۱] الوجودات المعلولة كانت تتخصّص بموضوعاتها[۲] او بعللها .

فحقيقته إذن أعلى من [الموجود][۳] الوجود ، و أحقّ مايمكن ان يعبّر عنه هو وجوب‌الوجود و تأكّد[٤] الوجود، ولو كانت له ماهيّة لكان تعلّقه بها و كانت[٥] سببا لوجوده . و أيضاً لو كان الوجود[٦] الواجب بذاته من لوازم ماهيّته لكان معلولا لها و هذا خلف .

و قد عرفت في باب الجوهر معنى قولنا في تحديده : « إنّه الموجود لا في موضوع » . و إذا راعيت ذلك الحدّ لم يكن واجب‌الوجود بذاته جوهراً[۷]، فإنّ كلّ جوهر له ماهيّة غير الوجود . اللّهمّ إلاّ أن يعنى بالجوهر مالايكون قوامه في موضوع ،فحينئذٍ يمكن[۸] أن يكون لحملنا الجوهر على واجب‌الوجود بذاته وجه .

و صفات الاُمور إمّا أن تكون قارّة فيها كوجود البياض في الجسم، اولا يكون لها استقرار فيها كالاضافات مثل كون[۹] الشيء متيامناً ، اوالسلوب . و أنت تعلم أنّه لايصحّ أن تكون صفات واجب‌الوجود بذاته شيئاً كالبياض او شيئاً من الذّاتيّات . فبقي أن تكون صفاته على سبيل الاضافة كما يقال «علّة ومبدأ» ، اوعلى سبيل السّلب كما يقال «واحد» أي : وجود مسلوب عنه الكثرة ، او «عقل» أي : وجود مسلوب

۱- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ .

۲- ف: بموضوعها .

۳- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ .

٤- ف: تأكيد (تأكد) .

٥- ض: فكانت . ف: وكان .

٦- سائرالنسخ: وجود الواجب .

۷- انظر آخرالفصل الرابع من ثامنة الهيات الشفاء

۸- ج: يحتمل .

۹- قوله : « مثل كون الشيء متيامناً » ساقط من ج،ف. ض : ككون الشيء متيامناً [متناهيا خ‌ل] .

عنه مخالطة المادّة[1] . و أن يكون من صفاته ما هو مركّب من سلب و إضافة كما يقال : « مريد » بمعنى أنّه مع أنّه يعقل ذاته ـ اى مسلوب عنه المادّة ـ مبدء لنظام الخير كلّه وهو يعقل ذلك. و إذا قيل: «جواد» فمعناه ماذكرناه[2] مع سلب آخر و هو أنّه لاينحو غرضا[3]، و اذا حصّلت صفات واجب الوجود بذاته على هذا الوجه لم يحدث فى ذاته بسبب هذه الصفات كثرة .

ثمّ من السلوب ما يكون بإزائه اسم محصّل فيوهم[4] أنّه صفة وجوديّة ـ كما يقال : « فقير» أى : مسلوب عنه الغنى ؛ و هذا هو سلب الغنى لاغير. و إذا وجدتَ لواجب الوجود بذاته صفةً توهم أنّها وجوديّة، كانت هذه سبيلها . و قد عرفت من وجوب تناهى العلل و انتهائها الى علّة هى واجب الوجود بذاتها و وحدانيّة واجب الوجود بذاته أنّ جميع ما سواه من الموجودات فى ذاته ممكن و به واجب ، و أنّ جميع الموجودات يرتقى فى الوجود اليه .

و قد عرفت أنّ الجسم مؤلّف من هيولى و صورة و وجوده متعلّق بوجودهما، و وجود كلّ واحد منهما متعلّق بشىء . أمّا الصّورة [فمفيدها] [5] فبمفيدها و من وجه مّا بالمادّة، و المادّة بالصورة[6]، فلايصحّ إذن أن يكون واجب الوجود جسماً . و قد عرفت أنّ الأجسام والأعراض و بالجملة: العالم المحسوس، ماهيّاتها غير إنّيّاتها . و الأعراض كلّها تحتاج فى وجودها الى موضوعاتها فيصحّ[7] من هذا أنّها ممكنة الوجود . و الأجسام مؤلّفة من هيولى و صورة فهى إذن ممكنة ، و كلّ ممكن

---

١ - الشفاء : المادة و مخالطة الحركة .

٢ - سائرالنسخ : ما ذكرنا .

٣ - ض ،ج: عرضاً . ٤ - سائرالنسخ : فتوهم .

٥ - مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ .

٦ - ج: الصور. ٧ -ج: يصح . ض ،ف: فيتضح .

الوجود بذاته[1] فإنّه يجب بعلّة[2]، و يرتقى أخيراً الى مالاعلّة له وهو واجب الوجود بذاته. فالاُمور كلّها بالقياس اليه محدثة بمعنى أنّ وجوداتها مستفادة منه، لا الحدوث[3] الزمانى الّذى لامدخل له فى العلّيّة و المعلوليّة، كما عرفت فيما تقدّم. و نسبة الجميع اليه نسبة ضوء الشمس الى ماءٍ واه الّذى بسببه يضىء كلّ شىء و هو [مستغنى][4] مستغنٍ عن غيره لو كان الضوء[5] [قيام][6] قوام بذاته، و لكنه يغاير الأوّل بأنّ الضّوء يحتاج الى موضوع، و الوجود الأوّل ليس له موضوع.

و قد عرفت أنّ الوجود المجرّد[7] عن المادّة هو غير محتجب عن ذاته، فنفس وجوده إذن معقوليّته لذاته و عقليّته لذاته، فوجوده إذن عقل وعاقل ومعقول.

و بيان ذلك: أنّك قد عرفت أنّ المعنى المعقول هو المجرّد عن المادّة و علائقها. ثمّ ليس ينعكس الموجبة الكلّية موجبة كليّة حتى يكون كلّ[8] مجرّد عن المادّة فهو معقول. لكن المجرّد عن[9] المادّة إمّا أن يصحّ أن يُعقل اولا يصحّ أن يُعقل. و محال أن لا يصحّ أن يعقل، فإنّ كلّ موجود يمكن أن يعقل فإذن إنّما يصحّ أن يعقل إمّا بأن لا يتغيّر فيه شىء حتّى يصير معقولا بالفعل او بأن يتغيّر فيه شىء حتّى يصير معقولا كالحال فى المعقولات بالقوّة الّتى تحتاج الى مجرّد يجرّدها عن المادّة حتى تصير معقولة. لكنّ هذا الحكم لا يصحّ فى المجرّد بالفعل؛ فإذن المجرّد بالفعل لا يحتاج الى أن يتغيّر فيه شىء حتّى يصير معقولا بالفعل، فهو

١ - ساقط من سائرالنسخ.

٢ - ف: بعلاه.
٣ - ف: المحدث.

٤ - ما بين الخطين ساقط من سائرالنسخ.

٥ - ج: للصورة. والصواب: للضوء.
٦ - سائرالنسخ: قيام بذاته.

٧ - انظر السادس من ثامنة الهيات الشفاء.

٨ - سائرالنسخ: كل ما يكون مجرداً.
٩ - سائرالنسخ: من.

إذن معقول بالفعل فهو عاقل لذاته، فإنّه إن لم يكن عاقلا لذاته لكان معقولا بالقوّة و قد فرضناه معقولا بالفعل هذا خلف.

و إذا كان يعقل ذاته فيعقل أيضاً لوازم ذاته [و إلاّ[1] ليس يعقل ذاته بالتمام][2] و اللوازم الّتى هى معقولاته و ان كانت أعراضاً موجودة فيه فليس ممّا يتّصف بها او ينفعل عنها، فإنّ كونه واجب الوجود بذاته فهو بعينه كونه مبدءً للوازمه اى معقولاته، بل ما يصدر عنه إنّما يصدر عنه[3] بعد وجوده وجوداً تامّاً. و إنّما يمتنع أن يكون ذاته محلاّ لأعراض ينفعل[4] عنها او يستكمل بها او يتّصف بها، بل كماله فى أنّه بحيث يصدر عنه هذه لا لأنّه محلّها؛ و لوازم ذاته هى صور معقولاته لاعلى أنّ تلك الصور تصدر عنه فيعقلها، بل نفس تلك الصور - لكونها مجرّدة عن المادّة - تفيض عنه و هى معقولة له، فنفس وجودها عنه نفس معقوليّتها، فمعقولاته[5] إذن فعليّة لاانفعاليّة[6].

و أمّا نحن فلا نوصف بأنّا نعلم مالم يحصل فى عقولنا الصور المعقولة فيكون عقولنا مع تلك الصور موصوفة بأنّها عاقلة، فلهذا لا يلزم أن يقال «هل عقلها فوجدت او وجدت فعقلها؟» حتّى يجب أن يقال: «إنّه[7] عقلها لانّه عقلها».

و لو كان للأوّليّات[8] وجود فى الأعيان لا فى النفس لأنّها معانٍ مجرّدة

١- سائرالنسخ: و الا ليس يعقل ذاته بالتمام.
٢- انظرالسابع من ثامنة الهيات الشفاء.
٣- ساقط من سائرالنسخ.
٤- سائرالنسخ: تنفعل عنها او تستكمل بها او تتصف بها.
٥- ض: معقوليتها له فاذن فعلية لا انفعالية.
٦- ج، ف: فعلية و أما. ٧- ساقط من ف و ج.
٨- ض: للاوليات [للتعليمات خ ل]. ج، ف: للتعليمات (للاوليات).

عن المادّة لكانت نسبتها الى لوازمها كنسبة الأوّل الى معقولاته ، فإنّ كون لوازمها موجودة عنه هو بعينه كونها معقولة له[١] .

و أنت تعلم أنّ علمه [٢] بعلمه بهذه المعقولات هو بعينه صدورها عنه، كما أنّ علمه بعلمه بذاته هو نفس وجوده ؛ و هكذا الحال فى علمنا بعلمنا بأمر مّا ، لأنّ علمنا به هو وجوده فى أذهاننا ، و لايصحّ أن يقال : « إنّ وجوده فى أذهاننا بوجوده[٣] مرّةً اخرى» حتّى يكون علمنا بعلمنا به هذا الوجود الثانى، بل وجوده مرّةً اخرى هو علمنا به بعلمنا به [٤] .

و إذا كان كذلك يكون نسبة المعلومات اليه نسبة صورة بيت تتصوّره أنت فتبنى البيت بحسبه، إلاّ أنّك تحتاج الى استعمال الآلات حتّى تتوصّل الى بناء البيت؛ و هناك يكفى التصوّر فى صدور الفعل عنه ، لأنّه لايكون إرادته موقوفة على اجماع او حصول آلة ؛ وليس هناك أيضاً مانع[٥]، بل يجب ان يتبّع أيضاً [٦] إرادتَه المراد كما هو مراد .

و مثاله عندنا أنّك تتصوّر وجها تميل اليه فيتبعه حركة بعض الأعضاء، او تتصوّر أمراً يتبعه تغيّر وجهك من غير استعمال آلة ، او [٧] تتصور أمراً يثير منك [٨] الشهوة و الشوق ، و ليس سبب إثارة الشوق إلاّ التصوّر. و ليس مجده لأنّ له تلك المعلومات، بل مجده بأنّه بحيث يصدر عنه تلك المعلومات . وليس هو عالم

١- ساقط من سائر النسخ .

٢- ض: علة تعلمه لهذه... ج ،ف: علمه تعلمه لهذه...

٣- ض: يوجد فيه مرة .

٤- ض: هو علمنا به و علمنا بعلمنا به . والصواب : هو علمنا بعلمنا به

٥- سائر النسخ : مانع [عايق خ ل] . ٦- ساقط من سائر النسخ .

٧- ف: اذ [او] . ٨- ض: فيك

لأنّ له تلك الصور، بل هو عالم بمعنى أنّه يصدر عنه تلك الصور.

و صور تلك المعلومات مع كثرتها[١] عنده على وجه بسيط. و بيان ذلك أنّ[٢] حقيقته حقيقة تصدر عنها مفصّل [تفصيل][٣] المعقولات، كما أنّ المعقول البسيط عندنا علّة للمعقولات [للمعلولات][٤] المفصّلة. ولكن المعقول البسيط عندنا موجود فى عقولنا وهناك هو نفس وجوده. و معنى المعقول البسيط هو أنّه كما أنّه يكون بينك و بين إنسان مناظرة فإذا تكلّم بكلام كثير خطر ببالك جوابه جملة ثم تفصّله شيئاً بعد شيء و ربما[٦] تبسط إلى ما يملأ[٥] «دست كاغذ»، بل ما[٧] عنده أشدّ تجريدا.

و أمّا انّه كيف يدرك الأمور الممكنة فإنّك تعلم أنّ الشيء الممكن فإمكانه واجب. و إذا عرف[٨] الأسباب الّتي بها يجب فقد عرف[٨] وجوبها. و لكلّ شيء نسبة مع الأوّل و اليه يرتقى فى الوجود، فهو اذن يعرف وجوب إمكانها فى ذواتها ووجوب وجودها بأسبابها، فلا يكون علمه بالأمور الممكنة على[١٠] هذا الوجه ظنّا. وقد عرفت كيفيّة العلم بالجزئيّات بحيث لا يتغيّر، فعلمه بجميع الجزؤيّات على ذلك الوجه. و إذ قد عرفت أنّ كلّ شيء، به يجب، فلا يخفى عليه مثقال ذرّة بعلم غير متغيّر.

و كنت عرفت أنّ اللّذيذ هو الكمال، و ذلك بحسب المدرِك، فان كان

١- ج،ف: كثرته. ض: كثراتها.

٢- ف: بأن.

٣- ج،ض: عنها تفصيل.

٤- ف،ج: علة للمعلولات. ض: علة المعلولات [للمعقولات].

٥- ساقط من ف.

٦- ف: بعد شيء الى.

٧- سائرالنسخ: بل عنده.

٨- سائرالنسخ: عرفت.

٩- ض: عزف.

١٠- ف،ج: الممكنة ظناً.

بحسب الخيال وهو الكمال الّذى له ، او بحسب العقل وهو الكمال الّذى له . ومبدء جميع [تلك الأمور][١] ذلك الادراك . و واجب الوجود بذاته هو الكمال المطلق و الجمال المحض، إذ هو برىء عن علائق[٢] المادّة و عن ما بالقوّة[٣] . وكلّ كمال و جمال فإنّه لذيذ[٤] ملائم . و واجب الوجود بذاته غير محتجب عن ذاته أصلاً كما عرفته ، إذ هو مجرّد بل فوق[٥] التجريد لايدخل فى ذاته معنى مّا بالقوّة ، ولأنّ الخير هو مايتشوّقه الكلّ ، ومايتشوّقه الكلّ هو الوجود او كمال الوجود؛ اذ العدم من حيث هو عدم لايتشوّق . و واجب[٦] الوجود هو الخير المحض لأنّه لايخالطه شرّ[٧] . و إذا كان له الجمال [الكمال][٨] المحض والبهاء المحض فهو فى ذاته[٩] الخير المطلق . و يعقل ذاتَه بأتمّ تعقّل و أشدّه، وكلّ كمال معشوق ، فهو إذن يَعْشِقُ ذاته لابعشق بل نفس وجوده هو عشقه لذاته عشقا فعليّا لا انفعاليا ، ملتذّا بذاته التذاذاً فعليّاً[١٠]؛ وكونه معشوقاً وعاشقاً فهو بعينه وجوده ؛ فهو معقول[١١] عُقِلَ اولم يعقل، معشوق عُشق أم[١٢] لم يُعشق .

و إذا كانت[١٣] معلوماته من مقتضى ذاته غير منافية لذاته فهى[١٤] أيضاً مرادة، ارادة فعليّة ، بمعنى أنّ نفس صدورها عنه هو[١٥] بعينه نفس معشوقيّتها له ، لا

١- مابين الخطين ساقط من سائر النسخ .

٢- ف: عن العلائق المادية.

٣-ج: و القوة .

٤- ساقط من ض .

٥- ض: بل هو فوق التجريد لانه.

٦- ض، ج: فواجب .

٧-ج: شىء .

٨- سائر النسخ : له الكمال المحض

٩- ف،ج: فهو الخير. . .

١٠-ج،ف: فعليا لا انفعاليا.

١١- ض: معقول و عقل .

١٢- سائر النسخ: اولم.

١٣- سائر النسخ : كان.

١٤- سائر النسخ : فهو أيضاً مراده.

١٥- ساقط من ف.

كإرادتنا ، بل نفس تصوّره لها هی إرادته لها .

و نحن إنّما يتبع تصوّرَنا للأمر[١] الملائم شوق اليه و شوق الى تحصيله ، و ليس هناك هذان الشّوقان ؛ فإذن إرادته لالغرض ، بل إنّما [٢] هی مرادة بالقصد الثّانی لا أنّها بالحقيقة مرادة ، بل لأجل صدورها عن[٣] ذاته وكونها غير منافية لذاته المعشوقة ؛ فيكون ذاته هی الغاية . و أيضاً[٤] يشبه أن يكون كلّ فاعل فإنّه هو الغاية [و][٥] أيضاً لأنّ غرضه الّذی يؤمّه ملايم لذاته ؛ و[٦] لو كانت الغاية قائمة بذاتها و كان يصدر عنها أمر[٧] لكانت فاعلاً و غاية[٨] ؛ و ذلك لأنّ [٩] الغاية هی الّتی تجعل الفاعل بالفعل فاعلا ، فكأنها هی الغاية و الفاعل جميعا ، و الارادة الاختياريّة بالحقيقة هی حيث لايكون غرض ؛ وهی[١٠] الجود المحض كما عرفته ، و كلّ مريد فإنّه يعشق ذاته . و نحن أيضاً إنّما نريد لأنّا نعشق ذواتنا .

و صدور الأمور عنه لمّا كان من مقتضی ذاته الّتی هی[١١] الكمال المطلق كان وجودا لوجودات الصّادرة عنه علی أتمّ نظام و أحسن ترتيب .

و أنت إذا أردت إحكام أمر ثمّ طلبت النّظام فی ايجاد شیء فإنّك تتصوّر أو لا نظاماً ثمّ تسوق [١٢] اليه الأمور ، فيكون بالحقيقة مصدر تلك الأمور النّظام المتصوَّر . فإذا كان الفاعل هو النّظام المطلق و الكمال المحض - و هو بعينه الغاية - فأحری[١٣] بأن يكون الأمور الموجودة عنه بحيث لايزيد عليها فی الاحكام و النّظام ،

١- ساقط من ف.
٢- ساقط من ف.
٣- ف: من.
٤- ض،ج: الغاية ايضاً و يشبه.
٥- ف، ج: الغاية و أيضاً. ض: الغاية ايضاً.
٦- لفظة «و» ساقطة من ف، ج.
٧- ض: أمراً كانت.
٨- ض: غاية و الان فان...
٩- سائرالنسخ: فان.
١٠- ض،ج: وهو.
١١- ف: هو.
١٢- ض، ج: تشوق.
١٣- ج،ض: فاحر. ف: نأحر [فاحری].

فلهذا لا يصحّ صدور هذه الامور عنه على[1] نظام و ترتيب آخر ، فإنّ جميع النّظام يكون دونه ، و حينئذٍ لاتكون الغاية هي بعينه ، أعني الفاعل ؛ فيكون له غرض و هو محال[2] .

وصدور هذه الموجودات عنه هو العناية[3]، بل كون ذاته الغاية في جميع الموجودات مع علمه هو العناية .

و كنت قد[4] عرفت أيضاً أنّ القدرة هي صدور الأمر[5] عن الشيء بمشيّته . و بان لك ممّا شرحته أنّ هذه الأمور صادرة عنه بعلمه علماً هو بعينه الارادة ؛ فالقدرة هي بعينها الارادة ، فإن لم يعن بالقدرة هذا[6] بل ما يتضمّن الامكان[7] لم يصحّ له .

و كذلك الحيوة الّتي له ، إذ الحيّ هو الدرّاك الفعّال ؛ و هذان الوصفان له بذاته ، و معنى قولي « بذاته » أنّ [إنّيّته][8] وجوده حيوته ؛ فإنّ وجوده هو كونه [فإنّ انّيّته هي كونه][9] بحيث يصدر عنه أفعال الحيوة .

وشرح ذلك أنّ الحيّ هو أن يكون الشيء بحيث يصدر عنه الفعل والادراك[10] . و ذلك على وجهين : فأحد الوجهين أن يكون وجوده هو حيوته . والثاني ان يكون حيوة الشيء معنى زائداً على وجوده كحيوة الانسان ، فإنّه مالم ينضمّ الى الجسم النفس لم يوصف ذلك الجسم بأنّه حيّ ، لأنّه لو كان وجود الجسم هو حيوته لكان كلّ جسم حيّاً . و قد عرفت[11] أنّ إنيّته حيوته ، فإنّ إنيّته هي كونه بحيث يصدر عنه أفعال الحيوة .

١- سائرالنسخ: عن نظام.
٢- ض: هوالمحال.
٣- ف: هوالغاية.
٤- ساقط من ف،ج.
٥- ج: الامور.
٦- ض: هذه.
٧- الا بمكان.
٨- ج: ان انيته حياته فان انيته هو. و سائرالنسخ: ان وجوده حياته.
٩- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ. ١٠- كذا .
١١- من قوله: «وقد عرفت» الى قوله: «أفعال الحياة» ساقط من ض.

وقد عرفت معنى الحقّ و أنّ حقيّة الشيء هى خصوصيّة وجوده، فلا[1] أحقّ إذن من ذات واجب الوجود بذاته؛ و يقال: «حقّ» أيضاً لما يكون الاعتقاد فيه خادقا به، و مع صدقه دائما، و مع دوامه لذاته لا غير. و إذا كان كذلك فكلّ شيء بالقياس الى ذاته باطل و به حقّ، و هو أحقّ بأن يكون حقّاً، فلذلك[2] **كل شيء هالك الاّ وجهه.**

فهذه كلّها صفات واجب الوجود بذاته؛ و بيّن[3] من هذا أنّك لم تعرف كنه الحقّ الأوّل، بل عرفته بلازم[4]، و هو أنّه يجب وجوده بذاته، و عرفت من صفاته ما يلزم هذا اللاّزم[5] و هو أنّه يجب وجوده بذاته، ولو أنّك عرفت كنهه الحقيقيّ لما خفى عليك شيء، ولعرفت[6] كلّ شيء بكنهه وحقيقته كما يعرفه هو[7].

و قد عرفت أنّ الشيء الأحديّ الذّات يصدر عنه شيء أحديّ الذات و لا يصدر عنه اُمور كثيرة معاً فى الطبع. فالّذى يصدر عن الأوّل أمر بسيط. و سنذكر شرح ذلك فيما بعد.

و أمّا أنّه كيف يكون له علم غير متناه فهو أنّه إن وجد ألف شيء لكانت بين تلك الاشياء من المناسبات و التركيبات ما يبلغ غير المتناهى، فإذا فرضنا وجود تلك الاُمور بعينها معقوليّتها كانت تلك المناسبات الغير المتناهية أيضاً [عين][8] [معقوليّة] معقوله [هذا]. و غير المتناهى فى مثل ذلك يكون بالفرض و إمكان الوجود، و[9] لو كان [الوجود][10] وجود قائما من دون موضوع[11] لكان حكمه حكم

١- ج، ض: فلا حق أحق.
٢- ف: و لذلك.
٣- ض: تبين.
٤- ج، ض: بلازم لا كنهه.
٥- ج، ض: هذا اللازم ولو انك.
٦- ف، ج: و عرفت.
٧- ض: هو اذ كل شيء عنه وقد...
٨- ف: أيضاً معقولة وغير المتناهى. ض، ج: أيضاً معقولة وهذا وغير...
٩- لفظة «و» ساقطة من ض.
١٠- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ.
١١- ج: موضع.

واجب الوجود بذاته فإذن يجب أن يكون وجوده فى موضوع[١].

ولو كان[٢] مخرج العقل من القوّة الى الفعل جسماً ـ وكلّ جسم فإنّه بالقوّة معقول و يحتاج فى خروج العقل فى المعقول منه من القوّة الى الفعل الى ما يخرجه فيه من القوّة الى الفعل ـ لوجب[٣] لاتناهى الجسم، و ذلك محال ؛ فيجب أن ينتهى الى أمر هو بالفعل معقول؛ ثمّ لاجسم أولى[٤] بأن يكون يخرج[٥] العقل فى المعقول منه من القوّة الى الفعل من جسم، إذ كلّ جسم متساوٍ فى كونه بالقوّة معقولا .

و إذ قد بان هذه المعانى فلننقل الآن الى الكلام فى الأُمور الممكنة الوجود ؛ و نعم ما قال «ارسطاطاليس» : «إنّ من رام هذا العلم فليعتقد أنّه يستأنف لنفسه خلقا آخر» . يعنى [أنّه][٦] يجب أن لا يتبع المحسوسات والأُمور المعتادة .

١ـ ف،ج: فى موضوعه.

٢ـ من قوله « ولو كان مخرج الفعل» الى قوله: «فى كونه بالقوة معقولا» واقع فى ف و ج بين الهلالين .

٣ـ ج،ف: لما وجب تناهى . . .

٤ـ ض: اولا .

٥ـ ض: بخروج .

٦ـ ض: يعنى أنه يجب . ف،ج: يعنى يجب .

المقالة الثانية

من المقالتين اللّتين يشتمل عليهما الكتاب الثالث من الكتب الثلاثة الّتي يشتمل عليها كتاب التحصيل، يشتمل على الموجودات المعلولة، وهى تنقسم أربعة أبواب و أربعة و ثلاثين فصلا

الباب الاول

من الابواب الاربعة الّتى يشتمل عليها المقالة الثانية من المقالتين اللّتين يشتمل عليهما الكتاب الثالث من الكتب الثلاثة الّتى يشتمل عليها كتاب التحصيل فى المقدّمات الّتى تحتاج اليها فى الأُمور الطبيعيّة و فيه معانى كتاب السماع الطبيعىّ وهو مشتمل على ثمانية فصول

الفصل الأوّل

من كتاب السماع الطبيعىّ أعنى الباب الاوّل من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل [فى كيفيّة الاحتياج الى الأُمور الطبيعيّة]

الأُمور الممكنة[1] إذا وجدت فإمّا أن يكون وجودها فى موضوع اولا يكون[2] فى موضوع[3]، و الموجود فى موضوع هو المسمّى باسم العرض، و الّذى لا فى الموضوع هو الجوهر[4]، فإمّا أن يكون جسماً و إثباته مستغنىً عنه، و إمّا أن يكون هيولى اوصورة و قد أثبتناهما، او مفارقا و قد أثبتناه بالقوّة القريبة من الفعل فى آخر الكلام فى الالهيّات.

و هذا قد يكون بينه وبين المادّة علاقة لا على سبيل الانطباع ويسمّى نفساً، و قد لا يكون بينه و بين المادّة علاقة أصلا فيسمّى عقلا.

١- انظر الهيات الشفاء الفصل الاول من المقالة الثانية.

٢- لفظة « يكون » ساقطة من ف.

٣- ض: فى موضوع وهو الجوهر و...

٤- لفظتا « هوالجوهر » ساقطتان من ض.

و أنت تعلم أنّا عرفنا [عرضنا][١] الأوّل - أعنى‌المقدّم فى‌الوجود - بصفة‌من صفاته ، و هى أنّه واجب‌الوجود بذاته و مايلزم من‌جهة هذه‌الصفة ؛ فلوأنّا عرفنا [فأنّا لوعرضنا][٢] حقيقته لكنا نعلم مايجب أن يلزم عنه من‌العقول ، ثمّ من‌الأجسام[٣] الفلكيّة و عدّتها ، ثمّ من الأجسام الطبيعيّة وعدّتها ، ثمّ الأمزجة والأجسام الممتزجة الّتى توجبها الحركات الفلكيّة . فكنّا نعرف مايلزم عن تلك الحركات من‌الأنواع . و إذاالبشر قاصر عن ذلك [تلك][٤] فلنعدل الى طريقة اُخرى فى‌معرفة هذه‌الاُمور . و هى أن نقتنص[٥] بعض‌الاُمور بالحسّ ، و بعضها من أوائل العقل فلنخالط[٦] بعضها ببعض و نستنتج[٧] منها مطالبنا ، و هكذا فعل صاحب علم الهيئة مثلاً ، فإنّه حصل بعض مقدماته من [عن][٨] الرّصد ، و بعضها من الهندسة مثلاً الّتى هى مستفادة من‌الأوائل[٩] العقليّة ، فاستنتج منهما مجهولاته . و قد بيّنّا من جملة‌السّماع الطبيعى‌الكلام فى‌الحركة والسّكون والمكان والزّمان و الجزءالّذى لايتجزىء ، ونحن من‌وراء ايرادالمعانى‌الاُخر .

١- مابين‌الخطين ساقط من سائرالنسخ .
٢- مابين‌الخطين ساقط من سائرالنسخ .
٣- ج: الاجرام .
٤- مابين‌الخطين ساقط من سائرالنسخ .
٥- سائرالنسخ : يقتنص .
٦- سائرالنسخ : فتخلط .
٧- سائرالنسخ : يستنتج .
٨- سائرالنسخ : من‌المرصد .
٩- ض: من أوائل .

الفصل الثانى

من كتاب السماع الطبيعى أعنى الباب الاوّل من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى احصاء أنواع الجواهر و الكلام فى الحركات الطبيعيّة و القسريّة، وفى أنّ الحركة المستديرة يجب ان تكون اراديّة، وفى اثبات الميل وبيان أنّ المزحوح [المدحرج][1] والمرمىّ انّما يتحرّك بميل غريب، والردّ على من قال بخلاف هذا، و فى أنّ الحركة الطّبيعيّة يجب ان تكون مستقيمة

و لنتكلّم الآن فى حال الجسم فنقول[2]: إنّ لكلّ جسم طبيعة[3] ومادّة وصورة و أعراضا، كما عرفته فيما تقدّم؛ فطبيعته هى القوّة الّتى تصدر عنها تغيّره[4] اوسكونه الّذى يكون عن ذاته، و صورته هى ماهيّته الّتى بماهوماهو، و مادّته هى المعنى الحامل للصّورة، و الأعراض هى الّتى إذا تصوّرت مادّته بصورتها[5] وتمّت نوعيّته لزمته او عرضت له من خارج.

و ربّما كان طبيعة الشىء بعينها صورته، و ذلك فى البسائط، فإنّ طبيعة الماء هى بعينها الماهيّة الّتى بها الماء هوماهو، لكنّها طبيعة بالقياس الى ما يصدر عنها من الآثار[6] و صورة بالقياس الى تقويمها لنوع الماء، و عنها تصدر الآثار المحسوسة

١- سائرالنسخ: أن المرجوج والمرمى.

٢- انظر الفصل السادس من المقالة الاولى من الفن الاول من طبيعيات الشفاء.

٣- ض: طبيعية. ٤- الشفاء: تحركه او تغيره.

٥- الشفاء: بصورته.

٦- سائرالنسخ: عنها [من الاثار].

من البرودة و الثقل [والفعل][1] الّذى لا يكون للجسم بالفعل و هو فى حيّزه الطبيعى؛ فيكون فعل الطبيعة فى جوهر الماء بالقياس الى المتأثّر عنه البرودة ، و بالقياس المؤثر فيه قبول الشّكل، [2] و بالقياس الى مكانه [الغريب] القريب التّحريك ، و بالقياس الى مكانه المناسب التسكين . و هذه أعراض يلزم هذه الطبيعة إذا لم يكن عائق .

و أمّا فى المركّبات فالطّبيعة [3] كجزء من الصورة ، ولا يكون كنه الصّورة كالانسانيّة الّتى تتضمّن قوى الطبيعة[4] و قوى النفس النباتيّة والحيوانيّة والنطق .

و من هذه الأعراض[5] مايتبع المادّة كسواد الزنج و آثار القروح ، و منها مايتبع الصورة [كالداء][6] كالذكاء و الفرح، فانّ هذه منبعثة من الصّورة على ما نشرحه .

و الأجسام بالجملة إمّا بسيطة وهى الّتى لها طبع واحد ، و إمّا مركبة من أجسام طبائعها مختلفة ، ويكون [7] فى التركيب . فائدة ليست فى البسائط كما يوجد فى الحبر عند التركيب من الزاج[8] و العفص . و البسائط إمّا أن تكون بحيث إذا ما[9] وجد فيها تركيب حصل منه شيء[10] لم يكن فى البسائط ، و إمّا بسيط[11] لا يمكن ان يتركّب منه شيء لكنّه قدنال الكمال، وهو الحيوة فى وجود بساطته .

١- ج: والفعل الذى .ض،ف : الثقل الذى. عبارة الشفاء هكذا : من البرودة المحسوسة والثقل الذى هو الميل بالفعل الذى .

٢- الشفاء : امابالقياس الى المتاثر عنه فالبرودة و اما بالقياس الى المؤثر فيه المشكل له فالرطوبة .

٣- سائر النسخ : فالطبيعية . ٤- سائر النسخ : فى الطبيعية .

٥- ض: الاعراض النطق مايتبع .

٦- مابين الخطين ساقط من سائر النسخ و الشفاء .

٧- سائر النسخ: فيكون. ٨- ف: من المزاج .

٩- ف: اذا وجد.

١٠- ج: حصل شيء منها . ١١- ف: بسيطة .

والأجسام التي تقبل التركيب لامحالة تقبل الحركة القسرية المستقيمة ، وإلاّ لم تقبل التركيب، و حيث يكون مثل هذه الحركة لا يكون [١] بدّ من وجود جهات يكون منها [فيها][٢] الحركة، إذ حقيقة الحركة مفارقة و قصد، و حيث لا يكون جهة لا يكون مفارقة وقصد.

و نقول: إنّ كلّ ما اقتضاه طبيعة الشيء لذاته فليس يمكن[٣] أن يفارقه البتّة إلاّ و الطبيعة قد فسدت. وكلّ جزءٍ من الحركة يفرض[٤] للحركة بانقسام زمان او مسافة على ما تبيّن، فإنّه يعدم والطبيعة لم يبطل ، فليس شيء من الحركات مقتضى طبيعة الشيء المتحرّك.

فإذن إن وجدت الطبيعة مقتضية للحركة فإنّها تقتضيها لانّها [٥] ليست على حالتها[٦] الطّبيعيّة [٧] و إنّما تتحرّك لتعود الى الحالة الطبيعيّة ، فإذا بلغتها ارتفع الموجب للحركة فامتنع أن يتحرّك. و الجسم الّذى يتحرّك على الاستقامة إلى مكانه الطبيعىّ فإنّه لا يكون طبيعته [٨] مادام متحرّكا على حالة واحدة ، بل بما يعرض للجسم - من التفاوت فى المسافة بينه و بين مكانه الطبيعى - يتغيّر طبعه. و ذلك لانّ خروجه عن مكانه الطبيعىّ هو معنى عامّ و إنّما يتخصّص بتقدير الأبعاد ، و كلّ حركة بالطبيعة فهى هَرَبٌ بالطّبع عن حال ، و كلّ ما كان كذلك فهو عن حال غير ملائمة[٩].

و هذه الحركة ينبغى أن تكون مستقيمةً إن كانت فى مكانٍ ، لانّ هذه الحركة

١- ج: لم يكن بد.
٢- سائر النسخ : منها الحركة.
٣- ج: فليس ممكن.
٤- ج،ض: يعرض.
٥- ج: يقتضيها و ليست.
٦- ف: على حالها.
٧- انظر الفصل التاسع من رابعة الفن الاول من طبيعيات الشفاء.

طلب طبيعي من الجسم لمكانه الخاصّ و لامحالة يطلب[١] على أقرب المسافة، ولامحالة تكون على خطّ مستقيم ؛ لانّه إن لم يكن على خطّ مستقيم كان[٢] الجسم في قصده الى مكانه الطبيعي عادلاً عنه فلايكون القصد[٣] اليه إذن. و كلّ حركة ليست بمستقيمة فليست بطبيعيّة ، و كلّ حركة مستقيمة فإنّها تقبل الاشتداد و التنقّص ، لانّها عن ضدّ الى ضدّ .

و يجب أن يكون في الجسم في حال ما يتحرّك معنى زائد[٤] على الطبيعة[٥] ، و ذلك لأنّ الجسم في مكانه الطبيعي ذوطبيعة و لكن لايكون ذاحركة، وهذا المعنى الزائد يسمّى ميلاً ، و هوالّذي يشاهد في حال مايتحرّك الجسم إلى مكانه الطبيعي من الدفع القوي لمقاومه[٦] .

و نسبة الميل الى الطبيعة في حال ما يتحرّك نسبة الحرارة الى طبيعة النار في الاحراق؛ و لكن هذا [ولأنّ هذا][٧] الميل يقبل الشدّة و التنقّص[٨] في الحركات المستقيمة ، و الطبيعة لاتقبل الشدّة و التنقّص[٩] ، لأنّها جوهر. فالميل لايكون[١٠] بالطبيعة .

والحركة الوضعيّة ـ و بالجملة : الحركة المستديرة ـ الّتي لاتكون عن قسر فليست عن الطبيعة ، إذقد ثبت أنّ كلّ حركة بالطبيعة فإنّها لهرب الطبيعة عن حالة غير طبيعيّة ، و الطبيعة[١١] لا تفعل بالاختيار بل إنّما تفعل بالتسخير ، فلهذا

١- ف: لطلب. ٢- ج: لكان الجسم.

٣- ف: بالقصد. ٤- ض: معنى زائداً.

٥- انظر الثامن وايضاً الرابع عشر من رابعة اول طبيعيات الشفاء.

٦- ض: لمعاوقه.

٧- مابين الخطين ساقط من سائر النسخ.

٨- ج،ف: النقص. ٩- سائر النسخ: النقص.

١٠- سائر النسخ: فالميل ليس. ١١- ف: والطبيعية.

لاتتفنّن[١] حركاتها و أفاعيلها ، فلاتقتضى الكون فى وضع و[٢] الهرب عنه [عنهما][٣] معا ، فإن فرضنا الحركة الوضعيّة بالطبيعة لكان سببه[٤] الهرب عن الوضع الغير الطبيعى و المهروب عنه غير مطلوب، فانه لو كان مطلوبا لما كان مهروبا عنه ، لكنّ الحركة المستديرة [٥] حركة الى حيث كان منه[٦] الهرب، فإذن ليست[٧] بطبيعيّة . فبيّن أنّ الحركة[٨] المستديرة عن اختيار و إرادة ، والفعل الصّادر عن الارادة إذا لم يختلف الدّواعى [٩] ، فإنّه لايختلف.

فإن قيل : إنّ الحركة المستقيمة فيها [فيهما][١١] أيضاً هذه الصّفة، لأنّ الجسم فى المسافة الّتى يتحرّك فيها يقصد جزءً منها ، ثمّ يهرب عنه الى جزء مّا[١٢] .

فالجواب عن ذلك أنّ الجسم الّذى يتحرّك بالاستقامة يتغيّر ميوله[١٣] إمّا الى التشدّد[١٤] - فى الحركات الطّبيعيّة - او الى الضعف - فى حال القسريّة[١٥] - على الاتّصال كما يتحرّك مثلاً فى الحرارة والبرودة ، فيكون مقتضى كلٍّ منها [منهما][١٦] غير مقتضى الآخر. و قد عرفت أنّ حال مثل هذه الطبائع يختلف بتقدير المسافات و

١- كذا فى النسخة الاصلية. و الصواب : لاتتفنن. ٢- لفظة «و» ساقطة من ج .

٣- سائر النسخ : عنهما معاً. ٤- ج ، ض: سبب الهرب .

٥- ج ،ض: لكن الحركة المستديرة متوجهة الى .

٦- ض: الى حيث كان من الهرب . ف: الى حيث كانت الحركة منه .

٧- ف،ج: ليس. ٨- ض: حركات.

٩- ض : الدواعى و لم يتجدد الارادات.

١٠- سائر النسخ : فانها. ١١- سائر النسخ : فيها ايضاً.

١٢- ض : الى جزء آخر. ١٣- ج: ميله .

١٤- ض،ج: الى الشدة .

١٥- كذا. والصواب: الحركات القسرية.

١٦- سائر النسخ : كل منها غير...

ليس كذلك حال الحركة المستديرة ، و حيث يكون تشدّد فى الميل يجب ان تكون للحركة[١] غاية يقع السكون فيها .

والوضع إمّا أن يكون وضعاً متعيّنا[٢] بالفعل او بالقوّة ، والذى بالقوّة لا يحدث عنه تأثر [تأثير][٣] بالفعل ، فبقى أن يكون بالفعل ، و ذلك الفعل إمّا بحسب التوهّم و إمّا بحسب الوجود ، ولو كان بحسب الوجود لوجد بالفعل تعيّنات لانهاية لها لأنّه ليس بعضها أولى بان يخرج الى الفعل من بعض ؛ ثمّ لو كانت تلك الأوضاع موجودة بالفعل لما كانت مطلوبة فبقى ان يكون بالتوهّم ، و ذلك التوهّم إمّا أن يكون[٤] مؤثراً او غير مؤثّر ، فإن لم يكن مؤثّراً فسواء كان او لم يكن ، بل يكون سبيله سبيل المحاذيات المختلفة الّتى لا يجب لأجلها أن يصير شيئاً[٥] منقسماً ، بل التوهّم أضعف من ذلك . فبقى أن يكون توهّما مؤثّراً فى الحركة ؛ فهو إذن توهّم المتحرّك وهو المطلوب .

ثمّ لا يصحّ أن توجد حركة دوريّة - إذلا وضع اولى من وضع - إلاّ أن يكون هناك سبب مرجّح لوجود أحد الأوضاع من دون آخر مثله ، وليس إلاّ لتوهّم او تصوّر[٦] . و قد عرفت فيما تقدّم أنّ مقصود الحركة المستديرة هو بعينه النقطة الّتى منها المفارقة . و قد كنّا[٧] بيّنّا الفرق بين الحركة القسريّة وبين الحركة الّتى بالعرض ، والحركة الطبيعيّة و الاراديّة تشتركان فى أنّها[٨] من تلقاء المتحرّك .

١- ج: فى الحركة.   ٢- ج: معيناً.

٣- سائر النسخ: عنه تأثير بالفعل.

٤- ف، ض: اما مؤثر او غير مؤثر. ج: اما مؤثر و أما غير مؤثر.

٥- ف: الشىء.

٦- ض: اولتصور.   ٧- ج: و قدبينا.

٨- سائر النسخ: انهما.

ثمّ الحركة[1] الطبيعيّة و القسريّة قد تكون فی غير المكانيّة و الوضعيّة بل فی الكيفيّة والكميّة كتبرّد الماء الحارّ وتسخّن الماء البارد، و كنموّ الصبيّ، و كنموّ[2] الّذی يستجلب بالأدوية المسمّنة. ونعنی بالقوّة الطبيعيّة: كلّ قوّة من ذات الشیء يتحرّك لا بالارادة[3]، سواء كان مثل حركة الأرض او فعل النفس النباتيّة؛ فإنّ النّامی ليس يتحرّك بالارادة و لكنّه مختلف الجهة. و الحركة الطبيعيّة هی الّتی تكون عن قوّة فی جسم[4] يتوجّه الی الغاية الّتی لطبيعة ذلك الجسم وعلی الوجه الّذی يقتضی طبيعة ذلك الجسم إذا لم يكن عائق.

والحركة الّتی بالقسر هی الّتی محرّكها خارج عن المتحرّك و ليس بمقتضی طبعه[5]، و ذلك قد يكون بالجذب وقد يكون بالدفع، و قد يكون مع مفارقة المتحرّك للمحرّك مثل المرمیّ و المرخوح [والمدحرج][6].

قد ظُنّ[7] فی هذا ظنون:

فمنهم من قال: إنّ السبب فيه رجوع الهواء المدفوع فيه إلی خلف المرمیّ، والتيامه اليه[8] التياماً بقوة تضغط كُرْهاً ما امامَه.

و منهم من قال: إنّ الدافع يدفع الهواء و المرمیّ جميعاً لكنّ الهواء أقبل للدّفع، فيندفع أسرع، فينجذب معه الموضوع فيه.

و منهم من يری: إنّ السّبب فی ذلك قوّة يستفيدها المتحرّك من المحرّك

١- ج: والحركة.

٢- كذا. والصواب: و كالنمو.

٣-ض: لا باراده.

٤- ج: فی الجسم.

٥- انظر ايضاً الرابع عشر من رابعة اول طبيعيات الشفاء.

٦- سائر النسخ: و المزجوج. و الشفاء: مثل المرمی والمدحرج.

٧- ج، ض: و قد ظن.

٨- ج، ض: هناك و كذا فی الشفاء.

يثبتُ فيه مدّةً الى أن تبطلها مصاكّات تتّصل عليه فيما[1] يماسّه و ينخرق به. فكلّما ضعف ذلك، قوى الميل الطبيعى فأبطل الميل الغريب فمضى المرمى فى[2] نحو جهة ميله الطبيعى. و هذا الميل الغريب هو كالكيفيّات الغريبة العارضة فى الجسم مثل سخونة الماء، و السبب فى قبول الأجسام[3] الكيفيات الغريبة كون الهيولى مستعدّة لقبول كلّ شىء.

و قال قوم أيضاً بالتولّد فقالوا: لانّ[4] من طبع الحركة ان يتولّد بعدها حركة، و من طبع الاعتماد ـ و هو الميل ـ أن يتولّد بعده اعتماد، ولم يمنعوا أن يكون الحركة تعدم ثمّ يتبعها سكون ثمّ يتولّد عن الاعتماد بعد ذلك حركة. و هذا أشنع مايقال؛ فإنّ المتولّد لامحالة شىء حادث، و كلّ حادث فله علّة، و تلك العلّة ان كانت علّة مع كونها موجودة وجب ان تكون الحركة الاولى تبقى مع بقاء الاعتماد، فكيف يكون سكون و مبدء الحركة موجود بالفعل و ليس هناك مانع عن الحركة لافى المتحرّك ولا فى المسافة؟

و ان[5] قيل: «لان الاعتماد يُعدَم» كان الكلام فيه كالكلام فى الحركة.

و مذهب من يرى إنّ الهواء يندفع فيندفع[6] المرمى، مذهب غير سديد. و ذلك لأنّ الكلام فى الهواء وقبوله الحركة غير[7] طبيعيّة كالكلام فى المرمى، ولو كان الهواء أسرع حركة لكان وجب ان ينفذ فى الحائط قبل نفوذ السّهم فيه، إذ الهواء هو الّذى ينفذ السّهم.

١ـ ج، ض: مما يماسه.

٢ـ لفظة «فى» ساقطة من سائر النسخ.

٣ـ ف: الجسم.

٤ـ ج: قالوا ان.

٥ـ ض: فان.

٦ـ ج، ض: فيدفع.

٧ـ كذا. والصواب: الغير الطبيعية

فإن قيل : « إنّ الّذى يلى نَصل السهم من الهواء يحتبس [يحبس] [١] ، و الّذى يلى فوقه من الهواء يكون بعدُ على قوّته ، فيندفع [٢] السّهم فى الحائط » . وجب أن يكون السّهم أسبق من الهواء ، و إن كان من جذب السهم ما خلفه من الهواء جذبا يعود به دفعاً [٣] يجاذبه كان المجذوب أشدّ انجذابا من الجاذب ، وهذه القوّة هى الميل الّذى ذكرناه . ثمّ لِمَ يرسب [ثمّ يرسب] [٤] ما يكون موافقا للسّهم فى الهواء و لا يحمله الهواء ، و الرّياح الّتى تهشم الأغصان لِم لا يتحمّل [٥] سهماً لو وضع فيها [٦] ، فإذن المتحرّك هو السّهم لا الهواء . وعلى جميع الأحوال فلمثل هذه الحركات يكون ميل مكتسب من الرّامى و الزاجّ وهو المطلوب . و فروع هذا الكلام يرجع فيها الى كتاب « الشفاء » [٧] .

١- ما بين الخطين ساقط من باقى النسخ والشفاء .

٢- ج: فيدفع .

٣- ض ،ج: دفعاً لجاذبه . وكذا فى الشفاء .

٤- سائر النسخ : [يرسب] . و عبارة الشفاء هكذا : و ما بال الاشياء التى يتفق حصولها فى هذا الهواء الملصيق مثل السهم يرسب ولا تحملها الهواء فان الهو ء انما يمانع الثقال المحمولة فيه عن الرسوب بحركة شديدة ويصير بها مقاوماً لخرق الثقل والرياح .

٥- ج ،ض: يحمل. وكذا فى الشفاء .

٦- سائر النسخ : فيها .

٧- الفصل الرابع عشر من رابعة اول الطبيعيات .

الفصل الثالث

من كتاب السماع الطبيعيّ أعنى الباب الاوّل من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى التناهى و غير التناهى بحسب هذا النظر

إن فرض جسم لانهاية له متحرّك ، فإمّا أن يكون حركته حركة وضعيّة او حركة فيها استبدال مكان، وكلاهما يستحيل فيه اللّانهاية[١] .

أمّا القسم الثانى فلانّه إن كان الجسم غير متناهٍ من جميع الجهات لم يكن مكان يتحرّك اليه الجسم ، و إن كان متناهياً من جهة فإنّه اذا انتقل الى الجهة الخالية[٢] من الجهة المقابلة لها[٣] خلّى منها شيئا ، فالجهة الغير المتناهية متناهية .

و أيضاً لا يكون لمثل هذا الجسم حركة طبيعيّة فإنّ الطبيعىّ[٤] هو الّذى يطلب أيناً طبيعياً [معيناً][٥]، و كلّ أين فهو حدّ كما عرفت [كما عرفته][٦] فى باب المكان ، والمحدود لا ينتقل اليه ما لا حدّ له . و أمّا القسرىّ فإنّه يكون الى خلاف [على خلاف][٧] الأين الطبيعىّ، و إذا لم يكن أين طبيعىّ لم يكن أين قسرىّ .

١- انظر الثامن من ثالثة اول طبيعيات الشفاء.

٢- ف: الى الجهة الخالية خلى من الجهة المقابلة لها شيئاً.

٣- ض،ج: المقابلة خلى.

٤- ف: فان الطبيعية. والشفاء : فلان الطبيعى.

٥- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ والشفاء.

٦- ج ، ض: كما عرفته .ف: كما عرفت. و عبارة الشفاء هكذا : وكل اين، كما قد فرغنا عنه قبل، حد، وكل حد فهو محدود والمحدود. . .

٧- ج: على خلاف الاين . . . ض،ف: الى خلاف الاين . . . وكذا فى الشفاء.

ثمّ كيف يكون جسم متناهيا من جهة وغير متناهٍ[١] من جهة؟ ومقتضى طبيعته شيء واحد، إذهو بسيط و لايجوز أن يكون لتأثير طبيعته فى مادّته اختلاف حتّى يتحدّد منه جانب ولايتحدّد منه آخر، فإن قطع قاطع لم يكن نهايته إلاّ الى مقطوع من جنسه، فلا يكون له أيضاً مكان يتحرّك اليه.

و أمّا الجسم المركّب فهذه حاله، فإنّه إذا[٢] كان متناهيا من جهة وغير متناهٍ من جهة وتوهّمنا كلّ واحد من أجزائه قد تحرّك[٣] الى جهة التّناهى وجب المحال الّذى ذكرناه.

و أمّا القسم الأوّل - و هو ان تكون الحركة مستديرة - فإنّه يلزم ما ذكر فى باب الخلأ. ثمّ[٤] لايصحّ أن يفرض[٥] أنّ تلك الحركة لايستقيم[٦] دورةً[٧]، وذلك لأنّه يلزم أن يتحرّك قوساً و لايكون له ان يتحرّك قوساً اُخرى[٨]، و المتحرّك و المسافة والأحوال كلّها متشابهة، و يستحيل[٩] أن يكون أمران متّفقا[١٠] الصورة لأمر واحد، أحدهما جائز، والآخر مستحيل، و لايصحّ أن يكون أجسام[١١] محدودة المقادير غير محدودة العدد، [فإنها][١٢] فإنّه إن كانت متباينة مبثوثة [مشوّشة][١٣]

١- ض: غير متناه الى جهة التناهى. ٢- سائرالنسخ: ان كان.

٣- سائرالنسخ: قد يتحرك الى جهة المتناهى.

٤- ج: و لايصح. ٥- سائرالنسخ: ان نفرض.

٦- سائرالنسخ: لاتستقيم. ٧- ض،ج: دوره.

٨- هكذا فى جميع النسخ، والصواب كما فى الشفاء: قوسا آخر.

٩- ف،ض: مسئحيل.

١٠- سائرالنسخ: متفقى.

١١- ف: الاجسام. ١٢- ج: فانها. ض،ف: فانه.

١٣- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ. وعبارة الشفاء هكذا: فانها لا يخلوا اما أن يكون مماسة اويكون متباينة مبثوثة فى المكان.

فتماسّت صار حجم جملتها من جميع الجهات أصغر و أقرب الى الوسط ، فتكون متناهية الحجم و قاصرةً عن الحجم الأوّل؛ فيكون الأوّل أيضاً متناهيا ، فيكون عدد الموجود منها في حجم متناه [1] متناهيا ، لأنّ الأجزاء الموجودة بالفعل في كلّ محدود متناهية، و إن كانت متماسّة فاتّصلت لزم مالزم [2] في المبثوث.

و من جميع ما مرّ تعلم [3] أنّه لاتكون حركة ذاهبة في الاستقامة إلى غير النهاية، إذ قد علمت تناهي الأبعاد فيجب أن لا تكون حركة الى أسفل والسّفل غير متحدّد، و كذلك حال العلو ، لوجوب تناهي المسافة ، و إذا كان أحدهما متحدّداً فمقابله لا محالة متحدّد ، و إلاّ لم يكن موجوداً ، فلم يكن مقابلا، فلم يكن السفل مقابلا، فلم يكن السّفل سفلا، لأنّ السفل سفل بالقياس الى العلو.

فأمّا نحو وجود اللانهاية [4] فهو أنّه قد يقال : «لا يتناهى» و يعنى بذلك أنّه بحيث أيّ شيء منها أخذت وجدت [منه] [5] معه موجودا من خارج من غير تكرير كالعدد . و يقال : «ذلك» و يعنى بها أنّها لم تصل عند حدٍّ يقف عليه فيتناهى عنده، فإذن هي [6] غير متناهية بعدُ، [او] [7] أي غير واصلة الى نهاية الموقف. فصحيح في اللانهاية بالوجه الأوّل أنّها [8] موجودة في القوّة، لا الجملة بل كلّ واحدٍ منها، كالحركة، فالكلّ بما هو كلّ [9] غير موجود لا بالقوّة ولا بالفعل؛ و أمّا كلّ واحدٍ

١- لفظة «متناه» ساقط من ف. الشفاء : في حجم متناه منها متناهيا.

٢- ج ، ض: لزمه مالزم.

٣- سائر النسخ : يعلم. وكذا في الشفاء.

٤- انظر التاسع من ثالثة اول طبيعيات الشفاء.

٥- ج،ض: منه . وكذا في الشفاء. ف: معه [منه].

٦- سائر النسخ : فهي اذن.

٧- سائر النسخ: بعد اى. وكذا في الشفاء.

٨- ض : بأنها.

٩- ساقط من ف.

منها [منهما][١] فصحيح أن يقال: بأنّها[٢] موجودة بالقوّة[٣].

و أمّا المعنى الثاني فإنّه موجود بالفعل دائماً، فإنّ الانقسام دائما تجده[٤] بالفعل لم يتناه الى حدّ لاحدّ بعده في حدوث الوجود، و بالجملة: فالّذي بالفعل غير خالٍ عن طبيعة ما بالقوّة، فإنّ معنى ذلك أنّه لم يتناه الى زوال طبيعة القوّة، بل طبيعة القوّة محفوظ[٥] فيه دائما، فإذن تعلّق اللانهاية بوجود ما بالقوّة، فهي متعلقة بطبيعة المادّة.

فبيّن من هذا أنّ مالانهاية له طبيعة عدميّة، فالعدد [يعرض][٦] يفرض له ذلك في التضعيف و يتناهى من تلقاء الوحدة. و المقدار يعرض له ذلك في التنصيف والنقصان و يتناهى من قبل التضعيف، إذ القابل للانقسام هو جسم متناهٍ. و الحركة يعرض لها[٧] الانقسام الغير المتناهى بسبب المسافة.

و أمّا الزّمان فاستعداد الموهوم من القسمة فيه له لذاته، لأنّ الزّمان بذاته مقدار ولا كذلك الحركة، و أمّا المعيّن بالفعل من الزّمان فيعرض له بسبب الحركة؛ ففرق[٨] بين الواقع بالفعل و بين الموهوم و الاستعداد، فإنّ المقادير موضوعة بذاتها لأن يعرض لها[٩] [له] القسمة الوهميّة الى غير نهاية و مستعدّة له. وأمّا وجود القسمة فيها بالفعل فلسبب[١٠] آخر وهو قطع قاطع آخر[١١]، فالحركة توجد الزّمان على نحو

١- ض: منهما. ف،ج: منها.

٢- سائر النسخ: انها. ٣- ض: في القوة.

٤- ض: يحده. ف،ج: تجده.

٥- سائر النسخ: محفوظة. و كذا في الشفاء.

٦- سائر النسخ: يعرض له. و كذا في الشفاء.

٧- سائر النسخ: له. ٨- ج،ف: و فرق.

٩- سائر النسخ: له. و الشفاء: لها. ١٠- ض: فبسبب.

١١- ساقط من ف.

يلزمه الاستعداد لذاته لقبول الانقسام، كما يقال: «إنّ العادّ اذا أوجد عشرة فليس هو الّذى يجعلها زوجاً، بل يوجدها و يلزم وجودها أن يكون زوجاً».

و الحركة كما أنّه يعرض لها ان لا يتناهى فى القسمة يعرض لها ان لا يتناهى فى التضعيف، و هذه الكميّة ليست للحركة، إذ الحركة لا كمّيّة لها فى ذاتها ولا سبب كمّيّتها كمّيّة المسافة، إذ المسافة متناهية فإذن يلحقها بسبب الكمّيّة الاُخرى الّتى هى الزّمان، كما أنّ الجسم لا مقدار له فى ذاته، و إنّما يقبل الانقسام بسبب المقدار الّذى يحلّه.

فالحركة علّة لوجود الزّمان كما أنّ الجسم علّة لوجود المقدار، و الزّمان علّة لكون الحركة غير متناهية المقدار او متناهية المقدار، و المحرّك علّة لوجود الحركة، فهو[1] علّة اولى لوجود الزّمان و علّة لثبات الحركة، فيتبع ثباتها ازدياد امتداد كمّيّتها الّتى هى الزّمان، و ليست علّة لكون الزّمان مستعدّاً لأن يمتدّ الى[2] لانهاية، فإنّ ذلك للزّمان لذاته كما كان فى الانقسام لكن وجود هذا المعنى ـ أعنى الامتداد الى لانهاية[3] ـ بالفعل للزّمان فهو بسبب المحرّك و بواسطة الحركة كما كان وجود الانقسام له بالفعل بسبب خارج قاسم.

فالحركة سبب لوجود هذا العارض للزّمان، و الزّمان سبب لوجود هذا العارض للحركة، أمّا الحركة فهى علّة بعد المحرّك[4] لوجود هذا العارض للزّمان بالحقيقة إذ المحرّك لا يقطع الحركة بل يصلها. و أمّا الزّمان فهو علّة لكون الحركة ذات مقدار غير متناه[5].

---

١ ـ ف: و هو.

٢ ـ ف: الى مالانهاية له. وكذا فى الشفاء. ج: الى غير النهاية.

٣ ـ ف: الى مالانهاية.

٤ ـ ض: فعل المحرك.

٥ ـ ض: غير متناهية.

و کثیر من الأشياء يوجد أمراً و لذلك الأمر صفة أوّليّة ، ثمّ يكون له من جهة ذلك تلك الصفة بالقصد الثانی . و الّذی غلّط النّاس فی أنّ كلّ متناهٍ فإنّه يتناهى الى شیء آخر هوما شاهدوه[1] بالحسّ ، فإنّ من المتناهی ما يكون مع تناهيه ملاقياً لشیء آخر، ومن حيث هو متناهٍ فله نهاية فقطّ و أمّا من حيث هو ملاقٍ فنهايته عند شیء آخر وهذا أمرغيرالتناهی، وهو شیء يقتضيه الملاقاة، وليس يقتضيه تناهيه، فهو معنى آخر أزيد من معنى أنّه متناهٍ .

و[2] نقول : إنّه لا يجوز أن يكون جسم فاعلاً[3] فی جسم او منفعلاً[3] عن جسم فعلاً و انفعالاً زمانيّاً و هو غير متناهٍ[4] . أمّا[5] أنّه لا يجوز أن يكون جسم[6] فاعلاً فی جسم كذلك فلانّ ذلک المنفعل لا يخلو إمّا ان يكون متناهياً او غير متناهٍ ، فإن كان متناهيا فمن شأن جزؤ من المنفعل أن ينفعل عن جزؤ من الفاعل الآخر . فإذا فعل جزؤ من غيرالمتناهی فی المتناهی او فی جزؤمنه فی زمان[7] كان نسبة ذلك الزّمان الى الزّمان الّذی يفعل فيه غيرالمتناهی كنسبة قوّة غيرالمتناهی الی قوّة المتناهی ، إذ الاجسام كلّما كانت أعظم صارت قوّتها أشدّ و زمان فعلها أقصر ، فيجب[8] من ذلك أن يكون فعل الغيرالمتناهی لا فی زمان، وقد فرض فی زمان .

و إن كان ذلك المنفعل غير متناهٍ فإنّ نسبة انفعال جزؤٍ منه الی انفعال الكلّ عنه كنسبة الزّمانين ، فيجب أن يقع انفعال كلّ جزؤٍ منه لافی زمان ويكون[9] انفعال الجزؤ الأصغر من ذلك أسرع من انفعال الجزؤ الأكبر إذا كان[10] الأصغر مقتضيا

---

١ - ض: شاهده. ج،ف: يشاهده. ٢ - لفظة «و» ساقطة من ج.
٣ - ف: فاعل ... منفعل. وكذا فی الشفاء ، والصواب ما فی المتن.
٤ - انظر العاشر من ثالثة اول طبيعيات الشفاء.
٥ - ف: فأما. ٦ - ساقط من ف.
٧ - سائرالنسخ: منه كان. ٨ - ف: ويجب.
٩ - ض: فيكون. ١٠ - ف،ض: اذ كان.

للمسرّعة، ويكون أسرع [١] من الكائن لا فى زمان ؛ و إذ قد عرفت هذا من جهة الفعل فلك أن تعرف مقابله من جهة الانفعال .

فمعلوم من هذا أنّ الاُسطقسّات الّتى يفعل بعضها فى بعض فعلاً زمانيّاً كانت [٢] كلّما عظمت ازدادت قوّة . و الصّور و إن كانت لا تشتدّ فى جوهرها فإنّها تشتدّ فى تأثيرها، و إن لم يجز أن تكون الصورة الّتى فى هذه النّار تشتدّ و تضعف فإنّها فى ضعف النّار تكون أقوى، و ليس هذه الزيادة زيادة الشدّة فى الجوهر بل زيادة الأثر و زيادة [٣] المقدار. على أنّ الصّور تفعل بأعراض تشتدّ و تضعف يتبع [٤] زيادة مقدار الجسم الحامل للصّورة و نقصانه .

و بهذا يعلم أن [٥] لا يكون فى جسم من الأجسام قوّة على التّحريك القسرىّ اوالطبيعىّ غير متناهية الشدّة ، فإنّ ذلك يوجب وقوع فعله لا فى [٦] زمان، ويستحيل ان تكون حركة لا فى زمان ؛ و إنّما يجب أن يقع لا [٧] فى زمان لانّه كلّما اشتدّت القوّة قصرت المدّة .

---

١ - الشفاء : شىء اسرع .

٢ - الشفاء : و يكون كلما عظمت از دادت قوة ، كلها متناهية .

٣ - ف،ج: بزيادة المقدار.   ٤ - سائر النسخ : بتبع .

٥ - ض،ج: أنه لا يكون. وكذا فى الشفاء .

٦ - ض: لا فى الزمان.   ٧ - ف: أن لا يكون فى . . .

الفصل الرابع

من كتاب السماع الطبيعي أعني الباب الاوّل من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل في أنّ كلّ قوّة جسمانيّة فعلها متناهٍ

نقول[١]: إنّ القوّة تقع بينها و بين قوّة اُخرى تفاوت في اُمور[٢]: منها سرعة الفعل و بطؤه. و منها طول مدّة استبقاء الفعل وقصرها. و منها كثرة عدّة الفعل و قلّتها. مثال الاوّل أنّ أشدّ الراميين قوّةً[٣] هو أسرعهما في الرمي لمسافة معيّنة قطعاً. ومثال الثّاني أنّ أشدّ الرّاميين قوّةً[٤] هو أطولهما زمان نفوذ الرّمي في الجوّ. و مثال الثالث أنّ أشدّ الرّاميين قوّة هو أكثرهما قدرة على رَمْيٍ بعد رَمْيٍ.

و ذلك لأنّ القوّة في نفسها لا كميّة لها و إنّما كميّتها إمّا بالقياس الى مافيه[٥] القوّة و إمّا بالقياس الى ماعليه[٦] القوّة، و مافيه القوّة يكون أبداً متناهيا، إذ الأجسام متناهية فبقي القسم الأخير؛ فإذن يكون بالقياس الى ما عليه القوّة. فلننظر[٧] هل يجوز أن يوجد[٨] قوىً في جسم متناهٍ فعلها غير متناهٍ بالقياس الى الشدّة والمدّة و العدّة؟

---

١ - سائر النسخ: ونقول.

٢ - انظر ايضاً العاشر من ثالثة اول طبيعيات الشفاء.

٣ - ساقط من سائر النسخ.

٤ - ساقط من ف.

٥ - ض: الى ماعليه.

٦ - ض: الى مافيه القوة.

٧ - سائر النسخ: فلينظر. وكذا في الشفاء.

٨ - ف: يوجدة.

فنقول : إن كان يصح أن يوجد قوّة فعلها غير متناهٍ بالقياس الى السّرعة ـ أعنى الشدّة ـ كان فعلها لامحالة[١] واقعا لا فى زمانٍ ، و كل سرعة فى زمانٍ ،لأنّ كلّ سرعة هى فى قطع مسافة [٢] او مايجرى مجرى المسافة، و كلّ ذلك فى زمان ، فلو كانت حركة[٣] لانهاية لها فى السرعة لكان زمان لا نهاية له فى القِصر فكانت الحركة لا فى زمان، و بالجملة : فاعتبارالسّرعة إنّما هو فى الأُمور الّتى لها وجود فى زمان.

ثمّ إن كانت تلك الحركة نهاية فى الشدّة حتّى لايكون و رائها شدّة ـ و كلّ نهاية ففى متناهٍ ـ فتكون تلك الحركة متناهية، و إن لم يكن نهاية فى الشدّة كان و رائها[٤] شدّة اخرى[٥] فلايكون غير متناهية الشدّة [٦] .

و نقول : إنّه لايجوز أن يكون قوّة فى جسم يقوى على فعل غير متناهى العدّة و المدّة بعد ان يعتبر فيها ترتيباً محدودا[٧] لا[٨] كثرة لاترتيب لها كماعرفت.

و ذلك لأنّ القوّة تنقسم بانقسام الجسم كما عرفته ، فلا يخلو [٩] إمّا أن يقوى الجزؤ على مايقوى عليه الكلّ فى العدّة و المدّة من آن يُعيّن [١٠] ـ و إنّماوجب تعيين الآن ليتبيّن الترتيب ـ فيكون لافضل للكلّ على الجزؤ فى المقوىّ عليه، وهذا محال و إمّا ان لايقوى عليه فحينئذٍ إمّا أن يقوى الجزء على شيء ممّا يقوى عليه الكلّ او لايقوى على شيء منه ، و القسم الثانى محال ، فإنّ القوّة كما علمت سارية

---

١ ـ ج،ف: نعلها واقعاً. والشفاء: فعلها فى السرعة واقعاً . . .

٢ ـ الشفاء : فى قطع لمسافة اولنظير مسافة.

٣ ـ ف: حركتها.

٤ ـ ج: ورائه .

٥ ـ ساقط من ف .

٦ ـ ساقط من ف.

٧ ـ كذا .

٨ ـ سائرالنسخ : الا .

٩ ـ ض،ج: اما أن يخلو. ف : فلايخلو أن.

١٠ ـ سائرالنسخ : معين .

فى الجسم ذى القوّة فيكون للجزؤ قوّة من جنس قوّة الكلّ، فبقى أن يكون ما يقوى عليه الجزؤ أنقص، و لكن هذا النقصان لا يكون فى اتّصاله من الآن المعيّن، بل من الطرف الآخر.

و إذا نقص من غير المتناهى فى جهة كونه [1] غير متناهٍ زاد غير المتناهى عليه من [2] تلك الجهة، و ما زاد عليه شىء فى جهة فهو متناهٍ فى تلك الجهة، فيكون الجزؤ المفروض متناهى [3] القوّة بالقياس الى مدّة الفعل؛ لكن جملة الجسم المتناهى تناسب الجزؤ المفروض مناسبة محدودة، فالقوّة الّتى فى الجملة تناسب القوّة الّتى فى الجزؤ مناسبة محدودة، ففعل الجزؤ يناسب فعل الكلّ، و فعل الجزؤ متناهٍ، ففعل الكلّ أيضاً متناهٍ.

فقد بان أنّ كلّ قوّة جسمانيّة فعلها متناهٍ، و أنّ الحركة السرّمديّة الدوريّة لا يصحّ أن يكون علّتها أمراً جسمانيّا، بل أمراً مفارقا للأجسام لا يقبل التجزّى، و إن كان ذلك المفارق يحرّك بواسطة قوةٍ جسمانيّة فإنّما يحرّك [4] بأن تنفعل عنه القوّة الجسمانيّة انفعالا بعد انفعال غير متناهٍ، يتبع تلك الانفعالات حركات تشبه الحركات الّتى تعرض للانسان عند الغضب او [5] الخجل. و سنشرح هذا فى بابه.

و الغرض فيما قلنا أن تعلم [6] أنّه لم يتبيّن هيهنا أنّ القوى الجسمانيّة لا تنفعل انفعالات غير متناهية، و إنّما تبيّن [7] أنّها لا تفعل أفعالاً غير متناهية، إذ ليس [8] الهيولى تقوى على قبول صورٍ [9] غير متناهية.

١- ض: كونه غير المتناهى.
٢- ض، ج: فى تلك الجهة.
٣- سائر النسخ: متناهية.
٤- ض: يتحرك. ج: تحرك.
٥- ف: و الخجل.
٦- سائر النسخ: يعلم.
٧- سائر النسخ: يتبين.
٨- كذا.
٩- ض: صورة.

الفصل الخامس

من كتاب السماع الطبيعيّ أعني الباب الاوّل من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل في اثبات الجهات[١] الطبيعيّة للحركات[٢] المستقيمة، والوضع للحركة المستديرة[٣]

قد عرفت فيما تقدّم أنّ الجسم المستدير هو المتقدّم على جميع الأجسام بتوسّط الحركة المستديرة، و أنّها متقدّمة على سائر الحركات. و معلوم من هذا أنّ ذلك الجسم مبدَع، والمبدَع لا يكون مركّبا من أجسام اُخر. و ههنا يتبيّن هذا بعينه بالوسط الّذي نورده بعد أن نحقّق[٤] أنّ جسماً واحداً بسيطاً لا يصحّ أن يكون جانب منه يلي ملأً و جانب منه يلي لاخلأً ولاملأً، فإنّ مقتضى السّطح الواحد واحد، فلاجزء منه - في أن يلي الملأ - أولى بجزؤ آخر. وإذا كان كذلك لم يصحّ أن يكون جزؤ منه يلي الملأ وجزؤ منه[٥] يلي لاخلاءً ولاملاءً.

فنقول: إنّه قد سلف حيث تكلّمنا في التناهي و غير التناهي[٦] أنّ الجهة متحدّدة، و أنّه إذا تحدّد السّفل تحدّد العلو، فكلّما وجدت حركة مستقيمة تعيّن تركٌ و قصدٌ، و حيث تعيّن ترك و قصد يتعيّن مبدءٌ و منتهى. فكلّما

١ـ ف: الجهة. ٢ـ ف: الحركة.

٣ـ انظر الفصل الرابع عشر من ثالثة اول طبيعيات الشفاء. وآخر النمط الاول و اول النمط الثاني من الاشارات.

٤ـ سائر النسخ: تحقق. ٥ـ لفظة «منه» ساقطة من ج.

٦ـ ض: غير المتناهي.

وجدت الحركة المستقيمة وجب أن يكون مبدء و منتهى. و نحن نسمّى ذلك جهة[١].
و لا يصحّ[٢] أن يتحرّك شيء من جهة إلى جهات كثيرة، و إلاّ لم يكن الحركة طبيعيّة.
فيجب أن تكون الجهة إثنتين؛ فأحديهما[٣] يسمّى فوقا، والأُخرى يسمّى أسفل[٤].

ثمّ لا يصحّ أن يكون المبدء و المنتهى أمرين معقولين لما ستعرفه من بعدُ.
فبقى أن يكونا أمرين مشاراً[٥] إليهما، ذَوَى وضع. وحيث تعيّن أحدهما تعيّن الآخر،
فلهذا يجب أن يكون البُعد من شرط تحدّد الجهة؛ و يجب أن يكون كلّ واحد منهما
من الآخر في نهاية[٦] البُعد. فيجب من هذا أن تكون الجهة ذات وضع غير منقسمة.
و ذلك إمّا أن يكون في خلاء، او في[٧] ملاء. و الخلاء مع أنّها[٨] غير موجودة لا يختلف
حتّى يكون فيها[٩] فوق أو[١٠] أسفل، فبقى[١١] أن يكون الجهة في ملاء.

و لا يخلو إمّا أن يكون تحدّد الجهة بجسم[١٢] واحد أو أكثر من جسم واحد؛
فإن[١٣] كان أكثر من جسم واحد فإمّا أن يكون بجسمين[١٤] أو بأكثر منهما؛ فإن كان
بجسم[١٥] واحد فإمّا أن يكون مستديرا أو غير مستدير، فإن كان مستديرا فإمّا أن
يكون على سبيل الاحاطة أو على سبيل المركز، فإن كان على سبيل المركز تحدّد[١٦]

١- ف: الجهة.
٢- ج: و لا يجوز.
٣- سائر النسخ: فأحدهما يسمى فوق والاخر...
٤- ض: سفل.
٥- ض: يشار اليهما.
٦- ج: في غاية البعد. ف: في نهاية [غاية] البعد.
٧- ف: اوملاء.
٨- ض: مع أنه غير موجود.
٩- ض: فيه.
١٠- ج: واسفل. ف: اوسفل.
١١- ض: فيبقى.
١٢- ف: لجسم.
١٣- ج: و ان كان.
١٤- ج،ف: لجسمين. او أكثر.
١٥- ف: لجسم.
١٦- ض،ج: يتحدد.

إحدى الجهتين و لم يتحدّد الاخرى. فبقى أن يكون على سبيل الاحاطة.

و ذلك امّا ان يكون بافتراض[١] حدّين فى سطحه الخارج او فى سطحه الدّاخل، و لو كان[٢] يتحدّد الجهتان بافتراض حدّين فى سطح واحد لكان اختلاف الجهتين لاختلاف أمرين متّفقين فى النّوع مختلفين فى العدد، و التالى محال؛ فإذن إنّما يصحّ أن يحدّد[٣] الجسم المستدير الموجود على سبيل الاحاطة الجهتين بأن يتحدّد[٤] إحدى الجهتين به والأخرى بمحويّه وهذا هو المركز أوما هو[٥] فى حكم المركز.

ثمّ لا يصحّ أن يكون جسم غير مستدير يحدّد الجهة لأنّه يكون غير طبيعىّ، إذ شكل الجسم الطبيعى مستدير، و لاشىء من الأجسام التى هى[٦] غير طبيعيّة[٧] يحدّد[٨] الجهة.

و لا يجوز أن يكون جسمان يحدّد ان[٩] الجهة لاعلى[١٠] سبيل الاحاطة والمركز. و ذلك أنّه[١١] إذا فرض لأحدهما وضع و فرض الآخر[١٢] بجانب منه لم يكن اختصاصه بذلك الجانب بعينه [بالعدد][١٣] من بين سائر [من جملة سائر][١٤] ما يشاركه فى النّوع [بعدها][١٥] بعداً عن الجسم الأوّل لطبيعته. و ذلك لأنّ طبيعته لا يخلو إمّا أن

١- ج،ف: بافراض.
٢- سائر النسخ: ولو كانت تتحدد.
٣- سائر النسخ: تحدد.
٤- تتحدد.
٥- ساقط من ج.
٦- لفظة «هى» ساقطة من ف و ض.
٧- ج: من طبيعه.
٨- ف: محددالجهة. ض: محدد للجهة. ج: بمحدد للجهة.
٩- سائر النسخ: تحددان.
١٠- ض: الا على.
١١- ض: لانه.
١٢- ض: للاخر.
١٣- ض،ج: بعينه بالعدد. ف: بعينه عن ...
١٤- مابين لخطين ساقط من ف. ض،ج: بعينه من جملة سايرما.
١٥- مابين الخطين ساقط من سائر النسخ.

تطلب ذلك‌الجانب بعينه[١] من بين‌سائر مايشاركه في النوع بعداً عن‌الجسم‌من‌دون سائر مايشابهه في‌النوع، أو تطلب[٢] أيّ جانب يشابهه[٣]. فإن كان لطبيعته يطلب ذلك‌الجانب من دون سائر مايشابهه كان ذلك الجانب مباينا لسائر الجوانب، فكان له اختصاص، فكان لامحالة ذلك الاختصاص بسبب جسم، فكان[٤] التحدّد بالجسم‌الأوّل لا بالجسم‌الثّاني، فيكون‌الكلام في ذلك‌الجسم كالكلام في هذا الجسم. و إن كان طبع[٥] ذلك‌الجسم يمكن[٦] فيه أن يطلب أيّ جانب كان من الجوانب‌الّتي‌بعدها من‌الجسم‌الأوّل بعدٌ واحد كان وجوده ـ حيث يوجد ـ بسبب[٧] من خارج قاسر؛ ويكون[٨] بحيث يصحّ أن يفارق حيث وجد، فيكون تلك الجهة متميّزة قبل وجود هذاالجسم فيها، ويكون قد تحدّدت‌بجسم محيط بالأوّل، فإنّه يكون التحدّد حيث يوجد يكون[٩] جسم، إذلا[١٠] تحدّد بالخلأ، فيكون أيضاً على سبيل‌الاحاطة والمركز.

ثمّ لايصحّ أن يكون‌المحيط منتظما من أجسام كثيرة، فإنّه إمّا أن يكون تلك‌الاجسام مختلفة بالنّوع او متّفقة بالنّوع مختلفة بالعدد. فإن كانت[١١] مختلفة بالنوع وكان كلّ واحد من تلك‌الأجسام يقتضي بطبعه[١٢] أن يكون حيث هو،

١- ض،ج: بعينه من دون ساير مايشابهة في‌النوع اويطلب.

٢- سائرالنسخ: اويطلب.

٣-ج: يشابهه في‌النوع.

٤-ف: وكان.

٥-ساقط من ف.

٦-سائرالنسخ: ممكناً.

٧-ج: سبب.

٨-ف: فيكون.

٩-ج: حيث يكون. ف،ض: حيث يوجد.

١٠-ج: اذالاتحدد. ف، ض: اذلايكون‌تحدد.

١١- سائرالنسخ: كان.

١٢- ف،ض: لطبعه. ج: لطبيعته.

وجب أوّلاً أن يكون قد تعيّن[١] الحَيْث بجسم[٢] . و ثانياً أن يكون ما هو[٣] متّفق[٤] في البعد عن شيء يقتضي بعضه لذاته أن يكون فيه جسم ، و بعضه أن يكون فيه جسم آخر مخالف له بالنوع ، و هذا محال . و ثالثاً أن يكون عددالجهات على عدد الأجسام المختلفة بالنوع ، فإن لم يقتض كلّ واحد من تلك الأنواع أن يكون حيث هو و صحّ عليه المفارقة لزم ما ذكرنا من[٥] قبل . فإنّ الجسم الّذي يصحّ عليه مفارقة مكانه لايكون محدّداللجهة ، فإنّ مفارقة المكان يكون بعد تحدّد الجهة . و إن كان الاختلاف[٦] في العدد وجب أن يكون اختصاص كلّ جزؤ بجانب[٧] من قاسر ، كما أنّ اختصاص مدرة بجانب من جملة كليّة الأرض [كيله الأرض] [٨] لقاسر ، و المقسور لايكون محدّدا للجهة [فإنّ مفارقةالمكان يكون بعد تحدّدالجهة][٩] . و يلزم أيضاًالمحال المتقدّم، فإذن المحدّد هو جسم واحد يحدّد[١٠] الجهتين على سبيل الاحاطة و المركز لاغير. فقد بان أنّ الجهات يتحدّد على سبيل الاحاطة فقد تعيّنت[١١] الاحاطة . و إذا تعيّنت الاحاطة تعيّن لأجلها المركز ، و [١٢] لاجهة إلاّ فوق و أسفل[١٣] .

١- ج: قد تغير. ف،ض: قد يتعين .
٢- ض: لجسم.
٣- ض: بما هو.
٤- ض: متفقاً.
٥- لفظة «من» ساقطة من ف .
٦- ض: الاختلاف الكائن .
٧- ج: لجانب . ض: لا من جانب .
٨- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ .
٩- مابين الخطين ساقط من ض.ج . ف: للجهةفان مفارقةالمكان يكون بعد تحدد الجهة .
١٠- سائرالنسخ : تحدد .
١١- قوله : « فقد تعينت الاحاطة » ساقط من ض .
١٢- ف: فلاجهة.
١٣- ف: و سفل .

و لنُجْمِل[1] هذا الكلام فنقول[2]: إنّ التحديد إمّا أن يكون بجسم مستديرا و أجسام مستديرة، لأنّ المحدّد يجب أن يكون جسماً طبيعيّاً. ولو كان المحدّد جسمين أو أكثر لزم أن يكون قد تحدّدت الجهة من قبل الجسمين اوالأجسام، وأن يكون تلك الأجسام يصحّ عليها مفارقة أمكنتها، و محدّد الجهات لا يصحّ عليه مفارقة مكانه. و لو كان المحدّد جسماً واحداً مستديراً و تحدّد منه سطح القرب و سطح البعد لزم أن يكون الشيء[3] الواحد مطلوباً و[4] مهروباً عنه، فيجب أن يكون المستدير المحدّد يحدّد على سبيل الاحاطة و المركز، فيجب أن يكون هذا الجسم متقدّماً على سائر الأجسام الّتى يتحرّك على سبيل الاستقامة حتّى يصحّ وجود الحركة المستقيمة. و أمّا سائر الجهات - أعنى: قدّام، و خلف، و يمين و يسار - فللأجسام[5] بما هي حيوانات.

و هذا الجسم لا يصحّ عليه الانتقال بالحركة المستقيمة، لأنّه لا يخلو إمّا أن يقتضى طباعه الكون فى تلك الجهة اولا يقتضى[6]، فإن لم يقتض فكيف يتحدّد به الجهة و جائز ان لا يكون هناك. و إن اقتضى طبعه الكون فى تلك الجهة - و[7] كان مع ذلك جائزا أن يعرض له ان لا يكون فى تلك الجهة، و هو بالطبع يطلبها - وجب أن يكون تلك الجهة حاصلة حتّى يطلبها هذا الجسم بكلّيّته و أجزائه، فلا يكون الجهة متحددة الذّات بهذا الجسم بل بشيء آخر، و قد فرضت[8] متحدّدة بهذا الجسم؛ و هذا الجسم يجب أن يكون مُبدَعاً.

١- سائر النسخ: و ليحمل.
٢- ج: و نقول.
٣- ض: لشيء واحد.
٤- لفظة «و» ساقطة من سائر النسخ.
٥- ض: فلاجسام.
٦- سائر النسخ: اولا يقتض.
٧- ض، ف: فكان.
٨- سائر النسخ: فرض.

و اعلم أنّ الجسم المتحرّك لا يكون متحرّكا إلاّ عند اختلاف حاله ، فإنّ ثبات حاله مقابل لحركته ، و ما لم يكن فيها حال لم يكن فيها ثبات و لا حركة. و حيث يكون جسم يتحرّك على الاستدارة فيجب أن يكون هناك جسم آخر غير متحرّك يختلف مع الحركة نِسَب[1] اجزائه إليه، فإنّه إن كان الجسم الّذى يختلف نِسَب[2] أجزائه إليه متحرّكا جاز أن يختلف نِسَب[3] أجزاء الجسم الثانى الى الجسم الأوّل مع سكون من الأوّل، فليس يكون لأحدهما اختصاص باختلاف النّسب من دون الآخر، فلا يكون هناك حركة خاصّة بأحد الجسمين، فلا يصحّ وجود[4] الحركة فى الوضع.

و أمّا السّاكن فلا يختلف النسبة فيه إلاّ[5] إلى المتحرّك فإذن لا بدّ من وجود جسم ثابت مع وجود الحركة الوضعيّة، و ذلك لأنّه ما لم يكن وضع لم يكن حركة وضعيّة، كما أنّه إذا لم يكن أين[6] لم يكن حركة فى الأين[7] و لا سكون فيه. وما لم يكن جسم ثابت لم يكن وضع يختلف معه نسب الحركات؛ فكما أنّه[8] لا بدّ من وجود جسم مستدير حتّى يوجد الحركة المستقيمة[9] فكذلك لا بدّ من وجود جسم ثابت حتّى توجد الحركة المستديرة الوضعيّة.

١- ض،ج: بسبب . ف: نسبت.

٢-سائرالنسخ: بسبب.

٣-ض: بسبب . ج: سبب.

٤- ض: وجود جسم ثابت مع وحود الحركة.

٥-لفظة «الا» ساقطة من ج.

٦-ض: لم تكن حركة أين...

٧-ج،ف: حركة أينية.

٨-ج: كما.

٩-ض: المستديرة.

الفصل السادس

من كتاب السماع الطبيعيّ اعنى الباب الاوّل من المقالة الثانية
من الكتاب الثالث من كتب التحصيل
فى كيفيّة كون الحيّز طبيعيّاً للجسم و كذلك كون أشياء أخر طبيعيّة له

يجب أن يعلم [١] أنّ قولنا : « حركة طبيعيّة » ليس يعنى بها أنّ الحركة يصدر عن الطّبيعة و الطّبيعة بحالها الّتى لها ، فإنّ الطبيعة ذات ثابتة قارّة ، وما يصدر عن القارّ الثابت أيضاً ثابت قارّ [٢]، فإنّه موجود مع وجود الطبيعة . و الحركة الّتى هى الحركة القطعيّة تعدم دائما و تتجدّد بلا استقرار . و الحركة الّتى تحقّقناها [٣] لا محالة تقتضى ترك شىء . و الطبيعة إذا اقتضت لذاتها ترك شىء فيقتضى لامحالة ترك شىء خارج عن الطبيعة ، فإذا كان كذلك ، فما لم يعرض له أمر خارج عن الطبيعة لم يقتض الطبيعة تركه بالطبع [٤]، فإذن الحركة الطبيعيّة لا تصدر عن الطبيعة إلاّ و قد عرضت حال غير طبيعيّة ، و لا حال [٥] غير طبيعيّة إلاّ و بإزائها حال طبيعيّة ، إذ كانت هذه غير تلك ، و تلك [٦] طبيعية فتكون غير الطبيعيّة تترك

١ - انظر التاسع من رابعة اول طبيعيات الشفاء .

٢ - ض و الشفاء : قار قائم موجود . . .

٣ - الشفاء : حققناها .

٤ - ساقط من ف و ج . الشفاء : فما لم يعرض امر خارج عن الطبيعة لم يعرض قصد ترك لها بالطبع . . .

٥ - الشفاء : ولا يكون حال . . .   ٦ - الشفاء : فتلك .

تركاً متوجّهاً[١] الى الطبيعيّة[٢]. فكلّ حركة طبيعيّة إذا لم يعق عائق فهى تنتهى الى غاية طبيعيّة. و يستحيل إذا حصلت تلك الغاية أن يتحرّك المتحرّك الحركة[٣] الطبيعيّة، لأنّ الحركة ترك مّا و هرب[٤]، و الغاية الطبيعيّة [الطبيعة][٥] ليست بمتروكة و لا مهروبة عنها بالطبع؛ فكلّ[٦] حركة طبيعيّة إذن فهى لأجل طلب سكون إمّا فى أين أو [فى][٧] كمّ او [فى][٨] كيف أو وضع؛ فكلّ حركة لا تسكن فليست بطبيعيّة؛ و الحركة[٩] المستديرة المتّصلة إذن لا تكون طبيعيّة.

و بعد ذلك فنقول: إنّ كلّ جسم سنبيّن أنّه يقتضى حيّزاً يخصّه[١٠] إمّا مكان و إمّا وضع و ترتيب، وقد عرفت أنّ المقتضى لذلك صورته الّتى بها يتجوهر؛ و قد يقتضى كمّاً و كيفاً و وضعاً و غير ذلك؛ فإن كان حيّزه موقوفاً عليه بحيث لا يفارقه لم يكن له حركة طبيعيّة ناقلة الى الحيّز و كذلك إن كانت كيفيّة او كميّة[١١] بهذه الصفة. فإن كان يمكن أن يفارقه بالقسر فإنّه يكون له عود بالطّبع إليه، و إن كانت كيفيّته ممّا يجوز ان يسلب بالقسر - ككيفيّة الماء أعنى برودته - فإنّه إذا

١- الشفاء: متوجها به... ٢- ض و الشفاء: الطبيعة.

٣- ض: المتحرك بالحركة. وكذا فى الشفاء.

٤- الشفاء: هرب ما.

٥- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ.

٦- الشفاء: و كل.

٧ و ٨- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ. الشفاء: فى اين او فى كم او فى كيف او فى وضع.

٩- الشفاء: فالحركة.

١٠- انظر العاشر من رابعة اول طبيعيات الشفاء.

١١- ف: كيفيته او كميته.

زال القاسر استحال الماء المتسخّن[1] بارداً و إن كانت [كميّته] كميّة[2] ممّا يجوز أن يسلب بالقسر[3] - كما يتخلخل الماء بقسر[4] عند التّسخين حتى يصير أعظم، او يضغط بالقسر عند التبريد حتى يصير أصغر - فإنّه إذا زال القاسر عاد الى حجمه الأوّل.

و اعلم أنّ الحركة الطّبيعيّة تطلب الحيّز الطبيعىّ و تهرب عن غير الطبيعىّ لا مطلقا و لكن مع ترتيب من أجزاء الكلّ مخصوص[5] و وضع مخصوص من الجسم الفاعل للجهات؛ و انّما[6] صارت[7] الجهة مقصودة لأجل كون هذا المعنى فيها.

و الكلّيّة الّتى لكلّ بسيط ليست مقصودة من الحركة الطبيعيّة الّتى لأجزائها بذاتها، بل[8] الكليّة موضوعة حيث المقصود أعنى الحيّز، فالطلب متوجّه[9] إلى هذه الغاية المذكورة. و لو كان المتحرّك الطبيعىّ يطلب المكان فقط - والمكان كما عرفت هو سطح الجسم الّذى يحويه - لكان[10] الماء يقف فى الهواء حيث كان، لأنّه فى سطح الجسم الّذى يحويه، و لكانت النّار تطلب أن يشتمل عليها سطح الفلك و هذا الطّلب محال، لأنّ سطح الفلك لا يمكن أن تماسّه جميع النّار.

و[11] لو كان يطلب الجسم فى حركته الطبيعيّة كلّيّته - كالمدرة اذا طلبت الأرض - لكان الحجر المرسل من رأس البئر يلتصق بشفيرها، لأنّ الاتّصال بالكلّ هناك أقرب مسافةً؛ و لكان الحجر يصعده لو توهّمنا أنّ كلّيّة الأرض ذالت عن

١- سائر النسخ: المسخن. وكذا فى الشفاء.

٢- سائر النسخ: كميته. ٣- ف: بقسر.

٤- سائر النسخ: بالقسر. وكذا فى الشفاء.

٥-ف: مخصوصاً. ٦-ض: فانما.

٧-سائر النسخ: [صارت].

٨-ج: بذاتها بلكليه. ٩-سائر النسخ: متوجهة.

١٠- ض: لمكان. ١١- ض: فلو.

موضعها فكان حينئذ لا يخلو إمّا أن يكون بالطّبع تميّز جهة دون جهة، وهذا محال. و إمّا أن ينفعل عن الكليّة فيكون الحركة قسريّة لاطبيعيّة ، و على أنّه يستحيل أن يفعل الشىء فى شبهه[١] فعلاً، و لكان يلزم أيضاً ان يكون المدرة الصغيرة أسرع انجذا با[٢] من الكبيرة.

و لو كان الطلب الطبيعىّ ليس إلاّ الهرب لما تعيّن جهة اليها الهرب دون الطلب. و الماء لولا أنّه يحدث طبيعته ميلا فى جوهره لما كان يحدث منه الميل [فيما][٣] يلاقيه كما أنّه لو لم يتسخّن ذاته لما سخّنت[٤] غيره. والميل بالقياس الى الطبيعة من حيث هى مبدء الحركة كالقنية والملكة.

و قد عرفت أنّ كلّ معنى للجسم لابدّ لذلك الجسم من أن يكون له[٥]، فإنّ له منه شيئاً طبيعياً ، و أوّل ذلك، الحيّز إذ لابدّ من أن يكون للجسم مكان طبيعىّ وكذلك الشكل بسبب تناهى الجسم[٦]، وكذلك الكيفيّات ، فإنّ كلّ جسم إمّا أن يسهل قبوله للتأثير أو يعسر، وكلّ هذا غير الجسميّة . و أنت تعلم أنّه إذا توهّم زوال القاسر لم يكن للجسم بدّ من أن يكون له أين و شكل، و زوال القاسر ممكن بل واجب، فإنّ القسر طارٍ على الأمر الطبيعىّ، فإذن كلّ جسم فله حيّز طبيعىّ ، فان كان مكانيّا كان حيّزه مكانا.

فاعلم[٧] أنّ مقتضى الأرض أن يكون شكله مستديراً و من طبيعته اليبس ،

١- سائرالنسخ: شبيهه. وكذا فى الشفاء.

٢- ض ،ج: انحداراً.

٣- سائرالنسخ: فيما يلاقيه وكذا فى الشفاء.

٤- سائرالنسخ: سخن.

٥- انظر الحادى عشر من رابعة اول طبيعيات الشفاء.

٦- ض: تناهى الاجسام.

٧- ض،ج: و اعلم.

واليبس إنّما يفيض عنها ليحفظ الشكل الطبيعيّ حفظاً قويّاً جدّاً، فيلزم من ذلك أن يحفظ كلّ جزؤ منها[١] ما توجبه طبيعته إيجاباً أوّلياً؛ فإذا انثلم شيء منها ومن[٢] شكلها بقسر قاسر لم يكن للباقي منها شعور بما حدث، بل الباقي منها يستحفظ طبيعته، وهو اليبوسة. فلو[٣] أنّ الباقي انبسط لم يكن مقتضى طبيعته حفظ شكله؛ فليس إذن بقاء الأرض مثلومة من مقتضى[٤] أمرين متضادّين صادرين عن قوّة واحدة.

و نقول: إنّه لا يجوز أن يكون لجسم واحد مكانان طبيعيّان إلاّ على جهة أنّ في جملة مكان الكلّ أحيازاً بالقوّة [اوجزء][٥] أيّ جزؤ من تلك الجملة وقع فيها بسبب مخصّص كان طبيعيّاً له كالمدرة، فإنّ[٦] أقرب حيّز من أحياز الارض بل الجانب الّذى يتكوّن فيه المدرة مثلاً هو طبيعيّ لها.

و أمّا مكانان متباينان فليس يمكن، لأنّ مقتضى الواحد بالشخص أمر واحد بالشخص، و مقتضى الكلّ المتشابه [بهة][٧] الاجزاء جملةً مقتضى[٨] جميع الأجزاء.

والأجسام المتشابهة الطبائع لا يستحيل[٩] عليها الاتّصال لطبيعتها[١٠] بل إن كان[١١] يستحيل فلعرض يعرض. و إذ لا يستحيل اتّصالها فلا يستحيل تماسّها؛ وإذا اتّصلت و تماسّت لم يعرض شيء مستحيل[١٢]. و الأجسام المتشابهة الطبائع فإنّ أحيازها

١- ساقط من الشفاء.
٢- ف: منها من.
٣- ج: فلولا ان.
٤- ض: مقتضى طبيعته اسرين.
٥- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ.
٦- ض: فانه.
٧- سائر النسخ: المتشابهة. الشفاء: المتشابه...
٨- سائر النسخ: يقتضى.
٩- ج: لايستحيل الاعليه ان كان.
١٠- ض: بطبيعتها.
١١- ف،ج: كانت.
١٢- ف: يستحبل.

كأنّها[١] أجزاء حيّزٍ واحد ويكون لجسم[٢] معيّن حيّز[٣] [جزء] معيّن من تلك الجملة حين يتعيّن[٤] له العلّة ، إمّا لوجوده فيه أوّلا عند حدوثه او اختصاصه بالقرب منه؛ فإنّ النّار إنّما تتحرّك الى فوق إلى جزوٍ من حيّز كليّة النّار متعيّن بكون أقرب الى تلك النّار المتحرّكة[٥] . فهذه حال الأجسام البسيطة.

و أمّا الأجسام المركّبة إن كانت مركّبة من إثنين متساويين لم يحصل الجسم فى مكان واحد منهما و إلاّ فهو الغالب ، بل إن كان و لابدّ فإنّه يحصل بالوسط[٦] بين مكانيهما[٧] لتجاذب القوّتين و هو أيضاً ـ اعنى الحيّز ـ واحد و ان كانا اثنين متفاوتين فحصوله يكون فى مكان الأغلب و هو أيضاً واحد .

١ - سائر النسخ: [كأنها] .

٢ - ف: بجسم .

٣ - ض: معين حيز. ف،ج : معين جزء والشفاء : و يكون لجسم معين من تلك الجملة حيز يتعين له من تلك الجملة بعلة تلك العلة اما وجوده فيه . . .

٤ - سائر النسخ : تعين .

٥ - سائر النسخ: المحرك .

٦ - سائر النسخ: فى الوسط .

٧ - ض: كليهما [مكانيهما] .

الفصل السابع

من كتاب السماع الطبيعىّ اعنى الباب الاوّل من المقالة الثانية

من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى أنّ لكلّ جسم طبيعىّ مبدء حركة وضعيّة أو مكانيّة، و فى أنّه كيف تتّصل الحركات و كيف لاتتّصل

نقول: إنّ كلّ جسمٍ لاميل له فى طبعه فإنّه لايقبل الحركة القسريّة[1]. و[2] ذلك لأنّه إذا كان فى الجسم ميل إلى جهة وحركة إلى خلافها و كلّما[3] كان الميل الّذى للجسم فى ذاته أقوى كان قبوله للحركة القسريّة ابطأ، و كلّما كان الميل إلى حيّزه أضعف كان قبوله التّحريك الى الجهة الخارجة أسرع، و يكون نسبة السرعة الى البطؤ كنسبة الميل إلى الميل؛ فإذا لم يكن ميل البتّة و تحرّك الجسم حركة بالقسر لم يكن بدّ من أن يتحرّك فى زمان و يكون لذلك الزّمان الى زمان المتحرّك و قد فرض له ميل مّا نسبة لأنّ لكلّ زمان الى كلّ زمان نسبة، فإذا فرضنا فى التوهّم ميلاً نسبته الى الميل المفروض أوّلا نسبة زمان حركة مالا ميل له الى زمان حركة ماله الميل المفروض أوّلا وقع تحريك ذى الميل و الّذى لاميل له فى زمان واحد، فيكون الّذى فيه عائق مقاوم للمتحرّك القسرىّ كالّذى لاعائق فيه. ولو فرض ميل أضعف من الميل المفروض ثانياً كان حركته أسرع من الّذى لاميل له وهذا محال.

١- انظر الثانى عشر من رابعة اول طبيعيات الشفاء.

٢- ف: فذلك. ٣- ج: فكلما.

و ممّا يبيّن ذلك أيضاً أنّ المقسور على الحركة المستقيمة والمستديرة يختلف عليه تأثير الأقوى و الأضعف ، و إذا اختلف ذلك كان القوىّ مطاوعاً [1] والضعيف مُعاوقاً ؛ وليست المعاوقة للجسم بما هو جسم، بل بمعنى به يطلب البقاء على حاله من المكان الطبيعىّ و الوضع [2]. وهذا هو المبدء الّذى نحن فى بيانه.

فقد بان أنّ كلّ جسمٍ يقبل [3] القسر ففيه [4] مبدء ميلٍ مّا . و بالجملة: فالجسم إمّا أن يكون ساكناً او متحرّكاً ، فإن كان ساكناً فمن شأنه أن يتحرّك لامحالة، و إلاّ لم يكن له سكون.

و الجسم المستدير الّذى لا يقبل التّحريك القسرىّ أيضاً فيه مبدء حركة ، و ذلك لأنّ اختصاص جزءٍ منه بحيّز إمّا لطبيعته وحدها ، اوللطبيعة [5] و عارض مخصّص كما ذكرنا من حال جزءٍ [6] من الأرض. و القسم الأوّل باطل لأنّه لو كان لطبيعته وحدها لما اختصّ بجزءٍ من المكان الّذى للكلّ، إذ كلّ جزءٍ مشارك له، فلا يقتضى جزءٌ منه وضعاً من دون الآخر. و القسم الثانى كذب إذ قد بان أنّ هذا لجسم متقدّم على الأجسام الكائنة الفاسدة و أنّه لا يفارق مكانه الطبيعىّ حتّى يعود إليه. وعلى انّه متى كان من شأن جزءٍ من هذا الجسم أن يكون على وضع مخصوص [7] لعلّة عارضة فإنّه يحصل به مطلوبنا ، فإنّ مطلوبنا هيهنا هو أنّه لا يجب ضرورةً أن يكون هذا الجزء على هذا الوضع و لا أيضاً يمتنع فيه ، فهو أمر ممكن ، و الممكن إذا فرض موجوداً لم يلزم منه المحال ؛ فليس من المحال أن لا يكون على غير هذا

١ -ف: مطاوعها.

٢ -ف: والوضعى.

٣ -الشفاء: ينتقل بالقسر.

٤ -ج: فيه.

٥- سائر النسخ : لطبيعة.

٦- ض: من حال جزء من جزء الارض.

٧- ج: مخصوص حق.

الوضع أو الأين[1] بالقوّة. و[2] إذا لم يكن واجبا أن يكون جزءٌ من ذلك[3] الجسم على وضع مخصوص كان جائزاً أن لايكون على ذلك الوضع ؛ ففي طبعه أن يقبل نقلاً في الوضع ، وكلّ قابل يقبل ففيه مبدء حركة و ميل طبيعيّ. فقد ثبت أيضاً أنّ في هذا الجسم مبدء حركة.

فنقول : إنّه لايجوز أن يكون في جسم واحدٍ مبدء حركة مستقيمة و مبدء حركة مستديرة ، لأنّه عندما يتحرّك الى مكانٍ بعينه بالاستقامة لايخلو إمّا أن يكون فيه مبدء ميل الى حركة مستديرة أولا يكون ، فإن[4] لم يكن في تلك الحال و لاعند حصوله في مكانه الطبيعيّ لم يكن فيه[5] مبدء حركة مستديرة ، و إن حدث فيه عند موافاته المكان الطبيعيّ لزم أن يوجب حصوله في مكانه الطبيعيّ ميلاً عنه إليه و هرباً منه اليه، و هذا محال.

و إذا كان في الجسم مبدء[6] حركة مستقيمة و مبدء حركة مستديرة فكان[7] جائزاً في ذلك الجسم مفارقة مكانه الطبيعيّ كان[8] واجباً أن [كان][9] يعود إليه بحركة مستقيمة إن كان في غير مكانه الطبيعيّ فيكون فيه ميلان : ميل إليه على الاستقامة، و ميل عنه على الاستدارة ، فيكون في جوهره اُمور متقابلة موجودة معاً.

١- ج: والاين.

٢- لفظة «و» ساقطة من ج و ض.

٣- لفظة « ذلك » ساقطة من ج.

٤- ض ،ج: فان لم يكن فيه مبدء ميل الى حركة مستديرة في...

٥- ج: لكن فيه.

٦- ج: مبدء ميل. ٧- ج: وكان.

٨- كذا. ولعل الصواب: وكان. الشفاء : وان يكون في جسم واحد بسيط اذا كان في غير مكانه الطبيعي ميلان...

٩- مابين الخطين ساقط من سائر النسخ.

و لايصحّ أن يقال إنّ الجسم إذا لم يكن في مكانه الطبيعيّ اقتضى الحركة على الاستقامة[١]، فإذا حصل في مكانه الطبيعي اقتضى الحركة المستديرة كما أنّ الطبيعة يقتضي عند خروج الجسم عن مكانه الطبيعيّ الحركة، فاذا حصل في مكانه الطبيعيّ اقتضى السّكون.

لأنّ الحركة المستقيمة ليست طبيعيّة على الاطلاق، بل الطبيعيّ هو الأين الّذي تقتضيه طبيعة الشيء اذا لم يكن عائق. فإذا فارق اقتضت هذه الطبيعة الردّ إليه و إلى موضع معيّن منه، ويكون المبدء فيهما واحدا.

و أمّا الحركة المستديرة فإنّ الميل الّذي يوجبها بالطبع يوجبها دائماً سواء كان الجسم في مكانه الطبيعيّ او خارجا عن مكانه فيلزم أن يكون فيه دائماً مبدء الميل الى شيء ومبدء الميل عنه.

فإن قيل: إنّ[٢] تلك الحركة أيضاً لايكون طبيعيّة مطلقا كالمستقيمة الّتي تقتضيها الطبيعة عند عارض أعني خروج الجسم عن مكانه الطبيعيّ.

فالجواب أنّه إذا كان كذلك وجب[٣] أن يكون وجوب تلك الحركة المستديرة عند فقدان الوضع الطبيعيّ فكان يجب أن يقف عند موافاته ذلك الوضع. وهذا التالي باطل، لأنّ الجسم المستدير - كما ذكرنا - لاوضع لجزءٍ منه أولى بوضع[٤]، فكيف يكون هناك سكون؟ و هذا هو السبب في أنّ الحركة المستديرة دائمة.

فيظهر من جميع ماقلنا أنّ الجسم المحدّد للجهات فيه مبدء حركة مستديرة وليس فيه مبدء حركة مستقيمة[٥]، و لأنّ ذلك الجسم قد بان من امره أنّه لا يصح[٦]،

١- سائر النسخ: اقتضى الحركة المستديرة كما أن الطبيعة تقتضي عند خروج الجسم عن مكانه الطبيعي الحركة فاذا حصل في مكانه الطبيعي اقتضى السكون لان...

٢- لفظة « ان » ساقطة من ف. ٣- ج: فيوجب.

٤- ض: من وضع.

٥- الشفاء: لان هذين المبدأين لايجتمعان و لان...

٦- ض: لايصح لاعلى كليته.

على كليّته و لا على أجزائه مفارقة موضعه الطبيعيّ، لأنّه يلزم أن لايكون محدّداً للجهات.

و أمّا الأجسام الموضوعة فيه ففيها مبادىء حركات مستقيمة عنه و إليه. فالحركات إذن ثلاثة اصناف: إحديها حول الوسط، و الاُخرى عن الوسط، والثالثة إلى الوسط. فالّذى[١] عن الوسط يسمّى خفّةً، و الّذى الى الوسط يسمّى ثقلاً.

و قد ثبت أنّ هيهنا حركة مبدَعَة ليس لها ابتداء زمانيّ وليس[٢] يمكن أن يكون ثباتها بالنوع، لأنّ ثباتها إن كان بتعاقب الآحاد لم يمتنع أن لايلحق متصرّمَها متجدّدُها و أنّ الجسم الّذى يتحرّك هذه الحركة لايقبل[٣] أن ينقطع مثل هذه الحركة؛ فإذن تلك الحركة واحدة بالعدد. وقد بيّنّا كيفيّة وحدتها بالعدد حيث[٤] تكلّمنا فى وحدة الحركة.

و كلّ حركة متّصلة فإنّها لاتكون مستقيمة[٥]، و ذلك لأنّ كلّ حركة فهى تصدّ عن ميل كما عرفته. وهذا الميل فى نفسه معنى من المعانى به تُوصَّل[٦] الى حدود الحركات. و محال أن يكون الواصل إلى حدّ مّا[٧] و اصلاً بلاعلّة موصلة[٨]. و محال أيضاً أن تكون هذه العلّة غير الّتى أزالت عن المستقرّ الأوّل. وهذه العلّة يكون لها قياس الى مايزيله[٩] و يسمّى ميلاً، و من حيث هو موصل لا يسمّى ميلا.

١- ض: و الذى.
٢- قوله «وليس يمكن ان» ساقط من ف.
٣- ض: لايقبل الكون و الفساد و يمتنع ان...
٤- ج: وحيث.
٥- انظر الثامن من رابعة اول طبيعيات الشفاء.
٦- ض: به يتوصل. الشفاء: يوصل.
٧- ف: الى حدها [ما].
٨- سائر النسخ و الشفاء: موجودة موصلة.
٩- سائر النسخ: الى مايزيل.

و الميل مالم يقسر[١] و لم[٢] يقمع أولـم يفسد فـإنّ الحركة الّتى يجب عنه تكون موجـودة، و إذا فسد الـميل لم يكن فساده هو نفس وجود ميلٍ آخر ، فإذا حـدثت حركتان فعن ميلين، و إذا[٣] وجد ميل آخر إلى جهة اُخرى فليس يكون هذا[٤] الموصل بعينه و إلاّ لزم أن يكون شىء واحد بعينه علّة[٥] التحصيل و المفارقة معاً ، بـل[٦] يحدث لامحالة ميل آخر[٧] . و الميل من الاُمور الّتى تحدث فى آنٍ[٨] كالمماسّة ، و التقاطع ليس ممّا يصار اليه فيحدث بعد زمان مثل المفارقة ؛ فإذا كان يحدث فى آنٍ فإنّه يحدث فى آنٍ لا يكون فيه الميل الآخر الموصل موجوداً . و بين كلّ آنين زمان و إلاّ لزم أن يتشافع الآنات فيتشافع الأجزاء الّتى لا تتجزّى فـى المسافة ؛ و إن كان يحدث الميل الثانى فى زمان فإلى أن يحدث لا يكون سبباً للتحريك فـلا يكون حركـة .

فإذن يجب أن ينتهى الحركات المستقيمة المنعطفة [المنقطعة][٩] إلى سكون . و كذلك كلّ حركة فى مسافة ذات نهاية معينّة ، إذقد عرفت أنّ اتّحاد الحركات يقتضى اتّحاد المسافة .

و كذلك[١٠] لاتتّصل حركتان [حركان][١١] على الزّاوية فالحركـة المبـدعة

١- ف: مالم يعسر.

٢- سائرالنسخ : اولم ... الشفا : مالم يقسر و لم يقمع اولم يفسد.

٣- سائرالنسخ: فاذا.

٤- الشفاء : هو هذا.

٥- ض: علة للتحصيل.

٦- ف: بل الحدث.

٧- ض: ميل آخر الى جملة اخرى...

٨- لفظة « فى آن » ساقط من ف . ض: فى الان.

٩ -سائرالنسخ : المستقيمة المنقطعة.

١٠- ج: و لذلك .

١١ -مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ .

هي المستديرة و لجسمٍ[1] واحدٍ بالعدد واحد بالاتّصال ؛ فإذن هذا الجسم مبدَعٌ غير كائن و لا فاسد. فمن الأجسام أجسام مبدعة ، و منها أجسام يقبل الكون و الفساد .

و السّكون يعدّه الزّمان[2] أي يقدّره الزمان و لكن بالعرض ، لأنّه متى وجد شيء متحرّكاً مع شيء ثمّ يسكن أحدهما مدّة ثمّ يبتدىء بالحركة فيتحرّك مع ما تستمرّ حركته و لا ينقطع افترض لسكونه[3] نسبة إلى مدّة حركة المتحرّك الموافق له، وتلك الحركة تتقدّر بالزّمان فيكون رفعه [رفيقه][4] أيضاً يتقدّر بالزمان بالعرض ، وكلّ مالا يصحّ عليه الحركة فلا يصحّ عليه السّكون، لأنّه لا يصحّ عليه الفرض المذكور.

١ - ض،ج: والجسم واحد.

٢ - ض بعده الزمان.

٣ - سائر النسخ: بسكونه.

٤ - ض: فسكون رفعه [وضعه] أيضاً. ف،ج: فيكون رفيقه أيضاً.

الفصل الثامن

من كتاب السماع الطبيعي أعني الباب الاوّل من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى أنّه [١] لايتقوّم جسم بسيط بصورتين طبيعيّتين ، وكيفيّة حركة الماءِ والارض مثلاً والنار والهواء ، وفي أنّ ما يصدر عن طبيعتين متضادّتين من الاثار فيجب [٢] أن يكونا متضادين [٣] ، و فى أن كلّ كائن فاسد وكلّ فاسد كائن ، و فى أنّ الصّورة الجسمانيّة كيف تكوّن [٤] عن ضدّها ، و فى أنّ الجسم الّذى ليس فيه مبدء حركة مستقيمة لايقبل الانخراق ، و أنّ كلّ جسم يقبل الكون و الفساد ففيه مبدء حركة مستقيمة

نقول [٥] : إنّه لايصحّ أن يتقوّم جسم بسيط بصورتين إلاّ أن تتّحد منهما صورة واحدة [٦] ، فإنّه لامحالة تكون إحديهما لاتتقوّم إلاّ بالمادّة إذ قد فرضنا أنّها لاتوجد إلاّ فيها ، وهى وحدها لاتقوّم المادّة فالمادّة أقدم منها لكنّها أقدم [٧] من المجموع منها و من شريكها ، فإنّ جزء الشيء أقدم من كلّه لكنّ المجموع منها و من شريكها هو المقوّم للمادّة بالفعل ، فيكون هذا الواحد أقدم من مقوّم المادّة ، فيكون أقدم من المادّة و قد كانت المادّة أقدم منه هذا خلف.

١- ج: فى أنه لايقوم جسم بسيط تصورهى بصورتين.

٢- ج: يجب ان.

٣- متضادتين.

٤- يكون متضادتين عن ضدها.

٥- ض: فنقول.

٦- انظر الفصل الاول من المقالة الاولى من الفن الثانى من طبيعيات الشفاء.

٧- ف: لكنها أقدم من كله.

بلى يصح أن يكون جسم واحد بسيط يصدر عنه من جهة صورته قوة فعلية و من جهة مادته انفعال، كالماء فإنه يصدر عنه من جهة مادته قبول الشكل و من جهة[١] صورته البرد المحسوس[٢]، و بواسطة البرد قوة ميلية[٣]؛ فإن الثقل - الذى هو الميل الى الوسط - تابع للبرد ، والخفة التى - هى الميل الى فوق - تابع للحرارة .

و نقول : إن الميل الذى يصدر عن الصورة إنما يصدر عنها مع عارض وهو مفارقة الجسم مكانه الطبيعى، و أنت تعلم أن الجسم فى مكانه الطبيعى لا يكون سبب حركته أعنى الميل موجودا بالفعل بل الموجود صورته و طبيعته فقط ؛ و إنما توجد له [سبب] [٤] صورة الحركة إذا فارق مكانه الطبيعى فلا يكون بالحقيقة شىء واحد سبب الحركة الى المكان الطبيعى وسبب السكون .

و يجب أن يعلم أنه إذا كانت المادة واحدة و السبب الفاعلى واحداً والقوة واحدة فالفعل[٥] الذى يصدر عنه واحد . و أما حركة الماء والأرض الى أسفل فإن وحدتهما بالجنس لا بالنوع .

و أقول أن الجسم الذى ليس فيه مبدء حركة مستقيمة بالطبع فإنه لا يقبل الخرق[٦] لأن الانخراق لا يمكن أن يكون[٧] إلا بحركة من الاجزاء على الاستقامة . و كل جسم قابل للحركة المستقيمة قسراً ففيه مبدء حركة مستقيمة طبعاً[٨] كما عرفته .

١- ساقط من ض .

٢-ج: المخصوص .　　　٣- سائر النسخ : سميلة .

٤-ض، ج: له سبب الحركة . ف: له صورة الحركة .

٥-ض: و الفعل .

٦- انظر الفصل الرابع من المقالة الاولى من الفن الثانى من طبيعيات الشفاء .

٧- ض: أن يكون يوجد الا .　　　٨- ف: طبيعياً .

و إذا كانت الأجزاء الّتى تقسر عن ميل لها ممانع للقسر مائلة إلى الالتيام[١] عن الخرق، فيكون فيها[٢] مبدء ميل إلى الالتيام و ذلك على الاستقامة ، فكلّ جسم ينخرق[٣] ففيه مبدء ميل مستقيم، فما ليس فيه مبدء ميل مستقيم فليس[٤] قابلا للخرق. فالجسم[٥] المحدّد للجهات الّذى ليس[٦] فيه مبدء ميل مستقيم ليس قابلا للخرق؛ ويتبع هذا أنّه ليس برطب ولا يابس فإنّ الرّطب هو الّذى يتشكّل وينخرق بسرعة، واليابس هو الّذى يقبل ذلك ببطؤ.

و كلّ جسم قابل للكون و الفساد ففيه مبدء حركة مستقيمة ، و ذلك لأنّه إذا تكوّن لم يخل إمّا أن يكون تكوّنه فى حيّزه الطبيعىّ أو فى حيّز غريب؛ فإن كان فى حيّز غريب و وقف فيه كان حيّزه الغريب طبيعيّا له و هذا محال. و إن كان يتحرّك عنه بالطبع فيكون[٧] بحركة مستقيمة؛ و إن كان فى حيّزه الطبيعىّ فإنّه[٨] إمّا أن يتكوّن فيه و هو خال ، و هذا التالى محال. أو يتكوّن فيه مع وجود جسم آخر هناك فيدفعه عنه و يخرجه ثمّ يستحيل إلى مكانه، وذلك الجسم المخرج عن ذلك الحيّز إمّا أن يكون من جنسه فيكون قابلا للحركة المستقيمة او يكون من جنس الجسم المحدّد للجهات و هذا محال، إذ الجسم المحدّد للجهات لا يمكن إخراجه من حيّزه[٩] و لا يمكن أن يقال « إنّ ذلك المتكوّن يتكوّن لصيق [لصورة][١٠] الجسم

---

١ - ض، ج : الى جهة الالتيام و فى الشفاء : الى جهة الالتيام عن الخرق لو أمكن لها ذلك . . .

٢ - سائر النسخ: فيكون [فيها] .

٣ - سائر النسخ : منخرق .

٤ - ج: فما ليس .

٥ - من قوله «فالجسم» الى قوله «للخرق» ساقط من ف. عبارة الشفاء هكذا : والجسم المحدد للجهات الذى فيه مبدء ميل مستدير فقط ليس قابلاً للخرق .

٦ - ساقط من ج .

٧ - ج: فيكون الحركة مستقيمة .

٨ - ساقط من ج .

٩ - ف: اخراجه ولا . . .

١٠ - سائر النسخ : لضق [لضيق] الجسم .

الّذى من جنسه » فلا[1] محالة يكون من شأن ذلك الجسم أن يفارق مكانه ، فمن[2] شأن المتكوّن أيضاً أن يفارق مكانه ، فيجب أن يعود إليه بحركة مستقيمة . فكلّ جسم[3] قابل للكون والفساد ففيه مبدء حركة مستقيمة ، فكلّ جسم ليس فيه مبدء حركة مستقيمة بالطّبع فليس يتكوّن[4] من جسم آخر بل هو مبدَع و هو محدّد للجهات، فلا يزول عن حيّزه ، فإنّه لو زال عن حيّزه لما كان المحدّد بالذّات للجهة .

فاقول[5] : إنّ ما يصدر عن طبيعتين متضادّتين من الآثار يكونان متضادّين [تين][6] فإنّه إن لم يكونا متضادّين[7] لكانا[8] متوافقين[9] فكان يلزم انّ[10] معنىً عامّا ليس لزومه عن أحدهما من حيث هو ضدّ فإنّه لو كان لزومه [عن احدهما من حيث هو ضدّه[11]] متعلّقا بخصوصيّة الضدّ لكان لا يلزم الضدّ الآخر، فبقى أن يكون اللازمان متقابلين ؛ و محال ان يتقابلا كالمضافين[12]، إذ عارض[13] الضدّ لا يشرط فى وجوده أن يكون معقولا بالقياس الى العارض عن الضدّ[14] الآخر . و محال أن يكون التقابل تقابل العدم و الملكة ، فإنّه يلزم أن يكون أحد الضدّين قوّة فى جسم قد تقوّم بها ، فلا يكون لذلك الجسم مبدء حركة، وهذا التالى محال .

١- فانه لامحالة .

٢- من قوله « فمن شأن » الى قوله «مكانه» ساقط من ف و ض .

٣- ساقط من ف .

٤- ج ،ض: بمتكون .

٥- ج: و اقول .

٦- ج ،ض: متضادين . ف: متضادتين .

٧- ف: متضادتين .

٨- ج: كانا .

٩- سائرالنسخ : متوافقتين .

١٠- كذا . سائرالنسخ : ان يكون معنى . . .

١١- كذا ، والصواب: ضد . و ما بين الخطين ساقط من سائرالنسخ .

١٢- كالمتضايفين .

١٣- ج: عارض عن الضد .

١٤- كذا . والصولب: للضد .

و إنّما لزم [١] هذا لأنّا فرضنا أنّ [٢] احدالأثرين هو عدم الأثرالآخر ، و ليكن أحدالأثرين حركة والآخر سكوناً ، أويكون مبدء حركته قوّة غيرتلك القوّة المضادّة لقوّةالجسم الآخر، فيلزم محالان : أحدهما أن يكون فى جسم واحد مبدءٌ للسّكون [٣] و الحركة فى حالة واحدة معاً. و الثّانى أن يكون الجسم البسيط يتقوّم بصورتين [٤]، فاذن يجب أن يكونا متضادّين . و بالجملة : فإنّ المفروض هو أنّ القوّتين متضادّتان فكيف يكون أثرهما متقابلين تقابل العدم والملكة ؟ .

و أقول: إن كلّ متكوّن [٥] جسمانىّ فاسد و كلّ [٦] فاسد كائن [٧]، وذلك لأنّه متى فرضت أنّ تلك الصورة كائنة فقد حكمت أنّ المادّة قبل وجود تلك [٨] الصّورة لها كانت خالية عنها، و ان لم يكن للمادّة قوّة على عدم تلك الصورة عنها الماصحّ أن تخلوعنها . وقدثبت من كون الصورة حادثة قوّة المادّة على أن تخلوعن الصّورة . ثمّ إن أمكن أن يوجد لمثل هذه المادّة صورة دائما وكان ممكنا أن لا يوجد لها و كلّ ما هو ممكن فإنّ فرضه موجوداً غير محال بل عسى أن يكون كذبا، ومتى فرضنا كذلك لزم فى القياس محال . فإذن يكون بسبب المقدّمة الأُخرى وهى هيهنا أنّ الصّورة توجدلها دائما و فرض عدم [٩] الصّورة عن تلك المادّة و متى فرض كذلك أوجب أن تكون الصّورة الكائنة موجودة و غير موجودة معاً فى زمان غير متناه ، و هذا محال .

ثمّ لا يصحّ أن يكون قوّة المادّة على عدم الصّورة عنها محدودة حتى يمتنع

١- ض: يلزم .
٢- ساقط من ض .
٣- ض : مبدءالسكون .
٤- ض،ج: و هذا محال .
٥- ف: كل سكون .
٦- ف: ولكل .
٧- ض: كائن متكون .
٨- ساقط من سائرالنسخ .
٩- ساقط من ج .

[محدودة و يمتنع] [1] بسببه قوّة المادّة على خلوّها من الصّورة إلاّ أن تنقلب عن المادّة [عين المادّة] [2] وهذا محال. و بالجملة: فهو خلاف الوضع.

و نقول: إنّ الجوهر الجسمانیّ یکون [3] عن ضدّه بمعنی أنّ الصّورة الجوهریّة تبطل عن هیولاها بضدّها و یحدث بعد ها ضدّها [ضدّ ما] [4] فلا [5] کلّ جوهرٍ جسمانیٍّ، بل جواهر الأجسام البسیطة الّتی لاشیء هناك إلاّ مادّة وصورة بسیطتین [6]، فإنّ المادّة قبل تکوّن الجسم البسیط عنها إمّا أن یکون لاصورة فیها وهذا محال، أو یکون لها صورة لم یبطل فیکون الجسم الثانی لیس ببسیط بل مرکّباً من صورتین [7]، أو یلزم أن یکون ذلك الجسم یتقوّم بصورتین [8]. فأمّا [9] إن کانت صورة فبطلت بوجود [10] الثانیة فتلك الصورة هی ضدّ لها، فلیس الضدّ کلّ ما لیس الشیء، فقد یجتمع مع الشیء فی المادّة ما لیس هو کالطّعم مع اللّون، ولا کلّ ما لا یجتمع، فإنّ کثیراً ممّا لا یجتمع لیست متضادّة بل أن یکون فی المادّة قبول لهما، ولا کلّ ما لیس هو ولا یجتمع فی المادّة قبول [11] لهما، فإنّ الصور [12] الانسانیّة و الفرسیّة بهذه الصفة ولیستا [13] بمتضادّتین، لأنّ المادّة و إن کانت قابلة لهما فلیس قبولا أوّلیّاً بقوّة للقبول مشترکة او قوّتین متوالیتین [14] معاً بل کلّ واحد منهما سمّا یحتاج

١- سائرالنسخ: محدودة [حتی] یمتنع بسببه.

٢- سائرالنسخ: ان ینقلب عن المادة.

٣- سائرالنسخ: تکون و الشفاء: یحدث.

٤- ف: ضدا. ض،ج: ضدها وکذا فی الشفاء.

٥- ج: ولا. فی الشفاء: ولا کل الجواهر المرکبة بهذه الصفة...

٦- الشفاء: بسیطتان.

٧- ف،ج: عن صورتین.

٨- ف: لصورتین.

٩- الشفاء: و اما.

١٠- ض،ج: لوجود.

١١- ف: قبولهما.

١٢- ض،ج: فان الصورة.

١٣- ض: فلیستا.

١٤- ف،ج: متوالیین. ض: موافیتین و الشفاء: متوافقتین.

إلى المادّة [۱] فى أن يتمّ استعدادها له إلى أمور يوجد لها من باب المزاج؛ فإذا حصل استعداد أحدهما بطل استعداد الآخر، بل يجب أن يكون الاستعداد لهما معاً استعداداً أوّليّا حتى يكون ضدّاً و يكون [۲] لقوّة [۳] واحدة مشتركة، لأنّ مضادّ [۴] الواحد واحد كما عرفته.

و بعد هذا كلّه فمن شرط المتضادّين [۵] أن لا يكون خلاف أبعد من خلافهما. فهذا آخر السّماع [۶] الطبيعى و هو الكلام فى كلّيات الأمور الطبيعيّة، فلنتكلم [۷] فى الجسم الأوّل و إثبات نفوسه و أعراضها الذّاتيّة.

۱ـ الشفاء: يحتاج المادة...
۲ـ ض، ج: او يكون.
۳ـ الشفاء: بقوة واحدة.
۴ـ سائر النسخ: لان المضاد...
۵ـف: المتضادتين.
۶ـ سائر النسخ: آخر سماع...
۷ـض: و لنتكلم.

الباب الثانى

من الأبواب الأربعة الّتى يشتمل عليها المقالة الثانية من المقالتين اللّتين يشتمل عليها كتاب التحصيل فى الكلام على السّماءِ والعالم وهومشتمل على أربعة فصول[1]

---

١ - اعلم ان عدد فصول هذا الباب مختلفة فى النسخ ففى بعض النسخ الفصول اربعة كنسختى ف و ض و فى بعضها ثلثة كنسخة ج. قال ناسخ النسخة الاصلية فى هذا الموضع بعد قوله : اربعة فصول : « و اعلم ان فصول هذا الباب ثلثة لكن الفصل الثانى من فصوله يوجد فى النسخ مختلفا وبعد السعى البليغ فى تحصيل النسخ المتعددة من هذا الكتاب و تصحيحها وقع نظرنا على نسختين من ذلك الفصل متقاربى المفهوم ادرجناهما فى هذا الباب جمعا بين النسختين على ان احدهما بدل عن الثانى بان جعلنا احدهما الفصل الثانى منها والثانى الفصل الثالث منها وصارت الفصول بهذا السبب اربعة »

اقول ما فعله هذا الناسخ مطابق عينا لنسختى ف و ض.

الفصل الأوّل

من كتاب السماء و العالم أعني الباب الثاني من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فی أنّ الجسم الأوّل المحدّد للجهات هو السّماء، و فی أنّ سائر الأجسام [بعده][1] يتحرّك عنه و اليه، وفی الصّفات الّتی للجسم الأوّل ، وفی أنّه لا يصحّ أن يكون جسم فلكیّ علّة لوجود جسم آخر تحته

قد مضى أنّ الجسم على الاطلاق لا يصحّ أن يكون علّة لجسم، وما فی هذا الفصل يختصّ بالجسم الفلكیّ دون غيره[2]. قد تبيّن أنّ أجناس الحركات الطبيعيّة ثلاثة[3] : المتحرّك من الوسط، و المتحرّك إلى الوسط ، و المتحرّك حول الوسط [على الوسط][4]،

١- ما بين الخطين ساقط من ف.

٢- انظر الفصل الثانی من الفن الثانی من طبيعيات الشفاء.

٣- من قوله « قد مضى » الى قوله « دون غيره » ساقط من سائر النسخ .

٤- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ وفی الشفاء : المتحرك على الوسط .

وليس المتحرّك من الوسط هوما يتحرّك عن[١] عين الوسط ، ولاالمتحرّك الى الوسط هوالّذى ينتهى لامحالة بحركته الى عين الوسط ، ولا المتحرّك على الوسط هو ما يكون الوسط مركزاً له ، فإنّه و إن لم يكن[٢] مركزاً له وكان فى ضمنه فهو[٣] متحرّك على الوسط، إذ يتحرّك حوله بوجه مّا . فالمتحرّك بالطّبع الى الوسط هوالّذى يسمّى ثقيلاً ؛ والثقيل المطلق مايكون راسباً تحت الأجسام كلّها ، و المتحرّك عن الوسط هوالّذى يسمّى خفيفاً ، و المطلق منه ما[٤] يكون طافياً على جميع الأجسام الطبيعيّة كلّها .

و أمّا الثّقيل على الاضافة فهو ما يتحرّك فى أكثر المسافة الممتدّة بين حدّى الحركة المستقيمة الى الوسط لكنّه لا يبلغه . و قد يعرض له أن يتحرّك عن الوسط كالماء فإنّه يتحرّك من حيّز النّار الى الوسط ولكن لا يبلغ كنه الوسط ، و إذا حصل فى حيّز الارض تحرّك عنه بالطّبع ليطفو عليه . وكذلك الأمر فى الخفيف الّذى بالاضافة .

و إذا كان كذلك فكلّ ما من شأنه إذا كان فى غير الحيّز الطبيعىّ أن يتحرّك بميلٍ فيه طبيعىّ إلى إحدى الجهتين فهو خفيف أوثقيل . و أمّا إن عنى أن يكون الميل للجسم الطّبيعىّ بالفعل لم يكن الأجسام فى مواضعها الطّبيعيّة بثقيلة و لا خفيفة بالفعل .

و أمّا الجسم المتحرّك بالطّبع على الاستدارة فليس بخفيف ولاثقيل، لا بمعنى أنّه مسلوب عنه الطرفان فيوجد له الواسطة[٥] بل بمعنى[٦] سلب الاطلاق .

١- سائرالنسخ : من عين ...
٢- ف: له مركزاً له .
٣- ض: وهو.
٤- ض ،ج : هوما ...
٥- ف: الوسط.
٦- ض: نعنى به ...

و لمّا كان لا يمكن أن تكون حركة مستقيمة إلّا و توجد الجهة ، و الجهة لا توجد إلّا أن يكون محيطٌ[1] بالطبع ، و لا يكون محيطٌ بالطبع إلّا أن يوجد المستدير المتحرّك بالارادة ، والمستقيمة الطّبيعيّة موجودة فالمستديرة موجودة ، فالأجسام الّتي[2] في طباعها[3] ميل مستدير ـ كانت كثيرةً او واحدة ـ فإنّها جنس يخالف الأجسام المستقيمة الحركة بالطبع خلافاً طبيعيّاً ولكن[4] يصحّ أن يكون أنواعها كثيرة .

و الآن فليس يخفى عليك[5] فيما تشاهده أنّ الحركة الصّاعدة بالطّبع تتوجّه نحو السّماء والهابطة بالطّبع تتوجّه نحو الأرض ؛ و أنّه[6] لو كانت الأرض تنزل منزلة المحيط لكان لك أن تُوقع بنظرك أوتاراً على قسيّ من الأرض تعلو[7] السّماء و لا تنالها ، كمالك أن تفعله بالسّماء ، و لما كان للأرض مبدء حركة مستقيمة و لَما كان تقبل الحركة القسريّة . و التوالي ليست بحقّ[8] فالمقدم باطل .

و إذ ليس بدّ من أن يكون أحدهما بمنزلة المحيط فالسّماء هو الجرم الّذي[9] بمنزلة المحيط المتحرّك على الاستدارة ، فهو الجرم[10] البسيط المتقدّم على سائر الأجسام ، وليس في طباعها أن تتحرّك على الاستقامة . و أمّا الحركة المستديره الّتي[11] للنّار فهي حركة بالعرض .

١ـ سائر النسخ : تكون محيطة . . .   ٢ـ ف، ض : التى هى . . .

٣ـ الشفاء : فى طبايعها .   ٤ـ ض : ولكنه .

٥ـ انظر الفصل الثالث من الفن الثانى من طبيعيات الشفاء .

٦ـ عبارة الشفاء هكذا : وتعلم أن الارض ليس ينزل من السماء منزلة المحيط والسماء لا ينزل عند الارض منزلة المركز ولو كان كذلك لكان . . .

٧ـ الشفاء : تعدو السماء .

٨ـ ساقط من سائر النسخ .   ٩ـ ف : الذى [القى] .

١٠ـ ض : فهو الجسم والشفاء : هو البسيط .

١١ـ ساقط من ف . الشفاء : و اما التى للنار .

و لمّا كان السّماء جسماً بسيطاً متناهياً وجب أن يكون شكلها الطبيعىّ كُريّاً ، و بالواجب أن يكون شكلها الطبيعىّ موجوداً[١] و إلاّ لووجدلها غيرالطبيعىّ لكان وجود الشكل الغيرالطبيعىّ لها[٢] بأن يقبل جرمها الازالة عن الشّكل الطبيعىّ بالتّمديد والتحريك على الاستقامة و بالجملة : بالقسر ، و كلّ ما يمكن أن يتحرّك بالقسر فله أن يتحرّك بالاستقامة ، ولو كان كذلك لكان فى طبيعة الفلك حركة مستقيمة، فيجب أن يكون الشّكل الموجود للفلك مستديراً يحيط به سطوح مستديرة .

ثمّ إنّ الجسم الّذى يتحرّك بالطّبع عنه و إليه يجب أن[٣] يتحرّك بميل متشابه، و مع ذلك هو بسيط و يقتضى شكلاً مستديراً و يَحُدُّ[٤] مكاناً مستديراً ، فيجب أن يكون هذا الجسم مستديراً أيضاً[٥]؛ و بالجمله: فهذه الأجسام كرات بعضها فى بعض أو فى أحكام كرات وجملتها[٦] كرة واحدة، كيف[٧] لا ؟ والميل الى المحيط متشابه ، والهرب عنه الى الوسط متشابه ، و التوسّط المتشابه يوجب شكلاً مستديرا كاللّتا [كما اللقا][٧] المتشابه المستدير يوجب [طبيعته][٨] شكلاً مستديرا .

و بالجملة : فالأجسام الطبيعيّة البسيطة يجب أن يكون أشكالها بسيطة وهى المستديرة ؛ و أنت قد عرفت أنّ الجسم المحدّد للجهات الّذى ليس فيه مبدء حركة مستقيمة بالطّبع فليس من شأنه أن ينخرق . و قد عرفت أيضاً أنّ الجسم الّذى ليس

١- الشفاء : موجودالها. ٢- ساقط من ف.

٣-ض: يجب أن يكون متحركا.

٤-ج: اويحد. ض: اويجد.

٥- ساقط من ج، و ف، ض: أيضاً مستديراً.

٦-ج: وبجملتها. ٧-ج،ض: و كيف لا .

٨- كذا. ج: كما اللفار المتشابه . ض: كما اللقاء والمتشابه والمستدير. ف: كالمتشابه و المستدير. عبارة الشفاء المطبوع هكذا: كما أن للقاء المتشابه للمستدير يوجب شكلا مستديراً.

٩-سائرالنسخ: يوجب طبيعته شكلا.

فيه مبدء حركة مستقيمة ليس بكائن، وأنّ ماليس بكائن ليس بفاسد، و أنّ الجسم الّذى لاضدّله ليس بمتكوّن.

و إذليس للحركة المستديرة ضدّ فليست للطّبيعة الّتى يصدر عنها هذه الحركة ضدّ ، فليس بمتكوّن؛ بل تحرّك على سبيل التّشويق كما تحرّك المعشوق العاشق، فيجب أن يكون مادّة الصّورة الفلكيّة موقوفة على تلك الصورة، ولا يصحّ أن يكون المادّة الفلكيّة مشتركة بين صورته و صورة اُخرى، فليس فى قوّته قبول صورة اُخرى و إلاّ كان ممكنا فيها وجود صورة اُخرى لها ، وكان لا يصحّ أن يوجد مع صورة الفلك تلك الصورة فكان يصحّ أن يرفع السبّب الّذى لأجله قبلت المادّة صورة الفلك فكان هذا الجسم قابلاً للكون والفساد، وهذا التالى محال ، لأنّه لو كان يقبل الكون والفساد لكان قابلاً للحركة المستقيمة، وكلّ جسم يقبل الحركة المستقيمة لم يصحّ أن يكون محدّداً للجهات[1] أوفاعلاً للحركة السّرمديّة[2] و حافظاً لها.

و إذقد بان أنّه لا يقبل الكون والفساد فإنّه لا يقبل النموّ، فإنّ قابل النموّ قابل فى طبيعته للكون[3]. و بيّن من هذا أنّه غير قابل للاستحالات المؤديّة إلى تغيير طبيعته ، كما من شأن الماء أن يقبل السّخونة المؤديّة إلى فَقْد[4] الصّورة المائيّة.

و لا يصحّ أن يكون جسم فلكىّ علّة لجسم آخر فلكىّ[5] أمّا أولاً فلأنّه مؤلّف من هيولى و صورة و قد عرفت أنّ كلّ جسم له سبب ليس بجسم. و أمّا

١-سائر النسخ: الجهات.
٢- ف،ج: للحركة المستديرة.
٣- ف، ض: الكون.
٤- ج: الى فعل... عبارة الشفاء هكذا: المؤدية الى تغير الطبيعة فان من الاستحالات ما هو سبيل الى تغير الجوهر مثل تسخن الماء فانه لايزال يشتد حتى يفقد الماء صورته.
٥- ج: فلكى و ذلك لان صورة الجسم كما عرفت.

ثانياً فلأن صورة الجسم كما عرفت تفعل بوضع وبواسطة المادّة فيلزم أن تكون المادة بالحقيقة علّة لوجود صورة الجسم الآخر وهذا محال؛ و أيضاً[1] فإنّ الجسم يصدر ما يصدر عنه بعد تشخصّه اذ لايصحّ وجود جسم عامّ، و تشخص الجسم كما عرفت بوضعه ، فيكون الوضع مشاركا في إفادة الجسم جسما آخر والجسم الفلكي لو كان [مصنوعاً] موضوعاً[2] من جسم آخر لسبقه[3] جسم لكن الأجسام الفلكيّة هي الاجسام الأوّل و هي غير كائنة كما عرفت؛ و ايضاً فإنّه لو كان جسم فلكي علّة لجسم[4] آخر فلكي و كلّ[5] جسم كما بيّنّا يفعل بوضعه وبعد أن يكون قد استكمل موجودا شخصا لكان يلزم أن يكون الجسم الاوّل متشخصاً على محويّ هو الخلأ وهذا[6] محال؛ و[7] أيضاً فيكون سبباً لان يعدم ذلك الخلأ بايجاد الجسم الّذي هو[8] في حشوه لكن وجود الخلأ محال لذاته والمحال لاعلة له وليس يلزم [من هذا المحال] هذا المحال[9] حيث يفرض وجود جسمين معا عن سبب آخر فان الجسمين حينئذٍ يوجدان[10] معاً في الطّبع او[11] الزّمان و يكون امكانهما معاً [فلايكون للحاوي تقدّم في امكانه و لا في وجوده على المحويّ حتّى يكون امكان المحوي متأخّراً عن الحاوي فإنّه انّما

١- ف: [أيضاً] .

٢- سائرالنسخ: لو كان موضوعاً . . .

٣- ف: لكان يسبقه . . . ٤- ج: الجسم .

٥- سائرالنسخ: فكل .

٦- قوله : « وهذا محال و أيضاً » ساقط من ج.

٧ - لفظة « و » ساقطة من ض. ٨- ساقط من ج ، ض .

٩ - ج،ض: وليس يلزم هذا المحال. ف: وليس يلزم من هذا المحال . . .

١٠- ج: يكونان . . .

١١- ض: او في الزمان .

١٢- ج: لا في امكانه و . . .

يمكن وجود المحوى بعد وجود الحاوى لعلّة وليس لـلامكان[1] علّة][2] فلا يكون[3] هذا الحاوى علة لامكان المحوى حتّى يلزم أن يكون هذا الحاوى المتقدّم يتشخص على خلاء بل واجب أن يكون تشخّصه على محوى هو جسم[4] حتى يكون لهما سبب من[5] خارج كالحال فى الهيولى والصورة.

١- ج: لامكانه...

٢- مابين الخطين ساقط من ض و ف.

٣- من قوله «فلا يكون» الى آخر الفصل ساقط من ج.

٤- ض: هو الجسم.   ٥- ض: من الخارج.

الفصل الثانى

من كتاب السماء و العالم أعنى الباب الثانى من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى الغاية و[١] فى الحركة الفلكيّة و اثبات العقول الفعّالة والنفوس السّماويّة وفى اثبات الأجسام العنصريّة وفى أنّ العالم الجسمانىّ واحد

قد[٢] تبيّن أنّ الحركة الفلكيّة إراديّة ، وكلّ حركة إراديّة فلها محرّك مُريد ، وكلّ مُحرّك مريد فإنّه يسبق تحريكه شوق، وكلّ شوق فإنّه يسبقه تصوّر؛ فالحركة المستديرة يسبقها تصوّر. وكلّ تصوّر فإمّا كلّى و[٣] إمّا جزؤىّ ، و الكلّى لايصدر عنه حركة جزئيّة و الحركات الفلكيّة جزئيّة ، وكل[٤] جزؤى حادث ؛ فإذن تصدر عن تصوّرات متجدّدة جزؤيّة، وكلّ تصوّر متجدّد جزؤىّ حادث [وكلّ تصوّر جزئىّ حادث][٥] فإنّه يخرج فيه المتصوّر من القوّة إلى الفعل ؛ وكلّ ما يخرج الشىء فيه من القوّة الى الفعل فله سبب[٦] يخرجه من القوّة فيه الى الفعل، وكل سبب يُخرج الشىء من القوّة الى الفعل فهو أمر مفارق غير جسمانىّ و قد عرفت هذا.

١- لفظة « و » ساقطة من سائرالنسخ .

٢-ج: و تبين . ٣- ف، ض: او جزؤى .

٤-قوله : « وكل جزؤى حادث » ساقط من سائرالنسخ .

٥- ما بين الخطين ساقط من سائرالنسخ .

٦- من قوله : « فله سبب » الى قوله : «الى الفعل» ساقط من سائرالنسخ .

و قد[١] يختصّ بهذا المكان أنّه لو كان جسماً لكان إمّا فلكيّاً و إمّا عنصريّاً، و الأجسام العنصريّة توجد بعد الحركة، و الأجسام الفلكيّة لا تُخرج ذواتها في شيء من القوّة الى الفعل[٢]، فإذن للحركة المستديرة الفلكيّة مبدء مفارق، وقوّة تتصوّر الجزئيّات جسمانيّة، و قوّة شوقيّة، وقوّة محرّكة.

ثمّ كلّ ما يخرج في شيء من القوّة الى الفعل فإنّه يستكمل به، و كلّ ما يستكمل بشيء فإنّ مطلوبه فيه الكمال، و كلّ كمال لذيذ و فيه راحة؛ فإذن إنّما يطلب الافلاك بالحركة أن تكون على كمالها؛ و محال أن يكون كمالها فيما يصدر عنها من نظام العالم السّفلي و إلاّ كان المعلول مكمّلا للعلّة فيكون العلّة سبباً في كمال ذاتها.

فبيّن من جميع هذا أنّ المطلوب هو أن يكون على كمالها فيتبع هذا الطلب تصوّرات تتبعها لذّة و راحة تتبعها حركات و تبدُّلُ أوضاع يتبعه[٣] نظام العالم السفلي. ولست أعني بالعالم السّفلي: العناصر الأربعة بل ماعداها، فالتصوّرات والحركات[٤] و تبدّل الأوضاع من ضرورة الغاية على الوجه الأوّل الّذي ذكرنا، و نظام العالم من ضرورة الغاية على الوجه الثّاني الّذي ذكرنا. و لو كان المطلوب بالحركة ما يتبعها من نظام العالم السّفلي لكانت الأفلاك مكمّلة[٥] ذواتها ومخرجة لذواتها[٦] في الكمالات من القوّة إلى الفعل. وهكذا كلّ متحرّك فإنّه يطلب كمالا يتبعه الحركة وغيرها[٧].

ثمّ تلك التصوّرات قد تكون علة لما يوجد في العالم السفلي من دون واسطة

١- ساقط من ج، ض.
٢- قوله «الى الفعل» ساقط من ف.
٣- كذا.
٤- ف: بالحركة.
٥- ف: متكملة.
٦- ج: ذواتها.
٧- ج،ض: اوغيرها.

الحركة و قد تكون علة له[١] بواسطة الحركة غير أنّها بالطّبع، إذ ليس مقتضى طبعه غير مقتضى نفسه، فإنّ طبيعتها نفسها.

و أيضاً فقد عرفت أنّه لا يصحّ وجود حركة وضعيّة إلاّ مع جسم ثابت، ولا يصحّ أن يكون هذا الثابت و راء الفلك، لأنّ كلّ جسم فيه مبدء حركة إمّا مستقيمة و إمّا مستديرة ؛ و الحركة المستقيمة لا يصحّ وجودها إلاّ فى ضمن الجسم المحدّد للجهات ، و المستديرة لا يصحّ أن يكون لها حركة وضعيّة الا بتبدّل نسب أجزائه إلى جسم ساكن محوىّ كما ذكرنا ؛ فيجب أن يكون هذا الجسم فى حشو الفلك. و هذا الجسم و إن كان ساكنا ففيه مبدء حركة بمعنى أنّه لو فارق مكانه الطبيعىّ لتحرّك إليه حركة[٢] مستقيمة فيجب[٣] أن يكون هذا الجسم ساكناً بالطّبع فى مكانه، إذ لو كان أمراً قسريّاً لما كان يصحّ أن يوجد به الحركة الوضعيّة.

ثمّ هذا الجسم الحاشى[٤] لا يصحّ أن يكون حاله حالاً واحداً ، فإنّ ما يلى الفلك منه[٥] يجب أن يكون حاله بحركة الفلك[٦] بخلاف ما هو بعيد عنه ، ولا محالة يكون عقولها عقولاً بالفعل لا عقولاً هيولانيّة[٧]، فيكون لكلّ منها معقول ومتخيّل[٨] ثابتان يتبعهما على سبيل النتيجة المعقولات و المتخيّلات الّتى هى سبب الحركات الجزؤيّة، فيستعدّ النفس لكلّ معقول يتبعه متخيّل كما يستعدّ عندنا بالمقدّمات للنّتائج، وبالنتائج لنتائج أخر.

و إثبات عدّة هذه البسائط الّتى فى حشو الفلك ليس إليه سبيل للبشر من جهة الحركات السّمائيّة[٩] لكنّ السبيل الى ذكر عددها وعدّة تراكيبها والأمزجة الحادثة

١- ساقط من ض . ٢- ساقط من ف . سائر النسخ: بحركة .
٣- ج: ويجب . ض: فيجب أيضاً .
٤- ساقط من ف . ٥- ساقط من ج .
٦- ج،ض: الفلكية . ٧- لم يظهر لنا ربطها بماقبلها .
٨- ف: مخيل . ٩- كذا .

عنها على طريقة الرّصد، كما عُرِفَت عدّة أجسام السّماويّة أيضاً بالرّصد. وستعلم[١] أنّها واقعة تحت الكون والفساد، فإنّ الكون و الفساد اُمور حادثة فيجب أن يكون عللها حادثة، فيجب أن يكون تلك العلل الحركة[٢] حتّى يصح الحدوث كما عرفت، فإذن تعلّق[٣] حدوثها بالحركة الدّوريّة و أمّا[٤] وجود صورها فبالسّبب[٥] المفيد للصّور الّذى أثبتناه فيما تقدّم.

ولنزد هذا بيانا فنقول: إنّ هذه الأجسام قابلة للكون والفساد فيجب أن يكون بينها مادّة مشتركة لأنّها[٦] إن لم تكن لها مادّة مشتركة لما صحّ الحدوث، لأنّ

---

١ - سائر النسخ: وسيعلم. ٢ - ض: بالحركة.

٣ - سائر النسخ: يعلق. ٤ - ج: و أما حدوث.

٥ - ف: فلسبب. ج، ض: فبسبب»

٦ - من قوله: «لانها ان لم تكن» الى آخر الفصل ساقط من «ج» وموجود فى «ض» مع ضرب القلم عليه و لكن النسختين حاويتان لعبارة مفصلة وقعت عقيب قوله: «بينها مادة مشتركة» اليك نقلها من «ض» مع الاشارة الى موارد اختلاف «ج» فى الهامش: «فيجب أن تكون علة المادة علةً واحدةً و لا يصح أن تكون العلة المفيدة للصور المختلفة بمجرد (١) المادة فان المادة مستعدة لقبول جميع الصور، فيجب أن تكون هناك أسباب مرجحة، و تلك الاسباب لاشك أنها حادثة، فيجب أن تكون علتها(٢) أمراً متغيراً و مع تغيره متصلا، وهذه صفة الحركة الدورية؛ فالمادة موجودة بواسطة الصور لاوحدها، و الا كان يلزم متى اعدمت(٣) احدى الصور أن يعدم المادة، اذ المادة لاتبقى بلاصورة، فيجب أن يكون للصورة شريك فى استبقاء المادة بأن تتداول المادة الواحدة بتعاقب الصور عليها وهذا هو المفارق(٤) الذى يفيد الصورى بواسطة ارادة مريد اذ قد بينا ان الجسم لايكون علة لوجود. و اما كيفية كون الحركة معدة للمادة فبأن يقرب مثلا ناراً(٥) من ماء حتى يبطل عنه البرد المضاد للصورة النارية فتستعد المادة ببطلان المانع للصورة النارية فيحدث فيها الصورة النارية من عند واهب الصور.

بقيهٔ حاشيه در صفحهٔ بعد

---

١ - ج: لمجرد المادة. ٢ - ج: عللها.

٣ - ج: عدمت. ٤ - ج: المعارف. ٥ - كذا.

كلّ حادث يسبقه مادّة ولو كان الحادث يحتاج إلى مادّة لسبقها، بل المادّة تستعدّ لقبول صُورة دون صورة استعداداً تامّاً لِمُعدّ[١] وذلك المعدّ يجب أن يكون ضدّاً للصّورة المتقدّمة، والصور و إن[٢] فرضت متضادّة و كان وجودها دفعة فإنّها لا يخلو من كيفيّات تتبعها تقبل الأشدّ و الأضعف؛ فيجب أن يكون[٣] استعداد المادّة لقبول

١ - ض: للمعدود. ف: فالمعدود.
٢ - كذا. و الصواب بدون الواو.
٣ - قوله: « ان يكون » ساقط من ض.

بقيهٔ حاشيه از صفحهٔ قبل

و اذقد عرفت أن الجسم المحدد للجهات لايصح أن يتكثر بذاته لان الامر الواحد لو كان يتكثر لانه هو لكان لايصح وجود واحد منه و قد عرفت ايضاً أنه لا ينقسم هذا الجرم ولا يقبل الخرق حتى يتكثر بسبب القطوع وعرفت أيضاً أن كل جسم يتكثر فيجب أن يكون قد سبقه جسم يتحرك على الاستدارة حتى يكون تكثره بسبب تلك الحركة. و اذا كان كذلك فلا يصح أن توجد أجسام كثيرة محددة للجهات، فلا يوجد اذن وسائط(١) كثيرة ، فلا يصح أن يكون عوالم كثيرة. وكنا بينا أنه ليس خارج الفلك لاخلاء ولاملاء. و بين أنه لاهيولى غير متصورة فاذن صورة العالمية مخصوصة بمادة واحدة تلتئم منها جملة امور محصورة في عالم واحد ، فلايكون في الامكان وجود عوالم كثيرة.

و وحدة العالم يجب ان تكون بالفعل لا بالفرض(٢). بل جميع ما بعد الاول واحد وحدة النظام اوما يجرى مجراه بالفعل لا بالعرض (بالفرض). كثير بالقوة لا بالفعل فلجميع ما بعد الاول خصوصية وحدة وخصوصية وحدة وجود و كثرة الموجودات بالقياس الى الكل بالقوة و للكل امكان واحد بالفعل و امكانات كثيرة بالفعل.

١ - ج: أوساط.

٢ - ج: بالفعل لا بالفرض فله وحدة بالفعل و كثرة وجود اجزاء بالقوة، فيجب أن يكون لجميع ما بعد الاول امكان واحد بالفعل كثير بالقوة و وجود واحد بالفعل كثير بالقوة و هذا الوحدة وحدة النظام اوما يشا كله.

تلك الصورة شيئاً بعد شيء حتى يصح[1] وجود الكيفية الرافعة[2] للصورة، وكان كون الاستعداد شيئاً بعد شيء في وجود الصورة أحد اقسام ضرورة الغاية. و إن لم يكن الصور في ذواتها متضادة بل إنما[3] هي متضادة بسبب كيفياتها كاستعداد المادة شيئاً بعد[4] شيء يوجب[5]، و حقيقة هذا أن للهواء مثلاً حرارة لا يصح أن تستعد مادة[6] الماء لوجود تلك الحرارة فيها إلا ويبطل عنها استعدادها لقبول الماء؛ فبالضرورة إذا حصل تلك الحرارة بطل صورة الماء وحدثت في المادة صورة الهواء[7].

١- من قوله: «حتى يصح» الى قوله: «بعد شيء» ساقطة من ف.

٢- ض: الموافقة. ٣- ض: بل انما يتضاد.

٤- من قوله: «شيئاً بعد شيء» الى قوله: «استعدادها» ساقطة من ف.

٥- ض: اوجب. ٦- ض: مادة الا بوجود تلك الحرارة الا...

٧- لا يخفى على القارئ تشويش هذا الفصل من صحيفة ٦٤٣ الى آخر الفصل وسيجيئ مافيها متناوذيلا في الفصل الآتي بلفظ اصح ونظم اصلح.

الفصل الثالث[١]

من كتاب السماء والعالم أعنى الباب الثانى من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى اثبات العقول الفعّالة، والدّلالة على على عددها، و اثبات النّفوس السّماويّة و الغاية[٢] الّتى تؤمّها [تؤدّيها][٣] الأفلاك فى حركاتها، وفى اثبات الأجسام العنصريّة، و فى أنّ العالم الجسمانيّ واحد

قد علمت أنّ الموجود الأوّل لايصحّ أن يوجد عنه أوّلاً إلاّ أمر أحدىّ الذّات. ثمّ إنّا نرى أجساماً كثيره و نفوساً و أعراضاً فلنتأمل[٤] كيف يمكن وجود هذه الكثرة؟ فنقول: إنّ هذا[٥] الأحدىّ الذّات إمّا أن يكون هيولى و إمّا أن يكون عرضاً و إمّا أن يكون صورة جسمانيّة و إمّا أن يكون صورةً عقليّة؛ لكنّ الهيولى و الأعراض لايصحّ أن يكونا[٦] سبباً لما بعدهما، وهذا بيّن. فأمّا الصّورة الجسميّة[٧] سواء كانت طبيعةً أونفساً فذلك أيضاً منها[٨] مستحيل. و برهانه أنّ هذه الصّور إنّما يصدر عنها مايصدر عنها[٩] بعدوجودها، و وجودها يتقوّم فى المادة، فيجب أن يكون صدورما يصدرعنها بشركة[١٠] المادّة، فتكون المادّة سبباً لوجود مابعدالمادّة

١- هذاالفصل بتمامه ساقطة من ج.

٢- ض: و فى الغاية.

٣- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ.

٤- سائرالنسخ: فليتأمل.

٥- ض: ان هذاالاحدى.

٦- ض: أن يكون.

٧- ض: الصورة الجسمانية.

٨- ض: فيها.

٩- ساقط من ص.

١٠- ف،ج: لشركة.

وهذا محال. لأنّ المادّة وجودها فى ذاتها بالقوّة و لها القبول فقط فلا يصحّ أن تكون علّة لوجود أمر، وقد عرفت أنّه لا يصحّ أن يكون فلك علّة لوجود فلك يليه فيما تقدّم ببيان آخر خاصّ.

ثمّ[1] إن جوّز صدور فعل عن مثل هذه الصّورة من دون المادّة لم يكن وجودها مادّيّا فبالضّرورة يكون هذا لأحدى[2] الذّات صورة عقليّة.

و هذا العقل لا يخلو من ثلاثة أوصاف هى مقوّماته أو لوازمه، فإنّه[3] فى ذاته ماهيّة ممكنة وله وجود فائض عليه من الأوّل و لا محالة يعقل الأوّل، لأنّ كونه معلولا [معلوماً] [معقولا][4] من أعراضه الذّاتيّة. و ليس له البتّة كثرة غير التّثليث[5] المذكور؛ فإذن وجود[6] الكثرة يتعلّق بهذا التّثليث المذكور فيكون إثنان منها علّة لوجود مادّة الجسم الأوّل وصورته أو نفسه، وواحد منها[7] سبباً لوجود عقل آخر لأنّه لا يجوز أن يصدر عن ذلك الواحد إلّا واحد فلا يصحّ أن يوجد جسم آخر؛ لكنّ الأجسام كثيرة فيكون حكم العقل الثّانى فى كونه سبباً لوجود الكرّة[8] الثّانية حكم العقل الأوّل وكذا هلمّ جرّاً إلى أن يستو فى الكرات السّماويّة عددها[9]، فيكون عدد العقول بعدد الكرات السّماويّة.

ولا بدّ أن يكون لعالم الطّبيعة عقل و إلّا لم يصحّ وجوده، لأنّ وجود الأجسام البسيطة كما عرفت يصحّ بواسطة العقول؛ و لولا أنّ الهيولى مشتركة بين العناصر

١- ض: وقد عرفت ثم.

٢- سائر النسخ: هذا الاحدى. ٣- ف: فان.

٤- ف: كونه معقولا. ض: كونه معلوماً [معلولا].

٥- ف: هذا التثليث. ض: هذا السلب.

٦- ض: فاذن يكون اثنان منهما علة.

٧- ض: منهما. ٨- سائر النسخ: الكثرة.

٩- ساقطة من ض.

الأربعة والممتزجات منها[١] لكان يجب أن يكون لكلّ نوع عقل. وكون هذه العقول سبباً للأجسام ككون الحركة سبباً للحدوث. و إذا تحقّقت الأمر كانت هذه الكرات غايات للحركات[٢] الفلكيّة بمعنى أنّها تحرّك على سبيل التشويق.

فلنذكر الآن حال النفوس السّماويّة بعد إثباتها[٣] فنقول: إنّ الحركات الفلكيّة إراديّة، و ذلك لأنّك قد عرفت[٤] أنّ الحركات إمّا أن تكون طبيعيّة و إمّا أن تكون قسريّة، و إمّا أن تكون بالعرض و إمّا أن تكون اختياريّة؛ و[٥] علمت أنّ الحركات الطبيعيّة إنّما تعرض للجسم عند خروجه من حيّزه الطّبيعيّ او من حالته الطبيعيّة كالماء إذا سخّن والماء اذا زجّ[٦] الى فوق؛ فإذا حصل الجسم فى مكانه الطبيعيّ لم يتحرّك و إلاّ[٧] كان غير طبيعيّ له، ولو كانت الحركة المستديرة طبيعية لكان يصحّ على ذلك الجسم أن يسكن؛ و متى فرض سكون ذلك الجسم وجب رفع الزّمان والحركة والحدوث، لكن رفع الزّمان يتمّ[٨] باثبات قبلٍ و بعدٍ وهما من الزّمان، فيكون رفعه بإثباته.

فبيّن أنّ تلك الحركة لا يصحّ عليها أن يؤدّى إلى السّكون، و كلّ حركة لا يؤدّى الى السّكون فليست بطبيعيّة فتلك الحركة ليست بطبيعيّة.

و أيضاً فإنّ الجسم المستدير يتحرّك من وضع[٩] الى[١٠] ذلك الوضع بعينه، و من نقطة إليها بعينها، و لا يصحّ أن يكون مقتضى الطّبيعة طلب شيء والهرب

١-ف: بينها. ٢- ض: الحركات.
٣- انظر الثانى من تاسعة الهيات الشفاء.
٤- ض: اذا عرفت. ٥- ساقط من ض.
٦- ض: زح. ٧- ض: و الا لم يكن طبيعيا.
٨- سائر النسخ: باثبات يتم قبل و بعد.
٩- ساقط من ف. ١٠- ض: فى ذلك.

منه[١] بعينه بل هذا للاختيار فقط، لأنّ الطّبيعة أمر واحد و مقتضاها أيضاً واحد، فتلك الحركة إذن ليست بطبيعيّة فلأن[٢] لا يكون قسريّة او بالعرض أوجب؛ فبقي أن يكون اختياريّة.

و كلّ حركة اختياريّة فلها محرّك مريد و كلّ محرّك مريد يسبقه لامحالة تصوّر و كلّ تصوّر فإمّا أن يكون كلّيا و إمّا أن يكون جزئيّا؛ لكنّ الكلّى لا يصدر عنه حركة جزئيّة وبالجملة: لا يصدر عن التصوّر الكلّى فعل جزئيّ، والحركات[٣] الفلكيّة جزئيّة فإذن تصدر عن تصوّرات جزئيّة متجدّدة.

و معلوم أيضاً أن المفارقات العقليّة لا يصحّ أن تطلب الحركات، لأنّ المفارق العقلى أمر بالفعل من كلّ وجه، وطالب الحركة لامحالة يطلب بها ماليس له، فلا يخلو عن معنى ما بالقوّة، فيكون جسمانيّاً لامحالة.

و أيضاً فإنّه متى فرض علّة تلك الحركة أمراً معقولاً لم يصح الحركة، لأنّ الأمر المعقول ثابت والثابت لايكون علّة [لتغيّر][٤] لمتغيّر؛ ومتى فرض الثابت علة للحركة وجب أن لا يعدم شيء من أجزاء الحركة و هذا يكون سكوناً لا حركة؛ و لذلك[٥] لم يصح[٦] أن يكون طبيعة علّة لحركة فإنّ الطبيعة أمر ثابت، و إنّما يصحّ أن يصدر عن الطبيعة حركة إذا كانت للطبيعة أحوال متجدّدة كالقرب و البعد[٧] من المكان الطبيعيّ فيكون كلّ قرب أو بعد[٨] غير الآخر.

و نعود إلى ما كنّا فيه و نقول[٩]: إنّ كلّ تصوّر جزئيّ متجدّد لا محالة

١- ض: عنه.
٢- ض: ولان.
٣- ف: بل حركات.
٤- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ.
٥- ف: وكذلك.
٦- ض: لايصح.
٧- ف: كالقريب والبعيد.
٨- ف: قريب او بعيد.
٩- ض: فنقول.

حادث فيكون لحدوثه علّة، فإمّا أن يكون علّته النّفس الّتى يحدث فيها التّصوّر وهذا محال، فإنّ[١] مايكون له أمر بالقوّة ـ وهو ههنا التّصوّر ـ لم يصح[٢] أن يكون مخرج ذاته فيه الى الفعل و بهذا علمنا أنّ لكلّ جسم متحرّك محرّكاً. و إمّا أن يكون علّته جسماً من الأجسام الفلكيّة أو نفساً وهذه الأجسام متناهية و حكم تلك النفوس و الأجسام حكم واحد، و الأجسام العنصريّة توجد بعد الحركة.

فأذن مفيد تلك التّصوّرات المتجدّدة هو مفيد تلك النّفوس، فإنّ تلك التّصوّرات و إن كانت من لوازم تلك النّفوس فمفيدها مفيد ملزوماتها، لأنّ سبب الّلازم هو بعينه سبب الملزوم و إن كان بواسطة الملزوم، فمفيد تلك التصوّرات إمّا الأوّل و إمّا تلك العقول.

و أنت تعلم أنّ تلك الحركة سرمديّة و فعل قوى الجسمانيّة متناهٍ؛ و لابدّ من ان يكون هناك تصوّر ثابت يتفرّع عنه التّصوّرات المتجدّدة كما أنّك إذا عزمت على قصد بلد كان ذلك العزم ثابتا و[٣] يتفرّع عنه عزمة بعد عزمة و اختيار بعد اختيار. فإذن مفيد تلك التّصوّرات هو علّة لثباتها و اتّصالها و استمرارها، و يكون نسبة كلّ تصوّر الى ما تقدّمه كنسبة النتائج إلى المقدّمات، فيكون كلّ تصوّر متقدّم كمقدّمة لتصوّر تالٍ[٤] و[٥] يكون نتيجةً لها.

و أمّا الغاية فى هذه الحركات فيجب أن تكون كمالا لامحالة و محال أن يكون مطلوب هذه الأفلاك بحركاتها العالم السّفلى، فإنّه لو كان العالم السّفلى مكمّلا لها لكانت مكمّلة لذواتها بل يجب أن يكون طلبها أن يحفظ كمالاتها فيتبع هذا الطلب

١ـ ض: فاما.
٢ـ ض: ولم يصح.
٣ـ ساقط من سائرالنسخ.
٤ـ سائرالنسخ: ثالث.
٥ـ ساقط من ض.

تلك التّصوّرات الّتي يتبعها الحركات الوضعيّة أعني تبدّل أوضاعها كما أنّ الاجسام الطّبيعيّة إنّما تقصد بالحركات حفظ كمالاتها ، فيتبع هذا القصد السّكون في أمكنتها و أحوالها الطبيعيّة . و يتبع هذه الحركات السماويّة نظام العالم السّفلى لا أن يكون مطلوبا بالقصد بل كما يتبع الجماع الولد، و إنّما يكون القصد في الجماع الشّهوة، فتصوّراتها وحركاتها من ضرورة الغاية على الوجه الأوّل من وجهي الضرورة ؛ و نظام العالم من ضرورة الغاية على الوجه الثّاني .

و يجب أن تعلم[١] أنّ نفوسها هي طبائعها[٢] لا كالحال في نفوسنا، فإنّها طارية على أجسام طبائعها غيرها .

و لنثبت الآن الأجسام العنصريّة ، فنقول : قد عرفت أنّه لا يصحّ وجود حركة وضعيّة إلاّ مع جسم ثابت، و لا يصحّ أن يكون هذا[٣] الثّابت وراء الفلك لأنّ كلّ جسم فيه مبدء حركة إمّا مستقيمة و إمّا[٤] مستديرة، و المستديرة ما يكون[٥] بها الوضعيّة، و المستقيمة تكون في ضمن الجسم المحدّد للجهات ، فيجب أن يكون هذا الجسم في حشو الفلك، و هذا الجسم و إن كان ساكناً ففيه مبدء حركة بمعنى أنّه إذا فارق مكانه الطبيعيّ تحرّك إليه بحركة مستقيمة، و يجب أن يكون هذا الجسم ساكناً بالطّبع في مكانه، فإنّه إن كان مقسوراً على الكون فيه لم يصحّ أن يوجد به الحركة الوضعيّة .

ثمّ هذا الجسم الحاشي لا يصحّ أن يكون حاله حالاً واحدة[٦]، فإنّ ما يلي الفلك منه يجب أن يكون حاله كحركة[٧] الفلك بخلاف ما بعد عنه .

١- سائر النسخ : أن يعلم .

٢- في النسخة الاصلية «تبايعها» و الصحيح ما اثبتناه كما في سائر النسخ .

٣- ساقط من سائر النسخ . ٤- سائر النسخ : او مستديرة .

٥- ض: ما لا يكون لها الا الحركة الوضعية .

٦- كذا . ٧- ض: لحركة الفلك .

و إثبات عدد هذه الأجسام البسيطة فى حشو الفلك ليس اليه[1] سبيل للبشر من جهة الحركات السّماويّة لكن السّبيل الى ذكر عدد ها وعدّة تراكيبها و الأمزجة الحادثة عنها على طريقة الرّصد، كما عرفت عدّة الأجسام[2] السّماويّة أيضاً بالرّصد. و سنتكلّم[3] أنّها واقعة تحت الكون والفساد، فإنّ الكون والفساد أمور حادثة فيجب أن تكون عللها[4] حادثة فيجب أن تكون تلك العلل الحركة حتّى يصحّ الحدوث كما عرفت؛ فإذن[5] تعلّق حدوثها بالحركة الدّوريّة و أمّا[6] وجود صورها فللسّبب[7] المفيد للصّور الّذى أثبتناه فيما تقدّم.

و لنزد هذا بياناً فنقول: إنّ هذه الأجسام قابلة للكون والفساد فيجب أن يكون بينها مادّة مشتركة[8] فيجب ان يكون علّة المادّة علّة واحدة، و لا يصحّ أن يكون العلّة المفيدة للصّور المختلفة لمجرّد المادّة[9] معدّة لقبول جميع الصّور فيجب أن يكون هناك أسباب مرجّحة، و تلك الأسباب لاشكّ أنّها حادثة فيجب أن يكون عللها[10] أمراً[11] متغيّرا، و مع تغيّره متّصلا، وهذه صفة الحركة الدّوريّة، فالمادّة موجودة بواسطة الصّور لا وحدها و إلاّ كان يلزم متى عدمت إحدى الصّور أن تعدم المادّة إذ المادّة لاتبقى بلاصورة، فيجب أن يكون للصّورة شريك فى استبقاء المادة

---

١ - سائر النسخ: له. ٢ - ف: عدة اجسام.

٣ - ض: وستعلم أنها. ف: وسنكلم.

٤ - ض: علتها. ٥ - ف: فان.

٦ - سائر النسخ: و انما. ٧ - ض: فبسبب المفيد. ف: فلسبب.

٨ - ض: لانها ان لم يكن لها مادة مشتركة لماصح الحدوث لان كل حادث تسبقه مادة ولو كان الحادث يحتاج الى مادة تسبقه حادثة لكانت المادة تحتاج ايضاً الى مادة تسبقها و كذلك الى مالانهاية وهذا محال فيجب.

٩ - كذا. والصواب: مجرد المادة. ض: المادة فان المادة معدة.

١٠ - ض: ان يكون علتها. ١١ - ف: أثراً.

بأن يتداول المادّة الواحدة يتعاقب الصّور عليها. و هذا هو المفارق الّذى يفيد الصّور بواسطة إرادة مريد؛ إذ قد بيّنا أنّ الجسم لا يكون علّة لوجود.

و أمّا كيفيّة كون[١] الحركة معدّة للمادّة فبان يقرّب مثلاً ناراً[٢] من ماء حتّى يبطل عنه البرد المضادّ للصّورة النارية فتستعدّ المادّة ببطلان المانع للصّورة الناريّة فيحدث [فيحث][٣] منها الصّورة النارية من عند واهب الصّور.

و فى نسخة :

«لأنّها إن لم يكن[٤] لها مادّة مشتركة لماصحّ الحدوث ، لأنّ كلّ حادث يسبقه مادّة ولو كان الحادث يحتاج الى مادّة بسبب حادث لكان المادّة أيضاً تحتاج الى مادّة تسبقها ، بل المادّة تستعدّ لقبول صورة دون صورة استعداداً تامّاً لمُعدٍّ[٥] ؛ و ذلك المعدّ يجب أن يكون ضدّاً للصّورة المتقدّمة، والصور و إن[٦] فرضت متضادّة و كان وجودها دفعةً فإنّها لا تخلو من كيفيّات تتبعها يقبل الأشدّ و الأضعف، فيجب أن يكون استعداد المادّة لقبول تلك الصّورة[٧] شيئاً بعد شيء حتّى يصحّ وجود الكيفيّة الرافعة[٨] للصّورة ، و كان كون الاستعداد شيئاً بعد شيء فى وجود الصّور[٩] أحد أقسام ضرورة الغاية . و إن لم يكن الصّور فى ذواتها متضادّة بل إنّما

---

١ - ساقط من ف. ٢ - كذا.

٣ - ف: فيحذث فيها صورة . ض: فيحدث منها الصورة .

٤ - من قوله : « لانها ان لم يكن » الى قوله : « يسبقها » ساقطة من سائر النسخ . وأما قوله : «بل المادة تستعد « الى قوله : « وحدثت فى المادة صورة الهواء» فساقطة أيضاً من ف و لكنها موجودة فى نسخة ض . مع اختلافات يسيرة نضبطها فى الذيل .

٥ - ض: بمعد. ٦ - كذا. والصواب بدون الواو

٧ - ض: الصور. ٨ - ض: الموافقة .

٩ - ض: الصورة .

تتضادّ بسبب كيفيّاتها كاستعداد[1] المادّة شيئاً بعد شيء لوجب[2] و حقيقة هذا أنّ للهواء مثلا حرارة لايصحّ ان تستعدّ مادّة الماء لوجود تلك الحرارة فيها إلاّ ويبطل عنها استعدادها لقبول الماء [3] ، فبالضرورة إذا حصل [4] تلك الحرارة بطل صورة الماء و حدثت فى المادّة صورة الهواء . »

و إذقد عرفت أنّ الجسم المحدّد للجهات لايصحّ أن يتكثّر بذاته، لأنّ الامر الواحد لوكان يتكثّر لأنّه هو[لوكان][5] لكان لايصحّ وجود واحد منه .

و قدعرفت أيضاً أنّه لاينقسم هذاالجرم و لايقبل الخرق حتّى يتكثّر بسبب القطوع . وعرفت أيضاً أنّ كلّ جسم يتكثّر فيجب أن يكون قدسبقه جسم يتحرّك على الاستدارة حتّى يكون تكثّره بسبب تلك الحركة ، و إذا كان كذلك فلايصحّ أن توجد أجسام كثيرة محدّدة للجهات، فلا توجد إذن أوساط كثيرة ولايصحّ[6] أن يكون عوالم كثيرة .

[وكنّا بيّنّا][7] و قد بيّنا أنّه ليس خارج الفلك لاخلأ و لاملأ[8] [ولاجسم] فبيّن أنّه لاهيولى غير متصوّرة بصورة ، فإذن صورة العالميّة مخصوصة بمادّة واحدة تلتئم منها جملة اُمورٍ محصورة فى عالم واحد ، فلايكون فى الامكان وجود عوالم كثيرة . و وحدة العالم يجب[9] أن تكون وحدةً بالفعل لابالعرض[10] فله وحدة

١- ض: فاستعداد.

٢- ض: واجب.

٣- ض: صورة الماء.

٤- ض: حصلت.

٥- مابين الخطين ساقط من سائر النسخ .

٦- سائر النسخ : فلايصح .

٧- سائر النسخ : وكنابينا انه .

٨- ف: لاخلاء و لاجسم فبين .ض: ولاجسم [ملأ] فبين .

٩- قوله : « يجب أن تكون » ساقط من ف .

١٠- كذا .

وجود بالفعل وكثرة وجود أجزاء بالقوّة فيجب أن يكون لجميع ما بعد الأوّل إمكان واحد بالفعل كثير بالقوّة و[١] وجود واحد بالفعل كثير بالقوّة ؛ وهذه الوحدة وحدة [الزمان][٢] النظام أوما يشا كله .

١- ف: بالقوة وجود...

٢- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ .

الفصل الرابع

من کتاب السماء و العالم اعنی الباب الثانی من المقالة الثانیة من الکتاب الثالث من کتب التحصیل

فی کیفیّة دخول الشرّ فی القضاء الآلهی و الاشارة الی نظام العالم

قد عرفت عند کلامنا فی واجب الوجود بذاته أنّ هذا النظام هو النّظام الحقیقیّ [الّذی] [1] لانظام أفضل منه و لا أتمّ. و عرفت أنّ العقول الفعّالة لازمة عن الخیر [خیره] [2] المطلق و من مقتضاه؛ و أنّ الأفلاک صادرة عنه أیضاً، و متشبّهة فی حرکاتها به [3] منقلبة بذلک فتقبل [4] ذلک المثال؛ و أنّ هذه الأمور الحادثة الّتی تحت الأفلاک نظامها یتعلّق بحرکات الأفلاک الّتی هی أفضل الحرکات، فیجب أن یکون هذا النّظام الموجود فی عالم الطبیعة أیضاً علی أتمّ ما یمکن أن یکون و افضله، لانظام أتمّ منه؛ و أنّه لیس فی الموجودات أمر بالاتّفاق بل کلّه إمّا طبیعیّ بحسب ذاته کحرکة الحجر إلی أسفل و إمّا طبیعیّ بالقیاس إلی الکلّ و إن لم یکن طبیعیّاً بالقیاس الی ذاته [5] کوجود الأصابع آلةً للاکتساب [6]؛ و أنّ [7] الارادة [8] حادثة و کلّ

١- مابین الخطین ساقط من ف، ض. ج: الذی لانظام.

٢- ج، ض: عن الخیر المطلق. ف: عن خیره المطلق.

٣- ف: بها. ٤- ج، ض: به سنقبل ذلک بالمثال و أن...

٥- قوله «بالقیاس الی ذاته» ساقط من ض.

٦- ف: ج: للانسان... ض: للانسان فأنت تعلم أن کل واحد من الامزجة لایخرج عن حد مابین الطرنین ویکون بالقیاس الی ذاته...

٧- ف، ج: فان. ٨- ض: الارادات.

حادث فمه أسباب غير متناهية كما عرفته فيكون أيضاً تعلّقها بالحركة التي يصح فيها وجود غير المتناهي و خصوصاً بالحركة المتّصلة السرمديّة التي هي حركة الفلك؛ و أنّ الحركة صادرة عن الأوّل فيجب أن يكون إرادتنا[1] أيضاً لهذه[2] متعلّقة بواجب الوجود بذاته وسببها هو.

فإن قيل فهل لنا قدرة على الفعل أم لا؟ قلنا إنّ لنا قدرة على الفعل بالقياس [الى الآحاد][3] على الآحاد و أمّا بالقياس الى الكلّ فليس لنا قدرة إلاّ على المقدّر.

و أمّا وجود[4] أصناف الشرّ في هذا العالم و كيفيّة دخوله في القضاء الآلهيّ فعلى ما أقوله: معلوم أنّه[5] ليس للماهيّات الممكنة في ذواتها و في كونها ممكنة سبب، ولا في حاجتها إلى علّة لوجودها سبب، ولا لكون المتضادّين متمانعين [ممّا تعيّن][6] في الوجود علّة، ولا لكون كلّ كائن فاسداً[7] علّة، ولا لقصور الممكن عن الوجود[8] الواجب الوجود[9] بذاته و نقصانه عن رتبته علّة، ولا لكون النار محرقة علّة، ولا لكون المحترق في قبوله الاحتراق علّة[10]، إذ كلّ ذلك من مقوّمات الماهيّات و طبيعة الأركان أو من لوازمها.

ولهذا نظائر: مثل كون إحدى غايات بعض الموجودات مضرّة ببعض الموجودات

١- ف: ارادتها...

٢- ف: بهذه... ض: بهذا... و ساقط من ج.

٣- ف: بالقياس على الاحاد... ض: بالقياس على الاحاد [الى بعض الاحاد]... ج: بالقياس الى الاحاد...

٤-

٥- ج: أن ليس.

٦- ف: لكون المتضادين ممانعين [متمانعين]... ض، ج: لكون المتضادين المتمانعين في الوجود.

٧- سائر النسخ: فاسد...

٨- سائر النسخ: وجود الواجب...

٩- ساقط من سائر النسخ.

١٠- كذا.

أو مفسدة له كما أنّ غاية القوّة الغضبيّة[۱] مضرّة بالعقل و إن كانت[۲] خيراً بحسب القوّة الغضبيّة. و قد عرفت فيما تقدّم الضّرورات[۳] الّتى تلزم الغايات.

و كلّ ما وجوده على كماله الأقصى، و ليس فيه ما بالقوّة، فلا يلحقه شرّ، فإنّ الشرّ هو عدم وجود أو عدم كمال وجود، و كلّ ذلك حيث يكون ما بالقوّة. والنقصان عن رتبة[۴] الأوّل فى الماهيّات متفاوت، فإنّ نقصان الأرض عن رتبته اكثر من نقصان الشمس عن رتبته، و كلّ ذلك لاختلاف الماهيات فى ذواتها؛ فلو كان النّقصان فى جميع الماهيّات متشابها لكانت الماهيّات واحدة، و كما أنّ ماهيّات الأنواع تتفاوت فى ذلك فكذلك ماهيّات الأشخاص الّتى تحت الأنواع.

و اعلم[۵] أنّ الشرّ كثير فى عالم الطبيعة وليس بأكثرىٍّ. ثمّ تصوّرات[۶] لوازم جميع الغايات و الضّروريّات مع أنّها شرّ بالقياس الى بعض الأمور فليس يخلو من خير يعلم ذلك من لوازمها[۷] عن الخير المطلق؛ فالخير[۸] مقضىّ[۹] بالذّات والشرّ مقضىّ[۱۰] بالعرض، و كلّ مقضىّ[۱۱] مقدّر. وقولنا «بالعرض» نعنى به: أنّا إذا قسناه الى ما يتعلّق به منافعنا فهو بالعرض، و إلاّ فالحكم فى الجميع فى أنّه خير وفى[۱۲] أنّه مقدّر واحد. لأنّه كلّه مراد من الأوّل. فانت[۱۳] تعلم أن الغاية فى جميع الموجودات عنه ذاته، فنسبة الجميع إليه نسبة واحدة.

ثمّ ليس إذا كان شىء بالقياس الى أمر شرّاً فهو شرٌّ فى نظام الكلّ بل ربّما

۱- ض، ج: القوة الغضب. ۲- ف: كان...

۳- ج: بالضرورات...

۴- ف، ج: رتبته. ۵- ض: فاعلم.

۶- ض: ثم تصوران لوازم. ۷- ض: من لزومها.

۸- ف: و الخير. ۹و۱۰ و۱۱- ض، ج: مقتضى.

۱۲- ساقط من سائرالنسخ. ۱۳- ض: و ألت

كان خيراً بالقياس الى نظام العالم. فإذن لا شرّ بالقياس الى الكل، و كل مقضى مقدّر؛ وبالجملة: فكل شخص و إن كان بالقياس إلى شخص آخر و كل نوع و إن كان بالقياس إلى نوع آخر ناقصا فإنّه في ذاته كامل؛ والظلم و إن كان شرّاً فهو بالقياس الى القوّة الغضبيّة خير.

و لا يصحّ أن يقال إنّه قد كان جائزاً أن يوجد المدبّر الأوّل خيراً محضاً مبرّءً عن الشرّ، و ذلك لأنّ هذا واجب في الوجود المطلق و لكنّه ليس بواجب في وجود وجود، فقد أوجد ما أمكن أن يوجد كذلك و أوجد ما أمكن أن يوجد غير خالٍ من الشرّ. فلو لم يوجد ما هو غير خالٍ من الشرّ لكان الشرّ حينئذٍ أعظم.

فإذن[١] وجود هذا النمط لا يخلو من خير؛ و إنّما الشرّ الّذى فيه، بحسب العدم الّذى يتخلّله، فلو كان كلّه معدوماً و[٢] لم يكن وجود[٣] أصلاً لكان أولى بأن يكون شرّاً. ولو وُجد الأُمور كلّها بريئةً من الشرّ و على حالة واحدة وصفة واحدة لكانت الماهيّات واحدة.

و إذ قد استعدّت مادّة الأجسام الطّبيعيّة لصورة دون صورة باسباب من خارج كانت[٤] صورها[٥] متضادّة بالوجوب[٦] حتّى أمكن أن يحدث بسببها الفعل والانفعال من[٧] الأجسام فيحدث مزاج يتبعه أكوان و ليبلغ الجمادات بالمزاج الدرجة الّتى بها تستحقّ أن تكون حيّة. و وجب من التضادّ لزوم الفساد.

وقد عرفت أنّه قد أُعطي كل مادّة ما استحقّته من الصّورة و الكمال و أنّ بعض[٨] المواد أنقص من غيرها بسبب المُعدّات الّتى هى غير متناهية فإن وُجد نوع

١- سائر النسخ: فان.
٢- ساقط من ف.
٣- ض، ف: وجوداً.
٤- ض، ج: و كانت.
٥- ف: صوراً.
٦- ف: بالوجود [بالوجوب].
٧- ض، ج: بين الاجسام.
٨- ج: و لبعض.

ممّا يُفْسِد الانسان مع أنّه فی ذاته کامل فإنّما يعدّه من الشرّ من ظنّ أنّ خلق العالم لأجل الانسان و قد عرفت أنّه ليس كذلك.

و لمّا كانت هذه الأجسام كائنةً فاسدةً و لم يكن بدّ من أن يصل بعضها إلى بعض حتّى يحصل المزاج كان يلزم ذلك أن يُفْسِد بعضُها بعضاً و ذلك كوصول النّار إلى ثوب انسانٍ فيحرقه فمن المحال أن يكون النّار[1] ناراً و الثّوب ثوباً[2] و يصل إليه و لا يحرق الثوب. و كان محالا أن لا يكون للنّار وصول الى الثوب بحسب[3] هذه الحركات الّتی قد ثبت عندك أنّها أفضل أنواع الحركات، فإذن مثل هذا الشرّ بالضّرورة من لوازم الغاية ؛ فالضرورات بالقياس الى الكلّ مرادة و إن كانت بالعرض.

فقد عرفت أنّ هذا النظام شريف فاضل تامّ ولم يمكن أن لا يكون فی هذا النظام هذه الضّرورات، فإنّه إن لم يكن[4] هذه الضّرورات[5] لا يكون[6] هذا النّظام هذا[7] النظام.

و بالجملة ، فإنّه كان محالا أن يكون أمر مبنياً على الحركة، ثمّ كان مقتضی جميع الحركات فيه واحدا بل يجب أن يكون مقتضی كلّ حركة غير مقتضی الأُخرى، فإن كان مقتضی[8] الأُولى موافقاً كان مقتضی الثّانية غير موافق، فلهذا وجب أن يكون الأُمور المنسوبة الى الشرّ موجودة فی هذا النّظام و كلّه خير و حكمة ونظام؛ وما كان فی الحكمة أن لا يُخْلق هذا الخلق الّذی يلزمه شرّ، لما ذكرنا.

١- ساقط من ف.

٢- ض: و هذه النظام الفاضل هذا النظام و يصل.

٣- سائر النسخ: تحت.

٤- سائر النسخ: لم يمكن.

٥- ض،ج: الضروريات.

٦- ض: لم يكن.

٧- ف: فهذا.

٨- ج،ف: يقتضی.

وههنا نوع آخر من الشرّ: و هو أنّه لم يكن بدّ في وجود الانسان من وجود قواها[١] المتضادّة [لأنّ هذه القوى من أعراض الانسان الذاتيّة][٢] و لم يكن[٣] أن يكون متعادلة[٤] حتّى لا يغلب أحدهما[٥] الآخر، و إلّا كانت الأشخاص واحدة. وقد عرفت السبب في الموت و أنّه[٦] ليس هو الغاية في وجود الانسان، وعلى أنّ[٧] كون الانسان ميّتاً ليس له علّة، فإنّ الحرارة[٨] المؤدّية إلى فساد جوهر الانسان[٩] من ذاتيّات الأبدان او من لوازمها، و لا علّة لمثل ذلك، بل الأوّل علّة لأن يبقى زماناً هو أتمّ ما يمكن أن يبقى من الزّمان يعلم ذلك من العناية؛ و كلّ عُمْر فهو بالقياس الى الكلّ طبيعيّ و إن لم يكن طبيعيّاً على الاطلاق. و بالجملة: فالشرور كلّها بالاضافات و بالقياس إلى أفراد الاشخاص، و أمّا بالقياس إلى الكلّ فلاشرّ [فلاشرور][١٠].

و الأدعية وما يخطر ببال إنسان ممّا هو مقدّر، و لكنّه مالم يعقل الدّاعي لم يعقل أنّه يدعو، فإذا كان المدعوّ له ممّا لا يمنعه نظام الخير - أعني نظام العالم تبعه[١١] الوجود. فقد عرفت أنّ كلّ متصوّر عند الأوّل ممكن وجوده لوجد[١٢] لامحالة فيكون الدّاعي و صاحب الوهم أحد الأسباب في تصوّر دعائه ووهمه للأوّل بوجه مّا، فيكون دعائه بوجهٍ مّا سبباً لوجود ما دعي له كما أنّه مالم يتصوّر صورة زيد لم يتصوّر الكتابة له[١٣] - فإنّ وجود زيد أحد أسباب كون زيد كاتباً - فكذلك زيد

١- ف: قواه.

٢- مابين الخطين ساقط من ف، ج.

٣- ف: ولم يمكن.

٤- ج: متقابلة.

٥- ج: أحدها.

٦- ف: فانه.

٧- سائرالنسخ: أن يكون.

٨- ض،ج: فالحرارة.

٩- ف: الجوهرالانسانى.

١٠- مابين الخطين ساقط عن سائرالنسخ.

١١- ف: يتبعه.

١٢- سائرالنسخ: يوجد.

١٣- ساقط من ض.

أحد أسباب تصوّر الأوّل لدعائه، و دعائه أحد أسباب ما دعي له.

وهكذا التدبيرات، فإنّه[1] إنّما ينجع إذا كانت لائقة بنظام العالم، وأمّا إذا كانت منافية للنّظام لم يقع موقعها.

و بيّن أنّ هذه الأحوال واجبة بالقياس إلى الكلّ. خير، و أنّ كلّ [كون][2] ماسوى الباري جلّ جلاله واجب فيه الشرّ والنقص. و أنت تعلم أنّه ليس المقصود أن يكون الأفلاك على هذا النّظام، بل نفس صدور هذه الأمور عن الأوّل هو النّظام فيتبعه كلّ شيء على أتمّ ما يمكن أن يكون من النظام.

١ - ض،ج: فانها.

٢ - مابين الخطين ساقط من سائر النسخ.

الباب الثالث

من الأبواب الأربعة الّتى يشتمل عليها المقالة الثّانية من المقالتين اللّتين يشتمل عليهما
الكتاب الثّالث من الكتب الثلاثة الّتى يشتمل عليها كتاب التحصيل
فى بسائط الأمور الكائنة الفاسدة ، و فى المركّبات الّتى تجرى مجرى البسائط
و هو كتاب الكون والفساد والآثار العلويّة

الفصل الأوّل

من كتاب الكون الفساد أعني الباب الثالث من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

في أنّ الأجرام[١] الكائنة الفاسدة موجودة[٢]،[٣] وبيان أنّ العناصر أربعة[٤]

قد عرفت ترتيب الموجودات ابتداءً من الوجود الأوّل ثمّ الجواهر العقليّة[٥] ثمّ النّفوس الفلكيّة ثمّ الأجسام الفلكيّة[٦] ثمّ الأجسام القابلة للكون و الفساد. و معلوم أنّ في الأجسام أجساماً قابلةً للكون والفساد، و ذلك لأنّك قد عرفت أنّ كلّ مايقبل الكون والفساد ففي طباعه أن يتحرّك على الاستقامة فيلزم أن يكون بعض مايتحرّك على الاستقامة يقبل الكون والفساد.

وهيهنا أجسام يتحرّك على الاستقامة و حقيقة ذلك أنّ اختصاص جزءٍ من أجزاء الأرض مثلاً بحيّز من حيّز كليّة الأرض ليس لأنّها أرض، فيجب أن يكون بسبب آخر غير طبيعتها . ولايمكن أن يقال [إنّها] إنّه[٧] بسبب قاسر إذلو رفعنا القاسر لكان يجب أن يكون لذلك الجزء وضع ومكان خاصّ فيجب أن يكون السّبب

١- ج: الاجسام...   ٢- ض،ج: موجودة في العالم...

٣- انظر الفصل الاول من الفن الثالث من طبيعيات الشفاء.

٤- انظر الفصل التاسع من الفن الثالث من طبيعيات الشفاء.

٥- ج: العقلية من النفوس.

٦- ج: الفلكية من الاجسام.   ٧- سائر النسخ: انها بسبب.

فيه حدوثها حيث هو. وهب أنّ للقسر مدخلاً فيه، أليس يكون القسر طارئاً على الامر الطبيعى وهو الحدوث؟

و أيضاً فإنّ كل شخص من أشخاص النّوع إنّما يتكثر بسبب غريب[1] لاحق، و اللاّحق يلحق عن[2] ابتداءٍ زمانيٍّ و هو الكون. و قد عرفت أنّ كل كائن فاسد، فبيّن[3] أنّ الكون والفساد موجودان. [و بيّن أنّ المادّة الّتى بين الكائن و الفاسد واحدة][4].

و الفرق بين الكون والفساد و بين الاستحالة أنّ الكون والفساد فى جوهر الشىء، والاستحالة يكون فى أعراضه كسخونة الماء.

و لنبيّن أوّلاً عدد الأسطقسّات على الوجه[5] الّذى يمكن، وهو الرّصد، فكما أنّه عرف عدد الأفلاك من جهة الحركات فكذلك عرف عدد الأسطقسّات من جهة الكيفيّات الملموسة حين لم يكن لها حركات ولا صفات اُخرى أمكن أن يستدلّ منها[6] على عددها . و نحن أصبنا أوّلا المركّبات و علمنا أنّ المركّب يكون بامتزاج البسائط بعضها ببعض، و ذلك يكون بانفعال بعضها عن بعض، وذلك يكون بوساطة الحرارة والبرودة و الرطوبة واليبوسة.

و بيّن أنّه لايمكن أن يكون العنصر فى المركّبات واحداً فإنّه لو كان واحداً لما كان فعل و انفعال، إذ الفعل والانفعال يكون بقوى متضادّة و تنبعث من[7] صور مختلفة متضادّة، و الصّور المختلفة يستحقّ تنويعات[8] مختلفة و هذا من المتّضح

١- ض، ج: غريب له . . .　　٢- ف: من . . .

٣- ض: فبين من هذا . . .

٤- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ .

٥- ف: الوجه الاول . . .　　٦- ج: بها .

٧- ض، ج: عن . . .　　٨- ف، ج: بتنويعات . . .

الّذى لاشكّ فيه ؛ فمعلوم[١] أنّ الاسطقسّ[٢] ليس بواحد فهو إذن كثير.

و لامحالة إنّه متناهٍ ، وهى ذات صورٍ يصدر عنها فيما بينها فعل و انفعال لتكون منها المركّبات بالامتزاج ، و إنّ [فإنّ][٣] الكيفيّة[٤] الصّادرة عن صورها أقدم من الكيفيّات[٤] المتفاعلة . و لأنّها اسُطقسّات لهذه الأجسام المحسوسة فيجب أن يكون الكيفيّات الّتى تخصّها كيفيّات محسوسة . و من شأن الحاسّ أن يشعر بفعلها[٦] [فيه][٧] إذ الحسّ هو انفعاله عنها .

والكيفيّات المحسوسة متصنّفة بحسب تصنيف[٨] الحواسّ الخمس لكنّ الألوان و الأصوات والروائح والطّعوم ليست من الكيفيّات الأولى فى هذه الأجسام العنصريّة، فإنّ المركّبات قد توجد خالية عنها، وإنّما يحدث بعد[٩] المركّبات بعد تفاعل يقع منها فى كيفيّات قبلها، وهذا يدلّ عليه الاستقراء الصّناعى .

و أمّا الكيفيّات الملموسة فلايخلو عنها و عن وسائطها جسم من الأجسام المستقيمة الحركة فينبغى أن يكون الفصول الأول للأجسام إنّما يمكن[١٠] تحصيلها بالكيفيّات الملموسة .

و بيان ذلك: أنّ الاختلاف بين العناصر الأربعة اختلاف نوعىّ. لا اختلاف فى الكيفيّات، بسبب أنّ حركتها مختلفة .

١- ج: و معلوم . . .　　٢-ج: الاسطقسات . . .

٣- ض: فان . . . ج ،ف: و ان . . .

٤- ف: الكيفية . . .　　٥- سائرالنسخ : الكيفية . . .

٦- ج: فعلها .

٧- مابين الخطين ساقط من ف . وسائرالنسخ : فيه . . .

٨- ف: بحسب تصنف . . . ج: بحسبه تصنيفاً .

٩- الشفاء : فى المركبات . . .

١٠ -سائرالنسخ : يكون . . .

وأمّا الشكل فلا ينفصل به عنصر عن عنصر، إذ البسائط مشتركة فيه، ولو كان مختلفاً لما انتفع به، إذ لا يقع بسببه فعل و انفعال.

و أمّا الخفّة والثقل فإنّما يفيدان فصلاً للأجسام بانفرادها ومن حيث الأجسام جزء للعالم لا من حيث الاجسام جزؤ من المركّب. و نحن إنّما ننتفع بكونه جزءً من المركّب لأنّا من المركّبات توصّلنا الى البسائط، فانّ الماء من حيث هو ماء ليس هوا اُسطقساً أعني جزءً من المركّب[1]. فإنّه في نفسه ماء؛ فالثقل إنّما يستدلّ منه[2] على كونه جزءً من جملة أجزاء العالم ولا يستدلّ به على كونه جزءً من أجزاء المركّب، بل تناقض[3] الثّقل و الخفّة المنفعة الّتي في الاُسطقسّات، فإنّ بالثقل والخفّة يتباين الممتزج عن الممتزج[4] و يوشك أن يكون السّبب في استعداد الموادّ للصّور المختلفة تغيّر الأجسام العنصريّة في هذه الكيفيّات الملموسة دون سائرها. و أيضاً فإنّ الثّقل والخفّة لا تأثير لهما في الفعل والانفعال.

ثمّ الكيفيّات الملموسة هي الحرارة، والبرودة، والرّطوبة، و اليبوسة، واللّطافة، و الغلظ[5]، و اللّزوجة، و الهشاشة[6]، و الجفاف، والبلّة، و الصّلابة، واللين، و الملاسة، والخشونة.

و اللّطيف قد يقع على رقّة القوام و على قبول القسمة[7] على[8] أجزاء صغيرة جدّاً و الغليظ[9] يقابلها.

١- ج، ض: من المركب منه.

٢- ج،ف: منه [به]. ض: به منه.

٣- ض،ج: يناقص.

٤- سائر النسخ: من الممتزج [الامتزاج].

٥- سائر النسخ: والغلظة.

٦- ف: والهشائية... ج: الهناسة...

٧- ض: القسم.

٨- ج،ف: الى الاجزاء... وكذا في الشفاء.

٩- الشفاء: و الغلظ يقابلها.

و أمّا اللزوجة فإنّها كيفيّة مزاجيّة، و ذلك لأنّ اللزج ما يسهل تشكيله ويعسر تفريقه، بل يمتدّ متّصلا فهو مؤلف من رطب ويابس شديد[١] الامتزاج. فإذعانه من الرّطب، و استمساكه من اليابس. و متى اخذت ترابا وماء[٢] و بالغت في التخمير و الدّق[٣] حدث لك جسم لزج.

و الهشّ هو الّذي يصعب تشكيله و يسهل تفريقه، و ذلك لكثرة اليبس[٤] فيه و قلّة الرّطب مع ضعف الامتزاج[٥].

و أمّا البلّة فمعلوم أنّ سببها رطوبة لجسم رطب يمازج غيره؛ فإنّ ههنا ما هو رطب الجوهر و منه ما هو مبتلّ. و امّا ما هو رطب الجوهر فهو الجسم الّذي كيفيّته تقارن مادّته و يكون كونها له كونا أوّليّا مثل الماء والورق الغضّ[٦]. وأمّا المبتلّ فهو الّذي إنّما يترطّب[٧] برطوبة جسم أوّلي الرّطوبة. والمنتقع من شرطه أن يكون الرطب الغريب جرى[٨] فيه و نفذ الى باطنه، و لاسواء رطوبة الغضّ النّضير[٩] و رطوبة الزّاوى[١٠] اليابس النقيع. والجافّ بإزاء المبتلّ كما أنّ اليابس بإزاء الرّطب.

و الصّلابة واللّين أيضاً من الكيفيّات المزاجيّة، و ذلك لأنّ اللّين هو الّذي يقبل الغمز[١١] إلى باطنه و يكون له قوام غير سيّال فينتقل عن وضعه، لاكالحال في

١- الشفاء : شديدي الالتحام و الامتزاج.

٢- سائر النسخ: ترابا [وماء]. ٣- ض: و الذق.

٤- ج: لكثرة اليابس... الشفاء نغلبة اليابس.

٥- الشفاء : المزاج. ٦- ف،ج: والغض.

٧- سائر النسخ: يرطب... وكذا في الشفاء.

٨- ف: حراى. ٩- الشفاء: النضر.

١٠- الشفاء : الذاوى.

١١- سائر النسخ: الغمر... وكذا في الشفاء.

اللّزج، و لا يكون له سرعة لافى تفرّقه و لافى تشكلّه فيكون الغمز [١-٢] من الرّطوبة و تماسكه من اليبوسة.

و أمّا الملاسة فمنها ما هو طبيعىّ، وهذا واجب فى جميع الأجسام البسيطة لوجوب إحاطة سطح به غير مختلف الأجزاء فى النتوّ والانخفاض، و لا يخلف به الأجسام البسيطة. و منها ما هو مكتسب، و ذلك أنّ من الأجسام ما يسهل تفريقه [عن الملاسة] [٣] عن المماسّة حتّى يكون تمليسه سهلاً على أىّ تفريق كان : او لا يكون سهلا وهذا يتبع رطوبة جوهر الشىء.

والخشونة تقابل ذلك، وهما أيضاً لا يدخلان فى الفعل والانفعال، و المؤاتى [٤] والعاصى يتبعان الرّطوبة واليبوسة.

فالكيفيّات الملموسة الأُوَل أربعة : إثنتان [٥] منها فاعلتان، وهما الحرارة و البرودة. فإنّ الحرارة تُفرِّقُ بين المختلفات و تجمع بين المتشاكلات، كما تفعله النّار. و البرودة هى الّتى تجمع بين المتشاكلات و غير المتشاكلات كما يفعل الماء. و إثنتان منها [٦] منفعلتان، وهما الرّطوبة واليبوسة، فإن الرّطوبة بها يكون الجسم سهل الانحصار و الشكل [٧] و سهل التّرك له. و اليبوسة هى الّتى بها يعسر انحصار الجسم وبها يعسر تركه. والجسمان الرّطبان يسهل اتّصالهما و يصعب او لا يمكن

١- سائر النسخ: الغمر... وكذا فى الشفاء.

٢- ج: فيكون قبوله للغمر... ض: فيكون قبوله الغمر... وكذا فى الشفاء.

٣- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ. الشفاء: تفريقه على الملاسة...

٤- سائر النسخ: و الموالى... الشفاء: والموافى...

٥- سائر النسخ: اثنان...

٦- ساقط من سائر النسخ. وكذا فى الشفاء.

٧- ض،ج: والتشكل... وكذا فى الشفاء.

تفريقهما عن التماسّ المحفوظ بسهولة إلى أن يتفرّقا. و اليابس بالخلاف[١] في[٢] ذلك. و الحارّ[٣] والبارد كلّ واحد منهما يفعل في الآخر كما ينفعل عنه[٤] وكذلك الرّطب واليابس؛ لكن الرّطب و اليابس لا يؤثّران في الحارّ و البارد و هما يؤثّران في الرّطب و اليابس على ما تعلمه.

و يتركّب من هذه الأربع [أربع][٥] مزاوجات[٦] صحيحة. فمن[٧] الأجسام البسيطة جرم[٨] يتبع طبيعته[٩] الحرّ واليبس، و موضعه مصادف [مصاقب][١٠] لفلك القمر و هو النّار. و آخر يتبع طبيعته[١١] الحرّ و الرّطوبة وهو الهواء. و آخر يتبع طبيعته[١٢] البرد و الرّطوبة وهو الماء. وآخر يتبع[١٣] طبيعته[١٤] البرد و اليبوسة وهي الأرض.

فأمّا أنّ الأرض باردة، فلأنّها إذا تُرِكَت و طباعَها و أُزيل عنها سبب يسخّن[١٥] وجدت باردة الملمس[١٦]، كيف[١٧] لا؟ و الثّقل لا يوافق الحرارة.

والهواء حارّ، يدلّك على ذلك أنّه إذا أُريد إحالة الماء هواءً سُخِّن فضل

١-ف: بخلاف...

٢-ساقط من ف، والشفاء: من ذلك.

٣-سائرالنسخ: فالحار.

٤-ف: منه... وكذا في الشفاء.

٥-ما بين الخطين ساقط من سائرالنسخ. وفي الشفاء: فهذه الاربعة هي الاوائل ويتركب منها اربع مزاوجات...

٦- سائرالنسخ: مزاجات...

٧-ج: عن الاجسام...

٨-ف: يتبع [جرم]...

٩-سائرالنسخ: طبيعة.

١٠-ف،ج: مضاف لفلك... ض: مصاقب الفلك...

١١-سائرالنسخ: طبيعة...

١٢-سائرالنسخ: طبيعة...

١٣-ف: يتبعه...

١٤-سائرالنسخ: طبيعة...

١٥-ض: مسخن... ف،ج: تسخن... الشفاء: عنها تسخين الشمس اوسبب آخر...

١٦- الشفاء: اللمس...

١٧-ض،ج: وكيف... وكذا في الشفاء.

تسخين حتّى إذا استحكمت السّخونة فيه صار[١] هواءً.

والنّار ليست سهلة القبول للأشكال فهي يابسة. و لولا الحرارة في الهواء لكان الماء جامداً دائماً، و ذلك لافراط البرد فيه. فالماء إذا جمد بالبرد فإنّ سببه[٢] أنّ الهواء الّذى كان مانعاً من الجمود زال عنه المنع. و البرد الّذى يعرض في الهواء بالحقيقة مستفاد من الأرض والماء. وعلى هذا كلام طويل يرجع فيه الى كتاب الشّفاء.

وبيان أنّ الاختلاف بين العناصر الأربعة اختلاف نوعى لا اختلاف في[٣] الكيفيّات فحسب[٤] أنّ حركتها مختلفة[٥].

---

١ -ج: كان... وكذا في الشفاء.

٢ -ض: فان السبب فيه...

٣ -ساقط من ف.

٤ -سائر النسخ: بحسب...

٥- كذا.

الفصل الثانى

من كتاب الكون الفساد أعنى الباب الثالث من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى اثبات الاستحالة وهى الحركة فى الكيف

قد ثبت الكون والفساد و بقى أن يثبت[1] الاستحالة و النموّ وهما الحركتان فى الكمّ والكيف[2]. و أمّا إثبات الحركة فى المكان فهو[3] أبين من أن يحتاج إلى إثبات. وأمّا الحركة فى الوضع فقد أثبتناها حيث تكلّمنا فى الفلك.

و قد قال قوم إنّه لا استحالة بل لا[4] كون ولا فساد. وهُم فريقان: منهم من قالوا: إنّ الماء إذا سُخِّن فإنّما يتسخّن بمخالطة ناريّاتٍ. و فريق آخر قالوا: إنّ كلّ شىءٍ مركّبٌ من كلّ شىء كامن بعضها فى بعض، و إنّما يظهر الغالب. و هؤلاء يخصّون بأصحاب الكمون.

و أمّا إبطال القول الأوّل فبأنّ الأشياء تسخّن بالمحاكّة والحركة، ولا يكون هناك نار وردت من خارج، وليس لانتقال الناريّة من أحد الجسمين إلى الآخر سبب[5]، و أنّ[6] الانسان يغضب فيسخّن جميع أعضائه، و يخجل و يحمرّ وجهه من غير نارٍ وردت عليه؛ و إذا[7] حكّ جسم جسماً فليس يمكن أن يقال: إنّ ناراً انفصلت

١- سائر النسخ: نثبت.

٢- انظر الرابع والسادس من ثالث طبيعيات الشفاء.

٣- ف: وهو.

٤- ف،ج: ولا كون.

٥- ج: وسبب الانسان.

٦- ض: والانسان...

٧- ج: فاذا...

من الحاكّ و دخلت فى المحكوك ولا بالعكس، فإنّه إن كان بسبب[١] انفصال أجزاء الحارّ عن الحارّ أوانفصال البارد عن البارد حركة[٢] طبيعيّة فيجب أن يكون فى جهة واحدة، و إن كانت[٣] قسريّة فلأنّ[٤] يسلبها القاسر عن[٥] غير الجنس أولى.

و أنت تعلم أنّ الكمون ليس[٦] له معنى البتّة، لأنّ الجسم يوجد بارداً فى جميع أجزائه الباطنة والظاهرة ثمّ يسخّن[٧] فى جميعها، ولو كانت النّار كامنة فى جزءٍ منه ثمّ ظهرت فى جزءٍ آخر لخلّفت فى الجزء المفارق[٨] المنتقل عنه برداً وليس كذلك. و إن نَشَطْتَ للاسهاب فعليك بكتاب الشفاء.

ثمّ إنّ المشاهدة تؤدّى بنا إلى أن نحكم بأنّ[٩] ماءً سيّالاً يتحجّر؛ وأصحاب التجربة يسيلون بالحجارة[١٠] ماءً، و يعقدون[١١] المياه حجارة؛ و الهواء الصّافى من غير مادّة بخاريّة ينعقد سحابا فيسيل ماءً و ثلجاً، و قد يوضع القدح فى الجمع مهندماً [منهدماً][١٢] فيه ويترك فلايزال يجتمع على صفحته الباطنة من القطر اجتماعاً بعد اجتماع حتّى يمتلى ماءً، ولو كان على سبيل الرّشح لكان من الماء الحارّ أولى، والمشاهدة تدلّ على استحالة التّالى.

و أيضاً فإنّ القدح إذا لم يهندم [ينهدم][١٣] كلّه فى الجمد بل بقى فيه طرف

١- سائرالنسخ: سبب.
٢- ج،ض: بحركة.
٣- سائرالنسخ: ان كان قسرياً.
٤- ف،ج: فأن لا [فلان].
٥- ض،ف: من.
٦- ج،ض: فليس.
٧- ساقط من ض.
٨- ج: والمفارق.
٩- ف: أن...
١٠- سائرالنسخ: الحجارة... وكذا فى الشفاء.
١١- ف: و يعقد فان...
١٢- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ.
١٣- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ.

مجاور لاعلى الجمد اجتمع على طرفه القطر، وليس إلاّ على سبيل الاستحالة، إذ الرّشح حيث يكون الاناء الرّاشح . و ربّما كان ذلك الجمد لم يتحلّل منه شيء بل كلّما كان الجمد أصلب و أبعد من التحلّل كان تأثيره فى هذا أقوى، وبالعكس من هذا يستحيل الماء هواءً بالتّسخين . والكير إذا [1] أُلحّ عليه بالنفخ و خنق الهواء ومنع من الدّخول والخروج استحال مافيه ناراً، ثم الحنطة تستحيل دماً ، والدّم يستحيل عظماً و دماغاً .

و اعلم أنّ كلّ واحدة من هذه الاسطقسّات له صورة [2] جوهريّة بها هوماهو، و هى الكمال الأوّل، و تتبع هذه الصّور كمالات ثانية من باب الكيف و من باب الكمّ و من باب الأين ، كحرّ و يُبس و شكل، و مقدار من الكمّ الطبيعى ،وحركة طبيعيّة و سكون طبيعيّ، فيكون قدفاض عن تلك الصّور [3] فى الجسم قوى بعضها بالقياس الى المنفعل [كالحركات] كالحرارة [4]، وبعضها بالقياس الى الأجسام المكتنفة له كالحركة والسّكون إذا كان على طبيعته ولم يكن عائق كما ينحدر [5] إذا كان على طبيعته من دون عائق، و قد كان يسلبها [يسهلها] [6] بقاسر مسخّن أوزاجّ الى فوق .

ولو كانت البرودة صورة المائيّة لكانت المائيّة يعقد و هو مغلىّ و هذا التالى محال، فطبيعة [7] الماء غير هذه الكيفيّات، فإنّها إذا سميّت باسم كيفيّاتها فإنّما يستعار لها

١- ض: اذا لج . . .   ٢- ساقط من ف .

٣- ج: الصورة .

٤- سائرالنسخ : كالحركات و . . . وعبارة الشفاء هكذا: الى المنفعل كالحرارة والبرودة الطبيعيتين .

٥- ض: كمالم ينحدر [كما ينحدر] . . . وفى الشفاء : كماء ينحدر . . .

٦- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ .

٧- ض،ج: و طبيعة . . .

عن الفعل الصادر عنها اسم، اذلا اسم لصورها ؛ فتارةً يسمّى ثقلاً و إنّما الطّبيعة مبدء الثقل [الفعل] [١]، كما يسمّى النّفس فى الانسان تارةً نطقاً و تارةً ضحكاً وإنّما [٢] هى مبدء النّطق و الضّحك ؛ فلكلٍّ واحد منهما صورة جوهريّة لا تقبل الأشدّ و الأضعف.

وهيهنا كيفيّة اُخرى [٣] وهى كالحرارة الغريزيّة ، ألاترى أنّ الأفيون يبرّد أقوى ممّا يبرّد الماء والأرض، مع أنّ الجزء البارد [٤] فيه مغلوب بالتّركيب مع الأضداد، و الشّمس تؤثّر بحرارة يسيرة فى العيون العُشْى و النبات مالايؤثّره [٥] حرارة النار وضوءها .

١ـ مابين الخطين ساقط من سائر النسخ

٢ـ من قوله : « و انما » الى قوله : « والضحک » ساقط من ف.

٣ ـ انظر طبيعيات النجاة فصل« ان السماويات تفيض كيفيات غيرماللبسائط العنصرية» .

٤ ـ ف: البرد [البارد] . . .

٥ ـ سائرالنسخ : يؤثر .

الفصل الثالث [1]

من كتاب الكون والفساد أعني الباب الثالث من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل في الحركة في الكمّ وهي النّموّ والتّخلخل والتكاثف

و الحركة في الكمّ قد تكون من دون انضياف مادّة اُخرى إلى المتحرّك و هو التّخلخل، و بأزائه التّكاثف ؛ وقد تكون بانضياف مادّة اليه وهي النّموّ، وبازائه الذّبول. و نقول : إنّ التّخلخل يقع على معنيين [1] :

أحدهما أن تكون المادّة انبسطت في الكمّ كالماء إذا استحال هواءً، و هذا يكون مع عدم الجسم الأوّل و حدوث جسم آخر ، و قد يكون بالقسر كما نذكره.

و يقال تخلخل لتباعد أجزاء الجسم [2] بعضها عن [3] بعض على فُرَج يملأها جسم ألطف من الجسم الأوّل ، و يكون جملة الاتّصال بينهما [لم يبعد] [4] بل بين أجزائهما [5] تعلّق ثابت فلا [6] يتبرّء [7] بعضها عن بعض تبرءً تامّاً.

وينبغي أن تعلم [8] أنّ هذه الاُسطُقسّات تقبل التكاثف و التخلخل بالقسر ، و ذلك بيّن من القارورة تُمَصّ فتكبّ على الماء فيدخلها الماء ؛ و ذلك إمّا لوجود

---

١ - انظر التاسع من ثالث طبيعيات الشفاء.

٢ - ساقط من ض والشفاء : ٣ - الشفاء : من بعض ...

٤ - ض: لم يبعد [لم يقف] . ج: لم ينفد [لم يقف] . ف: لم ينفد ... والشفاء: بينهما لم يفقد ...

٥ - ض: بين اجزائها ... وكذا في الشفاء. ٦ - ض: فلانه ...

٧ - ج: فلا يقسر بعضها من بعض ... والشفاء : فلا يتبرى بعضها من بعض ...

٨ - انظر طبيعيات النجاة فصل «التخلخل والتكاثف».

الخلأ و هذا محال، اولأنّ الجسم الكائن فيه قد خلخله القسر الملجيء إيّاه الى تخلية المكان عند زوال القاسر و وجوب امتناع الخلأ ؛ و كذلك الأواني مصدّع[1] عند غليان مافيها.

و ذلك الانصداع إمّا أن يكون لأجل حركة تعرض لمافيها مكانيّة قويّة طبيعيّة ، او حركة قسريّة من دافع، او حركة من باب[2] الكمّ و تخلخل لا يسع الوعاء سطح مثله [لا يسع مثله سطح الوعاء] [3].

والقسم الأوّل محال ، لأنّ تلك الحركة إن كانت إلى جهة واحدة فإنّه[4] يجب أن نقل الاناء لاأن يُصدّعه[5]، و إن كانت إلى جهات مختلفة وجب أن يكون طبيعةٌ واحدةٌ[6] تقتضى حركات[7] إلى جهات مختلفه، و هذا محال.

ولا يصحّ أن يكون بسبب قاسر. مثل ما يُظَنّ أنّ النار تداخل[8] الماء المغليّ فيصير أكبر[9] حجماً فيصدّع[10] الاناء. فإنّ تلك النّار إن كانت[11] تداخل[12] ثُقَباً خالية كما يظنّه قوم وجب وجود الخلأ أوّلاً، وثانياً يجب أن لا يزداد حجم الجسم.

و محال أن يدخل الزّق اوالصّياحة من النّار مالا يسعه حتّى يكون علّة لانصداع[13] الآلة؛ و إن[14] كان مايدخل من النّاريّة الّتى تدخل الآلة تطلب التفصّى

١- سائرالنسخ و النجاة : تتصدع.

٢- قوله : «باب الكم و» ساقط من ض. وعبارة النجاة هكذا : من باب الكم بتخلخل و انبساط لايسع مثله سطح الوعاء.

٣- سائرالنسخ : لايسع سطح الوعاء مثله...

٤- ج: لا أنه...

٥- النجاة: فانه يجب أن تنقل الاناء لاان تصدعه.

٦- ض ،ج: واحد...

٧- ض: حركات مختلفة...

٨- النجاة : تدخل...

٩- ف،ج: أكثر...

١٠- النجاة : فينصدع...

١١- ج: و ان كانت...

١٢- سائرالنسخ : تدخل. النجاة: يدخل.

١٣- ض: الانصداع...

١٤- ض،ج: فان...

منها [1] فيصدّعها فإقلال الآلة على النّار أسهل من صدعها . ثمّ ما الّذى يُحْوِج النّار الى أن يفارق جملتها ويدخل موضعا آخر [غريباً] غيرها [2] ؟ .

و أنت تعلم [3] أنّ الماء بالحضحضة [4] يزداد حجمه حتّى أنّ الممخّض [5] ينشقّ و ليس هناك وارد من خارج . و نحن نشاهد أنّ الماء ينبسط فى جميع الجهات لا فى جهة واحدة، و كيف ينفذ جسم فى جسم مملوّ حتى تنفذ النار فى الماء؟ إلاّ أن يكون اقوى من المالىء الأوّل .

ثمّ ليس يحيط بالجسم الممخوض والمحرّك [6] جسم بهذه الصّفة .

فإذقد استحال أن يكون الانصداع بحركة قسريّة او حركة طبيعيّة فإنّه بسبب زيادة الحجم المسمّى تخلخلاً .

والجسم ينبسط فيشقّ [7] بالدّفع القوىّ والتمدّد ، و ذلك إمّا أن يكون قد ازداد [8] حجم جسم لا بمداخلة جسم آخر و هو بعدُ باقٍ على صورته كالماء عند الحضحضة [9]، أولأنّ بعض أجزائه استحال إلى جوهر آخر يقتضى حجماً أكبر كالماء إذا استحال هواءً

والأجسام المركّبة أيضاً من شأنها أن يتخلخل ثمّ [10] إذا خليّت و طباعَها تكاثفت و تسلب سائر [11] كيفيّاتها ثمّ تعود إذا خلّيت و طباعها إلى كيفيّاتها

١- ج: فيها . ٢- ف: آخرغيرها . . . ض، ج: آخر غريباً .

٣- انظرالرابع من ثالث طبيعيات الشفاء . ٤- ف : الخضخضة .

٥- سائرالنسخ : المتخض . . . والشفاء : المحضحض . . .

٦- قوله : «والمحرك جسم» ساقط من ض . وعبارة الشفاء هكذا : وليس يحيط بالجسم المتحرك والممخوض المتحضحض شىء حاله هذه الحالة .

٧- ض، ج: فينشق . . . ٨- فى النسخة الاصلية : اضداد .

٩- كذا فى النسخة المطبوعة من الشفاء ايضاً والظاهر انه من غلط النساخ، والصواب : الخضخضة، كمافى ف. و خضخض الماء و نحوه فتخضخض : حركه فتحرك ـ المنجد .

١٠- ساقط من ج . ١١- ساقط من ض .

الأوّل . فعلم بهذا أنّ هناك شيئاً غير المزاج نسبته إلى المركّبات نسبة صور [١] البسائط إليها .

و أمّا النّموّ [٢] فهو أن يتحرّك الشّيء الباقي [٣] بالنّوع بكلّيّته الى الازدياد بما يدخل عليه ؛ و إنّما قلنا « باقٍ بالنّوع » فإنّ المقدار الّذي يجيء بعد النّموّ هو غير الأوّل الّذي كان بالشّخص . و لا كلّ ما كان كذلك، فإنّ الشّيخ بعد وقوف النّموّ قد يسمن كما أنّ الشّابّ [٤] في سنّ النّموّ قد يهزل، بل يجب أن يكون ذلك الازدياد مستمرّاً على تناسب مؤدٍّ إلى كمال النشوء ، و يكون الوارد قد فسد و استحال الى مشاكلة المورود عليه، والمورود عليه قد نَمي ممتدّاً في الأقطار [٥] متوجّهاً [٦] إلى كمال النشوء .

وهذا الوارد يجب أن يداخل المورود عليه نافذا في خلل يحدثه [٧] في جسميّته [٨] يندفع له [٩] المورود [١٠] عليه إلى أقطاره على نسبة واحدة [١١] في نوعه ، والنّوع باقٍ في شخصه فيعرض هذا للبدن من جهة مقداره . ففي النّموّ هيولي النّامي [١٢] الحامل لصورة جسميّته [١٣] والمقدار [١٤] الّذي لتلك الهيولي ، و الصورة الشّكليّة الخلقيّة المحيطة بذلك المقدار .

١- ف، ض: صورة .
٢- انظر التاسع من ثالث طبيعيات الشفاء .
٣- ض : النامي بكليته الى ازدياد مايدخل عليه ولا كل ما كان كذلك فان الشيخ الباقي بالنوع بكليته الى الازدياد بمايدخل عليه و انما قلنا . . .
٤- سائر النسخ: النامي . . . وكذا في الشفاء .
٥- ف: في اقطار.
٦- الشفاء: متجهاً .
٧- كذا .
٨- سائر النسخ : جسمية . . . والشفاء : جسمه .
٩- ساقط من ج .
١٠- ج: المورد .
١١- الشفاء : واجبة في نوعه .
١٢- ساقط من ض .
١٣- ض، ج: جسمية . . . وكذا في الشفاء . ف: جسمه [جسمية] .
١٤- كذا و لعل الصواب بدون الواو.

و ينبغى أن يعلم أنّ[1] أنواع النّبات والحيوان يتحلّل فى أوّل الامر فى[من] أبدانها ، اللّطيف ويستمدّ بدله ؛ و يتحلّل الكثيف آخرالأمر و يبقى[2] من الكثيف على الاستمرار [معها][3] مع ما يتحلّل منه ما يستحفظ[4] القوى البدنيّة و إن لم يستحفظ جميع القوّة[5]، فإذا انضمّ الى الكثيف الباقى شىء فإنّما يتشبّه به تشبّهاً، فيلتصق به التصاقا كالماء والخمر.

و الأولى فى اجتماع العناصر بعضها مع بعض فى المزاج أن لا يتّحد به ، فإنّه لو اتّحد بذلك الباقى لحدث جسم آخر ولحدثت قوى اُخرى[6] و فى كلّ بدن قوّة واحدة موجودة فى جميع أبدان النّاس مستمرّة الوجود من أوّل الكون الى انقضائه فهذه الزّيادة إذن ينضاف الى الأصل ويلتصق به نحواً من الالتصاق [لا يكون بينه و بين الملتصق به من الاتّصال ما كان بين المتحلّل وبينه][7] بحيث ينتفع[8] القوى البدنية بهذه الزّيادة فى كمالاتها[9] الثانيّة كما أنّه يسخّن جسم ويلصق[10] بنار فيعين[11] النّار فى الاسخان، ولا يصحّ ان يكون النّموّ إلاّ[12] على هذا الوجه .

ثمّ ذلك الشىء الباقى الكثيف القديم و إن كان يتخلخل [يتحلّل] منه شىء و يتفرق أجزائه ، فإنّه[13] واحد من وجهٍ وليس واحداً من وجهٍ، كماءٍ مفرّق[14]

١- ساقط من ض.
٢- ف: فيبقى.
٣- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ .
٤- سائرالنسخ : يستحفظه .
٥- ف: القوى .
٦- ف: اخرى و للجسم قوة واحدة ...
٧- ض،ج: من الالتصاق لا يكون بينه و بين الملتصق به فى الاتصال من كان بين المتخلل وبينه بحيث... ف: من الالتصاق بحيث.
٨- ج: يتبع.
٩- ف: كمالاته .
١٠- ض: يلتصق .
١١- سائرالنسخ : فتعين .
١٢- سائرالنسخ: لا .
١٣- ساقط من سائرالنسخ .
١٤- ج،ض: مفرد .

يكون مجموعاً فى إناءٍ فيكون شخصاً ، ثمّ يفرّق فى أوانى فيكون أشخاصاً ، ثمّ يجمع مرّة اُخرى فيكون غير الشّخص الأوّل بالحقيقة وغير الاشخاص الثانية؛ لكنّه فى تصرّف الأحوال شخصيّة، [و][1] ذلك الماء متميّزة عن المياه الاُخر. أو كماءٍ يتخلخل [يتحلّل][2] منه شىء بعد شىء ، فإنّ الباقى[3] دائماً يكون غير الشّخص الأوّل من وجهٍ ، و من وجهٍ ذلك الشّخص [عينه][4]. لكن الشّخصيّة بهذا المعنى معلوم[5] [لأنّه] أنّه[6] لا يكون بحيث يشعر شىء بذاته منه شخصاً واحداً غير متبدّل.

و المُنمى هو الغذاء ، و هو غذاء من جهة ما هو شبيه[7] بالقوّة بدل ما يتحلّل من البدن، و مُنمٍ من جهة ماله مقدار يزيد فى مقدار النّامى. فيقال غذاءٌ و هو بعدُ[8] بالقوّة مثل الحنطة ؛ و قد يقال غذاءٌ إذا حصل له الشّبه[9] فى الكيف إلاّ أنّه لم ينعقد و لم يلتصق بالمغتذى؛ و قد يقال غذاءٌ و قد صار لحماً إلاّ أنّه لم يتمّ منفعته ؛ و تمام منفعة الغذاء فى أن يتشبّه به[10] و يلتصق فأنمى؛ وقد يقال أيضاً غذاءٌ إذا تشبّه و لم يلتصق كمادّة الاستسقاء الزّقّى[11] فإنّه غذاء لا بالفعل فى جميع أحواله[12].

و الغذاء بالمعنى الأوّل يجب أن يكون جوهراً إذ[13] لا يصحّ أن يتشبّه

١- مابين الخطين ساقط من سائر النسخ .

٢- ج،ض : كما يتخلل منه. . . ف: كماء يتحلل منه .

٣- ج: الثانى .

٤- مابين الخطين ساقط من ف،ج. ض: بعينه .

٥- سائر النسخ : معلومة . ٦- سائر النسخ : لانه .

٧- ف: شيئية. . . ض: سببه . ٨- ف: بعيد [بعد] .

٩- ض: النسبة . ١٠- ساقط من ف،ض .

١١- الشفاء: كمادة الاستسقاء اللحمى لم يكن غذاء بالفعل نافعا فى كمال احواله .

١٢- ج: احواله بها . ١٣- ض: اذا.

ماليس جوهراً بجوهرٍ؛ و أن يكون جسماً ، فإنّ مابالقوّة جسم إمّا أن يكون هيولى ـ ولو كان الغذاء بالمعنى الأوّل هيولى من دون الصّورة للزم[١] المحال ـ و إمّا أن يكون جسماً وهوالواجب فيجب أن يكون جسماً بالفعل و[٢] فى قوّته أن يصير غذاءً . ولا يجوز أن يكون جسماً عامّاً إذالجسم العامّ لاوجود له بل يجب أن يكون جسماً[٣] شخصيّاً ، اذ غذاء[٤] كلّ جسم شخصىّ جسم شخصىّ .

و مبدء إحالة الغذاء يجب أن يكون فى المغتذى. ومبدء النّامى أيضاً يجب أن يكون فى الأصل، لكن كمّيّة الغذاء يجب أن يكون فى الغاذى لافى المغتذى[٥] .

والمربى[٦] ربّما كان ضدّاً او متوسّطاً ، و ربما لم يكن ضدّاً ، فإنّ الحنطة ليست ضدّاً للدّم و إنّما هى غذاء من جهة ماهى حنطة لامن طريق ماهى حارّ[٧] أوبارد، فإنّه لو كانت من[٨] جهة الحرّ او[٩] البرد لكانت من باب الضدّ . و الغذاء ربّما يُعين القوّة المُحيلة[١٠] الّتى فى المغتذى على[١١] العادة ، كالثّوم فإنّه يغذوالنّامى و يسخّنه معاً وسائرالأغذية المربية[١٢] .

١ـ ج: لزم.

٢ـ لفظة «و» ساقطة من ض .

٣ـ ض: جسماً ما.

٤ـ الشفاء : فغذاء.

٥ـ سائرالنسخ: فى المغتذى [والمغتذى] ... و عبارة الشفاء هكذا : لكن كمية الغذاء شيء يصير بها كمية المغتذى اكبر، فهو أيضاً مبدء للنمو، وهو فى الغذاء.

٦ـ ف: و المرى ... ض ،ج: والمزى.

٧ـ الشفاء : حارة او باردة.

٨ـ ساقط من ج،ف.

٩ـ ج، ف: و.

١٠ـ ض: المخيلة .

١١ـ قوله: «على العادة» ساقط من سائرالنسخ.

١٢ـ ض،ج: المرتبة الموافقة.

الفصل الرابع

من كتاب الكون والفساد اعنى الباب الثالث من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى الشعاع والضوء ومايتصل به

لو كان الشّعاع جسماً[1] لما كان يصح أن يوجد للأجسام[2] الفلكيّة، اذ الأجسام الفلكيّة لاتقبل الحركة على الاستقامة، و لكان يلزم أن يحصل فى الفلك خرق[3]. و أيضاً فإنّه لو كان شعاع النّار جِسماً لكان وجب[4] أن يخفى ما يقع عليه لا أن[5] يظهره و كان يجب أن يزداد بكثرته الجسم الّذى يقع عليه خفاء لاظهوراً، و لوجب[6] أن لا يكون له حركات إلى جهات مختلفة، لأنّ[7] الحركة الطبيعيّة المستقيمة الى جهة واحدة، و لكان وجب أن يكون استضائة الشّىء بالمضىء البعيد[8] أبطأ منه من استضائته بالمضىء[9] القريب، وليس الأمر على هذا.

و أىّ برهان يمكن أن يتبيّن[10] به أنّ الشّعاع ينحدر من الشّمس، عسى يمكن أن يبيّن بالحسّ؟ وكيف يدل الحسّ على حركة متحرّك لايحسّ بزمانه[11] و لايحسّ به فى وسط المسافة.

١- انظر الثانى من ثالثة سادس طبيعيات الشفاء.

٢- ض: الاجسام.

٣- ض: الخرق.

٤- ج،ض: يجب.

٥- سائر النسخ: [لا أن .... يقع عليه].

٦- ض: ولو وجب...

٧- ج: اذا الحركة.

٨- ض: بالبعيد.

٩- سائر النسخ: استضائة بالمعنى.

١٠- سائر النسخ: يبتن.

١١- ج: زمانه.

و أيضاً لو استنار به من الكوّة بيت ثمّ غمّت [ثمّ غمست][1] الكوّة لكان وجب أن لا يخرج من الكوّة. اللّهمّ إلاّ أن يكون له حسّ و[2] شعور بأنّه هوذى يغمّ[3] الكوّة [الكرة][4] فيسبق الغمّ[5] وهذا اعتساف.

فإن قيل: إنّ تلك الاجسام تبقى ويبطل منه الضّوء المستفاد لمقابلة[6] المضىء، ثبت أنّ الضّوء يكون بالاستحالة، فما الحاجة إلى واسطة هذه الأجسام[8] الّتى لا يدلّ[9] على وجودها حسّ ولا برهان؟

و أيضاً فإنّ تلك الأجسام إمّا أن يصدر عن الشّمس[10] مجتمعةً معاً فتخرق الهواء فلا يبقى [من الهواء][11] ماينزوى اليه الأجزاء الّتى يدفعها هذه الأجسام، فيلزم تداخل الأجسام. و إمّا أن يصدر عنها متفرّقة فكيف يجتمع عند وصولها إلى الارض؟

و أيضاً[12] فإن كان الضّوء عن الشّمس يصدر بصدور هذه الأجسام عنها وجب أن تصغر، إذ لا[13] يبقى شىء[14] من الأجسام؛ و إن توهّم أنّ هذه الأجسام يصدر عن الشّمس فتبقى فى[15] مكان لكان وجب أن لا يضىء الشّمس إذا زالت عن محاذاة ذلك المكان.

١- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ. وكذا فى الشفاء.

٢- ف: او شعور. ٣- سائر النسخ: تعم.

٤- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ.

٥- ف،ج: العام. ٦- ج،ض: بمقابلة.

٨- ف: هذا الجسم.

٩- ض: لا يدل. ١٠- سائر النسخ: الشىء.

١١- ج،ف: فلا يبقى ماردى اليه... ض: فلا يبقى من الهواء.

١٢- سائر النسخ: و أيضاً فانه ان. ١٣- ض،ج: اولا.

١٤- سائر النسخ: منها شىء و ان. ١٥- ف: من.

و إن كانت هذه الأجسام يتحرّك بحركة الشّمس لا على سبيل الصّدور عنها بل على سبيل أنّها يوافقها و كان ذلك طبيعيّاً لتلك الأجسام لكنّا إذا رفعنا في الهواء جسماً محاذياً للشّمس لم يستتر و لم يضيء. اللّهم إلاّ أن يقال: إنّ[1] الشّمس مثلاً تشعر بحصول شيء في الهواء فتهدى إليه شعاعاً، او[2] يشعر الشّعاع الموجود على وجه الأرض بذلك فيطفو إليه قدر ما يليق[3] به وفي هذا من الاعتساف ما تعلمه.

و لو كان الشّعاع جسماً لكان وجب أن يرتدّ[4] إذا وقع على جسم صلب أقوى ممّا يرتدّ عن جسم ليّن كالماء، و ليس الامر كذلك. فإذ قد بطل أن يكون الشّعاع جسماً و استحال انتقال الأعراض صحّ أنّه حيث وجد جسم مضيء وجد[5] بإزائه جسم قابل للضّوء، و هذا الجسم هو المسمّى بالملوّن، و بينهما جسم شفّاف كالهواء، فإنّ المضيء يُعِدّ ذلك الجسم لقبول هذه العرض أعنى اللّون من مفيد الأعراض و الصّور.

ثمّ يصحّ أن يفيد هذا المستفيد [غير الضّوء] غيره الضّوء[6] كما يفيد جسم حارّ [غير] غيره[7] حرارة. و إذا[8] شئت أن تعرف المذاهب الّتى فى أمر الشعاع فارجع إلى كتاب الشّفاء.

١- ساقط من ض، ج.

٢- سائر النسخ: و يشعر.

٣- ض: يلزق.

٤- سائر النسخ: يزيد.

٥- سائر النسخ: و وجد.

٦- ض: المستفيد غير الضوء... ج: المستفيد غيره من الضوء... ف: المستفيد غيره الضوء.

٧- ض: حار غير حرارة... ف، ج: حار غيره حرارة.

٨- ف: و ان...

وليس إذا لم يعرف السّبب فى أنّ[1] الصّقيل لِمَ يُرِى[2] ما يحاذيه؟ وجب أن يكون السّبب هو انعكاس الشّعاع، فنحن لا نعلمه أيضاً لِمَ إذا[3] حكّ جسم جسماً يُحْمِيه؟ ولِمَ إذا أدْنيتَ ناراً[4] من خشبة احترقت؟ ولِمَ الشّفاف يُرِى ماورائه؟ بل أكثر الأسباب الطبيعيّة خافٍ علينا.

والأجسام الّتى يفعل بعضها فى بعض إمّا أن يفعل بالتّماسّ كما يبرّد الثّلج مايجاوره، وكما يحرّك الرّيح مايجتازبه. وإمّا أن يفعل[5] بالمقابلة كما[6] يخضّر جسم أخضر حائطاً بالمقابلة، وكما يرى الانسان صورته فى ناظر غيره ويرى فى المرآة صورته حتّى لو كان هناك تماسّ لم يكن هذا الاثر.

وأكثر الأجسام يفيد مثل كيفيّته كما أن الحارّ يسخّن، والبارد يبرّد؛ فكذلك يجب أن يكون ما كيفيّته الاضائة[7] يفيد الاضائة[8] من دون أن ينتقل عنه شىء كما كانت الحال فى الحرارة والبرودة، لكنّ[9] الاضائة تكون بواسطة جسم لالون له، فإنّه لو كانت الواسطة جسماً ملوّناً لما كان يضىء المقابل؛ فإذن كلّما يوجد جسم أملس صقيل أوجسم[10] ملوّن يكون محاذياً لجسم مضىء بذاته وكان بينهما جسم لالون له وهو المسمّى بالشّفاف، فإنّ ذلك المضىء يفيد محاذيه الاضائة.

والضّوء موافق للحرارة بالطّبع، فإنّ بعض الأعراض صديق لبعضها كما أنّ

١- من قوله: «فى أن» الى قوله: «السبب» ساقط من ض.

٢- سائرالنسخ: يرىا.

٣- ض: ثم اذا.

٤- ض: نار من خشبة نار احرقت.

٥- ف: ينفعل.

٦- من قوله: «كمايخضر» الى قوله «بالمقابلة» ساقط من ض.

٧- ج: للاضائة.

٨- قوله «يفيدالاضائة» ساقط من ف. ج: مفيدللاضائة.

٩- ض: ولكن.

١٠- ض: وجسم.

الحركة موافقة للحرارة و بالعكس، [بحيث] فحيث[١] يوجد الضوء فإنّه يُعِدّ الجسم لقبول الحرارة من عند مفيدها إذا كان فى ذلك الجسم استعداد للحرارة، فإن لم يكن استعداد و كان الضوء موجوداً لم يلزم وجود الحرارة.

والمرآة المحرقة فإنّها[٢] تحرق لأنّ فى داخلها نقطة يجتمع إليها الضوء من جميع الجوانب، فيكون تلك النقطة أضوء من جميع أجزائها فتحرق.

والصيف إنّما يكون فى غاية الحرّ بسبب مقابلة الشمس، و الضوء يقوى حيث يتوهّم فى الشعاع عمود فيقوى الحرّ، و فى الشتاء لا يكون العمود أو ما يقرب العمود من الشعاع يكون واقعا على البلدان الشمالية، فلهذا يكون الشتاء مظلماً بارداً.

واللّون بالفعل إنّما يحدث بسبب النّور، فإنّ النّور إذا وقع على جرم ما حدث فيه لون بالفعل، فإن لم يقع كان مظلماً و كان بالقوّة ملوّنا.

و لا تَظُنّ أنّ البياض مثلاً على الجهة الّتى تراها[٣] يكون فى الظّلمة موجوداً لكنّ الهواء المظلم يعوق عن أبصارنا، فإنّ الهواء نفسه لا يكون مظلماً إنّما المظلم هو المستنير؛ و الهواء و إن لم يكن[٥] مضيئاً و كان فيه شىء مضىء فإنّه لا يمنع[٦] إدراك المستنير و لا يستنير[٧] اللّون؛ تأمّل كونك فى غارٍ و فيه[٨] هواء وليكن مظلماً فإذا وقع النّور فى جسم من خارج موضوع فى الهواء الّذى تحسبه نيّراً فإنّك تراه و لا يضرّك الهواء الّذى فى الغار المظلم.

١- ف: بحيث... ج،ض: فحيث. ٢- ض: فانما.

٣- عبارة الشفاء هكذا: التى نراها والحمره و غيرذلك يكون موجوداً بالفعل فى الاجسام. ٤- الشفاء: من.

٥- ض: لم يكن منيراً... وعبارة الشفاء هكذا: و الهواء نفسه و ان كان ليس فيه شىء مضيىء فانه.

٦- لا يمتنع. ٧- ص: ولا يستر... وكذا فى الشفاء.

٨- ف، ج: و فى.

و بالجملة : فالظلمة عدم الضوء فيما من شأنه أن يستنير، و هو شيء[1] الذى يُرى ، لأنّ النّور مرئى، و مايكون فيه النّور يجب أن يكون مرئيّاً لكنّ الشفّاف [الشاف][2] لا يُرى البتّة؛ فالهواء[3] غير مرئى و لامضىء و لامظلم .

۱ـ الشفاء : الشىء .
۲ـ سائرالنكخ : لكن الشاف . . . وكذا فى الشفاء .
۳ـ ف: فانالهواء.

الفصل الخامس

من كتاب الكون والفساد أعنى الباب الثّالث من المقالة الثّانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى المزاج واثبات توابعه

فلنتكلم الآن فى المركّبات فنقول : إنّ من المعلوم أنّ المركّبات لاتكون إلاّ من الأجسام المستقيمة الحركة ؛ و قد ذكرنا أنّ الفعل و الانفعال يجريان بين الأجسام الطّبيعيّة فى الكيفيّات ماخلا الضّوء بالتّماسّ . و بيّن[1] لك أنّ جسماً لايتسخّن لوجود نار على عشرين فرسخاً ، بل كلّما كان التّماسّ أزيد كان الفعل و الانفعال أفشى . و هذه الأجسام إذا تلاقت فعل بعضها فى بعض و كان[2] كلّ واحد منهما[3] يفعل بصورته[4] و ينفعل بمادّته ، كالسّيف يقطع بحدّته و ينثلم بحديده . و هذا[5] الانفعال لايزال يستمرّ الى أحد أمرين :

إمّا أن يغلب بعضها بعضاً فيحيله الى جوهره، فيكون كوناً فى نوع الغالب و فساداً فى المغلوب[6] .

و إمّا أن لايبلغ الأمر بأحدهما[7] أن يغلب الآخر بحيث يحيل جوهره[8] ، بل الى الحدّ الّذى يحيل كيفيّته إلى حدٍّ يستقرّ الفعل والانفعال عليه ويحدث كيفيّة

١- ض: و تبين ذلك ... ج: و بين من ذلك .
٢- ض، ج: فكان ... وكذا فى الشفاء .
٣- ف: منها ... وكذا فى الشفاء .
٤- ج: صورته .
٥- سائر النسخ: هذه ... وكذا فى الشفاء .
٦- الشفاء : للمغلوب ...
٧- ض: احدهما .
٨- عبارة الشفاء هكذا : على الاخر حتى يحيل بجوهره بل يحيل كيفية الى حد يستقر .

متشابهة تسمّى[1] المزاج. و يجب أن تكون الكيفيّة المزاجيّة كيفيّة حادثة، لاستعداد المادّة من عند واهب الصّورة باجتماع العناصر.

ولا تظنّ أنّ الكيفيّة المزاجيّة هى بعينها[2] كيفيّات العناصر مكسوراً[3] من سوراتها[4]، فقد بيّنّا فى الأُصول أنّ وسائط هذه الكيفيّات أنواع عليحدة، والأنواع حادثة. و إنّا[5] إذا قلنا: «حرارة يشتدّ»[6] فإنّا نعنى: أنّ الموضوع يشتدّ فى حرارته لاالحرارة، و كذلك فى جانب الضّعف. فإن لم يكن بين المجتمعين فعل وانفعال سمّى ذلك تركيبا.

والجواهر العنصريّة ثابتة فى الممتزج بصورها[7] متغيّرة فى كيفيّاتها فقط؛ و كيف[8] لايكون ثابتة فيه والمركّب إنّما هو مركّب عن أجزاء فيه مختلفة؟ و إلاّ لكان[9] بسيطاً لايقبل الأشدّ و الأضعف. و أمّا كيفياتها ولواحقها فتكون قد توسّطت و نقصت عن حدّ الصّرافة.

و أمّا أنّه كيف يقبل هذه العناصر كيفيّة غريبة أعنى كيفيّة المزاج؟ فكما يقبل الماء - وهواءٌ - كيفيّة غريبة كالحرارة؛ و السبب[10] فيه استعداد الهيولى و وجود واهب الصّور.

و كلّما كان الأجزاء[11] أشدّ تصغّراً[12] كان أقرب إلى المزاج، و ربّما كان

١- ف،ج: فيسمى... والشفاء: فيهما يسمى.

٢- ف: نفسها.

٣- سائرالنسخ: مكسورة.

٤- انظرالفصل السادس من الفن الثالث من طبيعيات الشفاء.

٥- ج: و اما.

٦- فأما.

٧- انظر ايضا الفصل السادس والفصل السابع من الفن الثالث من طبيعيات الشفاء.

٨- ف: فكيف.

٩- سائرالنسخ: كان.

١٠- ج: فالسبب.

١١- ساقط من ف.

١٢- سائرالنسخ: تصغيراً. وكذا فى الشفاء.

الصغير يؤثّر فى الكبير من غير أن يكون له قدر محسوس كما يبيّض أصحاب الأكسير نحاساً كثيراً برصاص مكلّس[1] و زرنيخ مصعّد يسير، ولو كان يحدث بالامتزاج نوع آخر من الأجسام غير الأربعة و يبطل صور العناصر لكان المركّب إذا تسلّطت عليه النّار فعلت[2] فيه فعلاً متشابها وهذا التّالى محال، فإنّ القرع والأنبيق يميّزه إلى قاطرٍ و متبخّر [ومتخمر][3] و إلى أرضيٍّ لا يقطر.

ولو كانت الصّور[4] تبطل عند المزاج لكان وجب أن تبطل أوّلاً الكيفيّات كما عرفت و كان يلزم أن يكون مثلاً للحارّ والبارد ضدّ يبطلهما. و إن بطلت الحرارة مثلاً و استولت البرودة كانت الصّورة الحادثة أرضاً أوماءً.

ثمّ كيف يبطل مثلاً النار الأرض فى الممتزج حتّى يحدث طبيعة اُخرى؟ إمّا [أبأن][5] بأن يكون باقية أوبأن يكون معدومةً، فإن كانت يفسد الارض فى حال بقائها فيكون قد أحالها ناراً، و إن كانت معدومة - و هذا مستحيل - فإمّا أن يبطل الأرض بعد عدم النّاريّة او مع عدم النّاريّة، وعلّة عدم النّاريّة هو الأرض فيكون الحاصل من هذا الكلام أنّه لمّا أعدمت الأرض النّار أبطلت إحديهما صورة الاُخرى، و هذا مستحيل[6]؛ و إن كان شيء [آخر][7] من خارج يبطل[8] صورة النّاريّة فى الممتزج و يفيد[9] الطبيعة الاُخرى و كان يحتاج مع هذا إلى أن يستعين بالأرض عاد الكلام من رأس، و إن لم يكن حاجة فى إبطال النّاريّة إلى الأرض صحّ وجود الكائنات بلامزاج، و ليس الأمر كذلك.

١- الشفاء: مكلس يسير. ٢- الشفاء: فعل.

٣- سائر النسخ: و مبخر والى. و عبارة الشفاء هكذا: الى شيء قاطر مبتخر لا يثبت على النار البتة و الى شيء أرضي.

٤- ف: الصورة.

٥- ف: اما بأن. ض: اخرى أبأن يكون. ج: اخرى بأن يكون.

٦- ج: يستحيل. ٧- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ.

٨- ض: و يبطل. ٩- ض: يفسدو.

و الحاجة إلى أن تكون مادّة المركّبات متقوّمة بصور العناصر هي ضرورة الغاية، فإنّه لمّا كان لهذه الصّور أفعال لا يتمّ إلاّ بالكيفيّات المزاجيّة وكانت الكيفيّات المزاجيّة لا توجد إلاّ بواسطة صور العناصر احتيج بالضّرورة إليها.

وهذا الاعتراض الّذي اعترضنا به على من يقول بتفاسد جواهر العناصر في المركّب لا يقع في تفاعل الكيفيّات لأنّ الكيفيّات تقبل الاشتداد والتنقّص، وهناك يمكن أن يقع التّنازع والتّمانع. وأمّا في الصّور الطبيعيّة فلا يمكن، إذ الصّور لا تقبل الاشتداد و التّنقّص. نعم قد يصحّ أن يقع تمانع مطلق بينهما، و هذا قد يكون أيضاً في الكيفيّات فأمّا أن يقع بينهما[1] تمانع في حدّ من الحدود[2] الوُسْط فلا. و هذا التمانع قد يقع بين الكيفيّات.

بل أقول: إنّ الفعل والانفعال يقعان بين عنصرين بأن يفعل كلّ واحد منهما في الآخر بصورته و ينفعل بمادّته، فيستعدّ الماء مثلاً بانفعاله لقبول حدّ من حدود الحرارة، و النّار تستعدّ لقبول حدٍّ من حدود البرودة. فلو أمكن أن يحصل بين عنصرين فعل وانفعال لا من جهة كيفيّتهما بل من جهة صورتهما لكان وجب[3] أن يصير الماء ناراً والنّار ماءً، لا أن يقبلا[4] صورة اُخرى.

و قد ظنّ قوم أنّ الألوان و الرّوائح بل الانسان هو نفس المزاج. و أنت تعلم أنّ كلّ واحد من الأمزجة لا[5] يخرج عن حدّ ما بين الطّرفين و يكون ملموساً لا محالة. و لا يصحّ أن يكون مزاج لا يدرك باللّمس[6]، و لو كان اللّون مزاجا لكان يدرك بآلة اللّمس من حيث هو لون، و لكنّ التّالي محال فإذن اللّون و ما يدرك بسائر الحواسّ و [ما][7] لا يدرك باللّمس ليس بمزاج.

١- ساقط من ج.
٢- سائر النسخ: من حدود.
٣- ض: يجب.
٤- سائر النسخ: يقبل.
٥- ساقط من ض.
٦- ف: اللمس.
٧- ج،ض: ولا. ف: و مالا.

ولا يصح أن يقال إن الابصار لمس ما[1] لمزاج مخصوص لا يضبطه سائر آلات اللمس، و ذلك لأن[2] كل ملموس[3] فله إضافة إلى حر و برد أو إلى رطوبة او يبوسة. والنفس إذا أدركت بالبصر لوناً أو أصاب طعماً أو رائحة لم تدرك بإدراك شيء من هذا حراً او برداً او رطوبة او يبساً.

و بالجملة: كيف يكون اللون مزاجاً واللمس يدرك المزاج ولا يحس بشيء من اللونية فيكون[4] ما اُدرك غير مالم يدرك. و أيضاً فإن هذه الكيفيات - أعنى مثل السواد والبياض - قد يوجد فيها[5] غايات فى التضاد، و الأمزجة متوسطة ليست بغايات ألبتة، فهى إذن أشياء غير المزاج[6].

و قد توجد مركبات من مركبات كالرصاص و الآنك، فإنهما مركبان من ذهب و فضة [ورصاص][7] و غير ذلك فلو كان جوهر[8] الرصاص اوالآنك[9] مزاجهما لكان ماركب[10] منه قد بطل عند التركيب، لأنه يجب[11] أن يكون جوهر[12] ما[13] ركبا منه أيضاً مزاجا؛ و عند وجود كيفية الرصاص اوالآنك يبطل ذلك المزاج الذى هو[14] جوهره، إذ[15] لا يجتمع[16] فيه كيفيتان[17] معاً: كيفية الرصاص، و كيفية ماركب منه، فلايكونان مركبين[18] منه.

١- ض: نالمزاج.
٢- ض: أن.
٣- ض: مملس. الشفاء: ملموس فيمس.
٤- ج: فكيف يكون.
٥- ج: منها.
٦- ج: من المزاج.
٧- سائر النسخ: ورصاص.
٨- ساقط من ض.
٩- ض: والانك.
١٠- ض: ماركبا. ج: لمركب.
١١- ض: جوهر يجب.
١٢- ف: جوهراً.
١٣- ساقط من ف،ج.
١٤- ساقط من ج.
١٥- ض: اذالانك يجتمع.
١٦- ج: لم يجتمع.
١٧- ج: كيفياته.
١٨- ض: مركبتين.

لكنّ الأمزجة المختلفة يختلف بها المادّة في الاستعداد لقبول شيء دون شيء، فبعضها للاحمرار مثلاً و بعضها للاصفرار، ثمّ يحصل [1] للمادّة بعد الاستعداد للمزاج صور بها يصدر عن ذلك الجسم أفعال [2] ليست من باب المزاج و إن كانت تلك الصّورة أيضاً تستعين بالمزاج في بعض الأفعال.

بل الحقّ أنّ المزاج يكون بعد اجتماع العناصر، و لابدّ من جامع فيكون استعداد المادّة لقبول هذا المزاج قبل المزاج، فيكون المزاج تابعاً له، وذلك كصورة المقناطيس الّذى بسببها يجذب الحديد. و إذا [3] قال الأطبّاء: «هذا الدّواء يفعل بجوهره» فإنّما يشيرون بالجوهر الى هذه الصّورة.

و كما أنّه اذا استولت الحرارة على الماء أحالته هواءً [4] فكذلك إذا استولى بعض الكيفيّات المزاجيّة على الكيفيّات المزاجيّة أبطل ذلك النّوع الحاصل من المزاج و أحدث نوعاً آخر، فيتبع صورة النّوع مزاجه [5]. و ذلك أنّ الهواء إذا استعدّ لقبول النّاريّة حمى، فإذا وجدت النّار تبعتها حرارة [النّار] [6]. ثمّ ليس يجب أن تستعد المادة بكلّ مزاج لنوع، فإنّ كثيراً من الأمزجة كأمزجة الأدوية ليس يستعدّ المادّة لقبول صورة [7] النّوعيّة.

و اعلم أنّ المادّة مستعدّة لكلّ شيء، لكن [8] من [9] الأمور الّتي يوجد فيها [10] ما من شأنه أن لا يجتمع مع بعض ما يحصل فيها؛ فإذا كان كذلك يقال إنّه لا [12] استعداد

١- الشفاء: بل قد يحصل.
٢- ج: أفعاله.
٣- ف: فاذا.
٤- ساقط من ض.
٥- ف، ج: ومزاجه.
٦- سائر النسخ: حرارة النار.
٧- كذا.
٨- ج: ولكن.
٩- ساقط من الشفاء.
١٠- الشفاء: فيها عنها ما.
١١- ج: منها.
١٢- ج: لاستعداد.

فى المادّة لذلك الأمر، ومنها مامن شأنه أن يجتمع معه. ولا يمنع أيضاً أن يكون بعض مقادير الكيفيّات بحيث لا يصلح[1] لبعض الأمور و بعضها يصلح. فالمزاج[2] لا يوجب إعداداً فى المادّة لم يكن، بل الاستعداد قائم فى المادّة. فربما حيل بين المادّة و بين ما هى[3] مستعدّة له بكيفيّة، فإذا[4] بطلت تلك الكيفيّة بضدّها تمّ الاستعداد و زوال المعوّق [و زوال العوق][5]. فالمزاج[6] علّة مميطة للمانع، و ذلك كما يبطل البرودة عن الماء فيتمّ استعداد المادّة لقبول النّاريّة.

و اعلم أنّه لا سبب لامتناع وجود الحرارة و البرودة مثلاً معاً فى جسم، فإذا[7] أبطلت الحرارةُ البرودة[8] لم يصحّ أن يقال إنّه صدر عن الحرارة فعل بل إنّما وجدت الحرارة من واهب الصّورة[9] ثمّ كان محالا أن يوجدا معاً لذاتهما لا بسبب انعدمت البرودة.

ولا يظنّ[10] أنّ المزاج صورة الأنواع، و ما يلحقها بعد ذلك يكون عرضاً؛ فإنّه ليس جوهر الانسان مثلاً و حقيقته[11] المزاج و به يتمّ نوعيّته ثم يلحقه النفس لحوقَ عارض، فإنّه لو كان كذلك[12] لكان وجب أن يكون فساده فى تغيّر مزاجه وليس كذلك، فقد يتغيّر مزاجه و يكون جوهره باقياً. و لو كان المزاج حقيقة تلك الأنواع لكانت تلك الأنواع تقبل الشدّة و الضعف.

١- ف: لا يصح.

٢- ج: والمزاج. ٣- سائر النسخ: هو.

٤- سائر النسخ: الاستعداد و زال العوق.

٥- كذا. والصواب: وزال. الشفاء: بكيفية و ربما دفعت تلك الكيفية بضدها فخلص الاستعداد عن العوق. ٦- ف: والمزاج. ٧- ف،ج: بطلت.

٨- سائر النسخ: والبرودة. ٩- ض: الصور.

١٠- سائر النسخ: ولا تظن. ١١- سائر النسخ: وحقيقة.

١٢- ج: لذلك وجب.

ثمّ المزاج منه ماهو وثيق و منه ماهو غير وثيق ، و قد يعرض للوثيق منه السّلاسة و للسّلس الوثاقة ، بقسر قاسر ، فإذا زال القاسر عاد الى الحالة الاصليّة ؛ فيعلم[1] من هذاالمكان أنّ هناك مازجاً و حافظاً. على أنّه يجب أن يكون للوثاقة والسّلاسة سبب سابق للمزاج فيكون ذلك جوهرالشّيء لاالمزاج، لأنّ المزاج تابع للاجتماع[2] الوثيق اوالسّلس[3].

١- ج: فعلم . . .
٢- ض: لاجماع . . .
٣- سائرالنسخ: والسلس . . .

الفصل السادس

من كتاب الكون الفساد أعني الباب الثالث من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى طبقات العناصر، وفى النضّج والنّهوة و الحلّ والعقد والطّبخ والقلى والشّىّ ومايجرى مجرى ذلك

العناصر الأربعة[١] غير موجودة على محوضتها فى أكثر الأمر ، و ذلك لأنّ قوى الأجرام السّماويّة تنفذ فيها فتُحدث فى البارد حرّاً [٢] يخالطه فيصير بذلك دخانيّة و بخاريّة ، و يختلط بها ناريّة و هوائيّة ، فيصعد الى فوق [٣] أبخرة مائيّة و أدخنة أرضيّة ، فيخالطها[٤] به، فيكاد يكون جميع المياه و الأهوية مخلوطة ممزوجة .

ثمّ إن تُوهّمت صَرافة[٥] فيشبه أن يكون للأجزاء العلويّة من النّار ، فإنّ الأدخنة أثقل من أن تبلغ إلى ذلك الموضع ، و إذا[٥] بلغت[٦] فما تقوى [٧] تلك النّار على إحالتها سريعا .

و يشبه أن يكون باطن الأرض قريباً من هذه الصّفة فيكون للأرض ثلاث طبقات : طبقة[٨] تميل إلى المحوضة ، و طبقة مختلطة من[٩] المائيّة و الارضيّة، و طبقة

---

١ - انظر الفصل الاول من المقالة الاولى من الفن الرابع من طبيعيات الشفاء .

٢ - الشفاء : فيحدث فى السفليات الباردة اجزاء يخالطها .

٣ - ف، الى قوة .

٤ - ف: فيخالطها. والشفاء : فيخلطها بها .

٥ - ض: فاذا .

٦ - ف،ج: بلغ .

٧ - سائر النسخ: أقوى. وكذا فى الشفاء .

٨ - ض: فطبقة .

٩ - ج،ض: عن .

منكشفة على الماء [عن الماء][1] جفّفت[2] وجهها الشّمس، و هى [3] البرّ والجبل. و ليس للماء مكان آخر كلّى غير البحر.

و للهواء أيضاً طبقات: طبقة بخاريّة. و طبقة هواء صرف. و طبقة دخانيّة، لأنّ الدّخان أخفّ [4] و أقوى نفوذاً. والبخار ما يتصعّد من الرّطب. و الدّخان ما يتصعّد من اليابس. و البخار ماءٌ [5] متصغّر الاجزاء كما أنّ الغبار أرض متصغّرة الأجزاء، ولأنّ الماء يبرد بذاته إذا خُلّى و طبعَه، فيجب أن يكون الجزء البخاريّ من الهواء بارداً بالقياس إلى سائر اجزائه، لكن مايلى الأرض منه يسخن بمجاورة الأرض المتسخّنة بشعاع الشّمس، و ما يتصعّد منها [وما يبعد منها][6] يبرد، فيكون طبقة الهواء السّافلة بخاريّة حارّة[7] بمجاورة الأرض المتسخّنة بالشّعاع، ثمّ يليها طبقة بخاريّة باردة، ثمّ يليها هواء أقرب الى المحوضة، ثمّ يليه هواء دخانىّ، ثمّ يليه نار، فهذه طبقات العناصر. و أمّا صفة البحر فمذكورة فى كتاب الشّفاء[8].

ثمّ إنّ [9] للكيفيّات الأربع فعلاً و انفعالاً[10]: [11] فمنها ما هو للفاعل [12]، و

١- ض، ج: عن الماء. وكذا فى الشفاء. ف... على الماء.

٢- سائرانسخ: جفف. وكذا فى الشفاء.

٣- الشفاء: و هو. ٤- الشفاء: أخف حركة.

٥- ف: ما متصغرة. ج، ض: مامتصغر.

٦- ف: ومايتصعدمنها بارد. ض: ومايبعدعنها يبرد. ج: و مايبعد منها يبرد. الشفاء: و مايبعد عنه يبرد.

٧- ج: لمجاورة. و عبارة الشفاء هكذا: السافلة بخارا يسخن بمجاورة الشعاع.

٨- الفصل الثانى من اولى رابع طبيعيات الشفاء.

٩- ض، ج: لكيفيات. ف: الكيفيات.

١٠- ج: و انفعالات. والشفاء: أفعالا و انفعالات.

١١- انظر الخامس من اولى رابع طبيعيات الشفاء. ١٢- سائر النسخ: الفاعل.

منها ما هو للمنفعل[١]. فأمّا التى للفاعل[٢] فمنها ما ينسب الى الحرّ و منها ما ينسب إلى البرد و منها ما[٣] ينسب إليهما جميعاً. فأمّا المنسوب إلى الحرّ فمثل النّضج والطّبخ[٤] والشىّ و التبخير[٥] و التدخين[٦] و الاشتعال[٧] و الإذابة[٨]. و أمّا المنسوب إلى البرد فمثل التّفجيج [والتّفجج][٩] و منع الطّبخ و منع الشّىّ[١٠] و منع التدّخين و منع الاشتعال ومنع الذّوبان و منع الانعقاد و هوالحلّ و التّكرّج.

و أمّا الأمر المشترك بينهما جميعاً فمثل التّعفين و مثل [التّجسيد] والتجسّد[١١] والعقد والتّبخير[١٢].

و أمّا الأُمور المنسوبة الى الكيفيّتين المنفعلتين فمنها ما هو بإزاء هذه الأفعال مثل قبول النّضج وغيره؛ و منها ما ليس بازاء هذه الأفعال مثل النّشف ومثل[١٣] سرعة الاتّصال[١٤] والانخراق وغير ذلك.

و نقول[١٥]: إنّ النّضج[١٦] إحالة من الحرارة للجسم[١٧] ذى الرّطوبة إلى موافقة

---

١ - سائر النسخ: المنفعل. والشفاء: للمنفعلتين.

٢ - الشفاء: للفاعلتين.

٣ - ساقط من ض.

٤ - الشفاء: والطبخ والقلى.

٥ - ج: والتسخين.

٦ - سائر النسخ: و التدخن.

٧ - الشفاء: والاشعال.

٨ - الشفاء: والاذابة و العقد.

٩ - سائر النسخ: فمثل التفجج [التفجيج].

١٠ - الشفاء: و منع الشى و منع التبخير.

١١ - ض، ج: و مثل التجسيد والعقد. ف: والتجسد والعقد. الشفاء: التعفين ومثل تجميد كثير من الاجسام. و مثل العقد.

١٢ - سائر النسخ: و التخبير. والشفاء: والتخثير.

١٣ - ساقط من ج.

١٤ - ج: الانفصال.

١٥ - ض: فنقول. وكذا فى الشفاء.

١٦ - انظر السادس من اولى رابع طبيعيات الشفاء.

١٧ - ض الى الجسم.

الغايةالمقصودة ، و أصنافه مذكورة فی کتاب الشّفاء .

و معارض النضّج إثنان : أحدهما کالعدم و هوالنّهوة و الفجاجة . و الثّانی کالضّدّ وهو[1] العفونة .

فأمّا النّهوة[2] فهی[3] أن يبقی الرّطوبة غير مبلوغ بهاالغاية المقصودة مع أنّها لايكون قد استحالت إلی کیفیّة منافيةللغاية مثل أن يبقی الثّمرة نيّة .

و أمّاالعفونة فهو أن يستحيل الرّطوبة إلی هيئة رديّة لا يصلح معها للانتفاع بها فی الغايةالمقصودة ، وهی بالحقيقة طريق الی الفساد . و سبب العفونة حرارة غريبة وضعف الحرارة الغريزيّة . و الحرارة الغريبة إذا کانت قويّة أسرعت فی تحليل الرّطوبة المذکورة فكان إحراق اوتجفيف[4] .

و التكرّج يشاکل من وجه العفونة إلاّ أنّ التكرّج يبتدی من حرارة عنيفة[5] فی آلشّیء تفعل تبخيراً فيه بحيث لا يقدر علی أن يبخّر [ينمو] بحيث ينفصل البخار عنه بالتّمام ، بل يحبسه البرد علی وجه الشّیء و ظاهره فيداخل جرمه و يحدث فيه[6] لون أبيض من اختلاط الهوائيّة بتلك الرّطوبة کما يعرض للزّبد ، فإن لم تكن حرارة هناك أصلاً لم يكن تكرّج .

و أمّا الطّبخ[7] فالفاعل الغريب[8] له حرارة [رطبة تسخّف وتخلخل المطبوخ[9]]

١- ج: وهی .　　　٢- ج: الشهوة .

٣- سائرالنسخ : فهو .

٤- ض: اوتخفيف .　　　٥- سائرالنسخ : عفنية .

٦- ج: منه . . . وکذا فی الشفاء .

٧- انظرالفصل السابع من المقالة الاولی من الفن الرابع من طبيعيات الشفاء .

٨- سائرالنسخ : القريب . وکذا فی الشفاء .

٩- سائرالنسخ : حرارة رطبة يسخف و يخلخل المطبوخ بما هو حارة .

بما هو حارّة [١] و يحلّل [٢] من جوهره و رطوبته شيئاً ، و لكن تلك الحرارة مرطبة [٣] بما هى [٤] رطبة أكثر ممّا يحلّل منه، فإنّ رطوبته الطّبيعيّة يتحلّل من ظاهره أكثر من تحلّلها من باطنه ، و يقبل الرّطوبة الغريبة ظاهره [٥] أكثر ممّا يقبل باطنه، و مادّته [٦] جوهر فيه رطوبة، فإنّ اليابس لا ينطبخ .

و أمّا الشّيّ فالفاعل القريب [٧] له [٨] حرارة [٩] من خارج يابسة تأخذ رطوبة ظاهر المشوىّ بالتّحليل أكثر ممّا ياخذ من رطوبة باطنه ، فيكون باطنه أرطب من ظاهره ويكون الرطوبة الموجودة فى المشوىّ رطوبة قد لطفت [١٠] و اذيبت و تفصيل أصنافه فى كتاب الشّفاء .

وأمّا التّبخير فهو تحريك الأجزاء الرطبة متحلّلة من شىء رطب إلى فوق بالتّسخين . والتّدخين وهو [١١] أيضاً كذلك ولكن مادّة التّبخير مائيّة، ومادّة التّدخين أرضيّة .

و أمّا الاذابة فيحتاج الجوهر القابل لها إلى رطوبة تلازم اليبوسة ، فإذا سالت بقيت [١٢] ملازمةً لتلك اليبوسة، فإن لم يبق فهو متبخّر [١٣] و إن بقيت قليلاً ثمّ انفصلت فهو مايذوب و يتبخّر [١٤] معاً.

١- الشفاء : حرارة رطبة تستخف و تخلل المطبوع بما هو حار.

٢- الشفاء و لذلك يحلل .

٣- سائر النسخ : يربطه . و عبارة الشفاء هكذا : و لكنه يرطب بما هو رطب .

٤- ف، ض : هو . . .

٥- الشفاء : من ظاهره اكثر من قبوله اياها من باطنه .

٦- ج : و ماديته .

٧- الشفاء : الغريب . . .

٨- ساقط من ج .

٩- ف: الحرارة . . .

١٠- ج: تلطفت .

١١- كذا .

١٢- ج: تثبت .

١٣- ج: مسخن . . . ض: مسخر .

١٤- سائر النسخ : ويبخر .

و أمّا التّليين بالنّار كما [١] للحديد والزّجاج فهودون الذّائب و [٢] يسمّى متطرّقاً ، لأنّ الرّطوبة فى الذّائب أكثر.

المشتعل فهوالّذى ينفصل عنه رطب [٣] حارّ دُهنىّ اويابس لطيف فيشتعل هذاالمنفصل، و إن [٤] كان يابساً كثيفاً [٥] أو رطباً لا دُهنيّة فيه لم يشتعل . و أمّا المتجمّر الغيرالمشتعل فهوالّذى يستحيل أجزائه [٦] الى النّاريّة إشراقاً أو إضائةً و حمىً [٧]، لكنّه لاينفصل عنه شىء إمّا ليبوسةٍ و إمّا لشدّة رطوبة ، و اليابس [٨] منه [٩] يبقى فى جوهره فيحرق [١٠] . و من الأشياء ما يشتعل و لايتجمّر ، و منه مايشتعل و يتجمّر جميعاً.

و الفحم [١١] من جوهر أرضىّ قابل للاشتعال بطل [١٢] تجمّره [١٣] قبل فناء ما فى جوهره من المادّة المستعدّة للاشتعال . و الرّماد هو [١٤] بقيّة جوهرٍ أرضىٍّ [١٥] قد تقرّقت أجزائه لتصعد [١٦] ما فى أجزائه من الدّخان المتصعّد . و الرّماد بقيّة الشّىء المشتعل، و أمّا بقيّة ماكان غير مشتعل فهو متجمّر فقطّ او ذائب سمّاه قوم كلساً.

---

١ - ف: كالحديد. و لعل الصواب : و اما المتلين بالنار كالحديد...

٢- لفظة «و» ساقطة من سائرالنسخ .

٣- ف: رطوبة حارة دهنية .

٤- ج ، ض: فان .

٥- ج،ف: كشفاً .

٦- ساقط من سائرالنسخ .

٧- الصفاء: و اضائة و حمياً.

٨- ف: فأليابس .

٩- الشفاء : منه ما .

١٠-ج: يحرق . الشفاء : فيحترق .

١١- ج: والتجمر جوهر.

١٢- سائرالنسخ: بطلت .

١٣- الشفاء : تجميره .

١٤- سائرالنسخ: و هو.

١٥- سائرالنسخ : ارضية .

١٦- ض: فيصعد . الشفاء : ليصعد .

ثمّ إنّ من شأن المائيّة [١] أن يبخّر [٢] بالمخالطة ؛ و أمّا بالحقيقة فبمخالطة [٣] الأرضيّة و يجمد [٤] بالبرد و ينعقد باليبوسة و يتحلّل ويرقّ بالحرّ. ومن شأن الأرضيّة أن يشتدّ جفافها [٥] بالحرّ ويسيل وينتدى بالبرد.

فالبرد من شأنه أن يجمد السيّال [٦] و يليّن ضدّه. و الحرّ من شأنه أن يجمد اليابس و يجفّفه و [٧] يرقّق ضدّه. و أيّة رطوبة حصلت فيها [٨] أرضيّة و هوائيّة لم يجمد بسبب الهوائيّة لكنّها بخر [٩] من الحرّ والبرد. أمّا من الحرّ فلما فيها من الأرضيّة، و أمّا من البرد فلأنّه يحيل الماء هواءً [الهواء ماءً] [١٠] وهذا كالزّيت. و اليبس من شأنه أن يجمد. والرّطوبة من شأنها أن تذيب و تحلّل [١١]. و الحرارة تعين كلاً من الرطوبة واليبوسة على فعله، فالرّطب الحارّ أشدّ تحليلاً لما يحلّ [١٢] به. واليابس الحارّ أشدّ عقداً لما يعقد به. وكلّ ما ينحلّ بالحرّ فهو الّذي يجمد [١٣] بالبرد و الغالب عليه الرّطوبة لامحالة، لأنّ البرد يجمد الرطوبة. وكلّ ما ينحلّ [١٤] بالبرد فهو الّذي يجمد [١٥] بالحرّ و لامحالة أنّ الغالب عليه اليبوسة.

و قد يجتمع الحرّ [١٦] والبرد على إجماد الشيء فيصعب حلّه و إذابته، و ذلك

١- انظر الفصل الثامن من المقالة الاولى من الفن الرابع من طبيعيات الشفاء.

٢- سائر النسخ: ان تحتر. الشفاء: أن يخثر.

٣- سائر النسخ: بمخالطة. ٤- ض: و يتجمد.

٥- الشفاء: جفوفها. ٦- ف: السايل.

٧- نقطة «و» ساقطة من ف. ٨- ج: منها.

٩- ف، ج: تخثر. وكذا في الشفاء.

١٠- ج،ض: فلانه يحيل الهواء ماءً. ف: فلانه يحيل الماء هواء هذا.

١١- سائر النسخ: و تحل. كذا في الشفاء.

١٢- الشفاء: ينحل. ١٣- ج: جمد.

١٤- ج: يتحلل. ١٥- الشفاء: جمد.

١٦- ج: عليه الحر.

هوالّذى أعان الحرّ على جموده بما حلّل من الرطوبة و بما غلب سلطان[١] اليبوسة وأعان البرد على جمود[٢] ما[٣] بقى رطباً منه ؛ و هذا مثل الحديد والخزف، فإن بقيت فيه رطوبة صالحة أمكن أن يذاب بالاحتيال . و الحرّ إذا اشتدّ سلطانه خلخل المادّة و سيّل الرّطوبة فيبطل معه إجماد اليابس الّذى كان يستعين بها[٤] بما[٥] يحدث منه فى تلك اليبوسة أيضاً من تخلخل .

والمذوب فى الرّطوبة منه ماينحلّ ومنه مايختلط؛ و الّذى يختلط[٦] فهوالّذى لايرسب ، و هوالّذى يرجع إلى أجزاء صغار ليس فى قوّتها أن تخرق جرم الرّطوبة و ينفذ فيه كالملح . و الّذى[٧] ينحلّ فهوالّذى يرسب كالطّين لأنّ أجزائه لا يبلغ فى الصّغر إلى الحدّ الّذى ذكرناه .

و من الأجسام ما يبتلّ ، و منه مالا يبتل[٨] . فأمّا الّذى يبتل فهوالّذى إذا ماسّه جسم مائىّ لزمته منه رطوبة غريبة . و الّذى لا يبتلّ فهو مالا يعرض له هذا العرض، و ذلك لشدّة صقالته[٩] و دهنيّته[١٠]، فإنّ الدّهنيّة أيضاً يفعل ذلك[١١] بما يحدث من الصّقالة .

١- الشفاء : من سلطان .

٢- سائرالنسخ : جموده . الشفاء : جموده بكره .

٣- ف: بما . الشفاء : على ما . ٤- الشفاء : به .

٥- ف: مما . ج: وبما . وكذا فى الشفاء .

٦- الشفاء : والذى ينحل فهوالذى .

٧- الشفاء : و منه مايرسب كالطين .

٨- انظر التاسع من الاولى من رابع طبيعيات الشفاء .

٩- ف: صقاله . وعبارة الشفاء هكذا : و ذلك امالشدة صقالته و اما لشدة دهنيته، على أن الدهنية يفعل .

١٠- من قوله : « و دهنيته » الى قوله « من الصقالة » ساقط من ف .

١١- ساقط من ج، ض .

و إمّا الانتقاع [فبأن يعرض الرّطب فى جوهرالمنتقع فيه ليناً] [فأن يغوص الرّطب فى جوهرالمنتقع فيه فيحدث فيه ليناً] [١] مع تماسكه و إن انحلّ لم يكن منتقعاً.

و النشف يحدث لدخول الرّطوبة المائيّة أثر ما ينفش [٢] من مسامّ الجسم اليابس من الأجزاء الهوائيّة المحصورة فيه المحتبسة فى مجاريه بالقسر، لضرورة الخلاء. فإذا وجدت ما يقوم مقامه أمكن الهواء مفارقته لتلك المنافذ وعوده الى مكانه الطّبيعىّ. فإذا انفصل الهواء و [٣] جرى الماء فى تلك المجارى انعقد بسبب اليبوسة المخالطة للماء فيعرض ما [٤] يعرض فى الجصّ إذا خلط به الماء. و لا ينشف من الاجسام اليابسة إلاّ ماله مسامّ، و أمّا الاجسام المصمتة فلا ينشف.

و الانحصار هو قبول الرّطب وضعاً يلزمه شكل مساو لشكل ما يحويه.

و الاتّصال هو أمر يخصّ الرّطب [٥]، فإنّ الرّطب إذا لاقى ما يجانسه بطل السّطح بينهما بسهولة. و أمّا الرّطوبات المختلفة فما كان مثل الماء والدّهن ظهر تميّز السّطوح منها [٦]؛ و ما كان مثل شراب و ماء لم يظهر.

و أمّا الانخراق فهو خاصّة بالرّطب، وهى [٧] سهولة انفصاله بمقدار حجم النّافذ فيه والتيامه عند زواله. و تفرّق الاتّصال له أنواع يرجع فيه الى كتاب الشفاء: وهى [٨] الانخراق والانشقاق والانكسار والانرضاض [٩] والتفتّت.

و من الأجسام المركّبة ما هو ليّن، و منه [١٠] ما هو صلب. و اللّيّن أنواع:

١- سائرالنسخ: و اما الانتقاع فان يغوص الرطب فى جوهرالمنتقع فيه فيحدث فيه ليناً. وكذا فى الشفاء الا أن فيه: فى جوهره فيحدث.

٢- سائرالنسخ: نيعش.

٣- لفظة «و» ساقطة من ض.

٤- ج: كما.

٥- ف: بالرطب.

٦- ج: بها. الشفاء: فيها.

٧- ج،ض: وهو. وكذا فى الشفاء.

٨- سائرالنسخ: فهى.

٩- ف: والارضاض.

١٠- هكذا فى النسخ و الصحيح: «ومنها» كما فى الشفاء.

فمنه منشدخ، و منه منحنٍ ، و منه منطرق، ومنه ممتدّ [متمدّد] [١]، و منه منعصر ، و منه متعجّن . وكلّ منطرق فإنّه مترقّق . ولهذا تفصيل مذكور فى كتاب الشّفاء .

و الأجسام الّتى فى طباعها رطوبة يعتدّ بها فإمّا أن يكون بكلّيّتها جامدة فلاتنطرق [٢] ولاتمتدّ [٣] ولاتنحنى كالياقوت بل كنفس الجمد [٤] . و إن لم يكن بكلّيّتها جامدةً بل فيها رطوبة لاتجمد لدهانتها فذلك الشّيء ينطرق [٥] و خصوصاً إذا حمى فسال منه شيء ممّا هو جامد . فإن سال [٦] الجميع عاد ذائباً بالنّار و إن كانت تعقد بمعونة اليابس [٧] فذلك مادام لم يشتدّ فعلها فى اليابس ولم يخرجه عن كونه يابساً كثيفاً ؛ فإذا أفرط فعلها فى اليابس خلخلت اليابس أيضاً ؛ فإذا تحلّل [٨] اليابس تحلّل [٩] الجميع .

١ -سائرالنسخ : و منه ممتد. الشفاء : و منه مايتمدد .
٢ -الشفاء : تتطرق .   ٣ -ج: ولايتمدد .
٤- سائرالنسخ: الجامد [الجمد] .
٥- سائرالنسخ: منطرق. الشفاء : يتطرق .
٦-ج: سيل . وكذا فى الشفاء .   ٧- ف: الباش .
٨و ٩- سائرالنسخ : تحلل [تخلخل] . الشفاء تخلخل .

الفصل السابع

من كتاب الكون والفساد اعنى الباب الثالث من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى الغيم والهالة وقوس قزح والرّياح والزّلازل والشّهب والكواكب ذوات[1] الاذناب و منابع المياه والمعادن ، وفى لون السماء وماشاكل ذلك

[فاعلم أنّ] [2] جميع العناصر الا ربعةطوع للا جرام العالية، والكائنات الفاسدات تتولّد من تأثير الا فلاك بطاعة العناصر لها. و الفلك و إن لم يكن حارّاً و لا بارداً فإنّه قد ينبعث منه فى الا جرام السّفليّة حرارة و برودة بقوىً تفيض منها إليها.

و أبين آثار الا جرام الفلكيّة مايرى من الشّمس والقمر ، فإنّ القمر يعين على إنضاج الفواكه و يزداد بزيادته اللبوب، و يظهر به المدّ [3].

و أظهر آيات[4] الشّمس مايفيد من التّسخين و إن كانت هى غير حارّة ؛ و انظر الى الشّعاع المنعكس عن المراى كيف يحرق، و لو كان سبب الاحراق حرارة الشّمس دون شعاعها لكان ماهو أقرب اليها أسخن و نحن نرى مطرح الشّعاع إلى الشّىء فيحرق و مافوقه يكون فى غاية البرودة ، ولو كانت الشّمس حارّة لكانت حركتها الى فوق . و بالجملة : فالجواهر السّماويّة مخالفة لجواهر ماتحتها.

١- سائرالنسخ : و ذوات. وكذا فى الشفاء.

٢- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ .

٣- سائرالنسخ : المدوالجزر. ٤- ج: آثار.

ثمّ إنّ الشّمس تنشر [تثير][1] بما تفيد من الحرارة من الماء بخاراً و من الأرض شيئاً دخانيّاً فيقفان[2] في الهواء و لا ينزلان، و بعضها يبقى في باطن الأرض؛ والدّخان يصعد الى حيث لا يصعد اليه البخار الرّطب لثقل الرّطب و خفّة[3] الدّخان.

والبخار إذا صعد[4] من الجوّ الحارّ و تجاوزه و حصل في الجوّ البارد من الهواء بردو[5] انعقد سحاباً، فإنّ البارد يعقد البخار بسرعة. تأمّل الحال في الحمّام فإنّه إذا فتح بابه و دخله برد أضبّ هواؤه. والماء الحارّ قبل البرد [أقبل للبرد][6] من الماء البارد للطافته، يدلّك على ذلك ماء حارّ و ماء بارد يرفعان في الهواء البارد فيبرد الحارّ قبل البارد؛ والأبخرة تكون في الجبال أكثر، فإنّ الجبال يشبه الأنابيق الّتي تمنع الأبخرة من التشتّت.

فيحصل لهذا البخار المنعقد ثلاثة أحوال: فإمّا أن يكون يسيرا[7] فيفرّقه شعاع الشمّس. و إمّا أن يكون قويّاً لا ينفعل عن شعاع الشّمس فيتكاثف و خصوصاً إذا وجد معاونة من الرّيح.

والبخار إذا تكاثف صار[8] ماءً وثقل فينزل. ثمّ إن وافاه البرد قبل أن يتكاثف تكاثفاً تامّاً[9] بحيث يجتمع قطرات مجمّدة[10] نزل ثلجاً، و إن وافاه البرد دفعةً أوفي حال ما قد[11] انعقد قطرات صار بَرَداً. و إنّما يكون في الربيع البَرَدُ أكثر

١- سائر النسخ: ان الشمس يثير.

٢- ف،ج: فيقفان.

٣- ج: وخفة دفعه.

٤- انظر الفصل الاول من المقالة الثانية من الفن الخامس من طبيعيات الشفاء.

٥- لفظة «و» ساقطة من ف.

٦- سائر النسخ: والحار أقبل للبرد.

٧- ف: يسراً.

٨- ف: اذا تكاثف [صار ماء و ثقل فينزل، ثم ان و افاده البرد قبل أن يتكاثف].

٩- ساقط من ض. ج: فاما.

١٠- ض: بجمده.

١١- ساقط من ف.

بسبب تعاقب الحرّ و البرد فيقوى البرد فى الغيم كما يقوى فى باطن الأرض فى الصيف فيجمّده[١]، و إن كان البخار لم يصعد شيئاً كثيراً صار طلا [صعيقاً] [٢] صقيعاً و غير ذلك.

ثمّ إنّ البخار[٣] ماء متمزّق [٤]، و الماء من شأنه أن يُرِى بصقالته[٥] الأشباح كما يرى المرايا[٦]، فلذلك[٧] البخار يرى على مناسبات [٨] المرأى أشباح نور الشّمس و القمر و أجرام الكواكب، فإذا كنت فى الجانب الّذى يكون فيه الشّمس و [٩] كان بحذائك غيم رقيق و ورائه غيم ثخين - حتّى يكون حال ذلك الغيم الرّقيق كحال البلّور[١٠] إذا كان ورائه[١١] شىء ملوّن - انعكس منه الشّعاع فيظهر منه قوس قزح، ولا يصحّ[١٢] أن يكون دائرةً تامّةً، فإنّ قطب تلك الدّائرة هو جرم الشّمس وتمامها لو كان تحت الأرض.

و إنّما لا يرى فى مثل هذه البخارات جرم الشّمس و القمر بتمامه، لأنّ تلك الأجزاء[١٣] يقصر عن أن يظهر فيها مثل هذه الأجرام الكبيرة، فيؤدّى أجزاء منها[١٤] و ألوانها[١٥] فقطّ. و إذا كان السّحاب ثابتاً لطيف الأجزاء رقيقاً بحيث لا يغمر القمر ادّى القمر و شبحه جميعاً فظهرت هالة.

١- سائر النسخ: منجمدة. ٢- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ.

٣- انظر الثانى من ثانية خامس طبيعيات الشفاء.

٤- ف: يتمزق. ٥- ف: لصقالته.

٦- ج: بالمرايا. ٧- ف،ض: و لذلك. ج: وكذلك.

٨- ج: على قياس.

٩- لفظة «و» ساقطة من ض،ف. ج: فكان.

١٠- ف: النور [البلور]. ١١- ض: وراء.

١٢- قوله: «يصح أن» ساقط من ج.

١٣- ض: أجزاء. ١٤- ج،ض: أجرامها. ١٥- ف: ألواناً.

و يجب أن يكون مؤدّى الشّبح لاعلى الاستقامة بين النّاظر والمنظور اليه ، فإنّ الشّيء إنّما يؤدّى[١] على الاستقامة نفسي الشّيء لاشبحه ، و مايؤدّى شبحه يكون زائلاً عن محاذات الاستقامة الّتي بينه و بين الرّائي ضرورة ؛ فإذا كان جميع أجزاء السّحاب[٢] او أكثرها[٣] مؤدّياً و كان نسبة كلّ مرآة في وضعه من الرّائي والكواكب اوالقمر[٤] نسبةً واحدة من جميع جوانبه وجب أن يكون مايرى من الهالة مستديراً ، فإنّه لواختلفت نسبة المرآئي[٥] لما كانت تلك المرآئي[٦] تؤدّى شبح القمر اوالكواكب .

و أمّا الظلمة الّتي تُرى في وسط الهالة فالسبب فيها أنّ الغيم الرّقيق الّذي في وجه [القمر][٧] الأرض مظلم بالقياس إليه كالحال في الهباء بالقياس إلى الشّمس، و ذلك لأنّ المضيء و سائر مايدرك بالأجسام إذا اُدرك ضعفت القوّة عن إدراك مادونه ، بل ربما يبطل القوّة . و أيضاً لأنّ[٨] ما كان من جملة أجزاء السّحاب مالا يؤدّى ضوء الكواكب [اوالقمر][٩] ، إذ ليست نسبته[١٠] مؤدّيةً فيرى ماسوى المؤدّى مظلماً . و قد يرى سحابا رقيقا يجتاز في وجه القمر فلايرى ، فإذا تجاوزه ظهر . و كثيراً مّا ينعقد السّحاب عن استحالة الهواء ، و ذلك مع البرد الشّديد .

و قد يعرض أن يمطر بعض البقاع مطراً رقيقاً في جوهرها شحميّة[١١] أودهنيّة،

١- ج: مؤدى.
٢- ج: البخار.
٣- سائرالنسخ: او أكثر.
٤- سائرالنسخ: و القمر.
٥- سائرالنسخ: المرئى.
٦- سائرالنسخ: المرئى.
٧- ج: فى وجه القمر. ض،ف: فى وجه الارض.
٨- ج: لان من اجزاء...
٩- مابين الخطين ساقط من ف. ض، ج: الكواكب اوالقمر.
١٠- سائرالنسخ: نسبة.
١١- سائرالنسخ: سيخة.

ثمّ يتصعّد في[1] تلك البقعة أبخرة دسمة لطيفة فيشتعل من أدنى سبب ، و ترى على وجه الأرض شعل[2] مضيئة كاشتعال بخار الشّراب[3] قد جعل فيه الملح والنوشادر إذا جعل فوق جمر يبخر و قرب من بخاره سراج .

و أمّا لون السّماء فإنّه أزرق، والزّرقة[4] هي لون بين السّواد والبياض، والسبب فيه أنّ الأجسام الفلكيّة كلّها شفّاف فلا يرى، و ما لا يرى فهو مظلم ؛ و الهيئات[5] و الأبخرة الحاصلة منها[6] مرئيّة فكأنّه يرى شيء ولا يرى شيء ؛ فيتولّد لون بين السّواد و البياض وهي الزّرقة . و هذه ضرورة أدّت الى غاية، و ذلك لأنّ أوفق الألوان للأبصار هو الزّرقة .

و أمّا المادّة الدّخانيّة ـ و أكثرها يكون منقضياً[7] من خلال البخار ـ فإنّها إن وقفت[8] في الحيّز البارد من الهواء فبردت وعصرها الهواء الى أسفل صارت[9] رياحاً، ثمّ إن تجاوزت ذلك الحدّ و صعدت الى الجوّ النارىّ فأنّها تحترق، فإن كانت لطيفة صارت كواكب الرّجم، و إن كانت كثيفة و احتاجت في احتراقها الى زمان طويل صارت ذوات الأذناب . ولأنّ الجوّ العالي يتحرّك بحركة الفلك حركةً عرضيّةً كما ذكرنا، فإنّ ذوات الأذناب أيضاً[10] تتحرّك فيه .

و طفوء النيّران يكون على وجهين : أحدهما أن يحيلها[11] البرد هواءً فإذا صارت هواءً شفّت . و الثّاني أن يستحيل المادّة الآخذة في الاحتراق ناراً صرفة

١- ض، ج: من . ف: في [من] .

٢- ف: يشتعل [شعل] .

٣- ض : السراب .

٤- ساقط من سائرالنسخ .

٥- سائرالنسخ : الهبات .

٦- سائرالنسخ : فيها .

٧- سائرالنسخ : متقضياً .

٨- سائرالنسخ : وقعت .

٩- ف: و صارت .

١٠- سائرالنسخ : تتحرك أيضاً .

١١- سائرالنسخ : يجعلها .

فيشف. و ليس فى الجوّ العالى برد. فبقى أن يكون السّبب فى خفاء كواكب ذوات[1] الأذناب استحالة مادّتها الى النار و اشفافها؛ فإنّ الموادّ الّتى تحترق، منها ما يكون فى غاية[2] الكثافة فيبقى جمرا و[3] يظهر بسببها فى الجوّ آثاره[4] حُمر" اوسُود" وأخاديد"[5]. لأنّ من شأن الأسود أن يشبه[6] من البعيد المنفذ المظلم. و اذا اجتمع لونان ـ أسود و أبيض ـ فى سطح واحد، يخيّل الأبيض أنّه أقرب و الأسود أنّه أبعد، لأنّ الأبيض أشبه بالظّاهر، و الظّاهر أشبه بالقريب، و الأسود بالضّدّ.

و هذه الأدخنه إن بقيت فى الغيم بردت فثقلت و رامت التّخلّص منه، فيسمع[7] لها صوت[8] عظيم و هو الرّعد كما أنّ الرّيح إذا هبّت فى الهواء اللطيف يسمع[9] لها دَوِىّ فكيف إذا كانت فى جسم كثيف؟

و لأنّ تلك الأدخنة تروم التّخلّص من[10] الغيم بقوّة، فإنّه يحدث هناك احتكاك فيشتعل، وهو البرق. و ربّما يكون تلك الموادّ كثيفةً فصارت صواعق.

و لأنّ ذلك مسموع و مبصر، فانّه يرى الضّوء قبل أن يسمع الصوت، لأنّ الصّوت يحتاج[11] إلى حركة و قطع مسافة حتى ينتهى الى السّمع[12]، والمبصر[13] يكفى فيه المقابلة. ومثال ذلك أنّ القصّار يرى حركة يده قبل أن يسمع صوت دقّه.

١ـ ساقط من سائرالنسخ: والشفاء: الكواكب و ذوات.
٢ـ سائرالنسخ: غاية فى.
٣ـ ف: او.
٤ـ سائرالنسخ: اثار.
٥ـ انظر الفصل الثامن من المقالة الثانية من الفن الخامس من طبيعيات الشفاء.
٦ـ الشفاء: أن يحكى البعد والمنفذ.
٧ـ سائرالنسخ: فيستمع.
٨ـ ج: ضوء.
٩ـ ج: سمع.
١٠ـ سائرالنسخ: فى.
١١ـ ج: محتاج.
١٢ـ ج: الى المسمع.
١٣ـ ف: والبصر.

و قد يكون علة الريح شيئاً آخر ، وهو أن الهواء في الشتاء يبرد فيتكاثف فإذا أقبلت الشمس إلى ناحية الشمال سخنته[١] ، و يزداد حجمه بما يحدث فيه من التخلخل ويطلب مكاناً اوسع .

و أما منابع المياه[٢] فإن العيون السيالة تنبعث من أبخرة قوية الاندفاع كثيرة المادة تفجر[٣] الأرض بقوة ، ثم لا يزال يستتبع المادة لضرورة الخلاء .

و اما مياه العيون الراكدة فإنها[٤] إذا[٥] نزحت تجلب اليها بدل ما ينزح منها ؛ و ذلك لأنه إنما[٦] كان للبخار الذي هو مادة الماء أن يندفع إلى أن يبلغ المبلغ الذي يستقر عليه ، فإذا بلغ ذلك المبلغ صار في الثقل بحيث لا يمكن[٧] الأبخرة التي تحته أن يقله ، بل يكون سداً في وجهها كما كانت الأرض قبل أن تحفر ؛ فإذا نقص من ذلك الثقل قدر البخار المندفع من أسفل أن[٨] يتصدع[٩] إلى فوق أو يكون على سبيل المشاعب[١٠] .

و اما[١١] العيون التي تكون في الجبال[١٢] فالسبب فيها أن البخار قد يتصعد

١- ف: فسخنته .

٢- انظر الثالث من ثانية الخامس من طبيعيات الشفاء .

٣- الشفاء : يتفجر الارض بقوة انفجارها .

٤- ساقط من ض .

٥- الشفاء : والعيون الراكدة والابار اذا .

٦- ساقط من سائر النسخ : والمتن موافق الشفاء .

٧- سائر النسخ : لا يتمكن . و كذا في الشفاء .

٨- ض ، ج: الى أن .

٩- سائر النسخ : يتصعد . و كذا في الشفاء .

١٠- سائر النسخ : المباعث . والمشعب بفتح الميم: الطريق ، وبكسر الميم المثقب اى آلة الثقب .

١١- سائر النسخ : فاما .

١٢- انظر الفصل الثاني من المقالة الاولى من الفن الخامس من طبيعيات الشفاء .

من أرض صلبة ، و قد يتصعد من أرض رَخْوَة . فالأرض الرخوة يتفشى[١] منها[٢] الأبخرة فى أكثرالأمر قليلا قليلا ، فلايكون لاجتماعها سلطان . والأرضون الصلبة المتوسطةالصلابة يعرض لها أن يحقن البخار حقناً[٣] . والأرضون الصلبة جداً تحقن البخار حقناً شديداً . والجبال أقوى الأشياء على حقن الحرارة و حبس البخار المتصعد منها حتى يقوى اجتماعه فيسلك بقوته منفذاً يندفع منه إلى خارج و قد تكاثف و و استحال مياهاً و يكاد يكون[٤] ما يستقر عليه الجبال من الأرض مملوءاً ماءً .

و مَثَلُ الجبال مَثَلُ الأنبيق الصلب من حديد او زجاج أوغيره مما يعد للتقطير ، فإنه إذا كان سخيفاً متخذاً من خشب مثلاً لم يحقن بخاراً كثيراً ولم يقطر منه شيء يعتد به ؛ و أذا كان من جوهر صلب لم[٥] يدع شيئاً من البخار يتفشى[٦] بل جمع كله ماءً و قطرة . و قعرالأرض الذى تحته كالقرع ، و مجمع[٧] الماء فى الجبال أوفى الأرض كالأنبيق ، والعيون كالمشاعب[٨] و الأودية ، والبخار كالقوابل .

و أما الزلزلة[٩] فهى حركة تعرض لجزء من أجزاء الأرض بسبب تحته يتحرك ، فيحرك[١٠] مافوقه ؛ و هذاالسبب يكون ريحاً أوبخاراً اودخاناً فقط . و قلما يعرض الزلزلة فى الصيف[١١] ، والكسوفات ربما كانت سبباً للزلازل لفقدان الحرارة الكائنة

١ - ف: تتغشى . والشفاء : ينفشى .
٢ - ض: عنها . ف: منه .
٣ - الشفاء : حقناستوسطا .
٤ - سائرالنسخ : أن يكون . وكذا فى الشفاء .
٥ - ف: ولم .
٦ - الشفاء : ينفشى .
٧ - ج: و جميع المياه فى الجبال والارض .
٨ - سائرانسخ : كالمباعث . الشفاء : كالمثاعب والاذناب التى فى الانابيق . و ثعب الماء والدم فجره ، والمثعب : مسيل السطح والحوض .
٩ - انظرالرابع من الاولى من خامس طبيعيات الشفاء .
١٠ - ف: يتحرك فيه ما .
١١ - فى النسخةالاصلية : السيف .

عن الشّعاع دفعةً وحصول البرد الحاقن للرّياح فى تجاويف الأرض بالتحصيف بغتةً. والبرد الّذى يعرض دفعةً يفعل ما لا يفعله العارض بالتّدريج.

فإن كان مع الزّلزلة نار فسببها انفصال الأبخرة عن الأرض بعنف و استحالتها ناراً. و توابع الكلام فى هذا الباب ممّا[1] يرجع فيه[2] الى كتاب الشّفاء.

والأرض الخالصة لا تتحجّر[3]، لأنّ استيلاء اليبس عليها[4] لا يفيدها[5] امتساكاً[6]، بل تفتّتا. و إنّما يكون[7] الحجر على سبيل التّفخير[8] أو على سبيل الجمود، فتكوّن الجبال يجب أن يكون فى الماء ألبتّة إمّا بتفخير الطّين اللّزج فى الشّمس، و إمّا لانعقاد المائيّة من طبيعة ميبّسة[9] أرضيّة، او بسبب[10] مخفّف[11] حارّ.

و سائر المعدنيّات[12] منه ما هو، سلحفّى تحلّه الرّطوبة بسهولة، و منه ما هو دُهنّى لا ينحلّ بالرّطوبة وحدها بسهولة مثل الكبريت و الزّرنيخ. و أمّا الزّيبق فهو شبيه بعنصر المنطرقات[13] وجميع المنطرقات[14] ذائبة ولو بالحيلة؛ و أكثر ما لا ينطرق[15] لا تذوب إلّا بالحيلة، و إنّما تلين بعسر.

١- ساقط من سائر النسخ. ٢- ساقط من سائر النسخ.

٣- انظر الفصل الاول من المقالة الاولى من الفن الخامس من طبيعيات الشفاء.

٤- ف: عليهما. ٥- ج: لا تقبلها.

٦- الشفاء: استمساكاً. ٧- الشفاء: يتكون.

٨- ض: التحجير [التفجير]. ٩- الشفاء: مبيسة.

١٠- ض: او بسبب.

١١- سائر النسخ: يخفف. الشفاء: مخفف.

١٢- انظر الخامس من الاولى من الخامس من طبيعيات الشفاء.

١٣- سائر النسخ: المتطرقات.

١٤- سائر النسخ: المتطرقات.

١٥- سائر النسخ: يتطرق. و كذا فى الشفاء.

و مادّة المنطرقات[١] جوهر مائيّ يخالط جوهراً ارضيّاً مخالطة شديدة ، فإنّ المزاج قد يكون قويّا مكتنزاً كالذّهب[٢]، و قد يكون سخيفاً متخلخلاً كالخشب . و ينجمد الجوهر المائيّ من المنطرقات[٣] بالبرد[٤] بعد فعل الحرّ فيه ، فيكون كأنّه لم يجمد لدهنيّته ولذلك ينطرق[٥] .

و أمّا الحجريّات فمادّتها أيضاً مائيّة و لكن ليس[٦] جمودها بالبرد وحده بل جمودها باليبس المحيل للمائيّة إلى الأرضيّة، وليس فيها رطوبة دهنيّة حيّة [حميّة][٧]، ولذلك لا ينطرق[٨]؛ و لأجل أنّ أكثر انعقادها باليبس لا تذوب إلّا بالحيلة .

و أمّا الشبّ [اليشب][٩] والنوشادر فمن جنس الأملاح إلّا أنّ ناريّة النوشادر أكثر و لذلك يتصعّد بكلّيّته ، فهو كأنّه[١٠] ماء خالطه دخان لطيف حارّ وانعقد باليبس .

و أمّا الكباريت فإنّها قد عرض لمائيّتها أن تخمّرت بالأرضيّة والهوائية تخمّراً شديداً لأجل الحرارة حتّى صارت دهنيّة ثمّ انعقدت بالبرد .

و أمّا الزّاجات فإنّها مركّبة من ملحيّة و كبريتيّة و حجارة ، و فيها قوّة بعض الأجساد الذّائبة[١١] .

وأمّا الزّيبق فكأنّه ماء خالطته أرضيّة لطيفه جدّاً كبريتيّة مخالطة شديدة

١- سائر النسخ : المتطرقات . ٢- ف: كالدهن [كالذهب] .

٣- سائر النسخ : المتطرقات . ٤- سائر النسخ : فالبرد .

٥- سائر النسخ : يتطرق . وكذا فى الشفاء .

٦- سائر النسخ : ليست [ليس] .

٧- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ . وكذا فى الشفاء .

٨- سائر النسخ : يتطرق . وكذا فى الشفاء

٩- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ . وكذا فى الشفاء .

١٠- ج: فكأنه .

١١- سائر النسخ : الذاتية .

حتّى أنّه لاينفرد منه سطح لايغشاه[١] من تلك اليبوسة شيء [لاينفرز منه سطح إلاّ بفساد تلك اليبوسة][٢]، فلذلك لايعلق باليدو لاينحصر أيضاً انحصاراً شديداً يمكن تشكيل مايحويه[٣] ، اللّهم إلاّ أن يغلب .

و بياضه من صفاء تلك المائيّة و بياض [تلك][٤] الأرضيّة اللطيفة و ممازجة الهواء إيّاه. والزّيبق ينعقد بروائح الكباريت ، ولذلك[٥] يمكن أن يعقد بالرّصاص او رائحة الكبريت بالسّرعة . ويرجع في تمام الكلام في هذا الفصل إلى كتاب الشّفاء .

١- الشفاء : لايغشاه.

٢- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ .

٣- الشفاء : بشكل مايحويه.

٤- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ .

٥- ف: وكذلك.

الباب الرّابع

من الأبواب الأربعة الّتي يشتمل عليها المقالة الثّانية من المقالتين اللّتين يشتمل عليهما
الكتاب الثّالث من الكتب الثلاثة الّتي يشتمل عليها كتاب التحصيل

في علم النّفس وهو ـ كتاب النّفس ـ مشتمل على خمسة عشر فصلا

الفصل الأوّل

من كتاب النّفس أعنى الباب الرّابع من‌المقالة الثانية من‌الكتاب الثالث من كتب التحصيل فى اثبات‌النّفس وجوهريتها و نقض‌الآراء الباطلة فيها

إنّ الواجب كان أن يعرّف أقسام الاُمور الممكنة‌الوجود و[1] خواصّ كلّ قسم، كما عرّفنا خواصّ واجب[2] الوجود، ثمّ كنّا نعرّف ما تحت كلّ قسم من الأجناس والأنواع وخواصّ كلّ منها[3]، فكنّا[4] نعرّف‌النّفس فى جملة أقسام الاُمور الممكنة و أنواعها وخواصّ كلّ منها[5] نازلين من فوق‌الى أسفل. و لكن ليس للبشر هذه‌القوّة، بل إنّماله إحصاء ما يمكن‌إحصائه من خواصّ هذه‌الاُمور من المشاهدة، ثمّ تحصيل[6] لوازم بعض تلك‌الخواصّ فى‌الكليّات الحاصلة عنده[7]. بل إنّما عرف من‌الحسّ الأجسام و حركات كلّ جسم و خواصّه المحسوسة، ثمّ عرف من بعض الحركات مخلوطاً بمقدّمات[8] معدّة عندنا ـ إمّا مستفادة من الحسّ أو من أوائل

۱- ض: و يعرف.
۲- ج: وجوب‌الوجود.
۳- ف: منهما.
۴- ج، ض: وكنا.
۵- ج، ف: منهما.
۶- سائرالنسخ: يحصل.
۷- ض: عنده، فنقول: انا نشاهد أجساماً تحس و تحرك بالارادة، بل نشاهد أجساماً تغتذى و تنمو و تولد؛ و ليس ذلك لهاالجسميتها، فيجب أن‌يكون فى ذواتها شىء غير جسميتها؛ و نحن نسمى ذلك‌الشىء نفساً، وهى اسم له لامن حيث جوهرها ولكن من‌جهة ما هو مبدء لهذه‌الافاعيل.
۸- ج: لمقدمات.

العقل - أنّ [١] مبدئه و فاعله طبيعة ، و من [٢] بعضه أنّ فاعله نفس فلكيّة ، و من بعض تلك الحركات أنّ لها مبدءً غير الطّبيعة وغير النفس الفلكيّة ؛ و سمّينا هذا المبدء أيضاً نفساً .

و النّفس و الطّبيعة إسمان لأمرين لا من حيث جوهر [٣] هما، و لكن من جهة ما هما مبدءان لهذه الأفاعيل . [و إذا بحثنا عن مقولتها فإنّا نبحث عنها كأنّها عرض ذاتيّ لها] و إذا بحثنا عن مقولتهما فإنّا نبحث عنهما كأنّهما عرض ذاتي لهما [٤] لا مقوّم ؛ كما ذكرنا في كتاب البرهان . ولهذا صار النّظر في هذه المبادى من العلم الطبيعى، لأنّ النّظر فيها [٥] - من حيث هى مبدء حركة - نظر من حيث لها علاقة بالمادّة و الحركة [٦] .

و إثبات هذه المبادى هو ببرهان [٧] إنّ فإنّا نقول : إنّا [٨] نرى أجساماً لها أفاعيل، و كلّ جسم له فعل فهو ذو مبدء لذلك الفعل، فالأفاعيل [٩] هى علّة كون

١- ض: بأن.

٢- ف: طبيعة من بعضها.

٣- ج، ض: جواهرهما.

٤- ج : و اذا بحثنا عن مقولتهما فانهما يبحث عنهما كانهما عرضى ذاتى لهما لامقوم. ف، ض: و اذا بحثنا عن مقولتهما فانا نبحث عنها كانها عرض ذاتى لها(ض: لهما) لامقوم.

٥- ض: فيهما.

٦- ض : وقد حدت النفس بأنها كمال أولى لجسم طبيعى لاذى حياة ؛ و اذا حقيقت الامر وجدت الكمال اولى بان يوجد جنساً لها من ان يوجد جنسها. وللقدماء الاقدمين آراء فى ماهية النفس أبطلت فى الكتب البسيطة، الا أنا نبطل من جملة تلك الاراء ماهو أقوى ابهاماً و أقرب الى القبول ؛ فمن ذلك قول من قال : ان النفس مزاج .

٧- ف، ج: هو برهان. ض: هو برهانين.

٨- ض: انما. ٩- ف: والافاعيل.

الجسم ذامبدء لامعلولة[1] له. و قدمرّ هذا الفصل فی کتاب البرهان مافيه کفاية ، حيث بيّنّا نمط البرهان فی مثل قولنا : « کلّ جسم مؤلَّف » و « کلّ مؤلَّف فله مؤلِّف » .

فنقول الآن: إنّا نری أجساماً مرکّبة من العناصر و الأخلاط تحسّ و تتحرّك بالارادة و تغتذی و تنمو وتطلب بدل ما يتحلّل منها، و ليس ذلك لها[2] لجسميّتها[3]، فيجب أن يکون فی ذواتها شیء غير جسميّتها ؛ و نحن نسمّی ذلك الشّیء نفساً. فيجب أن يکون أوّلاً لهذه الأجسام خصوصيّة جسميّة ليست لأجزائها، وخصوصيّة وجود، فإنّ ماليس له خصوصيّة وجود لم يکن له فعل خاصّ، والنّموّ و الاغتذاء و طلب بدل ما يتحلّل يختصّ بهذا الجسم من حيث هو هذا الجسم[4]، فإنّه ليس لکلّ واحدٍ من أخلاطه و أجزائه العنصريّة نموّ و لاتحلّل و لااغتذاء کماليس لکلّ شیء[5] من أجزاء العين إبصار ، بل الابصار للعين بما هی عين ، و النّموّ للبدن بما هو بدن .

فبيّن أنّ للحيوانات والنّباتات[6] خصوصيّة أجسام ليست لکلّ [واحد][7] من أجزائها، فوجود الأجزاء فيها إذن بالقوّة، لأنّ کلّ ما يکون وحدته بالفعل فالأجزاء فيه بالقوّة کما أنّ العشرة بالفعل و يوجد آحادها فيها بالقوّة .

و الجسم قد[8] يکون له وحدة بالفعل من جهة الاتّصال وکثرة أجزاء بالقوّة .

١ـ ف: لامعلول. ٢ـ ساقط من ض .

٣ـ الشفاء : بجسميتها .

٤ـ ف: هو جسم. ج،ض: هذا الجسم .

٥ـ ج: لکل واحد. ٦ـ ج، ض: النبات .

٧ـ مابين الخطين ساقط من ف، ض. ج: لکل واحد من .

٨ـ قوله : « قديکون » ساقط من ج .

و أمّا هيهنا فليست الوحدة وحدة اتّصال ، بل وحدة من سائر وجوه الوحدة الّتى ذكرناها[١] ، فيكون كلّ جزء جزءً من إنسان واحد أو شجرة واحدة لاجزءً من اتّصال مقدار[٢] واحد. والوحدة[٣] فيها وحدة التّركيب أو وحدة من جهة الانتساب الى مبدء واحد و إذن[٤] كانت الوحدة بالفعل .

و يشبه أن يكون الوحدة الّتى بالفعل فى هذه الأجسام وحدة النّظام أو وحدة بالنّسبة الى فاعل واحد او إلى غاية واحدة او مايشبهه . و إذا كانت الوحدة بالفعل فسواء كانت على هذه الوجوه أو كانت[٥] وحدة الاتّصال لا يختلف هذا الحكم فيها .

فقد بان أنّ لهذه الحيوانات و النباتات[٦] خصوصيّة جسميّة . و هذه الأفعال ليست تصدر عن جسم[٧] بما هو جسم مطلقا فيجب أن يكون بسببٍ آخر ؛ و ذلك السّبب هو المبدء الّذى نسمّيه[٨] نفساً . و بينه وبين البدن اتّحاد حقيقيّ[٩] نوعيّ لا فرضيّ .

ولست أعنى بالاتّحاد اتّحاد اتّصال ، بل اتّحاداً على وجه آخر، بل اتّحاد تركيب كالوحدة الموجودة من اجتماع الصّورة و الهيولى من غير فساد أحدِهما . فإنّ الهيولى والصّورة جواهرهما مختلفان ، و[١٠] مع اختلاف الجوهر لايمتنعُ وجود

١- ج، ض: ذكرنا. ٢- ساقط من ج.

٣- قوله : « والوحدة » الى قوله «بالفعل» ساقط من ج، ض .

٤- ف : اذا.

٥- ساقط من ج.

٦- سائرالنسخ : النبات. ٧- ج: عن الجسم .

٨- ج: سميت. ٩- ساقط من ج .

١٠- لفظة « و » ساقطة من ض .

امر واحد منهما ، وکذلک[۱] لایمنع[۲] ماوراء اختلاف‌الجوهرین اتّحاد أمر منهماأعنی أن یکون‌النّفس‌مفارقة ، فإنّه کما یصحّ وجود امر واحد من‌أمرین مختلفی‌الجواهر فکذلک[۳] یصحّ اتّحاد من مفارق و مادّة .

و أنت تعلم أنّ ذوات‌الاُمور المرکّبة من صور جسمانیّة و موادّ ، غیرُ وجودالصّورة‌وغیر وجودالمادّة،بل هو أمر واحدغیرهما . وهکذا[۴] الحال‌فی‌الأجسام البسیطة ، فإنّه لیس یمکن أن یقال إنّ الاتّحاد الحاصل من المادّة والصّورة[۵] الجسمانیة و الصّورة[۶] الطبیعیّة یکون بفساد الهیولی‌و الصّورتین و حدوث أمررابع من فسادها ، فإنّ الهیولی لاتفسدولاالصّورةالجسمانیّة، لانّها بسیطة .

ثمّ الجسمیّةالمطلقة لاوجودلها و إنّما الموجود[۷] کما عرفت جسم هونار أو فلک‌أو شجرة‌أو إنسان . وبالجملة : فلکلّ‌جسم‌صورة طبیعیّة مقوّمة، ومقوّم‌الجوهر الّذی هوالجسم‌جوهر، فالنّفس إذن جوهر. و إذا بطلت‌النّفس لم یصحّ أن‌یکون ذلک الجسم [موجودا[۸]] باقیاً ،کما أنّه إذا بطلت صورة النّار لم یصحّ أن یکون جسمیّةالنّار باقیة .

و لایظنّ[۹] أنّ النّفس موجودة فی ممتزجات من‌الأخلاط ، و العناصر کلّ منها موجود[۱۰] بالفعل علیحدته فی‌المرکّب حتّی یلزم منه أن یکون‌النّفس‌عرضاً؛ فإنّه لوکان‌کذلک‌لما‌کان لبدن‌الانسان‌أوالشّجرة خصوصیّة جسمیّة . و ذلک کما أنّ العشرة بالفعل توجد آحادها فیها بالقوّة .

۱ـ ف، ج: و لذلک. ض: فکذلک.

۲ـ ض: لایمتنع .

۳ـ ض: فلذلک.

۴ـ ض: وکذا.

۵ـ ف: الصور.

۶ـ ف،ج: و الطبیعة.

۷ـ ج: الوجود...

۸ـ مابین‌الخطین ساقط من ض،ج. ف: الجسم موجوداً.

۹ـ سائرالنسخ: و لاتظن.

۱۰ـ سائرالنسخ: موجودة .

و بيّن من هذا أنّه ليس حال أبدان الحيوانات و النبات بالقياس إلى الممتزجات كحال المعاجين مثلاً بالقياس إلى بسائط الأدوية، فإنّه ليس للمخلص مثلاً خصوصيّة جسميّة، فإنّ الأفعال الصّادرة عنه إنّما تصدر عن كيفيّة فاشية في جميع أدويتها، و لكلّ جزء فعل شبيه بفعل الكلّ، و إنّما يختلفان بالأقلّ و الأكثر و الزّيادة و النقصان. و ليس للكلّ فعل ليس للجزء شيء منه أصلاً.

و إن كانت[١] لهذا المخلص المركّب وحدة مّافهو وحدة كيفيّة او وحدة فعل، و أمّا وحدة جسميّته[٢] فلا، إذلا يتحدّ جسم باتّحاد كيفيّة، لأنّ الكيفيّة بعد الجسميّة.

وبالجملة: فالكيفيّة عرض فلوتبعها إتّحاد جسمه[٣] او جسميّة لكان العرض مقوّماً للجوهر و علّة له، و إذا كان الأمر كذلك فالنّفس ليست بكيفيّة[٤] مزاجيّة، فإنّ الكيفيّة عرض لموضوع قد قام نوعاً.

و لانسب بين العناصر، فإنّ النّسب [بين العناصر] [٥] إنّما يكون بين أجزاء بالفعل، و ليس هناك شيء من ذلك. ولا أيضاً في الممتزج كثرة طبيعيّة حتّى يقال: إنّ بينها[٦] نسباً بالفعل؛ و إنّما[٧] الكثرة - إن كانت موجودة - فهي كثرة بالعرض[٨]، فالنّسب بينهما أيضاً بالعرض[٩].

١- سائرالنسخ: كان. ٢- سائرالنسخ: جسمية.
٣- ساقط من ج. سائرالنسخ: جسمية.
٤- ف: كيفية. ٥- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ.
٦- سائرالنسخ: بينهما. ٧- ج: فانما.
٨ و ٩- ف: بالفرض.

الفصل الثانى

من كتاب النّفس اعنى الباب الرّابع من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل فى براهين اخر[١] على أن النّفس غيرالمزاج ، و غيرالنّسب[٢] بين العناصر ، و غير جملة البدن

[اعلم أن][٣] لو كانت الأشكال الموجودة للحيوانات[٤] والنّبات تابعة لمزاج مّا لكان لكلّ جزءٍ فى[٥] الممتزج شكل الكلّ ؛ لأنّه على مزاجه وليس الأمر كذلك. ثمّ قد عرفت أنّ المزاج ما هو؟ وأنّ الصّور غيرالمزاج حيث تكلّمنا فى هذا الباب. و أنّ المزاج يقبل الاشتداد و التنقّص ، و ليس يقبل القوى النّفسانيّة ولا النّفس الاشتداد و التنقّص، فهى إذن غيرالمزاج.

و إذا قيل : إنّ القوّة الفلانيّة تقوى و تضعف ، فإنّ ذلك حال للقوى لاتغيّرٌ[٦] فى جواهرها، ولو كانت القوّة و الضّعف والاشتداد و التنقّص عارضة فى جوهرالنّفس لكان هناك أمر ثابت يشتدّ و يضعف غيرالجسميّة المطلقة ، و ذلك الثّابت هوالنّفس. و ذلك لأنّ المتحرّك يجب أن يكون ثابتاً ، و ذلك الثّابت إمّا أن يكون كيفيّة المزاج ، و إمّا أن يكون الجسم المتغيّر[٧] ، و إمّا أن يكون شىء[٨] آخر.

١- سائرالنسخ : آخر. ٢- سائرالنسخ : النسبة.
٣- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ. ٤- ج: فى الحيوانات.
٥- ج: من. ٦- سائرالنسخ : لا يعتبر.
٧- كذا. والصواب : المطلق ٨- هكذا فى جميع النسخ، والصحيح : شيئاً.

وكيفيّة المزاج هي متبدّلة و الجسم المطلق لاوجود له ولكن الوجود لجسم مّا لا يتعيّن ولا يتخصّص بكيفيّة المزاج لأنّها متبدّلة و يلزم أنّ ما تخصّص به أيضاً متبدّل لاثابت ، فيجب أن يكون تخصّص الجسم بأمرٍ ثابت و[1] هو غير المزاج لا محالة ؛ وهي القوّة الّتي نحن في قالها[2] .

ثمّ إنّ أشخاص الحيوانات والنّبات [والنّباتات][3] يتحرّك من تلقاء[4] انفسها إلى كمالاتها في الكيف ـ أعني المزاج ـ والكمّ ؛ و محال أن يكون المحرّك ما يتحرّك فيه ؛ و محال أن يتحرّك الجسم بما هو جسم حركة مّا . فإذن إنّما يتحرّك بمحرّك في البدن غير المزاج ، لأنّ المفارق أيضاً لايتحرّك إلاّ بمباشر للحركة طالب لها مقترن بالقوّة .

فإن قيل : إنّ هذه الأبدان ليست تتحرّك من تلقاء أنفسها ، بل إنّما تتحرّك[5] بمحرّك على سبيل القسر . كان الجواب : أنّه إن كان، يجب أن يكون لذلك القاسر مثل هذه الحركة ، و لامحالة ينتهي إلى قوّة [6] في القاسر ، و غرضنا أنّ نثبت قوّة غير المزاج و قد[7] ثبت .

و أنت تعلم أنّ المزاج تابع إمّا فيه و إمّا من خارج[8] والمحرّك من خارج إمّا أن يكون أمراً عقليّاً ـ و مثل هذا المحرّك يحرّك[9] بواسطة قوّة [في المتحرّك مباشرة للحركة] في المتحرّك قاسرة للمحرّك[10] ـ و إمّا جسماً ، والأجسام إمّا فلكيّة

١- لفظة «و» ساقطة من سائر النسخ . ٢- كذا . سائر النسخ : في قالبها .

٣- مابين الخطين ساقط من سائر النسخ . ٤- ساقط من ض .

٥- ض: يحرك محرك . ٦- سائر النسخ : القوة .

٧- من قوله : «وقد» الى قوله «أن المزاج» ساقط من ض .

٨- كذا . و العبارة لاتخلو من نقص . ٩- ف: محرك .

١٠- ض، ج: قوة في المتحرك مباشرة .ض: للمحركة . ج: للحركة . . . ف: قوة في المتحرك قاسرة للحركة .

و إمّا عنصريّة ؛ و كيف ما كانت الحال كانت الحركة قسريّة. و يجب أن يكون القاسر يتحرّك بتلك[1] الحركة بعينها.

و بيّن أنّ الأجسام الفلكيّة ليس[2] فيها مبدء حركة مستقيمة ؛ فإذن إن حرّكت فإنّها تحرّك بإرسال قوّة. على أنّ هذا أيضاً محال.

و بيّن أيضاً أنّ الأجسام العنصريّة إمّا أن تكون بسيطة و إمّا أن تكون مركّبة؛ و حركات البسائط لاتشبه شيئاً من حركات أجزاء العناصر عند اجتماعها[3]. و على أنّ العناصر أربعة ، و الأنواع المركبّة[4] يكاد لاتتناهى. و أمّا المركّبات فهي لامحالة تفعل بقوّة فيها. ثمّ لايصحّ أن يكون مؤلفٌ واحدٌ علّةً لأنواع كثيرة من الاجتماعات؛ فإذن لكلّ نوع من الاجتماعات قوّة خاصّة به.

فبيّن من جميع ماقلنا أنّ هذه[5] الأشخاص تتحرّك من تلقاء أنفسها بقوّة فيها ، و تلك القوّة هي المخصوصة بالقوّة الغاذية[6]؛ فإذن هي غير الاجتماع ، و غير أجزاء البدن ، و غير المزاج ، و غير النّسب بين العناصر. و على أنّ المزاج تابع لاجتماع العناصر والاخلاط؛ فكيف يجعل المزاج[7] مبدءً هوالنّفس؟ بل الجامع يجب أن يكون نفساً لامايحصل بعد الاجتماع.

و قدعرفت أن اللّمس يكون بتوسّط المزاج ، و من المعلوم أن الكيفيّة الملموسة من الحارّ و البارد و الرطّب واليابس لاتدرك إلاّ مع استحالة كيفيّة مزاج العضو اللّامس، فكيف يكون المستحيل مدركاً؟ فإذن المدرك أمر يبقى بعد استحالة المزاج. و قد كان المزاج الصّحيح لايدرك ذاته فكيف يدرك ألآن المزاج الغريب المستحال إليه ذاته؟

١ـ ف: تلك.
٢ـ سائرالنسخ: ليست [ليس].
٣ـ ف: اجتماعهما.
٤ ـ سائرالنسخ: مركبة.
٥ـ ساقط من ج.
٦ـ ض: الغادية.
٧ـ ف: اى المزاج.

و أيضاً فإنّ [١] موجب أمزجة الحيوان حركة أو سكون معيّن ، و قد يطرء على موجب المزاج تحريك مخالف له [٢] قاسر إيّاه عند الرّعشة ، فهو عن [٣] مبدء آخر لامحالة : ولولا هذا لما كان يحصل إعياء ، إذ لم يكن هناك إلاّ تحريك طبيعيّ ، و حيث لا يكون إلاّ مبدء الحركة واحدة ولا يكون [٤] إعياء فليس الاعياء إلاّ سوء مزاج فقط ، وليس سوء المزاج إلاّ مزاج ذلك العضو ، فيكون الّذى يوجب الاعياء هو الّذى يفرض [٥] نفساً و مزاجاً ، فهو بعينه موجب الحركة و مانع عنها .

وهذه العناصر الأربعة عند اجتماعها يحتاج إلى مؤلّف ، و إلاّ لتفرّقت ، وذلك المؤلّف هو النّفس أو القوّة المسمّاة باسم القوّة الغاذية من قوى النفس ؛ و بهذا السّبب يعود بدن قدساء مزاجه الى المزاج الصّحيح ، فإنّ المزاج الفاسد لا يعود بذاته الى الصّحة . على أنّ المزاج الفاسد إن [٦] لم يقس الى مزاج آخر لم يكن فى ذاته فاسداً .

و تحريك هذه القوّة لأجزاء المزاج مثل تحريك طبيعة الأرض جرمها إلى الوسط ، فإنّ مقصودها التّشبّه بالكمال الّذى بحسبها [٧] وحفظ جوهرها على كمالها ، فيتبع ذلك حركة الأجزاء الممتزجة بعضها الى بعض حركة المطيع للمطاع بأمر غير الجسميّة .

ولو كان هذا الجامع مزاج الوالدين لما كان حيوانات تتولّد و تتوالد جميعاً ؛ فإذن الجامع لاجزاء الممتزجات امر آخر .

و أيضاً لو كان السّبب فى تأليف أجزاء الحيوانات مزاج الرّحم لكان وجب أن يكون أوّلا يفعل الأعضاء الظّاهرة ثمّ الباطنة ، ولكنّ الأمر بخلاف هذا ، لأنّ

---

١ - ساقط من ج . ٢ - ساقط من سائر النسخ . ٣ - ساقط من ج ، ف .
٤ - كذا . و لعل الصواب : و حيث لا يكون الا مبدء لحركة واحدة فلا يكون . . .
٥ - سائر النسخ : يعرض . ٦ - ساقط من ف .
٧ - ف : يحسبها .

المتخلّق أوّلاً القلب و إنّما وجب هذا التّالى لما عرفت من أنّ الجسم يفعل بوضعه .

ثمّ الانسان فيه قوّة تدرك المعقولات، و قد بيّنّا أنّ مدرك المعقولات لا يصحّ أن يكون جسمانيّاً؛ فلا يصحّ أن يكون تلك القوّة مزاجاً.

و الانسان من شأنه أن يشعر بذاته كما بيّنّه ، ولا يصحّ أن يكون الشاعر بذاته مزاجاً ، لأنّ المزاج لا يصحّ أن يشعر إلاّ مع [1] انفعال ، و المنفعل عنه غير المزاج الأصلىّ .

ثمّ الانسان يشعر بذاته من أوّل وجوده الى انقضائه بشيء واحد ، والمزاج متبدّل بتبدّلات [2] سنّيّة و عرضيّة ؛ فإذن هو غيرالمزاج . ولو كان تحريك الرّوح بسبب قوّة مزاجيّة فيها لحرّك [3] إلى جهة واحدة ، فإنّ المزاج الواحد مقتضاه واحد .

و أيضاً لو كانت [4] النّفس مزاجا [5] أوجسماً لما كان يطلب البدن بدل ما تحلّل منه . ثمّ قد تعرض للبدن تكاثفات و تخلخلات غير طبيعيّة يتغيّر معها المزاج بأسباب خارجة ، فإذا زالت تلك الأسباب عاد البدن الى الحالة الأصليّة ، ولا محالة هناك أمر [6] معيد إلى تلك الحالة غيرالمزاج، بل المادّة الموضوعة للانسانيّة يجب أن يكون على صفة مزاج مخصوص حتّى يستعدّ المادّة به [7] للحيوانيّة والنباتيّة ، و حتّى يتمّ بها أفعال النّفس الانسانيّة كما أن المادّة الّتى تتخذمنها [8] الباب يجب أن

١- ج: أن يشعر لغريظة مع الانفعال .

٢- سائرالنسخ : تبدلات سببية .

٣- ج: لحركت. ف: تحرك .   ٤- ف: كان .

٥- ج: مزاجا وكان الشكل من لوازمه لكان الواجب أن يلزم شكل جملة شخص الانسان او جملة عضو من أعضائه كلاّ من أجزاء البدن ومن أجزاء ذلك العضو . و أيضاً لو كانت النفس مزاجا او...

٦- ساقط من ج .   ٧- ساقط من سائرالنسخ .

٨- سائرالنسخ : منه .

يكون على صفة مخصوصة. ولكنها لا يكفي كونها على تلك الصفة في[١] أن يكون باباً بل يحتاج أن[٢] تكسى صورة البابية.

و من ذلك قول من قال: إنّ النّفس تأليف و نسب بين العناصر، والتّأليف[٣] الطّبيعي حيث يكون كثرة طبيعيّة، ولا كثرة هناك طبيعيّة بل النّسب في الممتزج إنّما تكون بالعرض[٤] بين العناصر، ثمّ قد يتغيّر الأجزاء في الممتزج، بل واجب أن يتغيّر بحسب الأسنان و يختلف النّسب بينهما[٥]، و مع هذا يكون الشّخص ثابتاً.

و من ذلك قول من قال بأنّ النّفس هي هذه الجملة، والجملة إمّا[٦] أن يراد بها الأجزاء و العناصر ـ وهذه الأجزاء تزيد و تنقص، وهي في طريق السّيلان، و لكنّ المشخّص الانساني ثابت من أوّل العمر الى آخره شخصاً واحداً ـ و إمّا أن يراد بها الأعضاء الآليّة وقد يفقد منها ما يفقد ثمّ يكون الشّخص ثابتاً بعينه. و على أنّ هذه الجملة لابدّ لها من مُجْمِل، و ذلك أولى بان تكون نفساً.

و تبيّن أنّ النّفس ليس بجسم و ليس بمزاج و لا نسب بين العناصر، و إنمّا[٧] هو جوهر ليس بجسم، فإنّ الجسم لا يقتضي أن يكون علّة لهذه الجملة.

و قد اُثبت النّفس ببيان تنبيهي فقيل: إنّه من المحال أن يكون شعور الانسان بذاته على سبيل الاكتساب و بحيث و رد عليه من خارج حتّى لولم يرد عليه[٨] وجوده من جهة إحدى الحواسّ الظّاهرة لما شعر بوجوده؛ والدّليل على ذلك أنّ هذه الأعضاء قد تكون مجهولة، والانسان يعلم أنّه موجود، وليس المجهول هو المعلوم؛

١- ساقط من ف. ٢- سائر النسخ: الى أن.

٣- سائر النسخ: و للتأليف.

٤- ج: بالعرض لا في ذات الممتزج. و على أن التأليف يحتاج الى مؤلف. و أيضاً و أن النارية يتحلل قبل تحلل الارضية فتخلف النسب بين العناصر و مع هذا يكون ثابتاً.

٥- ف: بينها. ٦- ف: و اما.

٧- سائر النسخ: فان ما. ٨- ج: علة.

و بهذا يعلم أنّ المشعُور به ليس قلباً ولا دماغاً ولا عضواً من الأعضاء. فإنّه لو كان ذات الانسان [1] عضواً من الاعضاء لكان شعوره بذاته وشعوره به شيئاً واحداً، فإنّ الشّيء لايجوز أن يكون من جهة واحدة مشعوراً به وغير مشعور، وليس الأمر كذلك فإنّى أعلم أنّ لى قلباً و دماغاً، علماً استفدته من السّماع و التجارب، لالأنّى [2] أعرف أنّى أنا.

و بالجملة: فمن يعتقد أنّه اكتسب شعوره بذاته من الحواسّ فهو بالحقيقه جماد. و أنت فى [3] حال النّوم تشعر [4] بأنّك تحلُم بما تحلُم به [تحكم بما تحكم به] [5] ولاتشعر فى شعورك بذاتك فى ذلك الوقت بشىء من بدنك، فإذن الشّاعر بذاته والمشعور به غير هذه الجملة.

فإن قيل: إذا كان الشّاعر بذاته أمراً ليس بجسم فما معنى قولنا [6]: «دخلت إلى هيهنا و خرجت من هيهنا»؟

كان الجواب أنّ الّذى ليس بجسم متّحدٌ بالبدن نوعاً من الاتّحاد الحقيقىّ فيدرك ذاته و يدرك بقوّة أخرى بدنيّة حكاية الأمر المعقول من ذواتنا بحيث يعمّ المتخيّلَ من ذواتنا مانعقله منها، كما يعمّ المتخيّلَ من كل أمرٍ الأمر [7] المعقولُ [8] منه.

و أيضاً فإنّا نشعر بذواتنا و ندرك أبداننا معاً معيّة بالطّبع بحيث يتألّف من الادراكين إدراك واحد، كما أنّه حصل من النّفس [9] و البدن نوع واحد؛ وهذا كما

۱ـ ج: ذات الانسان شيئاً من هذه الاعضاء.
۲ـ ف: الا أنى.
۳ـ سائرالنسخ: تعلم فى.
٤ـ ساقط من سائرالنسخ.
٥ـ مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ.
٦ـ سائرالنسخ: قولى.
۷ـ ساقط من ج. ف: لامر.
۸ـ ج: معقول.
۹ـ ج: بالنفس.

تقول «كتبتُ» و انّما كتبت يدك ، وكما تقول «أبصرت» و انّما الابصار للعين ، و «حركت رجلى عندالمشى» و انّما هذا صفة للرّجل[١] ؛ و لكن النّفس ليس لها فعل بذاتها و انّما أفعالها بقواها[٢] ، و قواها الها بمعنى الملك ، و أفعالها منسوبة اليها بالفعل ، والقوّة متّحدة بها ؛ والدّخول والخروج للبدن [بذاته][٣] بذاتهما ولكنّهما منسوبان الى المبدء الّذى هوالنّفس بسبب أنّ البدن لها .

و أمّا أنّ[٤] النّفس جوهر فلأنّها هى المازجة [لأن] فى أن[٥] يكون الانسان و غيره[٦] استكملت نوعيّة بمزاجه ثمّ وجدت فيه[٧] النّفس وجود الشّىء فى الموضوع ؛ فإنّ المنىّ والبذور[٨] يتحرّك لاعن قاسر جسمانىّ خارج الى أن يستكمل نباتاً او حيواناً ، وكذلك[٩] يتحرّك أشخاص[١٠] الحيوانات والنّباتات[١١] الى كمالاتها ؛ ومثل هذاالتّحريك لا يكون عن جسم .

ثمّ لايصحّ أن يكون جسم يفيد انقسام العناصر و اجتماعاتها فى المكوّنات ولا كيفيّة من الكيفيّات ، لأنّ أمراً واحداً ـ أعنى كيفيّة واحدة ـ لاتوجب اختلافاً فى الماء مثلاً حتّى ينقسم .

ولوكان مزاج الأُنثيين أو مزاج الرّحم يفعل ذلك لكان تحرّك المتشابهات

١ـ سائرالنسخ : الرجل . ٢ـ سائرالنسخ : بقوتها .

٣ـ مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ .

٤ـ ساقط من ج . ٥ـ سائرالنسخ : لأن يكون.

٦ـ قوله: «وغيره» ساقط من ج .

٧ـ ساقط من ف. ٨ـ ف: النبزور. ج: البروز.

٩ـ ج: و لذلك .

١٠ـ ف: الاشخاص .

١١ـ سائرالنسخ : النبات .

الى جهة واحدة ولكانت العناصر فى المركّبة[١] مستديرات ولما كان[٢] يتحرّك الصّبى[٣] الى أن يستكمل رَجُلا. والفصول الّتى مرّت، تدلّك على أنّ فى الأبدان مبدءً.

فإن قيل: انّكم تقولون: النّفس[٤] و سائر صور[٥] المركّبات جواهر، لأنّ وجوداتها[٦] ليست فى موضوع؛ و معلوم أنّ موضوع صور المركّبات العناصر الأربعة، و هى أنواع قائمة بالفعل، و إذا كان كذلك كانت صور الممتزجات فى موضوعات.

كان الجواب عن هذا: أنّه لو كان موضوع تلك الصّور كلّ واحد من العناصر لكان الأمر كذلك؛ و لكنّ موضوعاتها جملة العناصر من حيث هى جملة: و ليس للجملة[٧] من حيث هى جملة تنوّع[٨] إلاّ[٩] بما يحلّها من الصّور.

فإذن تستعدّ جملة العناصر لقبول صورة النّفس استعداداً واحداً بواسط[١٠] المزاج الّذى هو كيفيّة وأحدة غير[١١] استعداد كلّ منها لقبول صور العناصر، و كلّ واحد من العناصر فى تلك الجملة ـ أعنى[١٢] فى المركّب ـ بالقوّة؛ و إذا كان كذلك كانت هذه الصّور مقوّمة، فيكون جوهرا[١٣] مقوّماً[١٤] لتلك الموادّ.

١ـ ج: فى المركبات.

٢ـ ج: ولا.

٣ـ ف: الصبى يتحرك.

٤ـ ج: ان النفس.

٥ـ ساقط من ف. ج: الصور و.

٦ـ ف: وجوداتهما.

٧ـ ف: الجملة.

٨ـ ف: متنوعة. ج: نوع.

٩ـ ساقط من ف.

١٠ـ سائر النسخ: بواسطة.

١١ـ من قوله: «غير استعداد» الى قوله «صور العناصر» ساقط من سائر النسخ.

١٢ـ قوله: «أعنى فى المركب» ساقط من سائر النسخ.

١٣ـ ج: جوهر شكل المواد.

١٤ـ ساقط من ف.

و نحن إذا قلنا فى الانسان و سائر الحيوانات أنّ له نفساً نباتيّة [١] فلسنا نعنى به أنّ فيه نفساً نباتيّة كما فى النخلة ، بل النفس النباتيّة معنى جنسىّ يتنوّع بفصول؛ فالنفس النباتيّة [الّتى] [٢] فى الانسان هى الّتى تتصرّف فى الغذاء تصرّفاً يسوق المادّة إلى أن تكون آلة للقوى الدرّاكة الانسانيّة. واللّحم فى الانسان [٣] مثلاً بالنّوع مخالف للحم البقر و لحم الفرس، فإنّ اللّحم فى الانسان مُعَدّ لأفعال نفس الانسان، و لا يصلح أن يُعَدّ لأفعال [٤] النّفس الفرسيّة.

و ستعلم أنّ النّفس النباتيّة فى الانسان و كذلك سائر القوى هى قوىً لمبدءٍ واحد، فيكون المقوّم لأنواع الحيوانات النّفس الّتى هذه [٥] القوّة - أعنى الغاذية - قوّة من قواها ، و لامحالة للنّفس اتّحاد مّا بقواها ، بل مجموع للجميع [٦] مع البدن أمر واحد بالفعل .

ولو كانت النّفس النّباتية فى الانسان ما فى النّخله لكان يتمّ مع وجودها فى الانسان جسماً نباتيّاً، وليس الأمر كذلك ، بل إنّما يوجد جسماً حيوانيّاً؛ و كذلك الحال فى وجود الحيوانيّة فى الانسان والفرس .

ولاستيلاء [٧] النّفس على القوّة النباتيّة مايضعّف هذه القوى و يقوّى عند تصوّر النّفس ما يتبعه كراهةٌ و محبّةٌ ليست بدنيّة ، و ذلك عند مايكون الوارد على النّفس تصديقاً بأمرٍ عقلىّ فيتبعه سرور و [٨] يتبع ذلك السّرور قوّة فى البدن، وهذا

١- انظر الفصل الثالث من المقالة الاولى من الفن السادس من طبيعيات الشفاء .

٢- ج: النباتية التى فى. ف: النباتية فى.   ٣- ج: الانسانية .

٤- سائر النسخ : الافعال.

٥- سائر النسخ : هذا أعنى.   ٦- كذا . سائر النسخ: الجميع .

٧- كذا . و الصواب و لولا استيلاء . . . عبارة الشفاء هكذا : و لاستيلاء النفس عليها مايعرض من قوة القوة النامية وضعفها عند استشعار النفس قضايا يكرهها اويحبها كراهة و محبة ليست ببدنية البته وذلك عند . . .   ٨- ج : سرور يتبع .

ممّا يقنعك فى أنّ النّفس جامعة لقوى الادراك و استعمال الغذاء ، وهى واحدة [و] [۱] ليست منفردة عن سائر القوى .

و يجب أن يعلم أنّ علّة كلّ نوع يجب أن تكون خارجة عن ذلك النّوع ، سواء كان النّوع ممّا يوجد نوعه فى شخصه كالشّمس أو على سبيل تعاقب الأشخاص كالانسان ، فإنّه إن لم يكن كذلك كان واجب الوجود بذاته . و إذا كان كذلك لم يكن شخص من الانسان علّة لوجود شخص آخر عنه ، بل علّة كلّ شخص منه أمر خارج .

۱ - سائر النسخ : وليست . الشفاء : واحدة لهما ليست .

الفصل الثالث

من كتاب النّفس أعنى الباب الرّابع من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى أنّ للنّفس قوى كثيرة، و فى القوى الغاذية والنامية والمولّدة

أنت تعلم أنّ الانسان من شأنه أن يدرك المعقولات، و أنّ إدراك المعقولات لايكون بآلة جسمانيّة، و أنّ الانسان عنده صور متخيّلة و محفوظة ثمّ لا يتصوّر المحفوظ فى جميع أوقاته، و قد يتأدّى[1] إليه من الحسّ مايكون غافلاً عنه و هو يدركه[1] ضرباً من الادراك.

فلو كانت النّفس و قواها شيئاً واحداً لكان وجب أن يكون من شأنها مخالطة المادّة تارة ـ و ذلك عندما يتصرّف فى الغذاء ويدرك إدراكا جسمانيّاً ـ والتجرّد عن المادّة فى وقت ـ و ذلك عندما يدرك المعقولات ـ و هذا محال. و لكان وجب أن يكون مشاهداً لجميع محفوظاته دائماً، إذ القوّة الحافظة ـ عند من يقول بهذا القول ـ هى بعينها المتخيّلة اوالمتصرّفة والحسّ المشترك. و لكان عند حصول صورة[2] فى بعض الحواسّ الظّاهرة ـ مع الغفلة عنها ـ مدركاً لها. وهذه التّوالى محالة فبقى أن يكون اختلاف بعض الأفاعيل لا ختلاف القوى.

نعم هيهنا للنّفس وحدة، ولكن ليس على هذا الوجه، بل على أنّ هيهنا مبدءً و قوىً لذلك المبدء فيتحدّ[3] به فيصير أفعالها منسوبةً إليه.

---

١. سائرالنسخ: مدركة.

٢ـ سائرالنسخ: صور.

٣ـ سائرالنسخ: فمتحد.

و نقول: إنّ الغذاء ليس يستحيل[١] دائماً الى طبيعة المغتذى دفعة [واحدة][٢]، بل أوّلاً يستحيل استحالة[٣] مّا عن كيفيّة بها يستعدّ للاستحالة إلى جوهر المغتذى - كما أنّ الماء يستحيل فى كيفيّته الباردة أوّلا فيستعدّ بها للاستحالة الى جوهر النّار مثلاً - ثمّ يخدم فى ذلك، الهاضمة، وهى الّتى تذيب الغذاء فى الحيوان و تعدّه للنّفوذ المستوى [المشوى][٤] ثمّ القوّة الغاذية تحيله فى الحيوان الدّموىّ أوّلا الى الدّم والأخلاط.

و القوّة الغاذية فعلها إيراد بدل مايتحلّل من البدن والتّشبيه به و إلصاقه بالبدن، و الحاجة إلى الغذاء ليست لأن يقوم بدل مايتحلّل فقطّ[٥] بل يحتاج اليه أيضاً للتّربية. و هذه القوّة تفعل فى جميع مدّة بقاء الشّخص، فإن بطلت لم يوجد النّبات والحيوان باقيين.

والسّبب فى الموت أنّ هذه القوّة جسمانيّة وفعلها متناه. و الثانى أنّ الحراره خلقت فى الحيوانات أكثر من الرّطوبة ليتمكّن بها القوّة من تصليب[٦] الرّطوبة و خلق[٧] العظام و الغظاريف[٨] و ماشا كلها منها، فإذا صليت قلّت الرّطوبة وكانت الحرارة باقيةً على جملتها فتمعن فى إفناء باقى الرّطوبات الى أن يأتى على جميعها فيموت الحيوان كالدّهن و الفتيلة. و أيضاً لأنّ كلّ كائن فاسد و هيهنا اسباب

١- انظر الفصل الاول من المقالة الثانية من الفن السادس من طبيعيات الشفاء.

٢- مابين الخطين ساقط من سائر النسخ. وكذا من الشفاء.

٣- ف: استحال ما.

٤- مابين الخطين ساقط من سائر النسخ. وكذا من الشفاء.

٥- ساقط من سائر النسخ. ٦- كذا. و لعل الاصل: تصلية. ج: تصلب.

٧- ج: و عمل.

٨- كذا. والصحيح: و الغضاريف كما فى سائر النسخ.

معيّنة مذكورة[۱] فی كتب‌الطبّ .

و أمّا القوّة‌النّامية فإنّها تسلب جانباً من‌البدن الغذاء لحاجتها إليه‌لزيادة فی جهة اُخری فتلصقه[۲] بتلك الجهة ليزيد فی[۳] تلك‌الجهة فوق زيادة فی[٤] جهة اُخری[٥]؛ وتخدمها فی‌ذلك، القوّة‌الغاذية،و لوكان‌الامر الی‌الغاذية فقط لسوّت[٦] بينها[۷].

و أمّاالقوّةالمولّدة ففعلها تخليق البدن [البذر] [۸] و تطبيعه و تشكيله[۹] و إفادة أجزائه فی‌الاستحالة‌الثانية[۱۰] صورها من‌القوی والمقادير والأعداد والأشكال و الخشونة والملاسة و مايتّصل بذلك .

بل نقول: إنّ القوّة المولّدة هی‌الّتی‌تجذب‌الدّم من‌الأعضاء إلی‌الاُنثيين، فإذا حصل ذلك‌الدّم فی‌الانثيين كان سبيله سبيل‌الكيلوس إذا اجتذبه القوّة الّتی فی‌الكبد إليها،ولامحالة يعرض‌لذلك‌الدّم‌تغيّر فيستعدّ بذلك‌التغيّر لقبول‌الصّورة المنويّة ، ثمّ إذا حصل‌المنیّ فی‌الرّحم و اختلط بمنیّ الاُنثی او بما يشبه المنیّ منها و عرض لهما شبه عفن‌استعدّ بذلك التغيّر و الاستحالة لقبول صورةالنّفس ، فاستحالة الدّم الحاصل فی الاُنثيين الی المنیّ كاستحالة الكيلوس فی الكبد إلی الدّم .

و بالجملة : فإنّ الكون ـ كما عرفته ـ و الفساد يكون بالعفونة، فإنّ المادّة

۱- ف: مذكور.

۲- ج: ملتخقة.

۳- ساقط من‌الشفاء.

٤- ساقط من‌الشفاء.

٥- سائرالنسخ : الجهةالاخری.

٦- ج: لسرت.

۷- ف: بينهما.

۸- سائرالنسخ : تخليق‌البرز. والشفاء : تخليق‌البزر.

۹- ج: و تشكله.

۱۰- ج: العامة.

المركّبة تستعدّ [١] بالعفونة لقبول الصوّر المختلفة و فساد الصور [٢] المتقدمة ، و نسبة العفونة فى إعداد المادّة المركّبة لقبول الصوّور [٣] المركّبة كنسبة تغيّر العناصر فى كيفيّاتها فى أن تستعدّ المادّة لقبول صور البسائط؛ والحيوانات الّتى تتولّد فى الارض ايضاً يكون بعفونة يعرض للحمأة أو لمايجرى مجراها . والعصير إذا استحال خمراً فإنّما يستحيل بعد عفونة [٤] . و إنّما احتيج الى هذه الكيفيّات بسبب أنّ الوارد المفسد يجب أن يكون ضدّاً ، فإذا وجدت النّفس تبعها مزاج النّوع ، كما أنّ الهواء إذا سُخّن من مسخّن خارج استحال ناراً ثمّ يصير صورة النّار علّة لحرارة النار. ولا يبعد أن تبقى المنيّان بصورهما فى النّوع الانسانىّ و سائر الحيوانات بقاء العناصر بصورها المركّبة منها ؛ فالغاذية يحفظ بها جوهر الشّخص، والنّامية يتمّ بها جوهر الشّخص، والمولّدة يستبقى بها النّوع .

ولا يصحّ أن يكون القوّة الغاذية ناراً فقطّ، لأنّ النّار ليست تغذّى [٤] بل يتولّد شيئاً بعد شىء [٦] و تطفى [٧] شيئاً بعد شىء على سبيل الاستحالة كما عرفته [٨] ؛ فلو كانت النّار هى القوّة الغاذية لما كان للأبدان وقوف فى النّموّ، فإنّ النّار مادامت تجد مادّة [٩] لم تقف بل تزيّدت [١٠] الى غير النهاية .

وآلة هذه القوّة - أعنى الغاذية - هى الحارّ الغريزىّ، فإنّ الحارّ هو المستعدّ لتحريك الموادّ ، ثمّ البرد لتسكين الموادّ عند الكمالات من الخلق . هذا فى

١ - ج: مستعد.

٢ - سائر النسخ: الصورة.

٣ - ف: الصورة.

٤ - ج: و اذا كانت الكيفية بها يستعد الاخلاط للاجتماعات المختلفه والحرارات المختلفه فكيف يكون فاعلا، و انما...

٥ - الشفاء : تغتذى.

٦ - سائر النسخ : شيئاً فشيئاً.

٧ - الشفاء : تطفأ.

٨ - سائر النسخ : عرفت.

٩ - ج: زيادة مادة.

١٠ - الشفاء: يزيد [يذهب].

الكيفيّات الفاعلة، و أمّا فى الكيفيّات المنفعلة فآلتها الاُولیّة الرّطوبة ، فإنّ المادّة بها[١] تتخلّق[٢] و تتشكّل. والثانية اليبوسة الّتى تحفظ الشّكل و تفيد التّماسك.

و قد ظنّ قوم أنّ النّار فيها قوّة جذّابة لما رأوه من الذّبالة[٣] والدّهن، ولم يعلموا أنّ السّبب فى انجذاب الدّهن ضرورة الخلاء كما ذكرنا[ه][٤] فى منابع المياه.

١- ج: لها... والشفاء : الرطوبة فانها هى التى تتخلق.

٢- سائرالنسخ: تخلق. ٣-كذا. المنجد : الذبالة : الفتيلة. ج: الزمالة.

٤- سائرالنسخ: كما ذكرنا فى.

الفصل الرابع

من کتاب النّفس أعنی الباب الرّابع من المقالة الثانیة

من الکتاب الثالث من کتب التحصیل

فی الاشارة الی الادراک و الکلام فی القوّة اللّمسیّة

قدعرفت أنّ[۱] الادراک هوحصول أثر من صورة المدرَک[۲] فی القوّة المدرِکة ، و المدرَک قد یکون أمراً عقلیّاً لا یحصل إلاّ فی العقل ـ أعنی فی أمر مجرّد عن المادة ـ و قد یکون أمراً جسمانیّاً فیعرض له أنواع من التّجرید :

فإن کان التّجرید عن المادّة و عن[۳] لواحقها کاملاً کان معقولاً ، و قدعرفت فیما تقدّم حقیقة المعقول و أنّه المهیّة المبرّاة عن ماسواها کالبیاض .

و إن[٤] کان التّجرید غیر کامل فإمّا أن تجرّد عن مادّته الخاصّة و ذلک یکون محسوساً . و إمّا أن تجرّد عن المادّة الخاصّة به مع شرط آخر ، و هو أنّ تلک المادّة و إن غابت و بطلت، لاتبطل ببطلانها الأثر[٥] المدرَک، و مثل هذا یکون متخیّلا . و کان فی المحسوس یحتاج فی الادراک الی حضور[٦] الشّیء المدرک علی نسبة محدودة و لیس کذلک الحال فی الخیال .

و أمّا[۷] الوهم[۸] فإنّه یتعدی قلیلاً هذه المرتبة فی التّجرید، لأنّه ینال المعانی

۱ـ ساقط من ج .
۲ـ ج: المدرکة .
۳ـ ساقط من ف .
٤ـ ف: فان .
٥ـ ج: ببطلانها والاثر .
٦ـ ج: حصول .
۷ـ ساقط من ج .
۸ـ انظر الفصل الثانی من المقالة الثانیة من الفن السادس من طبیعیات الشفاء .

الّتى هى فى ذواتها ليست بمادّيّة[1] و إن عرض لها أن تكون مادّيّة [2] كالخير و الشرّ والموافق والمخالف.

و لو كان مثل هذه الأشياء لذاته مادّيّاً لكان لايعقل إلاّ عارضاً لجسم.

ففى الانسان إدراك حسّى و إدراك خيالىّ و إدراك و همىّ و إدراك عقلىّ؛ و لامحالة أنّ لكلّ واحد منها مبدءً يدرك به. يعرف[3] هذا بالاعتبار كما يعرف أنّ فى الانسان إدراكاً بالعين، و كما يعرف أنّ هذا المؤلَّف له مؤلِّف.

و المدرك بالحقيقه و بالذّات [4] هو الأثر الحاصل فى النّفس، و أمّا الشّىء الّذى ذلك أثره فإنّه يدرك [5] بالعرض؛ فلهذا يحكم بأنّ [6] لهذا المدرك وجوداً من خارج أوليس له وجود من خارج.

و قد اختلف النّاس فى إثبات وجود الكيفيّات المحسوسة من[7] الأجسام. وأنت تعلم يقيناً أنّ جسمين واحدهما [8] يتأثّر عنه الحسّ شيئاً و الآخر لايتأثّر عنه ذلك الشىء مختصّ فى ذاته بكيفيّة هى مبدء إحالة الحاسّة دون الآخر. وأمّا مناقضة من نفاها و إبطال قولهم فقد تكلّمنا عليهم فى باب الكيفيّة الانفعاليّة والانفعالات.

و كلّ حاسّة فإنّها تدرك محسوسها بالذّات و عدم محسوسها بالعرض؛ كالظّلمة للعين، فإنّ العين[9] لاتنفعل عن الظّلمة كما[10] تنفعل عن الضّوء، فإذا لم تنفعل عن الظّلمة الحسّ شعرت النّفس بهذا الانفعال. و أمّا إدراك «أنّها أدركت»

١- ج: بمادته. ٢- ج: مادته.

٣- ج: و يعرف. ٤- ج: والذات.

٥- ف: مدرك [يدرك]. ٦- ف: آن.

٧- ج: فى. ٨- كذا.

٩- من قوله: « فان العين » الى قوله « بهذا الانفعال » ساقط من ج.

١٠- ف: [كما منفعل عن الضوء فاذا لم ينفعل عن الظلمة].

فليس للحاسّة، فإنّ الادراك ليس هو لوناً فيبصر [فيصر][1]، ولاصوتا فيسمع[2]، ولكن إنّما يدرك هذا بالعقل أوالوهم على مايتّضح فى مكانه.

والحواسّ الظّاهرة خمس: اللّمس، والذّوق، والشّمّ، والسّمع، والابصار.

و أوّل الحواسّ[3] الّذى[4] يصير به الحيوان حيواناً هو اللّمس، إذلا يصحّ أن يفقد اللّمس و يكون حيّاً؛ و ذلك لأنّ الحيوان تركيبه الأوّل من الكيفيّات الملموسة، فإنّ مزاجه منها و فساده باختلالها[5].

و الحسّ طليعة للنّفس و يجب أن يكون الطّليعة[6] الأُولى قوّة تدلّ على ما يندفع[7] به الفساد ويحفظ به الصلاح، وذلك هو الحواسّ. و يبعد أن يكون حيوان[8] له حسّ اللّمس و لاقوّة محرّكة فيه؛ لأنّه إن أحسّ بالموافق طلبه، و إن أحسّ بالمنافى[9] هرب منه.

و المدرك باللّمس هو الحرارة و البرودة و الرّطوبة و اليبوسة و الخشونة و الملاسة و الثّقل و الخفّة. و أمّا الصّلابة واللّين واللّزوجة و الهشاشة وغيرذلك فيشبه أن يحسّ بها تبعاً لهذه. فالحرارة و البرودة تحسّان بذاتهما لا[10] لما يعرض فى الآلة من الانفعال بهما[11]، واليابس والخشن فبانعصار الآلة عنهما، و الثقل والخفّة

١- مابين الخطين ساقط من باقى النسخ. وكذا فى الشفاء.

٢- ف: يسمع.

٣- انظر الفصل الثالث من ثانية سادس طبيعيات الشفاء.

٤- ج: التى.

٥- سائر النسخ: باختلافها.

٦- ج: للطليعة.

٧- ج: يدفع. وعبارة الشفاء هكذا: فيجب أن يكون الطليعة الاولى و هومايدل على مايقع به الفساد و يحفظ به الصلاح.

٨- ج: حيواناً.

٩- سائرالنسخ: المنافى.

١٠- ساقط من ج.

١١- الشفاء: بها.

ميلان ، و التمدّد ميل أيضاً الى نحو جهة مّا. فهذه الأحوال إذا حدثت فى الآلة أحسّ بها بذاتها.

و هيهنا ضرب آخر ممّا يحسّ ، و هو تفرّق الاتّصال ، مثل الضرب والقطع و هوغير ما ذكر.

و قد ظنّ بعضهم: أنّ سائرالكفيّات المذكورة إنّما تحسّ بتوسّط مايحدث من تفرّق الاتّصال، و ليس كذلك، فإنّ الحارّ والبارد من حيث يتغيّربهما[1] المزاج يحسّان[2] على الاستواء ، و تفرّق الاتّصال لا يكون مستوياً متشابهاً فى جميع الجسم.

وبواسطة تفرّق الاتصال تثبت [ثبتت][3] أيضاً قوّة غيرالتّركيب وغيرالمزاج، و ذلك لأنّ المدرك لتفرّق الاتّصال لا يصحّ أن يكون الجزءالّذى لم يعرض له تفرّق الاتصال فالمدرك غيره. و أيضاً فإنّه يدرك الحرارة من حيث هى حرارة ، و يدرك البرودة من حيث هى برودة ، و لاشىء من الادراكين بإدراك لتفرّق الاتّصال .

و اعلم أنّ كلّ حال مضادّة لحال البدن فإنّها يحسّ بها فى حال ما يستحيل و لا يحسّ بها عند حصولها و استقرارها ، و ذلك لأنّ الاحساس انفعال مّا ، أو مقارن لانفعال ما. و أمّا المستقرّ فلا[4] انفعال به ، و لهذا ليس يحسّ بالصّحّة ، لأنّها حال مستقرّة.

و من الخواصّ الّتى [لللمس] للمس[5] أنّه يتمّ بالمماسّة، ولو كان اللّمس يتمّ بالعصب من دون اللّحم لكان الاحساس فى جلد الانسان و لحمه شيئاً منتشراً

١- الشفاء : به.

٢- الشفاء : يحس.

٣- سائرالنسخ: الاتصال ثبتت. ٤- ج: فلاانفعال.

٥- ف: التى اللمس. ج: التى للمس. وكذا فى الشفاء.

كاللّيف، و كان حسّه ليس بجميع[1] أجزائه، بل بأجزاء ليفيّة فيه، فالعصب الّذى يحسّ اللّمس قابل و مؤدٍّ إلى اللّحم، فمن طباع[2] اللّحم أن يقبل الحسّ و إن كان بواسطة العصب.

والأذى الّذى يصيب القلب عند فكرٍ أوغمٍّ فإنّه يكون بسبب استحالة الرّوح الى كيفيّة موذية. و أقوى اللّذّات و الآلام و أثبتها ما يعرض للحسّ اللّمسىّ؛ و أقوى الأعضاء حسّاً لمسيّاً[3] هو القلب فيتأذّى بتلك الكيفيّة و[4] لاسيّما والرّوح منبعثة منه.

و بالجملة: فليس يحصل فى العقل صورة مطلوبة ولافى سائرالحواسّ إلاّ ينفعل و يتغيّر معه مزاج الرّوح، فإن كانت الصّورة ملائمةً تغيّر مزاجها الى كيفيّة ملائمة للقلب فيلتذّ بها القلب، و إن كانت منافية له فإلى كيفيّة منافية فيتأذّى بها القلب؛ و لسنا نكاد نشعر بشيءٍ من لذّات سائرالحواسّ و آلامها فى جنب اللذّة القلبيّة و آلامه.

و لكنّك تعلم باعتبارٍ مّا او بحدٍّ[5] أوسط أنّ لنا[6] لذّةً عقليّةً، و ذلك عند استيضاح المشكلات؛ و لكنّها مقرونة أيضاً بما ذكرنا من اللّذّة الّتى تصل الى القلب كأنّهما شيء واحد. و هكذا الحال فى أمرالمعقول و المتخيّل فإنّهما يتلازمان[7]. و باعتبار مّا يعلم[8] أنّ لذلك[9] المتخيّل معقولاً، و لا يبعد أن يكون اللّذّة النّفسانيّة و الألم النّفسانىّ مع البدن أقوى بسبب تضاعف الادراك و

١- ج: لجميع.
٢- ج: فى طباع.
٣- سائرالنسخ: لمساً.
٤- لفظة «و» ساقطة من ج.
٥- قوله: «اوبحد أوسط» ساقط من ج. ف: او تجد أوسطا.
٦- ساقط من ف. ج: لك.
٧- سائرالنسخ: متلازمان.
٨- سائرالنسخ: تعلم.
٩- ج: لك معقولا.

تضاعف اللذّة، و كما أنّ المحسوسات أقوى عند النّفس و النّفس آلف لها فكذلك اللذّات الحسيّة أقوى عند النّفس.

و من خواصّ اللّمس أنّ جميع الجلد الّذى يطيف بالبدن حسّاس باللّمس، و لم تفرد له آلة، لشدّة حاجة النّفس الى مراعاة ما يرد على البدن من هذا الباب.

و يشبه أن يكون قوى اللّمس كثيرة كلّ واحدة [1] منها تختصّ [2] بمضادّة فيكون مدرك الخفيف و الثّقيل غير مدرك الحارّ والبارد.

و قد اتّفق فى اللّمس أن كانت الآلة [الطّبيعة] [3] الطّبيعيّة بعينها هى الواسطة أعنى المزاج و التركيب، و لمّا كان كلّ واسطة يجب أن يكون عادمة فى ذاتها لكيفيّة ما يؤدّيه ـ حتى إذا قبلها و أدّاها إلى القوّة المدركة أدّاها [4] شيئاً جديداً، فيقع الانفعال عنه ليقع الاحساس به، و الانفعال لا يقع إلاّ عن جديد إذ الشّىء لا ينفعل عن ذاته، لأنّ صفة واحدة لا توجد لأمر مرّتين حتّى يكون أحدهما مدركاً و الآخر مدرَكاً كما عرفته فيما تقدّم؛ و لهذا لا يشعر بما كيفيته [5] مثل كيفيّة اليد [6] ـ كان كذلك أيضاً آلة اللّمس؛ فلو كانت حرارة [7] اليد أقوى من حرارة المدرَك لكانت اليد لا تنفعل عنها بل كانت النّار [8] تنفعل عن اليد.

لكن المتوسّط الّذى ليس بحارّ و لا بارد يكون على وجهين: أحدهما أنّه لا حظّ له من هاتين الكيفيّتين كما يقال: الفلك ليس بخفيف ولا ثقيل. و الثّانى ماله حظّ منهما و لكن صار فيه الى الاعتدال.

---

١ ـ سائر النسخ : واحد. الشفاء: كل واحد واحد.
٢ ـ ج: مختص. الشفاء : يختص.
٣ ـ ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ. و كذا فى الشفاء.
٤ ـ ج: أدا شيئاً. و عبارة الشفاء هكذا : حتى اذا قبلها و أداها أدى شيئاً.
٥ ـ سائر النسخ : كيفية. ٦ ـ ج : البدن.
٧ ـ سائر النسخ : الحرارة. ٨ ـ كذا.

ثمّ لم يمكن[١] أن يكون آلة اللّمس[٢] خالية أصلاً[٣] عن هذه الكيفيّات، لأنّها مركّبة منها ، فوجب أن يكون خلوّها عن[٤] الأطراف بسبب المزاج ليحسّ بما[٥] يخرج عن القدر الذى لها . وما كان من أمزجة اللّامسات أقرب إلى الاعتدال كان ألطف إحساساً .

و لمّا كان اللّمس أوّل الحواسّ، و كان الحيوان الأرضىّ لا يجوز أن يفارقه، و كان لا يكون إلاّ بتركيب معتدل ليحكم[٦] به بين الأضداد وجب أن لا يكون للبسائط و ما يقرب منها[٧] حسّ ولا حيوة إلاّ النّموّ لبعض ما يقرب منها، أعنى البسائط[٨] .

---

١ - ج: لا يمكن .
٢ - ف: النفس .
٣ - ساقط من ف .
٤ - الشفاء: عن هذه الاطراف .
٥ - الشفاء: ما .
٦ - سائر النسخ : لنحكم .
٧ - ف: فيها .
٨ - ف: أعنى البسائط [من البسائط] .

الفصل الخامس

من كتاب النّفس أعني الباب الرّابع من المقالة الثّانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

في الذّوق والشّم والسّمع

والذّوق تالٍ للّمس في المنفعة[١] وهو يشبهه في أنّ المذوق يدرك[٢] بالملامسة[٣]، و يفارقه في أنّ نفس الملامسة[٤] لاتؤدّى الطّعم بل تحتاج إلى ما يقبل الطّعم و يكون[٥] عادماً له في نفسه، وهو الرّطوبة اللّعابيّة المنبعثة من الآلة المسمّاة «الملعبة» فإذا كانت هذه الرّطوبة عديمة[٦] الطّعم أدّت الطّعوم بصحّة، فإن[٧] خالطها طعم لمرض لم يؤدّ الطّعوم بالصّحّة. و هذه الرّطوبة يتكيّف بالطّعم فيدركه القوّة الذّوّاقة و يختلط بها أيضاً الطّعم، ولو كان يمكن أن يكون سبيل الى ملامسة سطح الفم الّذي فيه قوّة الذّوق من غير هذه الرّطوبة، لكان به يتمّ الذّوق.

و ههنا طعوم يدركها الذّوق وينفعل عنها سطح الفم انفعالاً لمسيّاً فيتركّب من الطّعم واللّمس شيء واحد لا يتميّز تأثيرها[٨] في الحسّ فيصير ذلك كطعم صرف[٩] محض كالحرافة، فإنّها تفرّق و تسخّن مع مالها من الذّوق، و لكنّها لا يتميّز

---

١ - انظر الفصل الرابع من ثانية سادس طبيعيات الشفاء.

٢ - ف: مدرك يدرك.

٣ - ج: باللامسة. ٤ - ج: اللامسة.

٥ - ج: وكان. ٦ - ج: عذبة. والشفاء: عديمة الطعوم.

٧ - سائر النسخ: وان. وكذا في الشفاء.

٨ و٩ - ساقط من ج. وكذا في الشفاء.

تأثيرها فى القوّة اللّامسة من تأثيرها فى قوّة الذّوق، فيرد تأثيرهما على النّفس معاً كطعم واحد.

و أمّا الشّمّ فإنّ الانسان أبلغ[1] حيلة فى إثارة[2] الروائح الكائنة [الكامنة][3] بالدّلك، و يسمّيها الأطبّاء التنشّق، بل هذا الفعل ليس إلاّ للانسان، و لكن رسوم الرّوائح فى نفس الانسان ضعيفة. و تشبه رسوم الروائح فى نفس الانسان إدراك ضعيف البصر شبحاً من بعيد. و كثير من الحيوانات هى أقوى من الانسان فى هذا الباب.

و المشموم هو بخار يتحلّل [يتحلحل][4] من ذى[5] الرائحة مع استحالة من الهواء إلى الكيفيّة المشمومة، فإذا لاقى ذلك الهواءُ المستحيل و البخارُ آلةَ الشمّ أدرك[6] المشموم. و ممّا يدلّ على أنّ للاستحالة مدخلاً فى هذا الباب أنّا متى بخّرنا الكافور - تبخيراً يأتى على جوهره كلّه - كان منه رائحة منتشرة الى حدّ؛ و متى نقلنا ذلك الكافور بعينه الى مواضع كثيرة أرِج من ذلك القدر بعينه أضعاف ما كان يأرَج مع التّبخير.

و أمّا الكلام فى السّمع فإنّه يقتضى الكلام فى أمر الصّوت[7] وفى أمر الصّدى[8] فنقول: إنّ الصّوت ليس أمراً قائماً[9] بالذّات موجوداً ثابت الوجود كالحال فى البياض و السّواد مثلاً، بل واضح من أمر الصّوت أنّه[10] يحدث عن قلع أو قرع[11]، ولا كلّ

---

١ - ساقط من ج. ٢ - سائر النسخ: آثاره.

٣ - الشفاء: الروائح الكامنة.

٤ - مابين الخطين ساقط من سائر النسخ. وكذا من الشفاء.

٥ - سائر النسخ: بالدلك من ذوى... ٦ - ف: فى ادراك.

٧ - انظر الخامس من ثانية سادس طبيعيات الشفاء.

٨ - سائر النسخ: الصداء... وكذا الشفاء.

٩ - الشفاء قائم الذات. ١٠ - ف: من أنه.

١١ - ج: و قرع.

قلع و قرع ، بل ما يكون[١] عند حركة قويّة فى الهواء موجودة بعنف ؛ ولا القلع والقرع هما الصّوت، إذ هما يدركان بالحسّ البصرى و سائر الحواسّ .

و لا شىء من الأصوات يدرك إلاّ بالسّمع و كذلك[٢] الحال فى الحركة الحادثة عنهما[٣]، فإنّها تدرك بسائر الحواسّ، ولا أيضاً من فَهِمَ حركة فَهِمَ أنّها صوت، و لو كانت حقيقتهما[٤] واحدة لكانت من عرف أنّ صوتاً عرف أنّ حركة[٥] .

فالصّوت إذن عارض يعرض من الحركة الموصوفة، و سببه القلع او القرع ، فإذا انتهى التموّج من الهواء والماء الى الصّماخ و هنالك تجويف فيه هواء راكد يتموّج[٦] بتموّج ما ينتهى إليه و وراءه من الأذن كالجدار مفروش عليه العصب الحاسّ للصّوت أحسّ بالصّوت[٧]، و تأثيره فى هذا العصب تأثير نقش كما يرتسم نقش الفصّ فى الشّمعة. و إدراك السّمع للحروف بسبب التّقطيعات الّتى هى فى تموّج الهواء ، وليس الصّوت هو التّموّج، إذ التّموّج يدرك بآلة اللّمس .

و يجب أن يبيّن أنّ للصّوت وجوداً من خارج[٨] حيث يكون القرع ، لا أنّ وجوده يحدث فى الأذن فنقول : إنّه لو كان يدرك السّمع التّموّج بواسطة الصّوت لكان إذا سُمع شىء عُلم أنّ هناك تموّجاً كما أنّ من أحسّ بكون[٩] المربّع علم أنّ هناك مربّعاً .

ثمّ إنّا[١٠] إذا سمعنا صوتاً أدركنا الجهة الّتى ورد الصّوت منها ؛ و لا يخلو إمّا أن يكون الجهة تدرك بسبب أنّ الصّوت تولُّدُه فيها ، و إمّا أن يكون بسبب

١ - ج: ما كان...
٢ - ج: وكذا.
٣ - ج: عنها.
٤ - ج: جميعها.
٥ - كذا فى الشفاء ايضاً.
٦ - ساقط من ج.
٧ - قوله : « احس بالصوت » ساقط من سائر النسخ. و موجود فى الشفاء.
٨ - قوله : « من خارج » ساقط من ج.
٩ - الشفاء : لون المربع.
١٠ - ساقط من ج.

التّموّج، و لو كان بسبب التّموّج لكان يدرك التّموّج مع الصّوت المسموع ، و قد أبطلنا ذلك فبقى أن يكون بسبب أنّ الصّوت تولّده[١] هناك .

و أيضاً فإنّه لو كان الصّوت إنّما يحدث فى الاُذن فقطّ لكان سواء أتى سببه من اليمين او اليسار[٢]، و خصوصاً و سببه - و هو التّموّج - غير مدرك بآلة السّمع؛ مع أنّ الصّوت له تأثير و قد لا يدرك مع تأثيره جهته[٣] فكيف يدرك[٤] جهته مع حدوثه فى الاُذن .

فقد بان أنّ للصّوت وجوداً من خارج من حيث هو مسموع بالقوّة .

و الصّوت أمر يحدث[٥] من تموّج الجسم السيّال الرّطب كالهواء و الماء منضغطاً بين جسمين متصاكّين متقاومين .

وأمّا الصّدى[٦] فإنّه يحدث من تموّج يوجبه هذا التموّج، فإنّ[٧] هذا التموّج إذا قاومه شىء من الأشياء - كجبلٍ أو جدار - حتى دفعه[٨] لزم أن ينضغط أيضاً بين هذا التّموّج المتوجّه الى قرع الحائط أو الجبل[٩] و بين ما يقرعه هواء آخر يردّه[١٠] ذلك و يصرفه الى خلف بانضغاطه ، و يكون شكله شكل[١١] الأوّل و على هيئته[١٢] .

---

١ - ج: تولد.

٢ - كذا.

٣ - سائر النسخ: جهة.

٤ - سائر النسخ : يدركه.

٥ - ج: محدث.

٦ - سائر النسخ : الصداء. و كذا فى الشفاء.

٧ - قوله : « فان هذا التموج » ساقط من ج. ف: لان.

٨ - الشفاء : حتى وقفه.

٩ - سائر النسخ : و الجبل.

١٠ - الشفاء : يرد.

١١ - الشفاء : الشكل الاول.

١٢ - الشفاء : على هيئة.

و يشبه أن يكون الصّدى [١] هو تموّج الهواء الأوّل المنعطف الثّانى [٢] لاالهواء المتموّج الثّانى ، و لذلك يكون على صفته و هيئته [٣] و أن لايكون القرع الكائن من الهواء الأوّل يولد [٤] صوتا من تموّج [٥] هواء ثانٍ [٦]، فإنّه لوكانت لقرعه هذه القوّة [٧] لاُضرّ بالسّمع . و يجوز أن يكون لكلّ [صوت] [٨] صدى ولكن لايسمع كما أنّ لكلّ ضوء عكساً .

و السّبب فى أن لايسمع الصّدى [٩] فى البيوت أنّ المسافة إذا كانت قريبة بين المصوّت [١٠] و بين عاكس الصّوت سُمِعَا معاً فى زمان واحد او [١١] قريب من واحدٍ ؛ و إن كان فاعل [١٢] الصّدى [١٣] جسماً [١٤] أملس بقى الصّدى [١٥] زماناً كثيراً لتواتر

---

١ - سائرالنسخ : الصداء ... وكذا فى الشفاء .

٢ - الشفاء : النابى .

٣ - الشفاء : على صفة و هيئة .

٤ - ف : تولد . ج : الاول المتموج تولد .

٥ - ج : من قرع هواء .

٦ - ف : ثانى ... وعبارةالشفاء هكذا : ثان يعتد به، فان قرع مثل هذالهواء قرع ليس بالشديد و لوكانت شديداً بحيث يحدث صوتاً لاُضر ...

٧ - سائرالنسخ : هذه القرعة .

٨ - سائرالنسخ : لكل صوت صداء . وكذا فى الشفاء .

٩ - سائرالنسخ : الصداء ... وكذا فى الشفاء .

١٠ - سائرالنسخ : الصوت ... وكذا فى الشفاء .

١١ - قوله : « او قريب من واحد » ساقط من ج .

١٢ - ساقط من ج .

١٣ - سائرالنسخ : الصداء ... وكذا فى الشفاء .

١٤ - ساقط من ج . و الشفاء : صلباً أملس .

١٥ - سائرالنسخ : الصداء ... وكذا فى الشفاء .

الانعكاس منه بسبب قوّة النتو[1]؛ و هكذا الحال فی طنین الطّاسات و ما شاكلها. و لهذا صار صوت المغنّی أضعف فی الصّحراء ممّا یكون تحت السّقوف لتضاعفه فی السّطوح بالصّدی[2] المسموع.

و التّموّج یحدث لتداول السّبب الفاعل له من الماء و الهواء بصدم [من][3] بعد صدم مع سكون قبل سكون، لا أنّ التّموّج جزء واحد من الهواء والماء.

١ ـ سائرالنسخ: النهو... و الشفاء: النبو...

٢ ـ سائرالنسخ: الصداء... وكذافی الشفاء.

٣ ـ مابین الخطین ساقط من سائرالنسخ.

الفصل السادس

من كتاب النّفس أعنى الباب الرابع من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل في الابصار

الأجسام[١] بالتّقسيم الأوّل على قسمين : جسم ليس من شأنه أن يحجب ماوراءه و هوالشّفاف [الشّاف][٢] مثل الهواء ؛ و جسم من شأنه أن يحجب ماوراءه؛ و الّذى من شأنه أن يحجب ماوراءه فإمّا أن[٣] يُرى من غير حاجة الى حضور شيء آخر بعد وجود المتوسّط الشّاف و هذا هوالمضيء كالشّمس ، و منه مايحتاج الى حضور شيء مضيء حتّى يُرى ، و هذا هوالملوّن . و اللّون بالفعل إنّما يحدث بسبب المضيء[٤]، فإنّ النّور اذا وقع على جرم مّا حدث منه[٥] بياض بالفعل أوسواد أو خضرة .

و الشّفّاف قديكون شفّافاً بالقوّة ، و قديكون شفّافاً بالفعل ؛ والشفّاف يصير بالفعل باستحالة الجسم الملوّن و حصول لونه بالفعل من دون أن يستحيل فى الجسم الشّفّاف [الشّاف][٦] شيء، و هذا مثل المسلك، فإنّه إنّما يكون مسلكاً بالفعل إذا وجد فيه سالك.

---

١ - انظر الفصل الاول من المقالة الثالثة من ا فن السادس من طبيعيات الشفاء.

٢ - مابين الخطين ساقط من سائر النسخ : و عبارة الشفاء هكذا : جسم ليس من شأنه هذا الحجب المذكور و لنسم الشاف.

٣ - ج: فأما مايرى.

٤ - الشفاء : بسبب النور. ٥ - الشفاء : فيه.

٦ - مابين الخطين ساقط من سائر النسخ .

والابصار[١] يكون إمّا بأن ينفذ من البصر شيء الى المبصَر، أو بأن ينفعل عنه البصر. و هذا الشّيء الّذى يجوز أن يخرج عن البصر لا يصحّ إلاّ أن يكون جسماً، إذ الأعراض لا يصحّ [عنها] [٢] عليها الانتقال . و محال أن يخرج عن البصر شيء شعاعيّ يقع على المبصَر، لأنّه إمّا أن يكون الخارج يصل الى المبصَر[٣] فيدركه، و إمّا أن يكون الشفّاف آلة له فى أن يستحيل إلى جنسه، أو فى أن يكون مؤدّياً :

أمّا القسم الأوّل فاستحالته ظاهرة، و ذلك لأنّه من المحال أن يخرج من البصر جسم متّصل يملأ نصف العالم و ينتهى الى كرة الكواكب الثّابتة . ثمّ كما ينطبق الجفن يعود إليه، ثمّ إذا فُتح مرّة اُخرى خرج مثله كأنّه واقف على نيّة المغْمِض؛ و إن كان هذا الجسم الخارج منتشراً لم يدرك المبصر بكلّيّته ، بل إنّما يدرك ما يقع منه عليه .

و أيضاً فلو كان الادراك بشيء[٤] على الصّفة المذكورة - أعنى بشيء يخرج من البصر - لكان وجب أن يُرى الشّيء البعيد فى غاية البعد بشكله و عظمه، والرّؤية يتمّ بوصوله اليه .

وأيضاً فإنّه لو كان هذا الشّعاع كخطّ جسمانىّ لكان وجب عند هبوب الرّياح أن يصرفه عن المحاذات إلى غير المحاذات .

ثمّ[٥] كيف ينفذ هذا الجسم فى الأفلاك وهى لا تقبل الخرق ؟ و أيضاً فإنّ حركة هذا الجسم تكون طبيعيّة لا محالة ، فيجب أن يكون الى[٦] جهة واحدة و ليس كذلك عندهم .

---

١ - انظر الفصل الخامس من المقالة الثالثة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء.

٢ - ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ .

٣ - ج : الى المدرك . ٤ - ف: شيء.

٥ - سائر النسخ : به كيف.

٦ - سائر النسخ : فى...

و أمّا القسم الثّانی فيبطل بأنّ استحالة الهواء أمر يقبل [١] الأشدّ و الأضعف فلو كان الابصار باستحالة الهواء لكان إذا اجتمعت عدّة من ضعفاء الأبصار لرأوا [١] المرئیّ أقوی فإذا [٣] تفرقوا رأوه اضعف ؛ و لكان ضعيف البصر اذا وقف [٤] بجنب قویّ البصر رأی أشدّ. لكن التّالی باطل فبيّن [٥] أنّ المقدّم باطل.

وأيضاً فإنّ الهواء لو [٦] كان آلة فإمّا أن يكون حسّاساً و إمّا أن يكون مؤدّياً، و محال أن يكون الهواء يستحيل حسّاساً ، إذ ليس كلّ ما نبصره يلامسه الهواء كالكواكب الثابتة ؛ اللّهم إلاّ أن يقال إنّ الأفلاك أيضاً تستحيل ، و محال أن يستحيل الافلاك.

و أيضاً فإنّ الهواء متّصل بكلّ بصر، فلِمَ لا يؤدّی الی جميع الأبصار ما يحسّه ؟ و إن كان مؤدّياً باستحالة تعرض له فلِمَ لا يستحيل عن الحدقة وحدها و يؤدی اليها ؟

و إذا خرج عن البصر خطوط شعاعيّة كأنّه [٧] يتخللّها أهوية مؤدّية الی الشّعاع فيجب أن يُری الشّیء الواحد مراراً كثيرة إن كان الشعاع هوالمبصر ، و إن كان الادّاء الی الحدقة من الشّعاع و الهواء معاً من دون استحالة فی الهواء فالهواء مؤدٍّ للأشباح.

و إذ قد بطل قول من قال بخروج الشیء من البصر و ينتهی الی المبصَر بقی أن يكون الادراك باستحالة من البصَر لوصول المبصر اليه ، و لا يصحّ أن يصل

١ - سائرالنسخ : قبل.
٢ - سائرالنسخ : رأوا... الشفاء : رأوا اقوی.
٣ - سائرالنسخ : و اذا... وكذا فی الشفاء.
٤ - ج: قعد... وكذا فی الشفاء.
٥ - سائرالنسخ : فتبين. ٦- سائرالنسخ : ان... وكذا فی الشفاء.
٧ - ف: كأنها...

إليه المبصر بعينه ، فهو إذن بحصول شبح المبصر فيه . و العلّة فى وجود الشّبح فى البصر كعلّة الحرارة فى الجسم الّلامس .

و أمّا كيفيّة الحال فى ذلك فكالحال فى وقوع شعاع [1] على شىء ملوّن يتكيّف [2] مايحاذيه بكيفيّة بواسطة الشّعاع والجسم الشفّاف، فكذلك [3] ينقل الضّوء الألوان بواسطة الجسم الشفّاف إلى الرّطوبة الجليديّة فيتكيّف به ، ثمّ يتأدّى منه الرّوح الباصرة .

وليس يضرّنا جهلنا فى هذا المكان بنحو هذا الانفعال، فنحن لا ندرى أيضاً لِمَ صار الجسم الحارّ يسخّن بالمجاورة والمماسّة؟ فكذلك نجهل هذا أيضاً؛ و إذ ليس إلاّ القسمان المذكوران ـ و قد بطل الأوّل ـ فالحقّ هو القسم الثّانى و خصوصا و [4] نحن نشاهد الحيطان يتكيّف بكيفيّات مختلفة بحيث تغطّى كيفيّة الحائط الأصليّة . و بالجملة : فلابدّ من أن يكون الابصار بالانفعال و إن كان أيضاً بخروج شعاع من البصر إلى المبصر [5] .

و هكذا الحال فى تأدية المرآة ، فإنّ حال المرآة كحال الهواء فى أنّها تؤدّى من غير أن يتكيّف [6] الّتى تؤدّيها و إن كان السّبب فيه خاصّاً [7] . و قد قال فى أمر تأدية المرآة القائلون بالشّعاع : ما نبطله عن قريب .

و أمّا السّبب فى خفاء ما يبعد عن المحاذاة فهو ما أقوله : فليكن دائرة «ا،ب» الحدقة ، و ليكن نقطة «ح» [8] وسطها [9] ، وليكن « ر ، ه [10] ، ذ ، ح » [11] شيئين محاذيين

---

١ ـ سائرالنسخ : الشعاع . ٢ ـ ج: فكيف .
٣ ـ ج: فلذلك . ٤ ـ ساقط من سائرالنسخ .
٥ ـ قوله : « الى المبصر » ساقط ، من سائرالنسخ .
٦ ـ سائرالنسخ : ينكشف . ٧ ـ سائرالنسخ : خافياً .
٨ ـ سائرالنسخ : ج ... ٩ ـ ج: و سطحها .
١٠ ـ سائرالنسخ : «د، ه، ز، ح» . ١١ ـ كذا. والصواب: «ر،ه و د،ح» .

للحدقة متساويين، وليكن « ر[1] ، ه » أقرب و « د، ح[2] » أبعد من نقطة «ح[3]» ولنُخرج من «ح[4]» خطّين الى « ر[5] ، ه » على شكل مثلّث يقطعان دائرة الحدقة على « ا » و « ب[6] » و نُخرج خطّين آخرين من «ح[7]» الى « [8]ر ، ح » يقطعان الدّائرة على « ط » و « ى » فيكون زاوية « ا ، ح[9] ، ب» أكبر من زاوية « ط ، ح[10]،ى» و الأثر الّذى يقع فى « ط ، ى» أصغر من الأثر الّذى يقع [11]فى « ا ، ب ».

و العجب من أصحاب الشّعاع فإنّهم جعلوا الزّاوية علّةً فى أن يرى الشّىء أصغر ، ولا يدرى كيف يستمرّ هذا على مذهبهم؟ فإنّ الزّاوية إنّما ينتفع بها إذا جعلت الحدقة موقعا للمبصر، فأمّا أن يخرج من البصر شىء الى المبصر فلا تضرّ الزّاوية فيه[12] ولا تنفع.

و نقول : قد يعرض[13] أن يكون المضىء والمرئىّ و الرّائى فى شفاف واحد، و قد يعرض أن يكون المضىء و المرئىّ فى شفافات بينها سطوح ، فإن كان وضع السّطح فى المحاذاة الّتى بين الرّائى و المضىء و[14] لم يُرَ[15] ذلك السّطح كسطح الفلك و[16] الهواء، و إن كان السّطح خارجاً عن ذلك كسطح الماء و نحن فى الهواء

١ - سائر السخ : د ، ه.
٢ - سائر النسخ : « ذ ، ج »...
٣ - سائر النسخ : ج...
٤ - سائر النسخ : ج...
٥ - سائر النسخ : د...
٦ - ج: « ا ، د ، ا ، ب »...
٧ - سائر النسخ : ج...
٨ - سائر النسخ: ز...
٩ و ١٠ - سائر النسخ : ج...
١١ - ج: منه...
١٢ - ج : منه.
١٣ - انظر آخر الفصل السابع من المقالة الثالثة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء.
١٤ - ساقط من سائر النسخ . و كذا فى الشفاء.
١٥ - سائر النسخ : لم نر...
١٦ - ساقط من الشفاء.

و المضيء ليس في هذه المحاذات ، فإنّ ذلك[١] السّطح ينعكس عنه الضّوء الآتي من المضيء الى البصرفيري[٢] متميّزا، و إن كان في داخل السّطح المنعكس عنه مرئيّ[٣] أراه ما هوفيه على أنّه مشفّ و أراه على أنّه مرآة ؛ و ان[٤] كانت في[٥] المرآة الّتي هناك مطابقة لما يحاذي المرئيّ سواء[٦] كان المرئيّ مكشوفاً للرّائي أوكان مستوراً فإنّ شبحه يتأدّى عنه ؛ و لهذا إذاالقيت خاتماً في طشت بحيث لاتراه ثمّ ملأته[٧] ماءً بحيث ترى سطح الماء رأيت الخاتم .

و أمّا السّبب في رؤية الشّيء في الماء و البخار أعظم فهو أنّ سطح البخار كما أنّه يؤدّي بشفيفه [شفيفه][٨] الشّيء المحاذي فكذلك يؤدّي شبحه على هذه الصّفة .

فأمّا سبب الرّؤية للشّيء الواحد إثنان :[٩] فقد يكون لميل الحدقة إلى إحدى الجوانب و التوائها ؛ و قد يكون بسبب انفتال[١٠] الآلة المؤدّية للشبح الّذي في الجليديّة إلى ملتقى العصبتين فلايتأدّى الشّبحان الى موضع واحد على الاستقامة معاً، بل ينتهي كلّ واحد عند جزءٍ من الرّوح الباصر المرتّب هناك عليحدة .

و بيان ذلك : أنّ الشّبح المبصر إنّما ينطبع أوّلا في الرطوبة الجليديّة

---

١ - ساقط من ج.
٢ - الشفاء : فنرى. . .
٣ - سائرالنسخ : مرى. . .
٤ - ساقط من الشفاء.
٥ - ساقط من ف. و من الشفاء.
٦ - عبارة الشفاء بعد قوله « لمايحاذي المرئي » هكذا : ان كان مكشوفا للرائي، وان كان مستورا وكانت المرآة ملتقى الخط الخارج من البصر والعمود الخارج من المرئي الذي في الماء فان شبحه. . .
٧ - سائرالنسخ : ملات. . .
٨ - سائرالنسخ : تشفيفه. . .
٩ - انظرالثامن من ثالثة سادس طبيعيات الشفاء.
١٠ - ج: اتصال. . .

و أنّ الابصار بالحقيقة لا يكون عندها و إلاّ لكان الشّيء الواحد يُرى شيئين، و لكن هذا الشبح [المبصر] [١] يتأدّى فى العصبتين المجوّفتين إلى ملتقاهما على هيئة الصّليب. والكلام فى هاتين العصبتين يأتى فى التّشريح.

و كما أنّ الصّورة الخارجة كأنّه يمتدّ منها مخروط يستدقّ الى أن يوقع [زاوية] [٢] زاويته وراءَ سطح الجليديّة كذلك الشّبح فى الجليديّة يتأدّى بواسطة الرّوح المؤديّة الّتى فى العصبتين الى ملتقاهما على هيئة مخروط فيلتقى [٣] المخروطان و يتقاطعان هناك فيتّحد فيهما [٤] صورة شبحيّة واحدة عند الجزء من الرّوح الحامل [٥] للقوة الباصرة فكذلك [٦] الحال فيما يحسّ به من كرة واحدة تلمس بأصبعين ملتويتين [٧].

و لرؤية الشّيء الواحد إثنين سبب آخر من جهة الرّوح الباصرة و حركاتها المضطربة فى مكانها، وللاختلافات [٨] الّتى تعرض لها كما يجرى الحال فى الدّوّار و السّدر. و شرح هذا فى كتاب الشفاء.

و يتبيّن بهذه الاستحالة قول من قال [٩] «بخروج الشّعاع من البصر» و ذلك لأنّ الابصار إن [١٠] كان بمماسّة أطراف الشّعاعات - و قد اجتمعت عليه - فيجب أن يرى على كلّ حال [١١] واحداً فلايضرّ فى ذلك ما يقولونه من انكسار أطراف الشّعاعات.

---

١ - مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ. وكذا فى الشفاء.

٢ - مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ. الشفاء: ان توقع زاوية وراء...

٣ - الشفاء: فيلقى...

٤ - ج: منها... و الشفاء: فيتخذ منهما...

٥ - الشفاء: بالحامل...

٦ - ج: و لذلك فحال...

٧ - سائرالنسخ: ملتويين...

٨ - ج: و الاختلافات...

٩ - سائرالنسخ: يقول...

١٠ - سائرالنسخ: و ان...

١١ - ج: على كل واحد...

ثمّ اعلم أنّ الادراك اللّمسی و الشمّ یکون باستحالته[1] فی کیفیّة الآلة؛ و الادراك البصری فیکون بتلوّن[2] بالرّطوبة الجلیدیّة کالحالة[3] فی البلّور و إن لم یکن البلّور حقیقیّاً بالرّطوبة الجلیدیّة[4] ؛ و الادراك السّمعی بکون بتفرّق الاتّصال کما للشّمع عند انفعاله عن نقش الخاتم.

---

١ - سائر النسخ: باستحالة...
٢ - ف: بتلون الرطوبة... ج: فتکون الرطوبة...
٣ - سائر النسخ: کالحال...
٤ - کذا.

الفصل السابع

من كتاب النّفس أعنى الباب الرّابع من المقالة الثانية
من الكتاب الثالث من كتب التحصيل
فى ابطال ماقيل فى عكس الشّعاع عن المرآة

و لنقبل الآن على عدّ بعض المحالات الّتى يلزمهم بحسب أوضاعهم[١]: فمن ذلك وضعهم أنّ أجزاء الخارج عن البصر ينعكس عن الأجسام الى أجسام اُخرى ، فاذا رأت جسماً انعكست عنه الى جسم فرأته و رأت ذلك الجسم الآخر المنعكس إليه، مثلا لمّا وصلت الى المرآة رأت المرآة ، ثم لمّا انعكست عن المرآة الى جسم آخر رأته أيضاً معاً فيكون شىء واحد يرى شيئين معاً ، فيخيّل أنّ أحدهما رآه فى الآخر .

و يلزم وضعهم هذا مباحث عليهم : من ذلك أنّ انعكاس هذا الشّعاع هو[٢] عن الصّلب[٣] اوالأملس[٤] او عن مجتمعهما ؛ لكن هذا العكس ممّا قد يـرونه يقع عن أملس غير صلب[٥] مثل الماء ، فليس الصّلابة هو الشّرط ، فبقى أن يكون السّبب فيه الملاسة[٦]، فإذا كان السّبب فيه هو الملاسة[٧] فلا يخلو إمّا أن يكفى[٨] لذلك اىّ سطح أملس اتّفق أو يحتاج إلى سطح متّصل الأجزاء أملس .

---

١ - انظر السادس من ثالثة سادس طبيعيات الشفاء .

٢ - ساقط من ج .

٣ - الشفاء : عن الاصلب . . .

٤ - سائر النسخ : عن الاملس . . . وكذا فى الشفاء .

٥ - الشفاء : غير أصلب . . . ٦و٧ - ج: الملامسة . . .

٨ - ج : أن يكون . . .

فإن كان الشرط هو القسم الثانى لم يجز أن ينعكس عن الماء، لأنه لا اتصال لسطحه [١] عندهم ، لكثرة المسام التى يضعونها فيه التى بسببها يمكن أن يرى ماوراه [٢] بالتمام .

و إن كان ليس من شرطه الاتصال فيجب أن يوجد هذا العكس عن جميع الأجرام و إن كانت خشنة، لأن سبب الخشونة الزاوية أو ما يشبه الزاوية مما يتقعر عن الحدقة [٣]؛ ولابد فى كل ذى زاوية من سطح ليست فيه زاوية ، فيكون أملس و إلا لذهبت [٤] الزوايا الى غير نهاية [٥] و انتهت [٦] قسمة من السطح الى أجزاء ليست بسطوح و كلاهما محال .

فإذن كل [جزء] جرم [٧] مؤلف السطح من سطوح ملس [٨] فيجب أن يكون عن كل سطح منها عكس ، أو يقال أمران : أحدهما أن السطوح الصغار لا ينعكس عنها الشعاع والثانى أن السطوح المختلفة الوضع [٩] ينعكس عنها الشعاع إلى جهات [١٠] شتى فيتشتت [فيتشذب] [١١] المنعكس، ولا ينال شيئاً لعدم الاجتماع .

فأما القسم الأول فباطل، فإن المعلوم [١٢] أنه إن كان يخرج من البصر جسم حتى ينتشر فى [١٣] نصف كرة العالم دفعة أنه يكون عند الخروج فى غاية تصغر الأجزاء

---

١ - ج: بسطحه . . .   ٢ - الشفاء : ورائه . . .

٣ - الشفاء : عن الحدبة . . .   ٤ - سائر النسخ: لذهب . . .

٥ - سائر النسخ: النهاية . . . و كذا فى الشفاء.

٦ - الشفاء : اوانتهتا . . .

٧ - ج: كل جزء مؤلف . . . ف: كل جرم . . . الشفاء : كل جرم فمؤلف . . .

٨ - سائر النسخ : ملمس . . .   ٩ - ج: الموضع . . .

١٠ - الشفاء : جهة.

١١ - سائر النسخ: فتشتت المنعكس . . . الشفاء : شتى فيتشذب المنعكس . . .

و تشتتها، و أنه اذا انعكس فإنما يلاقي كل جزء صغير منه و كل طرف خط دقيق منه لامحالة جزء مساوياً له وينعكس عنه، و لاينفع و لايضر في ذلك ماسواه[1] عسى أن اتفق أن كان السطح الأملس الذي يلاقيه[2] أصغر منه[3] لم ينعكس عنه[4]. لكنا إذا تأملنا لم نجد هذا المعنى هو السبب والشرط في منع الانعكاس في الأشياء الموجودة عندنا[5]. لأنه قد يتفق أن يكون شيء خشن نعلم يقيناً أن لأجزائه التي لها سطوح ملس مقدار مالا يشك في أنه أعظم من مقدار أطراف الشعاعات الخارجة و مع ذلك لاينعكس عنها. و هذا مثل الزجاج المدقوق[6] و الملح الجريش الذي[7] يعلم أن سطوح أجزائه ملس و ليست[8] بغاية الصغر حتى يكون أصغر من أجزاء الشعاع الخارج، و إذا اجتمعت[9] لم ينعكس عنها بالشعاع، بل ولا من أشياء أكبر من ذلك أيضاً.

ثم من البعيد أن تقبل الأجرام الكثيفة الأرضية تجزياً الى أجزاء أصغر من الأجزاء التي تقبل إليها الجسم الشعاعي التجزي حتى يوجد[10] الكثيف أصغر.

ثم إن كان علة العكس عن الأملس عدم المنفذ هناك[11] و خفر من ورائه فذلك موجود للخشن، و إن[12] كان لاخافر[13] من ورائه ولاعدم منفذ فليس يجب أن

---

١ - الشفاء : في ذلك ماورائه...   ٢ - ج: ملاقيه...

٣ - الشفاء : أصغر ثم لم...   ٤ - ج: منه...

٥ - ج : عنده...   ٦ - ج: والمدقوق...

٧ - ج: الحريش يعلم... الشفاء : و البلور الجريش...

٨ - سائرالنسخ : ليس... وكذا في الشفاء.

٩ - سائرالنسخ : و اذا جمعت...

١٠ - الشفاء : يوجد جزء للكثيف اصغر ممايتقسم اللطيف الى مثله.

١١ - سائرالنسخ : و هناك حفر... الشفاء : خفر.

١٢ - سائرالنسخ : فان...

١٣ - سائرالنسخ: لاحافر. الشفاء : خافر.

ينعكس عن شيء ، فإنّ الجسم لا يكون له بالطّبع حركات مختلفة بل ذلك يكون بالقسر . و أنت تعلم أنّه إذا كان المضيء يتوجّه[١] بالطّبع فلا ينعطف إلاّ بالقسر .

ثمّ الملاسة ليست من الهيئات الفاعلة فى الأجسام فيتغيّر[٢] طبيعة ما يلاقيها ، ولا هى من القوى[٣] الدّافعة عن أجسامها شيئاً[٤] حتّى يقسر[٥] الأجسام الى التبعيد عنها ؛ ولو كانت الملاسة علّة لتبعيد الجسم عن الجسم لكان[٦] يبعد ما بينهما و إن تماسّت على أىّ وضع كان ، و لكان يجب أن ينعكس البصر عن المرآة الّتى[٧] يلامسها الشّعاع الخارج مخطوطاً عليها ، لا[٨] إذا لاقاها بالطّرف فقطّ . و إن كان السّبب فى الانعكاس هو الخفر[٩] من خلف[١٠] او النّتوّ ـ كما يعرض للكرة ـ وجب أن ينعكس عن كلّ صلب لا منفذ فيه و ان لم يكن أملس .

وأمّا على مذهب أصحاب الأشباح ـ وهو المذهب[١١] الحقّ ـ فلذلك وجه ، و هو أنّهم يجعلون الملاسة[١٢] علّة لتأدية الشّبح ، و كلّ ملاسة[١٣] ـ عظمت او صغرت ـ فهى علّة لتأدية شبح مّا ، لكنّ الأشباح الّتى تؤدّيها السّطوح الصّغار يكون أصغر من أن يميّزها البصر فلا يحسّ ، فإنّ الجرم الخشن يختلط[١٤] فيه الظّلمة بالنّور فيظلم

١ـ الشفاء : المضيء قد اماله بالطبع .

٢ـ سائر النسخ : فتغير ... الشفاء : فيغير ...

٣ـ ف: القوة ...   ٤ ـ ج: اشباه فهى .

٥ـ الشفاء : حتى يغير ...   ٦ ـ ج: لكانت ...

٧ـ ج: المرآة الى خلافها الشعاع ...

٨ـ ج: الا اذا ...   ٩ـ سائر النسخ : الحفر ...

١٠ـ سائر النسخ : عن الخلف والنتو ...

١١ـ سائر النسخ : مذهب ...

١٢و١٣ـ سائر النسخ : الملامسة ...

١٤ـ ف: مختلط ...

كلّ غور، ويكون كلّ نتوّ أصغر من أن يؤدّى شبحاً يميّزه[١] الحسّ و إن[٢] كان متّصلاً لم يعرض ذلك. فأمّا أصحاب العكس فهذا[٣] الصّغر عندهم[٤] ليس بعذرلهم فى عدم العكس عنه.

و أمّا إن لم يجعلوا العلّة الصّغر بل التّشذّب فإنّ هذا التّشذّب موجود أيضاً عن المرايا المشكّلة أشكالاً ينعكس[٥] عنها الشّعاع الى نصف كرة العالم بالتّمام ممّا[٦] يعلم[٧] فى علم المرايا ؛ و عسى أن لا يكون العكس[٨] عن الخشن يبلغ فى تشذّبه[٩] الشّعاع[١٠] ما[١١] يبلغه تلك المرايا ، بل ربّما[١٢] تراكمت خطوط منه على نقطة واحدة. فهذا احد المباحث.

والبحث[١٣] الثانى أنّه كيف[١٤] ينعكس عن الماء وقتاً و ينفذ تحته وقتاً و كذلك عن البلّور، فيجب إذن أن يدخل أحد[١٥] الأمرين نقصان عن الآخر. امّا أن يكون المبصر تحت الماء لا يرى صحيحا بل يرى منه نقط[١٦] عند الحسّ متفرّقة لا صورة كاملة، إذ[١٧] المنعكس إليه لا يرى بالتّمام، بل يرى منه نقط[١٨] عند الحسّ متفرّقة لا صورة

١- ج: غيره... الشفاء : يميز بالحس...
٢- ف: ولو كان... وكذا فى الشفاء. ج: ولم كان...
٣- ج: لهذا...
٤- ساقط من الشفاء.
٥- ج: لا ينعكس...
٦- ج: كما...
٧- الشفاء : نعلم...
٨- ج: للعكس...
٩- سائر النسخ: تشذيبه...
١٠- الشفاء : للشعاع...
١١- ج: ماسلطه...
١٢- ساقط من الشفاء.
١٣- ج: و المبحث...
١٤- ساقط من الشفاء.
١٥- الشفاء : فى أحد...
١٦- الشفاء : نقطة...
١٧- الشفاء : اوالمنعكس...
١٨- الشفاء : نقطة...

كاملة. و إن رأى أحدهما أتمّ رأى الآخر بحسبه أنقص، وليس الامر كذلك.

والبحث الثّالث هو أنّ المنعكس عن الشّيء الّذی قد فارقه و واصل غيره ثمّ يرى به صورتيهما[1] معاً لايخلو إمّا أن يكون مفارقة الشّعاع المنعكس لاتوجب [لاتوجبه][2] انسلاخ صورة المحسوس عن[3] الشّعاع او يوجب، فإن كان لا يوجب فكيف لا يرى[4] ما أعرضنا عنه و قد[5] فارقه[6] الشّعاع؟ فإنّا لانعرف هناك علّة إلاّ أنّ الشّعاع استبدل[7] به موقعاً غيره؛ و إن كانت المفارقة يوجب انسلاخ تلك الصورة عنه ففی الوقت الواحد كيف يرى المرآة والصّورة معاً؟ فإن كان القائم على المرآة من الشّعاع يرى صورة المرآة، و الزائل عنه الى شیء آخر يرى صورة الشّیء فقد اختصّ بكلّ واحد من المبصَرين جزء من الشّعاع فيجب أن لايُرَيا معاً، كما أنّ الشعاع الواقع على زيد والشّعاع[8] الواقع على عمرو فی فتح واحد من العين [العينين][9] معاً لايوجب أن يتخيّل المرئیّ من زيد مخالطاً للمرئیّ من عمرو.

فإن قيل: إنّ السّبب فيه أنّ ذلك الشّعاع يؤدّی الصّورة من طريق ذلك الخطّ الى النّفس فيكون خطّ[10] واحد يؤدّيهما معاً، و ما تأدّی[11] من خطّ واحد يرى واحداً فی الوضع.

۱- ج: صورتيها... الشفاء: صورتهما...

۲- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ و الشفاء.

۳- الشفاء: من...

٤- الشفاء: لانرى...

٥- ساقط من سائرالنسخ و الشفاء.

٦- ج: فارق...

۷- ف: استدل.

۸- ساقط من ف.

۹- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ و الشفاء.

۱۰- الشفاء: خطاً واحداً...

۱۱- الشفاء: يؤدی...

قيل: أمّا أوّلاً فقد أبطلْتَ[١] مذهبكم[٢] و منعت أن يكون الخطّ[٣] مبصراً من خارج، بل مؤدّيا. و أمّا ثانياً فإنّه ليس يمتنع أن يخرج خطّ ثانٍ[٤] يلاقي باقي[٥] الخطّ المنعكس و يتّصل به، فإن كان إنّما يؤدّي بما يتّصل به من الخطوط ثمّ يحسّ به[٦] القوّة الّتي في العين لاالخارجة فحينئذٍ كان يجب أن يرى الشّيء من الخطّين معاً فيرى الصّورة مع صورة المرآة و مع غير تلك الصّورة؛ وكان يجب أن يتّفق مراراً أن يرى الشيء متضاعفاً [لا بسبب في البصر] لابسبب في البصير[٧] و لكن لاتّصال خطوط شتّى بصريّة بخطّ واحد؛ وهذا ممّا لايكون ولا يتّفق فإنّا[٨] إنّما يمكننا أن نرى الشيء في المرآة و نراه وحده إذا كان مقابلاً للبصر، فأمّا[٩] إذا لم يكن مقابلاً فإنّا نرى في المرآة فقط.

فليكن - على أصلهم - « ا » نقطة البصر، و « ب » موضع المرآة، و ليكن خطّ « ا، ب » خرج من البصر ثمّ انعكس الى جسم عند « ح »[١٠] و لنخرج خطّاً[١١] آخر و هو « ا، د » يقطع خط « ب، ح »[١٢] على « ه » و يتّصل به هناك. فأقول يجب على اُصولهم أن يكون شبح «د»[١٣] يرى مع «ح»[١٤] و « ب » و يرى شبح «ح»[١٥]

١- ج: فقد ابطلت قبل و منعت و اما او في نفسه ابطلت...

٢- الشفاء: مذهبك...

٣- الشفاء: الخط الخارج...

٤- الشفاء: خط ثاني بأن...

٥- ساقط من الشفاء.

٦- ساقط من الشفاء.

٧- سائر النسخ: لالسبب في البصر ولكن... وكذا في الشفاء.

٨- الشفاء: فاما...

٩- الشفاء: و أما...

١٠- سائر النسخ: ج... وكذا في الشفاء.

١١- الشفاء: خط آخر...

١٢- سائر النسخ: خط بح... الشفاء: ب ج...

١٣- ف: شبح و... ج: شبح بسطح ج و ب...

١٤- الشفاء: مع شبح ج...

١٥- سائر النسخ: ج... وكذا في الشفاء.

من طرفى « ه » و « ب » و خطّى « ه ، ا ، ب ، ا » [١].

و ذلك لأنّ أجزاء هذه الخطوط الخارجة من الأبصار إمّا أن تكون متّصلة و إمّا أن تكون متماسّة [٢]. فإن كانت متّصلة ـ و كان من شأن بعضها كما فرضناه أن يقبل الأثر من بعض إذا اتّصلت حتّى يؤدّى [٣] الى الحدقة ، و كان الأثر فى كلّية الجرم نفسه لا فى سطح منه يختصّ بجهة، و ليس تلك التّأدية اختياريّاً ولاصناعيّاً، بل طبيعيّاً ـ فإذا حصل المنفعل ملاقياً للفاعل الّذى يفعل بالملاقات وجب أن ينفعل عنه ، فإنّ الحكم فى خروج التّهيّؤات الطّبيعيّة الّتى [٤] فى جواهر الأشياء الى الفعل هو أن يكون طبيعة التهيّؤ موجودة فى ذات المنفعل و ان لم يكن بسبب شىء من طبيعة الفاعل و الأمر الّذى عنه الفعل موجود [٥] فى ذات الفاعل و إن لم [٦] يوجد فى المنفعل [٧] مثلاً. و إذا حصل ذلك لم يتوقّف الخروج الى الفعل إلاّ على وصول أحدهما الى الآخر ، فإذا وصل الفاعل إلى المنفعل و ارتفعت الوسائط ـ و هذا فيه قوّة الفعل، و ذاك [٨] فيه قوّة الانفعال ـ وجب الفعل و الانفعال الكائن بينهما بالطّبع على أىّ نحو كان الاتّصال، و لم يكن للمزّاوية الكائنة بحال معنى ، ولا لفقدان المنفذ و فناء المشفّ عند المرآة أثر [٩]؛ فإنّه سواء فنى المنفذ و اتّصل به خطوط أو كان غير فانٍ و اتّصل به خطوط ؛ فإنّ الفاعل يجب أن يفعل، والمنفعل يجب أن ينفعل .

---

١ ـ الشفاء : من خطى « ه ، ا » و « ب ، ا »...

٢ ـ الشفاء : مماسة...

٣ ـ الشفاء : حتى يؤديا...

٤ ـ ساقط من ف.

٥ ـ الشفاء: موجوداً.

٦ ـ ج : و ان يوجد...

٧ ـ الشفاء : مثلا فى المنفعل.

٨ ـ ف: و ذلك...

٩ ـ ساقط من ف. و فى الشفاء : أثراً...

فإن كان الشبح والأثر مثلاً ليس في الجرم الشعاعي الممتد نفسه، ولكن في سطح منه او نقطة هي فنائه ونهايته، وليست [في جهة] الى جهة[1] ذلك الخط فيجب أن [يكون] [2] يتصل به ذلك الخط من تلك الجهة فينفعل عنه بل على غير الامتداد[3] ذلك الخط، فيجب أن لا ينفعل ما بين أول الخط [4] وآخره بل يقع الشبح من السطح اللامس[5] الى السطح الثاني دفعة من غير انفعال الاجزاء الوسط[6]، وذلك محال؛ لأن المتصل لا مقطع له بالفعل. أو وجب أن يكون الاداء على الخط المستقيم، ولا يؤدي على زاوية البتة، لأن نقطة[7] الزاوية اعراضا [اغراضنا][8] عن الاستقامة، وهذا مما لا يقال.

فبين أن انفعال خط « ه ، ا »[9] من خط « د ، ه [10]» كانفعال خط «ب، ا»[11] من خط « ه ، ب » [من خط «ح ، ب»][12] بل هو أقرب وأولى، لأنه[13] على

١- ج: وليست الى جهة... ف: وليست في جهة ذلك... الشفاء: وليست في جهة ذلك الخط بحيث يتصل.

٢- ما بين الخطين ساقط من ج. ف: [فيجب أن يتصل به ذلك الخط من تلك الجهة فينفعل عنه بل غير امتداد ذلك الخط].

٣- ج: امتداد... وكذا في الشفاء.

٤- سائر النسخ: خط...

٥- الشفاء: الملامس.

٦- الاجزاء في الوسط...

٧- الشفاء: لنقطة...

٨- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ و الشفاء.

٩- سائر النسخ: خط « ا »...

١٠- الشفاء: « ج ، ه »...

١١- ف: من خط « با »...

١٢- ما بين الخطين ساقط من الشفاء. ج: من خط «ح، ب» بل... ف: من خط «هب» [«ح ، ب »]...

١٣- قوله: « لانه على خط الاستقامة » ساقط من الشفاء.

خطّ الاستقامة ، فيجب أن يتأدّى شبح «ح» [١] من كلا [٢] خطّى « ه ، ا ، ب ، ا» [٣] ، فيجب أن يرى «ح» [٤] حينئذٍ [٥] لاشيئاً واحداً بل شيئين [٦] ، ويجب [٧] أن يتأدّى شبح «د» مع شبح «ح» [٨] ، و يضعون أنّ شبح «ب» متأدٍّ [٩] مع شبح «ح» [١٠] فيجب أن يرى الأشباح الثلاثة معاً ، و جميع هذا غير كائن .

و على هذا القياس إن كانت متماسّة، فإنّها إن كان جزء [١١] منها يقبل الأثر بجميع جرمه وجب لمماسّة [١٢] الفعل و التأثير فى الّذى يليه ، و إن كان لاالاّ [١٣] فى السّطوح الّتى تقابل المبصر لم يجز فى شىء من الزّوايا [١٤] الّتى تقع حائدة [١٥] عن ذلك السّطح أن يتأدّى منها المبصر إلى البصر .

فإن سُئِلنا نحن : أنّكم ما بالكم توجبون أن يقع تأدية هذا الشّبح على الاستقامة أو على هيئة مّا وقوعاً الى بعض الأبصار [الابصارة] [١٦] المماسّة له دون بعض ؟

---

١ - سائر النسخ : شبح «ج» . . . وكذا فى الشفاء .
٢ - ف : من كلى «ا» خطى «ها، با» . . . ج : من كلى خط «ه» . . .
٣ - كذا : لعل الاصل : « ه ، ا » و « ب ، ا » .
٤ - ف : «ج» . . . وكذا فى الشفاء . ج : « ح ، ج» . . .
٥ - ساقط من الشفاء .
٦ - الشفاء : شيئين اثنيين .
٧ - الشفاء : وأيضاً يجب . . .
٨ - ف : ج . . . وكذا فى الشفاء . ج : يتادى شبح « ا ، ح » و . . .
٩ - ج : ساو . . .
١٠ - ف : «ج» . . . وكذا فى الشفاء .
١١ - سائر النسخ : كل جزء . . . وكذا فى الشفاء .
١٢ - الشفاء : بمماسة . . .
١٣ - ف : وان كان فى السطوح . . . ج : كان الا فى السطوح . . . والشفاء : وان كان لا يؤثر الا فى السطوح . . .
١٤ - ج : الزاوية . .
١٥ - ف : حائرة . . .
١٦ - مابين الخطين ساقط من سائر النسخ و الشفاء .

فنقول : أمّا نحن بالحقيقة فلانقول إنّ الهواء مؤدٍّ على أنّه قابل شيئاً[١] البتّة من الرّسوم و الأشباح من شيءٍ ليحمله الى شيءٍ، بل نقول : إنّ من شأن النيّر أن يتأدّى شبحه الى المقابل له إن لم يكن بينهما عائق هوالملوّن، بل كانت الواسطة بينهما مشفّة[٢]. ولو كانت الواسطة قابلة أوّلاً ثمّ مؤدّية لأدّت إلى الأبصار كلّها كيف كان[٣] وضعها، كما يؤدّي الحرارة الى جميع[٤] الملامس كيف كان وضعها.

ثمّ من الأمور التي يجب أن يبحث عنه في هذا الموضع هو أنا كثيراً مّا نرى الشّبح و ذا الشّبح معاً دفعةً واحدةً و نراهما متميّزين : أعني[٥] أنا نرى في المرآة شبح شيءٍ و نراه أيضاً بنفسه من جانب، و ذلك معاً، و عسى أنّ ذلك إنّما يقع بسبب خطّي شعاع : أحدهما يصير إليه بالاستقامة، و الآخر زاوية عكسٍ. ولأنّ الواقعين على الشّيء اثنان، فمن جهة ذلك نراه اثنين فنحصّل الآن هذا هل هو ممكن[٦] اوليس بممكن ؟ فنقول : انّ وقوع جزئين على المبصر[٧] لايوجب أن يرى الشّيء الواحد اثنين، فإنّ الشّعاع عندهم كلّما اجتمعت أجزائه على المبصر وتراكمت كان ادراكها ايّاه اشدّ تحقيقاً و أبعد عن الغلط[٨]، و الخصوم معترفون بهذا و لا يوجبون أنّ شعاعاً واحداً اذا رأى الشّيء وحده كان واحداً فإن وقع[٩] عليه شعاع آخر و اتّصل به صار في الرّؤية بسببه غلط. على أنّه لايمكن أن يلمس شيئاً واحداً شعاعان معا، لاشعاعا أصلٍ و لاشعاعا عكسٍ[١٠]. و الشّعاع جسم على ما يرونه، لأنّ الجسم لاينفذ في الجسم، بل يجوز أن يقع شعاع على شعاع. و ان[١١] سلكنا

١- الشفاء : قابل شي...
٢- ج: منعه...
٣- ج: كانت...
٤- الشفاء: الى الملامس كلها...
٥- الشفاء : يعنى...
٦- ف: بممكن...
٧- ج: على البصر...
٨- الشفاء : عن الغلط فى العدد...
٩- ج: فان وقوع شيء عليه...
١٠- الشفاء: ولاشعاعا اصل وعكس...
١١- الشفاء : فان...

هذاالسّبيل لم يكن الابصار بكليهما على‌سبيل اللّمس ، بل يكون أحدهما بلمس[١] والآخر يقبل منه اللّمس، و سواء كان‌الشّعاعان طرفی خطّين خرجا على‌الاستقامة أو أحدهما و الآخر من جانب‌العكس . فإذن إن كان هيهنا[٣] سبب فليس وقوع شعاعين‌على واحد مطلقا بل بالشّرط وهو أنّ أحدالشّعاعين وقع‌عليه وحده،والشّعاع الثّانی وقع أيضاً معه على غيره.

وهذاالقسم يبطل بمرآتين يوضعان متقابلتين ، فإنّ الأشعّة لاتفترق[٤] فيهما من هذه‌الجهة ، بل كلّ شعبة[٥] من شعاع فهو واقع على الاثنين جميعاً ؛ و مع ذلك فإنّ‌البصر يرى كلّ مرآة و شبحها دفعةً . والشعاعان هيهنا لايفترقان ، فلايجوز[٦] أن يؤدّی شعاع شبحاً والاخر غير ذلك‌الشّبح ، فإنّ كلّ واحد منهما أدرك ماأدرك الآخر ، و المدرك واحد ، فيجب أن لايكون‌الادراك و الادّاء إثنين، بل يجب أن يأتی‌البصر صورة كلّ مرآة مرّة غير مكرّرة ؛ و إن تكرّرت بسبب العكس وكان لذلك وجه و عذر متكلّف فتسامح[٧] فی‌تسليمه .

ولا[٨] يجب أن يقع تكرار بعد تكرار ، فما بال كل واحدة من المرآتين يتأدّى عنه[٩] أشباح كثيرة حتّى يرى‌المرآة‌الواحدة مراراً كثيرة ؟ مرّة واحدة ترى نفسها كما هی، و مراراً كثيرةً جدّاً شبحها .

فإن قلنا : إنّ الشّعاع لمّا[١٠] انعكس من هذه‌المرآة الى‌الأُخرى رأى‌الاخرى

---

١ ـ الشفاء : يلمس ...

٢ ـ ساقط من‌الشفاء.

٣ ـ ج: ان كان منها سبب.

٤ ـ ج: لايفرق.

٥ ـ الشفاء: بل كل‌شعوب شعاع ...

٦ ـ الشفاء : و لايجوز.

٧ ـ سائرالنسخ: فيسامح ... الشفاء : لنسامح ...

٨ ـ الشفاء : فلا...

٩ ـ كذا.

١٠ ـ سائرالنسخ: انما ...

فی هذه المرآة ثمّ لما انعكس مرّةً اُخری الی الاُولی رأی الاولی فی هذه الاخری ، فإذا انعكس مرّةً اخری فلمَ لا يری كما رآه مرّة أولی ؟ - إلاّ أن يقول[۱] : إنّ الاُولی[۲] راه بجزءٍ والاخری[۳] بجزءٍ آخر ، فإن كانت الأجزاء مؤدّيةً [لاريته] لارائيةً[٤] فليس يؤدّی أشياء اُخر ، بل ذلک الشّبح بعينه ، و اختلاف وقوعها عليه بعد كونه واحداً بعينه لا يوجب اختلافا فی الرؤية - فقد بيّنّا ذلک . و أيضاً[٥] فإنّ عندهم أنّ أجزاء المنعكس يجتاز علی المبصر المنعكس عنه اجتيازاً فيجب أن يتبدّل صورته فی تلک الأجزاء ، و مع ذلک فليس يجب من تبدّلها عليه أن يزيد فی عدد ما يدرك أوّلاً و ثانياً ، إذ[٦] كان ما يؤدّی من الصّورة واحدة ، و إن كانت الأجزاء بأنفسها رائية وجب ماقلنا فی امتناع رؤية الشّبح المنعكس اليه فی الشّبح[۷] المنعكس عنه . ثمّ لم يجب أن يری الأشباح عن قليل و قد[۸] صغرت ، فعسی أن يقولوا : إنّ الشّعاع إذا تردّد طالب[۹] المسافة فرأی كلّ مرّة أصغر[۱۰] ، ففارق الثّانی الأوّل بالصّغر[۱۱] ، فيجب أن يكون أوّلاً الخطوط الشّعاعيّة إذا تراكمت لا يكون كخطّ واحد أغلظ و أقوی من الأوّل ، بل يبقی خطوطاً[۱۲] معطوفة موضوعة بعضها بجنب بعض محفوظة القوام لا يتّحد ، و هذا الحكم عجيب . و بعد ذلک فإنّهم لا يجدون

---

۱ - الشفاء : أن يقولوا . . .
۲ - سائرالنسخ : الاول . . . وكذا فی الشفاء .
۳ - سائرالنسخ : والاخر . . . فی الشفاء : والاخر راه بجزء . . .
٤ - ج : مؤدية لاراته . . . ف : مؤدية لارائية . . . وكذا فی الشفاء .
٥ - الشفاء : فقد بينا ذلک ايضاً . . .
٦ - ج : اذا . . .
۷ - الشفاء : شبح .
۸ - الشفاء : فقد . . .
۹ - سائرالنسخ : طالت . . . الشفاء : اطالت .
۱۰ - ج : صغر . . .
۱۱ - الشفاء : ففارق الاول والثانی بالصغر .
۱۲ - الشفاء : خطوط . . .

للتّصغير [١] بالبعد المنفرج [٢] عند الزّاوية ما يوجد للبعد المستقيم . ثمّ مايقولون فى ذلك الرّأى [٣] بعينه ؟ فإنّه إذا بوعد به أضعاف مايقتضيه المسافة [٤] بين [٥] الانعكاسات لم يُرَ بذلك الصّغر .

مثلاً : أنّه إذا انعكس البصر من مرآة « ا » الى مرآة «ب» فرأى [٦] صورة «ب» فى مرآة « ا » ، ثمّ انعكس البصر من مرآة «ب» الى مرآة «ا» فرأى صورة « ا » فى مرآة «ب» ، ثمّ انعكس البصر من مرآة «ا» إلى مراة «ب» فرأى صورة « ا » ، ثمّ كذلك رأى صورة « ب » فى مرآة « ا » ، والبعد بينهما شبران ؛ فيجب أن يكون ما قطعه الشّعاع من مسافته [٧] المنفرجة ما بين العينين و أحد [٨] المرآتين ثمانية أشبار . ولوأنا بعّدنا مرآة « ب » عن مركزها عشرة أشبار فما فوقها [٩] لم نكن نراه بذلك الصّغر .

على أنّ العجب فيما [١٠] ذكرناه هو افتراق [١١] الصّورة المأخوذة عن الشّئ بذاته والمأخوذة عنه بالعكس ، اوالمأخوذة عنه بعكسين ، فإنّ جميع ذلك متفرّق عند البصر ، و الصّورتان المأخوذتان هما عن مادّة واحدة فى قابل واحد ، فبما [١٢] ذا تفترقان ؟ لأنّ افتراق الصّور إمّا بالحدود والمعانى ، ؤ إمّا فى القوابل [١٣] ؛ والصّورتان معنياهما [١٤] واحد ، و حاملهما الأوّل واحد ، و قابلهما الثانى واحد ، فيجب أن لايكونا إثنين .

---

١ - سائرالنسخ : للصغير ... الشفاء : للصغر ...
٢ - ج : المتعرج ... ف : المتعرج [المتفرج] ... الشفاء : المنعرج من عدد الزاوية ...
٣ - الشفاء : المرئى ...
٤ - الشفاء : المساحة ...
٥ - سائرالنسخ : مابين ...
٦ - سائرالنسخ : فترى ...
٧ - الشفاء : من مسافة المنعرجة ...
٨ - الشفاء : و احدى ...
٩ - الشفاء : فما فوقه ...
١٠ - ج : سما ذكرناه ...
١١ - الشفاء : من افتراق .
١٢ - ج : فماذا ...
١٣ - كذا . ولعل الاصل : بالقوابل .
١٤ - سائرالنسخ : مغياهما ...

و [1] أمّا على مذهبنا فإنّ هذه الشناعة غير لازمة ، لأنّ الصّورتين عندنا مأخوذتان [2] عن قابلين : أحدهما حاملهما الأوّل، و الثاني الجسم الصّقيل [الصّيقل] [3] القابل لشبحهما [4] نوعاً من القبول، أو الفاعل [5] في العين نوعا من الفعل ؛ وذلك كخضرة الشّيء الّتي يتكيّف بها الخضرة المنعكسة إليه [6] .

ثمّ العجب من أمر الشّعاع بعد الشّعاع ، فإنّه [7] إن كان الأمر على ماقلنا - من أنّ الشعاع الثاني لايجب أن ينفذ في الأوّل ، بل يماسّه من خارج - فكيف يلامس الشّعاع المنعكس المرئيّ فيراه [8] ؟ و إنّ ما [9] يلامس ماغطّاه [10] من لامسه السّابق ، فإن كان يرى ما [11] رأه ذلك بحسب الانفعال منه وقبول ماقلنا [12] بسبب الاتّصال فيه [13] بطلت شريطة الانفعال على الزّاوية المعيّنة، وكان أيضاً إنّما أدرك ما أدرك الأوّل لاشيئاً غيره بالعدد [14] بوجهٍ من الوجوه، و إن كان كلّ يلامس [كلّ مايلامس] [15] شيئاً من أجزاء الشّيء غير مايلامسه الآخر فليس ولا واحد منهما مستقصي [16] الادراك ولا إدراكهما لشيء واحد [17] .

فقد عرفت من هذا أنّ الصّقيل [الصّيقل] [18] لايرى شيئاً بانعكاس الشّعاع

١ - ساقط من الشفاء. ٢ - ف: مأخوذتين [مأخوذتان] ...
٣ - ف: الصقيل القابل ... وكذا في الشفاء. ج: الجسم الصيقل...
٤ - سائر النسخ: بشبحهما ... ٥ - الشفاء : والفاعل بصورهافي ...
٦ - قوله و ذلك كخضرة الشيء ... ساقط من الشفاء.
٧ - ساقط من ج. ٨ - الشفاء : فراه ...
٩ - سائر النسخ: انما ... وكذا في الشفاء.
١٠ - سائر النسخ: ماعطاه [ماغطاه] ...
١١ - ف: يرى جاراه... ١٢ - الشفاء : ماقبله...
١٣ - الشفاء : به... ١٤ - ج: بالبعد...
١٥ - سائر النسخ: كان كل مايلامس... الشفاء : كل يلامس شيئاً...
١٦ - الشفاء : بمستقصي...
١٧ - من اول الفصل الى هيهنا عبارة الشفاء بعينها...
١٨ - ف: الصقيل... ج: الصيقل...

عنه ولا بانطباع عدد المحسوس فيه ، فبقى أن يكون بسبب خافٍ كما أنّه لا يعلم أنّ الشّیء لِمَ يتسخّن بمجاورة النّار مع علمك بأنّ النّار لا ينتقل عنها[1] الحرارة الى مجاورها، ولا هي علّة لافادة الحرارة النّاريّة في غيره. وكخفاء أكثر أسباب الأُمور الطّبيعيّة. وليس إذا جهلنا السّبب فی رؤية الشّیء فی الصّقيل وجب أن يكون السّبب [لسبب][2] انعكاس الضّوء اوانطباع أثرالمرئیّ فيه. و نحن لانعلم أيضاً أنّ الشّفّاف[3] لِمَ لا يمنع عن إبصارنا ماورائه[4] و تأثيرالمضیء فيما ورائه[5] حتّی لو كان بدل الهواء خلاءٌ لما رأى المقابل ؟ !

١ـ سائرالنسخ : عنه . . .

٢ـ مابين الخطين ساقط من ج . ف: السبب سبب . . .

٣ ـ سائرالنسخ: الشاف . . . ٤ و٥ ـ سائرالنسخ: ماوراه . . .

الفصل الثامن

من كتاب النّفس أعنى الباب الرّابع من المقالة الثّانية
من الكتاب الثالث من كتب التحصيل
فى المحسوسات المشتركه ، و فى الحسّ المشترك[١] ، و فى المصوّرة والمفكّرة والذّاكرة والوهميّة

أمّا أنّ الحواسّ هذه الخمس فأمر غير ضروريّ . و أمّا المحسوس المشترك[٢] هو ما يدركه جميع الحواسّ أو أكثرها منّا بواسطة محسوسه الخاصّ ، و ذلك مثل المقادير و الأوضاع و الأعداد والحركات والسّكونات و الأشكال والقرب والبعد و مايجرى مجرى ذلك . و يختلف الحواسّ الخمس فى إدراك هذه المحسوسات المشتركة : فبعضها يدرك جميع المحسوسات، و بعضها لا يدرك جميعها .

ويشبه أن يكون إدراك النّفس لأمثال هذه المعانى بواسطة الوهم والعقل ، ألا ترى أنّ البصر يدرك بجزءٍ يسير ـ هوآلته[٣] ـ نصف كرة العالم بسبب قبول الأجسام للانقسام الى غير النهاية ؟ لكن الأقسام الّتى ينفرض[٤] فى آلة البصر و إن كانت فى ذواتها متباينة تباين المحسوس فى ذاته فى الصّغر و الكبر ، فإنّ الكبير من تلك الأجزاء لا يكون مثل الكبير فى ذات الأمر مثلاً ، كالشّمس بل كالفلك بل كالهواء

١ ـ ف: المشتركة . . .

٢ ـ انظر آخر الفصل الثامن من ثالثة سادس طبيعيات الشفاء .

٣ ـ ج: اليه . . .

٤ ـ سائر النسخ: يفرض . . .

الفسيح ؛ فإذن مثل هذا[١] إنّما يدرك مقداره بضرب من الاستدلال . ألا ترى أنّ السكران لا يرى الهواء و لا يرى البعد بينه و بين سطح مثلاً ؟ و ذلك كلّه بسبب الغمور[٢] الّذى يلحق ما به يتمّ الابصار و إعراضه عن الحواسّ الظّاهر[٣] كما سنبيّن .

والسّبب فى أنّ السّمع و الشّمّ لا يدركان الأشكال و المقادير استغراق أشكال المشموم مثلا و مقداره و وضعه الآلة .

ومن الحواسّ الباطنة الحسّ المشترك[٤] و هو القوّة الّتى يتأدى إليها المحسوسات كلّها من طريق الحواسّ الظاهرة . والحواسّ الظّاهرة كالرّواضع لها ، والمحسوس يكون محسوساً بالحقيقة إذا حصل فيه ؛ و الدّليل على وجود هذه القوّة أنّه لو لم يكن للنّفس قوّة واحدة بها يدرك الملوّن و الملموس معاً لما كان لها أن يميّز أنّ هذا الملوّن غير هذا الملموس . و يجب أن يكون هذه القوّة جسمانيّة حتّى يحصل فيها الأمر الجزوىّ كما تبيّن فى باب الادراك .

ولو لم يكن اجتمع فى قوّة واحدة من البهائم - الّتى لا عقل لها المائلة لشهوتها[٥] إلى الحلاوة - مثلاً أنّ شيئاً صورته كذا[٦] هو حلو لما كانت إذا رأته همّت بأكله ؛ كما أنّه[٧] لولا أنّ عندنا أنّ هذا الأبيض هو هذا المغنّى لما كنّا إذا سمعنا غنائه أثبتنا عينه[٨] . ولا يصحّ أن يكون مجمع هذين مثلاً عند جوهر النّفس ، إذ النّفس لا فعل لها بذاتها ، و إنّما جميع أفعالها بقواها التى لها . مثلاً : إنّما تبصر بالعين فقطّ ، لا أن يتأدى من العين إليها الصّورة المرئيّة مكرّرة ، فكذلك تدرك أنّ الشّىء

١- ج: هذا الكبير...   ٢- ج: الامور...

٣- سائر النسخ : الظاهرة...

٤- انظر الفصل الاول من المقالة الرابعة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء .

٥- سائر النسخ : بشهوتها...

٦- ج: هكذا...   ٧- ج: ان لولا عندنا...

٨- الشفاء : غنيته .

الحلو هو كذا بقوّة و هيالحسّ المشترك ؛ أعنى أنّ النّفس ليس لها أن تحكم إلاّ بقوّة ، فلهذا ليس يكفى إذا أبـ ر بالبصر و شمّ بالأنف فى أن تحكم بأنّ هذاالمشموم ذلكالمرئىّ، فإنّ الحاكم يجب أن يكون عندها قوّة هذاالمشموم و هذاالمرئىّ ، وهذه القوّة هى الحسّالمشترك . و بهذهالقوّة تستدلّ النّفس على الطّعوم[1] من الشمّ[2]، هذا .

و عندى أنّه ليس يجب أن يكون الحاكم، عنده الصّورالمحسوسة، كما أنّهإذا أثارالابصار الشّهوة لم يجب أن يكونالقوّة الشّهوانيّة درّاكةً ، بل يصحّ أن يكونالنّفس مدرك الطّعم واللّون بالذّوق والبصر ثمّ يحكم قوّة اُخرى بأنّ هذاالطّعم لماهذا لونه ؟

يُثبَتُ الحسّالباطن بأنّ الدّوّار يكون بسبب هذهالقوّة، والقطر من المطر يُرى كأنّه خطّ مستقيمبسبب هذهالقوّة ، فإنّه قبل انمحاء أثرالقطر المتقدّم يرد عليه أثر قطر[3] آخر فيرى كأنّه خطّ مستقيم وكذلك مايرى علىالدوّامة من دائرة تحدث عن نقطه فيها ، فإنّ البصر إذا زال عنمحاذاته شىء بطل إدراكه له .

و تمثّلُ الأشباحالكاذبة و سماع الأصواتالكاذبة الّتى تعرض لمن يفسد حسّه الظّاهر[4] اوالمغمض عينه، وكذلك التخيّلات الّتى تقع حتّى كأنّه يكون مشاهدة، والمنامات، تُوقِعُ لكيقيناً بوجود هذهالقوّة .

وكأنّ النّفس يصحّ لها أنتكون مُعرضةً عمّا يحصل فىالحواس الظاهرة، و لايصحّ أن تكون مُعرضةً عمّا يحصل فىالحسّ المشترك ، فإنّ النّفس إنّما يمكنه[5] الاقبال على الحواسّ الظاهرة و الاعراض عنها بواسطة هذه القوّة فكيف

---

١ - ف: علىالطعوم [الطعم] . . . ٢ - ج: من الحشوم . . .

٣ - ج: قطرة اخرى . . .

٤ - ج: فىالظاهر . . .

٥ - سائرالنسخ: ممكنة . . .

تعرض عن هذه القوّة؟ او تقبل عليها؟ و إدراك الأشخاص الجزئيّة لا يكون إلاّ بهذه القوّة ، وهى المسمّاة باللوح .

و ما لم تعلم أنّك أبصرت لم يكن الابصار بالحقيقة ، و القوّة الّتى بها تعلم أنّك أبصرت غير القوّة الباصرة ؛ و تلك القوّة ليس يجب لها أن يحصل عندها صور المبصرات ، وهى الوهم او[1] العقل . وهذه القوّة مرتّبة فى مقدّم الدّماغ .

و وراء هذه القوّة، المصوّرة[2] وهى [القوّة][3] الّتى بها يستحفظ النّفس ما يحصل فى الحسّ المشترك ، و ليس من شأن المصوّرة أن يدرك النّفس بواسطتها شيئاً و إلاّ لكان[4] جميع محفوظات[5] الانسان نَصب عينه يدركه دائما . والدّليل على أنّ هاتين القوّتين مركزهما حيث ذكرنا ، أنّه إذا لَحِقَ هذا المكان آفة تغيّر حالهما .

و أنت تعلم أنّ فى طبيعة الانسان تركيب المحسوسات بعضها إلى بعض و تفصيلها ، لا على الصّورة الّتى وجدناها من خارج ، و لا مع تصديق بها ، ففينا قوّة تفعل ذلك و من شأنها بالطّبع أن تعمل فقطّ لا عملا منتظماً ، و إنّما كان كذلك ليستعملها النّفس بواسطة العقل العملىّ على أىّ نظام يريده ، فإنّه لو لم يكن كذلك[6] لكان أمراً طبيعيّاً غير مفنّن[7] . و أيضاً ليكون الانسان يعلم جميع الصناعات، فإنّه لولا هذه لكان الانسان مطبوعاً على أن يكون فعله فعلاً واحداً كسائر الحيوانات .

و هى آلة للنّفس[8] تستعملها فى التّركيب و التّفصيل، تارةً بحسب العقل

١- سائر النسخ : و ا عقل ...
٢- انظر الفصل الثانى من المقالة الرابعة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء .
٣- سائر النسخ : و هو القوة ...
٤- سائر النسخ : كان ...
٥- سائر النسخ : محفوظ ...
٦- سائر النسخ : أمراً كذلك ...
٧- ج : معين ...
٨- سائر النسخ : النفس ...

العملى، و تارةً بحسب العقل النّظرى، وهى فى ذاتها و طبيعتها تُركّب وتُفصّل فقطّ ولاتدرك .

و هذه إذا استعملتها النّفس بواسطة القوّة العقليّة فى أمر عقلىّ سُميّت مفكّرة ، وكلاهما إنّما يكون إذا استعملتها النّفس بواسطة القوّة العقليّة ؛ و ذلك لأنّ [١] طبعها أن تركّب و تفصّل من دون نظام ، فإذا استعملتها النّفس صرفتها عمّا هو طبيعىّ لها فيحمى الرّوح الحاملة لها بهذا السّبب ، فيتأذّى [٢] الأذى الّذى يحدث بسبب تغيّر [٣] مزاج الرّوح الى القلب فيتألّم . و إذا كبّت على فعلها الطبيعىّ سميّت متخيّلة .

و النّفس تدرك ما تركّبه هذه القوّة و تفصّله من الصّور بواسطة الحسّ المشترك ، و ما يركّبه من المعانى بواسطة القوّة الوهميّة .

و هيهنا معانٍ لا يدركها الحسّ كالمعنى الّذى ينفّر الشّاة عن الذّئب، بل كالانسانيّة والشّكليّة والعدديّة، لامجرّدةً بل مأخوذةً مع شخص محسوس منتشر . و لامحالة أنّ النّفس تدركها بواسطة قوّة بدنيّة .

و القوّة الّتى بها تدركها تسمّى وهماً [٤] ، ولها خزانة ، و هى القوّة الحافظة ، و معدنها مؤخّر الدّماغ ، و لذلك إذا وقع هناك آفة وقع الفساد فيما يختصّ بهذه المعانى ، و تسمّى هذه القوّة ذاكرةً ، لأنّها سريعة الطّاعة للنّفس فى الاذكار .

و الذّكر و المعرفة هو أن يرد على الحسّ المشترك صورة من خارج قد

---

١ - ج: فان . . .

٢ - سائرالنسخ : فيتادى . . .

٣ - سائرالنسخ : تغيير . . .

٤ - انظر الفصل الثالث من المقالة الرابعة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء .

حفظتها[1] من قبل ، و قد ترد من داخل عليها فلا ينفعل عنها ، و قد يصير هـذا الوارد سبباً لأن تـدرك به أمراً [2] آخـر ، و ذلك لطاعـة القـوى للنّفس و لاستعداداتـها القوّيـّة .

و أمّا التّذكّر : و سبب الذّكر هو أنّ النّفس إذا أدركت شيئاً و حصل ذلك الشّيء مع المعنى المقترن كان[3] به و النّسبة بينهما المستخزنة فى الحافظة والمصوّرة، ثمّ تتصرّف المتخيّلة فى إحدى هاتين القوّتين باستعراض مافيهما [4] و عرضه عـلى النّفس ، أدركت النّفس ما تعرضه عليهافيدرك ما بين المعروض عليها و بين ما كانت النّفس ادركته مع المعروض عليها من النّسبة و المعنى بمعاونة القوّة الحافظة الّتى تسمّى ذاكرةً . و هذا كما تدرك النّفس صورة معلّم ، فيتذكّر مع إدراكها لها وجعاً أوحالة اُخرى شاهدتهما مع المعلّم .

والعرفان هوالذّكر بعينه ، و قديكون الابتداء من المعانى الـى [5] الصّورة [والذّكر والمعرفة هو أن يرد على الحسّ المشترك صورة من خـارج قد حفظتها [6] من قبل، و[7] قديرد من داخل عليها فلا[8] ينفعل عنها ، و قديصير هذاالوارد سبباً لأن تدرك به أمراً[9] آخر، وذلك لطاعةالقوى للنّفس ولاستعداداتها القوّيـّة .][10] .

و أمّا التّذكّر فهوللانسان وحده ، و هو يشبه الرّويّة من وجه ٍ ويخالفه من وجه ٍ، فإنّ النّفس عندالرّويّة ربّما يكون عند ها نتيجة فتستعمل القوّة الّتى تركّب و تفصّل فى استعراض مافى خزانةالحفظ لتحصيل الوسط، و ربّما تستخدم هذه القوّة

---

١ ـ سائرالنسخ : حفظها. . .

٢ ـ سائرالنسخ : يدرك به أمر. . .

٣ ـ كذا .

٤ ـ سائرالنسخ : فيها . . .

٥ ـ سائرالنسخ : والصورة . . .

٦ ـ ف: حفظها .

٧ ـ ساقط من ف .

٨ ـ ف: ولا . . .

٩ ـ ف: يدرك به أمر. . .

١٠ ـ مابين الخطين ساقط من ج .

فی استعراض ما فی الحافظة فینقدح لها[1] فی هذا الاستعراض أوساط تتبعها نتائج.

و عند التّذكّر تستعمل هذه القوّة فی استعراض معنی من المعانی المخزونة فی الحافظة لیتوصّل من ذلک المعنی الی[2] ما تطلبه من الصّور[3] مقترناً به، او تستعملها فی استعراض صورةٍ ممّا فی المصوّرة تتوصّل منها الی إدراک معنی و قد شاهدته معها مثلاً.

كما نری رجلاً قد رأیناه فی مكان، و یكون المكان منسیّاً عندنا فنطلب صفات لذلک الرّجل مستحفظةً عندنا لنجعل تلک الصّفات كحدٍّ أوسط نعرف به المكان الّذی رأینا فیه الرّجل. وبهذا الوسط لا یشترک[4] فی تذكّر المكان كلّ أحد، والوسط الّذی عرف به المجهول هو واحد عند كلّ أحد.

والخواطر سببها[5] تصرّف القوّة[6] المفكّرة وتركیبها المعنی مع المعنی، والمعنی مع الصّور[7]؛ ولأنّها دائمة الاكباب علی هاتین الخزانتین، فإنّ الخواطر تكون متّصلة. و أمّا علّة خاطرٍ خاطرٍ فیصعب حصرها، فربّما كانت العلّة الأولی أمراً من المشاهدات او غیر ذلک.

---

١ ـ سائرالنسخ: لهما...

٢ ـ ساقط من سائرالنسخ.

٣ ـ سائرا نسخ: الصورة...

٤ ـ سائرالنسخ: یشرک...

٥ ـ سائرالنسخ: بسببها...

٦ ـ ساقط من سائرالنسخ.

٧ ـ سائرالنسخ: الصورة...

الفصل التّاسع

من كتاب النّفس أعنى الباب الرّابع من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى بيان العقل النظرىّ والعملىّ ، وأحكام للمفكّرة وسائر الحواسّ الباطنة ، وكيفيّة اكتساب النتائج و الصّناعات

[اعلم][۱] أنّ النّفس الانسانيّة الّتى ذكرنا أنها واحدة و تتصرّف فى هذه القوى تقوى على إدراك المعقولات و على التّصرّف فى القوى البدنيّة بالطّبع لا بالاكتساب ، و ليست حقيقة النّفس أنّها تقوى على هذين ، فإنّ القوّة معنى عدمىّ ، و النّفوس موجودة[۲] بالفعل . ولو كانت حقيقة النّفس أمراً بالقوّة لما كان لها أن تفعل فيجب أن تقوى على هذين بأمرٍ غير ذاتها ، بل بهيئتين :

فبإحديهما تُقبل النّفس على مفيد الصّورالمعقولة الّذى[۳] نبيّنه من بعد، و هذه الهيئة يسمّى عقلا نظريّاً . و بالاُخرى تُقبل على البدن و يتصرّف فى قواها[٤] و يسمّى عقلاً عمليّاً [٥]، لأنّ بها تعمل النّفس . و إنّما يسمّى عقلاً لأنّها هيئة فى ذات النّفس لا فى مادّة ، وهى العلاقة بين النّفس و البدن ، و ليس من شأنها أن تدرك شيئاً، بل هى [٦] عمّالة فقطّ و لا يمتنع أن يكون العلاقة بين النّفس والبدن بقوّة لها بدنيّة .

---

۱ - مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ . ۲- ج: وجوده . . .

۳ - سائرالنسخ : التى [الذى] . . . ٤- سائرالنسخ : قواه . . .

٥ - انظرالفصل الخامس من المقالة الاولى والفصل الاول من المقالة الخامسة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء.

٦ - ج: هى له حفظ ولا . . .

و القوّة الّتی تسمّی عقلاً عملیّاً هی عاملة لامدرکة علی ما ذکرت. ولها اعتبار بالقیاس الی‌القوّة‌الحیوانیّة النزوعیّة بأن یحدث منها فیها هیئات یخصّ [یختصّ][1] الانسان بهیئاتها[2] بسرعة فعل و انفعال، مثل‌الخجل والحیاء والضّحک و البکاء. و لها اعتبار الی‌القوّة الحیوانیّة المتخیّلة والمتوهّمة بأن یستعملها فی استنباط‌التّدبیر فی‌الاُمور و استنباط الصّناعة‌الانسانیّة. ولها قیاس إلی نفسها بأنّ فیما بینها و بین‌العقل‌النظریّ یتولّد الآراء‌المشهورة مثل أنّ الکذب قبیح، وأنّ الظّلم قبیح، و أنّ الاحسان جمیل، فإنّه لو لا هذه‌القوّة اما کان یصحّ مثل هذه المقدّمة.

ثمّ هذه‌القوّة ربّما کانت بالفطرة متصرّفة علی مثال‌العقل‌النّظری فتسوس[3] البدن و قواه بحسبه[3]، و لامحالة یکون بهیئة اُخری لا هذه الهیئة، و یسمّی هذه الهیئة ـ إذا کانت علی‌الصّفة المذکورة ـ ملکةً فاضلةً[4]. و ربما کانت هذه‌الهیئة مذعنةً للقوی‌البدنیّة فتکون کأنّها مسوسة[5] من جهتها. و جمیع‌القوی مطیعة‌للنّفس بالطّبع.

والنّفس تتصرّف فی‌القوی‌البدنیّة بواسطة هذا‌العقل‌العملیّ، و یطیعها‌القوی مادامت موضوعاتها صحیحة المزاج معتدلة الطبائع، فإذا خرجت عن حدّ‌الاعتدال تشوّشت أفعالها و لم یقدر‌العقل‌العملیّ علی‌سیاستها، و حدث‌الجنون والهوس‌وغیر ذلک من‌الأمراض النّفسانیّة. و إذا بطلت قوّة من قوی البدن لم یکن للعقل

---

١ ـ مابین‌الخطین ساقط من سائرالنسخ.

٢ ـ کذا.

٣ ـ ف: مابحسبه...

٤ ـ ج: حاصلة...

٥ ـ سائرالنسخ: مشوشة...

[لم يقدر العقل][1] العملىّ استعمالها ، فإنّه لا يستعمل ما ليس موجوداً . و إذا فسدت[2] فكأنّها أيضاً ليست لأنّها تصير شيئاً آخر لاقوّة يصحّ أن يستعملها العقل العملىّ .

والنّفس بالطّبع قيّاسة بواسطة القوّة المفكّرة قويّةٌ على إدراك الصّناعات كلّها ، و لكنّها لاتقوى بالطّبع على أن تعمل دائماً جميع القياسات صحيحة، ولا أن يعرف جميع الصّناعات بالطّبع، ولكن ذلك لها من الاكتساب إلاّ أن يكون النّفس فى غاية الشّرف و لعله يعسر وجودها .

والنّفس قويّة على إدراك جميع الصّناعات والعلوم و إن كان[3] فى قوّتها عليها تفاوت و تباين ، و كلّ ما كان قويّاً على أشياء كثيرة فحصول بعض تلك[4] الأشياء له من دون بعض بزيادة استعداد ، والاستعداد[5] يكون مع وجود مادّة او مادّىّ[6] ، و هذا هو القوّة المفكّرة ، و هى الّتى بها يستعدّ النّفس فى الأصل لاكتساب جميع ما فى قوّته أن يكون لها .

و بهذه القوّة أيضاً يستعدّ تمام الاستعداد لشىءٍ دون شىءٍ ، فإنّ الاستعداد التّامّ هو من الأمور الحادثة ، و كلّ حادث فإنّه يحصل بواسطة الحركة، والحركة بواسطة الأمور المادّيّة .

و باختلاف خلق هذه القوّة يختلف أشخاص النّاس فى جودة الطّبع ، وفى الحدس وجودة القريحة، والبلادة ، والذّكاء ، و استنباط الصّناعات ، وكلّ ذلك لاختلاف فى المبدء وهو النّفس .

---

١ - مابين الخطين ساقط من سائر النسخ .

٢ - سائر النسخ : أفسدت . . .

٣ - سائر لنسخ : كانت . . .

٤ - ج : من تلك . . .

٥ - ف : فالاستعداد . . .

٦ - ج : أمر مادى . . .

بل نقول: إنّ النّفس لا يمتنع عليها وجود جميع المعقولات فيها معاً حتّى[1] الأضداد بعد اكتسابها، و لكنّها ممنوّة بهذه القوّة فتمنعها أن تدرك جميع المعقولات معاً فتستعين بها استكفافاً لشرّها، لا لأن تعدّها لقبول شيء دون شيء، و ليس الأمر في العقل كالأمر في الهيولى، فإنّ كثيراً من الصّور يمتنع وجودها معاً في المادّة ثمّ أمر مّا من الأمور المعدّة يعدّها لقبول شيء دون شيء. و أمّا ههنا فهذه القوّة تمنعها من أن تعقل جميع المعقولات معاً، فهذه معدّة بالعرض.

وأمّا حصول صورة الصّناعة بعد إدامة الفعل، أو[2] النّتيجة بعد القياس فإنّما يحصلان لها من عند واهب الصّور لا محالة، إذ الأجسام و الصّور الجسمانيّة لا يفيدان وجوداً كما ذكرنا.

و بالجملة: فإنّ المحسوسة والمتخيّلة والمتوهّمة و المعقولة أمور مجرّدة عن موادّها ضروباً من التّجريد، و لا يصحّ أن يكون البياض أوالحرارة مثلاً يفيدان البياض و الحرارة الموجودتين في آلة الحسّ أو في العقل التجريدَ الّذي يخصّ كلاً منهما، و إلاّ كان البياض اوالحرارة - و هما بالقوّة [مجرّدان عن المادّة] - يجرّدان أنفسهما بالفعل عن المادّة[3]، فإنّ الموجود منهما[4] في الأعيان بالقوّة مدرَك فيجب أن يكون للبياض مثلاً - من حيث هو محسوس، وله نحو من التّجريد أو من حيث هو متخيّل و له نحو من التّجريد، او من حيث هو معقول وله نحو من التّجريد - سبب غير البياضيّة، فيكون مفيد الصّورة البياضيّة في البصر أو في الخيال أو في العقل أمراً غيرها. و على أنّك قد عرفت وجوب تناهي العلل.

---

١ - ج: عن الاضداد...

٢ - ج: و النتيجة...

٣ - ف: مجردان عن المادة [يجردان أنفسهما بالفعل عن المادة] ... ج: مجردان عن المادة يجردان بالفعل...

٤-ج: منها...

و لا یصح ّ أن یکون البیاض أوالحرارة مثلا ً یستحیلان متخیّلة او مبصرة او ملموسة بذواتها ، بل یحتاجان إلی سبب فی ذلک، لأن ّ کل ّ بیاض أو حرارة مثلا ً بالقوّة مبصرة أو ملموسة ، و لا یصح ّ أن یستحیلا بذواتهما و إلا ّ کانا لا یوجدان .

فبالضّرورة یجب أن یکون مایخرج حواسّنامن القوّة فی محسوساتها إلی الفعل أمراً لیس بجسم ، لأن ّ الأجسام متناهیة ، وکلّها فی أن یصیرمحسوساً یحتاج [1] إلی آخر ، ولا یصح ّ أن یدور ، فیجب أن ینتهی الی امرٍ لیس بجسم ، فیفیض حرکات القوّة ؛ بعبارة اخری فیجب أن یکون مفیدالبیاض فی الجسم المحسوس هو بعینه مفیده فی البصر ، أو فی الخیال ، أو فی العقل کما أن ّ مفیدالنیّران کلّها واحد .

والاستعداد التّام ّ الّذی یحصل للنّفس بواسطةالمفکّرة کالاستعداد التّام الّذی کان یحصل للهیولی و هو إماطةالموانع ، فبعض [2] حرکات القوّةِالمفکّرة یعد ّ [3] النّفس لقبول بعض الصّور من عند [4] واهب الصّور بواسطةالعقل النظری ّ دون بعض ، و ربّما کان هذاالاستعداد یتم ّ [5] بجمیع الحواسّ الباطنه و انصبابها [و اتّصالها] [6] الی النّفس بالکلیّة .

و مثال هذا : أن ّ من یتعلّم الهندسة یتوفّر بجمیع حواسّه [7] الباطنة، و إنّما [8] یحتاج الیه من الحسّ الظّاهر علی تأمّل الاشکال فی اللّوح لیخلّص النّفس [9] جمیع هذه القوی منجرّة ّ [10] تحت حکمها فیستعد ّ حینئذٍ الاستعدادالتّام ّ لقبول المطلوب . و

---

۱ - سائرالنسخ : محتاج . . .

۲ - ج: فبعد . . . ۳ - ج: الذی یفید . . .

٤ - ف : من واهب . . . ج: الصور عند واهب . . .

٥ - ج: یتمیز . . .

٦ - ف: و اتصالها [و انصبابها] . . . ج: الباطنة و اتصالها . . .

۷ - سائرالنسخ: الحواس . . . ۸ -ف: بما . . . ج: وبما . . .

۹ - ج: للنفس . . . ۱۰ - ج: مسخرة . . .

هكذا حال المعلّم فى التعليم، فإنّه يشغل [١] حواسّ المتعلّم و قوّته المفكّرة [٢] بما يريد تعليمه.

و الموجودات من خارج كالألوان والملموسات و المذوقات و غيرها أيضاً تعدّ القوى لقبول آثارها من عند واهب الصّور، فإنّ حرارة النّار لا يصحّ عليها الانتقال إلى آلة اللّمس، و لا يصحّ أن يقال إنّها تفيد فى الآلة حرارةً اُخرى.

ثمّ إذا حصلت صورة الصّناعة فى القوّة النّظريّة تصرّفت النّفس بواسطة العقل العملىّ فى الحواسّ الباطنة بحسب تلك الصّورة حتّى يصير تلك المعقولة متوهّمة، فإذا تكرّر من الحواسّ الباطنة التّصرّف على حكم النّفس بحسب تلك الصّورة الحاصلة فى العقل - أعنى صورة الصّناعة - حصلت فى هذه القوّة هيئة إذعانيّة فتصير مهارةً، و ذلك لأنّ هذه [٣] القوّة مخلوقة بالطّبع مطيعة للنّفس، تصرّفها كيف شاءت، فإذا حصلت فى النّفس هيئة صناعيّة حدثت فى القوى البدنيّة أيضاً هيئة إذعانيّة، وذلك بتكرّر النّظر او العمل، فيحصل بهذه الهيئة للقوى طاعة أتمّ للنّفس.

وهذا [٤] كما يتعوّد الانسان الكَتْبَ، فيحصل فى اليد هيئة تقتدر [٥] بها النّفس على الكَتْبِ من دون رويّة، فيكون تكرار العمل السّبب فى أن يستعدّ القوى البدنيّة لقبول هيئة المهارة فى الصّناعة، إذ لا فعل أولى بأن يصير سبباً فى المهارة من فعل آخر مثله.

و اعلم أنّ الصّور و المعانى المتذكّرة يدركهما [٦] النّفس بواسطة الحسّ المشترك والوهم، فما لم ينتقش فى هاتين القوّتين لم يدركهما النّفس، وتلك الصّورة المنتقشة فيهما لا يصحّ أن يكون قد انتقلت من الخزانتين الى هاتين القوّتين، إذ الأعراض لا يصحّ عليها الانتقال [٧]، ولا أن يكون قوّة جسمانيّة أفادتها و أوجدتها،

١ - ف: يشتغل...
٢ - سائر النسخ: الفكرية...
٣ - ساقط من ج.
٤ - سائر النسخ: و هكذا...
٥ - ج: يقدر...
٦ - سائر النسخ: يدركها...
٧ - ج: الانفعال الا أن...

إذالأجسام لاتُوجِد شیئاً ، بل الحال فی ذلک کالحال فی الحرارة الّتی یدرکها اللّمس و یحصل فی آلته من عند واهب الصّور بواسطة الموجود منهما فی الأعیان .

ثمّ اعلم أنّ النّفوس الفلکیّة مستغنیة عن الحواسّ الظّاهرة فی استفادة هذه الصّور - أعنی المتخیّلة والمتوهّمة - أوّلاً من المفارق حتّی یستفید بذلک عقلاً بالفعل، بل عقولها عقول بالفعل، و النّفس الانسانیّة مالم تقتنِ[1] هذه الصّور أوّلاً من الحواسّ الظّاهرة لم تقدر علی استفادتها متخیّلةً و متوهّمةً من المفارق، وبهذا یقصر نفوسنا عن رتبة نفوس الأفلاک .

۱- ج: بنفس . . .

الفصل العاشر

من كتاب النّفس أعنى الباب الرابع من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل في أحكام[1] المفكّرة والوهم، وفى النّوم واليقظة و الرؤيا

قد قلنا: إنّ هذه القوى لنفس واحدة و مبدء واحد بمعنى الملك، و أنّها خوادُم لها، و كلّ قوّة جزء من كلّ هو النّفس المدّبرة للبدن و إن لم يكن جزءً من المبدء، بل المبدء أيضاً جزء[2] من ذلك الكلّ، و يجتمع [من أصل القوى] مع القوى[3] و المبدء نوع الصّور الطّبيعيّة المقوّمة للموادّ، كما أنّ كلاً من العظم و العصب و العروق مثلاً نوع، ثمّ يحدث من اجتماعها نوع البدن، و يحدث من اجتماع النّفس و البدن نوع الانسان. و يبيّن ذلك أنّا نعلم يقيناً شغل بعض هذه القوى لبعض، وكل ما كان كذلك[4] فإنّه يجب أن يكون هناك رباط[5]. و[6] إذا استعمل النّفس إحدى القوى اشتغلت عن الأُخرى، إذ فعل كلّ قوّة من القوى لا يمنع القوّة الأُخرى عن فعلها إذا لم يكن المحل مشتركاً ولا أمرا[7] يجمعها[8] مشتركاً. و

١- ف: الاحكام للمفكرة...

٢- سائر النسخ: جزواً...

٣- سائر النسخ: و يجتمع مع [من] القوى...

٤- ج: لذلك...

٥- انظر الفصل السابع من المقالة الخامسة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء.

٦- ساقط من ج. ٧- كذا.

٨- سائر النسخ: يجمعها...

نحن نرى أنّ[۱] الاحساس يثير[۲] الشّهوة و سنزيد فى بيان هذا.

و عدد القوى و إن كانت كثيرة فإنّ كثرتها بالفرض[۳]، و لها وحدة بالفعل كما ذكرنا فى وحدة الموجودات و فى وحدة أبدان الحيوانات و النّبات مع كثرة أعضائها و أخلاطها بالقوى[٤]. و لهذا كان الشّعور بالذّات مع الشّعور بالبدن شعوراً واحداً.

و أمّا أنّه كيف يكون للنّفس قوىً كثيرة؟ فمثل أنّ القوّة الّتى هى طبيعة الماء يتبعها[٥] البرد و الرّطوبة والثّقل و استدارة[٦] الشّكل فكذلك هذا المبدء الّذى هو النفس يتبعه هذه القوى؛ فكما أنّه يعدم[۷] عن الماء عند عدم طبيعته هذه الكيفيّات فكذلك يعدم عن الحيوانات عند عدم مبادئها هذه القوى - إن فرضنا عدم ذلك المبدء جائزا - و عند إعراض المبدء عن قوة يعدم[۸] فعلها، عرفنا ذلك بالبرهان.

و النّفس إذا اشتغلت بالأمور الباطنة لم تستثبت المحسوسات الظّاهرة حقّها من الاستثبات[۹] و كذلك بالعكس. والقوّة المفكّرة المتخيّلة[۱۰] من شأنها المحاكاة، فتارةً تحاكى مزاج موضوعها، و تارةً تحاكى ما فى العقل من المعقولات، و هى مستغلبة بحيث لا يقدر الحسّ وحده على زمّها[۱۱]، ولا العقل وحده.

على أنّ الحواسّ الظّاهرة أقوى فى زمّها[۱۱] فإذا وجدت غفلة من العقل بسبب من الأسباب أخذت فى التّركيب و التّفصيل و استخدمت فى هذا، الحسَّ

۱- ساقط من ف.
۲- سائر النسخ: يثيره...
۳- سائر النسخ: بالعرض...
٤- سائر النسخ: بالقوة...
٥- ف: تبعها...
٦- ف: و الاستداره...
۷- ف: انعدم...
۸- ج: عدم...
۹- انظر الفصل الثانى من المقالة الرابعة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء.
۱۰- ساقط من سائر النسخ.
۱۱- كذا.

المشترك بحيث يعجز الحسّ الظّاهر من إيراد مايدركه على الحسّ المشترك ، و كذلك[1] إذا وجد [إذا وجدت][2] فرصة من بطلان الحواسّ الظّاهرة بالنّوم و بغيره لم تطع العقل ففعلت فعلها الخاصّ .

و إذا غلبت السّوداء على مزاج الدّماغ بحيث يمنع الرّوح الباصرة من الانبساط أو يضعف حركاتها اشتغلت هذه القوّة فاستخدمت الحسّ المشترك فان الحسّ المشترك من شأنه بالطّبع قبول الصّور، سواء ترد عليه من الحواسّ الظّاهرة أو من الحواسّ الباطنة؛ وحينئذٍ لا يدرك النّفس ما يحصل في الحواسّ الظّاهرة لاشتغال الحسّ المشترك بالقوّة المذكورة ، بل تدرك النّفس ما في الحسّ المشترك ممّا أوردته القوّة المتخيّلة عليه . فلهذا ربّما لا يبصر المجنون ما بين يديه ، و إنّما يتخيّل اموراً حاصلة في الحسّ المشترك .

و يجوز أن يكون تصرّف هذه القوّة في الأُمور المحفوظة صورُها و معانيها يُعدّ النّفس لقبول الغيب، كما يعدّها الحدّ الأوسط لقبول النّتيجة ، و أكثر ذلك يكون في حال النّوم، و قد يكون سبب استعداد النّفس لقبول الغيب بسبب هدوء[3] هذه القوّة، فلا يكون مانعة .

والمشاهدة تدلّنا على وجود المنامات الصّحيحة ، و الأمر في النّتيجة أيضاً صحّ عندنا بالمشاهدة ، و إلاّ فلا برهان على أنّ الفكرة[4] تؤدّي إلى تحصيل النّتيجة .

و امّا المنامات المحتاجة الى التّعبير فالسّبب فيها استيلاء هذه القوّة فإذا حصلت في النّفس مثلاً صورة رجل لم يكن لهذه القوّة من الثّبات أن يبقى في

---

١ - ج: و لذلك . . .

٢ - سائرالنسخ : اذا وجدت فرصة . . .

٣ - ج: هذو . . .

٤ - سائرالنسخ : المفكرة . . .

الحسّ المشترك صورة ذلك الرّجل قدر ما يتحفّظ في القوّة الحافظة ، بل يأخذه القوّة المتخيّلة في محاكاة صورة الرّجل بصورة اُخرى من شأنها أن يحاكيها بها ، فلهذا يختلف الأحكام في التّعبير. هذا إذا كان المستفاد من الغيب بكون[۱] صورة جزئيّة تحصل في الحسّ المشترك من عند واهبها . و يجور أن يكون الصّورة المستفادة معقولةً فيحاكيها المتخيّلة بأنواعٍ من[۲] الحكايات مختلفةٍ في تعبير الرّؤيا ، إذ لكلّ نفس خاصيّة في هذه المحاكاة .

و ليس لكلّ مايرى في المنام تأويل، فإنّ جميع مايرى في المنام و يوجد في الأعيان موجود عند نفوس الكواكب بحسب الأسباب المتقدّمة الموجبة، فينتقش ما هو مقدّر أن ينتقش في نفوسنا ، و يوجد في الأعيان ما هو مقدّر أن يوجد فيه ؛ فبعض ماينتقش في نفوسنا[۳] يؤذن بأمرٍ [مستقبل] مستقلّ[٤] و بعضه لا يؤذن به .

و نقول : إنّ المنامات الصّحيحة تفيض أوّلاً من الغيب على القوّة العقليّة، ثمّ يحاكيها الخيال بواسطة الحس المشترك، كما أنّ المحسوس في حال اليقظة أوّلاً يحصل في الحسّ المشترك ثمّ يصير معقولاً .

و هذه القوّة ـ أعني المتخيّلة ـ غير موجودة إلاّ في الانسان ، والدّليل على ذلك أنّ الأفعال الصّادرة عن الحيوانات الاُخر تصدر على نمطٍ واحد لا يتغيّر ، فهي إلهاميّة كما يبني العنكبوت بيته، و كلٌّ طائر عشّا على مثال واحد . و يشبه أن يكون لسائر الحيوانات قوّة اخرى مكان هذه القوّة على وجهٍ آخر . و لهذه القوّة مناسبات في شخص شخص مختلفة في الانسان [من الانسان][٥] واستعدادات متفاوتة .

۱ـ كذا.

۲ـ ساقط من ف.

۳ـ قوله « في نفوسنا » ساقط من ف.

٤ـ سائرالنسخ : بأمر مستقبل و...

٥ـ ما بين الخطين ساقط من سائرالنسخ .

و إدراك الغيب الّذى يكون للمجانين هو بسبب بطلان الحسّ الظّاهر لما ذكرنا ، فيكون حال الانسان فى جنونه حال النائم و الخائف إذا تخيّل أمراً محالاً ، فهو أيضاً مجنون إلاّ أنّه جنون غير راسخ ، و يكون سببه فساد مزاج الدّماغ التابع للخوف ، و قد يستحكم كما يعرض لمن يمشى وحده فى برّيّة بالمهل .

و أكثر ذلك لمن يغفى[1] إغفاءً ينتبه سريعاً فيرى فى منامه شيئاً هائلا و لم يدرِ[2] أنّه يراه فى المنام ، لقلّة[3] مدّة النّوم ، ثم يخاف فيختلّ عليه مزاج الدّماغ فيتخيّل[4] ماليس .

و نقول[5] : إنّ اليقظة حالة يكون النّفس فيها مستعملة للحواسّ والقوى المحرّكة من ظاهرها بالارادة ، فيكون النّوم عدم هذه الحالة ، و هو أن يكون النّفس معرضةً عن الجهة الخارجة الى الجهة الدّاخلة .

و ذلك إمّا أن يكون لكلال عرض لها من هذه الجهة لضعف[6] الرّوح الحاملة للقوى ، و الرّوح ـ كما استعلمه ـ جسم لطيف بخارىّ ، و إمّا أن يكون لهمٍّ عرض لها فى تلك الجهة كاشتغالها بالهضم و بإنضاج الفُضَل ، أولعصيان الآلات .

أمّا الّذى من[7] الكلال فأن يكون الرّوح قد تحلّل و ضعف فلا يقدر على الانبساط فيغور و يتبعها القوى النّفسانيّة ، إذ وجود هذه القوى فى الرّوح . و سبب الكلال قد يكون من الحركات البدنيّة و قد يعرض من الأفكار ومن الخوف؛ و الأفكار ربّما تنوّم بأن تسخّن الدّماغ فينجذب[8] . الرّطوبات إليه ، لأنّ كلّ موضع يسخّن[9] فى البدن

---

١ - سائرالنسخ : يغفى اغفاء فينتبه . . .
٢ - سائرالنسخ : و لم يدرى . . .
٣ - سائرالنسخ : لعلة . . .
٤ - سائرالنسخ : فيختل . . .
٥ - سائرالنسخ : يقول . . .
٦ - ج: يضعف . . .
٧ - سائرالنسخ : عن . . .
٨ - سائرالنسخ : فيجذب . . .
٩ - سائرالنسخ : تسخن . . .

ينجذب اليه الرّطوبات ؛ و كذلك [و كذا] [١] الحال فى شعلة السّراج ؛ و السّبب فيه ضرورة الخلاء، فيمتلى الدّماغ بالرّطوبة و ينوّم بالتّرطيب ، و يثقل الرّوح و يعجز عن الحركة ، و قد يكون بانسداد المنافذ .

و أمّا [٢] الّذى لِمهمّ له فى باطن [٣] فلما ذكرنا من انضاج [٤] الفُضَل و غيره .

و الّذى يكون من جهة عصيان الآلات فأن [٥] يكون الأعصاب قد امتلأت و انسدّت من أبخرة و فضلات فلا ينفذ الرّوح فى منافذها ، و قد يكون لجمود الرّوح [٦] .

و بالجملة : فالرّوح [٧] إذا اختلطت بها أبخرة ثقلت ، و إذا ثقلت لم تنبسط ، و إذا لم تنبسط بطل فعل القوى الموجودة فيها فيكون نوما ، و إذا تفشّت تلك الأخلاط بجوهر الرّوح و تميّز الفُضَل انتبه الحيوان .

و نقول : إنّ الوهم يدرك الأُمور من وجوهٍ :

فمنها [٨] إلها مىّ مثل الطّفل ساعةً [٩] يولد فى تعلّقه بالثّدى ، و إذا أُقِل [١٠] و كاد يسقط تعلّق بمستمسك ، إذا تعرّض لحدقته بالقذى [بالغذى] [١١] أطبقها .

١- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ .

٢- ساقط من سائر النسخ .

٣- سائر النسخ : فى الباطن فكما . . .

٤- سائر النسخ : من ايضاح الفصل . . .

٥- سائر النسخ : و ان . . .

٦- ف: الارواح . . .

٧- سائر النسخ : والروح . . .

٨- انظر الثالث من رابعة سادس طبيعيات الشفاء .

٩- ف: ساعة ما . . .

١٠- ف: اذا قل [و اذا أقل] . الشفاء : اذا أقل و أقيم .

١١- ف: بالقذى أطبقها . . . ج : بالثدى أطبقها . . .

و السّبب فی ذلک مناسبات و إلهامات بین نفوس الحیوانات کلّها و بین مبادئها[1] و العنایة الّتی ذکرناها. و ذلک أیضاً موجود فی الحیوانات الاُخر، کحذر الاسد عن حیوانات کثیرة[2] قبل أن یشاهدها، فهذا وجه.

و وجه آخر یجری مجری التّجربة، و ذلک أنّ الحیوان اذا اصابه ألم أو لذّة أونافع حسّی اوضارّ حسّی مقارنا لصورة حسّیة[3] ارتسم فی المصوّرة صورة الشیء و صورة ما یقارنه وارتسم فی الذکر معنی النّسبة بینهما، فاذا لاح للمتخیّلة تلک الصّورة من خارج افترض لها أیضا الصورة المحسوسة النّافعة او الضّارّة والنّسبة بینهما ـ کما بیّنّا فی باب التذکّر[4] ـ و أحسّت النّفس بجمیع ذلک معاً فتری المعنی فی الوهم و تری الصورة فی الحسّ المشترک؛ و لهذا یخاف الکلاب المدر و الخشب، وذلک علی سبیل الانبعاث لا علی سبیل الرّویّة، و قد یکون فی الانسان علی سبیل الرّویّة و قد یکون علی سبیل الانبعاث.

و للوهم احکام اُخری و ذلک بان یکون للشّیء صورة تقارن معنی وهمیّاً فی بعض المحسوسات و لیس تقارن[5] ذلک دائما و فی جمیعها فیلتفت مع وجود تلک الصّورة الی معناها کما تری المرّة[6] المقیّئة الصفراء و العسل اصفر فیحکم[7] بان العسل مقیّیء.

و الوهم هو الحاکم الأکبر فی الحیوانات و یجری من سائر الحیوانات مجری العقل من الانسان.

١- ف: بین مادتها [مبادیها]...

٢- کذا.

٣- ج: جسمانیة...

٤- ج: فی التذکر...

٥- سائر النسخ: یقارن...

٦- ف: یری ألمرأ. المقیة... ج: یری المرأة الصفراء...

٧- کذا.

و هذه القوى تدرك الأمور مخصّصة بعوارض شخصيّة كالمقادير المعيّنة و العوارض الشخصيّة غريبة عن الأنواع فإذن تدرك[1] بواسطة قابل والقابل هو المادّة فإذن هي تدرك بواسطة المادّة ففعلها إذن بالمادّة وكلّ شيء يكون فعله بالمادّة فوجوده فيها فوجود هذه القوى في المادّة.

١ - ج: يدخل...

الفصل الحادى عشر

من كتاب النّفس اعنى الباب الرّابع من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل فى القوى المحرّكة

والحيوان مالم يَشْتَقْ اشتياقاً إلى شىء متخيّل أو محسوس أو معقول و بالجملة : مدرك [١] - شعر بإحساسه أو تخيّله او لم يشعر به - لم ينبعث الى طلبه بالحركة[٢] ، فإنّ الشّىء قديكون متخيّلاً ثمّ لا يكون مشعوراً بأنّه متخيّل كما ذكرنا فى باب الغاية، فيجب أن يكون الحيوان له قوّة بها يشتاق النّفس، و[٣] متى عدمت تلك القوّة لم يكن للنّفس شوق، كالحال فى سائر القوى، فمبدء[٤] الشّوق إدراك .

والدّليل على أنّ الشّوق هو غير الادراك أنّ النّاس يتّفقون[٥] فيما يحسّون ويختلفون فى الشّوق . والشّوق يعرض حيث يكون المشعور به موافقاً للشّاعر به .

و الشّوق قديكون ضعيفاً ثمّ يقوى حتّى يكون إجماعاً، فالقوّة الاجماعيّة أيضاً موجودة، إذ[٦] قد يكون شوق ولا إجماع ، ومكان هاتين القوّتين فى القلب، فإذا[٧] صحّ الاجماع و[٨] أطاعت القوّة[٩] المحرّكة الّتى ليس لها إلاّ تشنيج العُضَل و إرسالها حدثت حركة . والحال فى الفكر هذه الحال، لأنّه[١٠] إذا[١١] اشتاقت النّفس الى مسألة و أجمعت تبع الاجماع عمل القوّة المفكّرة .

١- ج: تدرك . . .

٢- انظر الفصل الرابع من المقالة الرابعة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء .

٣- ساقط من ج . ٤ -ف: فهذا [فمبدء] . . ٥ - ج: متفقون . . .

٦- ج: أو . . . ٧ -سائر النسخ : و اذا . . . ٨ - ساقط من ج .

٩- سائر النسخ : القوى . . . ١٠ - ج: فانه . . . ١١- ساقط من ف .

والقوّة الشّوقيّة من شعبها القوّة الغضبيّة والقوّة الشّهوانيّة، فالّتى تنبعث مشتاقةً الى الملذّذ هى الشّهوانيّة، و الّتى تنبعث مشتاقةً الى الغلبة و دفع المنافى هى[1] الغضبيّة. والخوف والغمّ و الحزن من عوارض القوّة الغضبيّة ، فإنّ النّفس [إذا تحرّكت] إذا انخزلت[2] وضعفت بعد تصوّر خيالىّ أو موذٍ[3] عقلىّ حدثت هذه الأعراض، إذا [لم يتحرّك] لم ينخزل[4] قويت وطلبت الدّفع . و الغمّ يعرض من غضب لشىءٍ غيرمقدور على دفعه . والفرح الّذى من باب الغلبة لهذه[5] القوّة أيضاً. والحرص والنّهم والشّبق للقوّة الشّهوانيّة . ولهذا تفصيل مذكور فى كتاب الشّفاء .

وهذه أعراض تعرض للنّفس وهى فى البدن ، و لذلك يستحيل معها أمزجة الأبدان، وقد يتغيّر الأمزجة فيتبعها هذه الأعراض . فمن النّاس من سجيّته سجيّة مغضبٍ ، و منهم من يكون كأنّه مذعور.

ولكن ما يعرض للنّفس بمشاركة[6] البدن منه ما يكون للبدن أوّلا ولكن لأجل أنّه ذو نفس ، و منه ما يكون للنّفس أوّلاً و لكن لأجل أنّه فى بدن ، و منه ما يكون بينهما بالسّويّة، فالنّوم واليقظة و أمثالهما ممّا[7] يعرض للبدن أوّلاً بسبب أنّ له نفساً. و أمّا[8] الشّهوة والغضب فللنّفس أوّلاً من جهة ما هى ذات بدن .وأمّا الألم فإنّ العارض منه[9] موجود فى البدن، لأنّ تفرّق الاتّصال و تغيّر[10] المزاج من

١- سائرالنسخ : فهى... وكذا فى الشفاء .

٢- سائرالنسخ : اذا تحركت و... وكذا فى الشفاء .

٣- ساقط من ج . وكذا فى الشفاء . ف: سود...

٤- سائرالنسخ و اذا لم يتحرك قويت... و عبارة الشفاء هكذا : حدثت هذه الاعراض اذا تحركت اتباعاً لتصور عقلى اوخيالى كان خوف و اذا لم تخف قويت ويعرض لها الغم من الذى يوجب الغضب اذا كان غير مقدور على دفعه وكان مخوفاً وقوعه .

٥- الشفاء : فانه غاية لهذه القوة أيضاً.

٦- سائرالنسخ : لمشاركة... ٧- ساقط من ف .

٨- الشفاء : و أما التخيل والشهوة والغضب وما يجرى هذا المجرى فانه للنفس من...

٩- الشفاء : فيه... ١٠- ساقط من الشفاء .

أحوال البدن، و أيضاً موجود في الحسّ الّذي يحسّه من جهة ما يحسّه[١]، و لكنّه بسبب البدن.

و كذلك الغمّ و الغضب من حيث هما انفعال من الانفعالات النّفسانيّة، فإنّه يتبعها انفعال بدنيّ مولم، مثل اشتعال حرارة و غيره، و ذلك ليس نفس الغضب بل أمر يتبع الغضب، كما أنّ التخيّل قد يتبعه انتشار بعض الأعضاء وليس ذلك بسبب استحالة و بخار يكون[٢]، بل لطاعة[٣] الموادّ و العنصر لجوهر النّفس و للتصوّرات[٤] التامّة الّتي لا يشوبها تصوّر شيء آخر.

والتّصوّرات الفلكيّة خالصة عن الشّوب [عن الشوائب][٥]، فلهذا صارت سبباً لحدوث أُمور في العالم. و يشبه أن يكون حدوث العين بهذا السّبب. و قد تبيّن أنّ جميع القوى الحيوانيّة جسمانيّة، و ذلك لأنّ فعلها يصدر بواسطة الجسم، و كلّ ما يصدر عنه الفعل بواسطة الجسم فتشخّصه[٦] به، فوجوده[٧] فيه ولا بقاء له[٨] بعد البدن.

---

١ - ف: يحس به...

٢ - سائر النسخ: يتكون...

٣ - سائر النسخ: لطاعت...

٤ - سائر النسخ: و التصورات...

٥ - سائر النسخ: عن شوب الشوائب...

٦ - سائر النسخ: فيشخصه...

٧ - ف: موجود...

٨ - ج: لها...

الفصل الثانى عشر

من كتاب النّفس أعنى الباب الرّابع من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل فى العقل والمعقول

قدعرفت بالمشاهدة أنّ الانسان له أن يدرك المعقولات و أن يتصرّف فى القوى البدنيّة ، و لامحالة لقوّتين فيها[1] على ما عرفته ، فالّذى[2] به يتصرّف فى البدن هوالعقل العملىّ، و الّذى به يدرك المعقولات هوالعقل النّظرىّ . و الأفضل للنّفس أن يكون العقل العملىّ تابعاً للعقل النظرىّ سائساً جميع القوى البدنيّة بحسب الأحكام العقليّة دون أحكام القوى البدنيّة؛ ولامحالة إنّ ذلك بهداية و فطرة فاضلة تسمّى الملكة الفاضلة .

و قد ذكر أنّه يمكن اكتساب هذه الهيئة ـ والله أعلم ـ فلايمتنع أن يكون مكتسب هذه الفضيلة قدسبق الاكتساب فيه فطرة صحيحة وكانت مغمورة بالعلائق البدنيّة فاُزيلت عنها، و إنّ اختلاف الأشخاص فى هذه الفطرة يكون بسبب التفاوت فى النّفوس . وأمّا العقل النّظرىّ فلامحالة برى[3] من المادّة، إذ قدعرفت أنّ المعقولات لاتدرك بالأجسام[4] و قواها .

ثمّ إنّ النّفس الانسانية تشعر بذاتها فيجب أن يكون وجودها عقليّاً كما

---

١ - كذا. ج: سنها. . .

٢ - ف: والذى. . .

٣ - ج: سرى فى. . .

٤ - ف: بالاجرام. . .

عرفته ، فيكون نفس وجودها نفس إدراكها لذاتها، فلهذا لاتعزب عن ذاتها البتّة. و أمّا شعورها بشعورها لذاتها فليس نفس وجودها ، فلهذا قد لاتشعر بأنّها تشعر بذاتها ؛ فإنّ الحال فی شعورها بشعورها بذاتها كالحال فی إدراكها لسائر الأشياء المدركة من خارج.

و ممّا يشهد[1] بتجرّد النّفس عن المادّة أنّه لو كانت تشعر بذاتها بواسطة آلة ينطبع فيها أثرها لكان المشعور به[2] غيرها بالعدد. على أنّ هذا مستحيل، فإنّه إذا كان المعنی واحداً والقابل واحداً[3] كان جميع الأحوال إذن واحداً ، فلم يكن هناك نفس أصليّة و اُخری هی أثر لها فی مادّة واحدة، ولهذا كان الحسّ لا يحسّ ذاته ولا آلته ولا إحساسه ، [و كذلك الخيال][4] .

فإن قيل إنّ النّفس تدرك بقوّة - كالخيال مثلاً - ذاتها. كان الجواب : أنّه مالم يكن قوّة تشعر بذاتها لم يصحّ أن يشعر المبدء بذاته ، لأنّه ليس للمبدء إدراك خاصّ، و إنّما يدرك مايدركه. و لو كانت القوّة العقليّة يتمّ[5] تعقّلها لذاتها باستعمال الآلة الجسدانيّة لكان يجب أن لا يعقل ذاتها ولا آلتها ، و لا أن يعقل أنها عقلت، فإنّه ليس بينها و بين ذاتها آلة ، ولا بينها وبين آلتها آلة، ولا بينها و بين أنّها عقلت آلة ؛ لكن التّالی محال.

فإن قيل : إنّ النّفس موجودة فی آلتها ، وكل ما يوجد فی آلتها فإنّها تدركه.

كان الجواب: أنّ النّفس إذا كانت موجودة فی شیء فإنّها موجودة فی مادّة

---

۱ - انظر الفصل الثانی من المقالة الخامسة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء.

۲ - ج: بها . . .

۳ - سائر النسخ : واحد . . .

٤ - ج: ولا احساسه وكذلك الخيال . . .

٥ - ف: متم [يتم] . . .

تصیر تلك المادّة بعد وجود النّفس فیها آلة لها[١]، و إذا كان كذلك لم تكن موجودة فی آلتها، و فی هذا اُخذ ما بالقوّة مكان ما بالفعل.

و ممّا یبیّن[٢] بسرعة أنّ للنّفس قوّة مفارقة وهی المسمّاة بالعقلیة: أنّها تدرك أشیاء یمتنع وجودها فی الجسم كالضّدّین معاً، و كالنّور والظّلمة معاً، و كالعدم و الملكة معا؛ و أشیاء كثیرة من هذا الجنس. و لوجود مثل هذه الامور فی النّفس علی الوجه المذكور یمكننا أن نحكم بأنّه لا وجود لشیء من هذه الأشیاء فی الأجسام.

و بالجملة: فالمعقول هو الموجود المجرّد عمّا سواه[٣] و نحن نعقله علی هذا الوجه و نحكم بأنّ كذا مجرّد عن المادّة، فیجب أن یكون هذا الموجود إمّا فی الأعیان و إمّا فی العقل، و لا یكفی وجوده فی الأعیان عند إدراكه فیجب أن یكون له وجود مجرّد عن المادّة فی النّفس، فلو وجد فی قوّة جسمانیّة لم یكن وجوده وجوداً عقلیّاً أو معقولیّاً بل متخیّلاً، و معلوم أنّ الوحدة المطلقة لا یمكن أن تدرك بجسم[٤] و إلّا لكانت[٥] لها أجزاء.

فإن قیل: أنّ الوحدة قد یعرض أو یحمل علی الجسم. كان الجواب أنّ الوحدة المقداریّة لها أقسام بالقوّة، و أمّا الوحدة المطلقة المشروطة فیها أنّه لا قسم لها لا[٦] بالقوّة و لا بالفعل، فإنّها مجرّدة. بل نقول: إنّ كلّ معنی فهو واحد لیس فیه من حیث وحدته شیء غیر شیء، و نحن ندرك تلك المعانی علی هذه الصّفة، فلو كانت تدركها بقوّة جسمانیّة لكان یعرض أن یكون فیها شیء غیر شیء [فما كنّا ندركها][٧]

---

١ - ج: فیها الة و اذا.
٢ - سائر النسخ: تبین...
٣ - ف: عما عداه...
٤ - ج: ان یدرك الجسم...
٥ - سائر النسخ: كانت...
٦ - ساقط من سائر النسخ.
٧ - سائر النسخ: غیر شیء فما كنا فدركها...

و أيضاً فإنّا ندرك أشياء غير مشارٍ إليها و نحكم بأنّها غير مشاراليها ، فلو اُدركت بقوّة جسمانيّة لكانت مشاراً إليها .

و ممّا يقنع في ذلك أنّ الحواسّ إذا أدركت محسوساتٍ قويّة كالعين إذا أبصرت الشّمس ضعفت عن إدراك مادونها، كما تعجز عن إدراك الكواكب بالنّهار، و الأمر في العقل بخلاف هذا .

والمعقول القويّ ماهو وجوده قويّ ، إذقد علمت أنّ معقوليّة الشّيء و وجوده من حيث هو معقول واحد، فإذا كان وجوده لغيره كان معقولاً له ، و إذا كان وجوده لذاته فهو معقولُ ذاتهِ . و أقوى الموجودات هوالوجود[1] المستغني عن الماهيّة ، و أضعف الموجودات ما حقيقته القوّة، و هذا هوالهيولى، فما وجوده أقوى الوجودات[2] فهو أقوى في باب[3] المعقولية .

و ممّا يقنع به أيضاً أنّ الشّيخ يضعف جميع قواه إلاّ العقل . على أنّ هذا أقوى ممّا تقدّم، إذلم يذكر هناك العلّة في ضعف القوى عند[4] إدراك المحسوسات القويّة؛ بل عرف بالاستقراء ، فالكبرى غير ضروريّة . و أمّا ههنا فمعلوم أنّ السّبب في ضعف القوى ضعف موضوعاتها ، و سبب ضعف الموضوعات الشّيخوخة؛ و لامحالة أنّ السّبب فيه انفعال يعرض للمادّة يتبعه تغيّرالمزاج ، و أن الانفعال إذا قوى أفسد جوهرالمنفعل .

وقدعرفت أن مفيدالوجودات[5] لايصحّ أن يكون جسماً فمخرج العقل من القوّة إلى الفعل أمر ليس بجسم، و مثل هذا ـ أعني ماليس بجسم ـ يجب أن يكون عقلاً

---

۱ ـ سائرالنسخ : الموجود . . .

۲ ـ سائرالنسخ : الموجودات . . .

۳ ـ ف : في ذات . . .

٤ ـ ج : عن . . .

٥ ـ سائرالنسخ : الموجودات . . .

بالفعل و إلاّ لكان معقولاً بالقوّة . لكن المجرّد معقول بالفعل و ذلك لانّه إمّا أن يستحيل الصّورة المتخيّلة بذاتها معقولة ، و هذا محال، فإنّ ما هو بالقوّة شيئاً لا يستحيل بذاته الی ما هوفيه بالقوّة . و إمّا أن يكون جسم آخر يخرجه من القوّة الی الفعل و الأجسام كما عرفت حالها . و أيضاً فإنّ الجسم يفعل بنسبة وضعيّة [١] كما عرفته و ليس الی العقل نسبة وضعيّة .

ثمّ قدعرفت أنّ الأجسام كلّها بالقوّة معقولة فيحتاج الی شیء آخر يخرجها إلی الفعل فی كونها معقولة ، و سواء كانت الأجسام واحدة او كثيرة ، فإنّها محتاجة إلی أمر هو بالفعل معقول، لوجوب تناهی الأجسام . و أيضاً لوجوب تناهی العلل، فإنّا إن سلّمنا أنّ البياض المحسوس مثلاً علّة للمعقول من البياض وجب أن ينتهی هذه العلل الی معقول بذاته .

فإن قيل إنّ وجود [٢] البياض أوالجسم فی الأعيان علّة لوجود هما العقلیّ .

كان الجواب أن الكلام فی وجود هما كالكلام فيهما فی أن ما هو بالقوّة معقول لا يخرج الی الفعل فی المعقوليّة . و أيضاً فإنّه لا جسم أولی بأن يخرج آخر الی الفعل من غيره ، لا بل أقول : إنّ الصّور المعقولة أقدم فی الوجود من الأجسام، لأنّها لا يحتاج فی وجودها إلاّ الی [٣] العقل، و العقل أقدم من الجسم، لأنّ الجسم متعلّق الوجود بالسّبب المجرّد [٤] و بالمادّة و الصّورة .

و كلّ وجود أكثر فهو أشدّ تأخّراً ، و إذا [٥] كان كذلك لم يصحّ أن يكون جسم علّة لوجود عقل أو صورة جسميّة أو مادّة أو صورة عقليه . فبيّن [٦] من هذا أنّ الأفكار و التّأمّلات معدّات للنّفس .

---

١ - ج: وضعية معينة...

٢ - ف: ان وجوده...

٣ - ج: الا فی العقل...

٤ - ف: المجردة بالمادة...

٥ - ج: و ان كان...

٦ - سائر النسخ: فتبين...

والخرف[١] كأنّه يعرض من ضعف القوى الحيوانيّة و خروجها عن طاعة النّفس و اتّباع النّفس إياها كما وصفنا فى حال الجنون عند تغيّر مزاج الدّماغ من العلل الدّماغيّة ، و السّبب الأوّل[٢] فى جميع ذلك أنّ بعض القوى يشغل النّفس عن بعض لالضعفٍ فى العقل ، فقد عرفنا بالبرهان أنّ العقل مفارق ، و لأنّه إذا أراد الانسان أن يجعل ما فى عقله جزئيّاً حتى يمكنه أن يغيّر[٣] عمّا فيه لم يتمّ إلاّ بواسطة هذه القوى البدنيّة ؛ و فرق بين ما يعمل بآلة[٤] و بين ما يعمل فى آلة .

و نمط البراهين فى إثبات هذه القوى مثل ما ذكرنا[٥] فى كتاب البرهان و هو : كلّ جسم مؤلّف ، و كل مؤلّف فله مؤلّف .

و الأعدام[٦] الّتى ليس لها نحو من الوجود لا يتصوّرها عقل بالفعل ، إذ العقل بالفعل يكون المعقول من لوازمه ، و لا يلزم العقل المطلق عدم ، و كلّ ما يكون بالفعل على الاطلاق لم يصحّ أن يكون قابلا ، فإنّ القابل لا يخلو عن مقارنة ما بالقوّة ، و هو المادّة ، فلهذا وجب أن يكون النّفس الانسانيّة متعلّقة نحواً من التعلّق بالمادّة . و القوّة العقليّة قبل أن يتصوّر المعقولات تسمّى[١] عقلاً هيولانيّاً .

و أمّا[٧] تصوّر المعقولات[٨] فإنّه يكون[٩] على أوجه : فقد يستفاد بالاكتساب النّظرىّ ، و قد يستفاد بالبديهة ، وهى الأوّليات ، و لكلّ من هذين القسمين أنواع فن التّصوّر :

---

١ - ج : و الخوف يعرض من علية ضعف . . .
٢ - ساقط من ج . ٣ - سائر النسخ : تغير . . .
٤ - قوله : « بآلة و بين ما يعمل » ساقط من ج .
٥ - ج: مثل ما ذكر . . . ٦ - ج: فالاعدام . . .
٧ - ف: و أما [اذا] . . .
٨ - انظر الفصل السادس من المقالة الخامسة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء .
٩ - ج: يمكن . . .

فالأوّل مايكون النّفس[١] بالفعل مفصّلاً منظّماً ، و ربّما كان التّفصيل و النّظام غير واجب بل يصحّ أن يتغيّر[٢]، مثاله : كلّ إنسان حيوان، فإنّه[٣] يمكن أن يتصوّر هذاالمعنى و هو شيء واحد على هذاالتّرتيب و على غير هذاالتّرتيب، كما نقول: الحيوان محمول على كلّ إنسان، و المعقول على هذاالوجه لايحصل أيضاً إلاّ في أمرٍ جسمانيّ. و أنت تعلم أنّ المعقول من[٣] هذين الجزئين[٤] أمر واحد ، فإنّ أجزاء الحدود من لوازم المحدود و هو أمر واحد ، و كذلك المقدّمات من لوازم النّتائج بوجه.

و الثّاني أن يكون قد حصل التّصوّر لكن النّفس معرضة عنه ، إذليس في وسْع أنفسنا في هذه الحيوة[٥] أن نعقل الأشياء معاً دفعةً واحدةً ، لأنّه لابدّ لنا[٦] أن في أن نعقل شيئاً من[٧] أن نستشرك[٧] الخيال، و الخيال لايتخيّل جميع الاشياء معاً.

و من المعلوم أنّه لايمكننا أن نعقل شيئاً إلاّ و نستشرك[٩] الخيال، فنتخيّله[١٠] أيضاً بحيث يكون الادراكان إدراكاً واحداً لاينفكّ أحدهما عن الآخر ، كما أنّا إذا اُبصرنا شيئاً و حصل أيضاً في الحسّ المشترك اتّحد الادراكان، فلايتميّز عندنا مايحصل في آلة البصر ومايحصل في الحسّ المشترك إلاّ أن نعلم ذلك بواسطة[١٢]، فحينئذٍ نعلم أنّ الابصار عندالادراك بالحسّ المشترك.

---

١ - سائرالنسخ: في النفس . . .   ٢ - ج: أن يغير . . ف : أن يغير [يتغير] . . .

٣ - و عبارة الشفاء هكذا : مثاله انك اذا فصلت في نفسك معا في الالفاظ التي يدل عليها قولك كل انسان حيوان وجدت كل معنى منها كلياً لايتصور الا في جوهر غير بدني و وجدت لتصورها فيه تقديماً و تأخيراً فان غيرت ذلك حتى كان ترتيب المعا ني المتصورة الترتيب المحاذي لقولك الحيوان على كل انسان. لم تشتك ان هذا ترتيب من حيث هوترتيب معان كليه لم يترتب الافي جوهر غير بدني.

٤ - ف : بين . . .   ٥ - سائرالنسخ: الجزين . . .

٦ - ساقط من ج.   ٧ - قوله «في هذه الحياة» ساقط من الشفاء.

٨ - ساقط من ف.   ٩و ١٠ - سائرالنسخ: يستشرك . . .

١١ - سائرالنسخ: فتخيله . . .   ١٢ - سائرالنسخ: بوسط . . .

لست أقول : إنّ المعقول من حيث هو معقول هو متخيّل و لكنّا يتخيّل [١] ماله حكاية خيا[٢]ليّة كالأشكال الهندسيّة، و يتخيّل إسم ما لاحكاية له خياليّة كاسم واجب الوجود بذاته ، فإذا ضعف الخيال أو بطل [٣] و لم يمكننا أن يتخيّل شيئاً فلانعقله أيضاً ، لا أنّ [٤] العقل يضعف كما أنّا لا يمكننا أن نحسّ شيئاً فى تلك الحال، لا أنّ [٥] الحسّ يبطل .

و كثيراً مايرى من ينسى اسم شىء و لا ينسى صورته و كذلك يجوز أن ينسى الخَرِف اسم شىء أو خياله ثمّ لا ينسى معقوله . و على أنّ الخرَف هو فساد الفكر و الذّكر و الحفظ ، و لهذا لا يعرف الخَرِف من كان قدعرفه من قبل، و ينسى كلّ شىء سريعاً ، و لا يمكنه تأليف قياس أو نظم كلام يمكن أن يفهم أو تأليف حدّ ؛ و كلّ هذا غير[٦] النّفس و العقل .

و هذه الاعراض قد يعرض للمُبَرسم و المحموم ثمّ يزول و ليس هذا إلاّ لفساد الحسّ الباطن .

و الثّالث مثل مايكون عندك مسئلة تُسئَلُ عنها ممّا علمته فحضرك جوابها فى الوقت و آنت[٧] متيقّنُ بأنّك تجيب عنها من غير أن يكون عندك ذلك الجواب مفصّلاً، بل إنّما تفصّله بعد أن يحصل لك التصوّر على الوجه الثّالث ، و هذا هو العلم البسيط ، و هو هيئة تحصل من عند مُخْرِج العقل من القوّة الى الفعل فيصير بها عقولنا بحيث يلزمها التّصوّر المفصّل .

فالّذى[٩] يلزم جواهر[١٠] المفارقات من المعقول هو على الوجه البسيط ، و الّذى

١- سائرالنسخ : نتخيل . . .

٢- ساقط من ج .

٣- ف: اذ . . .

٤- ج: لان . . .

٥- ج: لان . . .

٦- سائرالنسخ : لغير . . .

٧- ج: و انك . . .

٨- ج: والذى . . .

٩- ساقط من ج .

يلزم النّفس إذا تصوّرت بهذا المعقول البسيط هو ما يكون على الوجه المفصّل .

و نسبة المفارقات الى نفوسنا كنسبة الضّوء إلى بصر المدرك الّذى به يقوى على الادراك . و لولا هذا العلم البسيط لماصحّ وجود المفصّل [منه][١] .

فالعقل إمّا أن يكون هيولانيّاً و إمّا أن يكون بالملكة و هو أن يكون قد اكتسب الأوّليّات ، و هو هيئة ؛ و إمّا أن يكون بالفعل ، و هذا على قسمين : أحدهما أن يكون المعقول بسيطاً و يسمّى عقلاً بسيطاً . و الثّانى أن يكون المعقول مفصّلاً ؛ و لامحالة هما هيئتان؛ و إمّا أن يكون بحيث يحضره المعقول بالفعل و يعقل أنّه يعقل ويسمّى عقلا مستفاداً .

و خزانة المعقولات لا يصحّ أن يكون جسماً[٢]، إذلا يحصل فى جسم ، ولاقوّة للنّفس مجرّدة عن المادّة ، فإنّ حصول الصّور المعقولة فى مثل تلك القوّة يجعلها عاقلة لها، ولا يصحّ أن يكون هذه الصّور مجرّدة موجودة تلحظها[٣] النّفس إذا شائت .

فالحق فى هذا إذا اعتبرت جميع الأقسام أنّ نفوسنا إذا استعدّت تمام الاستعداد بتوسّط الفكرة وحصل لها العقل بالفعل أقبلت كلّما شائت على المفارق الّذى أخرجها من القوّة الى الفعل فيفيض عليها من عنده تلك الصّور معقولة مجرّدة فيكون الاستعداد قبل التعلّم ناقصا ، و الاستعداد بعد التّعلّم[٤] تامّاً ، فيكون التّعلّم الأوّل كمعالجة العين ، فإذا صارت العين صحيحة نظرت متى شاءت الى الشّىء الّذى منه يأخذ صورة مّا و إذا عرضت من [عن][٥] ذلك الشّىء صار معلوماً أومحسوساً بالقوة القريبة من الفعل .

١ـ سائرالنسخ : المفصل منهُ . . .
٢ـ انظر الفصل السادس من المقالة الخامسة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء .
٣ـ ج: لحظها . . . ٤ـ ف: بعد العلم [التعلم] . . .
٥ـ سائرالنسخ : عرضت من . . . و عبارة الشفاء هكذا : و اما اذا أعرض عن . . .

و أمّا أنّ المعقول من حيث هو معقول محفوظ فلأنّك إذا عقلت شيئا و[او][١] أخطرته ببالك مع اسمه أو خياله المحفوظ علمت أنّ ذلك المعقول هو معقولها ، فلو أنّه عنّ بخاطرك[٢] مع ذلك الخيال اوالاسم معقول آخر علمت أنّه غيرهما، كما أنّه لو خطر ببالك اسم شيء له اسم آخر تحفظهما علمت أنّه هو ، ولو أنّه خطر ببالك اسم آخر علمت أنّه غيره ، و ليس بإزاء كلّ اسم خيال .

و يمكن أن يكون حفظ مثل ذلك بواسطة القوّة المتخيّلة والذاكرة بأن تحفظ المعاني المعقولة من حيث كانت مسموعة في هاتين القوّتين ، فإذا أقبلت عليهما النّفس لاحت لها[٣] الصّور المعقولة كما لاحت عند التّعلّم لها ، وهذا المأخذ أقوى ممّا ذكرناه.

فالعقل إذا كانت الصّور[٤] المعقولة حاضرة فيه ، و هو يطالعها بالفعل و يعقلها بالفعل و يعقل أنّه يعقلها سمّى[٥] عقلاً مستفاداً ، لأنّ تلك الصّورة مستفادة من مخرج العقل من القوّة إلى الفعل . و إن[٦] كان معرضا عن المعقولات سمّى عقلا بالفعل أو بالملكة . [إذا حصلت] إذا حصل [٧] عنده الأوّليّات ، و قبل ذلك عقلا هيولانيّاً كما عرفته .

والفرق بين اليقين والمشاهدة أنّ اليقين إدراك مع منازعة لقوّة اخرى ؛ و المشاهدة هى إدراك بلامنازعة . والمشاهدة للمعقولات لايوجد للنّفس الانسانيّة فى هذه الحيوة ، إذلا تخلّص النّفس[٨] قوّةً واحدة من دون أن ينازعها اُخرى . واليقين من حيث هو يقين يكون بتمثّل[٩] الحدّ الاوسط . و المشاهدة ملكة ، و إن

١- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ .
٢- سائرالنسخ : لخاطرك . . .
٣- ف: لاحت [ما] لها . . .
٤- ج: الصورة. . .
٥- ف: يسمى. . .
٦- ج: و اذا . . .
٧- سائرالنسخ : اذاحصلت عنده . . .
٨- سائرالنسخ : للنفس . . .
٩- سائرالنسخ : بتمثيل . . .

صحبها الحدّ الأوسط فكأنّه غير محتاج إليه.

و قد يصحّ أن يوجد لشخص[١] فطرةُ عقلِه الهيولانيّ قريبةً[٢] من العقل بالملكه يدرك المعقولات بحدس غنّى عن الفكرة الطويلة والتعلّم. و قد شاهدنا مَنْ هذه حالُه و هو مصنّف هذه الكتب، فقد نال العلوم[٣] الحِكميّة فی عنفوان شبابه فی مدة يسيرة، على تشتّت العلم فی ذلك الوقت، ولو كانت هذه العلوم مرتّبة هذا[٤] الترتيب لكان إدراكه لها فی تلك المدّة معجزة[٥]. و قد يدلّك على صحة ذلك الموجود من تصنيفاته فی السّنّ الّذی ذكرنا ببلاده و حيث كان منشأه.

---

١ - ج: بشخص...

٢ - ف: قرينة...

٣ - ج: فی المعلوم...

٤ - سائر النسخ: على هذا...

٥ - ج: معجزاً...

الفصل الثّالث عشر

من كتاب النّفس أعنى الباب الرّابع من المقالة الثّانية

من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى تعديد القوى النّفسانيّة على سبيل التّصنيف[۱]

و معنى التّصنيف هو ما لا يتميّز[۲] بالمقوّمات ، بل بالعوارض . و هيهنا فإنّ النّفوس الثلاث أصناف لا أنواع للنّفس الانسانيّة مثلاً . و قد بان أنّ النّفس الانسانيّة ينقسم أقساماً[۳] ثلثة : النّفس النباتيّة ، و النّفس الحيوانيّة ، و النّفس الانسانيّة ؛ و أنّ للنّفس النباتيّة ثلاث قوى : الغاذية ، و المنمية ، و المولّدة ؛ و أنّ النّفس الحيوانيّة تنقسم الى قوّتين : محركة ، و مدركة ؛ والمحرّكة إمّا محرّكة بأنّها باعثة، و إمّا محرّكة بانها فاعلة[٤] .

والمحرّكة على أنّها باعثة هى القوّة الشّوقيّة ولها شعبتان : إحديهما شهوانيّة، و الاُخرى غضبيّة . و القوّة المحرّكة على أنّها فاعلة فهى الّتى تجذب الأوتار و الرّباطات المتّصلة بالأعضاء الى نحو جهة المبدء وهو القلب أو ترخيها [تترخّيها][٥] .

۱ـ انظر الفصل، الفصل الخامس من المقالة الاولى من الفن السادس من طبيعيات الشفاء و انظر الطبيعيات من النجاة .

۲ - ج: لا يتم . . .

۳ - ف: انقساماً . . .

٤ - ف: فاعلية . . .

٥ - ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ . و الشفاء .

و أمّا القوّة المدركة فتنقسم بقسمين[1] : قسم يدرك من خارج ، و قسم يدرك من داخل، و المدرك من باطن فبعضها يدرك صور[2] المحسوسات ، و بعضها يدرك معانى المحسوسات . فمن القوى المدركة الباطنة الحيوانيّة الحسّ المشترك، ثمّ الخيال و المصوّرة ، ثمّ مايسمّى متخيّلة بالقياس الى الحيوانيّة و متفكّرة[3] بالقياس الى الانسانيّة، ثمّ الوهميّة، ثمّ الحافظة ، ثمّ الذّاكرة .

و أمّا النّفس الانسانيّة فينقسم قواها الى عاملة و عالمة ، والعاملة هى الّتى تدبّر البدن، وكمالها بأن لايكون فيها هيئة إذعانيّة ، بل أن تكون متسلّطة على سائر قوى البدن على حسب حكم القوّة النظريّة . و العالمة هى النظريّة، و هى الّتى بسببها صارت العلاقة بين النّفس و بين[4] المفارقات لينفعل و يستفيد منها ، فالعاملة يجب أن يكون غير منفعلة عن قوى البدن . والعالمة يجب أن يكون دائم التأثّر عن المفارقات ، فإذا كانت نسبة القوّة النظريّة الى الصّور[5] المجرّدة نسبة بالقوّة المطلقة يسمّى عقلا هيولانيّاً ، و إذا كان نسبتها نسبة ما بالقوّة القريبة من الفعل و هى أن يكون قدحصل فيها من المعقولات ما يتوصّل بها الى المعقولات الثّانية[6] فتسمّى[7] عقلا بالملكه ؛ و إذا كانت نسبتها الى المعقولات أن يكون قد حصل فيها الصّور[8] المعقولة[9] المكتسبة بعدالأوّليّات ـ إلا أنّه ليس يطالعها لكنّه متى شاء طالعها ـ سمّى عقلاً بالفعل ؛ و إذا كانت نسبتها الى المعقولات أن[10] يكون حاضرة

---

١ ـ ج: قسمين . . . وكذا فى الشفاء .

٢ ـ ج: صورة . . .

٣ ـ سائرالنسخ : مفكرة . . .

٤ ـ ساقط من ج .

٥ ـ ج: الصورة . . .

٦ ـ ف: الثابتة [نية] . . .

٧ ـ سائرالنسخ : يسمى . . .

٨ ـ سائرالنسخ : الصورة . . .

٩ ـ ساقط من ج .

١٠ ـ ساقط من ج .

فيه ـ وهو يطالعها بالفعل [١] فيعقلها و يعقل أنّه يعقلها ـ [٢] سمّى عقلاً مستفاداً و عنده يتمّ الجنس الحيوانىّ والنوع الانسانىّ و هو رئيس القوى.

ثمّ العقل بالفعل يخدمه العقل بالملكة، والعقل الهيولانىّ يخدم العقل بالملكة. ثمّ العقل العملىّ يخدم جميع هذا، فإنّ العقل النّظرىّ به يستعمل و يستكمل [٣]. ثمّ الوهم يخدم العقل العملىّ، و الوهم يخدمه الذّاكرة. ثمّ جميع ماقبل الوهم من القوى الّتى تلى البدن فإنّها تخدم القوّة [٤] الحافظة والقوّة المتخيّلة. ثمّ المتخيّلة تخدمها قوّتان، فالقوّة الشّوقيّة تخدمها بالا يتمارلهاو القوّة الخياليّة تخدمها بعرضها الصّور المخزونة فى [٥] المصوّرة المهيّأة لقبول التّركيب والتّفصيل. و الحسّ المشترك يخدم هذه القوّة بقبوله [٦] ما تركّبه و تفصّله و عرضها إيّاه على الوهم. ثمّ الحسّ المشترك يخدمها [٧] الحواسّ الخمس، و القوّة الشّوقيّة يخدمها الشّهوة و الغضب، و الشّهوة و الغضب يخدمها القوّة المحركة فى العضل؛ و هيهنا تفنى [٨] القوى الحيوانيّة.

ثمّ النّباتيّة تخدم الحيوانيّة و أوّلها المولّده، ثمّ المنمية تخدم المولّدة، ثمّ الغاذية تخدمهما جميعاً، ثمّ القوى الطبيعيّة أعنى الجاذبة و الماسكة والهاضمة منها [٩] تخدمها الماسكة من جهة، و الجاذبة من جهة، والدافعة تخدمهما جميعاً.

ثمّ الكيفيّات الأربع تخدم جميع هذه، و لكنّ [١٠] الحرارة تخدمها البرودة فإنها إمّا أن تعدّ للحرارة مادّة او تحفظ ماهيّأته [١١] الحرارة، و يخدمهما [١٢] جميعا

---

١ ـ ساقط من ج.
٢ ـ ج: يسمى...
٣ ـ ج: به يكمل ثم...
٤ ـ سائرالنسخ: بالقوة...
٥ ـ ج: فيها...
٦ ـ سائرالنسخ: لقبوله...
٧ ـ سائرالنسخ: يخدمه...
٨ ـ ف: تفنى[تفى]... ج: يعى...
٩ ـ ج: فيها...
١٠ ـ ف: وليكن...
١١ ـ سائرالنسخ: هيئة... و الشفاء: ماهيأتها...
١٢ ـ الشفاء: ويخدمها جميعها...

الرطوبة و اليبوسة ، و هى آخر درجات القوى .

و هذه القوى تتّحد ضرباً من الاتّحاد كما أنّ العناصر و الأخلاط و الأعضاء أيضاً تتّحد ضرباً من الاتّحاد، فتقوّم[1] بعد اتحاد منها المادّة المتّحدة . فقد عرفت أنّ الصّور قد تكون بسيطةً و قد تكون مركّبةً و أنّ المادّة أيضاً قد تكون بسيطة و قد تكون مركّبة، ولكن لابدّ فى التّركيب من أن يتّحد بالفعل ضرباً من الاتّحاد .

فقد بان أنا توصّلنا الى معرفتنا لنّفس و قواها[2] كما توصّلنا الى إثبات صور العناصر ، فإنّا[3] رأينا فى العناصر كيفيّات و سُيولاً و كمّيّات فعلمنا أنّ صورها غيرها كذلك[4] رأينا أفعالاً تصدر عن البدن فأثبتنا بواسطتها أنّ لها مبادىء، ثمّ توصّلنا بواسطة تلك المبادىء وارتباط بعضها بالبعض الى مبدء هو مبدء جميع تلك المبادىء، ثمّ لاح لنا بواسطة أنّها تدرك المعقولات و بأنّها تدرك ذاتها أنّ لها قوّةً غير بدنيّة مفارقة، ولاح لنا بكونها مفارقة مفارقة النّفس و عرفنا بواسطة [5] كون النّفس مفارقة بقائها .

١- سائر النسخ : فيقوم ...
٢- ج: بقواها ...
٣- ج: بأنا ...
٤- ج: و كذلك ...
٥- ج: و عرفنا بكون ...

الفصل الرّابع عشر

من كتاب النّفس أعنى الباب الرّابع من المقالة الثانية من الكتاب الثالث من كتب التحصيل

فى أنّ نفس كلّ بدن واحدة ، وأنّ[1] القوى الّتى أحصيناها لها ، و فى أنّ النّفوس حادثة ، وفى كيفيّة تشخص النّفوس ، وفى أنّ النّفوس لاتتناسخ

قد عرفت أنّ النفس أمر بالفعل و أنّ القوى يشغل[2] بعضها بعضا، ويستعمل بعضها بعضاً[3]، و أنّ الاحساس يثير الشّهوة، والقوّة الشهوانية لا تنفعل من المحسوس من حيث هو محسوس؛ فإمّا أن يكون شىء واحد يستعمل آلات[4] مختلفة وقد أُبطل هذا ؛ و إمّا أن يكون لهذه القوى المختلفة[5] مجمع [فيجب أن يكون لهذه القوى مجمع][6] اليه يؤدّى فعل جميعها ـ و هو الّذى يقول لَمّا أحَسْسَنا[7] بكذا غَضِبنا ـ فيكون الّذى أحَسّ غَضِبَ .

و ذلك إمّا أن يكون جسم الانسان و إمّا أن يكون جملة أعضائه، ولا يصحّ أن يكون جملة أعضائه فإنّه لا مدخل[8] فى هذا اليد و الرِّجل ولا عددين[9] من أعضائه هذا أحسّ و هذا غضب ؛ فإنّه لا يكون حينئذٍ شىء واحد أحسّ فغضب،

۱ـ ج: فان... ۲ـ ج: يشتغل...

۳ـ انظر الفصل السابع من المقالة الخامسة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء.

٤ـ سائر النسخ : آلة... ٥ـ ساقط من سائر النسخ .

٦ـ ما بين الخطين ساقط من ف. ج: هذا فيجب أن يكون...

۷ـ ج: لما أحسنا... وكذا فى الشفاء. ف: لما احسنا [احسسنا]...

۸ـ سائر النسخ : مدخل...

۹ـ سائر النسخ : لعددين...

بل معنى ذلك أنّ الشّىء الّذى أدّى اليه الحسّ هذا المعنى عرض[1] له أنّه غضب لا غير.

ولا يصحّ أن يكون هذا الشّىء جسم الانسان بما هو جسم ولا عضواً من اعضائه، بل يجب أن يكون هذا الشّىء إمّا نفساً و إمّا جسماً نفسانيّاً ، فإن كان نفساً فهو المطلوب، و إن كان جسماً نفسانيّاً كان الأصل هو[2] النّفس لانّه لمّا كان واجباً أن يكون هيهنا شىء واحد يصدر عنه أفاعيل مختلفة - ثمّ لم يصحّ أن يكون ذلك[3] الواحد آلات مختلفة حتّى يختلف أفعالها بسبب اختلاف الآلات - وجب أن يكون ذلك الواحد يستعمل قوى مختلفة الأفعال. و إذ[4] قد عرفت من حال قوّة قوّة أنّها أدوات ، و من حال عضو عضو أنّها آلات فيجب من هذا أن تكون النّفس غير هذه.

و نقول : إنّ النّفس الانسانيّة لم تكن قائمة مفارقة للأبدان[5] ثمّ حصلت فى البدن، أمّا أوّلاً فلأنّ شيئاً واحداً لا يصحّ أن يكون مفارقاً و مخالطاً كما عرفته . [و أمّا ثانياً][6] . والثّانى أنّ تكثّر أشخاص نوع النّفس[7] يكون بالمشخّصات ، وهى أعراض غريبة لاحقة لازمة، و الأعراض الغريبة تعرض للشّىء بواسطة المادّة، واللّاحقة يلحق عن ابتداء زمانىّ فتكون[8] حادثة فيكون قد سبقت النّفس مادّة . و

١- ج: قد عرض ... ٢- ساقط من ج .

٣- سائر النسخ: تلك [ذلك الواحد يستعمل الا بآلات] ...

٤- ف: و اذا ...

٥- انظر طبيعيات الشفاء ، الفصل الثالث من المقالة الخامسة من الفن السادس . وانظر النجاة قسم الطبيعيات ص ١٨٣ .

٦- مابين الخطين ساقط من ف. ج: و أما ثانياً فلان ...

٧- ج: الانسان ...

٨- قوله : « فتكون حادثة » ساقط من ج .

أمّا ثالثاً فلأنّ المعنى الواحد لايتكثّر بذاته .

و لايصحّ أيضاً أن يكون جميع النّفوس واحدة بالذّات كما يقوله البُلْه أنّها يشبه شعاع الشّمس الّذى يؤثّر فى اُمورٍ مختلفة تأثيرات[١] مختلفة؛ و ذلك لأنّه لو كان كذلك لكانت كلّها عالمة او جاهلة ؛ و لما خفى زيد مـا فى نفس عمرو ؛ و لأنّ الواحد المضاف الى كثيرين يجوز أن يختلف بحسب الاضافة . و أمّا الاُمور الموجودة له فى ذاته فلايختلف فيها ، و العلم و الجهل من الاُمور الموجودة فى ذوات[٢] النّفوس .

و إذ[٣] ليس النّفس واحدةً فهى كثيرة بالعدد ، وكلّ نوع أشخاصه كثيرة بالعدد فأشخاصه حادثة ، وكلّ حادث فإنّ إمكان وجوده فى مادّته[٤]؛ ولولا تلك المادّة لما صحّ وجوده . و المادّة هى الّتى ترجّح وجود نفس[٥] مّا على لاوجودها . و بالجملة: فكلّ حادث فحدوثه متعلّق بالمادّة على ماشرحنا فى باب القوّة والفعل .

و أمّا نحو تشخّص[٦] النّفوس فهو[٧] أنّ كلّ واحد من النّفوس الانسانيّة يختصّ بقوى بدنيّة هى لها، و تلك القوى متخصصة بحوامل جسمانيّة متشخّصة بوضع خاصّ اختصاصاً طبيعياً، لا يصحّ[٨] أن يكون تشخّصها بإضافتها إلى البدن، فإنّه لو كان كذلك لكان البدن معقولاً[٩] لذاته بالقياس اليها و تلك معقولة[١٠] بالقياس إلى البدن كالاُبوّة و البنوّة وليس الأمر كذلك .

---

١ - ج: تأثرات . . .
٢ - سائرالنسخ : ذات . . .
٣ - ج: فاذ . . .
٤ - ج: مادة . . .
٥ - ج: النفس على . . .
٦ - ساقط من ج .
٧ - ج: فهى . . .
٨ - ج: ولايجوز . . .
٩ - ج: معقولا له . . .
١٠ - ج: المعقولة . . .

و أيضاً فإنّ الاضافة الّتى تلحق النّفس هى إضافة مّا ، فيجب أن يكون النّفس قدتشخّصت قبل لحوق هذه الاضافة كما شرحنا فى باب المضاف، و المشخّص هوالوضع ، فلهذا لايصحّ أن تكون أىّ نفس كانت مختصّةً بأىّ قوى بدنيّة كانت ، بل القوى الّتى لتلك النّفس، كماذكرنا فى باب مقولة الجدة .

وليس يجب أن يكون هذا الاختصاص على سبيل الانطباع ، إذقدبان أنّ النفس الانسانيّة [1] غير منطبعة فى المادّة؛ و ليس يجب أيضاً أن يكون مالشىء [2] على سبيل الملك متّصلا به اتّصالا جسمانياً حتّى يلزم أن تكون القوى الجسمانيّة متّصلة بالنّفس اتّصالا جسمانيّاً .

و إذا حقّقت الأمر عرفت أنّ تشخّصها بالعلاقة الّتى بينها و بين البدن و هى القوّة الّتى نسمّيها عقلاً عمليّاً اوغيرها من القوى، و يكون العقل النظرىّ أيضاً متشخصاً بحسب هذه العلاقة، و لعلّه يستحيل أن يتغيّر مابه يتشخّص النّفس فى ذاته من دون أن يتغيّر شخصيّته [3] .

و نقول إنّ النّفس الانسانيّة لاتتناسخ [4]، فقد عرفت أنّ النّفس إنّما حدثت و تكثّرت بسبب المادّة على أنّ المادّة علّة لحدوثها و تكثّرها، و أنّ ذلك ليس على سبيل الاتّفاق بل لاستحقاق المزاج أن تكون للبدن [5] نفس تدبّره [6]؛ و إذا كان كذلك فكلّ بدن يستحق مع حدوث مزاج مادّته حدوث نفس له لا أنّ بدناً يستحقّها و بدناً لايستحقّها، إذ أشخاص الأنواع لاتختلف فى الأمور الّتى بها تتقوّم،

١- ساقط من ج.

٢- ف: الشىء . . .

٣- ف: شخصه . . . ج: شخصيته . . .

٤- انظر الفصل الرابع من المقالة الخامسة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء .

٥- ج: له . . .

٦- سائرالنسخ: مدبرة [تدبره] . . .

فإن فرضنا أنّ نفساً تناسختها أبدان - وكلّ[١] بدن يستحقّ بذاته نفساً تحدث له و يتعلّق به - فيكون للبدن الواحد[٢] نفسان أونفوس[٣] كثيرة، لكن كلّ حيوان يشعر من ذاته نفساً واحدةً وهي المتصرّفة و المدبّرة للبدن الّذى له ؛ و إن كان هناك نفس اُخرى لااشتغال لها بذلك البدن[٤] و لا يشعر الحيوان بها فليست لها علاقة مع البدن. على أنّ القوى البدنيّة لا يستغنى[٥] عنها و لا يصحّ عليها الانتقال.

و نقول : إنّ القوى النّفسانيّة البدنيّة مطيّتها[٦] الاُولى جسم لطيف نافذ فى المنافذ روحانيّ[٧]، و[٨] ذلك الجسم هو الرّوح، و بيان ذلك : أنّه إذا سدّت[٩] المسالك لم تنفذ القوى المحرّكة و الحسّاسة و المتخيّلة أيضاً ، و ذلك بالتّجربة الطبّيّة كالحال فى نزول الماء فى العين و عند[١٠] عصب الأعصاب[١١]. و هذا الجسم[١٢] يتولّد من لطافة الأخلاط وبخاريّتها و له مزاج مخصوص ، و لو كانت أمزجة جميع أجزاء الرّوح واحدةً لكانت القوى واحدة و أفعالها واحدة.

و إذقد عرفت أنّ النّفس واحدة فيجب أن يكون لها تعلّق أوّل بالبدن و من هناك تدبّره[١٣]، و أن يكون ذلك بتوسّط الرّوح ، و أن يكون أوّل ما تفعل النّفس تفعل العضو الّذى يصحّ أن ينبعث بوساطته قواها فى سائر الأعضاء بتوسّط

١- الشفاء : فكل...
٢- سائر النسخ : الواحد فيه...
٣- سائر النسخ : نفوساً...
٤- ساقط من ف.
٥- ف: لاغنى [لايستغنى]... ج: بها غنى عنها...
٦- ج: مطبقها... ف: مطببها...
٧- انظر الفصل الثامن من المقالة الخامسة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء.
٨- الشفاء : و ان...
٩- ج: اشتدت...
١٠- ساقط من ج.
١١- كذا.
١٢- سائر النسخ : و هذا الجسم...
١٣- ج: مدبره...

الرّوح، و أن يكون ذلك العضو أوّل متكوّن [يتكوّن][۱] من الأعضاء و أوّل معدن [معدّ][۲] لتولّدالرّوح و هذا هوالقلب ، يدلّ على ذلك التّشريح المتقن المذكور شرحه فى كتاب الحيوان و فى جميع كتب الطّبّ ، و لامحالة يكون هذه العلاقة بقوّة .

و كنّا ذكرنا أنّ للبدن الانسانىّ مازجاً هوقوّة فيه[۳] فمن المعلوم أنّه يجب أن يكون ذلك المازج إمّا أمراً من خارج أو قوّة فيه ، و الأمرالّذى من خارج يُظَنّ أنّه مزاج الرّحم ؛ و لوكان مزاج الرّحم علّة لتكوّن الجنين ـ و معلوم أنّ مزاج الرّحم أمر بسيط ـ لكان وجب أن يكون الأجزاء المتشابهة فى المنى تتحرّك عن مزاج الرّحم نحو جهة واحدة ، فما كان يوجد إذن عينان و لايدان و لارجلان و لا مثلاً أضلاع كثيرة ، و لكان وجب أن لايقع اختلاف[٤] شكل بل كان يجب أن يكون الأشكال مستديرة ، فإنّ المادّة قد فرضت متشابهة ، و الفاعل فرض أمراً بسيطاً و هوالمزاج ،و فعل الواحدالبسيط فى الواحد البسيط متشابه و كذلك الحال فى تزرّق[٥] المنىّ من الاحليل ، فبقى[٦] أن يكون قوّة فيه .

و أمّا كيفيّة الأمر فى تكوّن الجنين فعلى ما أقوله : و هو أن المادّة تستعدّ لأمر واحد وهوالنّفس ، و لكن النّفس لها آلات و لوازم و قوى متخالفة تتّحد نوعاً من الاتّحاد ، فيجب[۷] أن يكون فى المادّة استعدادات بالقوّة مختلفة تتّحد على ضرب من وجوه الوحدة و هى كيفيّة المزاج كاتّحاد أشياء بالانتساب إلى مبدء واحد ،لأنّ اختلاف الاستعدادات فى المادّة اُمور بالفعل فكأنّه أشياء فيها تركيب .

---

۱ و۲ - مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ . وكذا فى الشفاء .

۳ - انظرالفصل الثالث من المقالة الاولى من الفن السادس من طبيعيات الشفاء .

٤ - ف: اخلاف...

٥ - ف: برقى [ترزق] ... ج: نروق...

٦ - ج: فيبقى...

۷ - سائرالنسخ: فوجب...

ثمّ كلّ قوّة يجب أن يكون قد رُكّبت فيها هيئات[١] هی لوازم لتلك القوى بها تصير فعّالةً، فبسبب هذه الهيئات[٢] تنقسم عضو واحد الى أعضاء كثيرة، وبسبب اختلاف ترتيبات القوى يختلف أوضاع هذه الأعضاء، كما أنّ بالهيئات[٣] الّتی وجدت فی الأوّل والعقول الفعّالة ـ أعنی المعقولات ـ وجد ما بعده وكما ينتقش فی العقول تلك الصّورة على سبيل اللّزوم من دون شركة من المادّة، وكذلك ينتقش فی القوّة الغاذية مثلاً صورة شكل الانسان بشركة المادّة لوجود هذه القوّة فی المادّة.

ثمّ يجب أن يعلم أنّ النّفس إذا تعلّقت بأوّل عضو[٤] صار البدن نفسانيّاً، فالنّفس تحيی الحيوان بالقلب، ولكن يتمّ مزاج الرّوح الّتی[٥] يصلح لحمل قوى الحسّ والحركة إلی الأعضاء فی الدّماغ، كما أنّ قوی التغذية يتمّ فعلها بالكبد و منشاؤها من القلب. و جميع هذه القوى أوّلاً تنفذ من القلب الی غيره كما أنّ من مذهب مخالفی هذا القول أنّ مبدء الحسّ فی الدّماغ لكن أفعال الحسّ لا يتمّ به بل باعضاء اخرى. و إنّما وقع هؤلاء فيما وقعوا فيه لجهلهم بأنّ القلب هو بالحقيقة العضو الرئيس و ماسواه مرؤس.

والكلام فی تفصيل آلات القوى النّفسانيّة و شرح الحال فی أقاويل المتقدّمين فی ذلك وفی كون الجنين و منبت العصب، مذكور فی كتاب الحيوان من كتاب الشّفاء.

١و٢و٣ ـ سائر النسخ: هيأت... ٤ ـ سائر النسخ: عضو ما...

٥ ـ سائر النسخ: الذی... وكذا فی الشفاء.

الفصل الخامس عشر

من كتاب النّفس أعنى الباب الرابع من المقالة الثانية
من الكتاب الثالث من كتب التحصيل
فى بقاء النّفس الانسانيّة وفى أحوالها فى المعاد

قد عرفت أنّ النّفس الانسانيّة[١] غير منطبعة[٢] فى المادّة ، و أنّ المفارق لايموت[٣]، فالنّفس الانسانيّة إذن[٤] لاتموت. فان قيل: إنّ النّفس مركّبة. كان الجواب أنّ سنخ المركّب لامحالة يبقى. فإنّك قد علمت أنّ النّفس حادثة ، و كلّ حادث فإنّه يسبقه[٥] مادّة، و تلك المادّة لاتفسد [و أنت تعلم أنّ المادّة الاولى أيضاً لاتفسد[٦]] . على أنّ النّفس لو كانت مركّبة لما كانت تشعر بذاتها.

و أيضاً فانّ مايفسد بفساد شيء آخر فهو متعلّق[٧] به نحواً من التعلّق ، فإن كان تعلّقها به تعلّق المتأخّر عن البدن فى الوجود وجب أن يكون البدن علّة للنّفس فى الوجود ؛ ثمّ إمّا أن يكون علّة فاعليّة، و الجسم بما هو جسم لايفعل[٨] شيئاً ، و إمّا أن يكون علّة قابليّة و قد[٩] بيّنّا أنّ النّفس غير منطبعة[١٠] فى البدن.

و محال أن يكون الجسم علّة صوريّة للنّفس بل البدن علّة للنّفس بالوجه

---

١ - ساقط من ج. ٢ - ج: منطبقة...

٣ - انظر الفصل الرابع من المقالة الخامسة من الفن السادس من طبيعيات الشفاء.

٤ - سائر النسخ: اذا... ٥ - ج: لايسبقه...

٦ - سائر النسخ: و أنت تعلم أن المادة الاولى أيضاً لاتفسد...

٧ - سائر النسخ: يتعلق... ٨ - ج: لايعقل...

٩ - ساقط من ج. ١٠ - ج: منطبقة...

الّذی ذکرنا و هو أنّه علّة حدوثها و سبب تخصیص إحداث واحدة دون الاخری [وتعنّها][1] و تعینّها و تکثّرها[2]، و إن کان تعلّقها بالبدن تعلّق المتقدّم فی الوجود تقدّماً ذاتیّاً لم یجب[3] فی مثل هذا التّقدّم أن یعدم[4] المتقدّم عند فرض عدم المتأخّر، بل یجب أن یعرض السّبب المُعْدِم[5] أوّلاً[6] فی جوهر[7] النّفس فیفسد[8] معه البدن و أن لا یفسد البدن بسبب یخصّه، لکن فساد البدن یکون بسبب یخصّه من تغیّر المزاج إو التّرکیب ولا یمکن أن یکونا متکافئی الوجود علی أن یکون ذلک أمراً ذاتیّاً لهما [لها][9] فإنّه لو کان کذلک لما کان یکون البدن جوهراً ولا النّفس جوهراً، بل کانا متضائفین. فقد[10] بطل أن یکون بینهما تعلّق یقتضی أن یفسد النّفس بفساد البدن.

ثمّ لیس یجب أیضاً أن تبقی من النّفس قوّة و یفسد سائرها، فإنّ الهیولی أیضاً لا تفسد و الصّورة و[11] المرکّب منهما قد یفسدان.

و أنت تعلم: أنّ النّفس بعد المفارقة یزول عنها الاشتغال بقوی البدن فیخلص[12] لها اشتغالها بذاتها فتشاهد ذاتها مشاهدةً تامّةً. إذ[13] قد عرفت أنّ شعورها بذاتها لیس بآلة، و أنّ اللذّة التّامّة تکون بالمشاهدة، و أنّ القوّة[14] الّتی تبقی معها

---

۱ - مابین الخطین ساقط من سائرالنسخ.
۲ - ج: کثرتها...
۳ - ج: لما وجب...
٤ - ج: یقدم...
٥ - ج: المقدم...
٦ - ساقط من ج. ف: [اولا]...
۷ - ج: وجود...
۸ - ف: مفسد...
۹ - ف: لها... ج: لهما...
۱۰ - ج: بذاتهما فقد...
۱۱ - ساقط من سائرالفسخ.
۱۲ - ف: فخلص...
۱۳ - سائرالنسخ: و اذ...
۱٤ - ج: بالمشاهدة و الصورة التی معها القوة...

هي القوّة العقليّة. فنقول الآن: إنّ الأنفس[1] الانسانيّة حيّة أى درّاكة فعّالة، و الحيوة هي كون الشّيء بحيث يصدر عنها [عنه] [2] أفعال الحيوة، فمن الأشياء ما يجب فيه أن [3] يسبقه في هذا الكون أمر آخر، و من الأشياء ماليس يجب فيه أن يسبقه أمر آخر.

فأمّا الّذى يحتاج فى هذا الكون إلى أن يسبقه أمر آخر فهو الأجسام الحيّة [الميّتة] [4] فإنّ هذه الاجسام لو [5] كان وجودها هو بعينها [بعينه] [6] كونها بحيث يصدر عنها أفعال الحيوة لكان كلّ جسم حيّاً، و إن كان لها هذا الكون لأنّها أجسام مّا فقد تخصّصت بأمر، فهو المطلوب.

فإن قيل: إنّ هذا الكون هو الّذى يقوّم الجسم. كان الجواب: أنّ حيوة الجسم هى الكون الّذى يحصل له بعد هذا الكون المفروض مقوّماً، و كلامنا فى الكون الثّانى.

و أمّا ماليس بجسم فلا [7] يمتنع أن يكون وجوده هو بعينه كونه بهذه الصّفة، بل [8] توجب [يجب] [9] فى أكثر ماليس بجسم أن يكون وجوده حيوته، فإنّ [10] الموجود الأوّل هذه صفته وكذلك [11] العقول والنّفوس. و الحيوة ليست مابه يكون الشّيء

١- ف: النفس ... ٢- سائرالنسخ: يصدر عنه ...

٣- ف: أن يسبق [أن يسبقه فى هذا الكون] هذا الكون... ج: أن يسبق هذا ...

٤- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ.

٥- ج: ان ...

٦- مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ.

٧- ج: فليس ... ٨- ف: ثم [بل] ...

٩- ف، ج: يوجب فى ... ١٠- ف: فأما...

١١- ج: و لذلك...

حيّاً،فإنّه من المحال أن يصير[١] الشّىء بهذا[٢] الكون ذا هذاالكون ، بل حيوة الشّىء حييّته كما ذكرنا فى باب الوجود والمضاف و الأين و غير ذلك.

ثم[٣] النّفس الانسانيّة ليس لها من الحيوة إذا اعتبرنا [مع] [٤] ذواتها إلاّ إدراك ذاتها ، و أمّا إدراك غيرها و أفاعيلها فبالقوى[٥] البدنيّة و قوّتها العقليّة ، فإذن حيوتها من دون هذهالقوى حيوة ناقصة، لكنّ القوى البدنيّة تفسد بفساد البدن، و إنّما تبقى معهاالقوّة العقليّة.

و القوّة العقليّة لم تخلق فى أوّل الفطرة تامّة و إنّماالموجود فى بدؤالأمر منها عقل هيولانىّ، و سائر أحوالها إنّما يحدث بواسطةالحواسّ فإنّه لو كان العقل بالفعل والملكة موجودين مع وجود النّفس لما[٦] احتيج فى اقتناص الأوّليّات واكتساب الثّوانى الى تأمّل المحسوسات و أوساط مستفادة من الحسّ، فإنّ كثيراً من الأوساط فى علم الهيئة و سائرالعلوم ـ كما تعلم ـ تجربيّةٌ أو حسّيّةٌ فبيّن أنّ الملكةوالعقل بالفعل يستفادان بواسطةالحسّ.

و قدبيّنّا أنّ المعقولات من حيث هى معقولة محفوظة على الوجه الّذى أشرنا إليه ، و هو أنّ النّفس تكتسب ملكة بها تُقْبِل على مفيدالصّور المعقولة، ومعلوم أنّ تلك الملكة لاتفسد بذاتها و لالها مفسد بعدالمفارقة.

و اعلم [٧] أنّ الوجود هوالسّعادة ، و الشّعور بالوجود سعادة أيضاً ، لكن الوجودات متفاضلة فأشرف الوجودات هوالوجودالأوّل، و أدونها هو وجود الهيولى

١ـ ج: يكون . . .

٢ـ قوله : « بهذاالكون ذا » ساقط من ج .

٣ـ الى هنا تم الساقط من نسخة «ض» و من قوله : «ثم النفس» موجود فيها و قدقوبل الكتاب بها و اليك موارد اختلافها.

٤ـ سائرالنسخ : مع ذواتها . . .

٥ـ ض: فالقوى . . .

٦ـ ج: لاحتيج . . .

٧ ـ ج: و معلوم أن . . .

و الزّمان و الحركة و مايشبهها ، و السّعادات متفاوتة بحسب ماينال من هذه الوجودات.

و معلوم أنّا إذا فارقنا البدن كان شعورنا بذواتنا أتمّ ، و ذلك لأنّا لا نشعر بذواتنا مع العلائق [العلاقة][1] البدنيّة إلاّ [2] مخلوطاً بالشّعور بالبدن؛ وكذلك [3] يكون معقولاتنا أتمّ تجرّداً ، و ذلك لأنّا لانعقل شيئاً و نحن بدنيّون إلاّ و يقترن به خيال او مايشبه الخيال، و الخيال أغلب من[4] العقل، فإذا انقطعت العلاقة بين النّفس و البدن و زال هذا الشّوب صارت[5] المعقولات العقليّة و الشّعور بالذّات مشاهدةً، فكان التذاذ النّفس بحيوتها العقليّة[6] أتمّ و أفضل.

واللّذّة التّامّة[7] إنّما يتوصّل إليها باكتساب العلم هيهنا[8] بحقائق الموجودات، و القوّة[9] العقليّة مستعدّة بالطّبع لقبول الصّور المعقولة من[10] المفارق، و ليس بعد المفارقة إعراض عن تلك الجهة إلى جانب البدن أصلاً، فيكون كلّ نفس مستعدّة استعداداً تامّاً لقبول المعقولات.

و اكتساب الأوّليّات أيضاً يكون باستعداد النّفس ، و استعداد النّفس فى اكتسابها كاستعدادها فى اكتساب مايكتسب بالأوساط ، و ذلك يكون [فيه][11] بزوال المانع، و زوال[12] [فزوال] المانع هو أن يستعمل الحواسّ الظّاهرة والباطنة

١ - سائرالنسخ: مع العلاقة...
٢ - ج: الا مشعور مخلوط...
٣ - ض: و لذلك...
٤ - ج: فى...
٥ - ف، ض: صار...
٦ - ساقط من ض.
٧ - ج: الذتية...
٨ - ج: منها...
٩ - ج: فالقوة...
١٠ - ج: عن...
١١ - مابين الخطين ساقط من سائرالنسخ.
١٢ - قوله: «زوال... المانع» ساقط من ف. ج: و زوال المانع...ض: فزوال المانع...

بما يناسب النتيجة فى الثوانى أو [بما][1] يناسب المطلوب فى الأوليات و عند المفارقة، و[2] زوال [المانع] الموانع موجود[3] للنفس.

و أمّا ماذكرنا من استعدادات النفس للتصورات العقلية و مراتبها فى هذه التصورات فإنّها لها وهى فى البدن، و هذه الاستعدادات تختلف بحسب تشخص النفوس، فإذن لكلّ نفس أن ينتقش بحسب الاستعداد الّذى فيها بصور[4] المعقولات و بصورة[5] الأوّل.

و محال أن يدرك شىء [أن تدرك شيئاً][6] من الأشياء من ذات البارىء الأوّل جلّ جلاله مثل[7] مايدركه هو مثلاً كما بيّنّا.

و محال أن يخلو نفس من[8] إدراكها و وقوع ظلّه عليها و إن تفاوت، فيكمل ذوات النفوس بما يدرك من المفارقات، وهى مع ذلك[9] تشعر بذاتها على تلك الصفة، وكلّ نفس تلتذّ من ذاتها بلذّة ما.

وقد عرفت أنّ اللذّة بالحقيقة[10] هى اللذّة العقليّة، و أنّ المعشوق الحقيقىّ والكمال المطلق هو الأوّل تقدّست[11] أسماؤه، و أنّ الالتذاذ به هو أفضل الملاذّ و أفضل الراحة، بل هى الراحة الّتى لا ألم فيها؛ فهذه النفوس تصير إلى راحة لا ألم فيها، و هذه أمور لا تدخل فى الوهم، بل البرهان دلّ عليها كما دلّ على حقيقة واجب

١- مابين الخطين ساقط من سائر النسخ.

٢- ساقط من ج.

٣- سائر النسخ: المانع موجود...

٤- كذا. و الصواب: صور...

٥- كذا. والصواب: صور الاول. ض: و تصوره الاول هو مثل مايدركه ومحال...

٦- مابين الخطين ساقط من سائر النسخ.

٧- ض: هو مثل...

٨- ج: عند...

٩- ج: هذا...

١٠- ج: الحقيقية...

١١- قوله «تقدست اسماؤه» ساقط من سائر النسخ.

الوجود بذاته و أحوال ربوبيّته . و مالا يكون موجوداً لهذه النّفوس من الكمالات لاتشعر به كمالا يشعر العقول[١] بقصورها عن درجة الأوّل[٢] في وجوداتها[٣] الّتي هي نفس إدراكها لذواتها.

و اعلم أنّ القدر الّذي[٤] تناله النّفوس من الادراك بالمشاهدة خافٍ ، فلا[٥] يمكننا أن نعلم قدر[٦] مايحصل للنّفس الانسانيّة من البهجة[٧] ، فإنّ[٨] البهجة تابعة للمشاهدة، و حيث يخفى قدر المشاهدة يخفى قدر البهجة ، لكنّه[٩] من المعلوم أنّ النّفوس[١٠] الّتي ترتاح في الحيوة الدّنيا الى ذكر الله سبحانه[١١] و تفرح بسماع صفاته، بينها و بينه مناسبة تؤذن بأن تنال من السّعادة عند الفراغ من البدن قدراً[١٢] يعتدّ به و خصوصاً النّفوس الّتي تزيّنت في الدّنيا بمعرفة الله[١٣] عزوجلّ . و[١٤] إنّ النّفوس المعرضة عنه[١٥] ليس لها نصيب من[١٦] ذلك النّعيم يعتدّ به ، ثمّ بين الطّرفين عرض لايتناهى .

و هذا[١٧] ماأردنا أن نبيّن، لأنّا قسّمنا الوجود إلى واجب الوجود وغير واجب، و قسّمنا الواجب إلى واجب أن يكون و إلى واجب أن لايكون ، ثمّ[١٨] قسّمنا الواجب الى واجب بذاته و الى[١٩] واجب بغيره ، و الوجود الغير الواجب هو الممكن . ثمّ أحصينا صفات واجب الوجود بذاته و صفات ممكن[٢٠] الوجود بذاته ، و لم يكن

١- سائر النسخ : العقول الفعالة . . .
٢- سائر النسخ : الاولى . . .
٣- ض: في وجود ذاتها . . .
٤- ف: التي . . .
٥- ف،ج: ولا . . .
٦- ج: أن القدر الذي يحصل . . .
٧- ج: من اللذة والبهجة . . .
٨- ض ،ف: [فان البهجة] . . .
٩- ج: لكن . . .
١٠- ض: النفس . . .
١١- ساقط من سائر النسخ .
١٢- ض: قدر . . .
١٣- سائر النسخ : الله تعالى . . .
١٤و١٥- ساقط من ج .
١٦- سائر النسخ : في . . .
١٧- من هنا الى آخر الكتاب ساقط من نسخة «ج» .
١٨- ف: و . . .
١٩- ساقط من ف .
٢٠- سائر النسخ : الممكن . . .

في وسعنا قسمة إمكان الوجود الى المقولات العشر ثمّ قسمة المقولات الى أنواعها و أنواع أنواعها حتّى كنّا نُحصّل بهذا[١] الوجه خواصّ إمكانٍ امكانٍ، بل إنّما قدرتنا على تحصيل ما حصّلنا من ذلك على الوجه الّذى عرفته كما اتّسعت له طاقة البشر بعبارة اُخرى.

و ما أشبه حال[٢] الحيوة العقليّة بحالِ النّوم، فإنّ فى حال النّوم يتعطّل الحواسّ الظّاهرة و يقوى الحواسّ الباطنة، فكأنّ تلك الحال حيوة اُخرى. و فى المعاد تبطل الحواسّ الظّاهرة والباطنة و يقوى الحيوة العقليّة فقطّ، كمن[٣] اكتسب هيهنا العلم بالوجود الأوّل و عرف نحو وجوده و عنايته و علمه و إرادته و قدرته و سائر صفاته والعقول الفعّالة، و عرف النّظام فى العالم فقد فاز فوزاً عظيماً، و نال سعادة و نعمة سرمديّة عقليّة؛ و يفوته سائر الادراكات واللّذّات و لامحالة فواتها نقصان للنّفس من حيث هى نفس و لكنّه كمال للقوّة[٣] العقليّة من حيث هى لأنّ العوائق [العلائق][٤] الحسّيّة ترتفع.

و قد علمت أنّ اللّذّة العقليّة أقوى من الحسّيّة، و ملاك الأمر فى نيل اللّذّات هو عشق الذّات، فإنّا لولم نعشق ذواتنا لما كنّا نلتذّ بشيء، فإنّ اللّذّة إدراك الملائم فلهذا صار الأصل فى هذه السّعادة شعور كلّ أحدٍ بوجود ذاته، فإنّ الوجود لذيذ وخصوصاً وجود الذّات، و من لم يكتسب فى هذه الحيوة هذه المعلومات [خلا][٥] لم يخل من الشّعور باللّذّات المعشوقة [بالذّات المشعوفة][٦].

ثمّ يكون لكلّ أحدٍ حالة و رتبة فى البهجة الاخرويّة والسعادة العقليّة، و

١- ف: بهذه الوجوه... ٢- ض: بحال...

٣- كذا، والصواب: فمن.

٤- ض: لان العلائق... ف: العوائق الحسية...

٥- ما بين الخطين ساقط من سائر النسخ.

٦- ف: من الشعور بالذات المشعوفة... ض: من الشعور بالذات المشعور... و لعل الصواب: بالذات المعشوقة.

هذه‌الأحوال لهاعَرْض‌لايتناهى ولايحصر. وأمّا الانتفاع بالملكة القاضله‌فلأنّها مناسبة للتّجرّد الموافق لِلنّفس بعد المفارقة . فقد عرّفنا حال النّفوس القالمة فی‌معادها بالبرهان، وأمّا حال سائر النّفوس فلاسبيل الى معرفة أحوالها [1] بالبرهان .

و هذا القدر من الحكمة إذا اُحكم سهّل السبيل إلى ما بعده
من التّدقيق و التفصيل و البسط [2] و التّحقيق . و نسئل الله
التّوفيق . تمّ الكتاب [3] و الحمدلله ربّ العالمين
والصّلوة و السّلام على محمّد افضل المرسلين
و آلـه الطيّبين و عترتـه الطّاهرين
من آل َطـه و َيس

۱ـ سائرالنسخ : حالها . . .　　　۲ـ ص : والبسيط . . .
۳ـ ف : الكتاب التحصيل و الحمدلله و الصلوة و السلام لرسول‌الله و آله و صحبه .
ض : الكتاب التحصيل والحمدلله رب العالمين والصلوة والسلام على‌محمد افضل‌المرسلين وآله الطاهرين وصحبه الاكرمين الاسجدين .

الفهارس

فهرس المطالب

الكلام في الموضوعات ٢١٥-٢٢١

المقالة الثالثة فى التقدم والتأخر والقوة والفعل. وهى مشتملة على فصلين ٤٦٥-٤٨٦

الباب الثانی من المقالة الثانية فی الكلام علی السماء والعالم وهو مشتمل علی اربعة فصول

فهرس الاعلام

ع

ف

ك

م

ن

ى

فهرس الكتب